۱۱۷ داستان

۱. کچل و قاضی

۲. کچل و شیطان

۳. وحدت

۴. کافکا، کافکای عاشق

۵. بازگشت

۶. کاغذ دیواری

۷. کلاف

۸. کلاف سردر گم

۹. کلاغ

۱۰. کلاغ در جنگل

۱۱. کلاغ هندی

۱۲. کلک

۱۳. کرکسها

۱۴. کارخانه

۱۵. خطب

۱۶. کاوه آهنگر

۱۷. کلید

۱۸. کلیسای جامع

۱۹. کلیشه های زندگی

۲۰. کرم شب تاب

۲۱. کتابفروشی

۲۲. خبر ساختن دیوار

۲۳. خواهر گودزیلا

۲۴. خاکستر

۲۵. نگاهِ گاوِ سهل‌الوصول به مینوتورهای خاکستری

۲۶. داستان خاکستری

۲۷. سنگ و سنگتراش

۲۸. یک حدس

۲۹. کلاغ

۳۰. روسپی زیر ناخن

۳۱. خـانـه

۳۲. خانه سنگباران

۳۳. خرید بزرگ

۳۴. خواستگاری از شیرین

۳۵. خواسته ها

۳۶. شهید علم الهدی

۳۷. خاطرات یک دانشجوی مرده

۳۸. خاطره

۳۹. خاطره

۴۰. خدمتکار سرکار خانم

۴۱. خرس

۴۲. خرس شکار نشده

۴۳. خودتان تعبیر کنید

۴۴. خرمشهر – تهران

۴۵. خطوط دست

۴۶. خطوط نا نوشته

۴۷. کی سیب می خوره؟

۴۸. کیومرث و نوادگانش

۴۹. کیست اون مرد ؟؟

۵۰. کجا را نگاه میکنی بابا؟

۵۱. کلبـه

۵۲. کوه عظیم باید فرو ریزد

۵۳. کوسه

۵۴. چگونه آئورا را نوشتم

۵۵. کشته شدن سیامک فرزند کیومرس (کیومرث)

۵۶. کت سحرآمیز

۵۷. لـکه‌ها

۵۸. لرزیدن روز تولد

۵۹. لا ولپایا

۶۰. لیلای گنگه

۶۱. لیلی ؛ نام دیگر آزادی

۶۲. لطفا آهسته در را ببندید!

۶۳. ما فقط از آینده می‌ترسیم

۶۴. مادام دوشان

۶۵. مادر بزرگ

۶۶. مادر بزرگ قلابی

۶۷. مقبره

۶۸. وقتی که ماه ...

۶۹. تناسل

۷۰. گریز از ماهی

۷۱. ماهی کوچولویی که نمی خواست به مدرسه برود !

۷۲. ماهی وجفتش

۷۳. محکوم بیگناه

۷۴. سوال

۷۵. ماکاریو

۷۶. ملکه الیزابت

۷۷. ملکه کارتاژ

۷۸. من این حرفارو به کی بگم . . .؟

۷۹. من ماندم و قصه‌ای ناتمام

۸۰. من راه ایتالیا را نه به خود می پویم

۸۱. انئید

۸۲. من و دیگران!

۸۳. مـانـی

۸۴. مار

۸۵. مرا میکشند

۸۶. مردان رقصان

۸۷. مرد جوجه فروش

۸۸. مرد سبز

۸۹. مرگ

۹۰. مرگ مکتوب

۹۱. مرگِ شاملو

۹۲. مرگ ماروسیای کوچولو

۹۳. مرگ نیمروزی

۹۴. مریم بارانی

۹۵. ماسک

۹۶. یک جای خوب

۹۷. مدال های جنگی بسیار در بازار بی‌خریدار

۹۸. مهمان نا خوانده

۹۹. مثل همیشه

۱۰۰. وقتی باد از میان ابر ها گذشت

۱۰۱. میهمان

۱۰۲. می‌خواهم دیگری باشم

۱۰۳. میلاد

۱۰۴. میـن

۱۰۵. میـنـا

۱۰۶. میراندا و من
۱۰۷. میراث مرگ
۱۰۸. آخرین سوار
۱۰۹. خبر بعدی
۱۱۰. مولانا
۱۱۱. حضرت سلیمان نبی
۱۱۲. مرغابی‌ها
۱۱۳. مربع‌ها
۱۱۴. مرده اشتباهی
۱۱۵. مردگان
۱۱۶. مرده شورِ ...!
۱۱۷. مرده ها هم حوصله ندارند

کچل و قاضی

در زمان قدیم رسم نبود زن ها از خانه بیرون بروند چون اگر زنی از خانه بیرون می رفت آن زن را بی حیا و بی عفت می دانستند و هر کس که به راه دور سفر می کرد زن و دخترش را به یک مرد امین و امانت دار یا قاضی محل می سپرد بخصوص کسانی که می خواستند به مکه بروند زن و بچه شان را به قاضی می سپردند و از او خط میگرفتند بعد به مکه میرفتند.

در زمان قدیم یک نفر بازرگان تازه زن عقد کرده بود. در آن موقع هم رسم بود هر دختری را که عقد می کردند هفت سال نامزد می نشست. ازرگان می خواست به مکه برود نه می خواست زن خودش را طلاق بدهد نه می توانست او را تنها بگذارد البته اینقدر آن زن خوشگل و وجیه بود که حد و وصف نداشت مثل اینکه خداوند تمام حسن و جوانی را به او داده بود.

بازرگان هم زنش را دوست می داشت به او گفت:«من فردا ترا پیش قاضی شهر میبرم و به دست او می سپرم تا از مکه برگردم.» زن بازرگان گفت: «ای شوهر تو خرج یکسال مرا آماده کن و یک اتاق بمن بده من اصلاً از خانه بیرون نمیروم در همان اتاق به عبادت مشغول می شوم تا تو برگردی»

بازرگان گفت: «خیلی خوب» فردای آن روز تمام خرج یکسال زنش را فراهم کرد نزد قاضی شهر رفت به او گفت:«ای قاضی، من می خواهم به مکه بروم. به هیچکس جز تو اطمینان ندارم چون تو امانت داری و همه ترا می شناسند و نزد تو همه چیز خودشان را به امانت می گذارند. من هم آمده ام زن و زندگی خودم را به تو بسپارم تا از مکه برگردم.»

قاضی گفت:«ای بازرگان عیبی ندارد خوب بیاور من زن ترا مثل زن و فرزندان خودم مواظبت میکنم تا تو برگردی»

بازرگان به حرف های قاضی اطمینان کرد گفت:«ای قاضی، زنم حاضر است با خرج یکسال توی یک اتاق بماند تا موقعی که من برگردم»

قاضی گفت:«خوب باشد» و فوری یک اتاق را خالی کرد و بازرگان زنش را با خرج یکسال به خانه قاضی برد و توی همان اتاق که قاضی خالی کرده بود گذاشت بعد رفت پیش قاضی گفت:«حالا زنم را به تو می سپارم تو یک خط بمن بده» قاضی یک خط به او داد و روی کاغذ نوشت که در فلان تاریخ در فلان اتاق زن بازرگان را به امانت قبول کردم تا بازرگان برگردد و آنرا مهر زد و امضاء کرد به بازرگان داد. بازرگان خداحافظی کرد و رفت. چند ماهی گذشت، زن از اطاقش بیرون نیامد.

شب و روز به عبادت مشغول بود تا یک روز قاضی با خودش گفت:«شاید این زن مرده باشد آخر بروم توی اتاقش ببینم او چه میکند.»

یک روز در حالی که زن بازرگان در حال عبادت بود قاضی ناگهان وارد اتاق او شد همینکه چشمش به او افتاد دید به جای یک زن یک تکه ماه است که اتاق را روشن کرده، یک دل نه صد دل عاشق او شد دیگر از اتاق بیرون نرفت. هر چه قاضی به او نزدیک میشد او کنار میرفت.

قاضی به او گفت:«تو باید زن من بشوی» زن گفت:«من قسم خورده ام به شوهرم خیانت نکنم. من جز او هیچکس را زنده نمیدانم»

قاضی گفت:«این حرفها به کله ام نمیرود. تو باید با من باش»

زن گفت:«این کار غیرممکن است» قاضی گفت:«من اینقدر ترا شکنجه می دهم تا حاضر بشوی»

زن گفت:«هر کاری دلت می خواهد بکن. هربلائی سرم بیاوری من اینکار را نمیکنم. من از هیچکس نمی ترسم فقط از خدای خودم می ترسم»

قاضی هر چه فوت و فن زد آخر نتوانست او را راضی کند. یک هفته، دو هفته، سه هفته گذشت دید چاره ای نیست. یک شلاق برداشت تا می توانست زن را زد باز هم او حاضر نشد.

قاضی که توی خانه اش زیرزمینی برای مجازات مردم خلافکار داشت روی آن زیرزمین را طوری درست کرده بود که اصلاً هیچکس آنجا را نمی دید. یک دریچه آهنی آنجا گذاشته بود و همیشه روی آن می نشست. هر کس هم هر کاری داشت همانجا پیش قاضی میرفت. خلاصه یکروز که اهل خانه نبودند فقط یک بچه کوچک سه چهار ساله توی خانه بود قاضی با خودش گفت:«این بچه چیزی سرش نمی شود»

وارد اتاق زن بازرگان شد او را برد توی زیرزمین زندانی کرد. هیچکس هم نمیدانست در آن زیرزمین چه کسی است. ولی قاضی هر دو روز در میان یک تکه نان برای او میبرد.

زن بازرگان همه زجر و شکنجه های قاضی را تحمل می کرد و از یاد و ذکر خداوند یک لحظه غافل نبود. همیشه توی آن زیرزمین به عبادت می پرداخت.

قاضی با زن بازرگان در کشمکش بود که یک نفر فاحشه مرد. برای قاضی خبر آوردند که فلان زن فاحشه مرده. در اینجا برای قاضی راه باز شد فوری یک قباله بزرگ نوشت. زن فلان بازرگان که او را در فلان روز به من سپرده بودند مرده است. بعد قباله را پیش مردم برد و از همه کس امضاء و مهر گرفت.

پس از هفت هشت ماه بازرگان از سفر مکه برگشت. پس از سه روز رفت پهلوی قاضی خط خودش را نشان داد گفت:«آقای قاضی من آمده ام دنبال زنم. این هم خطی است که بمن داده بودی» قاضی فوری رفت همان قباله را که از مردم مهر و امضاء گرفته بود آورد گفت:«ای بازرگان به تو تسلیت میگویم زن تو مرده است. اگر حرف مرا دروغ میدانی این هم مهر و امضاء برو از مردم سؤال بکن.»

بازرگان ناراحت شد رفت از این و آن پرسید مردم همه گفتند:«بله زن تو مرده است» بازرگان نمی توانست باور کند طاقت نیاورد رفت پیش شاه شکایت کرد. پادشاه قاضی را به حضور خواست از او پرسید «زن بازرگان که به امانت پیش تو بود چه شد؟»

قاضی قباله را بیرون آورد به شاه نشان داد گفت:«ای پادشاه این هم مهر و امضاء، زنش مرده است»

پادشاه گفت:«خوب این همه امضاء که ساختگی نمیشود، قاضی هم که دروغ نمیگوید او مرده است.»

بازرگان چاره ای نداشت روی دلش سنگ گذاشت حرفی نزد. ناگفته نگذارم پادشاهان قدیم شبگرد بودند یعنی شب ها لباس مبدل و کهنه می پوشیدند میان مردم میرفتند و هیچکس آنها را نمی شناخت. در همان موقع که همه جا می گفتند زن فلان بازرگان که پیش فلان قاضی به امانت بود مرده است پادشاه در یکی از شب ها به یکی از قمارخانه ها رفت البته هیچکس او را نمی شناخت دم در قمارخانه ایستاد و مردم او را نمی شناختند فکر می کردند یکنفر راهگذر است به او گفتند«برادر چرا دم در هستی بیا تو بنشین ما را نگاه کن.»

قماربازها بازی کردند، خسته شدند بعد این یکی به آن یکی نگاه کرد آن یکی به آن یکی.

یکی گفت:«فلان بازی را بکنیم» یکی گفت:«بهمان بازی را بکنیم» یکی گفت:«بیسار بازی را بکنیم.»

کچلی میان آنها بود گفت:«بیائید قاب بازی کنیم.»

همه قبول کردند یکی از دوستان کچل شاه شد در آن موقع کچل به شوخی به دوستش گفت:«نکند پادشاهی تو هم مثل آن پادشاهی باشد که امضاء و مهر قلابی قاضی را باور کرد.»

پادشاه وقتی حرف کچل را شنید با خودش گفت:«آیا او راست میگوید؟ قاضی مهر و امضاء قلابی پیش من آورد؟ مگر زن بازرگان نمرده؟»

فردای آن روز پادشاه به تخت نشست. به غلامان دستور داد فلان کچل را پیش من بیاورید. غلامان رفتند کچل را پیش پادشاه بردند. پادشاه از کچل سؤال کرد:«دیشب در فلان قهوه خانه در حالی که دوستان تو قاب بازی میکردند چرا گفتی نکند پادشاهی تو هم مثل آن پادشاهی باشد که امضاء و مهرهای قلابی قاضی را باور کرد؟»

کچل گفت:«بگویم نگویم دل به دریا بزنم؟»

توی فکر بود که پادشاه گفت:«چرا جواب نمیدهی؟» کچل گفت:«ای پادشاه، ای قبله عالم، ای سرور من، اگر من یک حرف بزنم شما فرمان نمیدهید که مرا به دار بزنند؟» پادشاه گفت:«نه، چرا باید چنین فرمانی بدهم؟» کچل گفت:«پادشاها یک چیز از تو میخواهم»

پادشاه گفت:«چه می خواهی؟ هر چه هست بگو تا به تو بدهم.»

کچل گفت:«ای پادشاه از تو خواهش میکنم فقط یک روز تاج شاهی خودت را بر سر من بگذاری تا آنچه را که میدانم به تو و مردم نشان بدهم»

پادشاه قبول کرد همان ساعت وزیر وزرای خود را آورد گفت:«برای یک روز تاج پادشاهی خودم را سر کچل میگذارم تا آنچه را میداند به ما نشان بدهد و حقیقت را روشن کند»

همه حاضر شدند گفتند:«بگذار یک روز هم کچل پادشاه بشود ببینیم چه میکند؟» بعد پادشاه تاج شاهی را با دست خودش بر سر کچل گذاشت. کچل هم نامردی نکرد بدون رودربایسی دستور داد قاضی شهر و کسانی که آن قباله را امضاء و مهر کرده بودند و همان مرد بازرگان که زنش را که ناحق قباله را مهر و امضاء کرده بودند آوردند. کچل از قاضی جداگانه سؤال کرد:«آیا فلان بازرگان که در فلان روز به مکه میرفت زن خودش را به تو سپرده بود؟»

قاضی گفت:«بله، بمن سپرده بود.» کچل پرسید:«آیا خط دادی یا نه؟»

قاضی گفت:«بله» کچل پرسید:«خوب زنش چه شد؟» قاضی فوری قباله را بیرون آورد گفت:«این قباله را همه مردم امضاء و مهر کرده اند که زن بازرگان مرده است.»

کچل گفت:«اگر من زن بازرگان را پیدا کنم و او نمرده باشد با تو چه بکنم؟»

قاضی گفت:«مرا به دار آویزان کنید یا بکشید» کچل گفت:«خیلی خوب بعد فردا گله نکنی»

قاضی گفت:«نمی کنم» بعد کچل حکم کرد تمام کسانی که قباله را مهر و امضاء کرده بودند در یک جا زندانی بشوند بعد بازرگان را جداگانه در اتاق دیگر برد از او پرسید:«آیا آن خط قاضی را داری؟ آن خطی را که ازش گرفتی داری؟»

بازرگان گفت:«بله» فوری خط را بیرون آورد به کچل داد. کچل، پادشاه و بازرگان و چند تا از غلامان را برداشت رفت منزل قاضی تمام اهل خانه قاضی را جمع کرد و از یکی یکی آنها پرسید:«زن بازرگان کجاست؟»

همه گفتند:«ما خبر نداریم اصلاً زن بازرگان را ندیدیم.»

کچل تمام اهل خانه را بیرون کرد بعد رفت همان بچه کوچک را که آن روز در خانه بود آورد از او پرسید:«بچه جان! قاضی، زن بازرگان را کجا برد؟»

بچه جواب نداد. کچل او را ناز و نوازش کرد و مقداری چره و پره و تنقل به او داد دوباره از او سؤال کرد:«بچه جان حالا بگو ببینم زن بازرگان کجاست؟»

بچه گفت:«بیائید به شما نشان بدهم» کچل با شاه و بازرگان و غلامان رفتند توی همان اتاق بچه فوری پوستی را که قاضی روی آن می نشست برداشت و دریچه زیرزمین را باز کرد. کچل زن بازرگان را از زیرزمین بیرون آورد دید بیچاره زن از بس رنج و عذاب قاضی را تحمل کرده پوست و استخوان شده. بعد زن بازرگان را با خودشان به قصر بردند. کچل تمام قضیه را از زن بازرگان سؤال کرد. زن هم رک و راست هرچه قاضی به سرش آورده بود گفت.

آنوقت کچل، تمام کسانی را که مهر و امضاشان پای قباله بود آورد و از آنها پرسید«چرا به ناحق قباله را امضاء کردید؟ آیا شما دیدید زن بازرگان مرده بود؟» همه آنها قسم خوردند گفتند:«ما نمی دانستیم زن بازرگان مرده است یا نه»

کچل گفت:«پس چرا امضاء کردید؟» آنها گفتند:«ما تقصیر نداریم قاضی ما را مجبورکرد.»

بعد کچل زن بازرگان را نزد قاضی برد گفت:«این زن بازرگان حالا چه میگوئی؟»

قاضی سرش را پایین انداخت. کچل دستور داد قاضی را بر سر چهارراه بدار آویزان کردند. بعد هم تمام کسانی را که به ناحق پای قباله را امضاء و مهر کرده بودند و ناحق شهادت داده بودند به زندان کرد.

بعد تاج شاهی را با دو دست ادب دوباره به سر شاه گذاشت. گفت:«دیگر هیچ چیز نمی خواهم چون آن زن بی گناه را نجات داده ام»

پادشاه تعجب کرد و هزاران آفرین به او گفت و از همان ساعت کچل را وزیر خود کرد و به او گفت:«بعد از من پادشاهی من به تو میرسد چون تو خیلی عاقل و باهوش هستی.!!!»

کچل و شیطان

کچلی بود بسیار زرنگ یک نفر حاجی او را به همراه گوسفندهاش به چوپانی می فرستاد و به او قول داده بود که اگر با راستی و درستی کار کند دخترش را به او بدهد و کچل دامادش بشود . کچل ازاین حرف بسیارشاد بود خیلی در کارها کوشش می کرد . اتفاقاً برای دختر حاجی از جای دیگر خواستگار می آید برای او نامزد می گیرند . کچل از این ماجرا بسیار ناراحت می شود . اتفاقاً روزی به هنگام بهار همراه گوسفندها بود باران تندی آمد کچل عادت داشت همیشه در صحراگاش لاک را همراه می برد .

موقع ظهردو سه تا بزشیری داشت آنها را می دوشید شیرش را با نان توی لاک ترید می کرد و می خورد . کچل دید باران شدید است با داس گودالی کند . لباسهاش را از تن بیرون آورد توی گودال گذاشت . لاک را روی آن گذاشت اطرافش را با گل پوشانید روی لاک نشست . پس ازچند دقیقه باران ایستاد لباسش را بیرون آورد تن کرد . لباسش خشک بود بدون اینکه نمی داشته باشد . شیطان عبورش از آن مکان بود دید لباس کچل خشک است و نمی ندارد اما او که شیطان است خیس و تر شده است . شیطان گفت :« کچل چه کارکردی که لباست ترنیست ؟» گفت :« دراین امراسراربزرگی است.»

شیطان گفت :« تو اول دعای اسم اعظم باریتعالی را به من یاد بده من آزمایش بکنم . من هم دعای خود را به تو یاد میدهم .»

شیطان دعای اسم اعظم را به او یاد داد . کچل رفت دو تا گوسفند نر آورد دعا را خواند آنها را به هم جنگ داد هر دو بهم چسبیدند . گفت :« دعای بازشدن را هم به من یاد بده : کچل آن را هم آموخت و خواند گوسفندهای نرازهم باز شدند . چون اطمینان حاصل کرد گفت :« آقا شیطان تو باید یک داس و یک گاش لاک همیشه با خودت داشته باشی تا هنگام باران زمین را بکنی لباس هایت را در گودال بریزی . لاک را روی آن بگذاری تا لباست تر نشود .»

شیطان از این گفتار ساده افسوس خورد که کاش چنین گولی نخورده بودم . نادم و پشیمان غایب شد . اما کچل شاد و خرم شد که چنین عملی بدست آورده است . کم کمک عروسی دختر به پا می شد حاجی به کچل گفت :« برو قاضی را برای عقد کردن عروس بیار.» کچل می رود ملا را با وسایلش سوارمی کند وحرکت می کنند . نزدیکی های منزل حاجی کچل دعا را خواند قاضی در حالی که دستهاش در زین اسب بود همانجا چسبید . جلو حیاط آمد هرچه خواست پایین بیاید نشد . دست به دامان کچل زدند او را از روی اسب جدا کرد منتهی قاضی نمی توانست دیگر حرکت کند او را مجسمه وار بردند بالاخانه نشاندند .

کچل گفت :« چرا خواهر خانم را خبر نکردید تا در مجلس عقد حاضر باشد ؟» او را فرستادند دنبال خواهر زن حاجی . هنگام آمدن رسیدند به رودخانه . کچل گفت :« خانم بیا ترا بدوش بگیرم » زن حاضر نشد گفت :« پس لباسهات را بیرون بیاور روی سرت بگذار آن طرف آب که رسیدی بپوش من می روم پشت آن بوته ها پنهان می شوم تا ترا نبینم » زن بیچاره شلوار و لباس خود را بیرون آورد روی سرگرفت آن طرف آب رفت کچل او را هم سحر کرد . به همان حال چوخای خود را از تن بیرون آورد لنگ مانند به او پیچید او را آورد منزل حاجی . چون آنها این ماجرا را دیدند بیشتر به کچل ظنین شدند خلاصه دختر را ملا به همان عقد کرد عروسی برپا شد شب زفاف کچل در کمینگاه حجله ماند همینکه داماد دستش برای عروس دراز شد با او چسبید . پس از ساعتی داماد برار و یکی دیگر رفتند توی اتاق تا آنها را سواکنند آنها هم به آن دو تا چسبیدند . کار به جائی رسید که

پدر داماد حاضر شد عروس را طلاق بگوید برای کچل عقد کند و عروس مال کچل باشد . پس از اینکه کچل اول آنها را به قرآن قسم داد اول ملا و خواهر زن حاجی را نجات داد بعد طلاق دختر را گرفت و برای خودش عقد کرد و آن وقت دختر و داماد را نجات داد و خودش صاحب عروس شد .

همان طور که کچل به مراد و مطلبش رسید انشاءالله شما هم به مراد و مطلبتان برسید .

وحدت

کافکا

دو سال پیش ـ حدودا ـ ناشری و دوستی تصمیم گرفتند کتابی در آورند درباره ی فرانتس کافکا و قرار شد من هم کمکی بکنم به آن ها . ترجمه ی ده دوازده داستان کوتاه از کافکا و نوشتن مقاله یی به نام ساکنان قصر آقای کافکا که درباره ی نسبت سینمای مدرن اروپا و داستان های کافکا بود نصیب من شد . داستان ها ترجمه شدند . مقاله هم نوشته شد اما ناشر محترم و دوست من قرارشان را به هم زدند و شد آن چه نباید می شد ... این داستان یکی از آن هایی بود که خودم خیلی دوست داشتم ، نام اش هست : وحدت. به نظرم رسید شاید برای دیگران هم خواندنی باشد . پس بخوانید وحدت را :

ما پنج دوستیم و یک بار پشت سر هم از خانه یی خارج شدیم . یکی از ما اول خارج شد و کنار در ایستاد . نفر دوم ، بعد بیرون آمد ، یا اگر بخواهم دقیق تر بگویم : مثل یک گلوله ی کوچک جیوه غلت زد و از در بیرون سرید و نزدیک نفر اول ایستاد . بعد سومی ، بعد چارمی ، بعد پنجمی . بالا خره همه در یک صف ایستادیم .

وقتی یک عده از مردم ما را دیدند ، ما را به بقیه نشان دادند : « این پنج نفر قبلا از آن خانه آمدند بیرون . »

از آن موقع تا حالا ما پیش هم زندگی می کنیم . زندگی آرامی هم داشتیم اگر شششمی مدام خودش را قاطی ما نمی کرد . اذیت مان نمی کند ولی مایه ی دردسر شده و همین برای ما کفایت می کند . چرا دل اش می خواهد خودش را جایی جا کند که کسی از او خوش اش نمی آید ؟ ما نمی شناسیم اش ، دل مان هم نمی خواهد داخل جمع ما شود . ما پنج نفر قبلا با هم آشنا نبودیم و الان هم با هم آشنا نیستیم.

ولی آن چیزی که راجع به ما پنج نفر امکان پذیر شده و همه قبول کرده اند راجع به این ششمی امکان پذیر نیست و کسی هم آن را قبول نمی کند . ازین گذشته ، ما پنج تاییم و دل مان هم نمی خواهد شش تا بشویم . راجع به ما پنج تا هم

معنایی نمی دهد ولی به هر حال دور هـــم جمـع شـــده ییم و دور هـــم باقی می مانیم ، ولی اصلا از یک وحـدت دوباره خوش مان نمی آید ، این هـم به خاطر تجـربه هایی ست که به دست آورده ییم . ولی این حرف ها را چطور باید به ششـمی فهماند ؟ عملا آن همـــه شرح کشاف معـــنایی جز این ندارد که ششمی را بین خودمان قبول کرده ییـم . این ست که ترجیح می دهیم چیزی را توضیح ندهیم و او را بین خودمان قبول نکنیم . هر چقـــدر هـــم که عجز و لابه کند ، به ضرب آرنج دورش می کنیم . ولی هر قدر هم دورش کنیم ، دوباره سر و کله اش پیدا می شود .

کافکا، کافکای عاشق

رامین مولایی

بخش اول

در گورستانی انگلیسی واقع در «ایست هام» گوری هست که بر سنگ آن می توان نام «دورا دیامانت» و در زیر آن این عبارت را خواند: «تنها، کسی که دورا را بشناسد می تواند عشق را درک کند.» این کلمات زیبا از سوی «روبرت کلوپشتاک» دوست صمیمی نویسنده در یادبود و پاسداشت زنی بیان شده است که برای «فرانتس کافکا» مظهر عشق و وفاداری بود. دختر یهودی جوان و شاداب ۲۵ ساله که در چهل سالگی نویسنده با او در ساحل دریای بالتیک آشنا شد و تا لحظه مرگ نویسنده با او بود. دختری که به اقرار شاهدان جذاب، جسور و عصیانگر بود.

ماجرای کامل و بی پرده عشق این دو دلداده را می توان در کتابی که «کاتی دیامانت» به تازگی منتشر کرده است خواند. کتابی بیوگرافیک که نه تنها به تشریح رابطه جذاب و پاپاپای این دو عاشق به عنوان شخصیت های محوری این کتاب می پردازد، بلکه خواننده را کاملاً در فضای آشفته و دهشتناک دوره ای از تاریخ معاصر اروپا قرار می دهد و به این ترتیب او را به درک بهتر و بیشتری از عشق والای این دو انسان فوق العاده رهنمون می شود. نویسنده که به رغم تشابه نام خانوادگی خود هیچ گونه نسبت فامیلی با دورا ندارد، بانی و سرپرست پروژه ای تحقیقی است که در دانشگاه سن دیه گو (کالیفرنیا) اجرا شده و پس از دوازده سال پژوهش مداوم روی اسناد به جا مانده از زندگی نویسنده شهیر، که در دوران تسلط نازیسم بر نیمی از خاک اروپا توسط گشتاپو مصادره و در بایگانی ها خاک می خورد، در معرض قضاوت عموم مردم جهان قرار گرفته است. اثری بیوگرافیک و کاملاً مستند که علاوه بر به تصویر کشیدن بخش های مغفول مانده ای از زندگی دورا دیامانت و فرانتس کافکا به مدد قلم توانا

و دقت نظر محقق کتاب، فضای کاملاً ملموسی از دوران بیماری سخت و مرگ آور کافکا، عشق باورنکردنی و ستودنی دورا و فرانتس و نیز برهه ای شقاوت آمیز و رعب آور از تاریخ اروپا که رهبرانی چون هیتلر، استالین و موسولینی را در دامان خود پروراند، پیش روی خواننده قرار می دهد. با خواندن این کتاب بسیاری از نظرات کافکاشناسان، منتقدان آثار و علاقه مندان او دیگرگون می شود و به زوایای تاریکی که از زندگی این نویسنده آلمانی زبان اهل پراگ در تصور خوانندگان وجود دارد نور معرفت تابیده خواهد شد.

• ساحل عشق

نویسنده «مسخ»، رمانی که پس از مرگش به چاپ رسید، در سوم ژوئیه ۱۹۲۴ از دنیا رفت، اما در ۱۹۱۹ زمانی که همراه دورا در برلین زندگی می کردند، آلمان وضعیت بسیار مغشوش و ترس آلودی را از پی شکست در جنگ جهانی اول تجربه می کرد. رهبران سیاسی سوسیالیست ها و کمونیست ها از جمله «رزا لوکزامبورگ» و «کارل لیبنخت» و نیز فعالان صاحب نام یهودی به قتل می رسیدند. هرچند غیرقابل باور می نماید اما در ۱۹۲۳ هزینه زندگی هر روز بیست درصد افزایش پیدا می کرد. در چنین شرایطی بود که کافکا درگیر با رویاها و اندیشه های درونی اش به ادامه زندگی در کنار عشق خود «دورا» دختری که سرشار از زندگی و مهر بود، می اندیشید.

این دختر لهستانی شاداب و عصیانگر از رودررویی با سنت ها و افکار پدرش که یهودی متعصب و سختگیری بود ابایی نداشت. آرزوی دورا آگاهی هر چه بیشتر درباره دین و آیین یهود بود و این از نظر پدرش برابر با افتادن در ورطه شیطان و گمراهی بود. دورا مجبور بود که وانمود کند به قوانین و آداب تحمیلی خانواده و جامعه گردن می نهد، در خفا به یک گروه نمایشی پیوسته بود، محیطی که به او کمک می کرد تا هر چه بهتر و بیشتر در مورد دنیای پیرامون خویش آگاهی پیدا کند. دورا که برای زنان آلمانی که شیوه اندیشیدن در باره وجود و چیستی جنس مونث را متحول ساخته بودند، احترام خاصی قائل بود و آرا و عقاید ایشان را دنبال می کرد، سخت مجذوب افکار مترقی و عمیق ایشان در راه احقاق حقوق زنان گشته بود. او در نهایت میل داشت تا زنی مدرن در دنیای خود باشد. به همین خاطر دوبار از خانه پدری خود گریخت. بار نخست پدرش موفق شد با تسلط پدری مستبد بر دختر خویش او را وادار به بازگشت کند، ولی بار دوم دیگر این امکان برایش مقدور نشد. او به گفته خودش «با روحی مشوش و آزرده» قدم در راه دلخواه خود گذاشت. به این ترتیب بود که در ژوئیه ۱۹۲۳ به «موریتس» نقطه ای در شمال آلمان در کنار دریای بالتیک رسید و در آنجا به عنوان داوطلب در آشپزخانه خیریه ای که از کودکان بی سرپرست یهودی نگهداری می

کرد مشغول به کار شد. یکی از روزها در ساحل متوجه مرد جذابی شد که ابتدا تصور کرد باید: «سرخپوست دورگه ای از اهالی ایالات متحده باشد». کمی دورتر از او، زن و دو کودک همراهی اش می کردند که کمی بعد دریافت ایشان خواهر و خواهرزاده های مرد بودند. چهره مرد چنان در نظرش جذاب بود که تصمیم گرفت ایشان را دنبال کند. تنها آرزویش این بود که مرد سری برگردانده و نگاهش کند. به هر تقدیر در غروب همان روز و پس از گشت و گذاری یک روزه در ساحل، دورا متوجه سایه ای در مقابل پنجره آشپزخانه شد. سرش را بالا آورد و به چهره مردی چشم دوخت که در ساحل او را برای صرف شام آن شب در خیریه دعوت کرده بود. او سرگرم تمیز کردن ماهی بود که کافکا از راه رسید. ساعتی بعد دورا پی برد که او دکتر کافکاست و ازدواج هم نکرده است. اطلاعاتی که «با شنیدنشان غافلگیر شده بود». فرانتس هیچ گاه از محیط خانوادگی و سیطره والدین خود خارج نشده بود، مگر همان سفر به موریتس آن هم برای التیام عارضه تنفسی که منجر به بیماری سل در او شد و وادارش ساخت تا یک سال تمام را در بستر و دور از پراگ سپری کند.

• ترک خانه پدری

آنها رویای مشترکی داشتند که هرگز به واقعیت نپیوست: رفتن به فلسطین، جایی که می توانستند با فراغ بال به زندگی مشترک و آزاد خود با برپایی رستورانی که گرداننده اش فرانتس بود و آشپزش دورا ادامه دهند. ویژگی های زیادی در وجود دورا موج می زد که سبب تحسین و عشق ورزیدن کافکا نسبت به او می شد. برای نمونه او اعتقاد داشت که یک زندگی کاملاً مستقل به یک آزادی و رهایی روحانی رهنمون خواهد شد. ولی او نمی توانست به آن چه پدر دختر در این باره نظر می داد، بی تفاوت باشد. نویسنده از دوست صمیمی اش شنیده بود که:«برلین برعکس پراگ برایت مثل داروست». اما وقتی به همراه دورا در برلین ساکن شدند – این برای اولین بار بود که او زندگی با زنی را تجربه می کرد، چیزی که در مورد «فلیس» و «میلنا» هیچ گاه تجربه نکرده بود – گفته او را این چنین تکمیل کرد: «البته تنها برای چند روز!» زوج عاشق در این مدت چنان به هم وابسته شدند که با وجود رفت و آمدهای دائمی به بیمارستان های گوناگون و تحمل بار سنگین مخارج کمرشکن زندگی – قیمت نیم کیلو کره بیش از شش میلیون مارک بود، چیزی که به تنهایی بسیار بالاتر از کل مبلغی بود که پدر و مادرش از پراگ برای فرانتس ارسال می کردند – بسیار خوشبخت و دلشاد بودند. زمانی که کافکا از سوی داعیه داران اگزیستانسیالیسم به هواداری از افکار نهیلیستی متهم و مورد انتقاد قرار می گرفت، دورا شهادت می داد: «ممکن نیست آدم در مورد کسی که مشتاقانه خواهان زندگی بود و آن همه دشواری های زندگی روزمره را به جان می خرید، این چنین فکر کند که او از زندگی متنفر بود. او حتی از

خرید ساده مشتی آلبالو هم به شدت لذت می برد و به وجد می آمد.» زمانی که آنها تصمیم گرفتند تا با هم ازدواج کنند، پدر دورا او را از این کار منع کرد و آنها را مشمول دعای خیر خود نساخت. البته طبیعی است که برای دورا سنت ازدواج امری علی السویه بود و او همواره خود را «همسر کافکا» معرفی می کرد. شاید این دو وجود انسانی که خانواده هایشان چندان درک کاملی از ایشان نداشتند، تنها در کنار هم و با پیوند روحشان به اوج خوشبختی و آرامش قلبی دست می یافتند و از همین رو می توانستند دشواری های بیماری لاعلاج فرانتس را تاب آورند. در نظر این زن عاشق «در وجود فرانتس انسان و نویسنده در کنار هم در اوج هارمونی بودند.» آنها با هم مطالعه می کردند و به بحث می پرداختند. کافکا به هنگام نوشتن محتاج تنهایی کامل بود، هر چند بسیاری از نوشته هایش را از میان می برد و دورا به خوبی از این امر آگاهی داشت.زمانی که دورا «دخمه» را خواند، به آنچه بعدها «نهاد خاموش فرانتس» نامیدش، پی برد و با تمام وجود آن را حس کرد و متوجه شد که برای کافکا «نوشتن محرک اصلی زندگی» است. به باور او همتراز بودن و یکرنگ شدن با عامه مردم به فرد این اجازه را می داد تا با مردم ناشاد در لحظات سخت و غم انگیز زندگی شان یکی شد و به کنه وجودشان اشراف پیدا کرد. و بدون تردید فرانتس خریدار و متحمل دردهای تمامی اهل جلجتا بود. البته برای بیان تلاش هایی که دورا در جهت سیراب ساختن روح بلند و دردمند فرانتس در مدت زندگی مشترکشان انجام داد و مصائبی که در این راه بر خود هموار کرد، می باید کتابی مستقل نوشته شود.

• احتضار و مرگ «کا»

فرانتس کافکا بارها اظهار کرده بود، «یگانه چیزی که سبب هویت یافتن من می شود، رویارویی ام با دنیای پس از مرگ است.» در حقیقت، او در طول بیماری دشوار و لاعلاج خود که ذره ذره تحلیل اش می برد و قربانی اش می کرد، درگیر ستیز خستگی ناپذیری برای مقابله با آخرت بود. همان چیزی که دورا همیشه فکر می کرد بالاخره رخ خواهد داد. شخصیت واقعی فرانتس را می توان از ماجراهایی که دورا سال ها در قلب خود محفوظ داشته بود، بازشناسی کرد. او نقل می کند که یک بار در پارک، پسرکی تقریباً پنج ساله روبه روی ایشان به زمین افتاد و خجالت زده شد. فرانتس با لحنی ستایش آمیز رو به او گفت: «با چه چابکی و ورزیدگی خودت را به زمین انداختی و دوباره سرپا بلند شدی!» در موردی دیگر، دخترک غریبه ای برای گم شدن عروسکش گریه می کرده است و کافکا نامه بامزه ای برایش می نویسد و ضمن آن با خلق داستانی کوتاه باعث می شود تا دخترک گم شدن بازیچه اش را از یاد ببرد.جسم «کا» از زیر بار سنگین زندگی شانه خالی می کرد و دیگر تاب آن همه عذاب را نداشت و ستیز دائمش عقیم مانده بود. در آمد و شد دائم از این بیمارستان به بیمارستانی دیگر، فرانتس عاجزانه تحلیل می رفت

و آب می شد. در بسیاری از این بیمارستان ها، دورا برایش آشپزی می کرد و بهترین غذاها را برای بازیابی سلامت وی فراهم می آورد. زمانی که سل به دوران پیشرفته خود رسیده بود، خوردن و آشامیدن و همین طور صحبت کردن برایش بدل به بدترین عذاب ها شده بود و فرانتس برای دورا یادداشت های کوتاهی می نوشت. در یکی از همین یادداشت ها می نویسد: «دستت را روی صورتم بگذار تا به من جرات دهی.»ر. کلوپشتاک تحصیلات پزشکی اش را رها می کند و در طبقه بالایی اتاق دوست صمیمی اش در آسایشگاه مسلولان مستقر می شود. دورا پای تخت محتضر مشغول دعاست. نویسنده مایل است تا حد ممکن بیشتر اوقاتش را در هوای آزاد سپری کند، امری که آخرین بار در ۲۰ آوریل ۱۹۲۴ محقق می گردد و پس از این تاریخ بیمار هرگز از اتاق خود خارج نمی شود، مگر زمانی که جسدش را برای تشییع از اتاق بیرون می برند.۲ ژوئن ۱۹۲۴ حال بیمار بهتر می شود، ولی این حالتی است که از آن با نام «بهبودی پیش از مرگ» یاد می کنند. روز بعد فرانتس کافکا از دنیا می رود. روبرت که به خوبی از روند کار آگاه است، در ساعت های آخر از دورا می خواهد برای تحویل گرفتن داروهایی که سفارش داده است به اداره پست برود. در نبود دورا، کافکا از دوستش ملتمسانه می خواهد که بیشتر از این شکنجه و عذابش را طولانی نکند و از وی می پرسد: «چرا دوره احتضارم را طولانی تر می کنی؟» روبرت دو سرنگ آماده کرده و تزریقشان می کند که هیچ تاثیری در پس راندن فرشته مرگ از فراز تخت بیمار ندارد. فرانتس باز از او می خواهد که بیشتر از این عذابش ندهد. روبرت محتویات سومین سرنگ را هم در بدن رنجور و فرتوت «کا» خالی می کند. ولی بی فایده است. کافکا از او می خواهد که تنهایش نگذارد و روبرت به او اطمینان می دهد: «تنهایت نمی گذارم.» اما فرانتس در جواب می گوید: «ولی من تنهایت می گذارم.» دورا شاد و سرخوش با دسته گل زیبایی که سر راهش خریده است، وارد می شود و گل ها را به صورت او نزدیک می کند. پرستارش تعریف می کند: «فرانتس سرش را بلند کرد و دورا شاهد آخرین ثانیه های زندگی عشق خود بود.» آرامگاه کافکا در زادگاهش پراگ واقع است.

بازگشت

فرانتس کافکا

ترجمه ی محسن آزرم

برگشته ام به خانه . از راهرو رد شده ام . حالا اطراف ام را نگاه می کنم . این جا مزرعه و خانه ی قدیمی پدرم ست .آن وسط گودالی آب ست . راهی را که به انباری بالاخانه منتهی می شود ، وسایل بی مصرف و کهنه یی ، این ور و آن ور ، مسدود کرده اند . کنار نرده ها گربه یی کمین کرده ست. باد ، پارچه ی کهنه یی را که موقع بازی دور میله پیچیده اند ، تکان می دهد . از راه رسیده ام . کسی به پیشوازم می آید ؟ آن سوی در آشپزخانه چه کسی انتـــظار مرا می کشد ؟ دود ، از لوله ی بخاری به هوا می رود ، سرگرم دم کردن قهوه ی شبانه اند .

این محیط را می شناسی؟ حس می کنی در خانه ی خودت هستی ؟ نمی دانم ، شک دارم ، این خانه ی پدری من ست ، ولی هر تکه از اشیای سرد و غریب ، کنار تکه های دیگر ست ، انگار هرکدام سرگرم کار خود هســـتند ، کاری که بخشی از آن را فراموش کرده ام ، و بخشی دیگر را هیچ گاه نفهمـیده ام . من چه کاری می توانـم برای شان انجام دهم ؟ در نظرشان چه چه کسی هستم ؟ هر چند پسرِ پدر ، پسرِ این کشاورز پیر باشم ؟ جرات ندارم درِ آشپزخانه را بزنم . از دور به دقت گوش می دهم ، دورتر ایستاده ام و به دقت گوش می کنم ، آن قدر نه که بتوانند غافلگـیرم کنند ، و چون از دور گوش می کنم فقط صدای خاموش تیک تاک یک ساعت را می شنوم ، یا حس می کنم که می شنوم ، تیک تاکـی از دوره ی کودکی . جدا ازین ها هرچه در آشپز خانه اتفاق می افتد ، راز آن هایی ست که نشســـته اند آن جا ، رازی که از من مخفی اش می کنند . هر چه بیش تر در مقابل اش سست شوی ، غریب تر می شوی . اگر درین لحظه یکنفر در را باز می کرد و سؤالی از من می پرسید ، چه اتفاقی می افتاد ؟ درین صورت من هم مثـــل کسی نبودم که قصد مخفی کردن رازش را دارد ؟

کاغذ دیواری

ساناز سیداصفهانی

مثل همیشه شنل بلند یشمی اش را پوشیده بود. با همان چکمه های تنگ پاشنه بلند همیشگی... ولی خودش مثل همیشه نبود.

شال مشکی اش را نامنظم به سر کرده بود و بوی همیشگی عطرش پیدا نبود.

در حیاط را بست.صدای راه رفتنش مثل همیشه بود..اما این بار به بوته های بنفشه نگاه نکرد و یکراست به سمت ساختمان..به سمت در چوبی رفت و قفل را باز کرد و رفت تو.

با خشم چکمه ها را کند و انداخت جلوی در. پاشنه چکمه اش که گلی بود به دیوار خورد و بعد روی زمین فرود آمد. یکراست رفت به طرف اتاق خوابشان.از میزهای گرد توی هال نفرت داشت.نگاهشان هم نمی کرد.از کاغذ دیواری های خانه هم نفرتش گرفته بود. از همان کاغذ دیواری سفیدی که مثل خال . برگهای سبز. رویش پخش شده بود.

رفت و روی تخت خواب دو نفره چوبی شان که سقف داشت و ۴ستون..و جنس سقفش حریر سفید بود دراز کشید. با همان شنل یشمی اش به آسمان حریری محدود روبه رویش چشم دوخت و به اتفاقاتی که امروز دوباره پیش آورده بود فکر کرد..... با مهندس کاظمی دعوا کرده بود فقط به خاطر اینکه مهندس کاظمی جزو اکیپ (یزدان) بود..و یزدان هم دوست شوهرش. فقط به خاطر این مسئله امروز در ساختمان تازه ساز ۹ طبقه شرکت چوب صدایش را انداخته بود روی سرش و داد و بیداد کرده بود. و ته دل از اکوی صدایش در ساختمان خالی لذت برده بود...و فکر کرد از کوچکترین چیزی چه آشی درست کرده بود..فقط به خاطر اینکه مهندس کاظمی گفته بود:" به نظر تو این جا باید از پارتیشن استفاده بشه_ژیلا _جان؟

ژیلا جان!!!!!؟؟"....بله؟.. با منی؟ دیگه به من نمیگی ژیلا جان ها....فهمیدی؟ فهمیدی یا نه؟

لبش رو گزید. مهندس کاظمی ۴ سال بود.. گه ژیلا را میشناخت و با او همکار بود و ""ژیلا جان""صدایش میکرد. اما چرا امروز به خاطر این مسئله این الم شنگه را به پا کرده بود..ژیلا خودش هم نمی دانست؟ فقط میدانست که از او چندشش میشد.. شاید کمتر از یک ماه بود که از او چندشش میشد و این موضوع را همه مهندس ها می دانستند.

ژیلا آهی کشید ابروی چپش را بالا انداخت و از تخت پایین آمد و رفت به حمام در چاه را گذاشت و آب داغ را باز کرد..و آب سرد را..بعد به اتاق خوابشان رفت..و شنل بلندش را که یشمی بود را با بی حوصلگی در آورد و روی تخت انداخت و شالش را هم. مثل قبل ها نبود که حوصله داشته باشد ---------را در ضبط بگذارد و صدایش را بلند کند و شامپوی مخصوص بدن را در وان پر آب بریزد و توی وان دراز بکشد. عادت همیشگی اش به هم خورده بود و خودش فکر کرد که چقدر وحشی شده. یک طرف دیوار حمام آینه بود..یعنی سلیقه خودش بود که یک دیوار حمام آینه باشد... تا وان پر بشود..فرصت داشت دوباره بدن و سر و صورت خودش را تنهایی برانداز کند. کش سرش را باز کرد و موهای فرش دورش ریخت که تا کمرش بود .بلیزش را در آورد و شلوارش را که مشکی بود و بعد شورتش را که سیاه بود..سینه بند نبسته بود و سینه های درشت و گردش آویزان بود. کمتر از یک ماه بود که سینه بند نمیبست..به خودش نگاه کرد .گردنش و کتفهایش.. سینه های برجسته اش که :فرزان:هم میدانست همه مردها و زنهای فامیل میدانند که چقدر زیباست وکمرش که مثل همیشه در همان اندازه سابق بود باریک..و باسن

گردش و رانهای تراشیده اش همه خوب بود هیچ نقصی نداشت.ژیلا فکر کرد اشتباه می کند حتما جایی در بدنش ایرادی دارد و خودش متوجه نیست.بیشتر نگاه کرد.. نیمرخ شد.نه همان ژیلای تراشیده و خوش هیکل همیشگی بود با این تفاوت که این بار قوز کرده بود و صورتش بدون آرایش بود..زیر چشمهایش گود رفته بودند و بالای لبش پرز در آورده بود و زیر ابروهایش هم. به وان نگاه کرد که داشت پر میشد و بعد حوله را پوشید طوری که انگار بخواهد لختی اش را پنهان بکند و رفت به آشپزخانه و از یخچال سیگار برداشت و فندک زد..مثل همیشه دود را از بینی بیرون داد . با سیگار به حمام رفت.حوله را آویزان کرد و آهسته پا در آب گرم وان کرد و سیگار را بالا گرفت و بعد در آب دراز کشید. خوابید. فقط گردن و دستها تا به آرنج بیرون بودند. پک عمیقی زد و محو تماشای چرخش تو در توی دود شد. فکر کرد هر وقت سیگار میکشد قبلش اتفاق بدی افتاده..مثل ۳-۴- هفته پیش (کمتر از ۱ ماه پیش) وقتی از سر کار بر میگشت به فکر چیزی نبود جز مرتب کردن خانه و تهیه یک شام خوشمزه که فرزان دوست داشت و پوشیدن لباس سکسی که فرزان خریده بود و منتظرش بودن. وارد خانه که شد بوی سیگار می آمد انگار کسی در خانه بوده و دم آمدن ژیلا رفته است. روی میز گرد چوبی وسط هال جا سیگاری را دید که سیگاری در آن خاموش بود..منتها سیگاری که ماتیکی بود. ژیلا دندان هایش را محکم روی هم فشار داد و خاکستر سیگار را کنار حمام ریخت. دوست نداشت دیگر به آن چیزهای درداور فکر کند و آن صحنه های چندش آور را دوباره به یاد خودش بیاورد .موهای بلندش در آب مثل کاموای فری بود که این ور و آن ور میرفت و در آب کم کم باز میشد همین موها را فرزان بوسیده بود و خواسته بود تا بلند شود که او را جذاب ترکند.

ژیلا تف کرد به آب و سیگارش را پرت کرد در وان و از وان بیرون آمد در چاه را باز کرد و حوله اش را پوشید و رفت به اتاق خوابشان و خودش را روی تخت انداخت و گریه کرد دکترش گفته بود"گریه کن گریه یعنی شکایت از چیزی..گریه کن بعد از گریه کردنت هم شکایت کن..یک ساعت وقت داریم.منم این جام فرار نمیکنم. راحت باش اگر بغض داری گریه کن."--اما ژیلا وقتی این جمله ها را از دهان دکتر شنید دیگر گریه نکرد با صدای لرزان گفت:" خوب من خیلی دوستش دارم دکتر..میدونید..ما دو تا توی آسمون با هم آشنا شدیم. توی هواپیما من اون موقع از لندن میومدم..درسم تموم شده بود مدرکم رو هم گرفته بودم..

--تو چه رشته ای؟

-- طراحی داخلی آقای دکتر رو صندلی کنار من پسر خوش قیافه جا افتاده ای نشسته بود که مثل من تنها سفر میکرد..شروع کرد به صحبت کردن بعد از ۶ ساعت پرواز فهمیدم آرشیتکت...فهمیدیم که میتونیم با هم کار کنیم..اون واقعا واقعا خوش قیافه بود...با سواد اهل ادبیات..از خانواده خوب پدرش دکتر"ق"

بود که همه میشناسن. و میدونن کیه... تو همجین خانواده ای بزرگ شده بود... ویسکی می خورد پیپ میکشید .همیشه کروات داشت. و خیلی خوب بیلیارد بازی می کرد و صدای گرمی داشت... من اول عاشق این چیزاش شدم دکتر. اما کم کم از خودش از خود خودس خوشم اومد..مخصوصا بعد از ازدواجمون.

--خوب ادامه بدید.

--اما آقای دکتر هیچ وقت باورم نمیشه.. هنوزم باورم نمیشه بعد از دیدن اون صحنه دیگه خواب و خوراک ندارم.. عین یه شوک بود...

ژیلا لبش رو گزید و بغضش را فرو داد اما هنوز اشک می ریخت . با مشت به بالش و دشکش ضربه های محکمی میزد همین لحظه بود که صدای بلند تلفن وارد فضای خانه شد.۳ تا بوق و بغد صدای پیغامگیر بود ژیلا منتظر شد تا بشنود چه کسی پشت خط است.."یزدان "" بود

-سلام ژیلا جان. خواستم برنامه ای ترتیب بدهم فرصتی باشه فرزان و تو همدیگه رو ببینید و حرف هایی رو که هنوز لازمه....."

ژیلا نگذاشت تا یزذان حرفش را تمام کند هراسان به سمت تلفن دوید وگوشی را سریع برداشت و با خشم گفت :"مرتیکه عوضی مشکل ذار مریض فقط یک بار دیگه زنگ بزنی اینجا ازت شکایت میکنم . به فرزان هم بگو هیچ حرفی باهاش ندارم... فردا توی دادگاه میبینمش.. بیاد اون جا حرف بزنه.".. و بعد تلفن را از پیریز کشید..به سمت آشپزخانه رفت ۲ تا قرص کلرودیازپکساید را بدون آب خورد. سیگار دیگری روشن کرد دوست داشت که از سیگار بدش بیاید و دیگر دست بهش نزند.. اما نمیشد عادت کرده بود حتی آن روز به دکترش هم گفت:"میشه یه سیگار روشن کنم:"..خیلی ببخشید ها؟

و دکتر گفت که اشکالی نداره و ژیلا پایش را روی پای دیگرش انداخت و فندک را زد و نزدیک سیگارش بردش دکتر پرسید:"خوب این تعقیب شما چه نتیجه ای داشت؟"

ژیلا با چشمان پف کرده گفت:" بی فایده بود دکتر بی فاییده..چون مطمئن شدم واقعا دوستم داره! حتی سر همین کار ساختمان چوب . من کارم رو ازش جدا کردم که مثلا همدیگه رو نبینیم و من بتونم راحت از دور کنترلش کنم اما فاییده نداشت اون با کسی نبود مطمئنم دکتر من حتی شماره های موبایل و کیلومتر شمار ماشین رو چک کردم.. حتی تعداد لباس زیرش رو....ببخشید دکتر.."---ژیلا پک عمیقی به سیگارش زد ومات به نقطه ای خیره شد وآرام گفت:" اون فقط با یزدان ارتباط نزدیکی داشت.

-چه جور ارتباطی؟

ژیلا با ناله گفت :" کاش نمی فهمیدم. کاش نمی فهمیدم باور نمی کنم خدا.. کاش با کسی بود کاش با دختری بود...

-چرا؟

- این جوری بازم میتونستم بهش دست بزنم ولی حالا دیگه نمیشه...حس زنانه خوبی ندارم..دیگه دست خودم نیست...

-ادامه رو تعریف کنید بعد چی شد؟

- بالا خره اون روزی که میگم رسید و من دیدمش با اون وضعیت چندش آور من... من داشتم از سر کار میومدم..خوشحال بودم و میخواستم مثبت باشم و شام بپذم.. و شب منتظرش باشم.. اومدم خونه.. در حیاط رو باز کردم..گلهای بنفشه مثل همیشه بود .رفتم تو.. خدا رو شکر کردم..در خونه رو باز کردم و کاغذ دیواری پر برگ رو دیدم.... اما چکمه ها رو در نیاورده دیدم بوی سیگار و دودش خونه رو برداشته.. این بار سریع رفتم تو...فرزان رو دیدم..اون تو هال بود..لباس دکولته قرمز من رو پوشیده بود و رژ لب قرمز من رو به لب هبش زده بود.سرخاب و ریمل هم داشت. روی صندلی نشسته بود و سیگار میکشید. من خیلی ترسیده بودم..داشتم بالا میاوردم...داد زدم:" فرزان این ادا ها یعنی چی؟

و فرزان لبخند ملیح زنانه ای زد و دود سیگارش را به سمت من فوت کرد و گفت:" من فرزان نیستم من فرزانهام.:

کلاف

پونه بریرانی

با هم رفتند و جسد پسرک را انداختند توی آب. مهری بود و مصطفا و احمد. وقتی نعش پسر را می‌کشیدند می‌شد رد خون را دید که روی زمین می‌مالد، مهری عقش گرفت و مصطفا تف کرد روی برگ‌های خیس. احمد اما چیزی نمی‌گفت. دندان‌های

کج و کوله‌اش روی هم قفل شده بود . آب بینی‌اش پایین آمده بود. کلاه کامواییی را کشیده بود تا روی گوش‌هاش آن قدر پایین که رد نگاهش را به سختی می‌شد دید. مهری لب رودخانه روی دو زانو نشسته بود و میان استفراغ هق‌هق می‌کرد. مصطفا و احمد، هم‌زمان توی دستشان ها کردند و سر و ته پسرک را که سنگین و شل و وارفته شده بود گرفتند و پرت کردند وسط جریان آب. جسد آرام، همین‌طور که می‌رفت ته آب از نظر دور می‌شد.

مصطفا دستمال قرمزش را از جیبش درآورد و گل و گردن گوشتالودش را پاک کرد. احمد همین‌طور با دندان‌های قفل شده در حالی که بخار گرم از توی سوراخ‌های برجسته‌ی دماغش می‌پیچید توی فضا، ایستاده بود بالا سر مهری و به شانه‌های لرزانش نگاه می‌کرد. مهری گوشه‌ی روسری‌اش را کشید به سر و صورتش و بلند شد. وقتی می‌ایستاد قد و قواره‌اش با کفش تخت کمی بلندتر از احمد و مصطفا بود. موهای قهوه‌ای روشن داشت و پوست شیشه‌ای با چشمانی بی‌رنگ مثل چشم ماهی. وقتی می‌خندید دندان‌هاش می‌ریخت بیرون، وقتی هم گریه می کرد حالت لب و دهانش جوری می‌شد انگار دارد می‌خندد. پیراهن کتان تا زیر زانو پوشیده بود و خودش را توی شال پشمی بزرگی پیچیده بود. مصطفا دور و برش می‌پلکید و احمد چند قدم دورتر سرش را انداخته بود پایین و دنبالشان می‌آمد.

خانه که رسیدند احمد سطل بزرگ فلزی را گرفت دستش و رفت توی طویله. مهری سرش را انداخت و رفت توی خانه، مصطفا هم پشت سرش روان شد. مهری سرش را بالا نگرفت تا نگاهش گره بخورد به نگاه خانم، سربه زیر نرده‌ها را گرفت و از پلکان چوبی بالا رفت. مصطفا سلامی کرد و رفت توی آشپزخانه. خانم که میل‌های بافتنی را روی پاش گذاشته بود، دوباره مشغول شد.

ـ استکان من کجاست؟

مصطفا که حرف می‌زد، زبان بزرگش گیر می‌کرد لای دندان‌هاش و دور و بر لب‌های گوشت‌آلودش خیس می‌شد.

ـ شستمش. توی قفسه‌ی بالای گازه.

مصطفا استکان را یک ضرب بالا رفت و زبانش را مالید دور لب و لوچه‌اش. خانم بافتنی می‌بافت. احمد، پستان گوسفند را گرفته بود و زل زده بود توی سطل. مهری لب تخت نشسته بود و گوشه‌ی پتوی پشمی را گاز می‌گرفت. خانم دست کشید و میل‌های بافتنی ول شدند روی زانوهاش. از بالای عینک مصطفا را می‌دید که از پلکان چوبی بالا می‌رود. در اتاق مهری باز شد. مهری خودش را روی تخت جمع کرد. مصطفا پایین پاش زانو زد.

ـ نمی‌دونم چی‌بگم. بلد نیستم. نمی‌دونم چه طوری بگم که می‌خوامت. بذار به سینه‌هات دست بزنم.

مهری عقب کشید. مصطفا خم شد روش. دهانش بو می‌داد. مهری پلک‌هاش را روی هم فشار داد.

ـ اگر بذاری من کارمو بکنم، همه چی درست می‌شه. تو خیال کن من مریضم، تو بذار من باهات بخوابم، مشکلم حل می‌شه به خدا.

مهری چشمش خورد به برجستگی میان پای مصطفا. با زانو زد به شکمش. مصطفا خوابید روی مهری. مهری گردنش را بالا داد و سرش را تا آن جا که می‌شد عقب کشید. مصطفا خودش را روی مهری عقب و جلو می‌کرد. دهانش، دهان مهری را جستجو می‌کرد. مهری چنگ انداخت توی صورت مصطفا. خون از شکاف پوست زد بیرون. مهری عقش گرفت. زردآب از گوشه‌ی دهانش بیرون ریخت. مصطفا بلند شد. به جلو شلوارش نگاهی کرد و دستش را کرد توی جیبش. مهری سرش را کرده بود توی سطل پای تخت.

احمد پشت میز، لیوان چایی را دو دستی گرفته بود. مصطفا که داشت می‌آمد پایین، احمد سرش را انداخت پایین و زل زد به بخار چای که می‌رقصید و بالا می‌رفت. مصطفا خم شد توی دستشویی و صورتش را شست. سرش را که بالا گرفت مکثی در آینه کرد. گونه‌ی راستش زخمی شده بود. صورتش سفید بود و بدون مو، مثل بدنش. موهای مشکی پر پشت داشت که کج فرق باز کرده بود. لب‌هاش سرخ‌تر از همیشه بود. خانم بافتنی را کنار گذاشت و رفت پای گاز. در قابلمه را برداشت و با قاشق چوبی چیزی را هم زد. مصطفا استکان دیگری انداخت بالا.

احمد و مصطفا و خانم دور میز نشسته بودند. مصطفا تکه‌ای بزرگ از نان را فرو کرد توی کاسه. نان به مایع سرخ و چربی آغشته شد. خانم با زبانش لای دندان‌های مصنوعی‌اش را که تمیز می‌کرد، تلق تلق صدا می‌داد. احمد قاشقش را توی کاسه می‌چرخاند.

مهری مقابل آینه ایستاده بود. گردنش را که بالا می‌گرفت جای پنج انگشت مانده بود. دست کشید روی سینه‌هاش، دکمه‌اش را باز کرد و دست کشید روی پستان‌های عریانش، نیم رخ ایستاد. پستان‌هاش سر بالا بودند و کوچک. دوباره تمام رخ ایستاد. خیره شد به استخوان‌های ترقوه‌اش. بعد از پشت سرش صدایی شنید. کسی توی اتاقش راه می‌رفت دکمه‌هاش را بست. برگشت، پتو را کنار زد و زیر تخت را نگاه کرد. توی حمام و دستشویی هم کسی نبود. دراز کشید . زل زد به گل‌های پرده. گل‌های صورتی چرک در زمینه‌ی خاکستری. گل‌ها کم‌کم رشد کردند. چند تایی غنچه بود که شکفته شد و بعد ساقه‌ها قد کشیدند و پیچیدند به

هم. همین‌طور آمدند بالا آن قدر بالا که از پرده بیرون زدند و رسیدند به سقف. بعد مثل گیاه رونده راه افتادند روی سقف و سر ریز شدند تا دیوارها و همین طور تمام زمین را گرفتند. مدام قد می‌کشیدند و به سرعت غنچه می‌دادند و غنچه‌ها باز می‌شدند و گل‌ها کم‌کم دهان می‌گشودند. انگار بخواهند بخندند یا چیزی را ببلعند یا فریاد بزنند، گل‌ها حرکت می‌کردند به سمت مهری. بوی گل صورتی در زمینه‌ی خاکستری همه جا پیچیده بود، مثل بوی پرده های خاک گرفته بود. مهری توی گل غرق می‌شد، و صدایی مثل همهمه‌ای دور اوج می‌گرفت کم‌کم. انگار دسته‌ای از آدم‌ها روان شده بودند به آن سمت. همهمه‌ها بالا می‌گرفت و حجم پیدا می‌کرد و مثل چیزی سنگین می‌افتاد روی سینه‌ی مهری و او به سختی دست و پا می‌زد و فریاد که می‌کشید هیچ صدا نداشت جیغش.

خانم حوله‌ی خیس را روی پیشانی مهری گذاشت. احمد توی جا مرغی دنبال مرغ‌ها می‌کرد. مصطفا استکانش را گذاشت توی قفسه‌ی بالای گاز و دهانش را با پشت دست پاک کرد. دکتر که یقه‌ی مهری را باز کرد گفت:«سرفه کن.» بدن مهری روی تخت موج می‌زد. مصطفا از پشت شانه‌های خانم نگاه می‌کرد. دکتر که از پله‌ها پایین می‌آمد، احمد خیره شد به چوب‌های خشکی که در شومینه ترق ترق صدا می‌کردند.

مهری صدای نی‌لبک را که شنید روی تختش نشست. شالش را انداخت روی دوشش. صورتش را چسباند به شیشه. صدای نی‌لبک از آن پایین می‌آمد. از پله‌ها سرازیر شد. مصطفا کت سورمه‌ای‌اش را پوشید. مهری با پاهای برهنه راه افتاد. صدا دور می‌شد. مهری با پاهای برهنه می‌رفت. کف زمین خیس بود. احمد بیلچه را فرو کرد توی باغچه، کرم‌ها وول می‌خوردند. صدای نی‌لبک به دو راهی جاده که رسید پیچید سمت چپ. مهری تکیه داده بود به تن چناری که خزه بسته بود. جیرجیرک‌ها می‌خواندند و دارکوب نوک می‌کوبید. مصطفا پشت مه ایستاده بود. خانم لگن آب را گذاشت پایین تخت. مهری نشست روی برگ‌ها. مصطفا ایستاده بود، بالای سرش. احمد پشت تپه‌ی سبز چمباتمه زده بود. خانم که آمد بالا، مهری ایستاده بود وسط اتاق، پاها توی آب. احمد رفت دکتر را خبر کند. مصطفا قفسه‌ی بالای گاز را باز کرد. خانم پرده‌ها را کشید. هاله‌ی نور سفید بالای میز بود. مصفا توی دفتر بزرگی زیر هم چند رقم را ردیف می‌کرد. احمد سرش را توی دستش گرفته بود و به چوب‌ها که ترق‌ترق صدا می‌کردند نگاه می‌کرد. خانم موهای نازکش را از پشت‌سر بسته بود. دور لب‌های باریکش چند خط عمودی بود. وقتی حرف می‌زد پره‌های بینی باریکش برجسته می‌شد:

ـ اون بچه‌هه(؟) پیداش نیست.

ـ کدوم؟

احمد شصتش را گذاشته بود روی گوشش و خودش را تاب می‌داد. مصطفا چیزی نمی‌نوشت.

ـ هوس ماهی کردم.

ـ احمد فردا می‌ره بازار.

احمد در را باز کرد.

ـ این چشه؟

ـ باز این استکان منو کجا گذاشتی؟

مهری مایع غلیظ زرد رنگی را هم می‌زد. خانم نشسته بود لب تخت:

ـ تبت قطع شده.

دندان‌های مهری معلوم شد. احمد پشت در ایستاده بود. مصطفا صورتش را می‌تراشید. جای خراشیدگی پشت کف سفید پنهان بود.

خانم ایستاد مقابل پنجره.

ـ هوس ماهی کردم.

نور مایل افتاده بود روی مهری.

ـ تقصیر من بود.

ـ باید بخوریش، خیلی ضعیف شدی.

ـ پشت لبش تازه سبز شده بود.

مهری ژاکت نارنجی پوشیده بود. مصطفا حرف که می‌زد علف گوشه‌ی لبش بالا و پایین می‌رفت:

ـ خیال نکن من نمی‌دیدم ظهرا پنجره‌ی بالا رو باز می‌کنی.

ـ آره خم می‌شدم از پنجره.

ـ همچین که چاک سینه‌ات معلوم می‌شد.

مهری چشم‌های بی‌رنگش را ریز کرد:

ـ کثافت.

احمد گوسفندها را هل می‌داد توی طویله.

ـ تقصیر خودت بود، باید می‌ذاشتی.

ـ کثافت.

مصطفا علف را تف کرد.

ـ حالا باید فراموش کنی.

مهری از دور خانم را دید که می‌آمد.

ـ از پسره خبری نیست. می‌گن گم شده.

احمد ایستاده بود، دم در طویله.

مصطفا توی جیبش با چیزی بازی می‌کرد:

ـ چی کارش داری؟

ـ همیشه برامون ماهی می‌آورد یادت نیست مگه؟

احمد روی علف‌های خشک نشسته بود. با چیزی نوک تیز لوله‌ای را سوراخ می‌کرد. مهری وارد شد. احمد لوله را گذاشت توی جیب کتش.

ـ چی کار می‌کنی؟

احمد خیره شد به نوک پاهاش.

ـ چرا چیزی نمی‌گی؟

دهان احمد نیمه باز مانده بود. آب دهان مثل نخ آویزان بود از گوشه‌ی لبش. ته ریش بور داشت، با گونه‌های برآمده‌ی استخوانی.

مهری نشست روی علف‌های خشک. زانوهاش معلوم بود.

ـ تقصیر من بود، نه؟ من نباید سر و صدا می‌کردم. ببین جای پنجه‌هاش هنوز رو تنم هست.

گردنش را بالا گرفت. احمد دوباره خیره شد به نوک پاهاش.

ـ خانم هوس ماهی کرده. کی باور می‌کنه؟ می‌شست زیر پنجره. تو یادت هست؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

احمد پلک نمی‌زد. خانم ژاکت نیمه بافته شده را گرفت جلوی سینه‌ی مصطفا. مهری که از پله‌ها می‌رفت بالا، مصطفا زانوهاش را دید. مهری نشست لب تخت، از پنجره به تیره‌گی بیرون خیره بود. لای پنجره را باز کرد. صدای قورباغه‌های لب رودخانه را می‌شنید. احمد روی علف‌های خشک دراز کشیده بود و لوله‌ای را جلوی چشمانش می‌چرخاند. مصطفا رفت طرف پله‌ها. خانم چراغ را خاموش کرد:

ـ راحتش بذار.

احمد کیسه‌ی گندم را برد توی جا مرغی. خانم چاقو را می‌کشید پشت نعلبکی. مهری موهای قهوه‌ای روشنش را شانه می‌کرد. مصطفا در را باز کرد. مهری ملحفه را دور خودش پیچید. مصطفا که خندید، زبانش از میان لب‌های گوشتی‌اش بیرون آمد. احمد از پایین به پنجره نگاه کرد. خانم صدای رادیو را زیاد کرد. مصطفا توی جیبش با چیزی ور می‌رفت. دندان‌های مهری معلوم بود:

ـ بیا بخواب روم.

احمد رفت توی طویله. خانم در آشپزخانه را بست. مصطفا دستمال قرمزش را کشید روی پیشانی و غبغبش. مهری صورتش را فرو کرد توی بالشت. تنش روی تخت موج می‌زد.

خانم سبد حصیری را انداخته بود روی ساعد دست چپش. مصطفا بطری را از کیسه‌ی نایلونی سیاه در آورد. احمد که دهانش می‌جنبید، بخار، نرم از فاصله‌ی لب‌هاش بیرون می‌ریخت، مهری خیال کرد دارد چیزی می‌خواند.

دانه‌های درشت تپ‌تپ‌تپ، می‌خوردند روی برگ‌های پهن. مهری پشتش را داده بود به دیوار سرد و پاهاش را چسبانده بود به شکمش. آب سر می‌خورد روی شیشه. مهری انگشت می‌کشید روی پنجره‌ی بخار گرفته، از رد انگشتش پرچین‌های چوبی را می‌دید که حیاط را از زمین‌های خزه بسته‌ی فاصله‌ی بین جنگل تا خانه جدا می‌کرد، و تپه‌های دور را که توی ذرات معلق آب موج می خوردند و توی موج‌ها ماهی سبزی شنا می‌کرد و مهری دست که می‌انداخت ماهی سر می‌خورد از لای انگشتانش و می‌رفت ته رودخانه‌ی تپه‌ای. در نقطه‌ای خیلی دور مهری لکه‌ای را می‌دید که تکان می خورد. مثل هیکل کوچکی که دست و پا بزند توی موج‌ها. مهری دست انداخت تا لکه را بگیرد. انگار بخواهد مگسی را توی مشتش جا دهد. دست می‌انداخت و مشتش می‌خورد به سردی پنجره. بعد صدای خفیفی مثل حیوانی که زوزه بکشد از دهانش خارج شد. خانم صدا زد: «مصطفا»

دستگیره‌ی در رها شد و کسی از پله‌ها پایین رفت. احمد کلاه کاموایی‌اش را کشید تا روی گوش‌هاش و لوله را از روی جیب کتش لمس کرد. مهری پتو را کشید روی صورتش. صدای بطری و استکان تا بالا می‌آمد. خانم پاهاش را می‌مالید:

ـ شده یک هفته.

ـ که چی؟

مصطفا سرش را بالا گرفته بود و دستش خود به خود توی دفتر بزرگ مقابلش می‌نوشت.

مهری موهاش را یک وری انداخته بود روی شانه‌هاش. خانم دست کرد توی کاسه و مشتی باقلا درآورد:

ـ هنوز بارون می آد.

ـ آره هنوز بارون می‌آد.

مصطفا دراز کشید روی علف‌های خشک. احمد زانوش را جمع کرد توی شکمش.

ـ تو که چیزی ندیدی؟

احمد خودش را تاب می‌داد. مصطفا غلتی زد و دستش را گذاشت زیر سرش:

ـ چیزی ندیدی.

خانم پوست باقالی‌ها را می‌کند:

ـ خبری ازش نیست.

مهری انگشت‌های پاش را جمع کرد.

خانم ایستاده بود لب جاده، آن جا که زمین خاکستری می‌آمد و مثل قیچی می‌برید جنگل را.

مصطفا دستش را بالا گرفته بود. خانم نخ کاموایی سورمه‌ای را از دور دست مصطفا باز می‌کرد و می‌پیچید دور کلاف که بزرگ می‌شد. احمد روی علف‌های خشک بره‌ای رابغل کرده بود. مهری پنجره را تا نیمه باز کرد. هوای مرطوب اتاق را پر کرد. صدای سوسک‌ها، جیرجیرک‌ها و قورباغه‌های لب رودخانه را می‌شد شنید. مصطفا پلکش سنگین می‌شد. خانم کلاف را توی دستش می‌چرخاند. احمد روی علف‌های خشک چمباتمه زده بود. مهری بین همه‌ی صداها، صدای نی‌لبک را شنید. شالش را انداخت روی دوشش. پله‌ها را که پایین آمد، مصطفا چرت می‌زد. خانم کلاف می‌چرخاند . مهری دم در طویله ایستاد. احمد لوله را از گوشه‌ی لبش برداشت. مهری نشست روی علف‌ها. دست احمد را گرفت:

ـ تو می‌زدی؟

احمد لوله را گذاشت توی جیب کتش.

ـ اون روز همین صدا بود. رفتم دنبال صدا. وایستادم وسط جنگل، کنار چنارای بلند. مصطفا پشت سرم بود. دست انداخت دور کمرم. برگا خیس بودن. آب دهنش فواره می‌زد توی صورتم. پلکامو روی هم فشار دادم. صدای نی‌لبک قطع شده بود. می‌خواستم بلندشم. صورتمو برگردوندم، دهن لعنتیش بو می‌داد. اون جا وایستاده بود. نی‌لبک تو دستش، نگامون می‌کرد. من تقلا می‌کردم. لگد زد به پهلوی مصطفا. مصطفا بلند شد. اون سر جاش وایستاده بود. مصطفا بلندش کرد. سبک بود. راحت می‌شد بلندش کرد. پشت لبش تازه سبز شده بود. موهای وز وزی داشت. چیزی نمی‌گفت. فقط پاهاشو تو هوا تکون می‌داد.

مهری دست کرد توی جیب احمد:

ـ اینو تو درست کردی؟

احمد نگاه می‌کرد. چشم‌هاش بی‌رنگ بود و از میان لب‌های نیمه بازش دندان‌های کج و معوجش معلوم بود. مهری دکمه‌اش را باز کرد. احمد دست گذاشت روی سینه‌ی مهری:

ـ ببین قلبم توی گلوم می‌زنه. می‌تونی منو بکشی؟ دستتو بیار بالاتر، بگیر دور گلوم فشار بده.

مصطفا سرش روی شانه‌اش کج شده بود. خانم کاموا را از میان دست‌های وارفته‌ی مصطفا باز می‌کرد می‌پیچد دور کلاف. احمد سرش را میان دستش گرفته بود و توی علف‌های خشک تاب می‌خورد.

کلاف سردر گم

بهرام صادقی

یک چیز نامرئی هست مثل دست، که نمیبینمش اما احساسش میکنم و ادراکش میکنم. مرا هل میدهد این طرف و آن طرف...

ـ آهان! کمی سرتان را بالا بگیرید. ابروهاتان را از هم باز کنید. بخندید. چشمتان به دوربین باشد. تا سه میشمارم. مواظب باشید حرکت نکنید والا عکستان بد از آب در می آید. حاضر! یک، دو، سه...

دو شب بعد، از پله های عکاسخانه بالا میرفت که عکسش را بگیرد. قبض را که عکاس داده بود در دستش میفشرد. به یاد می آورد که دو شب پیش، عکاس پرسیده بود:

ـ اسم آقا؟

و او اسمش را گفته بود.

ـ شش در چار معمولی؟ کارت پستالی چطور؟

و او جواب داده بود:

ـ یک دانه اش... برای نمونه.

ـ پس فردا شب حاضره... ساعت هشت.

در را باز نکرده، ساعت را دید از هشت گذشته بود. پیش خودش زمزمه کرد:

ـ حالا دیگه حتماً حاضره

شاگرد عکاس که پشت میز نشسته بود جلو پایش برخاست و او پس از این که به سلامش جواب داد روی یک صندلی نشست.

شاگرد را ناشناخته نگاه کرد:

مثل این که خودشان تشریف ندارند؟

ـ چرا... چرا... الان اینجا بودند.

ـ این قبض...

قبض را در آورد، از جیبش، و گذاشت روی میز. شاگرد عکاس آن را برداشت و خواند و سرش را با احترام تکان داد:

ـ بله قربان، مال همین امشبه... اما باید صبر کنید خودش بیاید.

میخواست جواب بدهد:"کار و زندگی داریم"، فقط گفت:"کار و زندگی..." و در صندلی فرو رفت. شاگرد در می یافت که او کار و زندگانیش را رها کرده است تا بیاید و عکسش را بگیرد و حالا که عکاس نیست ناراحت شده است، اما چه میتوانست بکند؟ بهتر آن دید که به چیزی ور برود. بنا کرد آلبومی را ورق زدن... او باز پرسید:

ـ نمیاد؟

ـ چرا نمیاد؟ الساعه...

و او به تماشای عکس هائی که به دیوار زده مشغول شد...

پس از یک ربع، عکاس آمد. هنوز نرسیده سر حرف را باز کرد:

ـ خوش آمدید، قربان.

و به شاگردش:

ـ خیلی وقته آقا تشریف آورده اند؟

و باز به او: الان میدهم خدمتتان.

او از صندلی بلند شد و آمد جلو میز؛ دو دستش را گذاشت به لبه آن. عکاس از کارگاهش عکسها را آورد:

ـ ببینم همینه؟ بله، خودشه.

ـ او دستش را دراز کرد و عکس ها را گرفت. کمی نگاه کرد و بعد:

ـ اینها نیست. اشتباه کرده اید.

ـ چطور؟ فرمودید...

ـ اشتباه کرده اید. من سبیل ندارم، این عکس ها سبیل داره... از آن گذشته من کلاه سرم نمیگذارم.

عکاس به تندی عکس ها را گرفت و با دقت به آنها و بعد به قیافه او نگاه کرد:

ـ عجیبه ... اما خیلی به شما شباهت داره.

ـ شباهت؟ شباهتش را چه عرض کنم... این را دیگر من سر در نمی آرم.

عکاس کمی پا به پا کردـ و شاگردش مدتی پیش رفته بود بیرون (چون نمیدانست چه باید بکند بهتر آن دیده بود که برود بیرون). رفت توی کارگاه و یک دسته عکس دیگر آورد پخش کرد روی میز. همان طور که وارسی میکرد زیر لب میگفت:

ـ اینها که نیست.

عکس دختری بود.

ـ اینهم که نیست.

ـ مال زنی بود.

ـ اینهم نه.

ـ مال بچه ای بود.

ـ این؟

به عکس و به او نگاه کرد:

ـ این خیلی شبیه شما است. کلاه هم ندارد... اما باز سبیل داره.

او سرش را جلو آورد:

ـ ببینم... کلاه که نداره...

و ادامه داد:

ـ آخر"این خیلی شبیه شما است" یعنی چه؟ من چطور بفهمم که مال خودمه؟ من که صورتم را نمیبینم، یادم نیست چطوری است. مگر شما نظم و ترتیبی ندارید که عکس ها جابه جا نشوند؟ شماره نمیگذارید؟

ـ چرا... شماره میگذاریم، نظم و ترتیب هم داریم. امان از آدم ناشی. این شاگرده همش را به هم زده. قاتی پاتی کرده. مثلاً ملاحظه بفرمائید، سه دسته عکس هست که همشان شماره قبض شما را دارند... آخر عمری کار کردیم شاگرد آوردیم! مثل این که از پشت کوه آمده... هیچ چیز سرش نمیشود...

ـ بالاخره تکلیف ما چیه؟ تا کی باید اینجا بایستیم، آقای عکاس؟

ـ آقای عکاس باز عکس ها را وارسی میکرد.

ـ این هم که نیست.

ـ عکس یک بنای تاریخی بود.

ـ آها... خودشه.

او عکس را قاپید:

ـ چطور خودشه؟ هیچ چیزش با من نمیخونه. من کی کتم این شکلی بود؟

عکاس نشست. بی حوصله جواب داد:

ـ دیگر به ما مربوط نیست. شاید پریروز لباستان همین جور بوده، امروز عوض کرده اید.

ـ محاله.

عکاس باز بلند شد. شانه هایش را بالا انداخت:

ـ دیگه هیچ عکسی اینجا نداریم. یکی از همین ها است...

او دندانش را به هم میفشرد. وقتی کمی آرام گرفت، گفت:

ـ اینها عکس من نیست. شش تا عکس شش در چار با یک کارت پستالی، پولش را گرفته ای باید تحویل بدهی...

عکاس سه دسته عکس را گذاشت جلو او.

ـ تحویل شما، قربان. پیشکش. عصبانیت نداره. ولله من که سر در نمی آرم. هر سه جور شکل جنابعالی است، عکس جنابعالی است. یکی با سبیل و کلاه، یکی با سبیل و بی کلاه و یکی، هم بی سبیل هم بی کلاه. هر کدامشان را عشقتونه بردارید...

او از کوره در رفت:

ـ عشقم؟ مگه عشقیه؟ آقای محترم! آقای عکاس! یا به سرت زده یا مرا مسخره میکنی. تو مگر کاسب نیستی، مشتری نداشته ای، نمیخواهی کار و زندگی بکنی؟ کجای دنیا وقتی یک نفر میرود عکسش را بگیرد سه جور عکس میارند جلوش میندازند، ریشخندش میکنند، میگویند هر سه جور عکس جنابعالی است، هر کدامش را خواستی بردار؟ پریروز که عکس می انداختم مگر کور بودی؟ نه سبیل داشتم، نه کلاه داشتم، نه کتم این ریختی بود.

عکاس به تنگ آمده بود. دستهایش را به هم مالید و کوشید خودش را نگه دارد. مؤدبانه و شمرده جواب داد:

ـ اینها همه درست، همه حرف حسابی، من هم قبول دارم. والله تقصیر این شاگرد خرفت احمق منه که این ها را به هم ریخته، شماره هاش را به هم زده والا اول بار بی معطلی تقدیمتان میکردم، این همه هم حرف و مرافعه نداشت. اما من تمام تعجبم از اینه که چطور این سه عکس شبیه شما است. درست مثل این که خود شمایید. حالا نمیدانم مال شماست یا مال آدم دیگری شبیه شما... نمیدانم عکس اصلی شما چطور شده... آخر چطور شما قیافه خودتان را تشخیص نمیدهید؟

ـ مگر شما تشخیص میدهید که من بدهم؟

ـ چرا ندهم؟ الان یک عکس از من نشان بدهید، مال هر وقت باشه، فوراً میگم از منه یا نیست. متعجبم...

ـ متعجبی؟ مگر واجبه تمام مردم دنیا عکسشان را تشخیص بدهند؟ حالا تو عکاسی، کارت اینه. کدام مرغی تخم خودش را تشخیص میدهد؟ ببین چطور مردم را گول میزنند... سه چهار روز منترشان میکنند، از کار و زندگی بازشان میکنند، بعد هم این جور جواب میدهند...

عکاس نزدیک بود به گریه بیفتد. از جیبش آینه ای در آورد و داد به او:

ـ این کار که دیگر آسانه. ببین! ببین شکل عکسها هستی یا نه؟

او رفت آینه را گرفت و در آن نگاه کرد. بعد همان طور که آینه در دستش بود نشست روی صندلی. زیر لب به تلخی زمزمه میکرد:

ـ آه، چند ساله خودم را تو آینه ندیده ام... پیر شدم. موهامان داره سفید میشه... انگار نه انگار آن آدم پیش از این هستم. کجا پیشانی من این قدر چروک داشت؟ نگاه کن، غم و غصه از صورتم میباره.

آینه را داد به عکاس و سرش را در دو دست گرفت و فشار داد. عکاس خسته پرسید:

ـ دیدی؟

او بلند شد. باز رفت جلوی آینه. عکس ها را برداشت و نگاه کرد و داد به دست عکاس. عکاس گفت:

ـ اگر بنشینی صاحب های این عکس ها همشان می آیند. بد نیست هم قیافه های خودت را بشناسی.

او رفت به طرف در:

ـ همش حقه بازیه. اینها هیچ کدام عکس من نیست. معلوم نیست عکس حقیقی من چطور شده. ممکنه اصلاً عکس مرا نگرفته باشی. خاک بر سرتان با عکس گرفتنتان.

وقتی او رفت بیرون، عکاس مثل دیوانه ها دور اتاق راه افتاد:

ـ خدایا، دارم دیوانه میشم. چطور خودش را نشناخت؟ چطور، این عکس ها همشان شبیه او بودند؟ نزدیکه... خودم را از پنجره پرت کنم پایین.

شاگردش آمد تو: ـ یارو عکسهاش را گرفت؟ دیدمش رفت تو عکاسخانه روبه رویی.

کلاغ

سعید مقدم

آخرش هم مطمئن نشد کلاغه نر بود یا ماده، اما قبل از این که کلاغ بزرگه چشم راستش را از حدقه دربیاورد و نوکش را بطرف بالا بگیرد و آنرا ببلعد به‌نظرش رسید با چشم چپش دیده است، که کلاغ کوچکه زیر کلاغ بزرگه بوده است. با این همه سالها

بود به آنچه چشم چپش می دید اطمینان نمی کرد. طرف چپ صورتش فلج بود، وقتی سعی می کرد پلک چشم چپش را باز کند، تنها می توانست لرزش خفیفی به آن بدهد و آنچه از آن شکاف تنگ دیده می شد، سایه های شبح گونه ای بیشتر نبودند. قبل از این که کلاغ کوچکه نوکش را با حرص و غیض به سوراخ چشم درآمده او فرو کند و سهمش را بیرون بکشد یادش آمد که آن شب، اول قصد داشته یک کبوتر بخرد، اما فروشنده گفت "عمو جان با هفت تومن که کسی بتو کبوتر نمی دهد، بیا این کلاغ زاغی را ببر، ده تومن است بتو می دهم هفت تومن. جونی هم که نداری که کبوتر هوا کنی، به چه دردت می خورد کبوتر. باز این کلاغه یک قارقاری می کند از تنهایی درت می آورد."

ایستاد و با تردید نگاه کرد. فروشنده گفت: "برو عمو خدا خیرت بده، مشتری نیستی".

دست کرد در جیب هفت تومان داد به فروشنده. کلاغ را گرفت چند قدم رفت. کلاغ زاغی در دستش تکان خورد، برگشت از فروشنده یک پاکت گرفت کلاغ را گذاشت توی پاکت.

از کنار کبابی که رد شد بنظرش آمد کلاغ تو پاکت تکان می خورد، سر پاکت را محکمتر گرفت. از بازار سرشور که بیرون آمد از عرض خیابان گذشت وارد بازار بزرگ شد. عده ای در بازار می دویدند و زنده باد زنده باد می گفتند. عده ای دیگر دنبال آنها می کردند و مرگ بر مرگ بر می گفتند. از کنارش که می گذشتند، یکیشان ایستاد و به او و پاکت دستش نگاهی انداخت.

از پله ها پایین رفت، درِ خانه اش را باز کرد و یکراست رفت توی اتاق. کلاغ زاغی را از تو پاکت در آورد گذاشتش وسط اتاق. تکه ای نان را خرد کرد و با یک کاسه آب گذاشت جلویش. پتویش را کشید روی سرش و خوابید. صبح که بیدار شد بنظرش آمد کلاغ از جایش تکان نخورده است و به آب و نان نوک نزده است. با انگشت تلنگری به کلاغ زد. کلاغ تکانی خورد و چند قدم برداشت. دید کلاغ زاغی می لنگد. تلنگر دیگری به آن زد. کلاغ بالهایش را تکان داد اما نپرید..

برگشت به مغازه ای که کلاغ را خریده بود. به فروشنده گفت: "لنگ بود."

فروشنده پرسید:"چی می گی عمو؟"

گفت:"کلاغی که دیشب فروختی، کلاغ زاغی نبود، کلاغ معمولی بود، لنگ هم بود."

فروشنده گفت: "کلاغ زاغی بود، کلاغ که به اون کوچکی نمیشه، لنگ هم نبود، جون نداشت. پنیر بهش بده، قبراق میشه."

برگشت چند قدم دور شد گفت: "مادر جنده."

رفت توی خانه نشست به تماشای کلاغ. خرده های نان و کاسه آب جلو کلاغ بود ولی مثل این که آنها را نمی دید. ظهر که صدای اذان آمد، بلند شد نوک کلاغ را باز کرد یک تکه نان در آن فرو کرد و چند قطره آب در آن ریخت. عصر که شد نوک کلاغ را باز کرد دید تکه نان همانطور در گلوی کلاغ است نه آن را می بلعد و نه می اندازد بیرون..

شب که شد رفت مغازه خواربار فروشی روبروی کبابی. فروشنده پرسید: "هان؟" قبل از این که جواب بدهد مشتری دیگری وارد شد. فروشنده رو به او گفت:"چه فرمایشی بود؟" مشتری جنسش را خرید و رفت. فروشنده دوباره پرسید: "هان؟"

گفت: "یک سیر پنیر".

پیش از آنکه فروشنده به او یک سیر پنیر بدهد، مشتری دیگری وارد مغازه شد و فروشنده اول او را راه انداخت. مشتری دوم که رفت فروشنده یک سیر پنیر پیچید لای کاغذ گذاشت روی پیشخوان و گفت: "دو تومن."

پنیر را برداشت و رفت بیرون. چند قدم که رفت برگشت و گفت: "مادر جنده."

آمد وسط اتاق نشست نوک کلاغ را باز کرد و تکه نان را با ته قاشق از گلوی کلاغ در آورد. پنیر را از لای کاغذ درآورد گذاشت جلوی کلاغ. پتو را کشید روی سرش و خوابید. صبح که بیدار شد دید کلاغ پنیر را خورده است. با انگشت تلنگری به آن زد. کلاغ پرید رفت گوشه اتاق. شب، قبل از این که برود بیرون، با نوک پا زد به کلاغ. کلاغ پرید وسط اتاق..

یک روز صبح که از خواب بیدار شد وقتی با انگشت به کلاغ تلنگر زد کلاغ پرید و نشست روی سیم چراغ. داشت به بالا نگاه می کرد که کلاغ رید و قبل از آنکه بتواند سرش را کنار بکشد گه کلاغ ریخت رو صورتش. کاغذ پنیر را برداشت صورتش را با آن پاک کرد. به کلاغ نگاه کرد و هیچی نگفت.

شب کلاغ آمد نشست جلو پنیر. قبل از آنکه پتو را بکشد روی سرش بخوابد رفت قیچی را از روی رف برداشت گذاشت بالای سرش. صبح که از خواب بیدار شد کلاغ را گرفت و قیچی را برداشت اما دید از رطوبت هوا زنگ زده است باز و بسته نمی شود. قیچی را پرت کرد روی رف و کلاغ را ول کرد. کلاغ پرید و نشست روی سیم چراغ...

مدتها گذشت. یک روز که کلاغ روی سیم نشسته بود یکباره به این فکر افتاد که کلاغه نر است یا ماده. هرچه فکر کرد چطور می شود فهمید فکرش به جایی نرسید. روزها گذشت و این که نمی دانست کلاغه نر است یا ماده آزارش می داد. یکشب قبل از آنکه پتو را روی سرش بکشد و بخوابد پنجره را باز کرد و کلاغ را انداخت بیرون...

صبح که از خواب بیدار شد دید دو تا کلاغ نشسته اند وسط اتاق. نگاه کرد دید پنجره باز است. فکر کرد کلاغ کوچکه حتما ماده بوده و رفته با خودش یک نر آورده است. شب که شد رفت از مغازه دو سیر پنیر خرید. فروشنده گفت: "ها؟ عیالوار شدی!؟" از بازار سرشور که آمد بیرون جماعت زنده بادگوها را دید که فرار می کردند و آنها که مرگ بر می گفتند دنبالشان می دویدند و بطرفشان سنگ پرتاب می کردند. تا آمد بخودش بجنبد سنگ بزرگی خورد به بالای ابرویش و آن را شکافت. پنیررا به دست چپش گرفت اما نتوانست آن را محکم بگیرد و از دستش افتاد. با دست راستش پیشانیش را گرفت. خون از لای انگشتانش بیرون جهید. کورمال کورمال خودش را رساند به خانه اش. کلاغ ها روی سیم چراغ نشسته بودند. احساس کرد دارد از حال می رود. رفت وسط اتاق دراز کشید. قبل از آنکه پتو را بکشد روی سرش کلاغ ها آمدند و نشستند روبرویش و زل زدند به شکاف بالای ابرویش. از نگاه آنها وحشت کرد. کمی به عقب خزید. کلاغ ها جلوتر آمدند. دست راستش را به زحمت تکان داد اما کلاغ ها جلوتر پریدند. نوک اول را کلاغ بزرگه زد. قبل از آنکه فرصت کند کلاغ بزرگه را دور کند، کلاغ کوچکه نوک دوم را زد. کلاغ بزرگه که چشم راستش را درآورد بی رمق شد. کلاغ ها به نوبت به گودی چشم راستش نوک می زدند و سهم شان را بیرون می‌کشیدند نوکشان را بالا می‌گرفتند و آن را می‌بلعیدند. همانطور که از حال می رفت گفت: "مادرجنده‌ها."

کلاغ در جنگل

جان آپدایک

برگردان: رویا وهمی

برفی خشک و مرموز سرتاسر یک شب گرم می‌بارید. چسبناکی برف به حدی بود که هر شاخه‌ای در جنگل، نزدیک خانه کوچک و اجاره‌ای آن‌ها، تکیه‌گاه کوهی از برف شده بود. در تلالوی صبحدم بی‌سایه، این صحنه با زاویه دید رو به بالا بی‌عمق می‌نمود؛ گویی شاخه‌ها تار و پود پرده ضخیمی هستند که روی آن طرحی چینی نقش بسته و روی آسمان خاکستری آویزان شده است. جک از خودش پرسید آیا تابه‌حال چنین صحنه زیبایی دیده است؟ برف بند آمده بود؛ انگار موقع خوابش فرا رسیده بود.

تا آن وقتِ صبح هنوز نخوابیده بود و با ربدوشامبر کنار پنجره ایستاده بود. آن شب او و همسرش شام را در خانه صاحب‌خانه‌شان، در میان زرق و برقِ عتیقه‌جات خیره‌کننده خورده بودند. دو نوع شراب، قرمز و قرمزتر، سر شام سرو شده بود. و

شمع‌ها، روی میزی دراز. زوج صاحب‌خانه مسن‌تر بودند و گرد پیری، زیرکانه روی چهره‌شان نشسته بود. بعد از شام، زن‌ها و مردها از هم جدا شدند، مردها با بِرَندی گلویی تازه کردند و سیگار کشیدند و دوباره در اتاق بزرگی که دیوار آن از ابریشم سبز خیره‌کننده‌ای پوشیده شده بود دورهم جمع شدند. همسران چنان سرگرم پر حرفی شدند که درخشش حرف‌های نامربوط آنان به درخشش کریستال‌های لوستر بالای سرشان طعنه می‌زد. و سر انجام (عقربه‌های طلایی ساعت روی مرمر خاکستری، نه تنها گذران پرشتاب زمان بیات شده را نشان می‌داد، بلکه خود نیز از نظر ظرافتِ ساخت مورد نمایش واقع شده بود) با بی‌حوصلگی تمام به بالای پلکان مارپیچ صعود کردند و به اتاقی هدایت شدند که هر روز، خانم میزبانِ مو فلفلی به سرگرمی هنری مورد علاقه‌اش «کاردستی با کاغذهای رنگی» می‌پرداخت. آخرین کاردستی‌اش طرح معبدی کاغذی، روی میز قرار داشت. روی دیوار، دسته‌گل‌های کاغذی قاب گرفته شده آویزان بود. روی میز کار، بزرگ‌ترین و براق‌ترین ظرف چسب قطره‌ای «اِلمِر» که جک تا به‌حال ندیده بود، قرار داشت؛ او حتی تصور نمی‌کرد که چنین اندازه‌ای هم وجود دارد. گاو آبی رنگِ روی ظرف چسب، سرمستانه می‌خندید. سپس خدمتکاران آمدند و روی کاردستی‌ها را پوشاندند. هنگام بازگشت، مهمان‌ها بیرونِ خانه میزبان، متوجه شدند از بارش برف مدت‌ها می‌گذرد. بارش برف مانع دید آن‌ها می‌شد؛ بیرون خانه صمیمیت بیش‌تری به چشم می‌خورد. مهمان‌های مست هم صدا با هم تمجیدکنان از آن‌ها خداحافظی کردند؛ میزبان، مسن، کوتاه قد و آرتروزی، مغرور از شامش، همسرش، کاردستی‌های زنش و حالا از برفش بود. زوج جوان در حالی‌که با نگاه آن‌ها بدرقه می‌شدند به خانه کوچک و اجاره‌ای‌شان که آن نیز مال او بود برگشتند. در خانه دستمزد پرستار بچه را پرداختند و او را در آن شب طوفانی مانند چیزی که تاریخ مصرفش گذشته باشد راهی کردند. با این که دیروقت بود، به عشق‌بازی مشغول شدند. شش ساعت بعد وقتی صدای گریه بچه به گوش رسید، مرد برای قدرشناسی، به جای زنش از تختخواب پایین آمد و کودک را آرام کرد.

از کهنه نم‌دار بچه غباری نامریی از گاز آمونیاک در هوا پخش شد و موجب اشکبار شدن چشمانش گشت. سپیدی روی لبه پنجره‌ها نور خورشید را باز می‌تاباند؛ خورشیدی که از پشت ابرها می‌تابید مانند لامپ روشن پشت کلاه کاغذی آباژور به نظر می‌رسید. اتاق کودک گرم و پر نور بود؛ کاغذ دیواری با طرحی از گل‌های بنفشه مات به طور یک‌نواخت گرم شده بود، برای همین حتی گوشه‌های به‌هم‌ریخته اتاق هم لبریز از معصومیت بود.

در این لحظه دختربچه بی‌زبان، برهنه و هاج و واج چشم به قیافه همیشگی پدرش دوخته بود و او را زیر نظر داشت. ربدوشامبر پشمی و بنفش رنگی که به تن داشت و سرمایی که از زمین در کف پایش احساس می‌کرد هر دو به یک اندازه موجب به تعادل

رسیدن میزان گرمای بدنش شده بود؛ در چشم کودک بزرگ‌تر از آن‌چه که بود به نظر می‌آمد. ران‌های عضله‌ای و لخت او، به چشم کودک، مدام از لابه‌لای ربدوشامبرش ظاهر و پنهان می شد. مرد آنها را دید، همه چیز را از میان سه لایه شفاف شیشه پنجره: خاطره مست‌بازی خود، وجود کم خوابیده‌اش و شکوه برفی که ناگاه همه‌جا را به محاصره درآورده بود. خیال‌پردازی از او آدم آرامی ساخته بود. کف اتاق «ترق» صدا کرد، نقاشی ماهی برق زد، بی‌تابی دخترش و نگاه مشتاق، نگاهی با مردمکی بیرون زده ـ همه این چیزها را بر اثر خستگی‌ای احساس کرد که انگیزه‌ای برای زدودن گیجی او، از طریق فشاری که در عمق وجودش بر او وارد می‌ساخت و ضرورت خالی کردن اندرونش به او یادآوری می‌کرد.

با وجودی که خانه کوچک بود ولی دو سرویس بهداشتی داشت. او از حمام مجاور اتاق دخترش استفاده کرد؛ میله‌پرده چهارگوش دستشویی از سنگینی کهنه‌های خیس بچه تکان می‌خورد. گچ‌های اطراف میخ‌پرچ‌های سقف حمام پوسته پوسته شده بود. او ایستاد و درحالی‌که به کاسه بیضی شکل توالت نگاه می‌کرد با کمی ناباوری دید که تکه‌های شناور مدفوعش مانند شاخه‌های کوتاه و ازهم دریده در آب راکد به‌طور عجیبی برق می‌زند.

سیفون توالت کشیده شد؛ تمام لوله‌ها نورانی شد و برای تصفیه کردن خانه کوچک به فعالیت درآمد. ماهرانه به تن دخترش که مدام وول می‌خورد لباس پوشاند و سپس بچه به بغل به طرف پله‌ها رفت. در پاگرد آخر به اتاق خواب‌شان رسیدند. نگاهی به داخل اتاق انداخت؛ دید زنش روی تخت‌خواب بزرگ‌شان جابه‌جا شده است. بازوان سفید او درحالی‌که هر کدام قلاب‌وار از بالش آویزان شده بود بیرون از ملافه مانند عاجی جمجمهٔ زیبا و کج‌شده او را قاب گرفته بود. با چرخش شانه‌هایش یکی از سینه‌هایش به بالا کشیده شده بود و مرکز آن در خواب سبکش به نمایش در آمده بود. خورشید با سیخونکی به آسمانِ ابری تکه‌تکه شده انوار صافی شده و بی‌رنگ خود را از میان جنگل بر روی حاشیه پنجره‌ها، بر او و بر بالای درخت بلوط تناور تابانده بود. چشمان آبی‌اش به نرمی فرود پروانه‌ای روی تور از هم باز شد. متوجه دور شدن همسرش در پاگرد پله شد.

هنگام پایین آمدن از پله‌های باریک و مارپیچ، کودک با بازیگوشی ضربه‌های ملایمی به پشت گردن او زد. این ضربه‌های خفیف مانند اثر گزنده تابش آفتاب بر او، سنگین آمد و موجب لرزشی در دروش شد. پایین پله‌ها تاریک‌تر بود. بازتاب برف به خورد اثاثیه پوسیده و پاره‌پوره رفته بود. صبح بخیر آقای «ترموستات.» امروز شیر فروش دیر می‌آید: با نوای برخورد زنجیر بر لاستیک چرخ‌های زمخت: آمدنی چه با شکوه. بازویی که فرزندش را بغل کرده بود به‌درد آمد.

نتوانست جعبه برشتوک بچه را پیدا کند. قفسه‌ها لبریز از شکر و قاشق‌های پلاستیکی‌ای بود که توسط بادِ پنکه نقره‌ای همه‌جا پخش شده بود. خواست کودک را با یک حرکت روی صندلی بچه بنشاند نتوانست؛ پاهای دختر توی صندلی گیر کرد. ناشیانه در قابلمه آب ریخت و گذاشت بجوشد. زمستان. برشتوک گرم. کجا؟ صدایی از سقف آمد؛ نوایی از لوله‌های ساختمان.

همسر– مادر– آمد، او، پیچیده در ابریشم آبی رنگی که خطوط اندامش را از نظر پنهان کرده بود، با صورتی رنگ پریده آمد. پس از بیدار شدن شوهرش دیگر نتوانسته بود بخوابد. مرد، آرام و مغرورانه روی میز کوچکی که از جنس کاج بود و با روغن دانهٔ «لین» جلا داده شده بود نشست. از سینی صندلی کودک بوی برشتوک «گِربِر» بلند شد. آب‌پرتقال در لیوان باریک و بلند جلوی مرد ظاهر شد. مرد لیوان را به‌طرف لبانش برد؛ زیر انگشتانش بوی همسرش را حس کرد.

و حالا او آزاد بود و می‌توانست دوباره از پنجره به بیرون خیره شود. از پس چمن‌زار یخ‌زده در فاصله‌ای دور، انبوه شاخ و برگ‌های جنگل گویی بوته‌زاری از الفبای چینی می‌نمود؛ بوته‌ها مانند عبایی سیاه و استوار، مزین به روبانی سفید روی پای خود ایستاده بودند. هیچ‌چیز در آن صحنه تکان نمی‌خورد. تصویری بی‌عمق. آسمان خاکستری، جنگل بافتهٔ ذهن او، گلدان‌ها، آلاچیق و فواره‌ها، همه در سکون حیرت‌انگیزی فرو رفته بودند.

همسرش در بشقاب صورتی، تکه‌های نان تُست آغشته به تخم‌مرغ عسلی را جلو او روی رومیزی‌ای که از جنس نور بود و سایه حاشیه پنجره آن‌را خال خالی کرده بود گذاشت.

ناگهان اتفاقی رخ داد. بیرون خانه پرنده‌ای بزرگ و سیاه بال‌بال‌زنان نمایان شد. پرنده بال‌هایش را جمع کرد و کوشید پنجه‌هایش را جایی گیر دهد، نتوانست و به سمت جنگل پرواز کرد. جک از ترس دیدن کلاغ کم مانده بود قلبش از کار بیفتد؛ کلاغ با هجومی گستاخانه، کورکورانه به‌دنبال فرورفتگی روی دیوار می‌گشت دیواری که تصویری بیش در خیال او نبود. پرنده نتوانست وارد خانه شود. هیکل سیاهش در یک چشم به‌هم زدن متلاشی شد و روی شاخه درخت افتاد؛ برف‌های روی شاخه به صورت پودر در هوا پخش شد و تورمانند به زمین نشست. بال‌هایش باز شد و همان‌طور باقی ماند. سپس همه این تصاویر از پیش چشمش ناپدید شد و قلبش به تپش افتاد. داد زد «کلر».

نگاه آبی و موشکاف زن از روی چهره او به طرف پنجره کشیده شد، تنها چیزی که دید برف بود و لقمه‌ای که مابین انگشتان او ماسیده بود. لبان زن جنبید: تخم‌مرغ تو بخور.

کلاغ هندی

فرشته مولوی

به آواز کلاغی بر شاخه‌ی بیدی، به رقص نور بر سایه‌ی رویا، به بوی صبح گرمسیری؛ در دهلی از خواب بریدم. بیداری. بهار. بیداری بهار. سرخوشی سفر. پرده‌ی کتانی را کنار می‌کشم. پنجره را باز می‌کنم. حیاط دنج هتل، آفتاب‌تنی نرم بید و زبان گنجشک و اوکالیپتوس باغچه‌ی کوچک آن، و همهمه‌ی آشنای گنجشک‌ها، دلهره‌ی غربت را پس می‌زند. بلند می‌شوم. به حمام می‌روم. دوش می‌گیرم. به آینه خیره نمی‌شوم.

نگاه خیره‌ی چشم‌های سیاه و درشت جوان هتلدار سبکم می‌کند: «برگ در باد» ... لیوان شیر گرم در دست‌هایم می‌چرخد. بوی خوشش را فرو می‌دهم. سبز باز چمن آن سوی در شیشه‌ای نرمای نمناکش را به چشم‌هایم می‌کشد. مرد جوان می‌گوید روز جشن هولی است؛ اگر بیرون بروم رنگی می‌شوم. به حرفش، به رویش، به نگاهش می‌خندم. از هتل بیرون می‌زنم. از کرنش انگلیسی‌پسند دربان سیه‌چرده‌ی لب‌کلفت نی‌قلیان رو می‌گردانم.

خیابان خالی تعطیل. پیاده راه می‌افتم. گرمایی خوش، سر باز، مویی رها بر شانه، روز پرسه، شب دیدار. صدایم می‌زنند. می‌ایستم، سر برمی‌گردانم. خانواده‌ی ایرانی: زن و شوهر و دو بچه. آمده‌اند عید را این‌جا بگذرانند. زن از تعطیلی پیش‌بینی‌نشده پکر شده است؛ از یافتن من همزبان خوشحال. سرزبان‌دار و خوش‌صحبت است، فقط اگر فضولی نکند! با یکی دو سؤال می‌فهمد که چنته‌ام خالی است. قیمت کالاها و راه بده‌بستان‌ها را نمی‌دانم. کمی توی هم می‌رود؛ اما، همین که خیابان‌ها و بازار را خوب بلدم، خودش غنیمتی است. برای من هم شنیدن صدای خوش و لهجه‌ی شیرینش غنیمتی است. حرف‌هایش از کنار گوشم رد می‌شوند؛ با باد هوا می‌روند: هنوز از راه نرسیده پشیمان است که چرا به تایلند نرفته‌اند؛ هم ارزان تمام می‌شد و هم جنس‌های بهتری داشت. بعد از چند سال آدم بتواند با هزار مکافات سفر خارج برود و آن هم از زور پیسی سر از هند دربیاورد؛ شوهرش گمرکچی است و راه و چاه را خوب بلد است؛ اما هرچه باشد مملکتِ غریب است. درست است که زرنگ است و مو را از ماست بیرون می‌کشد؛ باز سرش کلاه می‌گذارند. با این چندرقاز ارز که نمی‌شود هم گشت و هم سوقات برد. کمی ارز قاچاق، کیسه‌ای پسته و بادام، بسته‌هایی زعفران، و طلا، طلا، طلا. این‌ها را کجا می‌شود معامله کرد؟ معامله ... معامله ... ولع معامله ... خوره‌ی معامله ...

تنها صدا ... تنها صدا ... تنها صدا را می‌خواهم و آهنگ کلمه‌ها را؛ و الفت‌های گسسته‌ی از کف رفته را. حرف‌ها باد هواست. باد نرم و گرم در پیراهنم می‌افتد. نگاهی به موی پرپشت و بلوطی بلند و رهای زن می‌کنم و می‌خندم. نفسی می‌کشیم. زن پیراهن آستین‌بلند به تن کرده است، اما به فکر خرید چند بلوز تابستانی است. چه چیزها که دلش می‌خواهد بخرد: ساری، سندل، روسری زری، پیراهن خواب کتانی، گوشواره و گردن‌بند و دستبند عاج، روتختی، شال کشمیر، حریر! چیزها و چیزها ... رنگ‌ها و رنگ‌ها ... وای اگر رنگی بشود!

دوچرخه‌سواری با لب خندان و دست‌های تهدیدگر می‌گذرد. پشت سرش خطی از رنگ‌های درهم‌شده برجا می‌ماند. اتوبوسی می‌گذرد. جوان‌های ژنده‌پوش آفتاب‌سوخته با دندان‌های سفید و دست‌های رنگی، سر از پنجره بیرون آورده، خنده‌زنان مشت‌مشت رنگ به سر و رویمان می‌پاشند. می‌خواهم صورتم را با دست‌هایم پاک کنم، بدتر می‌شود گویا. دو پسربچه‌ی زن از دیدن من و مادرشان قاه‌قاه می‌خندند. به هر طرف نگاه می‌کنیم، از شیر آب خبری نیست. حاشیه‌ی خیابانی پُر سایه جوی آبی است. به اکراه صورتم را با آب گل‌آلود آن می‌شویم. بچه‌ها می‌گویند گوش‌هایم سرخ و پیشانی‌ام سبز مانده است. دلم نمی‌خواهد حالا به هتل برگردم. جوکی پیری کنار آب چمباتمه زده است. نگاهش خالی است، مثل پیاله‌ی کنار دستش. باز دسته‌ای جوان با هیاهو و رنگ نزدیک می‌شوند. این‌بار دیگر خود را کنار نمی‌کشم. مصون شده‌ام. می‌خندیم. با بچه‌ها می‌خندیم. به سوی جوان‌ها می‌رویم. پوست سوخته، نگاه خیره‌ی درخشان، لب‌های خشک داغمه‌بسته، دندان‌های سفید درشت، شندره‌های رنگ و رو رفته، پاهای کبره بسته‌ی برهنه، دست‌های رنگی. رنگ‌ها: سبز، سرخ، زرد و بنفش و آبی؛ شادی‌های ارزان. تپش دل‌هایشان را می‌شنوم. هوای گرم لرزان.

گرمای لرزان و موج‌موج، بوی عرق تن آدم‌ها؛ آدم‌ها که می‌گذرند و می‌روند؛ آدم‌ها که می‌گذشتند و می‌رفتند. هفده ساله در هیاهوی تب‌آلود بازار گم می‌شد. بالا آسمانی نزدیک، یکدست، آبی و خالی. پایین همه همهمه، همه رنگ، همه چیز، همه آدم. ته‌مانده‌ی شیرینی خرمای زاهدی در دهان، بوی ملایم موز در مشام. بوی عطرها، میوه‌ها؛ بوی صابون لوکس، بوی چای؛ بوی کرم یاردلی، بوی ادویه. دکه‌ها، بساط‌ها، دکان‌ها. دکان‌دارها، قاچاق‌فروش‌ها، خریدارها. دهاتی‌ها، شهری‌ها، کردهای اسب‌سوار تفنگ بر دوش. خرها، اتومبیل‌ها، دوچرخه‌ها. همهمه، هیاهو، رنگ، بو. قصرشیرین و نخل‌هایش؛ قصرشیرین و خیابان‌های باریک تف‌زده‌اش؛ قصرشیرین و هرم تابستان سوزانش؛ قصرشیرین و خانه‌های کوچک و کوتاهش؛ قصرشیرین و رویاهای هفده سالگی‌اش؛ قصرشیرین و جستجوی بی‌امانش، شور بی‌پایانش، نگاه خیره‌اش، گونه‌های گر گرفته‌اش، و، تپش دلش!

تپش دل دختر هفده ساله‌ی قصر شیرین را در گرمای هوای لرزان دهلی می‌شنود. می‌شنوم تپش دلش را، تپش دل‌هایشان را. پرسه‌ای در کوچه و بازار. توریست‌ها با ران‌ها و بازوهای لخت آفتاب‌خورده، با دوربین‌های آویخته از گردن و شانه، با سندل‌ها و حلقه‌ی گل‌های کوچک زرد و نارنجی و سفید. گاوهای گل‌پوش خرامان. سیک‌های عبوس عمامه به سر. زن‌ها و ساری‌های حریر و ابریشم و نخ، با گیس‌های سیاه بافته، شکم‌های قهوه‌ای گوشتالو و عریان، پاهای بی‌جوراب، لب‌های رنگی، چشم‌های درشت سرمه‌کشیده، و بینداهای دلفریب. بچه‌های سبزه‌روی پا لک‌لکی و دهان‌باز. مردهای آهسته‌رو دل‌زده، مردهای تن رها کرده بر خاک و سبزه و سنگ پارک و کوچه و خیابان. مردهای شکم‌تغار لب‌قلوه‌ای پوست چرب. مردهای پوست و استخوانی گرسنگی و حسرت. آسمان‌خراش‌های سر به فلک کشیده در میانه‌ی غلبه‌ی ارتفاع کوتاه آجر و سنگ. خیابان‌های پهن و خلوت پر درخت؛ با اتومبیل‌های کوچک قدیمی، ریکشاهای موتوری قراضه، و دوچرخه‌های فکسنی. دهلی کهنه. آشفته‌بازار هجوم بدوی حرکت و صدا؛ آمیزش جنون‌آمیز نکبت فقر و جنبش زندگی. دهلی کهنه!

باغ نهرو. آرامش عصری خوش. صدای نفس گیاه را می‌شنوم. نگاهم میان میهمانان می‌گردد. نمی‌یابمش. می‌دانم می‌آید. پیشخدمت‌های سفیدپوش تیره‌رو میان میهمانان سفید و سیاه و زرد می‌گردند و شیرینی و ساندویچ و نوشابه تعارف می‌کنند؛ بی‌وسواس پاکیزگی. هر گوشه چندتایی دور هم حلقه زده‌اند. تا برنامه‌ی رقص و نمایش بومی نیم ساعتی مانده است. میزبانی میانه‌سال با بشقاب کوچک رنگ پیش می‌آید و می‌خواهد خالی از رنگ بر پیشانی‌ام بنشانم. بی‌حوصله برایش می‌گویم که صبح رنگ شده‌ام. از نگاه‌های آشنا می‌گریزم. بی‌قرار این‌سو و آن‌سو می‌پلکم. کنجی دنج صندلی خالی‌ای می‌یابم. سایبانی از برگ بالای سرم. فرشی از سبزه زیر پایم. دست نسیم بر پوست تب‌زده‌ام. شعری از یاد رفته بر لب‌های خاموشی‌ام: «برگ در باد ...» حافظه از هجوم خاطره پریشان است؛ سنگین است. «برگ در باد، می‌روم با وزش رویاهایم.» کدام شاعر، کدام لب این را سروده؟ کدام عاشق، کدام دل حسرتش را این چنین پوشانده؟

پرسید چند سال دارم؟ گفتم سی و هفت سال. گفت باور نمی‌کند. پوزخندم را دید. سرش را پایین انداخت. بازویم را گرفت و فشرد. نرم و کند تکرار کردم: سی و هفت سال. شانه بالا انداخت و گفت که او هم دیگر جوان نیست. هفت هشت سالی از من بزرگ‌ترست، و این یعنی که هر از گاهی زیر پایش را سست می‌بیند. پرسید دخترم چند ساله است. گفتم هفده ساله و ... گفت و چه. گفتم هفده ساله و تنها، زیر آسمان آبستن بمب تهران ... حرفم را برید و گفت که نادختری‌اش هم‌سن و سال دختر من است. گفت که با زنش، در رم، دور از او زندگی می‌کند. گفت که دلش برای دیدن آن‌ها پر می‌زند. گفت و باز بازویم را فشرد.

آسمان رو به غروب. کنار خالی. دل بی‌تاب. ذهن آشفته. فشار سبز و خیس گیاه بر پوسته‌ی خشک تنهایی من. باغ دهلی. باغچه‌ی ونیز.

خیابان مولانا آزاد. خیابان آزاد. گاو نرم و بی‌اعتنا پیش می‌خرامد. حلقه‌ی گل بر گردنش آرام تاب می‌خورد. چشم‌هایش روشن و نگاهش آسوده است. مرد پشت سرش آهسته گام برمی‌دارد. صبح فروردین. خیابان آزاد. خیابان پر درخت. درخت‌های پر شاخ و برگ، پر سن و سال، پر پیچ و تاب. نشسته بر سکوی کنار خیابان هرم ولرم و نمناک جنگل‌های گرم بارانی را حس می‌کنم. بیشه‌ها را روشن می‌بینم. آفتاب، آفتاب عالمتاب، آفتاب خوش بهار دهلی، آفتاب ایران، آفتاب من، آفتاب من بالای سرم. برگ‌های روشن. برگ‌های سبز روشن، برگ‌های زرد و سرخ و نارنجی روشن. باغبانی چمن شاداب بنایی دولتی را می‌چیند. سوزن‌های سبز خیس، پاش‌پاش، از زیر تیغ بیرون می‌پرند. زمزمه‌ی زلال حنجره‌ی فواره‌ها و آب‌پاش‌های گردان به پای نسیم می‌پیچد و روی هوا سر می‌خورد. خش‌خش جاروی رفتگر بر پرده‌ی نازک سکوت خط می‌اندازد. از تل برگ‌های خشک سوخته دود بلند می‌شود؛ در هوای صاف پیچ و تاب می‌خورد و ناپیدا می‌شود. وراجی گنجشک‌ها، آواز پرنده‌های کوچک چندرنگی که نامشان را نمی‌دانم، و ... قارقار کلاغ‌ها! گاه پیاده‌ای یا دوچرخه‌سواری بی‌شتاب می‌گذرد. دور از هیاهو و هجوم فلز، صبح تازه و ترد را با حواسم مزه‌مزه می‌کنم. روشنی، گرما، تازگی زیر پوستم می‌دود. سی و هفت ساله از آرزوی طراوت جوان می‌شوم. گرمای تمنای خفته زیر برف، برف سنگین لحظه‌های گریخته، تجربه‌های تلنبار شده، و خستگی‌ها و فرسودگی‌های ته‌نشین‌شده، به یک آن جان می‌گیرد. درخت عاصی تن می‌تکاند. بلند می‌شوم تا به خانه‌اش بروم. تردید سوار شدن بر ریکشای دوچرخه‌ای را پس می‌زنم. دوچرخه‌سوار جوان است و سیاه‌سوخته و استخوانی. ماهیچه‌های عضلانی ساق‌های قهوه‌ای برشته‌اش، رگ‌های بیرون‌جسته‌ی گردنش، رشته‌ی روان عرق پس گردنش، تکان پیوسته‌ی تن نحیفش، و حرکت لاک‌پشت‌وار دوچرخه‌اش، دوباره تردیدی آمیخته به شرم به جانم می‌اندازد. مأیوس می‌شوم. ریکشا، این پس‌مانده‌ی قرون وسطا، این نان بیات کپک‌زده را، تنها می‌بلعم، بی‌آنکه دریابم چگونه باید هضمش کرد. لب می‌گزم. شرم و یأس من تاوان بهای لقمه‌ای نان و بلیط سینما می‌شود. می‌کوشم تا از هر آنچه چهره‌ی او را پنهان می‌کند، رو گردانم. چشم بر راه دراز، جاده‌ی ناهموار، گرمای جنون‌آمیز نیمروز، و تردید رخوت‌آور نیمه‌ی راه می‌بندم. به جستجوی عشق، یا شور، یا شادی، یا هر آنچه که دیگر از کفم رفته است، به خانه‌اش راه می‌جویم.

با ناباوری نگاهم می‌کند. سنگینی نگاه غمزده‌ی مرد تنها مانده بر شور و شوقم سایه می‌اندازد. با این همه، از دیدن او، از آمدن به خانه‌اش، و از تصمیم به بودن با او خوشحالم. کند و آهسته می‌گوید که مرا رفته، از کف رفته، می‌پنداشته است. می‌گویم که امروز هم نمی‌روم، اما فردا ... دست بر دهانم می‌گذارد و به التماس می‌گوید حالا تا فردا. چشم می‌بندم و در دل می‌گویم من هم همین را می‌خواهم. همین نادیدن فردا را. اما، فردا لخت و سنگین، کنج دلم جا خوش کرده است. روی تنها صندلی راحتی اتاق می‌لمم و همچنان که با خرسندی شور و وجد کودکانه‌ی او را تماشا می‌کنم، با خود حرف می‌زنم. یکریز حرف می‌زند. حسابی هول شده است. ساده‌دلانه به شادی ناگهانی دل بسته است. به حسرت با خود می‌گویم چه زود خوشی را باور می‌کند! چه ساده‌گیر! و هنوز می‌تواند به راحتی یک پسربچه دلخوش شود. پس پیر نیست. اما من، من فقط آمده‌ام تا باور کنم که عشق از کنارم گذشته است. که دیگر، هیچ‌وقت، هرگز، باز نمی‌گردد. که اکنون، تنها، برگ در باد، می‌روم با وزش رویاهای رنگ باخته‌ام. با این همه در این روز آخر، با این بیگانه، با این ونیزی ناشناس غربت‌زده شادم. شادی اندوه‌زده‌ی زنی تنها که می‌داند عشق را برای همیشه گم کرده است.

تاریکی نرم و پرده‌پرده پایین می‌افتاد. می‌پرسد دیگر چه. می‌گویم دیگر هیچ. گفتن ندارد. ونیزی می‌خواهد که حرف بزنم. حالا دیگر سرخوشی کودکانه‌ی ظهر را ندارد. باز با همان ساده‌گیری رفتن مرا، از کف دادن مرا، باور کرده است. خشمش بیشتر از یأسش است، اما همچنان با یکریز حرف زدن آن را می‌پوشاند.

کنار او از نیمه‌شب دهلی هراسی ندارم. پرسه زدن شبانه آرامم می‌کند. می‌گوید کاش همین یک شب همه چیز را فراموش می‌کردم. هیچ نمی‌گویم. می‌داند که نمی‌توانم. بار اول که دیدمش از جنگ پرسید، و بی‌اختیار مرا به یاد قصرشیرین انداخت. قصرشیرین بیست سال پیش، قصرشیرین آن دختر پرشور شیفته‌ی عشق را. حالا، اما، سایه‌ی هولناک قصرشیرین ویران‌شده، میان ما، میان من و او، با من، اما نه با او، شانه به شانه می‌آید. می‌گوید مگر همخوابگی جز همدردی است! شانه بالا می‌اندازم. من چون او حتا در پی تسلا هم نیستم.

تاریکی نرم و پرده‌پرده پایین می‌افتاد. باغچه‌ی ونیز، باغچه‌ی مسافرخانه‌ی کوچک ونیز را در خود می‌پوشاند. دخترم، هفت ساله، در آغوش گرم تبدارم به خواب رفته بود. همه‌ی روز پرسه‌زدن در کوچه‌های تنگ ونیز، تماشای آن همه دیدنی‌های غریب و غریبه‌های دیدنی، تصور عجیب راه رفتن بر روی آب، و تحمل سنگینی دلپذیر تن نرم و کوچک دخترم؛ نتوانسته بود خیال سمج آرزوی عشق را از سرم به در کند.

بازوی ونیزی را می‌گیرم. می‌گویم کاش بیست و هفت ساله دیده بودمش. می‌خندد و می‌پرسد همان سالی که به ونیز رفتم. سر تکان می‌دهم. می‌پرسد با خانواده‌ام. سر تکان می‌دهم. با خنده می‌پرسد همان‌جا بود که فهمیدم دیگر شوهرم را دوست ندارم. هیچ نمی‌گویم. آسمان پرستاره بالای سرم، غریبه‌ای در کنارم، و، بختک تنهایی هول‌برانگیز بر سینه‌ام.

به خیابانی روشن می‌رسیم. از کنار سینمایی رد می‌شویم. دسته‌ی گدایان به سویمان یورش می‌آورند. بیشترشان بچه‌اند. می‌گوید این هم نان بیات و کپک‌زده‌ی دیگری که باید به زور فرو داد. دست و دامنم را از هر طرف می‌کشند. یکی می‌رود، دیگری جایش سبز می‌شود. کیف پولم خالی می‌شود. می‌گوید گفتم که اگر شروع کنی دیگر پایانش دست خودت نیست. پا تند می‌کنیم. از خونسردیش حرصم می‌گیرد. می‌گوید که عادت ندارم. دختر جوان بچه به بغلی دست از سماجت برنمی‌دارد. چند متری در پی ما می‌آید. یک آن خیال می‌کنم دختر با ملاقه‌ای از معجون جوشان فلفل سر در پی‌ام گذاشته است. می‌خواهم بدوم. بازویم را می‌کشد و می‌گوید آرام باشم. در دل می‌گویم نمی‌توانم. سر آخر دختر مأیوس می‌شود. با خشم و دشنام‌گویان قوطی خالی حلبی‌ای را با پا به طرف ما پرت می‌کند. ونیزی قاه‌قاه می‌خندد. می‌پرسد مگر در تهران گدا نیست. جوابش را نمی‌دهم. از خودم بدم می‌آید. در دل می‌گویم تهران هم گدا دارد، هم آواره، هم آسمانِ ...

در انتهای شب دهلی کنار او همچنان پرسه می‌زنم، اما، سایه‌ها هردم مرا تنگ‌تر در خود می‌گیرند: قصرشیرین، ونیز، دهلی؛ هفده ساله، بیست و هفت ساله، سی و هفت ساله. از صبح فروردین خیابان آزاد، بریده‌ام. در انتهای شب دهلی هنوز قارقار غروب دلگیر را می‌شنوم. کلاغ هندی، پنهان در تاریکی، همچنان می‌خواند و رویاهایم را پاره‌پاره می‌کند!

کلک

پیتر اورنر

پدر بزرگم حافظه ی کوتاه مدتش را دوره ی اول ریاست جمهوری آیزنهاور از دست داده بود مرا به اتاق مطالعه اش صدا می زند تا داستانی را برایم بگوید که تا حالا به هیچ کس نگفته. مادر بزرگم از سر میز آرایش، که دور تا دور آینه ی بیضی شکلش لامپ های کوچک دارد و من عاشق پیچاندن و باز کردن آن ها بودم، داد می زند:" تو را به خدا سیمور، ساعت هفت و نیم با دوسکینن ها تو تواین ارچردز قرار داریم. حالا حتما" همین الان باید برگردی به جنوب اقیانوس آرام؟"

پدر بزرگم در را می کوبد به هم و مرا به سمت صندلی رو به روی میز تحریرش می برد. تا دو هفته دیگر سیزده ساله می شوم.

“ پسرم! چیزی هست که می خواهم بهت بگویم؛ چیزی که تا حالا به کسی نگفته ام. آماده ای؟ جرأت شنیدنش را داری؟“

“ فکر کنم.“

“ فکر می کنی؟“

“ نه! مطمئنم، قربان. مطمئنم که جرئتش را دارم.“

سر میزش می نشیند و با کارد نامه بازکن براقی که به شکل شمشیر طلایی ریزی است، پاکتی را پاره می کند.

“ پس می خواهی بدانی؟“

“ خیلی زیاد.“

“ خیلی خوب. که این طور، برپا ملوان! “

کف اتاق مطالعهء پدر بزرگم با کف پوش سفید پر پشتی فرش شده است. زبری پشم و پرزها را کف پایم حس می کنم. شست پاهایم را لای خواب کف پوش می چرخانم. توی اتاق او خیلی کاکتوس هست گاهی مرا شیر می کند تا تیغ هایشان را لمس کنم، تا نشانم دهد که گیاه پیر چقدر خشن است. پدربزرگم در جنگ جهانی دوم فرمانده ناوشکن بود.

می گوید:“ دیر وقت بود. یکی در کابین فرماندهی را زد. از جا پریدم آن روزها با یونیفورم می خوابیدم؛ کفش هایم را هم در نمی آوردم.“

پدر بزرگم لبخند می زند. صورتش آن قدر گرد است که لبخندش شبیه یک بریدکی روی توپ بسکتبال است. من هم لبخند می زنم.

می گوید:“ نخند، روت را زیاد نکن. چون لبخند زدم فکر نکن همین الان نمی توانم بکشمت. یک مرد باید این طوری باشد فهمیدی؟“

مادر بزرگ از لای در می لندد:“ اوه، سیمور، پناه بر خدا. مگر این پسر نباید الان تو اردوی تابستانی باشد؟ به مادرش زنگ بزن.”

پدر بزرگ راست به من نگاه می کند و خره می کشد به مادر بزرگ:“ یه کلمه دیگر حرف بزنی ناوبان دوم، می دهم بندازندت توی انباری و دیگر تا روز پیروزی برژاپن هم بینی دوسکین را نمی بینی.“

مادر بزرگم می گوید:“ قهوه درست کنم...؟“

می گویم:“ دیر وقت بود. یکی به در زد.“

دوبار، در زد و تا دست بلند کرد سومی را بزند، در را باز کردم.

“ پیغام از دیده بان قربان، یک قایق قربان، در سه مایل شمال. خیلی کوچک است قربان. شاید مال دشمن باشد، شاید هم نباشد قربان، نمی شود گفت، قربان.“

امربر را مرخص کردم. بعضی امربرها نمی دانند کی وسط حرف نفس تازه کنند و بگذارند طرف فکر کند. خیال می کنند این که آدم چیزی نمی گوید برای این است که توضیح بیشتری بشنود، این طور نیست. این، یادت باشد. رفتم بالا ی عرشه و گفتم:“ دست نگهدارید، صبر می کنیم ببینیمش،اژدر ها آماده،“ همین را گفتم یا چیزی تو همین مایه ها. اصطلاح اش یادم رفته.

می گویم:“ اژدرها ؟“

می گوید:“ بله اژدرها ! نمی توانستم درست ببینم؛ اما احتمال این که قایق دشمن نباشد خیلی ضعیف بود. می فهمی که کجا را می زنم؟“

“ بلی می فهمم قربان.“

“ نه نمی فهمی ملوان.“

می گویم:“ نه، نمی فهمم؛ نمی فهمم.“

در اطلاعیه آدمیرال، به ما هشدار داده بودند از قایق های کامیکازه غافل نباشیم. هیچ می دانی قایق های کامیکازه یعنی چه؟

می گویم:“ خودش را می زند به کناره ی کشتی وآن وقت، بوم! “

“ من را مسخره می کنی؟ یعنی نمی دانی صحبت مرگ و زندگی است.“

“ عذر می خواهم قربان.“

بعد صبر کردم. با موتور یدک، نیم ساعت طول کشید تا به ربع مایلی آن برسیم. بعد توانستم با دوربینم ببینمش.

پدر بزرگ مکث می کند و بعد کشوی سمت راست میزش را بیرون می کشد که تپانچهء به ضامن را در آن گذاشته؛ و یک دسته کتاب مصور پر از عکس های سکسی .کتاب های عجیبی است.در کاریکانور مردها روی لنت های درازشان کلاه گذاشته اند پشم شان از دو طرف بیرون زده و به نظرم مثل تیغ کاکتوس می ماند دنبال زن هایی می دوند که دامن به سر کشیذه اند و رو ی کپل شان خالکوبی کرده اند عمو سام بابای من است یا من هیچ وفت قیصر را نبوسیده ام . کشو را محکم هل می دهد و می بندد. دست هایش را روبه روی صورتش به هم می چسباند و شست هایش را می چرخاند. انگار برای دعا آماده می شود.

می گوید:" ژاپنی ها؛ ژاپنی های لخت روی یک کلک. یک کلک ملوان ژاپنی. این روزها، آدم های نازک نارنجی می گویند پناهنده؛ ولی آن وقت ها آن ها را غیر از چشم بادامی چیزی صدا نمی کردیم. روی آب مانده بودند. پشتشان را به نور کردند. به همین خاطر فقط پشتشان را دیدیم. پوست و استخوان آن پشت با هم می جنگیدند و استخوان می برد."

یک قدم عقب می روم. می خواهم بنشینم؛ اما نمی نشینم. می ایستد. به میزش تکیه می کند و به صورت من خیره می شود. بعد به در اشاره می کند و زیر لب می گوید:" فیلیس نمی داند."

روی برگهء پیغام های تلفنی با خطی کج و معوج و با حروف درشت می نویسد:" بفرستش هوا."

آهسته می گوید:" دستور را من دادم." میز را دور می زند و به سمت کمد دیواری اش می رود. می گوید: " آنجا می توانیم حرف بزنیم." دنبالش می روم لای کت و شلوارها. پدر بزرگم از خیلی وقت پیش لباس هایش را از کمد شلوغ مادربزرگ خارج کرده. چراغ را خاموش می گذارد. در باریکه ی نور آفتاب پشت در کفش ها و جوراب های سفید پدربزرگ را می بینم شلوار کوتاه به پا دارد.

می گوید:" آزاد ملوان." و من لابلای کت و شلوارها و کمربندها و کراوات های آویزان که دور و برم تاب می خورد. زانو می زنم. فکر می کنم که مهم نیست آدم یک داستان را چند بار بشنود جای شنیدنش مهم است. قبلا" هم شنیده ام؛ ولی اولین باری است که با پدر بزرگم در گنجه تنها هستم.

می گویم:"چرا؟ چرا وقتی می دانستید... "

می گوید:"چرا؟" سؤال مرا تکرار نمی کند؛ طوری می گوید که انگار واقعا" نمی داند. آه می کشد. بعد با این که توی گنجه هستیم، خیلی آهسته می گوید:" بعضی ها به دروغ می گویند جنگ بود. ولی من دروغ نمی گویم؛ هیچ ربطی به جنگ نداشت. همه ش برای آن یونیفورم تنم بود. چون کار من تصمیم گرفتن بود. به علاوه، با یک کلک پر از ژاپنی لخت چه غلطی می توانستم بکنم. جنگ بود."

" ولی شما همین الان گفتید...."

" گوش بده. شغلم بود. این که مردهایی مثل من دنیا را برای مردهایی مثل بابای تو امن کردند که بزدل باشند، معنی اش این نیست که هیچ غیرنظامی را نباید بفرستید هوا. برای این که می کنید. من هفته ای یک بار در ساحل این کار را می کنم. دست پر زور و گوشتالویش را می گذارد روی شانه ام. " متوجه شدی؟"

نفس می کشم:“ اصلا” “

می گوید:“ خوب.“ می مانیم در تاریکی، و به هم نگاه می کنیم. داستان همان است؛ همان نیست مثل دفعه ی پیش است؛ ولی این بار اشک اش در می آید که انگار کف صابون است. توی دستش فین می کند. دست دراز می کنم و آستین یکی از کت های فاستونی اش را می دهم دستش و می گوید: “ می روم بیرون.“ در را پشت سر می بندد و مرا در اتاقک اعتراف رها می کند. به چیزی فکر نمی کنم؛ حتی به دستی که انگار ماهی است که مچ پای آدم را می گیرد و می کشد. در دیگری باز می شود. مادربزرگم می گوید:“ سیمور؟ سیمور؟ بچه کجاست؟“

کرکسها

پرندوش توسلی

اسکار ـ سروتو شاعر، داستان‌نویس، روزنامه‌نگار و سیاستمدار بولیویایی در سال ۱۹۱۲ در لاپاز (بولیوی) زاده شد.

به گفتهٔ پدرو شیموزه شاعر و منتقد معروف بولیویایی: مجموعه داستان «دایره سایه روشنها» نشان‌دهندهٔ ظهور هنرمندی است که با سادگی و در عین حال با قدرت و تخلیلی سرشار، هیجانها و سرگشتگی‌های انسان را به تصویر می‌کشد.

سروتو (که با این اثر به شهرت رسید) جهان رازآلود و زندگی دلهره‌آور انسان را در جامعهٔ ستمگر و خفقان‌آور بولیوی، توصیف می‌کند. انسانهایی تنها، در جهانی دشمن‌خو، خشن و آدمی‌خوار. جهانی که با وجود همهٔ این نابسامانیها، به نظر او به گونه‌ای شگفت‌انگیز، زیباست.

شخصیت‌ها و اشباحی که در این داستانها، در رفت و آمدند، موجودات تنهایی هستند که مدام تهدیدی ناشناس و رعب‌آور چون سایه دنبال‌شان می‌کند. نوشته‌های معروف او: رمان «سیلاب آتش» (۱۹۳۵) و «دایرهٔ سایه روشن» (۱۹۵۸) است. داستان کرکسها، از این مجموعه انتخاب شده است.

اسکار سروتو، در سال ۱۹۸۱ در شهر لاپاز ـ زادگاهش ـ درگذشت.

سوار تراموا که شد، بلافاصله حضور او را، احساس نکرد. (مرد، یک تاکسی را بدون آن که توقف کند، گذاشته بود که رد شود) دلیلش را هم نمی‌دانست. بعد دو، امنیبوس پر رد شد. نه دلش می‌خواست با ناراحتی مسافرت کند، نه بین انبوه آدمها از میله‌های امنیبوس، آویزان بماند. کاری که از آن متنفر بود. ولی بیزاری‌اش از تراموا، نیز کمتر از آن نبود. تراموا‌ها را تنها وسیلهٔ خوبی برای

خانمها و افراد پا به سن گذاشته‌می‌دانست. با آن موتورهای پر هیاهوشان که انگار دچار سرگیجه شده‌اند. با این حال تصمیم گرفت، تراموایی راکه با تکانهای سخت نزدیک می‌شد، سوار شود. زن جوانی با بچه‌اش، نزدیک او ایستاده بود. با خود اندیشید: اگر آنها سوار شوند، من هم سوار

می‌شوم. زن به راننده علامت داد. تراموا نفس زنان ایستاد. هر سه سوار شدند.

هنگامی‌که به راهروی بین صندلیها رسید، دچار احساسی شد (بی آنکه تصویر این احساس در ذهنش شکل بگیرد) که چیزی غیر عادی، در درون تراموا، در بین مسافران، یا در فضای پیرامون، جریان دارد.

(تراموا، با تکانی شدید، از جا کنده شد. اعصاب مرد، در حالی که می‌کوشید خودش را با هوای آغشته به آهن و شیشه درون تراموا، سازگار کند، به سختی متشنج شد).

یک جور احساس سیالی، به او دست داد. چشمهایش بدون اراده در جست‌وجوی آن احساس مبهم، خیره ماند. ننشست. در راهروی وسط تراموا نیز، پیش نرفت. به میلهٔ تراموا تکیه داد و لحظه‌ای نگاهش را گرداند. انگار چشم به راه آشنایی بود. با حرکات منظم آدمک کوکی، روی اولین صندلی خالی نشست.می‌خواست روزنامه‌اش را باز کند که ناگهان، دختر جوانی که در جلو نشسته بود، سرش را به عقب برگرداند.

نگاه دختر جوان او را سخت تکان داد. فهمید این همان چیزی بود که به شکلی مبهم، آشفته خاطرش کرده بود. با دقتی موشکافانه، به دختر نگاه کرد. لحظه‌ای هم نگاهش را از او برنداشت. کوچک‌ترین جزییات صورت دختر جوان، همچون عکس فوری، در خاطرش نقش بست. موهای به رنگ عسل، کمی‌تابدار و شفاف دختر را نگاه کرد. به نظرش

می‌آمد که قبلاً هم او را دیده است. صدایش را نشنیده بود، ولی با طنینش آشنا بود، طنین روشن، مشخص، بدون بازتابهای احساسی. همهٔ این نشانه‌ها را می‌شناخت، اما

نمی‌تواست توصیف‌شان کند. تراموا در تابش نور خورشید، از میان راهروهای سبز سپیدارهای نزدیک محلهٔ «ایتالیا» می‌گذشت. مرد با نگاهی خیره به موهای دختر، کوشید همهٔ آن نشانه‌ها را در ذهنش، تصویر کند. دختر را موجودی دید، لطیف با لبهای سرخ کم رنگ و جذابیت‌های زنانه، پرتوی که از گونه‌هایش‌می‌تابید، اجزای صورت او را، ضمن در هم می‌آمیختن‌شان، به گونه‌ای مبهم، روشن می‌کرد.

مأمور کنترل، با آشفتگی به او نزدیک شد. مرد پولش را به طرف او گرفت. (و بعد متوجه شد که پول را مانند کودکی، محکم در دستش نگهداشته است.) در چهارمین یا پنجمین صندلی، پشت سر دختر نشسته بود. به خاطرش آمد، هنگامی‌که دنبال جایی برای نشستن می‌گشت، دختر را از پشت سر دیده بود. (دوستی، همراه دختر بود. شاید هم خواهرش). بی‌اینکه نگاهش را، روی او متوقف کند، در میان دیگر مسافران، گمش کرده بود. گویی جذابیت زنانهٔ او، تنها از راه چشمها با چهره‌اش منتقل می‌شد.

مسافران، پیاده و سوار می‌شدند، تراموا، با سرو صدای آهن پاره‌هایی که انگار به خوبی روغن‌کاری نشده باشد، با ناله و تکانهای شدید مفصلهای پیکر استخوانی‌اش، به راهش ادامه می‌داد. ساختمانهای بزرگ خیابان سانتافه در دو سمت جاده، که با درخشش خیره کنندهٔ نماهای آهکی‌شان، سر به آسمان کشیده بود. در نور خورشید، غوطه‌ور بود.

مأمور کنترل، روی سکوی تراموا، طناب زنگ را آن چنان با قدرت می‌کشید، که گویی بهار در خون او جریان داشت.

دختر جوان دیگر به مرد نگاه نمی‌کرد، با همراهش سخن می‌گفت. انگار وجود او را از یاد برده بود. ولی جریانی مبهم، بر اعصاب مرد، فرمان می‌راند و به او نهیب می‌زد که هنوز دختر جوان، در نهان، به او می‌اندیشد.

گروههایی از زنان جوان، با جامه‌های رنگارنگ و نازک، مثل رودخانه‌ای، روان بودند. تراموا، نهنگ‌آسا، در امواج خیابان شناور بود. خوشه‌های انسانی به شکلی نامطمئن، ازمیله‌های تراموا آویخته بودند. تراموا، به سختی از پیچ خیابانهای پاراگوئه و مای پو (با قرچ قرچی که گویی خشکی دردناک آهن را از خود دور می‌کند)می‌گذشت. هنگامی که کامیونی غول‌پیکر، چون هیولایی خشمگین نمایان شد و با غرش به سوی تراموا هجوم آورد، مسافران، همزمان، فریاد وحشت سر دادند. ولی حیوان نورانی (که مویی بیش‌تر با فاجعه فاصله نداشت) از مهلکه گریخت. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. تنها چند بسته بر زمین غلتیده بود. مرد با خود اندیشید: بهتر است این وسیلهٔ نقلیه را رها کند و بقیهٔ راه را پیاده یا با تاکسی ادامه دهد.این جانور عظیم الجثه، نگرانش می‌کرد. یکی از همین روزها مرا خواهد کشت. ولی بلافاصله این شگون بد را از خود راند. تراموا با تن‌آسایی به راهش ادامه داد. تکانهای ملایم تراموا، اعتمادش را به او بازگردانده بود. با خندهٔ بی‌خیال یکی از مسافران، هراسش پایان گرفت. نزدیک خیابان کورینتس رسیده بودند.

ساختمانها به نظرش آشنا می‌آمد. اینجا جزیرهٔ کوچکی بود که در آن زندگی کرده بود. باید پیاده می‌شد. ولی چیزی او را در جایش‌میخکوب کرد و مانع شد که تراموا را ترک کند. فهمید آن چیز، همان زن ناشناس است. وقتی به نقطه‌ای که باید پیاده می‌شد، رسید همچنان بی‌حرکت در جایش باقی ماند. به شدت ناراحت بود. با خود اندیشید کار بیهوده‌ای است. تا به حال چنین

کاری نکرده بود. عادت نداشت دنبال زنهایی که در خیابان‌می‌دید ? راه بیفتد. در حقیقت مردی تنها بود و زندگی را دوست می‌داشت. حتی دوست داشت یکی از این موجودات ظریف شریک زندگی‌اش شود. شاید هم جست‌وجوی آن موجود ظریف ضروری بود. ولی یک جور شرم و حیای ذاتی او را از این کار باز

می‌داشت، زیرا، در این صورت، خودش را مردی عیاش تصور می‌کرد. به نظرش می‌آمد، مأمور کنترل، مخفیانه او را زیر نظر دارد و طناب زنگ را با خشونت بیش‌تری‌می‌کشد. ولی بلافاصله با دیدن صورت جوان و بی‌خیال او، به بدگمانی بی‌دلیلش پی برد. مأمور کنترل را در طول زندگی‌اش هرگز ندیده بود. خیابان‌های MAI را پشت سر گذاشتند. به محله‌های جنوب شهر رسیدند. وارد بولواری شدند، محله‌ای متروک، با دیوارهای فروریخته. درانتهای بولوار، دود کارخانه‌ها، آسمان را سیاه و تیره کرده بود. اندیشید: نمی‌توانند جای دوری بروند. بالاخره که باید پیاده شوند.

تراموا، کم کم خالی می‌شد. به تدریج که وارد شهر می‌شدند، روز خیلی تند، رو به تاریکی می‌رفت.

از ریاخوئلو رد شدند: به سنگینی رخوت شراب. دو دختر جوان، ساکت بودند. مرد در روشنایی رو به زوال غروب، متوجه شد، سایه‌ها از گردنهای کشیده‌شان بالا

می‌رفت. چنان که گویی آن دو، سایه‌ها را می‌بلعند. تراموا کم کم خالی شد. جز آنها (او و آن دو)، کسی نماند. شب شد. پرتوهایی شوم، شهر ناشناخته را روشن کرده بود.

چشمهایی جنایت‌بار از دورن تاریکی، به آنها خیره می‌نگریست.

بادی مسموم که در گوشه و کنار خیابان‌می‌وزید، ویرانی و برگهای مرده با خود می‌آورد. اکنون کجاست؟ چرا در آنجاست؟ و به کجا خواهد رفت؟

نوری زرد رنگ، درون تراموا، جاری شد. گه‌گاه، بدون اینکه تراموا بایستد، مسافرانی موهوم سوارمی‌شدند، و سپس به شکلی اسرارآمیز ناپدید می‌گشتند. مرد دستخوش تکانهای زلزله‌وار دیاری ویران بود که انبوه سایه‌ها از ژرفای زمین بیرون

می‌خزیدند و به دنبال هم روان می‌شدند. زمان می‌گذشت، هوا سرد می‌شد، احساس کرد، تنش یخ زده است. رطوبتی هولناک، مانند تب تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. ناگهان رگبار گرفت. بارانی سیاه، روی تراموا، بارید. خروش تندر به شدت طنین افکند، چون صدای ریزش سنگ در پرتگاه. تراموا در دل تاریکی، پیچ و تاب می‌خورد. رعد و برق آن را دنبال می‌کرد.

توفان تمام شب زوزه سرمی‌داد و تراموا به راهش می‌رفت، آشفته‌وار، شب‌زنده‌دار، تلوتلوخوران، کور، لجوج، بدون توقف، گویی غروب در خشمی بود که تنها با آمدن روز به پایان می‌رسید.

خورشید رنگ‌باخته در شهری بیگانه به درخشش در آمد.این کدامین شهر بود که هرگز آن را ندیده بود؟ برجها و ساختمانهای مکعبی شکل خاکستری یکی پس از دیگری، کنار هم ایستاده بودند و در ورای دیوارهای نامریی‌شان، ساکنانی موهوم و شبح وار. آیا این موجودات سخن می‌گفتند؟ به دنیای او تعلق داشتند؟ مرد آنها را بسیار نزدیک و در عین حال دور حس می‌کرد، موجوداتی غیر حقیقی و رعب‌آور، انگار می‌خواستند به سمت او برگردند و با چشمهای آتشین نگاهش کنند و سلاحهای یخ‌زده‌شان را از غلاف بیرون کشند. خورشید دوباره ناپدید شد و تاریکی آمد. دسته‌هایی از موجودات ناشناخته، گاه در سکوت، گاه هیاهوکنان، چون مستان به سوی تراموا، هجوم می‌آوردند و دوباره ناپدید می‌شدند. سگها در دوردست زوزه می‌کشیدند. روز به پایان می‌آمد و شب فرا می‌رسید و تراموا، به حرکت مداومش ادامه می‌داد.

دخترهای جوان، حرکتی نمی‌کردند. حرف هم نمی‌زدند. برای دیدن مرد نیز به عقب برنمی‌گشتند. زنگ با صدایی خفیف نواخته می‌شد.

دست مأمور کنترل، خسته بود. مرد دید که دست او طناب زنگ را چنگ زد و دید که این دست، دست آدمی سالخورده است، دستی خشن و خشکیده.مرد، مسیر دست را تا شانهٔ مأمور کنترل دنبال کرد و با وحشت متوجه شد که مرد جوان پیر شده است. موهای پوشیده و سفیدش مانند شاخه‌های درخت گیلاس، روی شانه و گردنش آویزان بود. چین و چروکی عمیق، چهره‌اش را از همه سو، شیار زده بود. اونیفورم پاره پاره‌اش رنگ و رویش را از دست داده بود.

مرد از اینکه دستش را جلوی صورت بگیرد و به پوشت دستش نگاه کند هراسید. خون شقیقه‌هایش از تپش بازماند. تمامی حسهایش، واژگون بر پیکرش انباشته شد:

بی‌وزن، غایب، در بیرون تراموا، ساعتها، مانند قطره‌های زمان،می‌لغزید: تیره در خارستانهای ابری کوهساران. آن گاه تراموا، وارد بیابانی بی‌کران شد، به سستی و

بی‌صدا در آن لغزید، در هوایی راکد و منجمد. حرکتش، راحت اما کند و نگران کننده بود. همراه با محو شدن صدای تراموا، چیزی اساسی، حیاتی و تسکین دهنده ناپدید شده بود. چیزی مانند توان حس کردن و خود را جزیی از دنیا دانستن. ناگهان کر شده بود. قلبش از فشار ناشی از ارتفاع به تندی می‌تپید. هوای یخ زده و راکد درون تراموا سنگین بود. سنگین چون خواب

ماسه‌ها در بیرون از تراموا و در پیرامون آن، نشانی از زندگی دیده نمی‌شد. نوری عجیب، غیر حقیقی و راکد، مانند هوا از جایی بر سرزمین بایر فرو افتاده بود. هوای سردابه به مشام می‌رسید. صدای قار قار خفیفی توجهش را جلب کرد. شاید من مرده‌ام و... نتوانست رشته افکارش را دنبال کند. بر خود لرزید، و ترسان رو به رو نگریست: یک کرکس، بر سینهٔ دختر جوان نشسته بود. پر سیاهش، رنگ باخته بود. کرکس به شکل تلی از گل و لای کپک‌زده درآمده بود. ظاهر نفرت‌انگیزش، موش یا خفاش را تداعی می‌کرد. از خود پرسید:این کرکس از کجا و چگونه وارد شده است. غرق در تفکری که بیهوده می‌نمود، متوجه شد که پرنده، بی‌کار ننشسته و منقار برگشته‌اش، با ولع چشم دختر را از کاسه بیرون می‌آورد. دختر جوان و همراهش، خشکیده و لال، همانند مجسمه‌ای بی‌حرکت مانده بودند. با شتاب از جایش برخاست تا میهمان ناخوانده را بترساند و به انبوه کرکسهایی که در همان لحظه چون مهی غلیظ پیرامون تراموا بال گسترده بودند، و بدرقه‌اش می‌کردند نگاه بیندازد. گروهی از کرکسها در جست‌وجوی منفذی بودند تا از پنجره‌های کوچک و بسته به درون آیند. منقارهایشان را با ضرب آهنگی شوم و مبهم، بر شیشه‌ها، می‌کوبیدند. مرد حتی دو گام هم نتوانست بردارد: توفان سیاه از در به درون تراموا هجوم آورد. پرندگان خشمگین و گوشتخوار، برای دریدن سینهٔ مرد، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. مرد گاهی فرصت می‌یافت با مشتهای منقبض ضربه‌ای بزند و از چشمهایش محافظت کند. انبوه بی‌پایان کرکسها، هر دم حریصانه‌تر و درنده‌خوتر، در درون تراموا هجوم می‌آوردند. ناگهان احساس کرد، کرکسی چون موج خروشان بر پیکر او فرود آمده است. مرد تلو تلو خوران روی تکه‌های شکستهٔ صندلی غلتید. عرق لزجی مانند خون، پیشانی‌اش را نمناک کرد. از جا برخاست و به عقب رفت. هجومی سبعانه او را به انتهای تراموا راند. توفان لجام گسیخته خشم، همانند آواری از پریشانی بر سرش فرو ریخت: بازوی مرگ. مرد پیش از آنکه خود را در خلاء پرتاب کند، لحظاتی چند در آستان در تراموا که پای بی‌حرکت مأمور کنترل جلوی آن را سد کرده بود، دست و پا زد (زمین زیر پایش با جوش و خروشی سرگیجه‌آور، در چرخش بود).

تراموا را دید که بر سینهٔ مهتاب، بر دشتی که با نوری مبهم روشن بود. می‌گریخت و با شتاب در افق ناپدید می‌شد و ابری تیره و بالدار آن را دنبال می‌کرد.

کارخانه

مری دیل ورث

همیشه از کارخانه بدم می آمد. چارچوبی فولادی مثل اسکلت داشت، هر وقت می خواستم آن را مجسم کنم بدون آجر های قرمز مجسم می کردم. آهن هایی درهم و سیاه در زمینه ی آسمان سرخ.البته در این باره هیچ وقت به کسی نگفته ام. مخصوصاً به اریک. آخر می دانید او کارخانه را دوست دارد. او دلش می خواست یکی از تابلو های نئون را که توی شهر درست می کردند بالای کارخانه نصب کند. یک بار در پمپ بنزینی تابلو رنگین کمان دیده بود. فکر می کنم حاضر بود از همه چیز بگذرد و یکی از آن تابلو ها را بالای سرش داشته باشد.

هر روز صبح زود بلند می شود. زیر دوش حمام آواز می خواند، بعد به آرامی صبحانه اش را در سکوت می خورد. همیشه صفحه ی اقتصادی روزنامه را می خواند بعد با دقت آن را چهارلا تا می زند.روز های او این طور بود. در چهار قسمت.اول، صبح، که گفتم. قسمت بعد روز کارخانه بود، در دو بخش صبح و بعدازظهر. سرظهر تلفن می کرد که وقت ناهار است. تلفن دو بار زنگ می زد. علامت رمز او همین بود. پنج دقیقه بعد دم در بود و می آمد توی خانه.سر ناهار هم می خواند. معمولاً آثار کلاسیک ادبی را ورق می زد. سواد زیادی نداشت. در واقع به همین دلیل هم با او آشنا شدم. با هم توی یک کارخانه کار می کردیم. حدود بیست کیلومتری شهر. کارخانه کفش و چکمه. من منشی رئیس بودم. اریک توی سالن کار می کرد.روز اول هیچ وقت یادم نمی رود. عصبی بود. سعی داشت هیجان خود را پنهان کند اما دست هایش می لرزید. موهایش قهوه ای بود، چشم هایش قهوه ای بود لباس کار کارخانه هم. تقریباً در زمینه قهوه ای کفش های چرمی به چشم نمی آمد. در همان موقع خنده دار به نظر می رسید.بگذریم، روز او را شرح می دادم. حالا دیگر قهوه ای نیست. موهایش فلفل نمکی شده. کف دستی هم از موهایش ریخته. شانه می زند تا با چند تار موی دیگر تاسی سرش را بپوشاند. کت وشلوار توسی می پوشد. دستمال قرمزی هم توی جیب می گذارد. تصور می کنم چشم هایش همچنان همان رنگی است که بوده اما مطمئن نیستم. اگر از من بپرسید دقیقاً نمی توانم بگویم. امشب که نگاه می کردم دیدم قرمز است. اما بقیه روز فرق می کرد. انگار که چهار قسمت روز با هم یکی شده و رفته بود پی کارش.چشم هایم را هم که ببندم می توانم نیمه دوم روز او را تجسم کنم. بعدازظهر توی دفترش فنجانی چای می نوشد بعد هم تا ساعت شش کار می کند.دو بار زنگ تلفن به این معنی است که شام به خانه می آید. اشتهای خوبی دارد و غذا را با لذت می خورد.شب ها آرامش و سکوت را دوست دارد. می گوید بعد از یک روز پرسروصدا توی کارخانه احتیاج به آرامش و تفکر دارد. روی مبل ولو می شود. آرنجش را روی دسته مبل می گذارد. شست و یکی از انگشتانش را به پیشانی می فشرد، گاهی هم فقط می نشیند و به فضا خیره می شود.

اریک همیشه زود به رختخواب می رفت و روز بعد سرحال بلند می شد. اما حالا دیگر از روز بعد خبری نبود. دیگر روز اریک نبود، چشم هایش قرمز بود. قبلاً هیچ وقت ندیده بودم گریه کند.گفتم که امروز فرق داشت. حالا شب شده و چیزی به سپیده نمانده است. شب آسمان سرخ بود. سرخی زیبا و دلنشین و درخشان. خیلی قشنگ به نظر می رسید. سرخی توی دل سیاهی آسمان به شیطان شاخ دار می ماند یا به ضربه های نهایی کنسرتی بزرگ.آن را دوست داشتم. اسکلت فولادی سیاه در شبی خونرنگ. البته ماموران آتش نشانی آمدند. من خبرشان نکرده بودم. تماشای آسمان که لهیب آتش توی آن زبانه می کشید لذت داشت. فکر نمی کنم هیچ وقت از یاد برود. اریک خواب بود. به محض اینکه ماموران رسیدند به ما خبر دادند. اریک می دانست که کار تمام شده.

شب ها را دوست دارم. گاهی ساعت ها بیدار می مانم و لذت می برم. ستاره ها و قوس عظیم آسمان با طرح های زیبا و درخشان و باد که حال و هوا را عوض کند. هر کدام زیبایی خاصی دارد.امشب شبی دیگر است. شبی متفاوت و خاص. حسی دلپذیر مرا قلقلک می دهد. هیچ کس نمی داند آتش چگونه شروع شد. می گویند تصادفی بوده. همیشه از این اتفاق ها می افتد.

خطب

داستانی از فروغ کشاورز

من حروف اول از سه کلمه ی "خانم طبقه ی بالا" را به هم چسبانده ام و اسمش را خطب گذاشته ام .ما همسایه هستیم. ساختمان ما فقط دو طبقه دارد. طبقه ی اول من به تنهایی و طبقه ی دوم او و شوهرش زندگی می کنند. ما شباهت های ظاهری و رفتاری زیادی باهم داریم. هر دو رنگ پریده و لاغر با چشمانی مورب و نگاهی گیج.. هر دو صبح به صبح با زنبیل های سبز و بزرگمان راه می افتیم و می رویم خرید. او هم مثل من نمی داند که چه می خواهد. می آید و دو ضربه ی آهسته به در می زند و من که پشت درآماده ام فقط کافی است که در را باز کنم. بعد هردو باهم به کوچه می رویم. اول از خرید سبزیجات شروع می کنیم. یک دانه کدو من یک دانه او یک پیاز من یک پیاز او ...دانه دانه سوا می کنیم برای شب که خورش کدو بپزیم. بعد کرفس و سبزیجات دیگر که روزی هم خوراک چینی درست کنیم. به مرکز خرید انتهای خیابان هم می رویم. در تابستان حراج لباس های زمستانی است و تابستانها حراج لباس ها و لوازم زمستانی. ما فقط می دانیم که صرفه با این جور خریدهاست. بعدن معلوم می شود که چقدر از آنها را احتیاج داشته ایم. نزدیک ظهر به خانه می رسیم و وقتی برای آشپزی

نمانده است ... آن وقت صبر می کنیم تا یکباره شام درست کنیم. بعد سر یخچال می رویم و گوشت و سبزیجات و لبنیاتی را که از تاریخ گذشته اند توی سطل آشغال می ریزیم. اول ها من و خطب خیلی به این کار می خندیدیم و تقریبن تفریحمان شده بود. ولی مثل هر جوک دیگر زیاد دوام نیاورد. یک روز من سعی کردم خطب را از ژاکت راه راهش با گیره لباس به بند رخت آویزان کنم و با حسابهایی که کرده بودم شدنی می آمد چون وزن خطب به ۴۵ کیلو هم نمی رسید و گیره‌ی لباس ها از محکمترین نوعش بود ولی نشد. خطب فقط کمی از روی پنجه ی پاهایش بلند شد آن هم با اراده ی خودش و به خاطر این که ژاکتش زیادی کش نیاید و پاره نشود. من از مرد همسایه‌ی دست راستی که سر پنجاه سالگی تازگی ها بچه دار شده است بدم می آید. او کلاه منگوله دار سر بچه اش می گذارد و عصرها با کالسکه به کوچه می آید و لبخند می زند ولی لبخندش آن قدری نیست که جای خط اخم پنجاه ساله اش را بگیرد. خطب از زن همسایه ی دست چپی بدش می آید که هر روز موهای بورش را بیگودی می پیچد و می آید دم پنجره و بلند بلند صحبت می کند و یک روز با لهجه‌ی کش دار و زنانه اش گفت: این کار دو تا حسن خوب دارد و یک حسن بد!

خطب هر روز بعد از خرید روزانه مان معجون می خورد. از آن مخلوط های بستنی و موز و شیر و مغز گردوو می گوید: باید کمی چاقتر بشوم . ولی وزن او از ۴۵ بیشتر نمی شود . او به شوهرش هیچی نمی گوید و بعد هم به روی خودش نمی آورد که اورا شبها به تخت می بندد تا کارش را بکند و چون هیچ وقت نمی تواند کارش را تمام کند به خطب می گوید از بس که جذاب نیستی بدن من نصفه کاره خودبخود منصرف می شود. خطب هر کاری می کند نمی تواند چاقتر و جذابتر شود تا شوهرش بتواند کارش را تمام کند تا صدای جیغ هایش وتکان تکان پایه های تخت سقف خانه ی مرانلرزاند وهر شب خدا مرا بی خواب نکند. من خیلی خوشحالم که شوهری ندارم که بچه دار نشدنش را گردن لاغری من بگذارد. هر روز منتظر بوده ام که خطب از شوهرش چیزی بگوید. هر دفعه می خواهم بگویم که ار صدای ضجه هایش و پایه های تخت– شبها خوابم نمی برد. ولی خطب اگر هم بخواهد چیزی بگوید از بچگی هایش می گوید و شهری که خانه های سازمانی آجری داشت و هوایش گرم بود و دخترها در آن هوا حتمن دامن می پوشیدند ولی اودامن نمی پوشیده چون تنها همبازی هاش پسرها بودند که باآنها فوتبال بازی می کرده و مادربزرگش که قلاب بافی یادش می داده و می گفته پس فردا که شوهر کنی لازمت می شود. خطب اما هیچوقت از پس فردایی که شوهر کرده بود به بعدش چیزی نمی گوید نه به من و نه به شوهرش که فریاد می زند : نروک نازای مردنی! و یکشب آنقدر بلند گفت که پسرهای توی کوچه هیاهوی فوتبالشان را قطع کردند و ساکت شدند. امروز در بازارمیوه ی

شهرداری خطب نه کدو خرید نه کرفس و نه تخم مرغ و قارچ و بعد از این که نصف راه هر روزیمان را رفته بودیم گفت: می دانی! تازه از حرف آن روزت خوشم آمده که گفتی ساندویچ ژامبون مرغ از شوهر خوشمزه تر است و خندید و این اولین باری بود که خطب اینجورسرخوش با من حرف می زد ولی بلافاصله گفت اما بهرحال مرد بودن هم سخت است وشوهرها حق دارند. به او گفتم حق– حمام نیست که مردانه وزنانه داشته باشد و بعد گفتم من فقط می توانم به کسی حق بدهم که دوستش دارم و برایش گفتم که پسر معجون فروش بغل مرکز خرید بعضی روزها که بتواند کسی را جای خودش در مغازه بگذارد به خانه ی من می آید و او تنها کسی است که این روزها از نظر من حق دارد. خطب از پشت توری های سبز زنبیلش مرا نگاه کرد و گفت حالا بگذار من هم به تو چیزی بگویم و گفت : من حامله ام!

ما امروزخرید نکردیم فقط دو تا ساندویچ ژامبون مرغ خریدیم و به خانه آمدیم .خطب گفت شوهرش حتمن خیلی خوشحال می شود .

فروغ کشاورز متولد سال ۱۳۴۸ شیراز و فارغ‌التحصیل ادبیات انگلیسی‌ست. تا به حال مطالب مختلفی از نقد و داستان در نشریات معتبر از او به چاپ رسیده است. او در حال حاضر در "حلقه‌ی‌نویسندگان‌فردا" عضویت دارد. نفر دوم داستان حوزه‌هنری در سال ۸۰ و داستان "سامانِ ملخ‌ها" ی او در کتاب "یاد هدایت ۸۱" به چاپ رسیده‌است.

کاوه آهنگر

احسان شارعی

تاریکی... تاریکی محض... و صدای ناله ها... روز است یا شب؟... کسی نمی داند!

دو سرباز وارد دالان تاریکی شدند که انتهایش هیچ چیزی معلوم نبود. صدای پوتین ها روی موزاییک های کثیف زندان موجی از ترس در دل زندانی ها می انگیخت. چشم ها عادت کرده بود به ندیدن پس گوشها تیز شد. صدای دیگری هم بود. کشیده شدن چیزی روی کف دالان و هر از چند گاهی ناله ای بی رمق. آن قدر بی رمق که حتی فشار درد هم نمی توانست بر شدت آن بیافزاید...

درِ سلول خالی باز شد. فریادی از سوی سربازان و صدایی حاکی از به زمین افتادن زندانی. سرباز اول در را قفل کرد و سرباز دوم گفت: بریم! ... دوباره صدای قدم ها روی موزاییک های کثیف... بازگشت دو سرباز... و این بار جوان دیگری که پس از شکنجه به زندان انفرادی می رفت... سرباز که از دالان پا به بیرون می گذاشت فریاد زد: انقلابی های کثیف!

سکوت در سلول انفرادی حکمفرما بود...

سکوت... و رویاهای زندانی جوانی که اکنون توان حرکت نداشت... و بی رمق... با چشمانی بسته، سعی می کرد در قلمرو رویا راهی به سمت آزادی بجوید...

سکوت... رویا... مادرم برایم قصه می گوید ... در تختم خوابیده ام در جدال با هجوم خواب و اشتیاق برای شنیدن قصه زیبای مادر... قصه کاوه آهنگر...

جوان زندانی به قصه زیبا از دهان مادرش گوش می داد... و لطف نوازش های او را بر موهایش حس می کرد... مادر، این گونه آغاز کرد:

در دهکده ای میان کوههای البرز، جایی که اگر روی تپه کوتاهی هم می رفتی می توانستی دماوند را ببینی، مردی می زیست به نام کاوه. شغل کاوه آهنگری بود. مردم دهکده خوب و مهربون بودند. همه با هم دوست و یار و همراه بودند. اما توی ده هیچکس خوشحال نبود. هیچ کس نمی خندید. هیچ کس امیدی به زندگی نداشت. همه این ها به خاطر پادشاه ظالم و ستمگری بود که به مردم ظلم می کرد. اسم پادشاه آژی دهاک بود...

پلک های جوان زندانی بر صورتش سنگینی می کرد و خواب ذره ذره در وجود او راه می یافت. او اما در جدال با خواب می خواست داستان کاوه را بشنود... نتوانست... خوابید... خواب بدی دید...

زمانی دور

در ایرانشهر

همه در بیم

نفس در تنگنای سینه ها محبوس

همه خاموش

به کاخ اندر

نشسته اَژدهاک دیو خو

لبانش تشنه خون بود...

خواب... سراسر از ترس و واهمه است... در میان جنگلی تاریک و سرد به پیش می روم. صدای زمزمه های لطیف مادرم که قصه می گفت هنوز در گوشم است. آه چه بارانی می بارد! هوا چه سرد شده... زمین گل آلود است. اما باید پیش رفت. شاید یک آبادی در راه باشد. جایی برای خوابیدن و احیاناً چیزی برای خوردن... از دور کورسوی نوری دیده می شود. شعاع نوری بی رمق... به سمتش می روم. شاید دهی باشد که مردمانش مهربان باشند. چقدر خسته ام...

صدای جغد می آید. از آن متنفرم. سریع تر می روم. شکل و شمایل طبیعت کمی تغییر می کند. منظم تر می شود و گواهی می دهد که دست انسان به نظمش در آورده است...

به درون آبادی پا می گذارم. اینجا هیچ چیز نیست جز چند خانه تاریک، آغل های سرد، اجاق های خاموش، سکوت... پس شعاع نور کجاست؟... آه آنجاست... صدایی هم به گوش می رسد. به آن سو می روم... صدای برخورد فلز است با فلز... ضربه های پتک... و دری که حد فاصل تاریکی من و روشنایی مرد آهنگر است. نور از چهارچوب در به بیرون تراوش می کند. هیچ چیز نمی توان دید... و آنگاه که چشم کمی به نور عادت می کند مردی چهارشانه، با ریش و موی بلند، پتک به دست و عرق ریزان نمایان می شود...

من هنوز درد می کشم...

درون کوره آهنگری آتش فروزان بود

و بر رخسار کاوه سایه های شعله می رقصید

... درون سینه اش دل؟

– نه! که خورشید محبت، گرم می تابید

کاوه نگاهی به بیرون انداخت. چشمانش کمی ریز شد تا در میان تاریکی و روشنی شیء متحرک را – که من بودم– ببیند. با صدایی قوی پرسید: کیستی؟... گفتم: جوانی انقلابی ام. شورشگری بر سر راه ظلم... خسته اما از این جنگل و باران و و سوز و سرما...

گفت: بیا داخل... کنار کوره آتش گرم شو.

داخل شدم. نشستم. کاوه دوباره مشغول آهنگری شد. شمشیر می ساخت. پرسیدم: این آبادی چه سوت و کور است. کسی اینجا نیست؟

گفت: هیهات که ظلم با زبان انسان چه می کند! گویی آنرا از بیخ و بن بیرون می کشد. چشم ها را می بندد. بدن ها را کوفته می کند... مردم این آبادی در انتظار مرگ اند... از دست ظلم آژی دهاک ظالم... عده ای اما هستند از برای جنگیدن با ظلم... تو هم به ما ملحق شو جوان انقلابی...

سکوت کردم.

موزاییک های کثیف زندان چه رقت بار است. کسی به در می زند... کیست؟... آه... غذا... غذای کثیف زندان... نان خشک و کمی آب طعم دار... اسمش را نمی توان سوپ گذاشت... نانم را گاز می زنم و در حالیکه کنار کوره آهنگری گرم می شوم کاوه سخن می گوید:

– فردا انقلابیون را می بینی. فردا روز بزرگی است...

خوابیدن روی تخت چوبی سلول انفرادی کار سختی است. می خوابم. فردا باید با انقلابیون دیدار کنم...

همهمه... گفتگو... عده ای دلیر و بی باک و جنگجو:

اکنون جنگ باید کرد

به خون اهرمن شمشیر را گلرنگ باید کرد

و دامان شرف را پاک از هر ننگ باید کرد

عده ای بزدل و ترسو:

ای یاران قضای آسمانست این

همانا نیست جز این سرنوشت ما در این کشور

چه خواهد کرد با گفتار خود کاوه

گروهی را به کشتن می دهد این مرد آهنگر

من در میان مردم آبادی، این آبادی و آبادی های دیگر، به تماشا نشسته ام. گرچه خود یکی از انقلابیونم اما نگاهم در میان این بحث ها مدام به این دهان و آن دهان دوخته می شود. کاوه ایستاده است به تماشا. لبش را می گزد. دیشب خوب نخوابیده ام و جای لگد سرباز هنوز روی دلم درد می کند. پیرهنم را بالا می زنم تا جای آنرا ببینم. کبود شده ام. سیاه رنگ و کثیف...

باز ندای شوم نا امیدی می آید...

تو ای کاوه! ای بی دانش و تدبیر

نمی دانی مگر کاین اَژدهاک پیر

به جان پیمان یاری تا ابد با اهرمن دارد؟

... اندیشه ات خام است!!

کاوه خشمگین است. من هم... همه زندانیان خشمگین اند... مرد سخنگو همچنان موج منفی می فرستد...

اندیشه ات خام است کاوه... نمی توانی به خاطر خونخواهی خون فرزندانت ما را به جنگ آژی دهاک بکشانی... ترا اینک سزا لعن است و دشنام است... نفرین بر تو و فریدون... نفرین... نفرین...

ناگهان کسی فریاد کشید: هاااای!... جَبان خاموش!... شرمت باد!

نگاهها برگشت به سوی پهلوانی که این جمله را ادا کرده بود... پهلوان دوباره با تمام وجود غرید:

شرمت باد!

تو ای خو کرده با بیداد!

سحر با خود پیام صبح می آرد...

لبان یاوه گو بربند

که پیکان نفاق از چله لبهات می بارد!

خدایا... چه غرشی می کند این پهلوان... مرد یاوه گو خاموش است... ما زندانیان خوشحالیم... کاوه لبخند می زند. خون مردم آبادی به جوش آمده است. آبادی نه! آبادی ها... ایران...

کاوه فریاد می زند:

تا وطن جان دارد... سرمست از ایثارم.... ایثار... ایثار...

پهلوان فریاد می زند: پیروزی تان را باور کنید....نگهدار دلیران وطن مزدای بی همتاست...

کاوه باز می گوید: اکنون موقع جنگ است...

من بلند می شوم... پاهایم درد می کند... مهم نیست... می توانم همراه کاوه بدوم... من و همه زندانیان... همراه کاوه و پهلوانان همراهش...

کاوه به درون کارگاه کوچک آهنگری رفت و لحظه ای بعد با پوستین چرم آهنگری اش بازگشت. نیزه به دست گرفت. پوستین کهنه را بر سر نیزه زد. بالا برد. فریاد زد: کنون یاران به پا خیزید!... به پا خیزید...

همه فریاد زدند: به پا خیزید!

از بیرون سلول انفرادی صدای همهمه می آید... پنجره ای نیست تا بیرون را ببینم. چشمانم را می بندم و از پنجره خیال نگاه می کنم... کاوه و فریدون سوار بر اسب هایشان می تازند... به سوی قصری سیاه و تاریک... چه چهره پاکی دارد فریدون و چه عظمتی دارد کاوه... باد چه شکوهی به درفش کاویان داده است... چه گرد و خاکی از میان سم اسبهای دلیران ایران به هوا برمی خیزد... می دانم کمی که بگذرد ضحاک اسیر دست فریدون و کاوه است... به جبران همه ظلم هایی که به جوانان ایران کرد... اکنون عذاب خواهد کشید... شلاقش بزن کاوه... اسیرش کن در کوه دماوند... آنجا که دستش به هیچ جوان ایرانی نرسد... می دانم اینها تا دقایقی دیگر رخ می دهد... چشمانم را باز می کنم و پنجره خیال را می بندم... دست مهربان مادر هنوز موهایم را نوازش می دهد...

کلید

مانی پارسا

تهران، ۱۳۵۳

شاعر، داستان‌نویس، منتقد

ـ پلِ آنکومیکا(۱۴ داستان‌کوتاه، یک شعر نیمه‌بلند، و یک شعرِ بلندِ قطعه‌قطعه)، تهران، نشر دشتستان، ۱۳۸۰.

ـ درآمدی بر نمادپردازی در سینمای ایران (پژوهشی دانش‌نامه‌یی در کاربرد نمادها در سینمای ایران)، تهران: اداره‌ی کل پژوهش‌های صدا و سیما، ۱۳۸۲.

ـ تألیفِ نزدیک به ۴۰۰ مقاله‌ی پژوهشی برای دانش‌نامه‌ی ادبِ فارسی

تألیف بیش از ۴۰۰ مقاله‌ی دایره‌المعارفی در حوزه‌ی آداب و رسوم، باورها، خرافه‌ها، و بازی‌های ایرانی، برای دانش‌نامه‌ی در دستِ تألیف دانش‌گستر

ـ سردبیری مجله‌ی الکترونیک بومرنگ، با هم‌کاری علی‌رضا حسینی و فریبرز حسینی (سه شماره)

ـ تألیف و انتشار شماری مقاله در نقد شعر و داستان در نشریاتی چون کارنامه، نافه، سینما و ادبیات، سیمرغ، چیستا، و شرق

ـ بی‌سرنوشت‌ها (رمان ـ در دستِ چاپ)

ـ دو چه‌گوارا و یک کلاه (مجموعه‌ی شعر ـ در دستِ چاپ) در ۴ دفتر مجزا:

ـ سایه‌ام بر دیوار منَم

ـ پاپیتال

ـ کتابِ خالی

ـ همین و تمام

در حالِ حاضر، با سمت ویراستار در مؤسسه‌ی علمی و فرهنگی دانش‌گستر مشغول به کار است، و با مساعدتِ آیدا و هم‌کاری بهرام معصومی، کارِ تألیف و تدوینِ کتاب‌شناسیِ توصیفیِ احمد شاملو را پیش می‌برد.

آن مرد کفش می‌پوشد. آن مرد اول جوراب می‌پوشد بعد کفش می‌پوشد. آن مرد اول کراوات‌اش را دوگِرِه می‌بندد بعد جوراب می‌پوشد. اما آن مرد باید اول با حوصله و سرِ صبر دکمه‌های پیراهنِ سفیدِ مایل به شیری‌اش را ببندد ، پایینِ پیراهن را به‌دقت در شلوار فروکند و چروکها را بگیرد، بعد کراوات‌اش را که روی سینه‌اش تاب‌تاب می‌خورد دوگِرِه می‌بندد. آن مرد کمربندش را محکم می‌کند، اما قبل از آن باید شلوارش را که خوب اتو خورده ، بپوشد. آن مرد قبل از آن‌که کفش بپوشد ، جوراب بپوشد ، کراوات‌اش را ببندد، دکمه‌های پیراهن‌اش را یکی‌یکی ببندد و پایینِ پیراهن را در شلوار فرو کند و چین‌هایش را به‌دقت بگیرد، باید خود را بارها ، چه در هنگامِ انجامِ این کارها و چه بسیار قبل یا بسیار بعد در آینه برانداز کند. آن مرد باید برای رسیدن به مرحله‌ی متعالیِ کفش‌پوشیدن از کنارِ دو اتاق، یکی رو به خیابان و یکی رو به حیاط ، یک راهرو، دو درِ بسته، یکی درِ حمام و یکی هم احتمالا درِ دستشویی، و گوشه‌ی زاویه‌دار و تا حدی مثلثی‌شکلِ ورودیِ اُپنِ آشپزخانه در انتهای راهرو بگذرد و تازه برسد به محوطه‌ی حال که با پذیرایی یکی‌ست و لحظه‌یی خیره شود به نورِ کمرنگِ آفتاب که از پشتِ پرده‌ی توریِ آبی‌رنگ

افتاده روی مبل‌ها و عسلی‌ها و میزِ بلوطی‌رنگِ وسط و همه چیز را شبکه‌شبکه کرده، بعد دستگیره‌ی دری را بچرخاند که به کریدور باز می‌شود، چند قدم بردارد، دست ببرد کفشهایش را از توی جاکفشی بردارد و جلوِ پایش جفت کند که بتواند راحت‌تر بپوشد. آن مرد چپ‌پاست پس طبیعتا اول کفشِ پای چپ را می‌پوشد، بعد کفشِ پای راست را. این‌جاست که در حالی‌که دولّا شده تا بندِ کفشاش را، نه زیاد محکم و نه زیاد شُل، ببندد، در یکی از زوایای نیمی روشن نیمی تاریکِ ذهن‌اش کیفی قهوه‌یی‌رنگ را می‌بیند که آن‌جا، کنارِ تختی با یک روتختیِ مرتبِ آبی‌رنگ، در حالی‌که دسته‌اش به طرفِ چپ، چپ از دیدِ کسی که واردِ اتاقِ رو به حیاط می‌شود، به شکلِ مرموزی کج افتاده اما کاملا روی سطحِ فوقانیِ کیف ولو نشده و از این زاویه این‌طور پیداست که درش خوب بسته نشده و خطِ کم‌رمقِ نورِ غلتیده به اتاق درست از وسطاش می‌گذرد، انگار یکی زانو گرفته باشد به بغل، زانو گرفته و توی خودش گریه می‌کند. آن مرد دست می‌کند توی جیب‌اش تا دسته‌کلید را بیاورد بیرون و با یکی از کلیدها درِ ورودیِ آپارتمان را باز کند. بیرون‌آوردنِ دسته‌کلیدی به این بزرگی از جیب، آن هم برای مردِ چاقی که دوست دارد شلوارِ تنگ بپوشد، به این آسانی‌ها هم نیست. ممکن است دست تا مچ توی جیب برود و همان‌جا گیر کند و دیگر هیچوقت بیرون نیاید. کسی چه می‌داند؟ کدام مردِ عاقلی رضایت می‌دهد برای نجاتِ دست‌اش بزنند شلوارِ به‌دقت و وسواسی جانکاه و تحمل‌ناپذیر اتوخورده‌اش را با چاقو یا قیچی لت‌وپار کنند؟ اما آن مرد خوشبختانه می‌داند دست‌اش را با چه قوسی ببرد توی جیب‌اش که گیر نکند. دسته‌کلید، هرچند با کمی تأخیر اما سرانجام خیلی راحت، از جیب بیرون کشیده می‌شود و صدای جرینگ‌جرینگ‌اش در می‌آید. آن مرد مجبور است در حالی‌که پوست‌اش از جرینگ‌جرینگِ دسته‌کلید مورمور می‌شود کلیدِ ورودیِ آپارتمان را از میانِ آن‌همه کلید سوا کند و بعد که کلیدهای دیگر را به حالِ خودشان رها کرد تا بیشتر تاب بخورند و جرینگ‌جرینگ‌شان بیش‌تر شود، کلیدِ ورودیِ آپارتمان را بکند توی سوراخِ قفل و بچرخاند و پوست‌اش بیشتر و بیشتر مورمور شود. دستِ آن مرد وقتی کلید را توی قفل می‌چرخاند می‌لرزد که این چیزِ زیاد عجیبی نیست چون فقط دستِ آدم‌های کودن، وقتی کلید را توی قفلِ آپارتمانِ خودشان می‌چرخانند، نمی‌لرزد. آن مرد آن‌قدرها هم که به نظر می‌آید کودن نیست. هرچند باورکردن‌اش سخت است. در باز می‌شود. مسیری که قبلا در جهتی دیگر طی شده بود در جهتِ عکس طی می‌شود. دستی نرومادهگیِ قفلِ کیف را به هم فشار می‌دهد و کلیدهای رمز را به هم می‌ریزد. مسیر درست مثلِ بارِ اول طی می‌شود. جرینگ‌جرینگِ دسته‌کلید وقتی یکی از کلیدهایش توی قفل سه دور می‌چرخد. پله‌ها: هشتاد و نه پله. کریدورها. آسانسور خراب

است. آن مرد پیش از آن‌که کفش بپوشد، پیش از هرکارِ دیگری، سرش را فرومی‌برد توی وان و مقاومت می‌کند مقاومت می‌کند مقاومت می‌کند مقاومت ، مقاومت

کلیسای جامع

ریموند کارور

ترجمه: فرزانه طاهری

همان مرد کور، دوست قدیمی زنم. بله، خود او داشت می آمد شب را پیش ما بماند. زنش مرده بود. برای همین آمده بود به دیدن قوم و خویشهای زن مردهاش در کانتی کات. از خانه ی همانها به زنم تلفن کرد. با هم قرار و مدارش را گذاشتند. با قطار می آمد،پنج ساعتی توی راه بود و زنم میرفت ایستگاه به استقبالش.

زنم از ده سال پیش که سه ماه تابستان توی سیاتل برایش کار کرده بود ندیده بودش. اما زنم و این مرد کور تمام مدت تماسشان را با هم حفظ کرده بودند. نوار پر می کردند و برای هم میفرستادند. من چندان مشتاق دیدنش نبودم که برایش دقیقه شماری کنم. من که نمی شناختمش. تازه کور بودنش هم ناراحتم می کرد. کورها را فقط از تو فیلمها میشناختم. توی فیلم آهسته حرکت می کردند و هیچ وقت نمی خندیدند. گاهی هم سگهای مخصوص هدایتشان می کردند. من یکی که چندان خوش نداشتم یک مرد کور بیاید خانه ام.

تابستان آن سال زنم دنبال کار می گشته. پول و پله ای در بساط نداشته. مردی که می خواست آخر تابستان باهاش عروسی کند توی دانشکده ی افسری درس می خوانده. او هم پول و پله ای نداشته. اما زنم عاشقش بوده و او هم عاشق زنم بوده و از این حرفها. توی روزنامه خوانده که: به فردی برای خواندن برای یک مرد نابینا نیازمندیم. یک شماره تلفن هم داده بودند.تلفن زده و رفته و در دم استخدام شده. تمام تابستان را با این مرد کور کار کرده. برایش چیز می خوانده، پرونده و گزارش و اینجور چیزها. کمکش کرده تا دفتر کو چکش را در اداره ی خدمات اجتماعی شهر سر و سامان بدهد. زنم و آن مرد کور با هم دوست شدند. من از کجا می دانم؟ زنم برایم تعریف کرده است. یک چیز دیگر هم برایم تعریف کرده. روز آخر کارش در دفتر، مرد کور پرسیده بود که می شود صورتت را لمس کنم و او هم اجازه داده که این کار را بکند. برایم تعریف کرده که طرف با انگشتهایش تمام صورتش را لمس کرده – بینیش – حتی گردنش را! هرگز فراموش نمی کرد. حتی سعی کرد شعری در این باره بنویسد. همیشه

سعی می کرد شعر بگوید. سالی یکی دو تا شعر می گفت. معمولا بعد از هر اتفاق مهمی که برایش می افتاد. آن اوایل که با هم نامزد شده بودیم شعرش را نشانم داد. توی شعر از انگشتهای او گفته بود و اینکه چطور روی صورتش حرکت کرده اند. توی شعر گفته بود که آن وقت چه احساسی کرده، وقتی آن مرد کور بینی و لبهایش را لمس می کرده، در ذهنش چه گذشته است. یادم هست که شعرش چندان چنگی به دل نمی زد. البته به خودش نگفتم. شاید من اصلا شعر سرم نمی شود. اعتراف می کنم که وقتی هوس مطالعه به سرم می زند، اول از همه سراغ کتاب شعر نمی روم.

خلاصه زنم مردی را که پیش از من از او خو شش آمده بود، همان که بنا بود افسر بشود، از بچگی دوست داشت. خوب، بگذریم. داشتم می گفتم که آخرتابستان گذاشت آن مرد کور به صورتش دست بمالد، با او خداحافظی کرد، با این نمی دانم فلان و بهمان زمان بچگی، که حالا افسر شده و بایست به ماموریت می رفت، عروسی کرد و از سیاتل رفت. اما او و مرد کور همچنان از حال هم با خبر بودند.بعد از حدود یک سال زنم اول بار با او تماس گرفت. یک شب از پایگاه نیروی هوایی آلاباما به او تلفن زد. می خواست حرف بزند. با هم حرف زدند. مرد کور از او خواست برایش نواری پست کند و از زندگی اش بگوید. این کار را کرد. نوار را فرستاد. در نوار برای مرد کور از شو هرش و زندگی اش در ارتش حرف زده بود. برای مرد کور گفت که شو هرش را دوست دارد اما از محل زندگی شان خوشش نمی آید واز اینکه شو هرش جزو این قضیه ی صنایع نظامی است چندان راضی نیست. برای مرد کور گفت که شعری گفته که در آن از او هم حرف زده است. گفت که دارد شعری می گوید در این باره که زن یک افسر نیروی هوایی بودن یعنی چه. گفت که شعر را هنوز تمام نکرده. هنوز مشغول است. مرد کور هم نواری پر کرد. نوار را برایش فرستاد. او هم نواری پر کرد. سالها این قضیه ادامه داشت. افسر زن من از این پایگاه به آن پایگاه منتقل می شد. از پایگاه هوایی مودی، مک گیر و مک کانل برایش نوار پست می کرد و بالاخره از تراویس در نزدیکی ساکرمنتو، که یک شب آنجا احساس کرد تنهاست و از آدمهایی که در آن زندگی کولی وار مداوم باید ترکشان کند دور افتاده است.احساس کرد دیگر یک قدم دیگر نمی تواند بردارد. رفت و همه ی قرصها و کپسولهای توی قفسه ی دارو ها را بلعید و پشت بندش هم بطر جین را خالی کرد.بعد رفت توی وان آب داغ و از حال رفت.

اما عوض آنکه بمیرد، حالش به هم خورد. با لا آورد. افسرش– اصلا چرا باید اسمی داشته باشد؟ محبوب دوران کودکی بود و خوب چی از این بهتر؟– از جایی به خانه آمد، پیدایش کرد و آمبولانس خبر کرد. زنم به وقتش همه را در نوار تعریف کرد و برای مرد کور فرستاد، سالها همه جور چیزی روی نوار ظبط کرده و نوارها را تند و چابک فرستاده است. گمانم سوای شعر گفتن سالی

یکبار، این مهمترین تفریحش بوده است. توی یکی از نوارها برای مرد کور گفت که تصمیم گرفته مدتی دور از افسرش زندگی کند. در نوار دیگر از طلاقش گفته . من و او با هم آشنا شدیم و البته این را هم برای مرد کورش تعریف کرده. همه چیز را برای او می گفت، یا من اینطور فکر می کردم.یک بار از من پرسید دلت می خواهد آخرین نوار مرد کور را بشنوی. یکسال پیش بود، گفت که راجع به من توی نوار حرف زده. برای همین گفتم باشد، گوش می کنم. رفتم مشروب آوردم و توی اتاق نشیمن نشستیم. آماده شدیم گوش کنیم.اول نوار را توی دستگاه گذاشت و چند تا پیچ را این طرف و آن طرف چرخاند. بعد دگمه ای را فشار داد. نوار جیر جیری کرد و کسی با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن. زنم صدا را کم کرد.بعد از چند دقیقه در و بی در گفتنهای بی معنی، اسم خودم را از دهان این غریبه شنیدم. مرد کوری که حتی نمی شناختمش! و بعد گفت: از این حرفهایی که در باره اش گفته ای فقط می توانم به این نتیجه برسم که اما بعد نشد بشنویم. کسی در زد، یا چیزی شد، و دیگر به سراغ آن نوار نرفتیم. شاید هم اینطوری بهتر شد.هر چه را می خواستم بشنوم شنیده بودم.

حالا همین مرد کور داشت می آمد خانه ی من بخوابد.

به زنم گفتم: "شاید بد نباشد ببرمش بولینگ." داشت روی پیشخان آشپزخانه سیب زمینی کنگره کنگره ای می کرد.

چاقویی را که به دست داشت پایین گذاشت و به طرفم بر گشت.

گفت: " اگر مرا دوست داری، می توانی این یک کار را برایم بکنی. اگر هم دوست نداری، دیگر خود دانی.اما اگر تو دوست داشتی، هر دوستی ، و این دوستت می خواست بیاید خانه ی ما، من کاری می کردم احساس راحتی کند." با قاب دستمال دستهایش را خشک کرد.

گفتم:"من که دوست کور ندارم."

گفت:" تو هیچ دوستی نداری." گفت: " تازه، مگر حالیت نیست؟ زنش تازه مرده! نمی فهمی یعنی چه؟ این مرد زنش را از دست داده!"

جواب ندادم، از زن آن مرد کور چیز هایی برایم گفته بود. اسمش بولاه بود، بولاه! از آن اسمهایی که زنهای سیاه پوست دارند.

پرسیدم:"زنش سیاه بود؟"

زنم گفت: "خل شده ای؟ مخت تکان خورده؟" یک سیب زمینی برداشت. دیدم که سیب زمینی افتاد زمین و بعد قل خورد و رفت زیز اجاق. گفت:" چه ات شده؟ مست کرده ای؟"

گفتم: "فقط پرسیدم."

پشت بندش زنم گوشم را پر از جزئیاتی کرد که چندان علاقه ای به شنیدنشان نداشتم.مشروبی درست کردم و نشستم پشت میز آشپز خانه تا گوش کنم.تکه هایی از ماجرا جفت و جور شد.

بولاه تابستان سال بعدی که زنم از پیش مرد کور رفت، برای کار پیش او رفته بود. کمی بعد بولاه و مرد کور توی کلیسا عروسی کردند. عروسی مختصری بود – آخر کی دلش می خواهد به یک چنین عروسی برود؟- فقط خودشان دو تا بودند و کشیش و زنش.اما به هر حال عروسی کلیسایی بود. گفته بود بولاه اینطور می خواسته. اما حتما همان وقت هم سرطان توی غده های لنفاوی بولاه دست به کار شده بوده. پس از هشت سال زندگی مشترک این زوج جدا نشدنی – بله، این عین کلمات زنم است، جدا نشدنی- وضع مزاجی بولاه به سرعت رو به وخامت گذاشت. در اتاق بیمارستانی در سیاتل مرد. مرد کور کنار تختش نشسته بود و دستش را گرفته بود. آنها ازدواج کرده بودند. آنها ازدواج کرده بودند، با هم زندگی و کار کرده بودند، با هم خوابیده بودند – بی شک عشق بازی هم می کردند و بعد مرد کور مجبور شد دفنش کند. همه ی این کارها را کرده بود بی آنکه هرگز دیده باشد که آن زن لعنتی چه شکل و شمایلی دارد. اصلا نمی توانستم سر در بیاورم، این را که شنیدم کمی دلم برای مرد کور سوخت.

و بعد یکدفعه به مغزم زد که این زن عجیب زندگی ترحم انگیزی داشته است. فکر کنید که هرگز نمی توانست خودش را به همان شکلی که مرد محبو بش او را می دیده ببیند. زنی که روزها و روزها را سپری می کرده بی آنکه حتی یکبار تعریف خودش را از دهان محبو بش بشنود. زنی که هرگز شو هرش نمی توانسته حالت صورتش را بخواند. خواه احساس بدبختی باشد خواه چیزی بهتر. زنی که می توانست خودش را آرایش بکند یا نکند – بری شوهرش چه فرقی می کرد؟ می توانست اگر دلش می خواست پشت یک چشمش سایه ی سبز بزند، یک سوزن توی پره ی بینیش بکند، شلوار زرد و کفش ارغوانی بپو شد، فرقی که نمی کرد. و بعد به دامن مرگ بغلتد. دست مرد کور در دستش باشد. طرف اشک از چشمهای کورش ببارد – حالا که فکرش را می کنم می گویم شاید آخرین فکرش این بوده که: او هرگز حتی نمی دانسته من چه شکلی ام. آن هم من که چهار نعل به طرف مرگ می تاختم. یک حق بیمه ی مختصر، نصف یک سکه ی پزویی مکزیک برای رابرت مانده بود. نصفه ی دیگر سکه همراه زنش رفت توی قوطی. چه رقت انگیز.

خلاصه، وقتش که رسید، زنم رفت ایستگاه تا او را بیا ورد. من که کاری نداشتم جز آنکه انتظار بکشم – که البته گناهش هم به گردن او بود– داشتم مشروبم را می خوردم و تلوزیون تماشا می کردم که شنیدم اتومبیل وارد ورودی شد. لیوان به دست از روی کاناپه بلند شدم و رفتم دم پنجره تا نگاه کنم.

دیدم زنم وقت پارک کردن اتومبیل دارد می خندد. دیدم از اتومبیل پیاده شد و در را بست. هنوز لبخند به لب داشت. خیلی جالب بود. رفت سراغ در آنطرف که مرد کور می خواست از آن پیاده شود. خوب، شاید باورتان نشود که این مرد کور ریش بلند داشت! یک مرد کور ریشو! به نظر من که دیگر خیلی جالب است. مرد کور به عقب بر گشت و چمدانی را از صندلی عقب برداشت. زنم بازویش را گرفت، در اتو مبیل را بست و گرم صحبت با او، به انتهای ورودی و بعد بالای پله ها به ایوان راهنما ییش کرد.تلوزیون را خاموش کردم. مشروبم را سر کشیدم. لیوان را آب کشیدم. دستهایم را خشک کردم، بعد به طرف در رفتم.

زنم گفت:" می خواهم با رابرت آشنا شوی. رابرت! این هم شوهر من. همه چیز را که در باره اش گفته ام." گل از گل زنم شکفته بود. آستین مرد کور را گرفته بود.

مرد کور چمدانش را گذاشت روی زمین و دستش را بالا آورد.

دستش را گرفتم. حسابی دستم را فشار داد و نگه داشت و بعد ول کرد.

با صدایی بم گفت:" احساس می کنم قبلا آشنا شده ایم."

گفتم:"من هم همینطور." نمی دانستم چه بگویم. بعد گفتم:"خوش آمدید، خیلی چیزها در باه تان شنیده ام." بعد گروه کوچک ما راه افتاد، از ایوان به اتاق نشیمن، و زنم دستش را گرفته بود و راهنماییش می کرد. مرد کور چمدانش را به دست دیگرش داده بود. زنم گاه گاه چیزی میگفت، مثلا "اینجا بپیچ به چپ،رابرت،حالا شد. حالا مواظب باش، صندلی سر راهت است، بله، همین جا بنشین. این کاناپه است، همین دو هفته پیش خریدیمش."

خواستم چیزی درباره ی کاناپه ی قدیمی بگویم، من آن کاناپه ی کهنه را دوست داشتم. اما هیچ نگفتم. بعد خواستم چیز دیگری بگویم، خوش و بشی بکنم. مثلا از سفر خوش منظره در طول هادسن بگویم، مثلا بگویم وقت رفتن به نیویورک آدم باید طرف راست قطار بنشیند و وقت آمدن از نیویورک طرف چپ.

گفتم:"سفر با قطار چطور بود؟ راستی، کدام طرف قطار نشستی!" زنم گفت:"این هم شد سوال؟ کدام طرف نشستی!"

گفت:"این طرفش با آن طرفش چه فرقی می کند؟" گفتم:"همین طوری پرسیدم."

مرد کور گفت:" طرف راست. تقریبا چهل سالی می شد سوار قطارنشده بودم. از زمان بچگی، با خانواده، خیلی وقت پیش بود. تقریبا یادم رفته بود قطار سواری چه حالی دارد." و گفت:" حالا دیگر برف پیری روی ریشم نشسته.یعنی اینطور می گویند."

مرد کور به زنم گفت: " عزیزم قیافه ام جالب شده؟"

زنم گفت:"خیلی جالب رابرت." گفت:" رابرت، رابرت، راست راستی خوشحالم که می بینمت."

زنم بالاخره چشم از مرد کور برداشت و به من نگاه کرد. احساس کردم قیافه ای که می بیند چندان باب طبعش نیست. شانه بالا انداختم.

تا آن لحظه با هیچ آدم کوری ملاقات نکرده بودم و شخصا آشنا نبودم. این مرد کور چهل و هفت هشت ساله بود، درشت اندام بود و داشت طاس میشد، شانه هایش هم خمیده بود انگار بار سنگینی به دوش دارد. شلوار قهوه ای، کفش قهوه ای، پیراهن روشن با کراوات و کت اسپرت پوشیده بود. شیک شیک، این ریش بلند را هم که گذاشته بود. اما عصا نداشت و عینک دودی هم نزده بود.همیشه فکر می کردم همه ی کورها باید عینک دودی بزنند. راستش پیش خودم گفتم کاش او هم عینک زده بود. چشمهایش در نگاه اول مثل چشم ادمهای معمولی بود. اما آدم از نزدیک که نگاه می کرد، فرق داشت.اولا که سفیدی عنبیه اش بیش از حد بود و مردمکهایش هم انگار بدون اینکه بداند یا بتواند جلوشان را بگیرد توی حدقه می چرخیدند، آدم مور مورش میشد. به صورتش که خیزه شدم دیدم مردمک چشم چپ به طرف بینی اش رفت ولی مردمک دیگر سعی می کرد سر جایش بماند. اما زور زیادی می زد، چون این یکی هم داشت می چرخید،بی آنکه خودش بداند که می چرخد یا بخواهد که بچرخد.

گفتم:" با یک مشروب چطوری؟ چی میل داری؟ از هر چیزی یک کم داریم. یکی از راههای وقت گذرانیمان همین است."

تند تند با آن صدای بمش گفت:" خود من یک پا اهل اسکاچ ام، رفیق."

گفتم:" بسیار خوب." رفیق! "البته، می دانستم."

با انگشتهایش چمدانش را که کنار کاناپه گذاشته بود لمس کرد. می خواست موقعییتش را بفهمد. من که اشکالی در این کار نمی دیدم.

زنم گفت:" این را می برم بالا توی اتاقت."

مرد کور به صدای بلند گفت:" نه، خوب است،خودم که رفتم بالا، می برمش."

گفتم:"کمی آب توی اسکاچت بریزم؟"

گفت:"خیلی کم."

گفتم:"می دانستم."

گفت:" فقط یک قطره. این هنر پیشه ی ایرلندی، اسمش بری فیتز جرالد بود، نه؟ من هم مثل او. فیتز جرالد می گفت: وقتی آب می خورم، آب می خورم، وقتی ویسکی می خورم، ویسکی می خورم." زنم خندید. مرد کور دستش را تا زیر ریشش بالا آورد، ریشش را آهسته بلند کردو بعد ولش کرد.

مشروبها را درست کردم، سه لیوان بزرگ اسکاچ با چند قطره آب. و بعد لم دادیم و از سفر رابرت صحبت کردیم. اول پرواز طولانی از ساحل غربی به کانتی کات را مو به مو مرور کردیم. بعد با قطار از کانتی کات تا اینجا. برای این تکه ی سفریک لیوان دیگر خوردیم.

یادم آمد جایی خوانده بودم که آدمهای کور سیگار نمی کشند چون فرض بر این است که آدم باید دودی را که بیرون می دهد ببیند. فکر می کردم که تا این اندازه و فقط تا همین اندازه را درباره ی آدمهای کور می دانم. اما این مرد کور سیگارش را تا ته می کشید و بعد سیگار دیگر را روشن می کردو بعد سیگار دیگر را روشن می کرد. این مرد کور زیر سیگارش را پر می کرد و زنم آن را خالی می کرد. وقتی پشت میز نشستیم تا شام بخوریم، یک مشروب دیگر ریختم. زنم بشقاب رابرت را پر کرد از استیک، سیب زمینی کنگره ای و نخود سبز. من روی دو تکه نان برایش کره مالیدم، گفتم: " این هم نان و کره." کمی از مشروبم خوردم. گفتم:" خوب، حالا دعا بخوانیم." و مرد کور سرش را خم کرد، زنم هاج و واج نگاهم کرد. گفتم:" دعا کنیم که مبادا تلفن زنگ بزند غذا سرد بشود."

دست به کار شدیم. هر چه خوردنی روی میز بود خوردیم. جوری می خوردیم انگار فردایی در کار نخواهد بود، حرف نمی زدیم، می خوردیم. همه چیز را مثل کف دست پاک کردیم. میز را درو کردیم. حسابی به خوردن افتاده بودیم. مرد کور از همان اول محل غذا هایش را شنا سایی کرد، می دانست هر چیز دقیقا کجای بشقابش است.وقتی داشت با کارد و چنگال گوشتش را می خورد، با تحسین تماشایش می کردیم. دو تکه گوشت می برید. گوشت را با چنگال به دهان می گذاشت و بعد یکراست می رفت سراغ سیب زمینی کنگره ای، بعد نخود سبز، و یک تکه از نان و کره می کند و می خورد، پشت سرش هم یک جرعه ی بزرگ شیر می خورد، گاهی هم بی رو در بایستی از انگشتهایش استفاده می کرد. همه چیز را تا ته خوردیم. از جمله نصف یک کیک توت فرنگی را. چند لحظه ای انگار خشکمان زده باشد نشستیم.دانه های عرق بر صورتهایمان نشسته بود. بالا خره از پشت میز

بلند شدیم و ظرفهای کثیف را گذاشتیم همانجا بماند. پشت سرمان را نگاه نکردیم، خود را به اتاق نشیمن رساندیم و باز در جاهایمان فرو رفتیم. زنم و رابرت روی کاناپه نشستند، من روی صندلی بزرگ نشستم. وقتی آن دو از اتفاقات مهمی که در ده سال گذشته برایشان رخ داده بود حرف می زدند دو سه لیوان دیگر هم خوردیم. من بیشتر فقط گوش می دادم.گاهی هم حرفی می زدم. نمی خواستم فکر کند از اتاق بیرون رفته ام. و نمی خواستم زنم فکر کند احساس غریبگی می کنم. از اتفاقاتی حرف زدند که در این ده سال برای آنها – برای آنها!– رخ داده بود. منتظر شدم تا اسمم را از دهان زن نازنینم بشنوم، اما بیهوده بود. مثلا حرفی بزند از قبیل اینکه " و بعد شوهر عزیزم وارد زندگی ام شد." اما اصلا خبری نبود. بیشترش حرف رابرت بود. رابرت گویا همه جور کاری کرده بود، یک کور همه فن حریف تمام عیار. اما این آخریها او و زنش نما یندگی توزیع اموری را گرفتند که زندگیشان هم گویا از همان جا می گذشته. مرد کور مدتی اپراتور آماتور رادیو هم بوده.با ان صدای بلندش تعریف کرد که با اپراتورهای دیگر در گوام، فیلیپین، آلاسکا و حتی تاحیتی چه حرفهایی ردو بدل می کرده. گفت که هر وقت بخواهد به این جاها برود، به هر کدام از این کشورها که برود، کلی دوست و آشنا دارد. گاه گاه هم صورت کورش را به طرف من می کرد. دستش را زیر ریشش می گذاشت و چیزی از من می پرسید. چند وقت است این شغل جدید را گرفته ای؟ (سه سال.) کارت را دوست داری؟(نه!) می خواهی همین جا بمانی؟(چاره چیست؟) و بالاخره وقتی فکر کردم که دیگر کفگیرش به ته دیگ خورده است، بلند شدم و تلوزیون را روشن کردم.

زنم با حرص نگاهم کرد. داشت کم کم جوش می آورد، بعد به مرد کور نگاه کرد و گفت:" رابرت تو تلوزیون داری؟"

مرد کور گفت:" دو تا تلوزیون دارم عزیزم. یکی رنگی و یکی سیاه و سفید که یادگاری قدیمی است. مسخره است، اما هر بار که تلوزیون را روشن می کنم ، که البته همیشه روشن می کنم، تلوزیون رنگی را روشن می کنم. مسخره است، نه؟"

نمی دانستم چه بگویم. اصلا نمی دانستم چه جوابی بدهم. برای همین اخبار را تماشا کردم و سعی کردم به حرفهای گوینده گوش کنم.

مرد کور گفت:" تلوزیونتان رنگی است. نپرسید چطور فهمیدم، ولی می فهمم."

گفتم:" چند وقت پیش معامله کردیم."

مرد کور کمی از مشروبش چشید. ریشش را بلند کرد، بو کشید و بعد ولش کرد. روی کاناپه به جلو خم شد، جای زیر سیگاری را روی میز عسلی پیدا کرد، با فندک سیگارش را روشن کرد. به کاناپه تکیه داد و قوزک پاهایش را روی میز گذاشت.

زنم جلو دهانش را گرفت وبعد خمیازه کشید. کش و قوس آمد. گفت:" گمانم بهتر است بروم بالا و لباس راحتی بپوشم.گمانم بهتر است لباسم را عوض کنم." گفت:" رابرت،تو راحت باش."

مرد کور گفت:"من راحتم."

زنم گفت:" می خواهم توی این خانه راحت باشی."

مرد کور گفت:"هستم"

بعد از ابنکه زنم از اتاق رفت، من و او به گزارش وضع هوا وبعد اخبار ورزشی گوش کردیم. دیگر آن قدر طولش داده بود که نمی دانستم بالاخره پایین می آید یا نه. فکر کردم شاید رفته و خوابیده. دلم می خواست بیاید

پایین . نمی خواستم با این مرد کور تنها بمانم. پرسیدم باز هم مشروب می خوری و گفت البته. بعد پرسیدم می خواهی کمی علف با من بکشی. گفتم تازه یک سیگار پیچیده ام . نپیچیده بودم اما می خواستم یکی دو لحظه بعد بپیچم.

گفت:" با تو امتحانش می کنم."

گفتم:" حالا شد، جنسش عالی است."

رفتم مشروب آوردم و کنارش روی کاناپه نشستم. بعد دو تا سیگار پر و پیمان پیچیدم. یکی را روشن کردم و دادم دستش. گذاشتمش لای انگشتهاش. گرفت و پک زد.

گفتم:" تا می توانی دودش را نگه دار." معلوم بود به کلی از مرحله پرت است. زنم با روبدوشامبر صورتی و دمپایی های صورتی آمد پایین.

گفت:" بوی چی می آید؟"

گفتم:" فکر کردیم بد نیست چند پکی بزنیم."

زنم با خشم تمام نگاهم کرد. بعد به مرد کور نگاه کرد و گفت:" نمی دانستم تو هم اهلش هستی رابرت."

گفت:" حالا شدم عزیزم. هر کاری بار اولی دارد، ولی هنوز که چیزیم نشده."

گفتم:" جنسش خیلی ملایم است." گفتم:" این از آن مواردی است که عقل آدم را زایل نمی کند. اوضاع را به هم نمی ریزد."

گفت:" چه بد رفیق." و خندید.

زنم روی کاناپه بین من و مرد کور نشست. سیگار را به او رد کردم. گرفت و پکی زد و بعد برش گرداند به من. گفت:" نوبت کیست؟" بعد گفت:"من نباید بکشم. همین حالاش هم نمی توانم چشمم را باز نگه دارم. این شام هم که حسابی ناکارم کرد. نباید اینقدر می خوردم."

مرد کور گفت:" به خاطر کیک توت فرنگی است." گفت:" همه اش زیر سر آن کیک است." و آن خنده ی بلندش را سر داد. بعد سرش را جنباند.

گفتم:" باز هم کیک توت فرتگی مانده."

زنم گفت:" باز هم می خواهی رابرت؟"

گفت:"کمی بعد شاید."

باز به سر وقت تلوزیون رفتیم. زنم باز خمیازه کشید، گفت:" رابرت، هر وقت خواستی بخوابی تختت حاضر است، می دانم که روز خیلی سختی را گذرانده ای، هر وقت خواستی بخوابی بگو." دستش را کشید."رابرت؟"

مرد کور به خواب آمد و گفت:" خیلی بهم خوش گذشت، واقعا از صد تا نوار هم بهتر است،نه؟"

گفتم:"نوبت توست." و سیگار را بین انگشتهاش گذاشتم. پک زد، دود را حبس کرد، بعد بیرون داد. انگار از نه سالگی اینکاره بوده باشد.

گفت:" متشکرم رفیق، اما گمانم بسم است." گفت:" فکر می کنم کم کم دارد اثر می کند." ته سیگار روشن را به طرف زنم دراز کرد.

زنم گفت:" من هم همینطور، ایضا. من هم نمی کشم." ته سیگار را گرفت و به من رد کرد:"من همین جا وسط شما دو تا کمی می نشینم و چشمهایم را می بندم. اما شما کار خودتان را بکنید،باشد؟ هر دوتان. اگر مزاحم هستم، بگویید، وگرنه می توانم همینجا با چشم بسته بنشینم تا وقتی که بخواهید بخوابید." گفت:" رابرت، تخت حاضر است، هر وقت خواستی می توانی بخوابی، جایت درست پهلوی اتاق ما توی طبقه ی بالاست، وقتی خواستی بخوابی می بریمت آنجا. شما دو تا، اگر خوابم برد بیدارم کنید ها."

این را گفت و بعد چشمهایش را بست و به خواب رفت.

اخبار تمام شد. بلند شدم و کانال را عوض کردم، باز روی کاناپه نشستم و تکیه دادم . کاش زنم اینجور از حال و کار نرفته بود. سرش را روی پشتی کاناپه گذاشته بود و دهانش باز مانده بود. طوری چرخیده بود که روبدوشامبرش پس رفته بود... خم شدم تا ربدو شامبرش را بکشم روی پایش، و آن وقت بود که مرد کور را نگاه کردم. چه کاری است! دوباره لبه ی روبدوشامبر را پس زدم.

گفتم:" اگر کیک توت فرنگی را خواستی بگو."

گفت:" باشد."

گفتم:" خسته ای؟ می خواهی ببرمت بالا بخوابی. وقتش شده دراز بکشی؟"

گفت:"نه، هنوز نه. پهلوت می مانم رفیق. اگر اشکالی ندارد، تا وقتی بخواهی بخوابی، من هم با تو بیدار می مانم. هنوز فرصت نکرده ایم گپی بزنیم. متوجهی که؟ احساس می کنم تمام شب فقط من و او حرف زدیم." ریشش را بلند کرد و ول کرد. سیگار و فندکش را برداشت.

گفتم:" اصلا اشکالی ندارد." بعد گفتم:"خوشحالم هم‌صحبتی دارم." و گمانم خوشحال بودم. هر شب علف می کشیدم و آنقدر بیدار می ماندم تا خوابم ببرد. من و زنم به ندرت هر دو با هم می رفتیم بخوابیم. وقتی خوابم می برد خوابهایی می دیدم که گاه وسطش از جا می پریدم و قلبم مثل دیوانه ها می زد.

تلوزیون برنامه ای درباره ی کلیسا و قرون وسطی داشت. از این برنامه های معمول نبود. می خواستم چیز دیگری تماشا کنم. کانالهای دیگر را گرفتم. اما آنها هم هیچ برنامه ای نداشتند. برای همین به همان کانال اول برگرداندم و معذرت خواستم.

مرد کور گفت:" مهم نیست رفیق، برای من فرقی نمی کند. هر چه تو بخواهی تماشا کنی، از نظر من اشکالی ندارد. من همیشه چیز یاد می گیرم."

گفت:" آدم همیشه دارد چیزی یاد می گیرد.بد نیست امشب هم چیزی یاد بگیرم. گوش که دارم."

مدتی حرف نزدیم. به جلو خم شده و سرش را به طرف من چر خانده بود، گوش راستش را به طرف تلوزیون گرفته بود. آدم معذب می شد. گاه به گاه پلکهایش سنگین می شد. و بعد دوباره با زشان می کرد. چند وقت به چند وقت هم انگشتها را توی ریشش می کرد و آن را می گشید.انگار داشت به چیزی که ازتلوزیون می شنید فکر می کرد.

روی صفحه ، یک عده مرد با لباسهایی به نقش اسکلت و مردانی با لباس شیاطین داشتند به عده ای مرد ردا پوش حمله می کردند و آزارشان می دادند. مرد هایی که لباس شیاطین به تن داشتند، نقاب شیطان به صورت زده بودند و شاخ و دم دراز داشتند. این نمایش شبیه خوانی بخشی از مراسم بود. مرد انگلیسی راوی برنامه گفت که هر ساله این مراسم در اسپانیا برگزار می شود. سعی کردم برای مرد کور توضیح بدهم که چه نشان می دهند.

گفت:"اسکلت." گفت:" می دانم چه شکلی است." و سر تکان داد.

تلوزیون یکی از این کلیساهای جامع را نشان داد. بعد کلیسای جامع دیگری را مفصلا و خیلی آهسته نمایش داد. بالاخره تصویر کلیسای مشهور پاریس آمد، با آن طاقهای ضربی و برجهایی که به ابرها می رسیدند. دوربین عقب رفت تا تمام کلیسای جامع را که در برابر آسمان بالا رفته بود نشان دهد.

بعضی وقتها هم صدای مرد انگلیسی که داشت قضیه را تعریف می کرد خفه می شد. می گذاشت فقط دوربین روی کلیساهای جامع بچرخد. یا آنکه دوربین به دشت و صحرا می رفت. سراغ مردانی که داشتند در مزارع پشت گاوهای نر راه می رفتند. تا جایی که می شد صبر کردم. بعد احساس کردم باید حرفی بزنم. گفتم:" حالا دارند بیرون این کلیسای جامع را نشان می دهند. شیر و از این جور چیزها. مجسمه های کوچک شبیه به هیولا. حالا گمانم رفته اند ایتالیا. بله،توی ایتالیاست. روی دیوارهای این کلیسا نقاشی شده است."

پرسید:" فرسکو است رفیق؟" و جرعه ای از مشروبش خورد. دست دراز کردم لیوانم را بردارم. اما خالی بود. سعی کردم هر چه را می توانم به خاطر بیاورم. گفتم:" پرسیدی فرسکو هستند؟ چه سوال خوبی! نمی دانم."

دوربین به سراغ کلیسای جامعی در حوالی لیسبون رفت. کلیسای جامع پرتقال با کلیساهای فرانسوی و ایتالیایی آنقدرها فرقی نداشت. ولی خوب، کلیساهای جامع را میشد شناخت. بیشترش نمای داخلی بود. بعد ناگهان فکری به سرم زد و گفتم:" یک چیزی به ذهنم رسید. تو اصلا می توانی تصور کنی که کلیسای جامع چیست؟ یعنی چه شکلی است؟ متوجه منظورم هستی؟ اگر کسی به تو بگوید کلیسای جامع، آیا اصلا هیچ تصوری داری که از چه حرف می زند؟ مثلا می دانی کلیسای جامع با کلیسای باپتیست چه فرقی دارد؟"

گذاشت دود از دهانش بیرون بریزد. گفت:" می دانم که پنجاه یا صد سال پیش صدها کارگر زحمت می کشیدند آنها را بسازند. البته همین حالا شنیدم. این یارو داشت می گفت. می دانم نسل اندر نسل خوانواده ها روی یک کلیسای جامع کار کرده اند. این

را هم از این یارو شنیدم. مردانی که از اول عمر روی آنها کار کرده اند، زنده نماندند تا شکل نهایی کارشان را ببینند. از این نظر با ماها فرقی ندارند، رفیق، مگر نه؟" خندید. بعد باز پلکهایش سنگین شد، سرش پایین افتاد، انگار داشت چرت می زد، شاید هم داشت خودش را در پرتقال تصور می کرد. تلوزیون حالا داشت کلیسای جامع دیگری را نشان می داد. این یکی مال آلمان بود. صدای مرد انگلیسی یکریز می آمد. مرد کور گفت:" کلیساهای جامع." راست نشست و سرش را عقب و جلو برد." اگر راستش را بخواهی رفیق، فقط همین را می دانم. همین که حالا گفتم. همینهایی که از این یارو شنیدم. اما شاید تو تو بتوانی یکیشان را برایم توصیف کنی. کاش این کار را بکنی.خیلی دلم می خواهد. راستش را بخواهی، واقعا درست نمی دانم چه شکلی است." به تصویر کلیسای جامع توی تلوزیون زل زدم. چطور می توانستم تو صیفش را حتی شروع کنم. با خودم گفتم، خوب فرض کن زندگیت به همین وا بسته باشد. فرض کن زندگیت در دست یک آدم دیوانه است که می گوید باید این کار را بکنی و گرنه... مدتی دیگر به کلیسای جامع خیره شدم تا آنکه باز تصویر دشت و صحرا آمد. فایده ای نداشت. رو به مرد کور کردم و گفتم:" اولا که خیلی بلندند." به دور و برم در اتاق نگاه کردم تا سر نخی پیدا کنم." خیلی بالا می روند،بالای بالا، به طرف آسمان.بعضیشان خیلی بزرگ اند آنقدر که مجبورند دیوارهای پشتیبان کنارشان بزنند. به اصطلاح برای اینکه سر پا نگاهشان دارند. اسم این دیوارها شمع است. نمی دانم چرا مرا یاد پلهای غرفه دار می اندازند. اما شاید نمی دانی که پلهای غرفه دار چیست؟ گاهی جلو کلیساهای جامع شیطان و این جور چیزها برجسته کاری شده. گاهی هم زنها و مردهای اشراف." گفتم:" نپرس چرا، چون نمیدانم."

داشت سر تکان می داد. انگار تمام بالا تنه اش جلو و عقب می رفت.

گفتم:" کارم چندان خوب نیست، هان؟"

بی حرکت ماند و بر لبه ی کاناپه خم شد. وقتی داشت به حرفهایم گوش می کرد، انگشتانش را در ریشش فرو می برد. نمی توانستم حالیش کنم، خودم می فهمیدم. اما به هر حال صبر می کرد تا ادامه بدهم. سر تکان داد، انگار می خواست تشویقم کند. سعی کردم فکر کنم دیگر چه بگویم. گفتم:"واقعا بزرگند، عظیم اند، ازسنگ ساخته شده اند. گاهی هم از مرمر. در روزگار قدیم، آدمهایی که کلیسای جامع را می ساختند، می خواستند به خدا نزدیک شوند. در آن روزگار قدیم خدا بخش مهمی از زندگی همه بود. از کلیسای جامع ساختنشان می شود فهمید." گفتم:" متاسفم، اما انگار دیگر بهتر از این نمی توانم بگویم.اصلا از من بر نمی آید."

مرد کور گفت:"همین طوری خوب است،رفیق. راستی،ببین، امیدوارم از این سوالم ناراحت نشوی. می توانم سوالی بکنم؟ می خواهم یک سوال ساده بکنم، آره یا نه. فقط کنجکاوم و قصدم اهانت نیست. تو میزبان منی. اما می خواهم بپرسم که اصلا هیچ جوری مذهبی هستی؟ اشکال ندارد که این را بپرسم؟"

سر تکان دادم. البته نمی توانست ببیند. چشمک زدن یا نزدن برای یک مرد کور علی السویه است." گمانم اعتقادی به مذهب ندارم. به هیچ چیز. گاهی سخت است.متوجه منظورم که هستی؟"

گفت:"بله، البته."

گفتم:"خوب."

مرد انگلیسی هنوز داشت ادامه می داد. زنم توی خواب آهی کشید. نفس عمیقی کشید و بعد دنباله ی خوابش را گرفت.

گفتم:" باید مرا ببخشی،اما نمی توانم برایت بگویم که کلیسای جامع چه شکلی است.اصلا مایعش را ندارم. بیشتر از این از من بر نمی آید."

مرد کور وقتی حرف می زدم کاملا بی حرکت نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود.

گفتم:" راستش کلیساهای جامع برای من هیچ معنای خاصی ندارند. هیچ. کلیسای جامع. فقط به درد این می خورند که آدم آخر شب توی تلوزیون تماشایشان کند. همین و بس."

اینجا بود که مرد کور سینه اش را صاف کرد. خلطی هم گویا به گلویش آمد. از جیب عقب شلوارش دستمالی در آورد. بعد گفت:" فهمیدم رفیق، مهم نیست، پیش می آید، نگران نباش." گفت:" راستی ببین، یک لطفی می کنی؟ فکری به سرم زد. چرا یک کم کاغذ کلفت نمی آوری؟ با یک قلم. بیا یک کاری بکنیم. برو یک قلم و کاغذ کلفت بیاور. برو، برو رفیق، برو بیاور."

رفتم طبقه ی بالا. پاهایم انگار جان نداشت. انگار مدتی دویده باشم. در اتاق زنم گشتم. در سبد کوچکی روی میزش چند تا خودکار پیدا کردم. وبعد سعی کردم فکر کنم که کجا می شود از این کاغذ هایی که خواسته پیدا کنم.

پایین، توی آشپزخانه پاکتی پیدا کردم که تهش پوست پیاز ریخته بود. پاکت را خالی کردم و تکاندم. بردمش به اتاق نشیمن و کنار پایش نشستم. چیزها را جابجا کردم. چروکهای پاکت را صاف کردم وآن را روی میز پهن کردم.

مرد کور هم از کاناپه پایین آمد و کنار من روی فرش نشست.

روی کاغذ دست کشید. با دست از بالا و پایین. دو طرف کاغذ را لمس کرد.به لبه ها هم دست کشید. گوشه ها را هم با انگشت پیدا کرد.

گفت:" خوب است، خوب است، بیا شروع کنیم."

دستم را پیدا کرد. همانی که باهاش قلم را گرفته بودم.با دستش دستم را مشت کرد.گفت:" شروع کن رفیق، بکش، بکش، حالا می بینی. من هم همراهت می آیم.درست می شود."

مرد کور گفت:" حالا درست همانطور که دارم می گویم شروع کن. خودت می بینی. بکش."

و شروع کردم. اول یک جعبه کشیدم که شکل خانه بود. می توانست خانه ای باشد که در آن زندگی می کردم. بعد یک سقف برایش گذاشتم. در دو طرف سقف برجها را کشیدم. چه خل بازی ای!

گفت:" محشر است، معرکه است." گفت:" کارت عالی است. هرگز فکر نمی کردی یک چنین اتفاقی در زندگی برایت بیافتد. هان، رفیق؟ خوب، زندگی عجیب است، هه مان این را میدانیم. حالا ادامه بده. ولش نکن."

پنجره با طاقی گذاشتم. طاق ضربیها را کشیدم. در های بزرگ را آویزان کردم. نمی توانستم درست بکشم. برنامه ی تلوزیون تمام شد. قلم را زمین گذاشتم و انگشتا نم را باز و بسته کردم. مرد کور روی کاغذ دست کشید، با نوک انگشتانش کاغذ را، چیز هایی را که کشیده بودم لمس می کرد و سر تکان می داد.

مرد کور گفت:" کارت خوب بود."

باز قلم را بر داشتم، و او دستم را پیدا کرد. ادامه دادم. اصلا نقا شی ام خوب نیست. اما به هر حال همچنان می کشیدم.

زنم چشمهاش را باز کرد و به ما خیره شد. راست روی کاناپه نشست. جلو روبدوشامبرش باز بود. گفت:" دارید چه کار می کنید؟ به من هم بگویید! می خواهم بدانم."

جوابش را ندادم.

مرد کور گفت:" داریم یک کلیسای جامع می کشیم. من و او داریم با هم درستش می کنیم." به من گفت:" محکم فشار بده. حالا خوب شد، خوب شد." گفت:" بله. موفق شدی رفیق. فکر نمی کردی بتوانی. اما می توانی، مگر نه؟" داری معرکه می کنی. می فهمی چی می گویم؟ یک دقیقه ی دیگر راست راستی یک چیز درست و حسابی از کار در می آید." گفت:"اوضاع دستت چطور است؟ حالا توش آدم بگذار. کلیسای جامع بدون آدم به چه درد می خورد؟"

زنم گفت:" قضیه چیست رابرت، دارید چه کار می کنید؟ چه خبر است؟"

به زنم گفت:" چیزی نیست." به من گفت:" حالا چشمهات را ببند."

بستم. همانطور که گفته بود چشمهایم را بستم.

گفت:" بستی؟ کلک نزنی."

گفتم:" بستم."

گفت:" بگذار همینطور بسته بماند." گفت:" ول نکن. ادامه بده. بکش." و ادامه دادیم. انگشتهای او انگشتهایم را که روی کاغذ حرکت می دادم هدایت می کرد. تا به امروز سابقه نداشته چنین اتفاقی برایم بیافتد.

بعد گفت:"گمانم درست شد." گفت:" گمانم موفق شدی. نگاه کن. نظرت چیست؟"

اما من چشمهایم را بسته بودم.فکر می کردم کمی دیگر هم همینطور بسته نگهشان دارم.فکر کردم باید این کار را بکنم.

گفت:" خوب، داری نگاه می کنی؟"

چشمهایم هنوز بسته بود.در خانه ی خودم بودم. می دانستم. اما احساس نمی کردم که اصلا در جایی باشم یا چیزی.

گفتم:" واقعا یک چیز درست و حسابی از کار در آمد."

کلیشه های زندگی

ط – طباطبایی

هوا به شدت گرفته و بارانی بود ، ترافیک صدای بوق ماشینها و رانندگان که بر سر هم فریاد می کشیدند حال و هوای غریبی به خیابان داده بود . من در حال برگشتن از کلاس روا نشناسی تحلیلی بودم و در حالی که دستم انباشته از کتابها و جزوات متعدد بود از سراپا خیس شده بودم و به انتظار رسیدن تاکسی ، اما دریغ از یک تاکسی خالی، آنهائی هم که خالی بودند اصلا نمی ایستادند و مسافر سوار نمی کردند حالا این چه حکمتی است که در روزهای بارانی تهران در وضعیت آماده باش !! قرار میگیرد و رانندگان محترم تاکسی که وظیفه شان رساندن مسافرین به مقصد است – اصلا به روی خودشان نمی آورند و بی توجه به آدمهای سر تا پا خیس و در مانده راه خودشان را کج می کنند ، من هم نمی دانم. به هر حال بعد از مدت مدیدی که ایستادم

بالاخره یک راننده با انصاف و وظیفه شناس که مستقیم میرفت برایم نگه داشت و من سوار شدم . ذهنم به سمت کلاس بعد ظهر کشیده شد و در بین تمامی سخنان استاد جمله ای در ذهنم به رنگ قرمز در آمد .

« وظیفه هر انسان بالغ این است که مسئولیت زندگی خویش را بعهده بگیرد و با تکیه بر خلاقیتها و استعداد های درونی ، به تامین معاش جسمانی و روحی خود اقدام ورزد».

جمله زیبائی بود اما کمی رنگ و بوی کلیشه را داشت در همین افکار بودم که به مقصد رسیدم و از تاکسی پیاده شدم . از عرض خیابان گذشتم و زمانی که قدم به پیاده رو گذاشتم پسرک کثیف و ژولیده ای که لب جدول کنار خیابان نشسته بود توجهم را جلب کرد . پسرک سر را به روی زانو گذاشته بود و بی توجه به باران شدید که به سر و رویش می بارید ، به تلخی می گریست.

نزدیک رفتم و او را صدا کردم: آقا پسر، آقا پسر، چی شده چرا گریه می کنی؟

بدون اینکه سرش را کاملا از روی پایش بلند کند آن را به سمت بالا به نشانه جواب منفی حرکت داد . جلو رفتم و دستم را زیر چانه اش گذاشتم و به آرامی صورتش را بالا کشیدم ، نمی دانم از اشکهایش بود یا آب باران که در شیار سفید از میان سیاهی و کثیفی نشسته بر پوستش راه باز کرده بود، دو چشم میشی درشت با مژگانی بلند و خیس از گریه به من زل زد.

گفتم چیه چرا گریه میکنی؟

هیچی خانم

هیچی که نشد حرف اینجا زیر باران نشستی خیس شدی سرما می خوری ها

شانه هایش را با بیقیدی بالا انداخت و به گریه ادامه داد ، دستش را گرفتم گفتم

بگو ببینم چرا گریه می کنی؟

خانم سیخ فروشم سر چهار راه داشتم سیخ می فروختم، شهرداری اومد سیخها رو ازم گرفت و کتکم زد

انگار تمام وجودم یخ زد و سرما تا رگ و پیم نفوذ کرد با خودم فکر کردم عجب آدمهایی پیدا می شوند صرفا برای اینکه انجام وظیفه کرده باشند آنهم به نحو احسن!! بچه به این کوچکی را به باد کتک می گیرند دست در کیفم کردم و یک هزار تومانی در آوردم و به سویش گرفتم .

بیا گریه نکن پول سیخها چقدر می شد؟

با ناراحتی دستم را پس زد و گفت:

نمی خوام خانوم من که گدا نیستم، سیخ فروشم کار میکنم پول در می یارم

از خودم خجالت کشیدم در سن ۲۳ سالگی هنوز از پدرم پول تو جیبی می گرفتم و اونوقت این بچه ...

چند سالته؟

۱۱سال

دروغ می گفت بیشتر از ۸ سال نداشت

خیلی خوب من اینها رو بهت قرض می دم بعداً که دوباره پو ل در آوردی یک روز که دوباره داشتم از انجا رد می شدم بهم پس بده.

هزار تومانی را توی جیب وصله دارش گذاشتم و گفتم :

حالا صورتت را پاک کن برو یه جایی زیر سقفی ، چیزی که خیس نشی

دستت درد نکنه خانوم پس می دم راست می گم

با پشت دست صورت و چشمهایش را پاک کرد و به سمت چپ رفت، من هم که تقریبا تبدیل به یک موش آب کشیده شده بودم راهم را گرفتم ودر کوچه مان پیچیدم ، احساس سبکس می کردم از اینکه لااقل توانسته بودم که کمک کمی به این طفل معصوم بکنم خوشحال و شاد بودم . به در خانه که رسیدم یادم افتاد که باید از تمام صفحات شناسنامه ام برای ثبت نام دانشگاه کپی می گرفتم می دانستم که فردا صبح ساعتی که من بیرون می روم همه جا بسته است پس دوباره به سمت خیابان راه افتادم، کمی بالاتر از کوچه ما یک مغازه فتوکپی بود همینطور که زیر باران راه میرفتم ناگهان چشمم به صحنه ای افتاد که خون را در رگهایم به جوش آورد همان پسر بچه ای که به او کمک کرده بودم خوشحال و خندان هزار تومانی را در دستش تکان می داد و چند بچه دیگر که آدامس و فال حافظ در دستشان بود نشان می داد و در حالی که دندانهایش نمایان بود به دختر بچه ای هم قد و قواره خودش رو کردو گفت:

دیدی،دیدی تونستم هزار تومانی بیارم حالا سیخاکو؟

دختر بچه ای از روی پله مغازه ای پشت سرش دسته سیخی برداشت و به سمت پسرک گرفت و گفت بیا اینجا گذاشتم تا خیس نشه ، حالا به منم مید ی یا نه؟

آره فعلا بیا بریم

داغ شده بودم دلم می خواست یک سیلی به صورتش بزنم از تمام اعتماد و حس انسان دوستی من سوء استفاده کرده بود و سرم را کلاه گذاشته بود، به سمتش دویدم اما او مرا دید و به سرعت داخل کوچه ای گریخت و ناپدید شد، خیلی عصبانی بودم همانطور که به خودم و دنیا ناسزا می گفتم ناگهان چیزی به خاطرم آمد، یک جمله کوتاه و فراموش شده که استادم همین امروز عصر سر کلاس به صدای بلندی برای همه گفته بود ومن به آنها تنها به چشم یک الگوی کلیشه ای و تکرار شده در جامعه نگاه کردم بودم اما این پسر بچه دانا و زیرک آن را به کار گرفته بود و از من موفق تر بود:

« وظیفه هر انسان بالغ این است که مسئولیت زندگی خودش را به عهده بگیرد و با تکیه بر خلاقیتها و استعدادهای درونی، به تأمین معاش و جسمانی و روحی خود اقدام ورزد»

لبخندی بر روی لبهایم نشست ،با خود فکر کردم چه جملات و عبارتهای زیادی، که در گنجینه ذهن ما خفته اند و ما نیز خروارها کلید و قفل و اتهام کلیشه بودن زندانی شان کرده ایم اگر آنها را به سطح آگاهی خویش بیاوریم چه بسا که فردی موفق و خوشبخت شویم.

کرم شب تاب

عرفان نظر آهاری

روز قسمت بود. خدا هستی را قسمت می کرد. خدا گفت : چیزی از من بخواهید. هر چه که باشد, شما را خواهم داد. سهمتان را از هستی طلب کنید زیرا خدا بسیار بخشنده است.

و هر که آمد چیزی خواست. یکی بالی برای پریدن و دیگری پایی برای دویدن. یکی جثه ای بزرگ خواست و آن یکی چشمانی تیز. یکی دریا را انتخاب کرد و یکی آسمان را.

در این میان کرمی کوچک جلو آمد و به خدا گفت : من چیز زیادی از این هستی نمی خواهم. نه چشمانی تیز و نه جثه ای بزرگ. نه بالی و نه پایی , نه آسمان ونه دریا. تنها کمی از خودت, تنها کمی از خودت را به من بده.

و خدا کمی نور به او داد.

نام او کرم شب تاب شد.

خدا گفت : آن که نوری با خود دارد, بزرگ است, حتی اگربه قدر ذره ای باشد. تو حالا همان خورشیدی که گاهی زیر برگی کوچک پنهان می شوی.

و رو به دیگران گفت : کاش می دانستید که این کرم کوچک , بهترین را خواست. زیرا که از خدا جز خدا نباید خواست.

هزاران سال است که او می تابد. روی دامن هستی می تابد. وقتی ستاره ای نیست چراغ کرم شب تاب روشن است و کسی نمی داند که این همان چراغی است که روزی خدا آن را به کرمی کوچک بخشیده است.

کتابفروشی

آروشا مشتاقی‌زاده

صاحب کتابفروشی یه نویسنده بود که هنوز کتابی ننوشته بود. در واقع کتابی که بهش بشه گفت کتاب ننوشته بود. البته اون داستان نویس قهاری بود. در واقع اون سه نوع داستان رو بدون رقیب می نوشت:

داستانهای عاشقانه که توی مجله های در پیت هر هفته چاپ میشن. (البته اون از این نوع داستانا حتی خوشش هم نمی یومد. راستش حتی برای امضا شون از اسم مستعار استفاده می کرد اما چون یه نویسنده هم حق زندگی داره و باید پول در بیاره مجبور بود اونا رو بنویسه).

داستانهای پلیسی دنباله دار که هر هفته تو مجله های در پیت چاپ می شن. البته از این نوع داستانا به هیچ وجه راضی نبود، چون پشت تمام این نوع نوشته هاش یه جور شراکت برای تحمیق و فریب رو می دید ؛ اما از اونجایی که یه نویسنده هم حق حیات داره و باید زندگیش رو یه جوری بگذرونه، مجبور بود از این جور چیزا بنویسه).

داستانهای فوق العاده ای که استحقاق برنده شدن توی انواع و اقسام فستیوالهای ادبی رو دارن. فقط یه مشکل کوچیک این وسط وجود داشت، اینکه اون این داستانهای فوق العاده اش رو توی خواب می دید. توی خواب اونقدر بهشون می رسید و از همه لحاظ روشون کار می کرد که تقریباً مطمئن بود خوندنشون نفس همه رو بند می یاره. البته تا اینجاش مشکلی نبود، مشکل وقتی پیش می یومد که از خواب بیدار می شد و اونقدر از نوشتن داستاناش سرمست بود که نمی تونست اونارو روی کاغذ بیاره. بنابراین تا بحال کسی داستانهای عالی اون رو نخونده بود. اما نمی شه منکر این شد که اینا تنها نوشته های واقعی اون بودن، چون فقط زیر اونارو با اسم خودش امضا می کرد.

از اونجایی که نویسنده، روزا می نشست و توی ذهنش داستاناش رو مرتب می کرد– بالای همون کتابفروشی – وشبا، دیر وقت از اون بالا می یومد و می رفت خونه، به کسی احتیاج داشت که کتابفروشی رو بگردونه. و این دقیقاً وقتی بود که دختر دنبال یه کار می گشت. اونا خیلی زود همدیگه رو پیدا کردن و چون می دونستن این همزیستی مسالمت آمیز به نفع هر دوشونه شروع کردن با هم کار کردن. دلیل دختر برای کار کردن با نویسنده، نویسنده بودنش و دلیل نویسنده برای کار کردن با دختر لبای قشنگش بود. چیزی که هیچکدام هیچوقت به هم نگفتن.

یه روز نویسنده که طبق معمول بالای کتابفروشی بود و در ظاهر داشت یه داستان عاشقانه در پیت برای یه مجله در پیت می نوشت، اما باطناً به داستانی که دیشب نوشته بود فکر می کرد و سعی می کرد دست و پای داستانشو که در هنگام بیدار شدن شکسته بودن و معلوم نبود کجای ذهنش گم و گور شده بود رو پیدا کنه ؛ از این سیکل روز مرگی خسته شد و تصمیم گرفت تنوعی به زندگیش بده. بنابراین بلند شد و رفت از توی قفسه های خاک گرفته، یه کتاب که بوی نا می داد برداشت و شروع کرد به خوندنش. جالب اینجا بود که بدون وقفه خوندش و وقتی خوندنش تموم شد دهنش مزه گچ می داد. به سرعت رفت پایین و دختر که نشسته بود و معلوم نبود به چی فکر می کنه رو دید. تنها کاری که تونست بکنه این بود که ازش بپرسه: شما به تناسخ اعتقاد دارید؟

دختر روشو برگردوند و در جوابش بدون اینکه عکس العمل خاصی از خودش نشون بده گفت: چطور؟!

نویسنده گفت: من همین الان خوندن کتابی رو تموم کردم که دیشب توی خواب نوشته بودمش. فکر می کنم قبلاً توی این دنیا زندگی کردم و این کتاب رو خودم نوشتم.

دختر با پوزخندی گفت: شما چی؟ به فروید اعتقاد دارید؟

نویسنده که دهنش هنوز مزهٔ گچ می داد و از شدت تعجب باز مونده بود، فقط هاج و واج به دختر نگاه کرد.

دختر گفت: احتمالاً شما قبلاً این کتاب رو خونده بودید و دیشب توی خواب باز خوانیش کردید. فروید می گه هر اتفاقی که برای آدم بیافته توی ضمیر ناخودآگاهش ثبت می شه و در یه لحظه، مجدداً توی زندگیش بروز می کنه... و اینکه لحظهٔ بروز این اتفاق توی خواب شما بوده، شاید بخاطر این بوده که باطناً دلتون می خواسته نویسنده این کتاب می بودین...

نویسنده با چشمای باز شده و دهن گچ گرفته پرید وسط حرف دختر و گفت: ولی من این داستان رو دیشب نوشتم و فقط مونده که زیرش رو امضا کنم.

دختر بدون توجه به نویسنده حرفش رو ادامه داد: ... این هم گفته فروید...

و فکر می کنم از نتایج خیلی منطقی تر باشه.

بعد به کتابی که توی دست نویسنده بود نگاه کرد و دوباره گفت: و این کتاب هم یکی از نوشته های منه.

مرد چند لحظه خشکش زد. به پشت جلد کتاب که از فرط هیجان زدگی قبلاً فراموش کرده بود ببیند، نگاه کرد. اسم روی جلد رو خوند. چند لحظه مکث کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگه برگشت بالا. ترجیح داد تو این شرایط داستانی رو که امروز باید به مجله می رسوند تموم کنه.

درست ۲۱سالش بود که تصمیم گرفت کار کنه. البته هر کاری ازش ساخته نبود ؛ چون هر چیزی رو نمی تونست بپذیره و هر کسی رو هم نمی تونست بالای سرش تحمل کنه، بنابراین شروع کرد توی یه کتابفروشی کار کردن.

اون یه نویسنده جوان بود که دنبال جایی می گشت تا بتونه افکارش رو متمرکز کنه. از اونجایی که این کتابفروشی کاملاً معمولی بود. با کتابای کاملاً معمولی و مشتری های کاملاً معمولی، اون به راحتی می تونست از محیط اونجا استفاده کنه و به خودش و به همه چیزای معمولی دوروبرش فکر کنه.. وخوب! ما اینو می دونیم که این بخشی از کارش بود.

صاحب کتابفروشی مرد ۳۲-۳۰ ساله ای بود که از صبح تا شب بالای کتابفروشی می نشست و برای مجله ها سطح پایین، داستانهای بی ارزش می نوشت و به شدت دلش می خواست یه نویسنده آوانگارد باشه؛ تا جایی که شبا خوابش رو می دید.

برنامه روزانه اینجور بود:

نویسنده می نشست پایین و به همه چیزای معمولی دور برش فکر می کرد. مرد، بالا – احتمالا – به داستانی که دیشب باز خوانی کرده بود فکر می کرد و سعی می کرد بخاطر بیاره اونو قبلاً کجا خونده ؛ در عین حال داستان پلیسی دنباله دار یا داستان عاشقانه ای رو که باید برای مجله می فرستاد تموم می کرد. اونا از این همزیستی مسالمت آمیز راضی بودن. گر چه نویسنده اینو می دونست که اینطوری وانمود می کنن. در واقع چیزی که باعث شده بود مرد، نویسنده رو به عنوان همکارش بپذیره. نویسنده بودنش ؛ و چیزی که باعث شده بود نویسنده مرد رو قبول کنه. سبیلهای پر پشت الهام بخشش بود. البته این چیزی بود که هیچکدوم از اونا هیچوقت نمی گفتن.

یه روز نویسنده که از فکر کردن به همه چیزای معمولی اطرافش خسته شده بود تصمیم گرفت به یه چیز غیر معمولی فکر کنه. اما چون دور برش رو چیزای معمولی پر کرده بود مجبور شد بلند شه و بره بالا پیش مرد کتابفروش. مرد نشسته بود دستش رو زیر چونه اش زده بود و همزمان دو تا کار رو انجام می داد. فکر می کرد و می نوشت.

برای نویسنده عجیب بود که بجای مرد کتابفروش سبیل پر پشتی رو می بینه که پشت میز نشسته و داره فکر می کنه و می نویسه. سبیل رو بلند کرد و نویسنده رو دید. نویسنده لبخند زد و شروع کرد به نگاه کردن کتابا. مرد هنوز همو نجوری نشسته بود اما دیگه نمی نوشت. وقتی نویسنده درست پشت سرش قرار گرفته بود گفت: من دیشب تو خواب داستان ننوشتم. تمام شب داشتم خواب یه لب رو می دیدم. حتی تو طول شب زاویهٔ دیدم هم عوض نشد. فروید ؛ راجع به این خواب چی می گه؟

دختر از جاش تکون نخورد. در حالیکه به کتابا نگاه می کرد و اونا رو نمی‌دید، قلبش تند تند شروع کرد به زدن. احساس کرد معمولی ترین موضوعی که ازش فرار می کرد یه دفعه به طرفش هجوم آورده و اونو گرفته تو پنجه های خودش. بدون اینکه چیزی بگه یا حتی به کتابفروی نگاه کنه برگشت پایین. دلش می خواست تا آخر عمرش به این موضوع معمولی فکر کنه.

توی این کتابفروشی دو نفر کار می کنن. اینکه اونا فکر می کنن به چه دلیل همدیگه رو به عنوان همکار پذیرفتن مهم نیست. من بهتون می‌گم دلیل واقعی شون چیه. مرد، دختر رو بخاطر لبای قشنگش استخدام کرده و دختر کتابفروشی رو بخاطر سبیلهای پر پشت الهام بخش صاحبش انتخاب کرده. البته این چیزی که متاسفانه اونا احتمالاً هیچوقت به هم نمی‌گن.

خبر ساختن دیوار

فرانتس کافکا

خبر ساختن دیوار اینک به این جهان راه یافته بود و تازه خبر دیر رسیده بود. قریب سی سال پس از اعلام آن، غروب یک روز تابستان بود. ده ساله بودم و با پدرم کناره رودخانه ایستاده بودم. آنچنان که اهمیت این لحظه حساس می‌شاید، تمام جزئیات واقعه را به یاد دارم. پدرم دستم را گرفت. حتی وقتی خیلی هم پیر بود، دوست داشتم دستم را بگیرد ـ با دست دیگرش چپق دراز و باریکش را که انگار یک نی بود، نوازش کرد. ریش بزرگ دو شقه و سیخ ایستاده‌اش در باد تکان می‌خورد. پک لذت‌بخشی به چپقش زد و سرش را بلند کرد و به آن طرف رودخانه نگاه کرد. موهای بافته پشت سرش که مورد احترام بچه‌ها بود، لغزید و پایین‌تر افتاد و روی قبای روزهای تعطیلش که ابریشمی بود و با گلابتون رویش نقش انداخته بودند، خش‌خش کرد. در همان

لحظه، زورقی در جلوی ما ایستاد. زورقبان به پدرم اشاره کرد که از شیب پایین بیاید و خودش هم برای دیدارش بالا آمد. وسط شیب به هم رسیدند. زورقبان در گوش پدرم آهسته چیزی گفت. حتی برای نزدیکتر شدن به خود، پدرم را در بغل گرفت. نفهمیدم چه‌ها گفتند. تنها دیدم انگار پدرم خبر را باور نکرد. زورقبان با تمام اشتیاق یک ملاح، تقریباً گریبان چاک کرد که پدرم را مطمئن کند که خبر راست است. پدرم ساکت‌تر شد و زورقبان برگشت و پرید در زورقش که زق‌زق صدا کرد و بادبان افراشت و رفت. پدرم به فکر فرو رفته بود. به طرف من برگشت و چپقش را خالی کرد و به کمرش آویخت و گونه‌ام را نوازش کرد و سرم را به طرف خودش کشید. این حرکت را زیاد دوست داشتم و خیلی خوشحالم می‌کرد. به خانه برگشتیم. شوربا روی میز بخار می‌کرد و چند تا میهمان هم آمده بودند و شراب توی جام‌ها ریخته می‌شد. پدرم اعتنایی به این جزئیات نکرد و از همان آستانه در، آنچه شنیده بود، باز گفت. طبیعی است که عین کلمات او یادم نیست. اما به علت غیرعادی بودن طبیعت رویدادها که کافی بود حتی بچه‌ای را تحت تأثیر قرار دهد، معنای کلمات چنان در خاطرم نشست که هنوز احساس می‌کنم، می‌توانم تا حدی معنای کلمه به کلمه آنها را نقل کنم و این کار را می‌کنم. چرا که آن کلمات حاکی از یک تفسیر ساده واقعیت بود. پدرم کمابیش چنین کلماتی را بر زبان راند:

ـ یک زورقبان بیگانه، من همه قایقران‌هایی که معمولاً به اینجا می‌رانند، می‌شناسم ـ اما این یکی غریبه بود. همین الان به من گفت که بناست دیوار عظیمی برای حراست خاقان ساخته بشود. چنانکه می‌دانید ملت‌های خائن با آن همه شیاطین رجیم در میانشان، غالباً جلو کاخ سلطنتی گرد می‌آیند و تیرهای سیاهشان رارو به خاقان پرتاب می‌کنند.

خواهر گودزیلا

لوییز اردریچ

برگردان: اسدالله امرایی

در محکم بسته شد و بعد بچه ها با معلم کلاس ششم شان تنها ماندند. اولین روز مدرسه بود پاییز ۱۹۶۳ . ردای راهبه های فرانسیسکن تمام تن را جز صورت می پوشاند، به همین دلیل قیافه ی هر راهبه ی تازه واردی اهمیت پیدا می کرد و چهل دهان باز به آن خیره می شد، چشم ها، بینی و دهان خواهر در قاب سفید پارچه ی نخی آهار خورده به چشم می آمد، صورتکی که انگار از یک رؤیا بیرون زده، پوزه استخوانی شغال.

تادی کرایدر با صدایی بلند گفت که دات بشنود :" وای ! خدا ! "

دات آدیر شر کلاس بود و می دانست تادی او را دوست دارد، برای همین معمولا" خیلی تحویلش نمی گرفت، اما از زشتی بی حد راهبه نمی شد بگذری.

زیر لبی گفت:" گودزیلا "

اسم معلم خواهر مری آنیتا گراف بود. جوان بود، بیست تا سی سال داشت و چنان نرم و فرز گام بر می داشت که به هیکل گنده اش نمی آمد و از ته کلاس که جلو می آمد، همه ی بچه ها را وا می داشت که زیر آن پرده های سیاه پشمی پاها و عضلات ورزشکاری را مجسم کنند. دستانش را که باز می کرد تا اول کار بگوید با همه ی شما هستم چشم همه را گرفت. درست برعکس صورتش بود. دستانی به سفیدی برف و انگشتانی باریک و کشیده. دستان شمایل مریم مقدس در پای صلیب که در تابلوی تالار به چشم می خورد. دست های حواریون که از پلاستیک قالب ریزی کرده بودند و بالای تلویزیون می گذاشتند و شب ها روشن می کردند. دست هایی که دعا می کرد.

دست های بازیکن بیس بال. زنگ تفریح، خواهر که به زمین بازی می رفت تعجب بچه ها را بیشتر کرد. یقه ی آهاری زیر گردنش تو گوشت آرواره ی بزرگش رفته بود. وقتی با ظرافت تمام، دستکش چرمی خردلی تیره را از آستین ردایش درآورد و دست را بالا برد، توپی را که پرت کرده بودند، گرفت. مهارتش حرف نداشت. بازیکنان خوب به ندرت خود را می کشند یا تغییر حالت می دهند. خیلی ساده دستشان را مثل آهن ربا به طرف توپ دراز می کنند؛ و توپ در دستشان می نشیند.

مری آنیتا وقت توپ بازی باد می افتاد توی لباس سیاه پشمی ای؛ درست مثل شنل زورو در باد، تصویری عاطفی و منظره ی احساس برانگیز، دات را آن چنان هیجان زده کرد که هرچه تمرکز کرد تا با وجود دوبار تمرین توپ را بزند، نتوانست. در واقع هر سه ضربه را از دست داد.

از خودش بدش آمد. روی لبه ی پارکینگ دوچرخه نشست و خواهر را تماشا کرد که توپ می زد و خیلی راحت، بقیه ی تیم را می برد.

انگار که هر دو از اول حس کرده بودند که چه پیش می آید. شاید مری آنیتا از معلم های سابق دات، چیزی شنیده بود که در صومعه ی آجر قرمز آن طرف جاده زندگی می کردند. خیلی سخت می شود از پسش برآمد. حاضر جواب است ... پشتت را که به او می کنی، مواظب باش و حواست را جمع کن.

حق داشتند. بعد از زنگ تفریح، دات که آتش گرفته بود، پشت میز تحریرش نشست و روی ورق کاغذی دایناسوری کشید که لباس راهبه ای داشت و دهانش را باز کرده بود و نعره می کشید. دندان های تیز و بلندش را سفید و خاکستری کرد. آن قدر مجذوب نقاشی اش بود که متوجه نشد کلاس در سکوت مطلق فرو رفته. حضور مری آنیتا و سنگینی نگاهش را حس کرد که بالای سرش خم شده بود. دات از سر پررویی بی توجه به کارش ادامه داد.

آخرین دندان را هم سایه زد و سرش را عقب کشید تا با اخم به کارش نگاه کند. پیش از اینکه بتواند آن را قایم کند، کاغذ رو به هوا بود. از کسی صدا در نمی آمد. قلب دات از هیجان به تپش افتاد.

راهبه گفت: " بعد از زنگ بمانید."

نیم ساعت آخر گذشت. بچه ها به صف از در بیرون رفتند. آن وقت نیمکت دات، ناگهان پر شد. ورقهء کاغذ بود. دات با عصبانیت به آن خیره شد. دایناسوری غران که با دقت نقاشی شده بود، به آن خیره شد و منتظر ماند. نترسیده بود.

مری آنیتا گفت: " به من نگاه کن."

دات متوجه شد که نمی خواهد و نمی تواند. بغض گلویش را پر کرد. صورتش گر گرفت. پلک هایش مثل سایبان سربی چشم هایش را می بست . حروف اول اسم های کنده شده ی روی میزش را دنبال کرد.

ماری آنیتا باز گفت: " به من نگاه کن." نگاه دات راه کشید و رفت؛ بالا و بالاتر؛ و سرانجام با چشمان معلمش، چشم هایی قهوه ای و ملتهب. از سکون چشم ها جا خورد.

گفت: " متاسفم."

آن دو کلمه ی بی سابقه که از دهان خارج شد، بی هیچ دلیلی حس کرد اتفاق وحشتناکی افتاده. سرش گیج رفت. خون چنان به سرش هجوم آورد که گوش هایش درد گرفت، اما نوک انگشت هایش خواب رفت. پلک هایش سوزن سوزن و بینی اش ملتهب شد. دهانش خشک شده بود. بدنش تبدیل شده بود به مجموعه ای از احساس های متضاد.

ماری آنیتا گفت:" جوان که بودم همسن تو، وقتی برای قیافه ام مسخره ام می کردند، خیلی ناراحت می شدم. خیلی است که دیگر. . . . بد شکلی خودم را پذیرفته ام. فک جلو آمده توی خانواده ی ما ارثی است. به یکی از دایی هایم رفته ام. اما اعتراف می کنم توهین هایی مثل نقاشی تو هنوز برایم دردناک است."

دات مستأصل، من من کرد. ساکت ماند. خواهر مری آنیتا لحظه ای صبر کرد، بعد دستمال خودش را به او داد.

دات دوباره گفت:" متاسفم" و بینی اش را پاک کرد. دستمال سفید .و چهار گوش، خنک بود و تازه بود. " می توانم بروم؟ "

ماری آنیتا گفت:" البته که نمی توانی بروی! "

دات جا خورد. آن دو کلمه ی جادویی عذرخواهی، را به زبان آورده بود. دیگر چه انتظاری داشت؟ چه؟

راهبه گفت:" می خواهم بفهمی. به تو گفته ام چه احساسی پیدا می کنم. انتظار دارم دیگر هیچ وقت ناراحتم نکنی."

راهبه منتظر ماند و ماند، تا چشم هایشان باز با هم تلاقی کرد. دهان دات باز ماند. چشم هایش پر از اشک شد. می دانست حس عجیبی که دارد همان حسی است که به مری آنیتا پس داده. هیچ وقت در تمام زندگی، احساس کس دیگری را حس نکرده بود؛ هیچ وقت.

هق هق کنان و با حرارت گفت:" دیگر هیچ وقت کاری نمی کنم که ناراحتتان کند، اول خودم را می کشم."

خواهر مری آنیتا گفت:" مطمئنم که هیچ وقت لازم نمی شود،"

دات سعی کرد با روگرداندن از او غرورش را بازیابد. بی اجازه از در کلاس بیرون دوید، از پله ها یایین رفت و وارد خیابان شد. سرانجام، آن نیروی جذبه رؤیارویی با خواهر مری آنیتا ضعیف شد و ناگهان توانست نفس بکشد. حتی آن هم فرق داشت. راه که می رفت کم کم فهمید بدنش هنوز با خودش درگیر است. ریه هایش مثل دو کیسه از هوا پر می شد. اما هر پر می شد جایی زیرشان، چنان درد می کرد که ناگهان حقیقت را برایش آشکار کرد.

از دهانش پرید:" من دوستش دارم" جلو نیمکتی ایستاد و رویش رفت؛" آه! خدایا! عاشق شده ام."

تادی کرایدر پسر پر رو و حسودی بود که هیچ وقت نتوانست بعد از روزی که برای خوردن پوست درخت چند روز از مدرسه اخراج شد، آبرویش را ترمیم کند. کلاس سوم، دو تا مداد شمعی توی بینی اش کرده بود به جای عاج، مداد قرمز فرو رفته بود تو و او را فرستادند به درمانگاه. تازگی هم معده اش را در اورژانس شست و شو داده بودند. دات از او بدش می آمد، ولی انگار همین هم به آتش علاقه او دامن می زد.

تادی روز دوم، که صبح روشن و خنکی بود، وارد حیاط مدرسه شد و دوید به طرف دات. با پاهای لاغرش جفتک می انداخت. فریاد زد:" آره! گودزیلا! بد نگفتی ها! "

دوید. بند کفش های کتانی اش باز بود و کشیده می شد روی زمین. دات نگاهش کرد. چیزی توی کاسه سرش صدا می کرد. چقدر دلش می خواست آن لقب را به دهان خودش بچپاند یا دست کم به دهان تادی.

امیدورام بخوری زمین و بمیری!“

اما تادی زمین نخورد. با همه ی شلختگی اش صاف به راهش ادامه داد. دات توی حیاط او را می دید که از بین بچه ها مثل برق رد می شود، فکش را جلو می دهد، از خودش ادا در می آورد و می خندد.

مری آنیتا از در بیرون آمد؛ یک زنگ دسته چوبی را در دستش تکان داد و بچه هایی که دوتا دوتا یا سه تا سه تا مشغول بازی بودند به طرفش دویدند، به او خیره شدند و بعد به هم نگاه کردند. بعضی زدند زیر خنده. دات حس کرد همه دارند می خندند و حس کرد صدایی که از دهانشان بیرون می زند، بلند، غیر عادی و لذت بخش است.

همه زیر لب می گفتند: “ گودزیلا، گو۴زیلا، خواهر گودزیلا.“

مقابل آن ها، راهبه، روی پله نگاهشان می کرد و لبخند می زد. هنوز صداشان را نمی شنید. اما دات می دانست خواهد شنید. چشم های تیره و زنده اش پشت زنگ برق می زد. وقتی دات را دید به او لبخند زد و دندان های هولناکش پیدا شد. دات به طرفش دوید، دست کرد توی کیف ناهارش و چند تا شیرینی که مادرش از چیزهای دم دستی در خانه– کشمش، سفیده ی تخم مرغ و مالت– پخته بود، بیرون آورد.

شیرینی گنده ای کف دست راهبه گذاشت. خرد شد و موقع عبور بچه ها حواس خواهر را پرت کرد.

به نظر می رسید بچه ها آن اسم را در طول هفته، کم و بیش فراموش کردند. بعضی روزها پیروزی و خوشی و ناخوشی حواسشان را پرت می کرد– معلم های دیگر یا اتفاقات بی اهمیت که در کلاس پیش می آمد، سرگرمشان کرد. ولی تادی کرایدر، زنگ های تفریح و ورزش، بینشان می افتاد، خودش را باد می کرد و پشت سر خواهر مری آنیتا که وارد حیاط می شد، وانمود می کرد که غرش می کند. بعد که خواهر راهبه بیس بال بازی می کرد و می چرخید و شروع به دویدن می کرد، باد می افتاد توی لباسش و بازوهایش را پیچ و تاب می داد، تادی پشت سر او با پاهایی خم شده، مثل گودزیلای فیلم های سینمایی راه می رفت. اما در هیجان و التهاب بازی با پاهای کشیده و ورزیده با کفش های بندی مشکی از این طرف به آن طرف می دوید و متوجه نمی شد. دات اما نگاهش می کرد و مزه ای مثل مزه ای سکه بیخ گلویش حس می کرد.

دات با صدای بلند از روی کتاب علوم می خواند. “ مارها در سوراخ زندگی می کنند. مارها خزنده هستند. اینها واقعیت های علمی است. مارها خیس نمی شوند. بعضی از مارها تخم می گذارند و بعضی بچه زا هستند.“

خواهر گفت: “ آفرین! حالا می توانی خزنده های دیگری نام ببری؟“

زبان دات بند آمد. با صدای خش دار گفت: " نه."

خواهر پرسید:" کی بلد است؟"

تادی کرایدر دستش را بالا برد. خواهر او را دید.

"گودزیلا خزنده است؟"

هاق! صدایی از سر تعجب. دهان ها باز. جرأت تادی مثل بادی که در مزرعه می افتد، بین ردیف بچه ها موج برداشت. دهان بزرگ خواهر مری آنیتا باز و بازتر شد و بعد روی هم آمد. شانه اش لرزید. کسی نمی دانست چه کند. بعد خندید؛ صدای زیری مثل صدای پرنده بود؛ خنده اش زیر مثل صدای بالاترین کلید پیانو.

بچه ها مات ماندند، بعد از چند لحظه، همراه با او خندیدند. تادی کرایدر هم خندید. تادی نگاهش از این بچه به آن بچه دو دو می زد و بعد روی دات ماند. می خندید.

چشم های دات ملتهب بود. خواهر مری آنیتا که سراغ درس بعدی رفت، دات دست به کمر گذاشت، خم شد و گفت: " حسابت را می رسم." با مشت چنان محکم زد که تادی نفسش بند آمد. خواهر که شروع کرد به حرف زدن، دات سر جایش نشسته بود و با حالت عادی به معلمش نگاه می کرد.

آفتاب تند. لباس بلند مشکی. دات روی تاب آهنی نشسته بود و تاب می خورد و خواهر مری آنیتا را تماشا می کرد. میله ها داغ، پشت پاهایش را می سوزاند. باد تندی می وزید. راهبه یک جفت دستکش زیبا دستش کرده بود، مشکی و نوک انگشت هایش باز بود تا چوب را بهتر بگیرد. توپ با قوس به طرفش می رفت و او با تقه ای می زد و دوباره اوج می گرفت. لباس بلند مری آنیتا در پیچ و تاب بود سرما گونه هایش را سرخ کرده بود.

دست های دات سنگین و بی رمق شد، از تاب پرید پایین و رفت به دیوار آجری مدرسه تکیه داد. صدای کوبش قلبش را می شنید. می خواست بداند وقتی بزرگ شود، چه کاره می شود: دید که تصمیم گرفته به صومعه برود. دید که او و خواهر مری آنیتا در خانه ی راهبه ها در کنار هم زندگی می کنند. با هم غذا می خورند، می پزند، کار می کنند. محض تفریح، خواهر مری آنیتا توپ می زند و دات می گیرد.

یک روز، یک روز معمولی، با لباس بلند و دست هایی که در آستینش گم شده، با ماری آنیتا در حال قدم زدن است. دات می گوید: "خواهر جان، یادتان می آید آن لقب قدیمی را، آن سال که کلاس ششم درس می دادید؟"

خواهر مری آنیتا لبخند می زند و می گوید:" نه، چطور مگر؟" دات می فهمد او را محافظت کرده؛ و نگذاشته آزرده شود. بدتر شد. دات چند نامه نوشت و همه را پاره کرد. هر وقت خواهر از کنار دات می گذشت و هوای اطراف خواهر به مشامش می خورد، دست هایش می لرزید و چشم هایش خود به خود بسته می شد. صابون، صابونی تند؛ بوی ضعیف نفتالین همین بو را می داد. سرش گیج رفت. مشت هایش را گره کرد. دست هایش را روی چشم فشار داد و با صدای بلند عذر خواست، و به طرف دستشویی دوید. جلو آینه ایستاد. زندگی اش وحشتناک بود. قضیه این بود که دلش نمی خواست راهبه شود.

نا امید به دیوارهای حلبی سفید دستشویی که با مشت دخترها می لرزید، خیره ماند. زیر لب گفت: " نمی خواهم. نمی خواهم راهبه شوم. باید راه دیگری هم باشد."

باید مری آنیتا را قانع می کرد تا از سوگندش چشم بپوشد و بیاید با دات و مادرش زندگی کند؛ در خانه ای که در حاشیه ی شهر داشتند. از کجا باید شروع می کرد؟ چطور می توانست معلمش را راضی کند؟

یکی بیرون دستشویی توی راهرو ایستاده بود. دات لای در را باز کرد و به صورت گنده ی خیره شد. خواهر مری آنیتا، نگران پرسید:" حالت خوب است؟ می خواهی به خانه بروی؟"

آتش به جان دات افتاد. دست شویی زنانه، محل رازهای پنهانی، با آن شیشه های مشجر، نور ساکن و در عین حال درخشانش او را فلج کرده بود. خودش را جمع و جور کرد. بخت به او رو کرده بود، کار خدا بود انگار.

دات گفت:" بیاید با هم فرار کنیم. خواهش می کنم! "

خواهر مکثی کرد." توی خانه مشکلی داری؟ "

دات گفت:" نه."

دست سفید مثل شیر خواهر از لای در آمد تو و پیشانی دات را پوشاند. افکار پرشان دات زیر دست لاغر، می تپید. به چشم های راهبه خیره شد، دستگیره ی فلزی کوچک در را از تو گرفت و فشار داد. حس کرد ناخودآگاه به جلو پرت می شود، مثل برگی که در بادی آرام، می چرخد. گویی هیچ وقت به آغوش خواهر نمی رسید، ولی وقتی رسید، خود را پس کشید.

خواهر گفت:" تو مریض هستی، بیا دفتر. بیا به مادرت زنگ بزنیم."

دات شاید از همان لحظه ی دست شویی زنانه می دانست که آن روز سرانجام خواهد رسید؛ روز تاوانش.

در حیاط مدرسه، بعد از صف و مراسم دعای صبحگاهی و پیش از زنگ اول، همه ی بچه ها دور تادی کرایدر جمع شده بودند. تادی گودزیلای کوکی را در دست گرفته بود؛ اسباب بازی بزرگی که تا زانوی تادی می رسید. مدل سبز و طلایی که چشم های آتشین داشت. فلس های تن او هلالی بود و روی هم می افتاد. چشم های آتشین و سیاهش شباهت غریبی به چشم انسان داشت. تادی شنل بلندی روی تن آن انداخته بود، یک روسری مشکی. دست های دات شانه های به هم فشرده ی بچه ها را کنار زد؛ اما زنگ خورد و تادی، اسباب بازی را زیر پالتویش پنهان کرد. نگاهش از میان همه ی بچه ها، دات را برگزید و به او خیره ماند.

داد زد؛" مجبور شدم دنبالش بفرستم."

مشت او را نرنجانده بود؛ فقط مصمم ترش کرد دات را راضی کند. تادی از در قرمز شرابی مدرسه رد شد. دات به زمین چشم دوخت. دنیا در چشمش تیره و تار و رنگ ها در چشم هایش تند شد. شن ریزه های زمین بازی انگار از زمین بازی و آسفالت به هوا می جهیدند. دات یک قدم جلوتر رفت. سنگ ها زیر پایش انگار خرد می شد و سوت می کشید.

خواهر مری آنیتا صدا زد: " زنگ آخر خورده، بدو! دیرت می شود! "

دعای صبحگاهی. تادی از تعلیق بچه ها و از نگاه ها و زمزمه هایشان کیف می کرد. اسباب بازی زیر میزش بود. هر از گاهی در جعبه را بر می داشت و به اطرافش نگاه می کرد تا ببیند چند نفر نگاهش می کنند که دست می برد و آن را مرتب می کند.

وقتی خواهر درس قرائت روزانه را شروع کرد، فضای کلاس آن قدر ملتهب و بحرانی بود که حتی خود تادی هم دیگر نمی توانست تحملش کند.

اتاق بزرگ بود؛ با کف چوبی و سقف بلند. حباب های گرد چراغ با زنجیرهای کلفت از آن آویزان بود. پنجره های مستطیلی بزرگ، رشته هایی از نور را به داخل کلاس می ریخت. کلاسشان دوسال تمام در این اتاق بزرگ تشکیل می شد. دات بیشتر ساعات را در این کلاس گذرانده بود. تمام سوراخ سنبه کلاس و غژغژ آهسته ی میزها را می شناخت و با صدای رادیاتورها آشنا بود که به ناله ی هزاران پری زندانی می ماند. خیلی زود صدای کلیک و قیژقیژ کلید کوک تادی را شناخت. اما خواهر مری آنیتا چیزی نشنیده بود.معلم رو به تخته ایستاده بود وکتابش روی میز باز بود و روی تخته مشق می نوشت تا بچه ها از آن رونویسی کنند.

کاملا" مجذوب کارش شده بود و مشق را با صدای بلند می خواند.دست هایش را بالا و پایین می کرد. به نظر دات، جذبه ی معصومانه و هراس انگیزی غرق بود.

همه ی چشم ها به ردیف سوم بود جایی که تادی کرایدر نشسته بود. همه ی چشم ها به دست او بود که عروسک را تا ته کوک کرد، خم شد و آن را کف اتاق گذاشت. بعد همه ی چشم ها به خود عروسک بود که تادی دستش را از روی آن برداشت و چند رو به جلو راه افتاد.

روسری مانع پیش روی جانور و حرکات منظم پایش نمی شد. دست و پنجه ی لاغرش مثل پیستون، جلو و عقب می رفت و دم کلفت فلزی اش به چپ و راست تکان می خورد. عروسک، قدم به قدم به جلو کلاس و به خواهر مری آنیتا نزدیک می شد که پشت به بچه ها و رو به تخته در کار خود غرق شده بود.

دات در ردیف جلو می نشست تا به معلمش نزدیک تر باشد، به همین دلیل موجود را درست پیش از این که وارد فضای باز و صاف کلاس شود، دید. فک محکمش از روسری مشکی بیرون زده بود و دندان های بزرگ و بی حرکتش لبخند ترسناکی داشت. چشم های رنگی شده نگاه حریص و معنی داری داشت.

به مری آنیتا که نزدیک شد، حرکاتش کندتر می شد. بچه ها نفس در سینه حبس کردند، اما عروسک آهسته آهسته و یکراست به طرف لبه ی لباس او پیش می رفت. به نظر می رسید متوجه نشده. به حرف زدن، نوشتن، دایره کشیدن دور عددها و محض تأکید خط کشیدن زیر کلمه های خاص ادامه داد. لحظه ی سرنوشت ساز نزدیک و نزدیک می شد. مغز دات، ناگهان زنگ زد. مثل وقتی که زنگ آخر می خورد، از جا پرید. از صندلی اش بلند شد. به دو گام به فضای براق چوبی جلو کلاس دوید. اما تا خم شد که اسباب بازی را بردارد، یک چکمه تمیز مشکی، درست از بیخ بینی اش هوا را شکافت. خواهر مری آنیتا، گچ به دست چرخیده بود. او این لباسش را جمع کرده و به دایناسور اسباب بازی لگد زده بود. دایناسور به هوا رفت، پاهای پنجه دارش در هوا پدال می زد، روسری اش باز شد و مثل چتری آهسته پایین آمد. اسباب بازی با سر محکم به سقف خورد و تکه تکه پایین ریخت. بچه ها زیر باران تکه های خردشده جا خالی دادند. فقط دات و مری آنیتا بی حرکت ماندند؛ بی حرکت و خیره بر لحظه ای که میانشان سپری می شد.

دات نمی توانست به جایی غیر از معلمش نگاه کند. اما وقتی چشم هایش را بالا آورد، خواهر مری آنیتا به او نگاه نمی کرد. دید که روبرگردانده و به زمین چشم دوخته. صورتش سرخ شده بود؛ انگار که سیلی خورده باشد. خواهر به طرف پنجره رفت. پشتش به دات و به کلاس بود. خنده شروع شد که ابتدا ناآرام و بی صدا بود و بعد جنون آمیز و پر مثل حیوان و دات حس کرد مهربانی علاج ناپذیری در وجودش می جوشد. در دل به راهبه التماس می کرد که برگردد و دست از خنده بردارد. اما خواهر نکرد و بی رحمانه خنده را رها کرد تا از فضای بینشان بگذرد. دات دیگر نتوانست نیم رخ وحشتناک مری آنیتا را که به حیاط نگاه می کرد، ببیند. صورت راهبه زیر نور درخشان مثل یک صفحه کاغذ سفید و خالی شد، مثل آسمان و مثل تمام چیزهای بی چهره ای که وارد ملکوت می شوند.

خاکستر

سمیه رئوفی‌فرد

فنجان چای را که می‌گذارم روی میز، جعبه سیگارت را از جیب بارانی‌ات در می‌آوری. چند بار روی جلد نقره‌ای زرکوبش دست میکشی. نگاه می‌کنی به من که ایستاده‌ام و خیره نگاهت می‌کنم. دوست نداری بازش کنی شاید. لابد می‌ترسی "دوستت دارم" توش را ببینی. تولدت بود. کادو را که باز کردی، گفتی کاش کتاب بود می‌شد توش چیزی بنویسی. گرفتمش و روی آستر یکدست سفید توش، نوشتم"دوستت دارم".

مچ دستم را می‌گیری و کنار خودت روی کاناپه می‌نشانی‌ام. مچم را از دستت در می‌آورم و می‌گویم: « بارونی‌تو در نمیاری؟» جعبه را باز می‌کنی و می‌گیری جلوی صورتم. فقط چهار نخ توش مانده. از همان که همیشه می‌خریدی و بعد هم من عادتم شد بخرمش.

می‌گویم:« نمی‌کشم.»

اخم میکنی« دروغ نگو.»

دستم را می‌برم طرف صورتم و جوش روی پیشانی‌ام را فشار می‌دهم« سنگینه. اگه لایت بود یه چیزی. چایی‌ت سرد شد.»

در جعبه را محکم می‌بندی و می‌اندازی‌اش روی میز« دروغ میگی مث سگ. شرط می‌بندم همین الان یه بسته از همین تو کیفته.»

انگشتم را می‌گذارم روی لبم و گوشه‌ی ناخنم را بین دو دندان فشار می‌دهم تا کنده شود. بلند می‌شوم. می‌روم توی اتاق و با کیف مشکی‌ام برمی‌گردم. درش را باز می‌کنم و خالی‌اش می‌کنم روی میز. نگاهت می‌کنم که خیره مانده‌ای به پنجره و شاید آسمان ابری پشت آن و شاید هم یاکریم‌های بق کرده‌ی روی بام ساختمان روبرو. بلند می‌گویم:« اینم واسه اینکه خیالت راحت شه.» و یواشتر:« البته خرت و پرتای کیف من به تو ربط نداره.» می‌خندم و کیف را پرت می‌کنم روی راحتی.

نگاهم می‌کنی و لبخند می‌زنی« آره. هیچی به من ربط نداره. اصلا تو میخوای همه‌ی ربطا رو قیچی کنی.»

فنجان را از روی میز برمی‌دارم و می‌روم توی آشپزخانه. چای را خالی می‌کنم توی ظرفشویی. دوباره فنجان را پر می‌کنم و می‌آورم. از پشت بخار چای نگاهت می‌کنم که سیگار می‌گیرانی و گم می‌شوی پشت دود سیگارت که در هوا موج می‌خورد و گم می‌شود کم کم. فنجان را می‌گذارم روی میز و روبرویت می‌نشینم. پک محکمی به سیگارت می‌زنی. سرت را می‌آوری نزدیک و دودش را فوت می‌کنی توی صورتم« شاید بهتر باشه با تیغ بریدش. نظر تو چیه؟»

چند قطره باران می‌خورد به شیشه و آرام می‌سرد پایین« نظر من مهمه؟»

سیگارت را بین دو انگشتت جابجا می‌کنی« تیغ سریع می‌بره. به خودت که بیای می‌بینی هیچ ربطی نمونده.»

باران تند می‌خورد به شیشه. شیشه تار می‌شود. یاکریم‌ها را دیگر نمی‌بینم. می‌پرسم:«چتر با خودت آوردی؟»

پک می‌زنی به سیگار. سرخی‌اش یکهو جان می‌گیرد« من تیغو بیشتر دوست دارم. رمانتیک‌تره. آدم یاد خودکشی می‌افته.»

زیر سیگاری روی میز را هل می‌دهم طرفت که باز خاکسترش را نریزی روی میز، یا هرجا که دلت خواست« سردته میخوای بخاری رو زیاد کنم؟»

ته سیگارت را می‌اندازی توی زیر سیگاری و فشارش می‌دهی« خوبه. خوبه که تیغ تیز باشه.»

بلند می‌شوم و می‌روم طرف پنجره« اومدی اذیتم کنی؟»

بلند می‌خندی« اذیت؟ نه. راستش اومدم بگم حوصله‌مو سر می‌بری. دیگه داره حالم ازت به هم می‌خوره.»

بخار شیشه را با دست پاک می‌کنم« واسه همین از اون موقع داشتی می‌پیچوندی‌م؟» یاکریم‌ها از بام روبرو پر می‌کشند و می‌نشینند توی ایوان خانه کناری، تا خیس نشوند لابد.

دوباره سیگار می‌گیرانی و دودش را بیرون می‌دهی« من می‌پیچوندم؟ من فقط می‌خوام ببرم. پیچوندن کار توئه.»

تکیه می‌کنم به شیشه و نگاهت می‌کنم« می‌دونی که خیلی ساده‌ام. از این کارام بلد نیستم.»

سیگارت را همانطور روشن می‌اندازی روی میز و بلند می‌شوی« حوصله‌ی جروبحث ندارم.»

می‌آیم طرفت« حالا می‌خوای بری؟ خیس می‌شی.»

سرت را برمی‌گردانی و می‌گویی:« مهم نیست. دیگه تحمل قیافه‌تو ندارم.»

می‌روم طرف در. می‌آیی طرف در. کفش‌هایت را می‌گذارم جلوی پایت و در را باز می‌کنم. پوشیده، نپوشیده می‌روی بیرون. در را که میخواهی ببندی، خیره می‌شوم توی چشم‌هایت« ممنون از همه چیز.» در را محکم پشت سرت می‌بندی.

به جعبه‌ی نقره‌ای روی میز نگاه می‌کنم. می‌دوم طرف میز. برش می‌دارم و چند بار آرام روی جلدش دست می‌کشم. فروشنده گفت آخری را می‌برید. می‌بوسمش و بلند می‌خندم. گوشه ناخنم را که تا حالا می‌چرخاندم توی دهانم، تف می‌کنم توی فنجانت. می‌روم توی اتاق. می‌دانم ایستاده‌ای جلوی در. تا باز مثل همیشه آیفون را بردارم و بگویم جعبه سیگارت یادت رفت. و تو پله ها را دوتایکی کنی و بیایی بالا و بمانی تا شب که شام بخوریم با هم. پاکت سیگارم را از روی میز توالت برمی‌دارم و می‌آورم توی هال. سیگارها را یکی یکی می‌چینم داخل جعبه. یک نخ سیگار از توش برمی‌دارم و می‌گیرانم. پنجره را باز می‌کنم. سرما یکهو می‌ریزد توی اتاق. مورمورم می‌شود. پک می‌زنم به سیگار. نگاهت می‌کنم. هنوز ایستاده‌ای جلوی آیفون. محکم پک می‌زنم . خاکستر را می‌تکانم روی سرت و پنجره را می‌بندم.

نگاهِ گاوِ سهل‌الوصول به مینوتورهای خاکستری

نویسنده: احمد آرام

چشمهام را باز می کند. زِبری انگشت‌هاش از روی پلک‌هام عقب می‌رود. حالا حتا باچشم‌های باز هم نمی‌توانم ببینمش. چیزی را که می‌بینم یک سطح کدرِ لرزان است که اندک اندک شفاف و بلورین می‌شود. از پشت این سطح بلورین صدایی شنیده می‌شود که یحتمل باید صدای خود او باشد:

ـ «نترس، عادت می کنی. وقتی که توانستی همه چیز را ببینی در می‌یابی که توی اتاقی در یک مسافرخانه‌ی درجه چهار، تاقباز خوابیده‌ای. شماره این اتاق پانزده است. سعی کن این شماره را به خاطر بسپاری. جز این چاره ای نداری چون می خواهی باهویّت جدید آشنا شوی، این آشنایی نگاه تورا نسبت به زندگی تغییرمی دهد.»

صدا عوض می شود. این صدا تیزوآزار دهنده است وطنینی فلزوار دارد به گونه ای که سطح بلورین را تکان میدهد و می لرزاند:

ـ «یک نشانی روی کاغذ کاهی نوشته ایم که توی یک پاکت خاکستری است. سمت چپ تختی که روی آن خوابیده ای یک کمد دیواری دیده می شود، ببخشید که درِکمد کنده شده. توی این کمد یک دست کت و شلوار خاکستری، یک کلاه کپی، یک عینک دودی ویک جفت کفش ورنی،به رنگ قهوه ای، قراردارد.»

این بارصدای خِش داری بگوشم می خورد. صاحب صدا بدون هیچ دلیل خاصی بعضی از کلمات را با صدای بلندتری ادا میکند،انگار می خواهد بیش از اندازه روی آن کلمات تأکید کند:

ـ «در این اتاق دوپنجره تمام قدی وجود دارد، یکی از این پنجره ها توی بالکنی باز می شود که رو به دریا است. قبل از اینکه دریا را ببینی نخست چند نخل بلند را خواهی دید که به یکی ازآنها گاوی سیاه بسته اند که مدام ماق می کِشد. پنجره ی دیگر،رو به خیابانی است که در آن سویش یک ردیف خانه های دوطبقه است. اغلب این خانه ها پنجره هایشان را بسته اند. شاید تک و توکی ازپنجره ها باز باشد. ولی به جنابعالی هیچ ربطی ندارد که کدام شان باز است و کدام بسته. تو حق نداری به آن همه پنجره نگاه کنی.هر پنجره ای ممکن است تورا گمراه کند.»

بار دیگرصدا عوض می شود. این صدا می لرزد. لرزش صدا ازترس نیست که انگار این لرزش مصنوعی است. در آن لحظه فکرمی کردم که امواج این صدا توسط یک دستگاه الکترونیک هدایت می شود. سطح بلورین ، که حالا نازک تر شده است، هیبت تکان دهنده ای از او رابه نمایش می گذارد. به خودم میگفتم که این آدم از قطعات مختلفِ چدنی ساخته شده است، قطعاتی که درفضا رها بودند:

ـ « اینجا رادیویی وجود دارد که روی یک موج تنظیم شده وتومی توانی اگردوست داشتی اخبار را در سه نوبت گوش کنی. البته مجبور نیستی. کنار آیینه یک دستگاه تلفن به دیوار نصب شده که یک طرفه است.نمی توانی با کسی تماس بگیری ولی از آن طرف سیم می توانند باتو ارتباط بر قرارکنند. احتمالاً یک نفر باتو تماس می گیرد. این فرد قصد دارد نام جدیدی را برایت انتخاب کند. بعد از آن، توبا نام جدید قدم به خیابان می گذاری و پاکت مخصوص را بدست کسی می دهی که ابروهای پیوسته داردو دماغش به نحو دلخراشی عقابی است. توبا لباس مبّدل به آن نشانی می روی و او را ملاقات می کنی.پس از آن، توی شهر آن قدرقدم می زنی تا یک وسیله ی نقلیه،مثلاً یک بنز سیاه قدیمی،که گازوئیل سوز است،تورا سوار کند وبه مقصد بعدی ببرد.»

صداها تمام می شود. حتا هوا هم تکان نمی خورد تا بوی بدن هایشان به دماغم برسد.آنها یکهو غیب می شوند. روی تخت می نشینم.چیزی توی مخم صدا می کند، این صدا مثل پاره شدن یک نخ است. تقّه اش را می شنوم.سطح بلورین از روی مردمک چشمانم محومی شودو من ابتدا اشیاءرا می بینم وبعد انگشت پاهام را. وقتی که بینایی ام کامل می شود چشم ترسناک گاوی را بیاد می آورم که در واپسین روز، عطسه کرد وانرژی هایش را بیرون ریخت.

«چشم هاش را به زور باز کردم. انگار پلک هاش را بهم دوخته بودند.مردمک ها کدر شده بود. البته اولش همین طور است. باید ساعت ها بگذرد تا کم کم بینایی به چشم ها برگردد. قبل از آنکه بینایی اش را بدست آورد،دستورالعمل،تفهیم می شود : «تو حالا در یک مسافرخانه درجه چهار دراز کشیده ای و شماره اتاقت عددِ پانزده است.» اوباسرحرف مراتأیید می کند:

گزارش اول:

وقتی که اعلام شد اشتباهی رخ داده است، گروه تحقیق به شناسایی او پرداختند:

این کارمند دون پایه هیچ وسیله نقلیه ای ندارد. تمام مسیر روزانه اش را با اتوبوس خط واحد می رود و می آید. سه سال است که ازدواج کرده و یک پسر دوساله دارد. همسرش خانه داراست و از اینکه درخانه ای بازیربنای چهل و پنج متر مربع زندگی می کند بسیار راضی است، اما از اینکه خانه به آنها تعلق ندارد زجر می کشد. شوهرش یک روز تصمیم می گیرد کار دومی برای خودش دست وپا کند.اوبرای پیدا کردن کار به همه جا سر می زند اما موفق نمی شودتا اینکه یک پاکت به دستش می رسد.از دریافت چنین پاکتی بسیار متعجب می شود. آن را که می گشاید چشمش به یک نشانی می افتد. در نامه ازاو خواسته شده تا به نشانی قید شده برود.تا اینجا همه چیز طبق دستورالعمل پیش رفته است.

گزارش ضمیمه پرونده است.»

«چشمانش کاملاً باز بود و مردمک هایش می لرزید. فهمیدیم که قادر به دیدن کسی نیست. وقتی که صدای مارا می شنید هرچهار نفرمان لبخند می زدیم،این چیزی بود که می خواستیم. بهش گفتم در این اتاق پاکتی خاکستری وجود دارد که باید آن را بدست صاحبش برسانی . من متذکر شدم که هنگام خروج از مسافرخانه می بایست از آن کت وشلوار وکلاه کپی استفاده کند و عینک دودی هم بزند،که همه ی این ها توی کمد دیواری است :

گزارش دوم:

اودر اتوبوس خط واحد با هیچکس حرف نمی زد. بیشتر به خانه ها و ماشین ها نگاه می کرد.آخرین روزی که سواراتوبوس خط واحد شد بلیط نداشت. با نگرانی خودش را تا ایستگاه مقصد رساند. پیاده که شد یک نفردر پارکینگ شلوغ اتوبوسرانی،پاکتی درجیبش قرار داد و فوراً ناپدید شد. رهگذری که از کنارش می گذشت متوجه شد و به پاکت نگاه کرد.

آخر سر او با دستپاچگی، پاکت را بازکرد. آن مردرهگذر کنجکاو می شد ومی خواست ازمحتوای نامه سردربیاوردواز مضمون آن مطلع شود،اما موفق نمی شود،چون اوبه هنگام خواندن نامه به سمت راست یا به سمت چپ می چرخید وکاغذ کاهی را جلوی چشمانش بالا و پایین می بُرد و به دقت کلمات رااز نظر می گذراند. مرد رهگذرکه ابروهای بهم پیوسته و دماغ عقابی داشت(که بعد ها فهمیدیم می بایست نامه را به دست او می دادیم) روزهای بعد در محل کارش گله کرده بود که: «فهمیدم اشتباهی رخ داده است، ولی دیگرکار از کار گذشته بود.» درآن جمع کسی صدایش را شنید واین خبر را به گوش ما رساند و ما متوجه شدیم که در این زمینه عجله کرده ایم و مرتکب اشتباهی فاحش شده ایم. اما این اشتباه را به فال نیک گرفتیم زیرا این اتفاق به یک تصادف شگفت انگیز منجر شد. چون او هم آرزوی بدست آوردن یک شغل دوم را داشت.مرد رهگذر،در محل کارش اعتراف کرده بود که: «برای بار هشتم از کنار او گذشتم، نه تنهابه من مشکوک نشد بلکه از من خواست تا نشانی گاوسهل الوصول را به او بدهم. من که چنین گاوی را نمی شناختم وعکسش را هم هیچ جا ندیده بودم نتوانستم بهش کمک کنم، امایک دلْ دو دل بودم تا به او بگویم که این پاکت اشتباهاً به دست تو رسیده ، ولی سکوت کردم و به خودم گفتم نصیب و قسمت همین است.»

ما روی میز این مرد رهگذرپیغامی گذاشتیم که هردوی شما خواسته ای مشترک دارید، وعجبا که خصوصیت هایتان هم یکی است،علی رغم آن که از نظرفیزیکی تفاوت هایی دارید، ولی هردوی شما مترصدید تا شغل دومی به دست آورید. سپس به مرد رهگذر قول دادیم که اگربرود ودرخانه اش منتظر بماند نامه ای به دستش خواهد رسید که از امکانات بهتری برخوردار خواهد شد، واین شانس کمتر نصیب کسی می شود.

گزارش ضمیمه پرونده است.»

«من موقعیّت مکانی را برای او روشن کردم. ودرباره دوپنجره به او چیزهایی گفتم. اینکه یکی از پنجره ها از طریق بالکنی به سمت دریا باز می شود. واو از آنجا می تواندچند نخل بلند را ببیند که به یکی از نخل ها یک گاوسیاه بسته اند. به او گفتم قبل از آنکه به دریا نگاه کند به نخل ها نظر بیندازد، بعد می تواند گاوی را ببیند که صبورانه انتظار می کشد، و آخرسر دریایی خسته کننده را هم خواهد دید. بعد درباره پنجره های دیگری که رو به خیابان باز می شد، به او هشدار دادم :

گزارش سوم:

وقتی که او درلیست متقاضیان شغل دوم قرار می گیرد، درباره اش اطلاعات بهتری بدست می آوریم: این مرد خصوصیت های جالبی دارد،انسان سخت کوشی است که کمتر می خوابد و بیشتر مواقع بیدار است.برای پی گیری کارهایش با تمام قوا تلاش می کند. تارهای صوتی اش آسیب دیده و برای همین است که همکارانش فکر می کنند که او از ته گلو حرف می زند. ضریب هوشی او بسیار بالاست و کتاب «اولیسِ» «جیمزجویس» را به زبان اصلی خوانده است (که البته ما باور می کنیم). از میان هنرها به هنر بازیگری درتئاترهم علاقه مند است (که این خبر مارا خوشحال کرد چون هنر بازیگری برای کار ما بسیار مفید است.). گزارش ضمیمه پرونده است.»

«تلفن را برایش آماده کرده بودم. یک تلفن یشمی رنگ با زنگی خفه،که قادراست حداقل یک نفررا از خواب بیدار کند. این تلفن یک طرفه است (طبق دستورالعمل.)،یعنی اونمی تواند با کسی تماس بگیرد. به او گفتم که تمام روز رابابد منتظر یک تماس تلفنی بماند. زیرا می خواهند اسم جدیدی برایش انتخاب کنند. و بدیهی است که پس از شنیدن هویّت جدید باید با همان البسه و کلاه کپی از مسافرخانه بزند بیرون و به سمت آن نشانی برود:

گزارش چهارم:

اورا درحالتی پیدا کردند که داشت استفراغ می کردو تلو تلو می خورد(که باید این چنین باشد) و سرانجام با سرتوی پیاده روافتاد (آنچه که ما می خواستیم).وقتی که از روی زمین بلندش کردند با چشم های مضطرب به رهگذران نگاه می کرد. ما فهمیدیم که او باروحیه ای پریشان و اضطرابی وصف ناپذیر می خواهد گریه کند. آنها شتابان اورا روی یک صندلی چوبی کهنه می نشاندند (طبق دستورالعمل). این صندلی روبروی چشم های گاوسیاهی قرارداشت که یکی ازاعضاء ما روی آن نشسته و ازگاو مواظبت می کند. این عضو مسئول ازروی همان صندلی، باخیزران،مرتباً،به گردن گاو ضربه می زند تا گاو خوابش نبرد. وقتی که مرد را به جای او روی صندلی می نشاندند حالش روبراه می شد. این عضو محترم از مرد می خواست که مستقیماً به چشمان گاو خیره شود. گاو ابتدا عطسه کرده و سپس ماق می کِشَد وتا آنجایی که می تواند چشمان درشتِ سیاهش را می دراندوبه صورت مرد نزدیک می کند. مرد دریک چشم بهم زدن به خواب رفت و مادر اینجا به قدرت خارق العاده گاو پی بردیم. حتا دربان که مدتهاست مردان خوابزده را کشان کشان به درون مسافرخانه می بَرَد باور نمی کرد که این گاو سهل الوصول از علم هیپنوتیزم سررشته دارد.

گزارش ضمیمه ی پرونده است.»

یک ماهی هست که این تلفن لعنتی زنگ نزده . در این مسافرخانه هیچکس کاری به کارمن ندارد. فقط درِاتاق را قفل کرده اند و نمی دانم کلید آن نزد چه کسی است. یک نفر روزانه سینیِ غذا را از زیر دربه درون اتاق می فرستد. طبق دستور، هرروزکت و شلوارخاکستری را می پوشم و انتظارمی کشم. پاکت را هم توی جیب بغلی کُتم گذاشته ام وروبروی تلفن، روی کاناپه ای کهنه که فنرهایش دررفته ، می نشستم . هر روزبارادیوی ترانزیستوری کلنجار می روم تا یک قطعه موسیقی بشنوم، اما حریفش نمی شوم. هروقت خسته ام به طرف پنجره می روم تا ازبالکن به درخت نخل نگاه کنم و بعد از آن به یک گاو سیاهِ بدترکیب. پس از آن به دریا یی چشم می دوزم که هیچ نشاطی در آن دیده نمی شود، دریایی مفرغی که رنگهای زرد و نارنجیِ توی آن یکنواخت و خسته کننده شده است. به سراغ پنجره بعدی می روم و یک خیابان خوابزده کهنه رامی بینم که خانه های دوطبقه اش مانند دیوارهای قلعه ای بلند و تاریک، دردوطرف خیابان دراز شده اند. درست است، همه پنجره ها بسته است جز دو پنجره که پرده های تیره ای دارند و هراز گاهی تکان می خورند، انگار کسانی از آن پشت مرا می پایند. تمام کارهایی که قرار است انجام بدهم درذهنم مرور می کنم. وقتی که از انتظارکشیدن خسته می شوم، قسمتی از رمان «اولیس» را با چشمان بسته ازحفظ می خوانم: «نرم بودن ریش: نرمتر بودن فرچه اگر آن را عمداً از این دفعه ی ریش تراشی به آن دفعه ی ریش تراشی با همان کفهایی که به آن چسبیده بگذارند بماند: نرم تر بودن پوست اگر درجاهای دوردست و ساعات غیر معمول با زنان آشنا برخوردی دست داد: تفکر بی سرو صدا درباره امور روز: خود را پس ازبیداری از خوابی خوشتر تمیزتر احساس کردن زیرا با آن سرو صداهای صبحگاهی، با آن دلهره ها وآشفتگیها، با آن تلق تلق قابلمه ی شیر، با آن پستچی که دوبار زنگ می زند، با آ ن خواندن روزنامه و موقع کف مالیدن دوباره آن را خواندن و دوباره یک نقطه را کف مالیدن...»

کسی به در می کوبد. قرار نبود کسی به در بکوبد. فقط قراراست تلفن زنگ بزند و من گوشی را بردارم. دوبار، سه بار، چهار بار به در می کوبد. این اولین صدایی است که بعد از این همه مدت می شنوم. بلند می شوم و پشت در می ایستم.

ـ «سلام»

یحتمل سایه پاهایم را از زیر در دیده است.

ـ «اتاق شماره ی پانزده؟ درست آمدم؟»

صدای یک زن. سکوت می کنم سپس خم می شوم وازسوراخ کلید نگاهش می کنم. دکمه مانتواش باز است.باآرایش غلیظ و بلوز و دامن آبی وساق های کشیده، کفش های پاشنه سه سانتیِ نوک باریک اش را می رقصاند،ازدرفاصله گرفته بودوداشت توی آیینه کوچکِ پشتْ صدفی آرایش خود را تجدید می کرد. روسری گلدارش روی شانه افتاده بودو موهای بلوندِ کوتاهش دیده می شد.»

ـ «باز کن، اِ... این همه راه منو کشوندی اینجا... لفتش نده...»

جوابش رانمی دهم. سیگاری می گیراند و به ته راهرو نگاه می کند. مضطرب است و هی پشتش را به دیوار می کشد. انگار متوجه می شود که دارم از سوراخ کلید نگاهش می کنم.بالاخره جلومی آید و لب هایش را به سوراخ کلید می چسباند . چشمم را عقب می کِشَم. دودسیگار رابا یک فوت قوی از سوراخ کلیدوارداتاق می کند. بعد نوک کفشش را به در می کوبد. صدای تقّه هایش مرا می ترساند. به خودم می گویم همه اینها علامت است. براعصابم مسلط می شوم تا بگویم:

ـ «در قفل است!»

پنداری در می یابد که صدایم برایش نا آشنا است، عصبی می شود و می گوید:

ـ «حتماً یکی مرا سر کار گذاشته، یا شاید نشانی را اشتباهی آمده ام!»

صدای خفه ی پاهاش روی موکت راهروبه گوش می رسد و از دراتاق دور می شود. دراین هنگام تلفن زنگ می زند.می پَرَم طرف گوشی. تا آنجایی که می شود گوشی را به گوشم فشارمی دهم تا صدا را بهتر بشنوم و کلمه ای رااز دست ندهم. از آن طرف سیم صدای تیزِ فلزواری می گوید:

ـ «از حالا اسم شما «مینوتورِ خاکستریِ ۱۱۲۵» است.»

صدا قطع می شود. کلاه کپی راروی سرم می گذارم و عینک دودی را هم به چشم می زنم. به طرف دستگیره در می روم.آن را که می چرخانم با شگفتی در می یابم که در بازاست.

بوی نایِ موکت کهنه ی توی راهرو، زیردماغم می خورد.کمی هم عطر زنانه هنوزتوی هوا مانده است.

«بله، وقتی خبردارشدم که ناپدید شده است، اورا با همان نشانه هایی که دیده بودم به یاد آوردم. آن روز داشتم در راهروی مسافرخانه «افق آبی» دنبال اتاق شماره پانزده می گشتم. وقتی که در آن اتاق را به صدا درآوردم ، کسی در را باز نکرد، می بایست علامت می دادم، پس، از سوراخ کلید دود سیگار را به درون اتاق فرستادم و با کفش به در کوبیدم.صدایی که از ته گلو

بیرون می زد به من گفت که در قفل است. او حسابی دستپاچه شده بود . من فکر می کنم تمام آن مدتی که توی راهرو داشتم آرایشم را تجدید می کردم او هم داشت از سوراخ کلید چشم چرانی می کرد. وقتی که صدایش را شنیدم احساس کردم که تُن صدا شبیه به آن کسی که تلفنی مرا دعوت کرده، نبود. بعد به یادداشتم مراجعه کردم و دیدم که شماره اتاق پنجاه و یک است نه پانزده. به اتاقِ «۵۱» که رسیدم درِ آن خود به خود باز شد.داشتم قدم به درون اتاق می گذاشتم که دیدم او از توی اتاق شماره«۱۵» بیرون آمد. یک کلاه کپی روی سر گذاشته بود و کت وشلوار خاکستری به تن داشت وتوی آن راهروی تاریک،عینک دودی به چشم زده بود. چه مضحک! خنده ام گرفت. طوری قدم بر می داشت که انگار می ترسید کسی صدای پایش را بشنود واو را بشناسد. بله من او را با همین مشخصات دیدم که به طرف در خروجی مسافرخانه رفت. مطمئن هستم که اوصاحب اتاق شماره پانزده است .وقتی که می خواست از کنارم رد شود یک لحظه عینکش را برداشت و من ابروهای باریک، چشم های درشت و دماغ معمولی اش رادیدم. از ناپدید شدنش هیچ اطلاعی ندارم.»

«قسم می خورم که برای ملاقات با او به مدت یکماه خانه نشین بودم . آخر یک نفر به من زنگ زد و گفت آقایی با نام «مینوتورِخاکستریِ ۱۱۲۵» برای تو پاکتی می آورد که توی آن یک نشانی است و یک فرم دعوت به کار. خوب،من هم سالها بود که دنبال یک شغل دوم می گشتم. یکبار آن پاکت را از دست داده بودم و این بارطبق توصیه شما خانه ام را ترک نکردم. قسم می خورم که اصلاً پاکتی به دست من نرسیده. نه،نه،اون شخص اصلاًمن نبودم. وقتی که به من گفته شد که شخص مذکور با ابروهای بهم پیوسته و دماغ عقابی درشهر دیده شده تعجب کردم. میگویند پای چپش هم، شبیه من، می لنگیده. . قسم می خورم که آن شخص من نبودم. البته دیگرکسی حرف مرا قبول ندارد چون خیلی ها معتقد ند که من خودم را شبیه او گریم کرده ام.»

«اطمینان دارم که خودش بود. او در تمام مدتی که داشت لباس هایش را می پوشید و توی اتاق قدم می زد، من از پشت پرده ی آن سوی خیابان به او نگاه می کردم. مثل دیوانه ها با خودش حرف می زد و دستهایش را توی هوا تکان می داد. هرروز این کارها را در اتاقش تکرار می کرد تا زمانی که از آنجا بیرون زد و قدم به خیابان گذاشت. بله دقیقاً خودش بو د. درخیابان مثل آدم های روشندل راه می رفت. متأسفم که بیشتر از این اطلاع ندارم که خدمت شما عرض کنم. واز اینکه اوبعد از این دیگر رؤیت نشده، بسیار دمغ و ناراحت شدم.

«درست در همان تاریخی که من گاو را به یکی ازنخلها بستم و روی صندلی چوبی نشستم، دیدم که یک نفر روبروی درمسافرخانه ایستاد و ناگهان استفراغ کرد و بعد روی زمین افتاد.طبق معمول،چند نفر اورا از روی زمین بلند کردند و روی صندلیِ من نشاندند. مطمئنم که این شخص با آن کسی که ماه قبل دیده بودم فرق می کرد. او ابروهایی باریک، چشمانی درشت و بینیِ معمولی داشت وشق و رق هم راه می رفت. ولی این یکی،برعکس، ابروهای بهم پیوسته اش تمام پیشانیش راگرفته بود. دماغ عقابی بی ریختی هم وسط صورتش دیده می شد. شبیه عرب ها بود. و ضمناً به نحو زشتی هم می لنگید. همینکه اورا روی صندلی نشاندند به چشمان گاو خیره شد وخوابش برد.»

«از دور اورا دیدم. ابروهای پهنِ بهم پیوسته ای داشت و دماغش عقابی بود، تازه شیفت کاری ام شروع شده بود ولباس مخصوص دربان های مسافرخانه را پوشیده بودم. قبلاً به من اطلاع داده بودند که او رأس ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه پیدایش می شود. وقتی که به من نزدیک شد مشخصاتش را به یاد آوردم: ابروهای پیوسته، دماغ عقابی و پایی که می لنگید. پس آماده شدم تا آن اسپری مخصوص را درهوا پخش کنم. ولی باکمال تعجب دیدم که او خود بخود استفراغ کرد و روی زمین افتاد. قسم می خورم که نسبت به او مشکوک نشدم بلکه به خودم شک کردم که آیا اسپری تهوع آوررا قبل از این مورداستفاده قرارداده بودم یا نه؟ بگذارید این واقعیت را هم بگویم که هنگامی که اورا بغل کردم تا به اتاق شماره پانزده ببرم، ناگهان یکی از ابروهایش آویزان شد. من ترسیدم و اورا روی تخت انداختم و در اتاق را بستم. همین.»

وقتی که به آن نشانی رسیدم زنگ در خانه اش را به صدا درآوردم. قبل از آن دزدکی مضمون نامه را خوانده بودم. شبیه همان نامه ای بودکه قبلاً درایستگاه اتوبوس های خط واحد به من داده بودند. با این تفاوت که در آن نامه به امتیازجالبی اشاره شده بود برای مثال، او می توانست به مدت یکسال از دو درصد سود فروش یک شرکت معتبر بهره مند شود. کله ام سوت کشید. در خانه اش که باز شد پریدم وپشت تنه درخت چناری که آن طرفترکنار جوی آب قرارداشت کمین کردم . بالاخره اورا دیدم، مردی با ابروهای پهن به هم پیوسته و یک دماغ عقابی. از خانه که بیرون آمد و به اطراف نگاه کرد، مرا ندید ودوباره برگشت توی خانه اش.دراین حین من متوجه شدم که اومی لنگد.

پا کشیدم تا رسیدم به تماشاخانه ای که برادرم در آنجا گریمور بود. زمانی هم من در آن تماشاخانه شبی دویست تومان می گرفتم ودر نقش آدم های خُل وچِل بازی می کردم. بایک چشم بهم زدن، طبق نشانه هایی که به گریمور داده بودم مرا به شکل اوگریم کرد، طوری که خودم هم از این همه شباهت شگفت زده شدم: مردی با ابروهای پهن بهم پیوسته و دماغ عقابی.

از توی آرشیو لباس تماشاخانه هم یکدست لباس به من قرض داد. لنگ لنگان رفتم طرف نشانی مربوطه: «خیابان پانزدهم. مقابل مسافرخانه «افق آبی». گاو سهل الوصول.»به آنجا که رسیدم به همان روش رفتار کردم اول استفراغ کردم وبعد خودم راروی زمین انداختم.چند نفر آمدند و مرا از روی زمین بلند کردند و روی صندلی چوبی روبروی گاو نشاندند. گاو دوبار عطسه کرد. مردی که مسئول نگهداری گاو بود صورت مرا به سمت پوزه آن چرخاند. گاو به من خیره شد و من به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی که به هوش آمدم بیاد آوردم که توی اتاق شماره پانزده افتاده ام. در پوست خودم نمی گنجیدم چون توانسته بودم بدون کوچکترین اشتباه نقش کسِ دیگری را بازی کنم. به خودم می گفتم احتمالاً این عمل من باعث خواهد شد که آنها امتیاز مربوطه را به من بدهند. بالاخره بعد از آنکه آن چهار نفر دستورالعمل هایشان را به من تفهیم کردند و آنجا را ترک نمودند، چند ساعت بعد از طریق تلفن نام مرا اعلام کردند: «مینوتورِخاکستریِ ۱۱۲۶». پاکت نامه را برداشتم تا آن را بدست کسی برسانم که هرروز عصر روی پلکان جلوی خانه اش می نشست و به عبور اتومبیل ها نگاه می کرد. وقتی که اورا دیدم به خودم گفتم خدایا چقدر به من شبیه هست. پنداری خودش را گریم کرده بود. پاکت را به دستش دادم و زدم به چاک.»

همه ما توی انبار سوله ای که سقف کاذب بلندی داشت نشسته بودیم. بیست نفری می شدیم، با کت و شلوار خاکستری،عینک دودی، کلاه کِپی و کفش های ورنی قهوه ای. نام هرکدام ازما«مینوتورِ خاکستری» بودبا پسوندِ عددی چهار رقمی.

درکمال خونسردی دهندره می کردیم وباچشمان خواب آلود لبخند می زدیم. روبروی ما ده گاو سیاه ایستاده بودند که دُم هایشان را به شکل مضحکی تکان می دادند. ته انبار سوله یک تابلوی نئون بسیار بزرگ قرارداشت که روشن و خاموش می شد و نام شرکت بسته بندی گوشت گاورابا رنگهای مختلف به نمایش می گذاشت . همه ی ما، یعنی بیست نفرآدمی که دراینجا جمع شده بودیم، از میان هزارو چهارصد نفر متقاضی شغل دوم انتخاب شده بودیم. قبل از آن در محل کار و حتا خانه هامان به طور مخفیانه از رفتار وکردار ما فیلم تهیه کرده بودند و از روی همان فیلم ها توانسته بودند تشخیص بدهند که ما تا چه اندازه ازاستعداد بازیگری بهره برده ایم (این را بعد ها فهمیدیم.) به خودمان می بالیدیم که در چنین موقعیتی توانسته ایم از آزمون مشکل و طاقت فرسای این شرکت سربلند بیرون بیاییم. مرا به خاطر جسارت دربازی و نقش آفرینی و ارائه ی تیپ مردی با ابروهای بهم پیوسته و دماغ عقابی مورد تفقد قراردادند. ومن اجازه یافتم تا این شغل دوم را مادام العمر ایفا کنم و از دو درصد ازسود شرکت بهره مند شوم، البته به مدت یکسال .مردان کوتوله ای که روی سکو ایستاده بودند از هیئت مدیره ی «شرکت بسته بندی گوشتِ گاوِسهل الوصول»بودند که مرتباً عطسه می کردندو لبخند می زدند. یک نفر ازکوتوله ها با چابکی از سکو

پایین پرید و به طرف اولین گاوی که داشت سیگار می کشید رفت و زیپ زیر شکم او را بازکرد و دو آدم با کت و شلوار خاکستری از توی پوست گاو بیرون پریدند. ما هورا کشیدیم و فهمیدیم که آنها مأموریت سه ماهه ی خود را با سربلندی پشت سر گذاشته اند و حالا نوبت ماست که شغل دوم خود را ادامه دهیم.یک گروه ارکستر که نمی دانم ناگهان از کجا پیدایشان شد با سازهای ضربه ای و بادی، آهنگهای تحریک آمیزی می نواختند تا ما دو به دو رژه برویم. سرانجام به طرف پوست گاوهایی رفتیم که آرم شرکت روی شکم هایشان دیده می شد. از این پس بعد از فراغت از کار روزانه، می بایست عصرها به درون پوست گاوها می رفتیم و شغل دوم خودمان را آغاز می کردیم. هفته های اول تمرین های سخت و طاقت فرسایی را پشت سر گذاشتیم و همچنین با فنون هیپنوتیزم وآواهای حیوانی آشنا شدیم. زمانی که توانستیم هماهنگی لازم را در راه رفتن، خوابیدن و دویدن بدست آوریم، اعلام کردیم که درخدمت شرکت هستیم.مارادو به دوتوی پوست گاوها فرستادند.

ده کوتوله طنابهایی را که ازگردن ما آویخته بودند به دست آدم هایی دادند تا مارا برای گردش تبلیغاتی به خیابانها ببرند. سرمن توی سر گاو قرارداشت و از آنجا، از پشت تلق های شفافِ چشمِ گاو به خیابان ها و آدم ها نگاه می کردم وگاهی تک و توک، کسانی را می دیدم که کت و شلوار خاکستری، کلاه کپی و عینک دودی زده بودند و در دست هاشان پاکت های نامه دیده می شد. آنها با کنجکاوی به دنبال نشانی ها می گشتند. من می دانستم که نام هرکدام از آنها «مینوتورِ خاکستری» است.شریک من که قسمت پشتی گاو را تکمیل نموده بود، مرتباً در باره آینده اش حرف می زد. من سر درنمی آوردم که به چه چیزی آینده می گوید اما همانقدر می دانستم که باآن سن وسالی که دارد دیگر آینده ای بهتر از این نصیبش نمی شود. خیلی طول کشید تابعدها فهمید که آینده اش دارد در پوست گاوی ادامه می یابد که درمسیرروزانه اش همه ماراپیر می کرد.یک روز صراحتاً اعلام کرد که زندگی اش شبیه یک برنامه پانوراما است (من نفهمیدم منظورش از پانوراماچیست) و چهارساعت و بیست وپنج دقیقه و سی و سه ثانیه بعد متوجه شدم که شیفته ی هنر پاپ آرت هم هست واندی وارهول را می پرستد. و همان روزوقتی که ساعتش زنگ زد و ساعت پنج را اعلام کرد، اعتراف نمود که در جوانی شیفته موسیقی پانکی بوده و در گروه Clash فعالیت داشته است.

شبانگاه بود که به زبان فرانسوی چیزی گفت و من بسیار ترسیدم. وقتی متوجه شد که ترسیده ام گفت: «من عاشق ژان دمینیک کاسینی هستم.یک ستاره شناس معروف. آخرمن در چهل سالگی به رصدکردن ستارگان و نقشه های جغرافیایی قرون وسطا علاقه مند شدم . پسر او ژاک، درتحقیقات خود، در مورد شکل واقعی زمین، از خودش نبوغ فراوان نشان داد. اگر خسته نشده ای می توانم به تو بگویم که پسر ژان یعنی سزار فرانسوا در زمان خودش یک مساح نامداربودو نقشه فرانسه بزرگ را

اوتهیه کرد.» من هم برای اینکه ازاو عقب نمانم برایش قسمت هایی از رمان اولیس را به زبان انگلیسی خواندم که شاخش درآمد.

روز اول بوی تعفن پوست گاو عذابم می داد اما پس از یک ماه احساس کردم که تاریکی این پوست جایی دلچسب و آرامش بخش است،گرچه بعضی وقت ها مجبور می شدیم زباله ها را بو کنیم وبه مقدار متنابهی از آنها رامیل نماییم. چند نفر از ما «با اجازه زن و بچه هایمان» شب ها هم توی همین پوست بویناک می خوابیدیم و حتاحاضر شدیم که کار روزانه مان را به خاطر این شغل شیرین وجذاب از دست بدهیم. هرکدام از ما در نقش نصفی از گاوروزگار خوشی رامی گذراْند. در کارت شناسایی ما نام اگزوزهای خاکستری با عدد مربوطه قید شده بود، و این مسئله به ما دلگرمی می داد.

یک شب در این پوستِ تاریکِ متحرک خوابی دیدم: پدرم «پازیفه»،گاوی را که هدیه «پوزئیدون»بود به مادرم «مینوس»سپرد. وقتی گاو از لذت ماق کشید،نطفه من، درهوای نمور و بوی علوفه، دررحم «مینوس»شکل گرفت. و من باسر گاو وتن انسان بدنیا آمدم و نامم را «مینوتور» گذاشتند. پدرم «پازیفه»خنج رابه سروصورتش می کشید. او از این روابط غیر طبیعی شرمسار شده بود. بالاخره به سراغ «ددال» هنرمندآتنی رفت تا قصری باهزارتوهای وحشت انگیز بر پا کند . «ددال» توانست هزار تویی بنا کند که هرکس بدانجا قدم می گذاشت برای ابد گم می شد جز خود او که معمار این بنا بود. او مرا به درون تاریک ترین هزارتو رها کرد. من در راهروهای پیچ در پیچ می دویدم و ماق می کشیدم. هرچه می دویدم به نور نمی رسیدم. برای ابد گم شده بودم. یک روز صدای پایی را شنیدم. چهره ای در تاریک روشن هزار تو تکان می خورَد، او به قصد کُشتن من آمده بود. در دستش کارد بزرگی دیده می شد، خودش را که معرفی کرد گفت همان جوان آتنی، «تزه» است.وقتی که ضربه های خیزران روی گردنم فرود آمد از خواب پریدم.

درپوست تاریکِ متحرک در لحظات فراغت آواز می خواندیم و سهمیه غذایمان را با رغبت زیادمیل می کردیم. زمانی فرا رسید که ناگهان دریافتیم اسم واقعی مان را از یاد برده ایم. این را وقتی متوجه شدیم که دیدیم خانواده هامان دیگر به ملاقات ما نمی آیندوکاملاً مارا فراموش کرده اند. روزهای اول با گوشی تلفن جویای حالشان می شدیم. اما راستش از وقتی که سیم تلفن به شاخ هایمان می پیچید و خسارت به بار می آورد، از تلفن بیزار شدیم.فقط گاه گداری برایمان نامه می فرستادند.ما نامه ها را تند تند می خواندیم وبعد با اشتیاق زیاد همه نامه های پُر احساس را می جویدیم وبا یاد پیتزای مخصوص آنها را قورت می دادیم. کم کم پی بردیم که از درک معنای کلمات عاجزیم واحساس واقعی خودمان را از دست داده ایم. همه باهم تصمیم گرفتیم که

دیگربه نامه ها پاسخ ندهیم. بالاخره با گذر زمان ماهم دیگر رغبتی به یادآوری خانواده هایمان نداشتیم. آن روزها همسرانمان می گفتند که تُن صدایتان عوض شده و به جای دهندره، ماق می کشید. ما از این بابت درپوست خودمان نمی گنجیدیم.

شبها در باشگاه مخصوصی که در یک طویله مدرن قرار داشت به دیدن فیلم های اکشن می نشستیم و لذت می بردیم،آخر قهرمان همه ی این فیلم ها حیوانات عظیم الجثه ای بودند که نژادشان درتاریخ منقرض شده بود. آنها مثل ما حرف می زدند و می خندیدند. برای اینکه به احساس واقعی و حیوانیِ خود پی ببریم ، ماهی دوبار ما را درگله گاوهای واقعی رها می کردند و ما انک اندک با نوع گویش و زبان و فرهنگ آنها بیشتر آشنا می شدیم.

دیگر پوست گاوبه تنمان چسبیده بود و کنده نمی شد. لب و لوچه من در قالب پوزه گاو جا افتاده بود و دندان هایم عین دندان های گاو بلند و سخت شده بودند و چانه ام درچانه گاو رشد کرده بود. وقتی که با زبانِ درازم ماق می کشیدم، زبانم به نحو لذت بخشی توی کام دهانم می چرخیدو اصوات دلپذیر را بیرون می فرستاد. آهنگ صدایم از شکاف دندانها،همچون صدای سازهای بادیِ مسی طنین رعب آوری داشت.زمانی که گاو های واقعی را صدا می زدیم آنها دوان دوان به طرف ما می آمدند و پوزه نمور خودرا به پوزه ما می مالیدند و اظهار عشق می کردند. مخصوصاً گاوهای ورزیده انگلیسی که برو بیایی داشتند.

اگریکی از ما بر اثر کهولت فوت می کرد به همان شکل در قبرستان حیوانات سقط شده به خاک سپرده می شد و ماهم کلی گریه می کردیم. برای آنهایی که پیر و از کار افتاده می شدند راه حلّ مناسبی پیدا کرده بودند، قبل از مرگ،با کمال احترام پیرْگاوها رابه سلّاخ خانه های بهداشتی و پیشرفته می فرستادند تا با گیوتین های برقی سرشان از تن جدا شود، بدون آنکه ذرّه ای درد بکشند. من باخودم حساب کردم که می توانم ده سال دیگرزنده بمانم و سعی می کردم در این مدت،به عنوان یک گاو وظیفه شناس ،رفتاری سنجیده و درست داشته باشم.

از پشت تلقِ چشمانم می دیدم که رنگ خیابانها وخانه ها عوض شده است. مرد ی که مرا به جلو می کشید با خیزران به گردنم می زد وفکر می کرد که دارم آن تو چرت می زنم. ازسر پیچ یک خیابان که گذشتیم به پارکینگ اتوبوس رانی شهری رسیدیم. در میان جمعیتی که از اتوبوس ها پیاده می شدند، زن و بچه دو ساله ام را دیدم که شتابان به جلو می رفتند. ماق کشیدم تا حضور مرا باور کنند. زنم بدون آنکه متوجه بشود با ساکی که از شانه اش آویزان بود به وسط جمعیت رفت وگم شد. شریکم گفت: «همین حالا یادم آمد، من می توانم یک موزیک قدیمی را با سوت بزنم.» بعد سوت زد و عده ای به ماتحت گاو نگاه

کردند. صدا از جایی بیرون می زد که باعث تعجب چند توریست روسی شد. آنها از ما عکس های تبلیغاتی گرفتند و من کیف کرده بودم که دارم مشهور می شوم.

آخرین باری که آن مرد گردن مرا به نخل بلند بست،از من خواست تا کسی را که روبروی من روی صندلی نشسته بود هیپنوتیزم کنم. من به آن آدم وارفته نگاه کردم که روی صندلی یک وری نشسته بود و شبیه خودم بود.هرچه زور زدم نتوانستم او را هیپنوتیزم کنم.احساس کردم که ناتوان شده ام. بعد از آن چند بار هم توی خیابان ها ماق کشیدم و زانو زدم. زیرا پاهایم توان خود را از دست داده بودند به خودم می گفتم: «تو دیگر پیر شده ای این واقعیت را بپذیر».سرانجام هیئت مدیره دریافتند که دیگر برای تبلیغ یک آرم تجاری مناسب نیستم. مرا به سلاخ خانه ای بردند که بسیار تاریک و درازبود. بوی خون دلمه بسته و پوست دباغی شده زیر دماغم می زد. یک سطل آب ولرم توی حلقم خالی کردند و به مقدار زیادی علوفه توی شکمم چپاندند. فهمیدم که به یک سلاّخ خانه ی سنتی آورده شده ام،دست و پایم را باطناب بستند. مردی که شبیه «تزه»بود توی سلاخ خانه کاردش را توی هوا تکان می داد. نمی توانستم بدوم. اوگنده و چاق بود، سیگار می کشید و سوت می زد.روی گردنم نشست و کارد تیز و برنده اش را زیر گلویم نهاد. صدای غِژه ی کارد روی پوست و بعد روی خرخره ام شنیده شد و این صداتوی هزار تو هم پیچید. کله ام که جدا شد آن را توی سینی پهنی انداختند. «تزه» نیشخند زد و کاردش را بانیم تنه چرمی پاک کرد.با چشمان بازبه بقیه تنم نگاه می کردم که چند نفربا مهارت آن راقطعه قطعه می کردند و از قلابی که ازسقف آویخته بود،وَر می کشیدند. وقتی که ماق کشیدم، قصاب به من خیره شد.چشم هام خود به خود بسته شدند. او سعی کرد با انگشت های زِبرش پلک چشم هام را بازکند ولی موفق نمی شد. من صدای خِس خِس سینه اش را می شنیدم که زور می زد و می گفت:

ـ «عادت می کنی نترس، وقتی که توانستی همه چیز را ببینی در می یابی که توی سلاّخ خانه شماره بیست و پنج خوابیده ای ....»

صدای دیگری که طنینی فلزوار داشت گفت:

ـ «.....»

* مینوتور: نام موجود عجیبی بود که بدن انسان و سر گاو داشت.

داستان خاکستری

باید داستان رنگ خاکستری را شنیده باشی ؟

خاکستری میخواست در لحظه ای به اندازه همه رنگهای روزگار حرف بزند .

سنگ و سنگتراش

سنگ میخواست که همچنان سنگ باقی بماند ولی سنگتراش میخواست که سنگ آن باشد که او میخواهد ... در این جدال حرامزاده ای بیش به دنیا نیامد...یک اثر هنری .

یک حدس

کسی نبود که به او گوشزد کند، که گاهی آسمان آنچنان متفکر می شود که حتی خدای خود را فراموش می کند و آنچنان بی فکر که زیر پای خدا را خالی .

کفر او مصدر تفکر اوست .

کسی نبود ، به خدا گوشزد کند که همیشه سرزده ، آنچنان بی مهابا بر تکه های آسمان قدم بر ندارد .

کسی نبود به زمین بگوید ، همچنان نرم گردد، که از صدای گوش خراش برخورد جسمی مضطرب نگردد.

کسی نبود که به سیالی یک اندیشه ، بر رخساره باد ، به نقل در آید و از او خواهش یک معجزه کند .

زمین ، وقتی از تکه های شکسته خدا نقش بسته شد ، که آسمان بر قدمهای پرنشاط او توان نیاورد

و شرایط مخلوق ، همیشه وظیفه خود را به خوبی یک سردار جنگ می دانست .

بعضی وقتها ، قانون ، اتفاق بدی را رقم می زند .

تکه های خالی خدا بر خود لرزیدند.

انگشتهای پای او درک نکردند که چرا در کوتاه لحظه ای ابرهای آسمان آنچنان سخت گردیدند که او را از درد منزجر ساختند .

چرا حالا چشمهای او ، آسمان همیشه پایین را در بالا دیده است !

آنقدر بالا که گویی از اراده خود خارج ساخته است .

با اینکه دو انگشت سبابه در دو گوش او ، مانع از شنیدن هر چیز می شد ، هنوز صدای مبهم بعد از انفجار را به وضوح می شنید.

خدا به احتزاز در آمده بود .

اسباب بازیها ، همه ساخته سفالهای هرزه او ، آن ها که با جان یافتن خود موظف به حکم پرستش بودند، نمی دانستند تا چه حد از این اتفاق مسرورند .

گویی همه ساخته هایش مانند او سرکش شده بودند .

وقتی مرغ حق ، از بالای تکه های شکسته خدا به پرواز در آمد شنیده بود که خدا گفته است :

کاش حواسم را بیشتر جمع کرده بودم .

باران هق هق فرشتگان بر مزار او همچنان حضور گذشته را یاد می کرد .

همه جا از بوی بهت لبریز بود وقتی هر تکه داغ با اولین قطرات هق هق به آدمی منجمد گشت که به دنبال نقطه ای پرحجم بود .

انتقام از حدس به وجود آمدن .

آنها با نای قطره ها رقصیدند و این بار هم کسی نبود که به آنها گوشزد کند، که اگر اولین انسان ، همان بد شانس ترین تکه خدا ، بمیرد ، دیگر خدا قابل ترمیم نیست .!

کلاغ

بر فراز سر من یک دسته کلاغ آشیانه گذاشته اند .

نمی دانم چند سال است که به اینجا آمده اند.

اولین بار که آنها را بر بالای دودکشی دیدم , تا این حد فریاد نمی کشیدند .

و دیگر در خاطرم نیست , وقتی از مردی که از آنجا می گذشت , پرسیدم : " کلاغها بر آن فراز چه می کنند " , جواب داد :" کسب علم , موجودات با سوادی هستند ."

کلاغها بوی غارت می دهند .

آشیانه آنها پر است از غنیمتهایی که از اتفاقات من دزدیده اند .

در زیر چند چوبک آشیانه آنها , داستانهایی پنهان است .

اگر چشمانم درست دیده باشد , از کافکا یا بورخس بوده است .

دیروز یکی از کلاغها , سگ آندلسی را دزدیده بود .

خاک بر سر بنوئل !! الاغ روی پیانو , بوی گند می داد .!

چه شد !! باز کلاغها فریاد می کشند . از وقتی به اینجا آمده اند , مرتب این کار را می کنند .

اگر از روی سرم بالا بروم , خواهم دید که یکی از آنها بر سر داستان جنگ و صلح با دیگری در نزاع است .

می خندم . صلح هم به اندازه جنگ , احمقانه است .

هر دو برای حفظ قدرت.

ولی کلاغها برای چه می جنگند ؟!

بعضی وقتها که جدال آنها طولانی می شود , سیگاری روشن می کنم . باز دود , آنها را فریب می دهد .

ساکت می نشینند .

مانند زمانی که –طمع کار– بر بالای دودکش می نشستند , تا از اتفاقاتی که با دود بالا می امد ,چیزهایی یاد بگیرند .

لحظه ای آرام می شوم . ولی مدتی بعد صدای خنده آنها , آزار دهنده است .

آنها از سبکی دود , چت شده اند و همدیگر را مسخره می کنند .

یکی از آنها در حالی که نظریه "واقعیت سایه حقیقت" افلاطون را مطرح می کند , میگوید : عصرها ,حقیقت اشیا بیشتر است .

سپس همه می خندند تا دیگری بگوید :"پس شب ها هیچ کس حقیقی نیست , مگر در زیر نور چراغ برق.! "

از حرفهای آنها به ستوه می آیم .

فریاد می کشم . سکوت آشیانه را فرا می گیرد و کلاغها با بهت همدیگر را نگاه می کنند .

روسپی زیر ناخن

خالد رسول‌پور

خانم! پناهم بده!

بعد از ظهرِ این بلوک، به شبِ قبرستان می‌مانَد، بس که خلوت است. همان اولش هم به بهروز گفتم یک تومان بیش‌تر بدهیم و از آن بلوک شش، یک واحد بخریم اما مگر بهروز حرف حساب گوش می‌کند؟ می‌گفت یک تومان هم یک تومان است؛ انگار

موبایل را هم روی آپارتمان خریده‌ایم و تازه چه فرقی می‌کند این بلوک با آن یکی؟ همه‌ش ده قدم از هم دورند. اما تو هفت ماهی که این‌جا آمده‌ایم و از همان اوایل فقط ما بودیم و این غربتی‌های پایین، کس دیگری نیامد این‌جا، ولی آن یکی بلوک‌ها انگار خشتشان از طلاست و آن یک تومان تا حالا شده شش تومان. اما بهروز انگار نه انگار. می‌گوید این‌جا خلوت‌تر است. بهتر است. کسی بیاید نیاید به درک. فکر من را نمی‌کند. فکر تنهایی‌هایم را در آپارتمانی که همه‌ی پنجره‌هایش به دامنه و تنه‌ی این تپه‌ی لعنتی باز می شود.

خانم به خدا من راست می‌گویم. اگر همین حالا درش را بزنی می‌آید بیرون. می‌دانم که هنوز آن تو است. از وقتی پیش شما آمده‌ام گوشم به راهرو بوده. صدای رفتنش را نشنیده‌ام. خانم جان تو را خدا به جایی زنگ نزن. من چند دقیقه‌ی دیگر می‌روم. شما تا پایین با من بیا بقیه‌اش با خودم. می‌ترسم تو راه‌پله‌ها دوباره گیرم‌بیاورد. دیوانه است.

روبه‌روی آن یکی بلوک‌ها باز خوب است که چیزی دیده‌می‌شود: آدمی. چراغی. نوری. اما این بلوک لعنتی افتاده آخر همه،لای این تپه و این دشت تاریک سوت و کور. خوب گناه من چیست؟ صبح تا شب این‌جا. تنها. مامان هم که فقط یک بار توانسته بیاید پیشمان. آن یک‌بار هم نمی‌دانم چطور شد بهروز پیشنهاد کرد پنجشنبه‌ای برویم و بیاوریمش. تازه فقط دو روز ماند. بهروز حسابی اوقاتش تلخ شد. قرار بود مامان یک هفته پیشمان بماند و پنجشنبه‌ی بعد برش گردانیم. مامان می‌گفت این‌جا ترس برش می‌دارد. به بهروز هم گفت این‌جا را بفروشد و پایین‌تر برود، لای آدم‌ها. همین‌جوری گفت: لای آدم‌ها. بعدن بهروز گفت خواسته‌بود در جواب مامان بگوید مگر این‌جا لای خرهاست؟ و من نخواستم به بهروز بگویم که کاش لای خرها بود. لای ارواح است.

به‌خاطر کار اداره‌ی بهروز نتوانستیم خودمان مامان را برگردانیم. با اتوبوس برگشت.

سر همین خیابان پایینی تورش زدم. خوب ... راستش تازه از یکی دیگر تمام شده بودم. پسر جوانی بود. هنوز بچه بود. شانزده هفده سال بیش‌تر نداشت. بلد نبود رانندگی کند. دو سه بار کم مانده بود بزند به در و دیوار مردم. گفتم بده من برانم. گفتم بلد نیستی برانی چرا ماشین بابات را برداشته‌ای؟ بردم به خانه‌ی یکی از دوست‌هاش. برگشتنی آن‌قدر از رانندگی‌ش ترسیده بودم که گفتم همین جا سر خیابان پیاده‌ام کند خودم بقیه‌اش را با تاکسی می‌روم. خیلی خوش‌حال شد. دو تومان هم بیش‌تر داد.

اگر بهروز همین حالا سر برسد و تو را این‌جا ببیند هم من و هم تو را می کشد. مگر باور می‌کند؟ باید جایی مخفی‌ات کنم. باید مخفی شوی.

گاهی به سرم می‌زند بروم بالای این تپه‌ی لعنتی. آن‌وَرَش لابد در دورها هم که باشد دریاچه دیده می‌شود. بهروز می‌گوید اگر تپه نبود هر شب می‌توانستیم چراغ‌های پل بزرگ دریاچه را ببینیم و حتا سوسوهای دور جزیره‌ی شاهی* را که شش هفت روستا دارد. بهروز می‌گوید قرار است اداره‌شان تور یک‌روزه‌ای برای گردش در جزیره ترتیب دهد و کارمندها می‌توانند خانواده‌هاشان را هم با خودشان ببرند. هفت ماه است که همین را می‌گوید. حالا هم که هوا دارد سرد می‌شود. بهروز می‌گوید این‌جا زود برف می‌بارد. شاید تا یک ماه دیگر. آخرهای آبان.

به خدا اصلن بهش شک نکردم. مرتب لبخند می‌زد. مرد خوش‌قد و قامتی است. معلوم بود خیلی وقت است دستش به زن نخورده. هی دستم را می‌گرفت و می‌گذاشت داخل جیب کتش و فشار می‌داد. گفتم اقلن صبر کن برسیم خانه‌ت، بعد. مگر نمی‌گویی خانه‌ت نزدیک است؟ این‌جا زشت است. مردم می‌فهمند. گفت آره نزدیک نزدیک. داریم می‌رسیم. من را پای پیاده از این همه سربالایی کشاند این‌جا. فکرکردم آتشش خیلی تند است و زود تمام می‌کند و می‌روم پی کارم. از راه‌پله که بالا می‌آمدیم یکی دو بار بغلم کرد. فکرکردم اگر او خجالت نمی‌کشد من چرا بکشم؟ من که کارم همین است. این همسایه پایینی‌تان قشقرقی راه انداخته‌بودند. انگار دعوایشان شده‌بود. به این طبقه که رسید ولم کرد و زود رفت سرِ در همسایه‌ی بغلی شما. کلید را پیدا نمی‌کرد. همه‌ی جیب‌هایش را گشت انگار. هول کرده بود. حالا یادم می‌آید چه با ترس خانه‌ی شما را نگاه‌می‌کرد.

تا حالا کسی این‌طور در نزده. اصلن از وقتی که در این قبرستان ساکن شده‌ایم کسی در نزده. این غربتی‌های طبقه‌ی پایین سرشان به کار خودشان گرم است و خان و مانت هم بسوزد ککشان نمی‌گزد از بس که همیشه درگیرِ هم‌اند. بیست دقیقه‌ای به آمدن بهروز مانده‌بود. پنجشنبه‌ها زودتر برمی‌گردد. داشتم سماور را اتومات می‌کردم که در زدند. اصلن یکی خودش را به در کوبید. بعد با مشت افتاد به جانش. غیر از بهروز و خودم کسی تا حالا از این در تو نیامده. البته یکی دو باری هم مامان. فکرکردم لابد زن و شوهر پایینی هستند یا بچه‌هایشان، که از دعوا فرار کرده‌اند این‌جا. دو تا پسر دوقلو دارند، شش یا هفت ساله. همیشه ماتِ بابا و مامان خرشان. داشتند در را از جا می‌کندند. گفتم آمدم. آمدم. یواش‌تر. رفتم و در را باز کردم.

دختر جان! در این بلوک غیر از ما و همسایه پایینی کس دیگری زندگی نمی‌کند. طبقه‌ی بالا که هر دو واحدش خالی است. دو تای پایینی هم مال همان غربتی‌هاست که یکی‌ش را برای اجاره‌دادن خریده‌اند. ما در این طبقه تنهاییم. واحد بغلی خالی است. تا حالا کسی سراغش را هم نگرفته. من که شب و روز خانه‌م و گوشم به همه‌ی صداهای این بلوک آشناست. تو این هفت ماه

یک بار هم درِ آن واحد باز نشده. می‌دانم کسی هم آن را نخریده چون همان‌وقت که تازه آمده‌بودیم بهروز می‌خواست ادای صاحب‌خانه‌ها را دربیاورد و آن را بخرد و اجاره دهد که خوشبختانه پولش نرسید وگرنه تا حالا می‌ماند روی دستمان. از آن‌وقت هم کسی نیامده ببیندش.

۱۱

من مردهای عوضی زیاد دیده‌ام خانم. همه‌رقمش را. این یکی اصلن بهش نمی‌آمد. البته همان لحظه‌ی اول متوجه پریدن‌های گونه‌ی راستش شده بودم اما فکرکردم آدم عصبی بی‌آزاری است. تا وارد شدیم پرید و بغلم کرد. گفتم یواش‌تر. خسته‌بودم خوب. این همه سربالایی را پیاده آمده‌بودم. آن پسرک احمق هم حسابی ترسانده‌بودم با آن رانندگی‌ها و بدتر از آن با ناشیگری‌ها و گازگرفتن‌هاش. بار اولش بود بچه. کلی یاد گرفت. اما این یکی جانوری بود خانم. گفتم لابد خیلی وقت است زن ندیده. قیافه‌اش به زن‌دارها می‌خورد. وارد بود. خانه‌ی حسابی داشت. می‌گویی کسی آن‌جا زندگی نمی‌کند اما من خودم دیدم. همه‌چیز دارد. خانه‌اش را معلوم است یک زن راست و ریس می‌کند. مرتب است. اما حیوان نگذاشت بهم بچسبد. با آن هول‌هولکی‌هاش و آن مشت‌ومالش و بعد هم که یک‌هو پرید بهم و گردنم را چنگ زد. نفهمیدم چه کرد. یک‌هو نفسم بالا نیامد. چشم‌هام سیاهی رفت. غرش می‌کرد. انگار شیر. یا گاو. یا نمی‌دانم چه زهرماری. می‌خواست بکشدم. در رفتم. نمی‌دانم چطور با زانوهام کوبیدم به سینه‌اش. افتاد پایین. دادکشیدم اما صدایم درنمی‌آمد. افتادم رویش. با مشت زد به صورتم. دیوانه‌ی دیوانه بود خانم. چی شده؟ کی هستی؟ چی می‌خوای؟

روی گردنش هفت سوراخ بود و خون می‌جوشید از آن‌ها. آرام آرام. ردّ ناخن بودند سوراخ‌ها. یکی گردنش را چنگ زده و فشرده و خراشیده بود. خودش هم که لخت بود. مادرزاد.

مردی که می‌گویی، مردی که گونه‌ی راستش می‌پرد، مردی که کلید واحد بغلی را دارد، مردی که خیلی وقت است زن ندیده، مردی که در راه‌پله‌ی ما غریبی نمی‌کند ...

خانم جان! شما چند سال از من بزرگتری؟ به قیافه‌ات نمی‌آید بچه داشته باشی. شوهرت حالا حالاست که برگردد. فقط تا پایین راه‌پله‌ها با من بیا. بقیه‌ش با خودم. می‌ترسم تو راه‌پله‌ها گیرم بیندازد.

پریدم تو راه‌رو. نیامد دنبالم. همان‌طور افتاده بود. می‌لرزید. مشت‌هایش را باز و بسته می‌کرد. نگاهش را به سقف دوخته‌بود. آمدم و در را باز کردم. می‌دانستم قفلش نکرده. دقت کرده‌بودم پیش‌تر. آمدم بیرون و خودم را به در خانه‌ی شما کوبیدم. از دم‌پایی‌های جلوی درتان بوی آدم می‌آمد خانم. می‌دانستم یکی خانه است. تا شما نگفتید نمی‌دانستم لختم. نمی‌دانستم زخمی‌ام. هفت ماه است که این‌جا حبس شده‌ام. بهروز عصرها دیر برمی‌گردد. غیر از پنجشنبه‌ها که از ساعت سه به بعد می‌آید خانه، بقیه‌ی روزها تا ساعت شش و هفت بیرون است. می‌گوید آن‌قدر کار روی سرشان ریخته که اگر می‌گذاشتند شب‌ها هم می‌خواست اداره بماند.

خانم این‌طوری نمی‌شود. می‌روم درمان‌گاه. کلنیک آشنایی می‌شناسم. باید پانسمان شوم. چه‌کار می‌کنی؟ داری از گردنم پاکشان می‌کنی؟ انگار خودم را هم داری پاک می‌کنی! مگر من نوشته‌ی روی تخته‌سیاهم خانم؟ داری خفه‌ام می‌کنی. ولم کن. ولم کن.

این مردی که می‌گویی حتمن تو را می‌شناخته. از تو متنفر بوده. فقط انگشت‌های یک مرد آشنا می‌تواند این‌قدر داخل پوست و گوشت یک زن فروبرود و سوراخ‌سوراخش کند.

پاک پاکش می‌کنم. انگار اصلن گردنی نبوده تا ناخن‌پرچ شود. زیر سرم گردنی ندارم انگار. سرم یک راست روی شانه‌هایم روییده. شال سفیدی را که شبِ پیش از نامزدی رسمی‌مان برایم خریدی دور سر و شانه‌هایم می‌پیچم. از محل هفت زخمم خون به آرامی بیرون بزند و برود پایین. بر هر پستانم سه رشته خون جاری شود. و هفتمی از لای هر دو. بر همان جاده‌ای که به خیال خامت مسافری جز لب‌هایت ندارد. تا بروند. بروند. و در زیر پستان‌هایم، به هم بیایند و یکی شوند. انگار رودخانه‌ای از هفت جویبار. و بریزند توی نافم. برگردند به آن وسط. به همان‌جا که من شروع شده بودم و آمده‌بودم تا این جا. تا تو. تا گمم کنی لای این برهوت. تا به دیگرانم بدهی. و سوار ماشین‌هایی شوم که پسربچه‌های ناشی از پدرهای احمقشان می‌گیرند و به در و دیوار مردم می‌کوبند. تا حبس شوم در آغوش مردهایی که مثل تو به دیگرانم می‌دهند.

حالاحالاست که بهروز از راه‌پله بیاید بالا. یا ادای بالا آمدن را درآورد. انگار اداره بوده. خسته است، می‌دانم. چای را دم کرده‌ام. چه‌قدر دوست دارد به محض رسیدن یک فنجان چای جلویش بگذارم. نباید هول شوم. نباید بگذارم ذره‌ای شک کند. یادم باشد شالم را زود زود مرتب کنم و روی سینه‌ام بکشم. وارد که شد دست‌هایش را در جیب کتش می‌کند. مطمئنم می‌گوید کیفش را داخل ماشین جا گذاشته. شاید این‌بار لبخند هم بزند. من که نباید به رویش بیاورم. تازه اگر بداند که من از همه چیز خبر دارم

خودم هم تباه می‌شوم. بگذار این‌بار هم یک‌راست برود دستشویی. این بار هم نگاهش نخواهم کرد. درِ دستشویی را با حالتی بی‌تفاوت پشت سرش ببندد. بعد هجوم ببرد طرف شیر آب. گرم و سرد را با هم باز کند. بازِ باز. و دست‌هایش را زیر آب بگیرد. و لخته‌های خون و گوشتِ گردنم از زیر ناخن‌هایش بزنند بیرون. و چشم‌هایش را در آیینه به چشم‌هایش بدوزد. و شقیقه‌هایش تیر بکشد. و فکر کند من مثل همیشه از هیچ‌چیز خبر ندارم. و باز مثل همیشه خودش را به نفهمی بزند. انگار مثل همیشه از هیچ‌چیز خبر ندارد.

* جزیره‌ی شاهی: تنها جزیره‌ی مسکونی دریاچه‌ی ارومیه

خـانـه

خالد رسول‌پور

پس ما به کجا می‌رویم؟ همواره به خانه‌ی خویش!

(نوالیس)

پدر می‌گوید که می‌دانسته دارند سنگ‌ها را پس می‌زنند. صدایشان را به خوبی می‌شنیده و حتا باریکه‌ی نوری را هم به یاد دارد که از لای انبوه سنگ و خاک، از بغلِ گوش راستش رد می‌شده و به جایی روی کف ماشینش می‌تابیده است. این‌ها را مثل دورترین خاطره‌ی زندگی‌اش به یاد دارد. بعد، دیگر تاریکی بوده و سکوت. همین سکوت را هم به یاد دارد. آن‌ها که داشتند خاک و سنگ روی ماشین را کنار می‌زدند دو نفر بوده‌اند: زن و شوهری که بعدها برای پدر تعریف کرده‌اند که شب پیش را، هر دو، خوابِ نوزادی نورانی دیده‌اند؛ و صبح در آغوش هم، بر کوریِ ده ساله‌ی اجاقشان گریسته‌اند و همه‌ی آن روز را در انتظار حادثه‌ای بزرگ بوده‌اند، بی‌که هیچ‌کدام‌شان دل به کارِ مزرعه بدهد؛ تا وقتی که صدای ریزش کوه را روی جاده شنیده‌اند و زن داد زده که: "یک ماشین زیر کوه مانده. خودم دیدم. سفید بود." و هر دو دویده‌اند و مرد در حال دویدن داد زده که: "خواب دیشبی را خدا به‌خیر کند."

پدر می‌گوید که می‌دانسته که فلج شده. می‌دانسته که خیال‌هایش را دارد از دست می‌دهد. می‌دیده که خاطره‌هایش دارند از جایی بلند پرت می‌شوند. مامان را دیده که از توی آیینه‌ی بغلی ماشین، در حالی که دست من را در دست‌هایش گرفته و برای او تکان می‌دهد، هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و آیینه را توی خودش محو می‌کند. این یادها مالِ قبل از آن تاریکی و سکوت

بوده؛ و بعد از آن همه سکوت، اولین خاطره‌اش آسمانی ابری بوده که سپیدارهای بلندِ دورِ مزرعه در آن بالابالاها داشتند جارویش می‌زدند، و او پسربچه‌ای بوده که زیر یکی از همان سپیدارها از ترس ولوله‌ی گردباد گریه می‌کرده و مادرش را صدا می‌زده، که رسیده و او را در بوی عرق و خاک و گندمِ سینه‌اش پناه داده است.

پدر می‌گوید که مرد و زنی که بعدها پدر و مادر او شده‌بودند، زیر سنگ و خاکی که از کوه ریخته بوده، و داخل ماشینِ داغان، نوزادی یافته‌بودند که داشت زیر فرمانِ بریده‌ی ماشین، خفه می‌شد. زن گفته بود : "همان نوزادِ خوابِ دیشبی است" و مرد هم گریه کرده‌بود. پدر، نمی‌فهمد که بر سر خودش و عمرِ سی ساله‌اش چه آمده‌بود و آن نوزاد که از همان‌وقت تا دیشب، نامش را محمد گذاشته‌بودند، چرا به جای او از داخل ماشین درآمده؛ و تا دیشب هم فکر می‌کرده که خودش همان محمدِ ده ساله بوده، نه مردی که قبل از محمد شدن، سی سال داشته، و زنی زیبا داشته که مادر من بوده؛ و پسرکی هفت‌ماهه، که خود من بودم. محمد در آن ده سالی که فرزندِ آن زن و شوهر روستایی بوده، گوسفند چرانده، سالی دو سه ماه را زیر چادر و در کوهستان زندگی کرده، سوارِ الاغ شده، دنبال سگ بزرگشان راه رفته، از ده‌ها درختِ باغ‌های همسایه سیب و هلو و زردآلو دزدیده، دستش به آتش نان داغ سوخته، توی طویله و با مادرش گوسفند دوشیده، و صدها بار، خیسیِ بوسه‌های پدر و مادرِ همیشه‌خسته‌اش را از روی گونه‌هایش،دزدانه، پاک کرده‌است.

پدر می‌گوید که اگر محمدِ ده‌ساله، دیشب را هم مثل همیشه زود می‌خوابید، او نمی‌توانست حرف‌های دزدانه‌ی آن زن و مردِ روستایی را بشنود و شاید دیگر هرگز نمی‌توانست من و مادر را به یاد بیاورد، اما محمد خوابش نبرد؛ و شنید که مادرش از ماشین سفید رنگی می‌گوید که توی دره‌ی آن‌ورِ جاده زیر صدها سنگی مدفون شده که ثمره‌ی سه شب کار او و شوهرش بود، و محمد به یاد آورد که ده سال پیش، او مهندسِ سی‌ساله‌ای بوده و داشته از مراسم افتتاح سدی در استانی دورافتاده به شهرش برمی‌گشته است. صدای ریزش کوه را به یاد آورد؛ و حتا اولین سنگی را که به سقفِ ماشین خورد و از روی شیشه سُر خورد روی کاپوت. من را به یاد آورد که آن‌وقت هفت ماه داشتم و در آخرین لحظه‌ها و در آغوش مادرم، دستم در دست‌های مادر برای او تکان داده شده بود. محمد به زنش فکر کرد، و به یاد آورد که چه قدر دوستش داشت؛ و بعد فکر کرده‌بود که زنش، لابد بعد از آن‌که از یافتنش ناامید شده، با یکی دیگر ازدواج کرده. بلند شده‌بود و دویده‌بود. دور اتاق دویده بود. دور آن زن و مرد روستایی دویده‌بود، و آن زن و مرد برایش کف زده‌بودند. مرد گفته بود: " آفرین مهندس جان" و دندان‌هایش را یکی‌یکی تف کرده‌بود توی چشم‌های زنش، که داشت لالاییِ قدیمیِ همیشگی‌اش را می‌خواند و کف می‌زد.

پدر می‌گوید که آن شب، از روی همه‌ی سنگ‌ها و صخره‌های دنیا پریده بود و زیر پایش صدای همه‌ی رودخانه‌ها را شنیده‌بود. آن اتاق گِلی، کِش می‌آمد میانِ آن خانه‌ی روستایی و خانه‌ی دیگری که ده سال پیش و همین‌وقت‌ها در انتظار بازگشت او بود. به یاد آورده بود که ده سال پیش، و چند دقیقه قبل از ریزش کوه، به زنش زنگ زده بود و گفته بود که تا سه ساعت دیگر به خانه می‌رسد؛ و زنش گفته‌بود که "پس برای شام منتظر می‌مانم". فکر کرده‌بود که زنش حالا دارد با مردی دیگر شام می‌خورد، و حتا آن‌وقت هم به من فکر کرده بود. من باید ده سال و هفت ماه می‌داشتم، و فکرکرده‌بود که "هم‌سنِ محمد". به خانه‌ی ما که رسیده بود، صورتِ اشک‌آلودش را به شیشه‌ی اتاق چسبانده‌بود و ما را نگاه کرده بود. زنی که در اتاق قدم می‌زد و نوزادی را در آغوش داشت، زنِ او بود، و نوزاد، من بودم. ما منتظر بودیم تا پدر به خانه برگردد، و مادر داشت زیر لب برای من لالایی می‌خواند. پدر دیر کرده بود. گفته‌بود تا سه ساعتِ دیگر به خانه می‌رسم، و نرسیده بود.

مادر گفته‌بود "تو کی هستی پسر جان؟ چرا گریه می‌کنی؟ چی می‌خواهی؟" و پدر، میان هق‌هق گریه گفته بود "من برگشتم. برگشتم پیش‌تان" و آب بینی‌اش را با آستینِ پیراهنش گرفته‌بود "در را باز کن یخ کردم" و دست راستش را گذاشته بود لای پنجره تا مادر نتواند ببنددش "ماشین زیر کوه دفن شد، اما خودم سالمم. من را ... نمی‌شناسی انگار؟" مادر گفته‌بود "پسر جان برو پیِ کارت. بیرون سرده، بچه سرما می‌خورد." اما پدر داد زده‌بود "منم من! مگر قرار نبود برای شام منتظرم بمانی؟" مادر پنجره را به‌زور بسته بود و از پشتِ شیشه به پدر زل زده بود. داشت می‌لرزید، و من هم در آغوش او می‌لرزیدم. پدر داشت گریه‌می‌کرد و قسم می‌خورد و گاه‌گاه با هر دو دست، به جایی در پشت سرش اشاره می‌کرد که آن خانه‌ی دیگرش بود؛ و بعد سرش را به پنجره کوبید. شیشه پاشید به صورت من و مادر؛ و مادر من را محکم‌تر به خودش فشرد و روی کف اتاق نشست. پدر از پنجره آمده‌بود تو. صورتش خونی بود. "بلند شو تا نشانت بدهم. بیا خودت ببین. بیا" و شانه‌های مادر را در دست‌های کوچکش گرفت. مادر من را گذاشت لبه‌ی پنجره، و سوزِ سرما به سینه‌ام خلید. هر دو ایستاده‌بودند پشتِ شیشه‌ی شکسته، و از بالای سر من، بیرون را نگاه می‌کردند. پدر با انگشت، اشاره می‌کند "می‌بینی؟ آن زن و مرد را می‌بینی؟"

آن زن و مرد دارند سر تا پای هم را برانداز می‌کنند. مرد می‌گوید " من هم شما را نمی‌شناسم" و زن خنده‌اش می‌گیرد "نمی‌فهمم. پس ما دو تا این‌جا چه‌کار می‌کنیم؟" مرد هم نمی‌فهمد "ما را این‌جا آورده‌اند" و زن باز هم می‌خندد "یا این‌که داریم خواب می‌بینیم" مرد هم می‌خندد "با هم؟" زن می‌گوید "شاید هم یکی از ما دارد این خواب را می‌بیند" مرد می‌گوید "یا این‌که یکی دارد خوابِ ما دو تا را می‌بیند" و بعد هر دو برمی‌گردند و در تاریکیِ سردِ خانه، پنجره را نگاه می‌کنند. نزدیک

آمده‌اند. نزدیک‌تر آمده‌اند. گرمیِ نفس‌هایشان از میانِ شیشه‌ی شکسته به صورتم می‌خورد. "هی آقا! آقا!" زن می‌گوید "یخ زده انگار" مرد می‌گوید "نه، دارد نفس می‌کشد. زنده است. بیهوش شده" زن دستش را از میانِ شیشه‌ی شکسته رد می‌کند و به پیشانی‌ام می‌کشد "مثل این‌که خوابیده" و مرد داد می‌زند "آقا! آقا!" زن می‌گوید "فرمان را از روی سینه‌اش بکش بالا، دارد خفه‌اش می‌کند"

نمی‌توانم چشم‌هایم را باز کنم، نمی‌توانم ببینمتان، نمی‌توانم حرف بزنم؛ اما صدایتان را می‌شنوم، صدایتان را می‌شنوم، صدایتان را می‌شنوم...

خانه سنگباران

شهلا پروین روح

صدای سنج و نوحه خوانی دور و نزدیک می شود و موج بر می دارد. کوچه پس کوچه های تنگ پر است از هجوم آدم هایی که از چند خیابان آن طرف تر پیاده به کوچه های باریک و پیچ در پیچ زده اند تا از محوطه نزدیک حرم سر در آوردند و دسته های سینه زنی و عزاداری را بهتر تماشا کنند.

همه حواسم پی این است که خانمی که خود را زینت معرفی کرده و از خانه بیرونم کشیده بود را گم نکنم. او هر چند قدمی گردن می کشید که ببیند هنوز دنبالش می روم یا نه. بی خیال تنه می زد و راه را باز می کند. نگاه خیره چند رهگذر به فکرم می اندازد که کاش چادر سرم انداخته بودم. روسری ام را جلوتر می کشم و گره اش را محکم می کنم و تند دنبالش را می گیرم. جلو در کوتاه آهنی پا به پا می کند تا می رسم. با فشاری در را باز می کند و همراه قیژه در می گوید بفرمائید.

می گویم: «بهتره شما جلو برین.»

دو پله دالان پایین می رویم و ده قدمی آن طرف تر سه پله سنگی بلندتر که به حیاط

می رسد. با اینکه هنوز غروب نشده، حیاط تاریک است. چند قدمی پیش نرفته ایم که صدایی مرتعش از مقابل می گوید:

«مواظب باشین سُر نخورین» و چراغ حیاط روشن می شود. درست زیر پایم لکه بزرگی از خون دیده می شود که در حال بسته شدن است و لکه های ریز و درشت خونابه که تا زیر پای مرد جوانی که هنوز دستش روی کلید چراغ است ادامه دارد. با همان صدای لرزان می گوید: «از این طرف» از کناره درخت نارنج راه کج می کنیم و از چند پله بالا می رویم، راهرو تنگ و کوتاهی

است که دو در چوبی در دو طرف آن باز می شود. به اتاق سمت راست که وارد می شویم، زن را می بینیم که دراز به دراز خوابیده و صورتش از درد به هم کشیده و زن میانسالی از استکانی انگشتری طلایی با نگین فیروزه با حرکت قاشق جا به جا می شود و همراه آن یک تکه نخ کلفت از نبات باقی مانده می گوید: «بخور ننه جون تا دلت جا بیاد»

می گویم: «می شه خانم را تنها معاینه کنم.» جوان رو به زن میانسال می کند و می گوید «عزیزی قربون پاتون بیایین بریم بیرون»

در را روی هم می گذارم و دستکشم را دستم می کنم. لبه های خیس چادر گلدار را از پاهای خون آلود کنار می زنم. می پرسم:

«چند ماهتونه؟»

«شش، هفت ماه»

«شکم اولتونه؟»

«بله.»

زمین خوردین

نه

کتک

نخیر

پس چی شده

سنگ.....سنگ بهم زدن

کی

مچ دستم را می گیرد و خیره نگاهم می کند و می گوید: «نمی دونیم» به آرامی دستم را کنار می کشم و می گویم: خیلی خب، خیلی خب، الان درد داری؟

نه می گیره و ول می کنه

طبیعیه، فاصله آخری چه قدر بود؟

گمونم نیم ساعت

دستکش را وارونه از دستم می کشم و می اندازم توی پاکتش و از اتاق بیرون می آیم. جوان تکیه اش را از جرز اتاق می گیرد و نگاهم می کند. عزیزی هم جلد می آید با صدای آهسته می گویم «نشانه های سقط جنینه. اگه کیسه آب پاره نشده بود ممکن بود بشه از سقط جلوگیری کرد.» جوان در حالی که موهای پرپشت سرش را لای پنجه گرفته و می کشد می گوید: «بچه؟» می گویم: «اگه هفت ماه رو پر کرده باشه، احتمال اینکه زنده بمونه هست. ولی اگه کمتر باشه... به هر حال بهتره اول یه جای تمیز و راحت برای زائو درست کنین، بعد هم فکر بیمارستان باشین.»

«بیمارستان؟ اونم شب عاشورا. مگه ندیدین بیرون چه خبره؟ تموم خیابونا راه بندونه، ماشین گیر نمیاد.» عزیزی صورتش را می کَند و باز می گوید: «تا صد تختخوابی هم که

نمی تونیم پیاده ببریمش تلف می شه. خانم دستم به دامنت خودت زحمتش را بکش.»

دستم را به شانه اش می زنم و می گویم: «نمی خواد خیلی عجله کنین چون شکم اولشونه به این زودی هام که فکر می کنین، بچه نمیاد. منم وسایلم را همراه نیاوردم. از اون گذشته، برای من مسئولیت داره.»

عزیزی پرید تو حرفم که «یعنی چی مسئولیت داره»

می گویم: «این جور که شنیدم سقط جنین دختر شما طبیعی نیست، به دختر شما سنگ پرت کردن. اگه اتفاقی بیفته، یا شکایتی بشه، ممکنه پای منم میون بیاد. بنابراین زیر نظر بیمارستان باشه بهتره.»

مرد جوان دستهایش را به حالت تسلیم بالا می آورد می گوید: «نه خانوم، چرا پای شما وسط بیاد. اصلاً من همین الان رضایت نامه می نویسم، وا می دارم ده نفر پاشو امضا کنن، که شاهد رضایت من باشن خودمم رو سر می ذارم می رم منزلتون کیف وسایلتون رو میارم.»

با صدای جیغ زن به اتاق بر می گردم. عزیزی هم که با من وارد شده پرده پستو را کنار

می زند و مفرش رختخوابی را آورده باز می کند. تکه پایین تشک سفره لاستیکی پهن

می کند و دست به شکافتن ملافه لحاف می شود. سر دیگر لحاف را می گیرم و کمکش

می کنم. عزیزی جَلد ملافه را چهارتا می کند و می اندازد روی سفره. زن را کمک می کنیم تا در بستر بخوابد. مرد می گوید: «با اجازه شما من رفتم برای کیف» که عزیزی بلند می شود و می گوید: «نه مجید آقا خودم می رم. شاید خوبیت نداشته باشه یه مرد جوون بره در خونشون»

بعد رو می کند گنبد حرم و می گوید: «دستم به دامنت.» و از در بیرون می رود. در این فاصله زینت خانم جلو اتاقشان را زیلو پهن کرده و مردی را که باید شوهرش باشد به حیاط آورده و دارد بساط چای را می گذارد دم دستش. استکان را پر می کند و تعارف می کند. «بفرمایین، خسته شدین» به خون های کف حیاط نگاه می کنم و می گویم: «بهتر نیس اینا رو بشورین»

با تعجب نگاهم می کند و می گوید: «می خواین شر گردنم بیفته، بگن خواستم مدرک جرم از بین بره.»

روی زیلو می نشینم و به پیرمرد نگاه می کنم که پاهای لاغر و علیلش را مرتباً با دست

می فشارد ولی در عوض بالا تنه اش را مثل خط کش صاف و محکم نگه داشته. صورت خنده رو و ته ریش سفید چند روزه چهره اش را مهربان کرده. نعلبکی چای را جلویم می گذارد.

می پرسم: «پدر جریان سنگ چیه؟»

صورتش را می خارد و می گوید: «چی بگم والله. پشت نیم درهای اتاقا رو نگا گنین.»

حیاط چهار گوشی است که دور تا دورش را اتاق هایی که روی زیر زمین قرار دارند، گرفته و هر اتاق گویای زندگی مجزایی از دیگر اتاق ها با باغچه ای مربع شکل و چند نارنج و خرمالو و حوضی با آب سبز که جلوی شیرش را برای شستن ظرف، تیغه سیمانی گرفته اند. و پشت تمام نیم درهای چوبی پنجره که تک و توک شیشه سالمی دارند کپه ای از قلوه سنگ های کوچک و بزرگ می پرسم: «اینا برای چیه؟»

ته مانده قندش را مزه مزه می کند و می گوید: «عرض شود، اولی اش رو که انداختن درست بیخ گوش خود من رد شد و خورد به دیوار. اون موقع داشتم بشکن می زدم و با خنده و شوخی سر جماعت را گرم می کردم. پسرم عباس هم همین جا بغل دستم نشسته بود فکر کرد کار رضا قلی صاحبخونمونه که با هم شوخی و مزاح داریم. خواس ورداره براش بندازه، من نذاشتم. از اون روز هم این خونه شده قلعه سنگ بارون یا چه می دونم....خونه شیطون

می بینی که حتی جای شیشه مستراح هم پارچه آویزون کردیم. هر کدوممون هم سنگایی که به در و پنجره مون خورده نگه داشتیم تا یه امیر ارسلانی پیدا بشه، یه مفتش بیاره ببینیم جای انگشت کی روشونه.»

می پرسم: «حالا خودتون به کی شک دارین؟»

کف دستش را بو می کند و می گیرد جلو من....«چی بگم، اولاش ضنمون می رفت که همین رضا قلی باشه که یک ساله می خواد زیر پامونو جارو کنه یا دست کمش کرایه ها را بالا ببره. ولی خداییش می بینی که در و پیکر اتاق خودش از همه خرد و خاکشیرتره، سنگ تو اتاقشون میندازن که به هر کی بخوره پا نمی شه»

می خوام باز سؤالی کنم که صدای فریاد دردآلود زن بلندم می کند. بر می گردم به اتاق. مجید آقا کنار بستر زن نشسته و دستش را در دست گرفته دستم را به پیشانی زن

می گذارم و نبضش را می گیرم. مرد با کم رویی بلند می شود و می رود توی پستو. زن را معاینه می کنم، شدت درد که کم می شود رواندازش را مرتب می کنم و می پرسم: «اسمت چیه؟»

«اختر»

«چند سالته؟»

«بیست و هشت سال»

«چند وقته ازدواج کردین؟»

«یه سال و نیم.»

دقیق تر نگاهش می کنم صورت قشنگی دارد، خوش چشم و ابروست و گونه های برجسته اش شکل زیبایی به صورتش داده

می پرسم: «مادرتون با شما زندگی می کنه؟»

«نه، توی اتاق انوری می شینه. مادر شوهرم اینا هم تو همین خونه اتاق داشتن. رفتن سر ازدواج ما. آخه مخالف بودن»

به شوهرش که از پستو بیرون آمده و دارد از پنجره اتاق بیرن را نگاه می کند می گوید «آخه شوهر دوممه»

می پرسم «فکر می کنی کی برات سنگ پرت کرده؟»

«نمی دونم اوایل می گفتن که خواستگارایی که زنشون نشدم سنگ می اندازن، خب چیکار کنم. دل بخواه که نبود، خدا خواسته که من خوشگل باشم. ولی یه سر و گردن و یه جفت چشم و ابرو که بیشتر ندارم، زن یه نفر هم بیشتر نمی تونم بشم. دیگه بقیه به من چه. بشنو ولی باور نکن.»

«پس فکر می کنی کار کیه؟»

هنوز جواب نداده که عزیزی در حالی که چادرش را دور دست می پیچد می آید تو. کیف چرمی کارم را کنار دیوار می گذارد و انگار که حرفهای آخر اختر شنیده باشد می گوید: نه خانوم جون. کار اونا نیس. این حرفا رو خانواده شوهرش چو انداختن که انگشت نمای خاص و عاممون کنن نه....اختر خوشگله و به نظر نزدیک. این قدر بهش گفتم شب تو آیینه نگاه نکن، موهای شونه ات را رو دست و پا نریز. حتی یه بار همین مهین خانم اوسای حمام سرگود بهش گفت این قدر تو حموم پشت سر این و اون شکلک در نیار. گفت حموم پر از جنه، اگه به نظر بیای یا باهات لج بیفتن، دیگه واویلا. گفت از من که یه عمره گوشه این حموم نشستم و قلیون حسرت می کشم بشنو، جن ها از چیزی که خوششون بیاد دست برنمی دارن، از چیزی هم که بدشون میاد شکلکه...خب حالا اینم آخر و عاقبتمون»

با ناباوری می پرسم: یعنی می خواین بگین! اجنه بهش سنگ زدن؟

ولی قبل از اینکه جواب بدهد، صورت در هم کشیده اختر که باز دردش گرفته توجه را جلب می کند. به ساعتم نگاه می کنم. فاصله درد به بیست دقیقه رسیده. عرق پیشانی اش را خشک می کنم و می گویم «نفس عمیق بکش و عضلاتت را شل کن.» بر می گردم طرف عزیزی «شمام بی زحمت یکی دو تا قابلمه بزرگ آب بذارین جوش بیاد، بعد زیرش را کم کنین که هر وقت لازم باشه آماده باشد»

خودم ساک وسایلم را باز می کنم و چیزهای لازم را مرتب روی تنظیف می چینم و چراغ الکلی را می گذارم کمی دورتر از بستر که بتوانم به موقع روشنش کنم و قیچی را بجوشانم، که یکمرتبه صدای داد و فریاد از حیاط بلند می شود. از شکستگی شیشه، بیرون را نگاه

می کنم. چند نفری توی سر و کله هم می زنند و فحش می دهند. جوانی بیست و دو سه ساله که شلوار جین تنگی پوشیده و موهای بلندی دارد خودش را از زیر دست زینب خانم بیرون می کشد و حمله می کند. مجید آقا جلویش را می گیرد و می کشدش طرف دیوار و به شانه جوان می زند و می گوید: «عباس تو کوتاه بیا. فردا همه چیز رو روشن می کنم.»

عباس فریاد می کشد که: «آخه حرف ناحسابی می زنه. من نه تو خونه بودم ، نه از چیزی خبر دارم. اون وقت پاپی ام شده که زیر سر منه. اون پول نزول می ده و خون ده خانواری که توی این خونه نشستن رو تو شیشه کرده، پونصد تومن قبض برق رو قایم می کنه و از هر اتاقی دویست تومن می گیره، اون وقت به من می گه نامسلمون. نکبت از سرش در رفته. اکبیرش خونه رو گرفته. من همین امشب تکلیفش را روشن می کنم. «صاحبخانه که باید همان رضا قلی باشد گردن می کشد، «تو می خوای

تکلیف منو روشن کنی. بچه قرتی. همین الان لحاف و تشک هاموتون رو می ریزم تو کوچه. بیکاره الوات. از وقتی بهت گفتم بگو دوستات نیان در بزنن، هی تو خونه سنگ می اندازن. به خیالت نمی دونم که سنگ
می اندازن به بهانه سرکشی دور و بر خونه می ری بهشون سر می زنی.»
عباس باز حمله می کند و یقه رضاقلی را می گیرد و می کوبدش به دیوار. داد می کشد: «آخه لامصب رفقای من چه طور سنگ می اندازن که یکی شون به دار و درخت و باغچه
نمی خوره و راست میاد می خوره به پنجره های سینه دیوار؟ اصلاً اگه کسی بتونه از پشت دیواری به این بلندی سنگ هم بندازه، ما فقط از یه طرف کوچه داریم پنجره های پشت به کوچه رو چی می گی....چرا نمی گی خونه ام نفرین شده، چرا نمی گی خونه ام جن داره. بگو کُفُرات ورم داشته....» زن رضاقلی که تاکنون مشغول جدا کردن عباس از شوهرش بود یکباره به سر و سینه می کوبد که، «ای خدا با همین حرفا خونه خرابمون کردن. تو تموم محل همین حرفا چو افتاده. به شرطی اگه یه روزی هم گورشون رو گم کنن و برن دیگه کسی نیاد تو این اتاقه بنشینه. مونده بود توش خون راه بیفته که افتاد. فردا پس فردا باید خونه رو بذاریم برای همینا و خودمون از در بریم بیرون.»
به طرف بستر بر می گردم تا حال اختر را ببینم. درد انگار با نگاه من به او هجوم می آورد. کناره های تشک را می گیرد و می فشارد و فریاد می کشد. عزیزی و مجید آقا به اتاق
می دوند و حیاط نیز به سکوت فرو می رود. این بار هفت دقیقه بیشتر طول نکشیده که درد آمده. به مجید آقا می گویم بیرون باشد و تا صدا کردم آب جوش را بیاورد. اختر عرق ریزان و دردآلود نگاهم می کند. یادش می دهم که پاهایش را چگونه نگه دارد و می گویم: «از حالا به بعد تا می توانی به ته ات فشار بیاور، همیشه شکم اول کمی سخته، ولی ترس نداره، نگران نباش. همه چی درست می شه.»
ساعت یک و چهل دقیقه است کیفم را برمی دارم و از اتاق که آکنده از بخار و بوی الکل است بیرون می زنم لگنی که جنین و جفتش را در آن گذاشته ام، زیر درخت نارنج گذاشته ام و رویش را پارچه سفید کشیده اند. عزیزی نشسته سرش و گریه می کند، مجید آقا ساکت و غم زده عزیزی را بلند می کند و به اتاق می برد. عباس جلو می آید و کیف از دستم می گیرد تا برساندم به خانه. به نیمه حیاط رسیده ام که سنگی محکم به پاشنه کفشم می خورد. هراسان از جا می پرم و دور تا دور حیاط را نگاه می کنم. حیاط خالی و اتاق همه درخاموشی خواب و سکوت فرو رفته اند. به دیوار نگاه می کنم، انگار که ارگ کریمخانی را چلانده

باشی و گذاشته باشی اینجا، هول دیوارها دلم را پر می کند. با سرعت به دالان می دوم و از خانه بیرون می زنم. عباس سر پیچ کوچه منتظر است. شب با سکوت و خنکی مطبوعش شقیقه های کوبانم را نوازش می دهد.

خرید بزرگ

ولفگانگ هلیدهس هایمر

شبی در مهمانخانه دهکده، جلو یا دقیقتر بگویم پشت یک لیوان آبجو نشسته بودم که مردی با سر و وضع معمولی آمد کنارم نشست و با لحنی آرام و اعتماد آفرین از من پرسید که آیا دلم می خواهد از او یک لوکوموتیو بخرم؟

خب، هر چند برای من نسبتا کار آسانی است که چیزی را بخرم حتی اگر بدانم سرم کلاه خواهد رفت، چون در نه گفتن ضعیف هستم، اما در مورد خرید به این بزرگی کمال احتیاط را به خرج دادم. با اینکه چیزی از لوکوموتیو سرم نمی شد، از مدل آن، سال ساختش و گنجایش پیستون هایش پرسیدم تا این طور وانمود کنم که او در این مورد با کارشناسی سر و کار دارد که هندوانه را فقط به شرط چاقو می خرد. البته نمی دانم آیا واقعا توانستم این احساس را در او ایجاد کنم یا نه. به هر حال او با کمال میل اطلاعاتی در اختیارم گذاشت و همچنین تصاویری از پشت، جلو و بدنه لوکوموتیو نشانم داد. خوب و بی عیب و نقص به نظر می رسید، لوکوموتیو را می گویم. بعد از اینکه سر قیمتش به توافق رسیدیم، سفارشش را دادم. هرچندکه لوکوموتیوها ظاهرا بسیار دیر کهنه می شوند، اما چون این لوکوموتیو دست دوم بود، حاضر نشدم قیمت آن را مطابق کاتالوگ بپردازم.

همان شب لوکوموتیو را آوردند. شاید می بایست از همین تحویل سریع کالا متوجه می شدم که یک جای این معامله می لنگد، اما آنقدر ساده بودم که تصمیمم را عوض نکردم. لوکوموتیو را نمی توانستم در خانه نگه دارم، از در تو نمی آمد و تازه شاید اصلا خانه زیر وزن آن خرد می شد. در نتیجه مجبور بودم آن را به گاراژ ببرم. هرچه باشد چنین جایی را برای نگهداری وسایل نقلیه ساخته اند. طبیعی است که فقط نصف لوکوموتیو در گاراژ جا گرفت. خوشبختانه ارتفاع سقف گاراژ به اندازه کافی بلند بود. آخر یک زمانی در همین گاراژ بالنم را بسته بودم. گرچه، آن بالن ترکید.

چند روز بعد از این خرید، پسر عمویم به دیدنم آمد. او آدمی است که با هرگونه فکر و عقیده ای مخالفت می کند و تنها برای حقایق صاف و ساده اعتبار قائل می شود. هیچ چیز مایه تعجب او نمی شود، قبل از اینکه چیزی را برایش توضیح دهند، آن را می داند و حتی بهتر از خود آدم قادر به توضیح همه چیز است. خلاصه بگویم، آدمی غیر قابل تحمل است. ما با هم سلام و

علیک کردیم و من برای اینکه سکوت ناخوشایندی را که بی درنگ پس از آن پدید آمد، بشکنم، شروع به صحبت کردم: «این رایحه دل انگیز پاییزی...» او برای خنثی کردن جمله ام گفت: «و برگهای پلاسیده سیب زمینی.»

درواقع حق هم داشت. موقتا دست از صحبت کشیدم و برای خودم از کنیاکی که آورده بود ریختم. مزه صابون می داد. این را به زبان هم آوردم. او گفت همان طور که از برچسب بطری آن معلوم است، این کنیاک در نمایشگاه بین المللی لوتیش و بارسلون، جایزه های بزرگی برده و حتی در سنت لویس مدال طلا را از آن خود کرده و به همین دلیل هم مزه آن عالیست. بعد از اینکه در سکوت مقدار بیشتری کنیاک نوشیدیم، او تصمیم گرفت شب نزد من بماند و رفت که اتومبیلش را در گاراژ بگذارد. بعد از چند دقیقه برگشت و آهسته و با صدایی لرزان به من گفت که در گاراژم لوکوموتیو یک قطار سریع السیر پارک شده است. به آرامی گفتم: «می دانم» و کنیاکم را مزه مزه کردم.

– تازه خریدمش.

در برابر پرسش هراس آلودش که آیا آن را زیاد رانده ام، گفتم: «نه چندان، فقط به تازگی شبی، یکی از زنان روستایی همسایه ام را که در شرف وضع حمل بود، به بیمارستان رساندم. آن زن همان شب یک دوقلو به دنیا آورد.»

البته این موضوع با راندن لوکوموتیو در شب هیچ ارتباطی نداشت. تازه هرچه گفتم دروغ محض بود، اما من در چنین موقعیتهایی نمی توانم از کمی شاخ و برگ دادن به واقعیت خودداری کنم. نمی دانم حرفم را باور کرد یا نه، در سکوت حرفم را گوش کرد و مشخص بود که دیگر نزد من راحت نیست. نطقش کاملا کور شد، یک گیلاس دیگر کنیاک نوشید و خداحافظی کرد. دیگر او را ندیدم.

هنگامی که پس از گذشت اندک زمانی این خبر از طریق روزنامه همه جا پیچید که لوکوموتیوی از ایستگاه راه آهن دولتی فرانسه دزدیده شده است (لوکوموتیو یک شبه از روی زمین یا بهتر بگویم از روی پل راه آهن ناپدید شده بود)، طبیعتا برایم روشن شد که من قربانی معامله غیر منصفانه ای شده ام. به همین خاطر هم بود که پس از چند روز که فروشنده را بار دیگر در مهمانخانه دهکده دیدم، با سردی محتاطانه ای با او برخورد کردم. در این گیر و دار او می خواست یک جرثقیل به من بفروشد، اما من دیگر نمی خواستم با او وارد معامله شوم. آخر جرثقیل به چه درد من می خورد؟

خواستگاری از شیرین

سینا جعفری

پیمان یکی از هم دانشگاهیم بود که یک ترم بالا تر از من درس می خواند. توی راه دانشگاه اتفاقی با هم آشنا شدیم و چون من یک ترم پائین تر از او بودم از این لحاظ بهانه ای شد تا بتوانم از جزوه های ترم قبلش استفاده کنم تا من راحت تر بتوانم واحد هایم را بگذرانم.

یک روز در خانه مشغول رونویس جزوه ام از جزوه های پیمان بودم که به یک تکه کاغذی رسیدم که در آن نوشته شده بود:

دردعشقی چشیده ام که مپرس زهر عشقی چشیده ام که مپرس

اجازه می دی بیام خواستگاریت؟

به خودم گفتم که این طرف چه فکر کرده، ۲ بار بهش سلام کردم چه زودی پسرخاله شده و نگذاشتم قضیه ی این ماجرا را کسی تو خانه بفهمد.

به وسیله ی یکی از دوستانم جزوه ی پیمان را پس دادم و سعی کردم زمانی از خانه بیرون بروم که در راه با پیمان برخوردی نداشته باشم.

یک روز در کلاس درس وقتی استاد مشغول درس دادن بود متوجه شدیم کسی دارد درمی زند. با اجازه ی استاد آن شخص آمد داخل، وقتی سرم را بالا بردم متوجه حظورپیمان در کلاس شدم.

پیمان به استاد گفت:«ببخشید استاد...کتابی از خانم زارع به امانت گرفته بودم، می توانم آن را به خانم زارع بدهم؟»

استاد که پیمان را می شناخت و می دانست که قصد بهم زدن کلاس را ندارد با تکان سربه او اجازه داد. من هم که نمی دانستم جلوی کلاس عکس العملی ازخودم نشان بدهم به نا چار کتاب را از پیمان گرفتم.

دیدم پیمان روی جلد کتاب نوشته: «امروز ساعت ۵ روی همان صندلی همیشگی...»

از اینکه دیدم پیمان بی جنبه بازی در نیاورده است وقضیه را طوری گفته که کسی نفهمد خوشم آمد و حس کنجکاوی عجیبی بهم دست داده بود. حس می کردم یک جوری بهش عادت کرده ام، آقاجون هم که تا ساعت ۷ خانه نمی آمد، برای همین بعد از کلاس به همان صندلی همیشگی رفتم که پیمان درآنجا جزوه هایش را به من می داد. که دیدم پیمان نشسته است و زودتر از من رسیده است. به آن صندلی رسیدم و دیدم پیمان ۲ تا آبمیوه گرفته و منتظرمن است. با گفتن سلام او را از افکارش پراندم. گویا به چیزی فکر می کرد. پیمان از جا بلند شد و به من تعارف کرد تا بنشینم، وقتی نشستم آبمیوه را به من داد تا بخورم و سر

صحبت را بازکرد و می گفت: من تو را دوست می دارم و رسما با خانواده می خواهیم بیائیم خواستگاری تو...این که کار بدی نیست که تو چند روزی است به من سرسنگین شدی، فقط خواهش می کنم اجازه بده.

مهر پیمان تو دلم نشسته بود و بهش علاقه پیدا کرده بودم و می دانستم که این علاقه ۲ طرفه است و به پاکی او ایمان داشتم.

خلاصه بعد ازچند ساعت صحبت پیمان راضی شدم تا به خواستگاریم بیاید، فقط قرار شد که مادر پیمان ۷ شب به بعد تماس بگیرد. چون خود آقاجون جواب گوی تلفن می شد. و قرار شد پیمان به مادرش بگوید طوری صحبت کند که انگار من درجریان نیستم.

تو حیاط ایستاده بودم و دلم مثل سیروسرکه می جوشید واز بس که دستانم را به هم مالیده بودم دستانم سرخ شده بود. آرام و قرار نداشتم. بر لب حوض نشستم و رو به آسمان کردم و گفتم خدای من خودت به خیربگذرون. که دیدم صدای ماشین آقاجون تو کوچه پیچید. به دم در رفتم تا در را برای آقاجون بازکنم تا ماشینش را درحیاط پارک کند. سعی کردم طوری رفتار کنم که آقاجون بویی از ماجرا نبرد.

ساعت نزدیک های ۷ شب بود. آقا جون بر لب حوض نشست تا دستانش را بشوید که ناگهان تلفن زنگ زد. آقاجون با اشاره ی دست به من فهماند که خودش گوشی را بر می دارد. وقتی آقاجون گوشی را برداشت شروع کرد به رسمی صحبت کردن. حدس زدم که باید مادر پیمان باشد. من هم برای اینکه آبروریزی نکنم به آشپزخانه رفتم. بعد از چند دقیقه دیدم آقاجون به آشپزخانه آمد و پرسید: «مریم جان چایی دم است؟»

دلم می خواست بدونم چه صحبتی بین آقاجون و مادر پیمان رد و بدل شده است و جرات پرسیدن چنین سوالی را ازآقاجونم نداشتم و آقاجون هم چیزی به من نگفت.

فردای آن روز از پیمان سوال که کردم گفت: پدرت جواب منفی داده است و گفته است تا پایان درست قصد ازدواج نداری.

دلم خیلی برای مادرم تنگ شده بود، بعد از پایان کلاسم بر سر خاک مادرم رفتم و یک دل سیری گریه کردم و باهاش صحبت کردم تا اینکه کمی آرام شدم. چقدر نبودنش را در کنار خودم احساس می کردم.

خلاصه بعد ازتلفن های فراوان پدرم رضایت داد تا یک شب به خانه ی ما بیایند.

روزموعود فرا رسید و پیمان هم همراه مادروخواهرش به خانه ی ما آمدند. وقتی غیبت پدر پیمان را دیدیم متوجه شدیم که پیمان در کودکی پدرش را از دست داده است. میهمانی آن شب با صحبت مختصری تمام شد. با رفت و آمد خانواده ی پیمان به

خانه ما به بهانه های مختلف پدرم دیگر رضایت داد و قرار شد که یک شب دوباره به خانه ما بیایند. وقتی به خانه ی ما آمدند دوباره بحث من و پیمان شد و پدرم با لحن خجالت زده ای رو به مادر پیمان کرد و گفت: حاج خانم حالا که این دو تا جوان بهم رسیدند و قرار است با هم زیریک سقف زندگی کنند، آیا شماهم راضی هستید با هم زیر یک سقف زندگی کنیم؟

همه مات و حیران زده شده بودیم که این چه حرفی است که پدرم می زند. ناگهان مادر پیمان خنده ای کرد و با صدای خنده ی من و پیمان مجلس اون شب ما با خنده تمام شد و بعد فهمیدیم که پدرم از همان اول از پیمان خوشش آمده بود و با ازدواج من و پیمان موافق بوده و چون از مادر پیمان خوشش آمده بوده ازعمد موافقت نمی کرده تا به این منظور بیشتربا مادرپیمان رو در رو و هم صحبت شود تا سر فرصت خاصی از مادرپیمان خواستگاری کند و پدرم هم آن شب را یک فرصت استثنایی دانست.

خواسته ها

گریس پی‌لی

برگردان: مهرشید متولی

شوهر سابقم را در خیابان دیدم. روی پله‌های کتاب‌خانهٔ جدید نشسته بودم. گفتم:«سلام زندگی من». روزگاری به مدت بیست و هفت سال با هم ازدواج کرده بودیم، این بود که احساس کردم حق دارم.

گفت:«چی؟ چه زندگی‌ایی؟ من زندگی‌ایی از خودم ندارم.»

گفتم:«قبول.»

وقتی اختلاف‌نظر واقعی وجود داشته باشد، بحث نمی‌کنم. بلند شدم رفتم داخل کتاب‌خانه که ببینم چه‌قدر بدهکارم.

کتاب‌دار گفت:«درست ۳۲ دلار، هجده سال است که بدهکارید». انکار نکردم. چون نمی‌دانم زمان چه‌گونه می‌گذرد. آن کتاب‌ها را گرفته بودم. بیش‌تر وقت‌ها بهشان فکر می‌کردم. کتاب‌خانه فقط دو ساختمان از ما فاصله دارد.

شوهر سابقم مرا تا پیش‌خوانِ کتاب‌ها دنبال کرد. میان حرف کتاب‌دار دوید. گفت:«وقتی به گذشته برمی‌گردم، هر جور که بخواهیم حساب کنیم، می‌بینم حل نشدن مسئلهٔ ازدواجمان به این ربط دارد که تو هیچ‌وقت حاضر نشدی برترام‌ها را برای شام دعوت کنی.»

گفتم:«ممکن است. اما واقعاً، اگر یادت بیاید: اول، آن جمعه پدرم مریض شد، بعدش هم بچه‌ها به دنیا آمدند، بعدترش هم آن جلسات سه‌شنبه‌شب‌های من بود، آن‌وقت جنگ شروع شد. بعد به نظرمان رسید که دیگر آن‌ها را نمی‌شناسیم. ولی حق با توست. من باید یک بار شام دعوت‌شان می‌کردم.»

به کتاب‌دار یک چک ۳۲ دلاری دادم. فوراً نظرش جلب شد و گذشته‌ها را از یاد برد، سابقه‌ام را پاک و پاکیزه کرد، کاری که کارمندان شهرداری یا دستگاه‌های اداری دولتی هیچ‌وقت نمی‌کنند.

برای دو کتاب ادیت وارتون که همین حالا برشان گردانده بودم، تسویه حساب کردم، چون خیلی‌وقت پیش آن‌ها را خوانده بودم، خواندنشان الان بیش از هر وقت دیگری مناسب است. «خانهٔ شادمانی» و «بچه‌ها» که دربارهٔ پنجاه سال پیشِ آمریکا است که چه‌گونه زندگی در نیویورک در طول بیست و هفت سال تغییر کرده است.

شوهر سابقم گفت:«خاطرهٔ خوبی که دارم صبحانهٔ آن‌جا است». تعجب کردم. ما فقط قهوه می‌خوردیم. بعد یادم آمد که یک سوراخی پشت کمد آشپزخانه بود که به آپارتمان بغلی راه داشت. آن‌جا، همیشه ژامبون دودی شکری می‌خوردند. این به صبحانهٔ ما احساس باشکوهی می‌داد، ولی پرخوری نمی‌کردیم و لَخت نمی‌شدیم.

گفتم:«این مال وقتی بود که فقیر بودیم.»

پرسید:«اصلاً ما هیچ‌وقت پولدار بودیم؟»

من به یادش آوردم:«آه، همین‌طور که زمان می‌گذشت، همین‌طور که مسوولیت‌های‌مان زیادتر می‌شد، آن‌قدرها تنگ‌دست که نماندیم. تو مقرری کافی به دست آورده بودی. بچه‌ها چهار هفته در سال به اردو می‌رفتند با پانچوهای آبرومند، با کیسه‌خواب و چکمه، درست مثل آن‌های دیگر. خیلی خوش‌گل به نظر می‌آمدند. جای‌مان در زمستان گرم بود، بالش‌های قرمز خوشگلی داشتیم وخیلی چیزهای دیگر.»

گفت:«من دلم یک قایق می‌خواست، ولی تو هیچ‌چیز نمی‌خواستی.»

گفتم:«دل‌خور نباش، هیچ‌وقت برای این چیزها دیر نیست.»

با یک عالم دل‌خوری گفت:«نه. شاید یک قایق بگیرم. درواقع برای یک قایق پنج و نیم متری دو دگله پول دارم. امسال خوب کار کردم و می‌شود انتظار داشت که بهتر هم بشود. ولی در مورد تو، فایده‌ای ندارد. تو هیچ وقت هیچ چیز نمی‌خواهی.»

در طول این بیست‌وهفت سال عادت داشت که ناگهان پیشنهاد درست و حسابی بکند که مثل فنر لوله‌کش‌ها می‌توانست از گوش آدم راهش را به حلق باز کند و تا نیمه راه قلب پایین برود. بعد یک‌هو ناپدید می‌شد، مرا در حال خفگی با فنر توی حلقم می‌گذاشت و می‌رفت. منظورم اینست که من روی پله‌های کتاب‌خانه نشستم و او دور شد.

نگاهی به «خانهٔ شادمانی» انداختم، ولی با بی‌علاقگی. به شدت احساس می‌کردم متهم شده‌ام. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم درست است، من خواسته و نیاز تمام عیار ندارم. ولی من دنبال چیزی هستم.

مثلاً، می‌خواهم یک آدم دیگر باشم. می‌خواهم زنی باشم که این دو کتاب را تا دو هفتهٔ دیگر برگرداند. می‌خواهم شهروند مفیدی باشم که نظام مدارس را تغییر دهد و برای هیأت معتمدین شهر، دربارهٔ مشکلات این مرکز مدنی نازنین، سخنرانی کند. من به بچه‌هایم قول دادم تا قبل از بزرگ شدنشان جنگ را خاتمه بدهم.

دلم می‌خواست تا ابد فقط با یک نفر زندگی کنم، شوهر سابقم یا همین یکی. برای تمام عمر، که از قرار معلوم آن قدرها هم طولانی نیست، هر کدام‌شان به اندازهٔ کافی جوهر دارند. نه می‌توانستی از خیر صفات برجستهٔ مردانه‌شان بگذری و نه در این عمر کوتاه از زیر و بالای فهم و کمالات‌شان سر در بیاوری.

همین امروز صبح داشتم از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم تا خیابان را تماشا کنم، دیدم چنارهای کوچکی که مردم شهر یکی دو سال قبل از تولد بچه‌ها با خیال و آرزو کاشته بودند، دارند قد می‌کشند.

خب! تصمیم گرفتم آن دو کتاب را به کتاب‌خانه برگردانم که شاید نشان بدهم وقتی کسی تصادفاً سر برسد یا واقعه‌ای پیش بیاید که مرا تکان بدهد، از من یکی هم می‌تواند کارهای مناسبی سر بزند، گرچه بیش‌تر به عنوان یک آدم خوش سر و زبان شناخته شده‌ام.

نوشته ای از شهید علم الهدی جبهه و جنگ(۸ سال دفاع مقدس)

من در سنگر هستم. دراین خانه محقّر. در این خانه فریاد و سکوت، فریاد عشق و سکوت، در این سرد و گرم، سردی زمستان و گرمای خون، در این خانه ساکن و پرجوش و خروش. سکون در کنار رودخانه و هیجان قلب و شور شهادت، خانه نمناک و شیرین ، کوچکی قبر و عظمت آسمان.

امشب پاس دارم. ساعت ۱:۳۹ چه شب باشکوهی! چه شب با شکوهی است! من به یاد انس علی ابن ابیطالب با تاریکی شب و تنهایی او می‌افتم. او با این آسمان پرستاره سخن می‌گفت. سر در چاه نخلستان می‌کرد و می‌گریست. در همین تاریکی شب علی برمی‌خاست و به نخلستان می‌رفت. فاطمه وضو می‌گرفت، پیامبر به سجده می‌رفت و حسن و حسین به عبادت می‌پرداختند.

این خانه کوچک است،این سنگر، این گودی در دل زمین، این گونی‌های بر هم تکیه داده شده پر از حرف است، فریاد است، غوغاست ... صدای پر محبت اصغر و حرف زدن آرام رضا و خوش زبانی منصور؛ بغض گلویم را گرفته، قطرات اشکم هدیه‌تان باد. تنهایی عمیق‌ترین لحظات زندگی یک انسان است.

خدایا این خانه‌کوچک را برای من مبارک گردان؛ در این چند روز با خاک انس گرفته‌ام، بوی خاک گرفته‌ام. حال می‌فهمم که علی ابن ابیطالب چگونه می‌فرماید: سجده‌های نماز، حرکت اوّل خم شدن روی مهر، این معنا را می‌دهد که خاک بوده‌ایم، حرکت دوّم این معنا را دارد که از خاک برخاسته‌ایم، متولّد شدیم. حرکت سوّم رفتن دوباره به خاک به این معناست که دوباره به خاک برمی‌گردیم مرگ. و حرکت چهارم به این معناست که دوباره زنده می‌شویم. حیات قیامت

امّا در این سنگر همیشه در کنار این خاکیم و خاک پناهگاهمان است. درون سنگر با خود سخن می‌گویم. راستی چه خوب است از این فرصت استفاده کنم و با قرآن آشنا شوم. آیات خدا را بخوانم و بعد حفظ کنم و سپس زمزمه کنم و بعد شعار زندگی کنم. باشد تا این دل پر هیجان و طپش را آرامش دهد. و بعد با این برای خود توشه سازم و توشه را راهی سفرم گردانم و در انتظار شهادت بمانم و بمانم.

آیات جهاد را، شهادت، تقوی، ایمان، ایثار، اخلاص، عمل صالح ...همه را پیدا کنم و سنگر کلاس درسم باشد و میعادگاه ملاقتم با خدا شود. سنگرم محرابم گردد. سنگرم خانه امیدم شود و قبله دوّمم گردد. از فردا حتما بیشتر قرآن خواهم خواند.

در این خانه کوچک که انتخاب کردم، روزها لحظات به گونه‌ای می‌گذرد و شبها به گونه‌ای دیگر، روزها در تنهایی با خود سخن می‌گویم و با دوستانم، در جمع در لحظاتی که اسلحه را بر دوش دارم به فکر ذوالفقار می‌افتم؛ به فکر دست ابوذر می‌افتم و دست پر توان او .... خدایا این اسلحه را در دست من به سرنوشت آن شمشیرها نزدیک بگردان. گاهی این تصوّر غلط به ذهنم می‌آید که در یک تکرار به سر می‌برم. یکنواختی و عادت را احساس می‌کنم.

امّا زندگی در این خانه کوچک که یک قلب پرتپش است؛ یک دل خاکی است در زمین خدا، در متن پاکی نمی‌تواند تکرار پذیر باشد؛ زیراکه لحظاتی با خدا سخن می‌گویم و ساعاتی را با شهدا و زمانی به خود می‌اندیشم و زمانی به خمینی روح خدا و به فضای پر غوغای راهپیمایی‌ها و زمانی لحظه‌ای هم. .. آری ... تنهایی موهبتی است الهی و در تنهایی می‌توان به خدا رسید. روزها به فکر سربازان صدر اسلام و حماسه‌های آنها می‌افتم: جنگ بدر، غزوه احد، غزوه خندق، خیبر،تبوک و....آنها چگونه جهاد کردند و ما چگونه می‌توانیم به آنها نزدیک شویم. در این اندیشه‌ام که قرآن درباره یاران پیامبر سخن می‌گوید:

" مُحَمَّدٌ رَسولُ اللّهِ وَ الَّذینَ مَعَهُ أَشِدّاءُ عَلیَ الْکُفّارِ ..."

خاطرات یک دانشجوی مرده

عباس موذن

همه جا تاریک است ، مثل داخل قوطی حلبی که طعمه های ماهیگیریم را در آن می گذاشتم .

دیواره های آن سیاه است . سیاه ، مثل شب هایی که هیچ ستاره ای در آسمان نیست و حتی تکه ای از ماه که گه گاهی در شکم آسمان می آید و بعد غیبش زده می شود. تکانی می خورم . به دیواره ها می خورم ، کوبیده می شوم .

ارتعاش باد را از آن سوی تاریکی احساس می کنم . به خودم نگاه می کنم . تنها نیستم . پراکنده شده ام . شاید هم بی نهایت . کثرتی از خودم . تصور می کنم در جایی دیگر یا نمی دانم شکلی دیگر وجود داشته ام . یادم می آید که فخرالزمان برایم دعا خواند! یادم آمد که مریم گریه کرد ! هق هق او را همین طور دعای فخرالزمان را در خودم لمس کردم . یادم می آید که گفته بودم ، احساس را نمی شود لمس کرد و حالا خنده ام گرفته بود . گریه ی مریم و دعای فخری مرا به خنده انداخته است . می خندم اما صدای خنده ام را نمی شنوم . لذتی را حس می کنم که تا کنون تجربه نکرده ام . صدایی از آن طرف من می آید . سعی دارم بفهمم معنی آن صدا چیست اما نمی توانم . سقف ، باز می شود . آسمان به داخل من پایین می ریزد . رنگ آبی برایم خیلی آشناست . بی نهایتی شده ام که با آسمان درآمیخته است . مثل جوهرآبی رنگی که به داخل تشت آبی بریزی . مریم هنوز آن جاست . فخری هم هست . ناگهان کج می شوم و تکه تکه به بیرون می ریزم . گاهی در هوا معلق می مانم و گاهی به پایین سر می خورم . نگاه می کنم . آب در زیر پایم جریان دارد . خنکی آن را احساس می کنم . تکه ای از من است بر آب

سوار شده و تکه ای دیگرم بر باد . از رو به رو و از بالای رودخانه مریم را می بینم که بر روی پل ایستاده و به نرده آهنی تکیه زده است .

به حرکت رودخانه خیره شده و جعبه ای را در آن می تکاند . چشمهایش خیس است . فخری

در کنارش ایستاده و شانه هایش را گرفته است . موهای مریم در نسیم بازی می کند .

از خوابی طولانی رها شده ام . به یادم می آید که« آمدن » را انتخاب کرده بودم . حالا همه کس و همه چیز را می بینم . هرچه از مریم دور می شوم به همان اندازه دوباره به او نزدیک می شوم . فخرالزمان هم آن جاست . به استقبالم آمده اند . رودخانه پر است از احساس هایی

که دارد از کابوس تسویه می شوند . هیچ نبود ، اصلن نبود . مثل ماده ای قلیایی شاید هم کفی

که از برخورد شدید چند احساس بوجود آمده باشند . احساس ها نیاز دارند تا آرام بگیرند . متوجه می شوم که بسیاری مشکلات از برخورد ناهمگون احساس ها بوجود می آید . این جا

وسیع است اما یک رنگ دارد . رنگی خنثی که هیجان تولید نمی کند . نه عشق و نه تنفر. هرچه هست خودم هستم . مثل دوران کودکی، فقط پستان مارد را می شناسم . هیچ چیز

ریشه ندارد . سکون هم ندارد. همه چیز در حرکت است در حالی که ساکن است . دراین جا

حرکت و سکون تعریفی دیگر دارد که نمی دانم چیست؟

هنوز گریه می کند ، مریم را می گویم . علتش را نیم دانم . شاید هم نمی فهمم . انگارکه فخرالزمان تازه مرا دیده است.

آرام ، اما به شدت یک علاقه به آغوشم کشید و در من حل شد . به خاطرم می آید که او سال ها

پیش مرده است . بچه های دانشکده را می بینم که می آیند . مریم با آن هاست . روز اولیست

که یکدیگر را می بینیم . فخری اشاره کرد تا در کلاس جمع شویم . با آن ها در کلاس هستم .

فخرالزمان درس ادیان را شروع کرد. از کنفسیوس می گوید و سفرهای بودا. مریم به من اشاره می کند. احساس خوبی درونم بوجود می آید ، مثل عاشق شدن. فکر کردم که نکند من مرده ام؟ می خواستم ببینم خدا کجاست؟ هرچه تمرکز می کنم از خدا خبری نیست اما احساسش می کنم. دست خودم را در دست دارم . تقلا می کنم تا رها شوم . مردم پایین ایستاده اند. می ترسم وقتی که نگاهشان می کنم. شب، جدا از آسمان، در گوشه ای ایستاده است.

مثل جزیره ی سیاهی که در وسط اقیانوس باشد. خدا را صدا می زنم. صدایم می پیچد.

می دانم که خدا هست اما نمی توانم ببینمش ! به خود می آیم. دست هایم را دوباره می بینم.

پاهایم روی زمین افتاده است. چیزی به خاطرم نیست . صدایی می آید . دوست داشتنی و لطیف است. صداهای دیگری آمدند.

به دو دست خود نگاه می کنم. چقدر آشنا هستند! از گذشته ام دور می شوم اما طعم شیر را خوب می فهمم . می ترسم اما تپش قلبی مرا پناه می دهد.

خاطره

کمی از قاشق چایخوری بزرگتر بودم، نقره‌گون و شیرین. نه اسم درختان حیاطمان را می‌دانستم و نه زیبایی مهتاب را می‌توانستم اندازه بگیرم. دلم می‌خواست ستاره‌ها را زیر بالشم بگذارم و ابرها را در پیراهنم پنهان کنم. چه شبها که چشم به آسمان می‌دوختم تا شهابی از کنار خوابم بگذرد. کمی شبیه رودها بودم. مدام راه می‌رفتم و با آوازهایم سنگها را از سر راه بر می‌داشتم و قلبم را به سوی ماهی‌ها پرتاب می‌کردم. کمی شبیه روزها بودم. آفتابی در سینه‌ام می‌درخشید و نسیم خنکی در انگشتهایم جریان داشت. وقتی بر ششمین پلکان زندگی ایستادم، تو را دیدم. مادرم می‌گفت باید تو را دوست داشته باشم چون تو مرا با الفبای دوست داشتن آشنا خواهی کرد. و بدینسان من به مدرسه آمدم و تو شکل مهربانی و ایمان را در دفتر کوچکم کشیدی، دستهایم را تا شکوفه‌های نارنج امتداد دادی و آسمان را بر نیمکت کهنه کلاس نشاندی. و اینک بر سی و پنجمین پلکان زندگی ایستاده‌ام بی آنکه دمی اولین مداد خود را فراموش کرده باشم و اولین کلمه‌ای را که نوشتم: آب بود.

نمی‌دانم آیا اکنون که این سطور را به یاد درسهای خوب تو سیاه می‌کنم به خاطره‌های نامکرر پیوسته‌ای یا هنوز باغهای مؤمن را به نفسی معطر می‌کنی. کاش باشی و این کلمه‌های رنگ پریده اما عاشق را بخوانی. کاش می‌توانستم دوباره پشت یک میز چرک مرده بنشینم و تو زندگی را برایم بخش کنی و برایم بگویی که سارا حتماً انار دارد و بابا حتماً آن قدر قدرت دارد که نان بدهد. کاش مرا از کویر ترک خورده گناه های رنگ رنگ به اشارتی بیرون می‌آوردی و زمزمه می‌کردی: "باز باران با ترانه، با گهرهای فراوان،می‌خورد بر بام خانه" کاش مرا جریمه می‌کردی و می‌گفتی وقتی شب متراکم می‌شود، از روی کلمه ایمان صدبار بنویسم

خاطره

مارسل پروست

سالِ گذشته من مدتی را در « ت » گذراندم، در گراند هتل که در انتهای دوردستِ‌ساحل، رو به دریا قرار داشت. به دلیل دود و بخاری که از آشپزخانه‌ها و آب‌های مانده‌برمی‌خاست و ابتذال مجلل پرده‌های نقش‌داری که تنها شیء متفاوتِ روی دیوارهای‌لخت خاکستری بود و تزئینات این تبعید را کامل می‌کرد، سخت دلتنگ بودم؛ آنگاه‌روزی همراه با تندبادی که خبر از توفان می‌داد، در راهرویی به سوی اتاقم قدم‌برمی‌داشتم که بوی نادرِ دلاویزی درجا میخکوبم کرد. دریافتم که نمی‌شود از ماجراسردرآورد، اما بو، آن چنان پرمایه و آن چنان به نحوی پیچیده گلستانی بود که به گمانم‌تمامی باغ‌های گل و گلزارها را لخت کرده بودند تا چند قطره از آن عطر تولید کنند. این‌برکتِ نفسانی آن چنان نیرومند بود که زمانی دراز پابه‌پا کردم بی آن که پیش بروم؛ آن‌سوی شکافِ دری نیمه‌باز که تنها راه خروجِ آن بوی مست کننده بود اتاقی یافتم که به‌رغم یک نگاهِ آنی، حضور شخصیتی بس متعالی در آن احساس می‌شد. چگونه مهمانی‌می‌توانست در دلِ چنین هتل تهوع آوری، محرابی چنین پاک به خود اختصاص دهد، به‌خلوتگاهی چنین مهذب تکامل بخشد و برج عاجی منزوی از رایحه دلاویز برپا کند؟ صدای پاهایی، ناپیدا از سرسرا و پیش‌تر از آن، حرمتی تقریباً مذهبی مانعم شد که باآرنج در را بازتر کنم. به یکباره، بادِ خشمگین، پنجره فکسنی راهرو را درهم شکست،بادی شور با موجی گسترده و تند به درون وزید و آن عطر گلستانی غلیظ را بی‌آن که به‌کلی در خود غرق کند، در هوا پراکنده کرد.

من هیچ گاه مقاومت ظریف آن عطرِ اصیل را از یاد نخواهم برد که با جان مایه خود بربوی آن باد گسترده فائق آمد. وزش باد، درِ اتاق را بسته بود و به ناگزیر به طبقه پائین رفتم.اما حاصلِ بخت و اقبالِ بد و آشفته این بود: وقتی درباره ساکنان اتاق ۴۷ (چون آن‌موجودات گزیده نیز مثل دیگران شماره داشتند) پرس و جو کردم، تنها اطلاعی که مدیرهتل توانست پیدا کند، مشتی اسمِ آشکارا مستعار بود. تنها یک بار صدای متین و لرزان وموقر و آرام مردانه‌ای را شنیدم که گفت «ویولت»، و صدای آهنگین فوق طبیعی زمانه‌ای‌را که پاسخ داد «کلارنس». به رغم این دو نام انگلیسی، بنا به گفته کارکنان بومی هتل به‌نظر می‌رسید که غالباً به زبان فرانسوی حرف می‌زنند – و بی هیچ لهجه خارجی.

چون غذایشان را در اتاقی خصوصی می‌خوردند، نمی‌توانستم ببینمشان. تنها یک‌بار، در طرح و خطوطی محو، آن چنان به نحوی روحانی نمایان، آن چنان به نحوی یگانه‌مشخص که در ذهنم به صورت یکی از متعالی‌ترین مظاهر زیبایی باقی مانده است، زنی‌بالا بلند را دیدم که از نظر دور می‌شد، چهره‌اش گریزنده، اندامش لغزان در روپوشی‌دراز و پشمین به رنگ قهوه‌ای و صورتی.

چند روز بعد، همان طور که از پلکانی کاملاً دور از آن راهروی اسرارآمیز بالامی‌رفتم، بوی خوش خفیفی، به طور قطع همانند همان بوی بار اول را حس کردم. به‌سمت راهرو پیش تاختم و همین که به آستانه در رسیدم، هجومِ همان عطرهای وحشی‌که مثل موجودات زنده می‌غریدند و مردم پرمایه‌تر می‌شدند، کرختم کرد. از میانِ درِکاملاً گشوده، آن اتاق بی‌مبلمان انگار دل و روده‌ای بیرون ریخته بود. چیزی حدودبیست شیشه کوچک شکسته روی پارکت کف اتاق، آلوده به لکه‌های خیس، پخش و پلابود. مستخدم بومی که داشت کف اتاق را کهنه می‌کشید گفت «امروز صبح رفتند.عطردان‌ها را شکستند تا کسی از عطرشان استفاده نکند، نمی‌توانستند همه را درچمدان‌هایشان که انباشته از اجناسی بود که از این جا خریده بودند جا دهند. چه وضع‌بلبشویی!» من یکی از عطردان‌ها را که هنوز چند قطره‌ای در آن مانده بود قاپیدم. این‌قطره‌ها که از چشم آن مسافران مرموز دور مانده بود، هنوز اتاقم را عطرآگین می‌کنند.

من در زندگی ملال‌آور خود، روزی از عطرهای تراویده از دنیایی که آن قدر دلاویزبود مست شدم. این‌ها منادیان زحمت افزای عشق بودند. ناگهان خود عشق آمده بود، باگل‌های سرخش و فلوت‌هایش، تندیس‌گر، کاغذین جامه، دربسته که هر چیز پیرامون‌خود را معطر می‌کرد. عشق با تندترین نَفَسِ اندیشه‌ها درهم آمیخته بود، نَفَسی که بی آن‌که عشق را تضعیف کند، لایتناهی‌اش کرده بود. اما من از خود عشق چه می‌دانستم؟ آیامن، به نوعی به رازش پی برده بودم؟ درباره‌اش آیا چیز دیگری می‌دانستم جز آن عطراندوهش و بوی عطرهایش؟ آنگاه، عشق رفت و عطرها از عطردان‌های خرد شده، باغلظت ناب‌تری بیرون تراویدند. رایحه یک قطره تضعیف شده، هنوز که هنوز استزندگی‌ام را بارور می‌کند.

خدمتکار سرکار خانم

کاترین منسفیلد

ترجمه: ناهید طباطبایی

ساعت یازده یک ضربه در...) امیدوارم مزاحمتان نشده باشم، خانم. شما که نخوابیده بودید، هان؟ من همین الان چایی خانمم را دادم و هنوز یک فنجان چای عالی مانده، فکر کردم، شاید...

نه ابداً، خانم. من همیشه آخر شب یک فنجان چای دم می کنم. خانمم بعد از این که دعاهایش را خواند، توی رختخواب آن را می نوشد تا گرم شود. وقتی زیر کتری را روشن می کنم که او زانو زده و به او می گویم «حالا لازم نیست برای خواندن دعاهایتان خیلی عجله کنید» ولی همیشه قبل از اینکه خانمم به وسط دعاهایش برسد، کتری جوش می آید. می دانید ما افراد

زیادی را می شناسیم و برای همه آنها، یک به یک باید دعا خواند. خانمم فهرستی از اسامی را توی دفترچه قرمزی نگه می دارد. هر وقت آدم جدیدی به دیدن ما می آید، بعدش خانمم می گوید: «این دفترچه قرمزم را بده» من حرصم می گیرد و دفترچه را می دهم و فکر می کنم این هم یکی دیگر که او را در هر جور هوایی بیرون رختخواب نگه می دارد. خانمم حاضر نیست یک بالشتک داشته باشد، می دانید. او روی کف پوش سفت زانو می زند. دیدن او به این وضع مرا خیلی عصبانی می کند، چون می دانم چه حالی دارد. سعی کردم او را گول بزنم، یک پتو روی زمین پهن کردم. اما تا این کار را کردم، وای، یک نگاهی به من انداخت، نگاهش یک جور مقدسی بود. خانمم گفت: «آیا مسیح ما پتو داشت، الن؟» اما- آن وقت ها جوان تر بودم- دلم می خواست بگویم «نه، مسیح ما هم سن شما نبود و کمردرد هم نداشت» گناه بود، نبود؟ اما خانمم خیلی خوب بود، شما می دانید. همین الان وقتی بلندش کردم، پشت پر از تاول، پشت دست ها و سرش را که روی بالش بود، نگاه کردم. خیلی قشنگ بود. نتوانستم جلوی این فکر را بگیرم که حالا شما درست شبیه مادر نازنینتان هستید.

... بله خانم. این همه چیزی است که برای من مانده. اه، او خیلی شیرین بود. موهای نرم و لطیفش را روی پیشانیش حلقه حلقه کردم و یک طرف گردن اش یک دسته گل بنفشه ارغوانی گذاشتم. آن بنفشه ها از او یک نقاشی درست کردند. خانم! من هرگز فراموششان نمی کنم. امشب وقتی به شما نگاه می کردم، فکر می کردم اگر فقط بنفشه ها آنجا بود، هیچکس نمی توانست بین شماها فرق بگذارد.

فقط پارسال، خانم، فقط بعد از آن که خانمم یک کمی- خوب، به قول معروف یک کمی ناتوان شد. البته او هیچ وقت خطرناک نبود. او شیرین ترین پیرزن دنیا بود. اما آن جوری که فکر می کرد چیزی گم کرده، نمی توانست آرام بگیرد و بنشیند. تمام روز این طرف و آن طرف بود، اینجا و آنجا. همه جا می دیدیمش. توی راه پله ها، توی راهرو، موقع آشپزی توی آشپزخانه. بعد مثل یک بچه به آدم نگاه می کرد و می گفت «گمش کردم، گمش کردم.» من می گفتم: «همراهم بیا، همراهم بیا، من درستش می کنم» اما او دست مرا می گرفت- البته این از لطفش بود- و زمزمه می کرد: «برایم پیدایش کن الن. برایم پیدایش کن.» غم انگیز است، نه؟

نه، هیچ وقت بهتر نشد، خانم. آخرسر فلج شد. «پیدایش کن، پیدایش کن» آخرین کلمه هایی بود که مدام می گفت، آن هم خیلی یواش و بعد رفت.

نه، خانم، نمی توانم بگویم که متوجه شدم. شاید اگر دختر دیگری بود، می شد. اما می دانید، مسئله اینجاست که من به جز خانمم کسی را نداشتم. مادرم، وقتی چهارسالم بود از بیماری سل مرد، من با پدربزرگم زندگی می کردم که یک سلمانی داشت. من می بایست تمام وقتم را توی دکان زیر یک میز می گذراندم و در حالی که از شاگرد سلمانی ها تقلید می کردم، موهای عروسکم را درست می کردم. مجبور بودم. آنها همیشه با من خیلی مهربان بودند. برایم کلاه گیس های کوچک درست می کردند، همه رنگ، همه جور، با آخرین مدل. و من تمام روز آنجا می نشستم، ساکت ساکت. مشتری ها هیچ وقت نفهمیدند. فقط گهگاه از زیر رومیزی دزدکی نگاه می کردم... اما یک روز، موفق شدم یک قیچی بردارم. باور نمی کنید خانم، تمام موهایم را چیدم؛ تمامش را با قیچی کوتاه کوتاه کردم. شبیه یک میمون کوچولو شده بودم. پدربزرگم دیوانه شد! انبر را محکم گرفت _ هیچ وقت این ماجرا را فراموش نمی کنم _ و انگشت هایم را لای آن گذاشت. او گفت: «این تو را ادب می کند.» سوختگی وحشتناکی بود. هنوز هم جای آن روی دستم مانده. خوب، می دانید خیلی به موهای من می نازید. قبل از اینکه مشتری بیاید مرا روی پیشخوان می نشاند و موهایم را قشنگ درست می کرد، با حلقه های ریز و درشت و چین و شکن هایی بالای سرم. یادم می آید شاگردها دور می ایستادند و من تمام مدت خیلی خانم بودم و سکه ای که پدربزرگ به من داده بود توی مشتم بود... اما او همیشه بعداً سکه را پس می گرفت. پدربزرگ بیچاره! چقدر بداخلاق بود. می ترسید پول را بردارم و در بروم. آن یک بار حسابی مرا ترساند. می دانید چه کار کردم خانم؟ دویدم، بله، دویدم از این گوشه به آن گوشه، تو و بیرون. نمی دانم تا کجا دویدم. اه عزیزم، حتماً خیلی تماشایی بودم. با موهای سیخ سیخ و یک سکه توی مشتم. حتماً مردم حسابی خندیدند...

نه خانم، پدربزرگ هیچ وقت این را فراموش نکرد. بعد از آن دیگر نتوانست قیافه مرا تحمل کند. اگر آنجا بودم، حتی نمی توانست غذا بخورد. بنابراین خاله ام مرا برد. او شل بود. رویه مبل می دوخت. باید روی یک نیمکت می ایستاد تا بتواند برای پشت مبل پارچه ببرد.

به کمک او بود که خانم را دیدم...

نه خیلی زیاد، خانم. من سیزده ساله بودم. بالغ نشده بودم. یادم نمی آید هیچ وقت احساس کرده باشم که خوب، یک بچه ام. می دانید لباس کارم بود و کار و کار. خانمم از اول یقه و سر آستین تنم کرد. اه، بله. یکبار کرده ام! خنده دار بود! درست همین طور بود که برایتان می گویم. خانمم دو تا نوه کوچولویش را پیش خودش نگه داشته بود، آن وقت ها در «شلدون» بودیم و آنجا مثل همیشه بازار مکاره بود. خانمم گفت: «الن، حالا از تو می خواهم که این دو تا خانم جوان را برای الاغ سواری ببری.» رفتیم

آن طرف. آنها، کوچولوهای نازنین باوقاری بودند، هر کدام یک دستم را گرفتند. ولی وقتی به الاغ ها رسیدیم، از خجالتشان حاضر نشدند سوار بشوند. بنابراین به جای الاغ سواری، ایستادیم و تماشا کردیم. چه الاغ های خوشگلی بودند! اولین بار بود که بدون گاری می دیدمشان _ به قول شما برای لذت بردن. رنگ نقره ای _ خاکستری قشنگی داشتند، با زین های کوچک قرمز و افسارهای آبی و زنگوله هایی که روی گوش هایشان جیلینگ جیلینگ می کرد و دخترهای خیلی بزرگ _ حتی بزرگتر از من _ سوارشان می شدند و حسابی کیف می کردند. نه اینکه جلف بازی دربیاورندها، نه منظورم این نبود، فقط خوش می گذراندند. نمی دانم این چه حالی بود، اما جوری که با آن پاهای کوچولو راه می رفتند و آن چشم های خیلی مهربان و گوش های نرم باعث می شد که بیشتر از هر چیزی در دنیا، دلم بخواهد سوار یکی از آنها بشوم و بروم!

البته نتوانستم. من خانم های جوانم را داشتم. تازه آن بالا با لباس کارم چه شکلی می شدم؟ اما بقیه روز الاغ ها با من بودند، توی ذهنم با من بودند. احساس می کردم اگر به کسی نگویم می ترکم، اما کی را داشتم که بهش بگویم؟ وقتی توی رختخواب رفتم– توی اتاق خانم جیمز می خوابیدم، آشپزمان بود– آن وقت به محض اینکه چراغ ها خاموش شد، آنها آنجا بودند. الاغ های من جیلینگ جیلینگ می کردند، با همان پاهای تر و تمیز و با همان چشم های غمگین و... خوب خانم باور کنید، من مدتی صبر کردم و وانمود کردم که خوابیدم. بعد یک دفعه بلند شدم، نشستم و با بلندترین صدایی که می توانستم داد زدم: «من می خواهم سوار الاغ بشوم و بروم. من الاغ سواری می خواهم!» می دانید، باید این را می گفتم و فکر می کردم اگر بدانند که فقط یک خواب است، به من نمی خندند. کلک خوبی بود، نه؟ چیزی که فقط ممکن است به فکر یک بچه احمق برسد...

نه خانم حالا هرگز. البته یک وقتی بهش فکر می کردم، اما شدنی نبود. او یک مغازه کوچک گلفروشی داشت، درست پایین خیابانی که زندگی می کردیم، همان سمت ما. خنده دار است نه؟ آن هم من که عاشق گل ها هستم. آن وقت ها خیلی مهمان داشتیم و من خیلی به آن مغازه می رفتم. هاری و من– اسمش هاری بود– درباره اینکه گل ها چطور باید مرتب بشوند جر و بحث می کردیم. این اول ماجرا بود. گل ها! باور نمی کنید که چه گل هایی برای من می آورد. از هیچی مضایقه نمی کرد. بیشتر از یک بار برایم زنبق آورد، اغراق نمی کنم! خوب البته قرار بود ازدواج کنیم و بالای مغازه زندگی کنیم. همه چیز همین طوری پیش می رفت، من قرار بود ویترین مغازه را مرتب کنم. اه برای یکشنبه ها چه ویترینی می چیدم! البته فقط رویا بود. من ویترین را برای کریسمس و بقیه روزها می چیدم و زنبق های عیدپاک را با ستاره باشکوهی از نرگس در میانشان آرایش می کردم. خوب دیگر صحبت از آن کافی است. روز موعد رسید و او مرا خبر کرد تا برای انتخاب اسباب خانه برویم. مگر می شود

فراموش کنم؟ سه شنبه بود- خانمم آن بعدازظهر به خودش نبود. نه اینکه چیزی بگوید، البته او هیچ وقت چیزی نمی گوید و نخواهد گفت. اما به هر حال من فهمیدم چون خودش را توی شالی پیچیده بود و به من گفت که هوا سرد است و دماغ کوچولویش انگار چین خورده بود. من دوست نداشتم ترکش کنم. فهمیدم که آن وقت همیشه دلم شور می زند. آخرسر ازش پرسیدم که اگر ترجیح می دهد قرارم را به هم بزنم. او گفت: «اه نه، الن تو نباید به من اهمیت بدهی. نباید مرد جوانت را ناامید کنی.» و این را با خوشرویی گفت. می دانید خانم هیچ وقت به خودش فکر نمی کرد و این بیشتر از همیشه مرا ناراحت کرد. به فکر افتادم.

... بعد دستمالش را انداخت و خواست دولا بشود و خودش آن را بردارد- کاری که هیچ وقت نمی کرد. فریاد زدم. چه کارهایی می کنید! و دویدم تا جلوی او را بگیرم. می دانید خانم او با خنده گفت: «خوب باید شروع کنم، به تمرین کردن.» اه به اینجا که رسید، دیگر نتوانستم جلوی ترکیدن بغضم را بگیرم. به کارم پشت میز آرایش ادامه دادم و تظاهر کردم دارم نقره ها را پاک می کنم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «اگر او می خواهد من... ازدواج نمی کنم.» او گفت: نه الن- این طوری گفت خانم، همین طور که می گویم: «نه الن حتی اگر دنیا را ازم بگیرند!» ولی وقتی این را می گفت، خانم- من داشتم او را توی آینه نگاه می کردم البته او نمی دانست که می توانم او را ببینم- او دست کوچکش را روی قلبش گذاشت، درست مثل مادر نازنینش و بالا را نگاه کرد... اه خانم!

وقتی هاری آمد، من تمام نامه هایش را حاضر کرده بودم و حلقه اش را و آن گل سینه کوچولوی نازنینی را که به من داده بود. یک پرنده نقره ای بود که به نوکش یک زنجیر آویزان بود و به سر زنجیر هم یک قلب تیر خورده. چیز تکی بود. من در را برایش باز کردم. نگذاشتم یک کلمه حرف بزند. گفتم: «خوب، آمدی! همه را پس بگیر.» گفتم: «همه چیز تمام شد. من نمی خواهم با تو ازدواج کنم.» گفتم: «من نمی توانم خانمم را ترک کنم.» رنگش پرید! درست مثل یک زن رنگش پرید. من در را به هم کوبیدم و آنجا ایستادم، تمام تنم می لرزید، تا فهمیدم که رفته. وقتی در را باز کردم نگذاشتم یک کلمه حرف بزند. گفتم: «خوب، آمدی! همه را پس بگیر.» گفتم: «همه چیز تمام شد. من نمی خواهم با تو ازدواج کنم.» گفتم: «من نمی توانم خانمم را ترک کنم.» رنگش پرید! درست مثل یک زن رنگش پرید. من در را به هم کوبیدم و آنجا ایستادم، تمام تنم می لرزید، تا فهمیدم که رفته. وقتی در را باز کردم

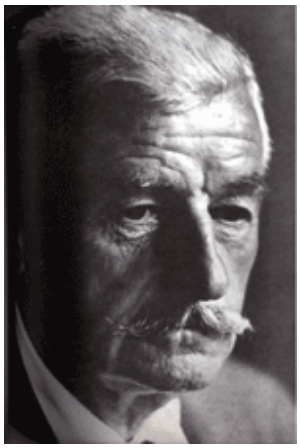
– باور کنید یا نه – او رفته بود! من همان طوری با پیشبند و دمپایی دویدم بیرون، توی خیابان و آنجا وسط خیابان ایستادم... زل زدم، اگر مردم مرا می دیدند حتماً حسابی می خندیدند.

... خدای مهربان! چی بود؟ این ساعت است که زنگ می زند! و من اینجا شما را بیدار نگه داشته ام. اه، خانم باید جلوی پرحرفی مرا می گرفتید... می توانم پتو را روی پاهایتان مرتب کنم؟ همیشه من پتو را روی پاهای خانم مرتب می کنم، هر شب، همین طوری. و او می گوید: «شب بخیر الن. خوب بخواب و زود بیدار شو!» حالا اگر این را نگوید، من نمی دانم چه کار کنم.

...اه، عزیزم، من گاهی فکر می کنم... به کارهایی که باید بکنم... اما فکر کردن برای هیچ کس خوب نیست، نه، خانم؟ فکر کردن هیچ کمکی نمی کند. من که هیچوقت فکر نمی کنم. هر وقت فکر می کنم، احساس می کنم دارم تقلب می کنم. «حالا بعد الن، دوباره داری فکر می کنی دختره احمق! کار بهتری جز فکر کردن پیدا نکردی!...»

خرس

ویلیام فالکنر



پسر ده ساله بود. اما داستان پیش از آن شروع شده بود، مدتی پیش از آن شروع شده بود، مدتی پیش از آن روزی که بالاخره سن خود را با دوعدد نوشت، روزی که برای اولین بار اردویی را دید که در آن پدرش و سرگرد «دی‌اسپین» و ژنرال »کامپسان« و دیگران هر سال دو هفته در نوامبر و دو هفته دیگر در ژوئن می‌گذراندند. تا آن وقت بدون اینکه آن را دیده باشد خرس را به ارث برده بود ـ آن خرس عظیم و مهیب با پای له شده در تله که در ناحیه‌ای به وسعت نزدیک صد میل مانند یک آدم برای خودش نام و نشانی معین کسب کرده بود.

سال‌ها به آن داستان گوش کرده بود: داستان طولانی و افسانه‌ای غارت خرمن‌ها، ربودن بچه خوک‌ها و خوک‌های بزرگ و حتی گوساله‌ها که درسته به جنگل برده شده و در آنجا دریده و خورده می‌شدند. داستان دام‌ها و تله‌های برانداخته و به هم زده، سگ‌های دریده و کشته شده، داستان گلوله‌های تفنگ‌های دولول و تفنگ‌های خانداری که حتی وقتی در فاصله نزدیک در می‌رفتند اثرشان از تأثیر نخودهایی که پسری از توی لوله فوت می‌کند بیشتر نبود. از میان دالانی از خرابی‌ها و ویرانی‌ها که ابتدای آن پیش از تولد پسر بود، آن هیکل عظیم و پر پشم حرکت می‌کرد، نه با سرعت بلکه مانند یک لوکوموتیو، مصمم، بی‌رحم و مقاومت‌ناپذیر.

پیش از آنکه خرس را دیده باشد در خاطر پسر سیر می‌کرد. در خواب‌های او می‌نگریست و کوه مانند نمودار می‌شد، حتی پیش از آنکه آن جنگل تبر نخورده‌ای را ببیند که در آن حیوان جای پای کج خود را بر جا گذاشته بود. پر پشم و تنومند بود با چشمان قرمز، بدن‌ها نبود بلکه فقط خیلی بزرگ بود، بزرگ برای سگ‌های شکاری‌ای که کوشش می‌کردند او را دور بگیرند، برای اسب‌هایی که سعی می‌کردند او را منکوب کنند، برای انسان‌ها و گلوله‌هایی که آنها در بدن او خالی می‌کردند و حتی برای سرزمینی که محصورکننده قلمرو او بود. مثل این بود که پسر با غیب‌بینی کامل یک طفل، تمامی آن را می‌دید پیش از آنکه نگاهی به هیچیک نهاده باشد: به طرف اول ماجرا، یعنی جنگل رام‌نشدنی و محکوم به فنا که اطراف آن به‌طور مدام، گرچه به میزان کم و ناچیز، توسط انسان‌های مسلح به تبر و گاوآهن فرسوده می‌شد ـ انسان‌هایی که به خاطر طبیعت وحشی آن از آن می‌ترسیدند، انسان‌های بی‌شمار و بی‌نام حتی نسبت به یکدیگر، در سرزمینی که خرس سالخورده در آن نامی برای خود کسب کرده بود و از وسط آن سرزمین جانوری سیر می‌کرد که حتی فانی نبود بلکه نابهنگام و تسلیم نشدنی و شکست‌ناپذیر، نماینده روزگاری کهنه و از بین رفته، شبحی که تجسم و تجلیل آن زندگی رام‌نشدنی گذشته بود که انسان‌های کوچک و قلیل در هیجانی از تنفر و هراس به آن هجوم می‌آوردند و ضربت می‌زدند: همانند کوتوله‌ها به دور مچ‌های فیل خواب‌آلود. این طرف دوم ماجرا بود: خرس سالخورده، مجرد، شکست‌ناپذیر و تنها، بی‌همسر و بی‌بچه و از حکم فنا رها شده ـ مثل پریام پیر که زنش را ربوده بودند و از تمام پسرانش بیشتر عمر کرده بود.

تا ده سالگی، هر ماه نوامبر پسر ارابه حامل سگ‌های شکاری، رختخواب، غذا و تفنگ‌ها و پدرش و «تنیز جیم» سیاهپوست و «سام فادرز»، سرخپوستی که مادرش کنیز سیاه و پدرش رئیس قبیله چیکاساها بود، را تماشا می‌کرد که روانه شهر جفرسن است تا در آنجا سرگردی دی اسپین و دیگران به آنان ملحق شوند. وقتی که هفت، هشت، نه سالی داشت به نظرش می‌آمد که آنان

به دره بزرگ نه برای شکار خرس و گوزن می‌روند بلکه برای دیدار سالیانه با خرسی که حتی قصد کشدن آن را نداشتند. دو هفته بعد برمی‌گشتند: بدون نشانی از پیروزی، بدون سر و پوست. پسر حتی انتظار نداشت که غیر از این باشد. حتی نترسیده بود چنان نشانی را در ارابه ببیند. معتقد بود که حتی بعد از ده سالگی، وقتی که پدرش اجازه می‌داد که برای آن دو هفته نوامبر همراه آنان بیاید، او فقط یک نفر دیگر خواهد بود که به جمع پدرش و سرگرد دی اسپین و ژنرال کامپسان افزوده می‌شود. به سگ‌هایی که می‌ترسیدند خرس را احاطه کنند و تفنگ‌ها و دو لول‌هایی که قادر نبودند حتی قطره‌ای از خون آن را بریزند، در نمایش سالانه فناناپذیری خشمگین خرس سالخورده.

سپس صدای سگ‌ها به گوشش رسید. در دومین هفته بار اولی بود که به اردو آمده بود. همراه با سام فادرز به درخت بلوط تنومندی در کنار گذرگاهی ناپیدا که برای نه روز متوالی در سحرگاه ایستاده بودند تکیه داده بود و به صدای سگ‌ها گوش می‌کرد. قبلاً یکبار صدای آنها را شنیده بود، یک روز صبح در هفته گذشته: رمزمه‌ای بدون منشاء که در جنگل مرطوب می‌پیچید و به زودی زیاد شده به صورت مجموعه‌ای از صداهای جداگانه درآمد که هرکدام آنها را می‌توانست بشناسد و نام برد. تفنگ را بالا برده و چخماق آن را کشیده بود، همانطور که سام به او گفته بود و دوباره بیحرکت ایستاد درحالی که هیاهو و شکار نامرئی به سرعت نزدیک شده از کنار او رد شد و به تدریج خاموش گردید. به نظرش آمد که واقعاً می‌توان گوزن نر را ببیند، بور، دودی، کشیده و سریع، درحال فرار تا اینکه محو شد ـ و جنگل و تنهایی خاکستری، حتی بعد از خاموش شدن زوزه سگ‌ها، طنین مرتعش آن را منعکس می‌کرد.

سام گفت: «حالا چخماق‌ها رو آزاد کن».

پسر جواب داد: «تو هم می‌دونستی که اونها اینجا نمیان».

«آره. دلم می‌خواهد که تو یاد بگیری چه کار کنی وقتی که تیراندازی نمی‌کنی. همیشه بعد از آمدن و رفتن فرصت برای تیراندازی به خرس یا گوزنه که آدم‌ها و سگ‌ها کشته میشن».

پسر گفت: «به هرحال اون فقط یک گوزن بود».

سپس صبح روز دهم دوباره صدای سگ‌ها به گوشش رسید. تفنگ را که برای او زیاد دراز و سنگین بود آماده کرد همانطور که سام یادش داده بود و حتی قبل از اینکه سام به او حرفی بزند. اما این دفعه گوزنی نبود. صدای طنین هم آوای سگ‌ها نیز نبود که به دنبال بویی آزاد، تند می‌دویدند بلکه عوعویی پریشان و بیش از حد بلند بود که در آن چیزی بیش از تردید، حتی

شرمساری، شنیده می‌شد، صدایی که با سرعت هم حرکت نمی‌کرد بلکه طی مدت طولانی از کنار شنونده رد می‌شد و سپس انعکاسی در هوا می‌گذشت، نازک و کمی هیجان زده، سرافکنده و رانده و حتی غمگین، که در آن هیچ مفهومی از شکی گریان و نامرئی، دودی رنگ و علف‌خوار که پیشاپیش آن از انعکاس می‌دوید وجود نداشت. آن وقت سام ـ که یادش داده بود قبل از همه چیز چگونه چخماق را کشیده موضعی را انتخاب کند که از آن بتواند همه چیز را ببیند و یدگر تکان نخورد ـ جلو آمد و کنار او ایستاد. می‌توانست صدای تنفسش را کنار شانه خود بشنود و قوس منخرین پیرمرد را که نفس به داخل می‌کشید ببیند.

سام گفت: «هان، نمی‌دوید، راه می‌رفت». پسر گفت: «بن پیر» و آن وقت فریاد زد: «اما اینجا ـ به این دوری»

سام جواب داد: «هر سال این کارو می‌کنه. یکبار، شادی می‌خواد ببینه این بار کی به اردو اومده: تیراندازی بلده یا نه؟ که ما هنوز سگی داریم که می‌تونه اونو دور کنه و نگهش داره؟ حالا سگ‌ها را می‌بره دنبالش تا رودخانه و بعد اون‌ها رو به جای خود برمی‌گردونه. بهتره ما هم برگردیم تا ببینیم وقتی اونها به اردو برمی‌گردن چه قیافه‌ای دارن».

وقتی به اردو برگشتند سگ‌ها جلوتر رسیده بودند، ده تا از آنها زیر آشپزخانه قوز کرده بودند. پسر و سام چمباتمه زدند تا با دقت نگاه کنند به تیره گاهی که در آن سگ‌ها درهم و برهم مخفی شده بودند، ساکت، با چشمان نورانی که گاهی به طرف آنان می‌تابید و گاهی محو می‌شد. آنجا کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسید ـ فقط یک نوع تراوش چیزی که از سگ بیشتر بود و از سگ تندتر و حتی جانور و یا وحش نبود. چون که به هرحال جلوی آن عوعوی شرمسار و تا حدی دردناک چیزی نبوده است غیر از تنهایی و جنگل رام‌نشدنی، چنان که ظهر وقتی سگ یازدهم برگشت و درحالی که بقیه تماشا می‌کردند ـ حتی عمواش پیر که قبل از هر چیز دیگر خود را آشپز می‌دانست ـ سام، گوش پاره شده و شانه چنگ زده سگ را با تربانتین و روغن چرخ می‌مالید، پسر هنوز تصور می‌کرد که موجود زنده‌ای نبود بلکه خود جنگل رام‌نشدنی بود که برای یک لحظه به پایین انعطاف کرده جسارت سگ را یکبار آهسته نوازش کرده بود.

سام گفت: «درست مثل یک آدم. مثل مردم. تا می‌تونه شجاع بودن رو عقب می‌اندازه، درحالی که همیشه می‌دونه که دیر یا زود باید شجاع باشه تا بتونه با خودش زندگی کنه و همیشه می‌دونه که نتیجه شجاع بودن چه خواهد بود».

بعداظهر همان روز پسر سوار بر قاطر ارابه‌کش یک چشم که از بوی خون ـ و حتی، چنان که به او گفتند، از بوی خرس ـ نمی‌ترسید و سام سوار بر قاطر دیگر، بیش از سه ساعت در روز زودگذر و کوتاه زمستانی راندند.

تا آن جایی که او می‌توانست هیچ راهی و هیچ معبری را دنبال نمی‌کردند و خیلی زود به ناحیه‌ای رسیدند که آن را هرگز ندیده بود. آن وقت دانست که چرا سام او را مجبور کرده بود سوار قاطری شود که از چیزی نمی‌ترسد. قاطر سام ناگهان ایستاد و سعی کرد بچرخد و بپرد حتی وقتی که سام پائین آمد، نفس‌نفس می‌زد و عنان را با زور می‌کشید، درحالی که سام او را نگاه داشته و سعی می‌کرد با حرف‌های ملایم او را به جلو بکشاند ـ چون نمی‌توانست برای بستن حیوان خطر کند ـ و هنگامی که پسر از قاطر معیوب پیاده شد سام قاطرش را جلوتر آورد.

آنگاه وقتی که پهلوی سام ایستاد، در تیرگی بعدازظهر پژمرده، به پایین، به تنه درخت برانداخته و پوسیده، تهی کرده و با اثر چنگ‌ها خراشیده نگاه کرد و در کنار آن در خاک تر رد آن پای عظیم و کج را که فقط دو تا انگشت داشت دید. حالا فهمید که آن بویی که وقتی به زیر آشپزخانه ـ آنجا که سگ‌ها مخفی بودند ـ نگاه می‌کرد حس کرده بود چه بوده است. برای اولین بار درک کرد که خرسی که در شنوایی او دویده و در خواب‌های او پدیدار شده بود حیوانی است فناناپذیر. این حیوان می‌بایست در شنوایی و خواب‌های پدرش و سرگرد دی اسپین و حتی ژنرال پیر کامپسان هم وجود داشته باشد، حتی قبل از آنکه آنان به نوبه خود به یاد بیاورند ـ و اگر هر ماه نوامبر آنان به سوی اردو روانه شده بودند بدون امید واقعی برای آوردن جسد حیوان، برای این نبود که نمی‌توانستند آن را بکشند، بلکه به این جهت بود که چون تا آن موقع درواقع هیچ‌وقت چنین امیدی نداشتند.

پسر گفت: «فردا». سام جواب داد: «فردا سعی خودمونو می‌کنیم. هنوز سگی رو که می‌خواهیم نداریم».

پسر گفت: «ولی یازده تا سگ داریم. امروز صبح دنبالش می‌کردن».

سام گفت: «فقط یکی لازمه. اون اینجا نیست. شاید هیچ جا نباشه. تنها راه دیگه اینه که خرسه تصادفاً کسی رو که تفنگ دستشه زیر کنه». «من که نخواهم بود» پسر گفت. «والتر خواهد بود یا رگرد یا...»

سام گفت: «ممکنه. فردا صبح خوب مواظب باش، اون خیلی زرنگه. واسه اینه که این همه زنده مونده. اگر دورش کنن و مجبور بشه یکی رو زیر کنه تو رو انتخاب می‌کنه».

پسر پرسی: «آخه چطور»؟ از کجا می‌دونه که... و حرف خود را قطع کرد. «منظورت اینه که به این زودی منو شناخته و می‌دونه که من هیچ‌وقت اینجا نبودم و هنوز فرصتی نداشتم ببینم آیا من...» دوباره حرفش را قطع کرد و به سام نگاه کرد ـ به پیرمردی که تا لبخند نمی‌زد چهره‌اش را آشکار نمی‌کرد. با تواضع و حتی بدون اینکه تعجب کند گفت: «پس اون داشت منو تماشا می‌کرد. گمون نمی‌کنم احتیاج داشت پیش از یک دفعه بیاد».

صبح روز بعد سه ساعت قبل از سحر اردو را ترک کردند. این دفعه سوار ارابه حرکت کردند. چون مقصد برای پیاده‌روی خیلی دور بود، حتی سگ‌ها را توی ارابه گذاشتند. دوباره با اولین روشنایی خاکستری پسر خود را در جایی یافت که آن را هرگز ندیده بود و سام او را در آنجا گذاشته و به او گفته بود آنجا بماند و بعد خود سام آنجا را ترک کرده بود. با تفنگی که برای اندازه او زیاد بزرگ بود، که حتی مال خودش نبود بلکه مال سرگرد دی اسپین بود و آن را فقط یک دفعه آتش کرده بود ـ روز اول به یک کنده درخت، تا پس زدن آن را آزمایش کند و پر کردن آن را نیز یاد بگیرد ـ به درخت صمغی تکیه داده، کنار شاخابه‌ای ایستاد که آب ساکت و راکد آن بدون حرکت آهسته‌آهسته از نیزاری بیرون می‌آمد و از منطقه صاف و بی‌درختی عبور کرده وارد نیزار دیگری می‌شد که در آنجا یک پرنده نامرئی ـ آن دارکوب بزرگی که سیاهپوستان آن را «جل‌الخالق» لقب داده بودند ـ با سر و صدا روی شاخه خشک تق‌تق می‌زد.

بیشه‌ای بود مانند هر بیشه دیگر که تنها در جزئیات با آن یکی که هر روز صبح برای ده روز متوالی در کنارش ایستاده بود تفاوت داشت. اینجا برای او ناحیه تازه‌ای بود ولی با وجود این ناآشناتر از آن یکی که بعد از نزدیک دو هفته دریافته بود که آن را اندکی می‌شناسد، نبود ـ همان گوشه خلوت و انزوا، همان تنهایی، که از میان آن انسان‌ها فقط عبور کرده بودند بدون اینکه آن را تغییر دهند، بدون اینکه روی آن اثری یا حتی جای زخمی بگذارند. آنجا به نظر آن چنان می‌نمود که در زمان اولین جد اجداد چیکاسا و سام فادرز درون آن خزیده و دور و بر خود را نگاه کرده بودند، با چماق یا تیشه سنگی یا تیر استخوانی، کشیده و آماده. با حال قبلی فقط به خاطر این تفاوت داشت که پسر درحالی که کنار آشپزخانه چمباتمه زده بود می‌توانست بوی سگ‌ها را که در زیر آن قوز کرده و مخفی شده بودند بکشد و گوش و شانه خراشیده آن ماده سگ را دیده بود که به قول سام مجبور شده بود شجاع باشد تا بتواند با خود زندگی کند و همچنین در اینکه دیروز در خاک کنار تنه تهی شده درخت، رد آن پای زنده را مشاهده کرده بود.

اصلاً صدای سگ‌ها را نشنید. هیچوقت آنها را نشنید. فقط متوجه شد که صدای تق‌تق دارکوب ناگهان قطع شد و آن گاه فهمید که خرس دارد او را تماشا می‌کند. اصلاً او را ندید. نمی‌دانست آیا حیوان جلوی او ایستاده یا پشتش. تکان نخورد، تفنگ بی‌فایده را که هیچ اخطاری برای کشیدن چخماق آن حس نکرده بود و حتی اکنون نیز آن کار را نکرد، در دست نگه داشت. در آب دهان خود آن مزه برنج مانند را چشید و آن شناخت چون بوی آن را وقتی به سگ‌های مخفی زیر آشپزخانه نگاه می‌کرد استشمام کرده بود.

آن گاه ناپدید شد. به همان ناگهانی که قبلاً قطع شده بود، تق‌تق خشک و یکنواخت دارکوب دوباره آغاز شد و بعد از مدتی پسر تصور کرد که حتی می‌تواند صدای سگ‌ها را بشنود ـ زمزمه‌ای که به نظر می‌آمد حتی صدا نبود. احتمالاً مدتی قبل از اینکه متوجه شده باشد آن را ناآگاهانه می‌شنید، صدایی که نزدیک می‌شد و بعد دوباره دور شده کم‌کم خاموش گردید. نزدیک او اصلاً نیامدند. اگر خرسی را شکار می‌کردند، خرس دیگری بود. فقط سام بود که بالاخره از نیزار بیرون آمد و از شاخابه عبور کرد و به دنبالش ماده سگ زخمی دیروز. ماده سگ مانند سگ‌های مخصوص شکار پرنده‌ها درست پا به پای او می‌آمد بدون کوچکترین صدا. رسید به کنار پسر و چسبیده به پای او قوز کرد و درحالی که می‌لرزید چشمانش به نیزار خیره بود.

گفت: «من اونو ندیدم، سام، ندیدم».

سام گفت: «می‌دونم. اون بود که داشت تو رو تماشا می‌کرد. صداش رو هم نشنیدی، شنیدی؟»

پسر گفت: «نه، من ـ».

سام گفت: «اون زرنگه. خیلی زرنگه». به پایین نگاه کرد، به طرف سگ که بغل زانوی پسر آهسته و پیوسته می‌لرزید. از شانه خراشیده حیوان چند قطره خون تازه چکیده و به او چسبیده بود. «خیلی بزرگه. هنوز سگی را که بتونه حریف اون باشه نداریم. ولی شاید یک روزی داشته باشیم. شاید دفعه بعد هم نباشه، اما یک روز اونو خواهیم داشت».

پسر پیش خود فکر می‌کرد، «پس باید اونو ببینم. باید بهش نگاه کنم». والا تصور می‌کرد که موضوع برای همیشه همانطور ادامه خواهد داشت، همانطور که در مورد پدرش و سرگرد دی اسپین که از پدرش مسن‌تر بود و حتی در مورد ژنرال پیر کامپسان که در سال ۱۸۶۵ سن کافی داشته که فرمانده تیپ باشد، ادامه داشته، والا تا ابد همانطور ادامه خواهد داشت، دفعه بعد و دفعه بعد از آن و بعد و بعد و بعد.

به نظرش می‌آمد که هیچوقت نمی‌تواند آن دو تا را ببیند ـ خودش و خرس را ـ که اکنون سایه‌وار در برزخی قرار داشتند که زمان از آن خارج می‌شد، درحال زمان گشتن ـ خرس پیر، بخشوده از فنا و خود پسر، دارای سهمی کوچک ولی کافی از آن، اکنون دانست که آنچه را که در سگ‌های مخفی شده استشمام کرده و در آب دهان خود چشیده بود چه بوده است. ترس را شناخت. «پس باید اونو ببینم» پیش خود فکر می‌کرد، بدون هیچ بیمی و حتی هیچ امیدی، «باید بهش نگاه کنم».

ژوئن سال بعد، پسر یازده ساله بود. بار دیگر در اردو جمع شده بودند و تدارک جشن تولد سرگرد دی اسپین ژنرال کامپسان را می‌گرفتند. با وجودی که یکی در سپتامبر و دیگری در وسط زمستان و در دهه دیگری به دنیا آمده بودند، برای دو هفته دور هم

جمع شده بودند به مقصد ماهیگیری و صید سنجاب و بوقلمون و شکار شبانه راکون و گربه وحشی با کمک سگ‌ها. به عبارتی دیگر پسر و «بون هاگن بک» و سیاهپوستان ماهیگیری و صید سنجاب و شکار راکون و گربه وحشی می‌کردند، چون شکارچیان آزموده و نه تنها سرگرد دی اسپین و ژنرال پیر کامپسان، که این یکی تمام دو هفته را لمیده در صندلی می‌گذراند، جلوی یک دیگ آهنی بزرگ پر از آبگوشت «برو نزویک» که آن را هم می‌زد و می‌چشید، با اش پیر که راجع به درست کردن آبگوشت با او جر و بحث می‌کرد و «تنیز جیم» که ویسکی را از قرابه توی چمچمه‌ای که از آن ژنرال می‌نوشید می‌ریخت، بلکه پدر پسر و والتر ایول که هنوز به حد کافی جوان بودند ـ این نوع شکار را تحقیر می‌کردند مگراینکه گاهی به بوقلمون‌های وحشی با هفت تیر تیراندازی می‌کردند، آن هم جهت شرطبندی نسبت به نشانه‌گیری خود.

یا به عبارت صحیح‌تر پدرش و دیگران تصور می‌کردند که پسر مشغول شکار سنجاب است و تا روز سوم گمان داشت که سام فادرز نیز همان تصور را در. هر روز صبح درست بعد از صرف صبحانه اردو را ترک می‌کرد. حالا تفنگ خود را داشت که به عنوان هدیه عید میلاد به او رسیده بود. به آن درخت واقع در کنار شاخابه، همانجا که آن روز صبح ایستاده بود، برگشت. از آن نقطه، با کمک قطب‌نمایی که ژنرال پیر کامپسان به او هدیه داده بود، جنگل را می‌پیمود. بدون اینکه متوجه باشد به خود می‌آموخت که جنگل‌نشینی بهتر از معمول باشد. روز دوم حتی توانست آن تنه تهی کرده درخت را پیدا کند که در کنار آن برای اولین بار رد آن پای کج را مشاهده کرده بود. اکنون تنها درخت تقریباً به کلی خرد شده بود، با سرعت باورنکردنی التیام یافته، در حالت تسلیم عاطفی و تقریباً چشمگیری به خاکی که از آن روئیده بود باز می‌گشت.

پسر سراسر جنگل تابستانی را پیمود، که با تیرگی سبز بود، درواقع تیره‌تر از زوال خاکستری نوامبر، چون حتی موقع ظهر، آفتاب فقط در لکه‌های پراکنده روی خاکی می‌تابید که هیچوقت کاملاً خشک نمی‌شد و پر از انواع مارهای خزنده بود ـ ماکاسین‌ها، مارهای آبی، مارهای زنگی که خودشان همان رنگ تیره لکه‌دار را داشتند، به‌طوری که گاهی تا تکان نمی‌خوردند پسر نمی‌توانست آنها را ببیند. هر روز کمی دیرتر برمی‌گشت، روز اول، روز دوم، تا اینکه در تاریک روشن غروب روز سوم از کنار حصاری که از کنده درخت ساخته شده بود گذشت که طویل چوبینی را احاطه می‌کرد و در آنجا سام به اسب‌ها علوفه شب را می‌داد.

سام گفت: «تو هنوز خوب نگشتی».

پسر ایستاد و برای لحظه‌ای جواب نداد. سپس با آرامش و با یک نوع انفجار آرام، مانند موقعی که سد کوچکی که کودکی در جویباری ساخته است خراب می‌شود، گفت:باشه، اما چه جوری؟ رفتم به شاخابه. حتی اون تنه درخت رو دوباره پیدا کردم. من گمونم کار درستی بود. لابد داشته تو رو تماشا می‌کرده. تو پاشو اصلاً ندیدی؟

پسر گفت: «من ـ نه. هیچوقت فکر نمی‌کردم که ـ».

سام گفت: «به خاطر تفنگه». بی‌حرکت در کنار حصار ایستاده بود ـ پیرمرد، سرخپوست، با شلوار گشاد از شکل افتاده و رنگ رفته و کلاه کاهی پنج سنتی که در میان نژاد سیاهپوستان علامت بردگی او بوده و الان نشان آزادی او گشته بود. اردو زمین، طویله و محوطه کوچک آن که با آن سرگرد دی اسپین به نوبه خود، گرچه به‌طور ناچیز و ناپایدار، جنگل رام‌نشدنی را خراشیده بود ـ در تاریک روشن غروب محو شد و به تاریکی دیرین جنگل بازگشت. «تفنگ» پسر اندیشید. «تفنگ». سام گفت: «واهمه داشته باش. واهمه رو کاریش نمی‌تونی بکنی. اما نترس. تو جنگل هیچی نیست که به تو آزار برسونه مگه اینکه اون را در تنگنا بزاری یا از بوی تو بفهمه ازش می‌ترسی. یک خرس، حتی یک گوزن هم حق داره از آدم جبون بترسه، همانطور که مرد شجاع حق داره از چنین آدمی بترسه».

پسر پیش خود فکر کرد، تفنگ.

سام گفت: «باید انتخاب کنی».

پسر قبل از سحر اردو را ترک کرد، مدت زیادی قبل از اینکه عمواش پیچیده در لحاف خود روی کف آشپزخانه بیدار شود و آتش را برای صبحانه روشن کند. فقط قطب‌نما و یک چوب برای دفاع از مارها همراه خودش برد. می‌توانست نزدیک میل برود قبل از اینکه به قطب‌نما احتیاج پیدا کند. روی تنه درختی نشست و قطب‌نمای نامرئی را در دست نامرئی خود گرفت و صداهای مرموز شب که در اثر حرکات او خاموش شده بودند دوباره تحرک گرفتند و سپس دوباره برای همیشه خاموش شدند. صدای جغد قطع شد و جای خود را به پرندگان روز داد و آنگاه پسر توانست قطب‌نما را ببیند. سپس به راه افتاد، با سرعت ولی هنوز بدون صدا. مهارت او به عنوان یک مرد جنگل روزبه‌روز افزایش می‌یافت بدون آنکه خود دریافته باشد.

موقع طلوع آفتاب ماده گوزنی را با بچه‌اش از خواب پراند و آنها را از خوابگاه خود بیرون راند، آنقدر نزدیک بود که می‌توانست آنها را به خوبی ببیند ـ سر و صدای شکستن بوته‌ها، دم کوتاه سفید و بچه که دنبال مادرش تند و سبک می‌دوید با سرعتی بیش از آنچه پسر تصور می‌کرد ممکن باشد. او به درستی مشغول شکار بود، برخلاف جهت باد، همانطور که سام به او یاد داده بود.

البته الان دیگر اهمیتی نداشت. تفنگ را در اردو جا گذاشته بود و با اراده و میل خود چیزی را قبول کرده بود که نه یک انتخاب بود و نه تظاهری برای کسب امتیاز بیشتر، بلکه حالتی بود که در آن نه فقط بی‌نام و نشانی تابه‌حال خدشه‌ناپذیر خرس بلکه تمامی مقررات و معیارهایی نیز که بین شکار و شکارچی وجود داشت لغو شده بودند. دیگر حتی ترس نخواهد داشت، حتی در آن لحظه‌ای که ترس تمامی وجود او را در بر گیرد ـ خون و پوست و روده و استخوان و خاطرات، از دور زمان در گذشته، قبل از آنکه آنها خاطرات او شوند ـ همه وجود او به استثنای آن شفافیت نازک، صاف و فناناپذیر که به تنهایی بین او و این خرس تفاوت به وجود می‌آورد، در مقایسه با تمامی خرس‌ها و گوزن‌های دیگر که در تواضع و غرور مهارت و شکیبایی خود آنها را خواهد کشت، همان تواضع و شکیبایی که سام درباره‌شان دیروز، وقتی در تاریک روشن به حصار محوطه تکیه داده بود، صحبت می‌کرد.

ظهر که رسید به کلی از شاخابه دور شده و بیشتر و دورتر از همیشه به قلب ناحیه تازه و بیگانه‌ای وارد شده بود. الان تنها با کمک ساعت نقره قدیمی و سنگینی که به کلفتی یک بیسکویت بود و به پدربزرگ او تعلق داشته، سفر می‌کرد. سرانجام وقتی توقف کرد، برای اولین بار بود، بعد از سحرگاه که از روی تنه درخت برخاسته و توانسته بود قطب‌نما را ببیند. به حد کافی دور شده بود. نه ساعت پیش اردو را ترک کرده بود و نه ساعت دیگر یک ساعت از اوان تاریکی خواهد گذشت. ولی به آن فکر نمی‌کرد. فکر می‌کرد که «خیلی خوب. آری. اما چه؟» و برای لحظه‌ای ایستاد، کوچک و بیگانه در تنهایی سبز و بلند و بی‌انتها و به سؤال خود حتی قبل از اینکه تشکیل و سپس محو شده باشد جواب داد. به خاطر ساعت و قطب‌نما و عصا بود ـ آن سه تا ابزار بیجان که به وسیله آنها برای مدت نه ساعت جنگل وحشی را از خود دور کرده بود. با دقت ساعت و قطب‌نما را روی یک بوته آویزان کرده عصا را پهلوی آنها تکیه داد و خود را تماماً به جنگل تسلیم نمود.

در دو ساعت اخیر زیاد تند نمی‌رفت و اکنون هم تندتر نمی‌رفت چون فاصله دیگر اهمیت نداشت حتی اگر او می‌توانست تند حرکت کند. پسر سعی می‌کرد جهت درختی را که در نزدیکی آن قطب‌نما را گذاشته بود در ذهن خود حفظ کند و دایره‌ای را طی کند که دوباره او را به آنجا برگرداند یا اقلاً با خود تقاطع کند، چون اکنون جهت نیز دیگر اهمیت نداشت. ولی درخت در انتهای دایره واقع نبود و سپس همانطور که سام یادش داده بود دایره دوم را در جهت عکس طی نمود تا اینکه دو تا شکل دایره در یک نقطه یکدیگر را تقاطع کنند ولی اثری از رد پای خود ندید و سرانجام وقتی درخت را پیدا کرد در جای عوضی بود، جایی که نه

بوته‌ای نه قطب‌نمایی نه ساعتی دیده می‌شد و حتی درخت نیز همان درخت نبود زیرا در کنارش تنه درخت افتاده‌ای قرار داشت و سپس آنچه را که سام فادرز به او گفته بود که عمل بعدی و آخر باشد انجام داد.

هنگامی که روی تنه درخت نشست رد پای کج را دید ـ آن فرو رفتگی پر پیچ و عظیم دو انگشتی که حتی درحالی که به آن نگاه می‌کرد پر از آب گردید. وقتی به بالا نگاه کرد جلوی چشمش جنگل در هم فرو رفت و منجمد شد ـ بیشه، درختی که در جست‌وجویش بود، ساعت و قطب‌نما که با تماس اشعه آفتاب می‌درخشید. سپس خرس را دید. از جایی خارج و یا ظاهر نشد. فقط آنجا بود، بی‌حرکت و جامد، ثابت در لکه‌های داغ ظهر سبز و بدون باد. آنقدر بزرگ نبود که در خواب دیده بود، ولی همانقدر بزرگ که انتظارش را داشت، حتی بزرگتر، بدون اندازه و بعد معینی در مقابل تیرگی لکه دار و به او نگاه می‌کرد، در آنجا که آرام روی تنه درخت نشسته بود و به خرس می‌نگریست.

سپس به حرکت افتاد. هیچ صدایی نکرد. شتاب نکرد. از بیشه عبور کرد و برای لحظه‌ای در درخشندگی تند آفتاب قدم زد. وقتی به آن سوی بیشه رسید دوباره متوقف شد و از روی شانه‌اش به پسر نگاه کرد درحالی که نفس آرامش سه بار به درون رفت و بیرون آمد.

سپس ناپدید شد. به میان جنگل یا بوته‌ها نرفت بلکه محو شد، به اعماق جنگل بازگشت، همانطور که پسر قبلاً دیده بود که یک ماهی سالخورده و تنومند حتی بدون اینکه پره‌هایش را تکان دهد در اعماق تیره برکه خود فرو رفته و محو شده بود.

پسر فکر کرد که «پاییز آینده خواهد بود». ولی نه پاییز آینده بود نه پاییز بعدی یا حتی بعد از آن. آنگاه چهارده ساله بود. گوزنی را کشته بود و با خون داغ آن سام فادرز روی صورتش نقاشی کرده بود و سال بعد خرسی را نیز کشت. ولی حتی قبل از آن شاهکار همانقدر در راه و رسم جنگل ورزیده شده بود که بسیاری از مردان بالغ با همان مقدار تجربه و در چهارده سالگی حتی از اغلب مردان بالغ پر تجربه‌تر بیشتر ورزیده و ماهر شده بود. به شعاع سی میلی اردو، ناحیه‌ای نبود که آن را نشناسد شاخابه، پشته، نیزار، نشانه، درخت و راه. می‌توانست هر کسی را به هر نقطه از آن منطقه بدون اشتباه هدایت کند و از آنجا نیز بیرون بیاورد.

گذرگاه‌های وحوش را می‌شناخت که حتی سام فادرز از آنها بی‌خبر بود. در سیزده سالگی خوابگاه گوزن نری را پیدا کرد و بدون اینکه پدرش بفهمد تفنگ والتر ایول را قرض کرد و سحرگاه در کمین نشست و گوزن را که به خوابگاه خود برمی‌گشت کشت، همانطور که سام برای او تعریف کرده بود که اجداد چیکاساو او در گذشته می‌کردند.

ولی خرس سالخورده شکار او نمی‌شد، با وجود اینکه اکنون رد پای آن را از رد پای خود بهتر می‌شناخت و نه تنها رد آن پایی که کج بود. می‌توانست اثر هرکدام از سه تا پای سالم را هم دیده آن را از هر اثر دیگر تشخیص دهد و نه فقط روی اندازه‌اش.

درحدود این محوطه سی میلی خرس‌های دیگری هم بودند که رد پای آنها تقریباً به بزرگی آن خرس بود، ولی موضوع از این بزرگتر بود. اگر سام فادرز معلم او و خرگوش‌ها و سنجاب‌های محوطه خانه‌اش کودکستان او بوده، پس جنگل که در آن خرس سالخورده حکومت می‌کرد دانشگاه او بود و خرس نر سالخورده، که چنان درازمدت بدون زن و بچه مانده بود که می‌توانست حد خود گردیده باشد، آموزشگاهی بود که پسر در آن پرورش یافته بود. اما خرس را هیچوقت ندید.

اکنون می‌توانست آن رد پای کج را تقریباً هر وقتی که می‌خواست پیدا کند، در حدود پانزده یا ده یا حتی پنج میل از اردو و گاهی حتی نزدیکتر.

در طی آن سه سال دو مرتبه درحالی که در کمین نشسته بود صدای سگ‌ها را که برحسب تصادف به اثر خرس برخورده بودند شنید. دفعه دوم به نظر آمد که سگ‌ها خرس را از جا پرانده بودند و صدای آنها بلند و شرمسار و از شدت هیجان مشابه صدای انسان به گوشش رسید، مانند آن نخستین صبح در دو سال پیش. ولی خود خرس را ندید. آن ظهر سه سال پیش را به یاد آورد، بیشه، خودش و خرس را، در آن لحظه ثابت، در میان آن درخشندگی لکه‌دار بدون باد و به نظر او مثل این بود که آن برخورد درواقع هرگز اتفاق نیفتاده بود، که آن را نیز در خواب دیده بود. ولی آن واقعه اتفاق افتاده بود. آنها به یکدیگر نگاه کرده بودند، از آن جنگل وحشی که به سن خود زمین بود خارج شده بودند، در یک لحظه با هم و همبسته، به وسیله چیزی بیش از خونی که گوشت و استخوان‌هایی را که حامل آنها بودند حرکت می‌داد، همدیگر را لمس کرده چیزی را تعهد کردند، تأکید کردند، که دوام آن بیش از آن تار نازک استخوان و گوشت بود که هر تصادفی می‌تواند آن را برای همیشه محو و نابود سازد.

سپس بار دیگر او را دید. چون درباره چیز دیگری فکر نمی‌کرد یادش رفته بود که حیوان را بجوید. هنوز با تفنگ والتر ایول شکار می‌کرد. خرس را دید که از انتهای انبوه درازی از درخت‌های انداخته عبور می‌کرد، از دالانی که از میان طوفانی تند و سریع رد شده بود و خرس از وسط، نه از روی آن آشفتگی تنه‌ها و شاخه‌ها با سرعت می‌رفت مانند یک لوکوموتیو، تندتر از آنچه پسر گمان کرده بود می‌تواند حرکت کند، تقریباً با سرعت یک گوزن، تقریباً زیرا گوزن بیشتر اوقات در هوا می‌باشد، تندتر از آنکه پسر بتواند نشانه‌های تفنگ را در مقابل آن بالا بیاورد. اکنون فهمید که در طی تمام آن سه سال اشتباه چه بوده است. روی تنه درختی نشست و چنان می‌لرزید که گویا قبلاً نه جنگل را دیده بود و نه چیزی را که در آن می‌دوید و با شگفتی باورنکردنی از

خودش پرسید که چطور ممکن بود موضوعی را که سام فادرز به او گفته بود فراموش کند، موضوعی را که خود خرس روز بعد ثابت کرده بود و اکنون بعد از سه سال بازگشته تا دوباره آن را تأکید نماید.

و حالا فهمید که منظور سام فادرز از سگ لایق چه بوده است، سگی که در مورد آن اندازه و قد موضوع کاملاً بی‌اهمیتی است. درنتیجه وقتی که آوریل سال بعد به تنهایی برگشت ـ زمانی که مدرسه تعطیل شده بود تا پسران از زارعین بتوانند در کشت زمین کمک کنند و بالاخره پدرش به او اجازه داده بود به شرط اینکه چهار روزه برگردد سگ همراهش بود. مال خودش بود، یک سگ دو رگه از نوعی که سیاهپوستان آن را «فایس» می‌گفتند. سگ موش‌گیری بود که خودش زیاد از موش بزرگتر نبود و دارای آن نوع شجاعتی بود که دیگر از حد دلیری گذشته به حد بی‌پروایی رسیده بود.

چهار روز هم طول نکشید. دوباره تنها، صبح روز اول توانست رد پا را پیدا کند. این دفعه شکار نبود بلکه کمین بود. وقت ملاقات را چنان دقیق معین کرد که با یک آدم قرار گذاشته باشد. خودش که فایس را در گونی خوراک پیچانده نگاه داشته بود، همراه با سام فادرز که دو تا از سگ‌های شکاری را با تکه‌ای از طناب گاوآهن بسته بود، سحرگاه روز دوم در جهت بادی که از طرف راه می‌وزید در کمین نشستند. آنقدر نزدیک بودند که خرس، بدون اینکه بدود، گویی متعجب از سر و صدای تیز و دیوانه‌وار فایس رها شده که غافلگیرش کرده بود، برگشت و به حالت دفاع به تنه درختی تکیه داد. روی پاهای عقبی خود بلند شد و به نظر پسر آمد که هرگز برخاستنش تمام نخواهد شد، بلندتر و بلندتر می‌شد و مثل این بود که حتی دو سگ دیگر از فایس یک نوع دلاوری نومیدانه و مأیوسی کسب کرده و درحالی که او به طرف خرس حمله‌ور بود دنبال او رفتند.

آنگاه فهمید که حقیقتاً فایس قصد توقف ندارد. تفنگ را پرت کرد و دوید و وقتی به سگ کوچولو که دیوانه‌وار دور خودش می‌چرخید رسید و آن را در بغل گرفت، به نظرش آمد که درست زیر پای خرس است.

بوی خرس به مشامش می‌رسید، تند و داغ و زننده. پهن شده روی زمین به بالا نگاه کرد، به جایی که خرس کوه مانند بالای او سر برافراشته بود، مانند رگباری تند و به رنگ صاعقه، کاملاً آشنا، آرام و به وضوح آشنا، تا به خاطر آورد که درست مانند وقتی بود که درباره‌اش خواب می‌دید. سپس ناپدید گشت. رفتنش را ندید. فایس هیجان‌زده را با دو دست گرفته به زانو نشست و صدای ناله شرمسار سگ‌ها را شنید که دورتر و دورتر می‌شد، تا اینکه سام به او نزدیک شد. تفنگ در دستش بود. آن را به آرامی روی زمین پهلوی پسر گذاشت و ایستاده به او نگاه می‌کرد.

گفت: «حالا دیگه دو دفعه میشه که تفنگ به دست اونو دیدی. این دفعه محال بود که خطا کنی».

پسر بلند شد. هنوز فایس را در بغل داشت که حتی در بغل او و دور از زمین دیوانه‌وار عوعو می‌کر د و دنبال سر و صدای دو سگ دیگر که به تدریج دورتر و کمتر می‌شد مانند یک حلقه سیم فنری به هم پیچیده تقلا می‌کرد. حالا کمی له‌له می‌زد ولی دیگر تنش نمی‌لرزید.

پسر گفت: «تو هم نتونستی. تفنگ هم داشتی. تو هم نکردی».

پدرش گفت: «پس تیراندازی نکردی؟ چقدر فاصله داشتی»؟

پسر گفت: «نمی‌دونم آقا. یک کنه بزرگ توی پای راستش بود، اونو دیدم. اما اون موقع تفنگ دستم نبود».

پدرش گفت: «ولی وقتی هم که تفنگ دستت بود تیراندازی نکردی. چرا؟»

اما پسر جواب نداد و پدرش نیز منتظر جواب نماند، برخاست و به آن سوی اتاق رفت، از روی پوست خرسی که دو سال پیش پسر کشته بود و پوست خرس بزرگتری که خودش قبل از اینکه پسر به دنیا بیاید کشته بود، به طرف قفسه کتابی که زیر کله نصب شده اولین گوزن پسر بود حرکت کرد. همان اتاق بود که پدرش دفتر می‌نامید، که در آن تمامی معاملات مزرعه صورت می‌گرفت. پسر در این اتاق، در طی چهارده سال عمرش، بهترین صحبت‌ها را شنیده بود. سرگرد دی اسپین به آنجا می‌آمد و گاهی ژنرال پیر کامپسان و گاهی نیز «والتر ایول» و «بون هاگن بک» و «سام فادرز» و «تنیز جیم» که همه آنان شکارچی بودند که با جنگل و آنچه در آن می‌دوید آشنایی کامل داشتند.

آن صحبت‌ها را می‌شنید، درحالی که خودش چیزی نمی‌گفت، فقط گوش می‌داد داستان سرزمین وحشی، جنگل بزرگ که بزرگتر و کهنه‌تر بود از هر سند ثبت شده سفیدپوستی که آنقدر نادان باشد تا باور کند که قطعه‌ای از آن را خریده، یا از هر سرخپوستی که آنقدر بی‌شفقت باشد تا ادعا کند که قطعه‌ای از آن مال او بوده و حق واگذاری آن را دارد. سخن درباره مردها بود، نه سفید یا سیاه یا سرخ، بلکه مردها، شکارچی‌ها با اراده و گستاخی لازم برای تحمل و تواضع و مهارت لازم برای دوام و سگ‌ها و خرس‌ها و گوزن‌ها، همه برجسته و حک شده در برابر سرزمین وحشی، به ترتیبی که در میان آن سرزمین و توسط آن بالاجبار معین شده، قرار داشتند، در تقلایی دیرین و مداوم براساس قوانین باستانی و مطلق که در آنها هیچ پشیمانی را اعتبار نیست یا تسلیمی را امکان، صداها آرام و سنگین و سنجیده می‌شدند برای گذشته‌نگری و تجدید خاطره و یادآوری دقیق، درحالی که پسر در نور درخشان آتش چمباتمه می‌زد، مانند تنیز جیم که چمباتمه می‌زد و فقط برای افزودن هیزم به آتش و رد کردن بطری از گیلاسی به گیلاس دیگر از جای خود تکان می‌خورد. چون بطری همیشه حاضر بود، تا بعد از مدتی به نظرش آمد که

در آن لحظه‌های تند دل و مغز و شجاعت و زرنگی و سرعت در آن مایع قهوه‌ای رنگ که نه زنان و نه پسران و نه کودکان بلکه فقط شکارچیان از آن می‌نوشیدند، تغلیظ و تقطیر شده بودند و نه از خونی که ریخته بودند می‌نوشیدند بلکه از یک عرقی که از روحیه وحشی و فناناپذیر و از آن با ملایمت و حتی با تواضع می‌نوشیدند، نه به آرزوی دون یک کافر به کسب محاسن زیرکی و نیرو و سرعت بلکه در تعظیم به آن محاسن.

پدرش همراه با کتاب بازگشت و دوباره نشست و کتاب را باز کرده گفت:

«گوش کن». پنج تا بند را بلند خواند و صدایش آرام و سنجیده بود، در اتاقی که حالا دیگر در آن آتش نبود چون بهار فرا رسیده بود. سپس به بالا نگاه کرد. پسر به او می‌نگریست و پدرش گفت: «خیلی خوب. گوش کن». دوباره خواند ولی این دفعه فقط بند دوم را، تا انتهای آن، تا آن دو سطر آخر خواند و سپس کتاب را بست و روی میز در کنار خود گذاشت و گفت: «و او هرگز نمی‌تواند پژمرده شود، گرچه تو سعادت خود را نیافتی. تو تا ابد عاشق خواهی بود و او تا ابد زیبا خواهد ماند».

پسر گفت: «راجع به یک دختره».

پدرش گفت: «باید راجع به چیزی صحبت می‌کرد». و سپس گفت: درباره حقیقت صحبت می‌کرد. حقیقت تغییر نمی‌کند. حقیقت چیز واحدی است که تمام آن چیزهایی را که با قلب آدم ارتباط دارند فرا می‌گیرد ـ شرافت و

غرور و شفقت و عدالت و شجاعت و عشق. حالا فهمیدی؟»

مطمئن نبود. به نظرش مسأله از این ساده‌تر بود. یک خرس سالخورده بود. درنده و بی‌رحم نه تنها به خاطر زنده ماندن، بلکه با غروری شدید به آزادی و آزادگی، ببیند. گاهی حتی به نظر می‌آمد که عمداً آن آزادی و آزادگی را در خطر می‌انداخت تا مزه آنها را دوباره بچشد، تا به گوشت و استخوان سالخورده و نیرومند خود یادآور شود که نرم و سریع بمانند تا بتوانند از آنها دفاع و حفاظت کنند. یک پیرمرد بود، فرزند برده‌ای سیاهپوست و شاهی سرخپوست که از یک طرف وارث تاریخ دیرین ملتی بود که در رنج تواضع را آموخته و در شکیبایی غرور را و با وجود رنج و ظلم باقی مانده بودند و از طرف دیگر وارث تاریخ ملتی که بیشتر زمانی از اولی در آن سرزمین اقامت داشته ولی حال دیگر در آنجا وجود نداشتند جز به صورت برادری تنها و منزوی خون بیگانه سیاهپوست پیر و در روح وحشی و شکست‌ناپذیر یک خرس سالخورده. یک پسر بود که آرزو داشت تواضع و غرور را بیاموزد تا در جنگل ماهر و لایق گردد، که ناگهان دریافت که چنان با سرعت ماهر می‌شود که بیم داشت هرگز لایق نشود چون با وجود همه کوشش‌هایش هنوز تواضع و غرور را فرا نگرفته بود، تا اینکه یک روز به همان ناگهانی دریافت که پیرمردی که هیچکدام

از آنها را نمی‌تواند تعریف کند او را راهنمایی کرده، گویی که دستش را گرفته و به نقطه‌ای آورد که یک خرس سالخورده و یک سگ کوچک دو رگه به او نشان دادند که اگر یک چیز دیگری را تصاحب کند هر دو آنها را نیز تصاحب خواهد کرد.

و یک سگ کوچک دو رگه و بی‌نام و کثیرالاجداد، بالغ ولی با وزنی که از شش پوند کمتر بود، که گویی پیش خود می‌گفت: «من نمی‌توانم خطرناک باشم چون تقریباً چیزی نیست که از من کوچکتر باشد و نمی‌توانم سبع و درنده باشم چون خواهند گفت که فقط سر و صداست. نمی‌توانم متواضع باشم چون آنقدر به زمین نزدیک هستم که نمی‌توانم زانو بزنم. نمی‌توانم پر غرور باشم چون به حد کافی نزدیک چیزی نمی‌شوم تا کسی بفهمد کی است که سایه را می‌اندازد و حتی نمی‌دانم که به بهشت خواهم رفت زیرا قبلاً تصمیم گرفته‌اند که روح جاودانی ندارم. پس تنها چیزی که می‌توانم باشم این است که شجاع باشم. ولی باشد، عیب ندارد، آن می‌توانم باشم حتی اگر هنوز بگویند که فقط سر و صداست».

فقط همین بود. ساده بود، ساده‌تر از حرف‌های کسی در کتابی درباره جوانی و دختری که او هیچوقت نیازی نخواهد داشت غصه‌اش را بخورد چون او هیچوقت نمی‌تواند به دختر نزدیکتر شود و هیچوقت احتیاج نخواهد داشت از او دورتر شود. پسر درباره یک خرس چیزی شنیده بود و بالاخره به حد کافی تفنگ در دست با حیوان روبه‌رو شد و تیراندازی نکرد. زیرا یک سگ کوچولو ـ اما مدتی قبل از آنکه سگ کوچولو فاصله بیست متری را بین خود و جایی که خرس منتظرش بود طی کند، پسر می‌توانست تیراندازی کند و سام فادرز نیز هر لحظه در آن یک دقیقه بی‌پایانی که بن پیر، روی پاهای عقبی خود بالای سر آنها ایستاده بود می‌توانست تیراندازی کند. پسر توقف کرد. پدرش از ورای تاریک روشن پر بهار اتاق موقرانه به او نگاه کرد و وقتی که صحبت کرد حرف‌هایش نیز مانند همان تاریک روشن آرام بودند، نه بلند، چون احتیاج نبود بلند باشند زیرا که دوام خواهند داشت. پدرش گفت: «شجاعت و شرافت و غرور، ترحم و عشق و عدالت و آزادی. تمامی اینها قلب را لمس می‌کنند و آنچه را قلب در بر می‌گیرد، به حقیقت مبدل می‌شود، تا حدی که ما حقیقت را می‌شناسیم. حالا متوجه شدی؟»

پسر اندیشید: سام و بن پیر و نیپ و خود او نیز خود او نیز درست عمل کرده بود. پدرش نیز همان را گفته بود و جواب داد: «بله، آقا».

خرس شکار نشده

دو شکارچی به نام آلفرد و اگوست ، از نزدیک جنگلی می گذشتند تا به منزلگاهی رسیدند

نمودند بر یک رباطی ورود

که بر جنگل خرس نزدیک بود

آن منزلگاه نزدیک جنگلی بود که خرس بزرگی در آن زندگی می کرد . شکارچیان دیدند که همه مردم از هیکل بزرگ خرس و پوست با ارزش آن صحبت می کنند . که تا حالا هیچ شکارچی موفق به صید آن نشده است

سخن آمد از خرس اندر میان

براشان نمودند تعریف از آن

که در جثه بی حد بزرگ است او

بود پوستش پر بها و نکو

بسی آمده از شکار آوران

که عاجز بمانند از صید آن

آگوست گفت : ما دو نفر او را به زودی شکار می کنیم

آکوست آن زمان گفت که ما دو یار

به زودی نماییم او را شکار

خلاصه از فردا صبح آن دو نفر به جنگل رفتند ، ولی هرچه گشتند از خرس خبری نبود که نبود گویا آب شده و رفته زیر زمین .پس به خانه برگشتند و چند روز بدین منوال گذشت .

به جنگل برفتند آن دو جوان

پی خرس گشتند هر سو روان

قضا را نمودند هر جا گذر

ندیدند آن روز از خرس خبر

ز جنگل سوی خانه باز آمدند

بدین حال بودند خود روز چند

ماجرا یک هفته ادامه پیدا کرد و آنها در آن منزلگاه ماندند و از صاحبخانه هر چه خوردنی لازم داشتند می گرفتند و به او گفتند :

وقتی خرس را شکار کردیم ، پوستش را می فروشیم و پول جا و غذایمان را می دهیم

بماندند یک هفته در آن رباط

ز هر قسم ماکولشان در بساط

خریدند از میزبان نان و آب

ندادند وجه طعام و شراب

نمودند با او قرار و مدار

که سازیم چون خرس را ما شکار

فروشیم پس جلد آن خرس را

نماییم مر قرض خود را ادا

آن دو صیاد خود پسند در رویای خود پوست خرس را فروختند.

ولی آن لحظه ای که خرس را دیدند شجاعت خود را از دست دادند . چون آن خرس از فیل هم بزرگتر بود و گویا کوهی به حرکت در آمده باشد .

آلفرد که تفنگ از دستش افتاد و از ترسش به بالای درختی رفت . اما اگوست که فرصتی برای بالا رفتن از درخت نداشت خودش را مانند مرده ها روی زمین انداخت و نفس هم نکشید

دو صیا با جرئت و خود پسند

که ناکشته اش پوست بفروختند

در آن دم که دیدند آن پیل تن

نمودند گم جرات خویشتن

فتاد آلفرد را تفنگش ز دست

ز بیمش به بالای شاخی بجست

اگست آن زمان مرد چون خفتگان

نیاورد بیرون نفس از دهان

خرس که دستش به آلفرد نمی رسید به سمت اگوست رفت و دماغ و گوشهای او را بو کشید و وقتی احساس کرد که او مرده از آنجا دور شد . اکست با حال پریشان از زمین بلند شد و آلفرد هم از درخت پایین آمد

ورا مرده پنداشت ، زو برگشت

چو از چشم ایشان بسی دور گشت

اکست از زمین جست شوریدبخت

بشد آلفرد بر زمین از درخت

آلفرد سعی کرد به روی خودش نیاورد بعد با پوز خند به اکست گفت : خرسه دم گوشت چی می گفت ؟

اکوست نگاهی به دوستش کرد و گفت : که خرس به من گفته تا موقعی که خرس را نکشته ای ، پوستش را نفروش

بگفتا بر او با لب نیمخند

چه در گوشت آن خرس بنهاد پند ؟

چنین داد پاسخ که این گفت اوست :

چو ناکشته ای خر س ، مفروش پوست

این شعر از ایرج میرزا است که در کتاب لطیفه های شیرین ایرج میرزا _ نشر پیدایش سال۱۳۷۸ توسط شهرام شفیعی نوشته شده است . این کتاب مجموعه ۲۲ قصه است که بصورت شعر و ترجمه در اختیار نوجوانان قرار گرفته است .

خودتان تعبیر کنید

بهمن نمازی

دستم را بالا می برم و شن هاازلای انگشت هایم در فضایی تهی رها می شوند . کف پاهایم خالی می شود و در شن فرو می روم . دریا آرام است . موج ها عقب می کشند و حرکت شن ها سریع تر می شود. خورشید پایین آمده و هوا نمی دانم چطور است . هر لحظه عوض می شود . چند قدم به عقب بر می دارم . این جا شن ها هنوز خیس است اما حرکت کمتری دارد. در خاک مستطیل می کشم ، در مستطیل دالان های تودرتو . جلوی مستطیل گل می کارم. در مستطیل می رانم. خیابان فرعی از

کنار مستطیل رد می شود و می رود تا جاده باریکی که دو سوی آن درخت هایی با فاصله مساوی کاشته اند. در جاده حرکت می کنم. می روم تا دریا. در حاشیه شن ها مستطیل می کشم. در باغچه گل می کارم. از مستطیل خارج می شوم می روم تا جاده، به انتها که رسید در خانه ام . از خانه بیرون می آیم. دستم را که بالا می برم شن ها دانه دانه از لای انگشت ها سقوط می کنند. زیادند شن ها. تا زیر زانو توی شن هستم . آب که جلو می آید گودال پر می شود . پاهایم در شن های خیس حرکت نمی کنند. دریا آرام است . شاید هم متلاطم و هوا هنوز هم نمی دانم چه جوری است . نمی توانم حرکت کنم. خم می شوم. جلوی پاهایم مستطیل می کشم درون مستطیل دالان های تودرتو. در دالان ها می شود کمی جا به جا شد. دیروز چهار دستگاه جدید در کارخانه نصب کردیم. حیاط کارخانه بزرگ است و مملو از ماشین . اتاق من طبقه ی سوم است. از پنجره ی آن جا دریا را می بینم. خورشید پایین آمده و هوا نمی دانم چه جوریست . از پشت میز به سختی می شود حرکت کرد گفتم که تا زانو در شن مانده ام . بالاخره از حیاط خارج می شوم . کنار کارخانه یک خیابان فرعی است و دو طرف آن درخت هایی کاشته اند با فاصله مساوی. در جاده می رانم . نمی شود تند رفت. گفتم که شاید تا بالای زانوهایم در شن است. جاده را خودم ساخته ام . نمی دانم کی! باور کنید عمدی نبوده است . فکرمی کنم اینقدر بین خانه و کارخانه حرکت کردم که از فشار رد پاهایم یک جاده باریک درست شده،جاده زیر زمین است بین خانه و کارخانه . گفتم که پاهایم در شن است شاید هم بالاتر. به حیاط خانه که می رسم جاده به انتها می رسد . در حیاط گل می کارم. کاشته ام؟ پژمرده شده. دریا متلاطم است. و هوا هنوز هم نمی دانم، شاید گاهی ابر و شاید گاهی آفتابی است. اما الان ابرها به سرعت از بالای سرم می گذرند و هوا تاریک روشن می شود. دستم را که بالا می برم خیلی سخت است اما از شن ها می گذرد و نوک انگشت شاید نوک انگشت اشاره ام از شن بیرون می آید. باد که می آید باید این انگشت اشاره حرکت کند مثل یک پرچم سفید .می خواهم با دست دیگرم یک تکه از لباسم را بکنم وسر انگشتم گره بزنم تا باد که از روی آن می گذرد دلش بخواهد تند تر بوزد. لذت ببرد از به تلاطم در آوردن این پرچم اما نمی شود. گفتم که توی شن مانده ام. موج می آید و شرنگ هایش را توی کاسه چشم هایم می کوبد، پلک هایم را می بندم از هجوم آب شور. دانه های شن را کف سرم حس می کنم . سرم می سوزد. شن ها داغ است. از لای پلک هایم می بینم کمی جلوتر کودکی با بیلچه ی کوچکش گودال می کند. می خواهد خانه ی شنی بسازد. می خو اهم بخندم. نمی شود. دهنم پر از ماسه است. در یک ساعت شنی هستم. هم الان از خواب بیدار شدم. بالای سرم کمی شن مانده است آن ها که بریزد زیر یک سنگ سیمانی هستم. شاید جدول خیابان .گفتم که الان ازخواب بیدارشدم.

خرمشهر - تهران

رضوان وارد ایستگاه شد و تا وسط دالان خودش و چمدان و کیف سفری اش را کشید. صدای پایش توی ایستگاه می پیچید. هیچ کس آنجا نبود. فقط ته دالان چند نفر باربر و مأمور قطار دور هم حلقه زده بودند. جای خالی قطار را باد سرد پر کرده بود. رضوان اثاثش را زمین گذاشت، به نظرش آمد ته دنیا ایستاده است. احساس گم شدگی و غربت می کرد. خسته بود، پشیمان بود، ترس از مکان نا آشنا و وحشت از دست دادن قطار راحتش نمی گذاشت. احساس دلشورهٔ گنگی همسفرش بود. تنها بود و سردش بود.

پالتو از بدنش فاصله گرفته بود و باد تا زیر پیراهنش نفوذ می کرد. پاهایش توی نیم چکمه های پلاستیکی اش خواب رفته بود. متوجه نشد که ایستگاه کی پر شد. مثل این بود که جمعیت ناگهان از زمین و در و دیوار جوشید. صداها به محل جان داد. چند نفر درست پشت سر رضوان ایستادند و رضوان بی آنکه نگاه کند، حس کرد که راجع به او حرف می زنند. پچ پچ های کوتاه و خندهٔ بلند دسته جمعی را شنید. حتم داشت راجع به پالتو و چکمه هایش صحبت می کنند. می دانست این پوشش های زمستانی کت و کلفت برای جنوبی ها نامأنوس است. از اینکه پالتو و چکمه پوشیده بود خجالت می کشید ولی سردش بود، هوا سرد بود، جنوب هم سرد بود.

در کیف سفری اش را باز کرد. کیف شلوغ بود - مداد ابرو و ماتیک و شانه و قوطی پودر و سنجاق سر و کاغذ و قبض و دسته کلید و چند تا بلیت بخت آزمایی و توتون سیگار در هم ریخته بود. ته کیف، یک مجلهٔ قدیمی نیمه باز بود. نصف ورق هایش مثل بادبزن چینی کنار هم خوابیده بود و گوشهٔ نیمهٔ دیگرش تا خورده بود. مجله را بیرون کشید و مرتبش کرد و لوله کنار کیفش جا داد. بلیت قطارش را توی جیب کیف گذاشت و بلیت های بخت آزمایی را، که همه مال هفته های گذشته بود، به امید اینکه بالاخره روزی رجوع کند و ببیند برنده شده یا نه، دسته کرد و لای صفحات مجله سراند.

دگمه های پالتویش را با انگشت های یخ زده بست. بی آنکه سرش را تکان بدهد طرف راست و چپ را نگاه کرد. دست راست هیچکس نبود و طرف چپ پسر تنهایی ایستاده بود. جمعی که راجع به او حرف می زدند، دیده نمی شدند.

نیم چکمه هایش سنگین شده بود. نمی توانست تکان بخورد. با احتیاط کیف سفری اش را دوباره روی چمدان گذاشت و پالتو را دورش پیچید. می خواست یقه اش را بالا بزند، ترسید بیشتر به نظر مسخره بیاید. دوباره طرف چپش را نگاه کرد.

پسری که آنجا ایستاده بود، نگاهش می کرد. پیراهن یقه بازی پوشیده بود، ژاکت پشمی درشت بافی که سر آرنج هایش چرم دوخته بودند روی شانه اش بود. شلوار مخمل کبریتی خردلی و کفش جیر تخت نرمی پایش بود و جوراب نداشت. دست هایش را توی جیب عقب شلوارش کرده بود، و پیدا بود که سرما را اصلاً احساس نمی کند.

رضوان لرزید و پالتو را محکمتر به دورش پیچید.

توی کوپه گرم بود، بیرون سرد و ساکت. در امتداد خطوط آهن که در کنار هم و سوار بر هم خوابیده بود، برف مخلوط با گل و لای پراکنده بود. روی نیمکت رو به رویی یک زن و شوهر جا گرفته بودند. مرد نشسته بود و زن هنوز پشت به در داشت و چمدان ها ر ا جا به جا می کرد. پهلوی رضوان پسر جوان نشسته بود.

چشم های رضوان یک لحظه بیش از آنچه می خواست توی چشم های پسر ماند و بعد به مجله اش دوخته شد.

صدای قطار طوری بود که گویی چرخ ها مربع است. ارتعاش صدا، مثل صدای زه پنبه زنان بود و تک ضربه های سنگینی که با فاصله های مرتب روی خط می خورد، مثل آهنگ پتک آهنگران، سوت مداومی هم همراه بقیه صداها زوزه می کشید. این مجموعه یک قسمت از آهنگی را که به نظر رضوان آشنا می آمد، توی سرش تکرار می کرد.

در راهروی قطار هنوز رفت و آمد بود. چند نفر در کوپه را باز کردند و سرک کشیدند و بعد در را بستند و رفتند. پسر بچه ای، که کتی آبی پر از لکه های سیاه و چرب تنش بود، با یک جعبه پپسی کولا و کانادا درای وارد شد. هیچ کس چیزی نمی خواست، او هم رفت. تا مدتی هیچ حرکتی نبود جز حرکت قطار و صدایی جز صدای قطار.

زنی که رو به روی رضوان نشسته بود پاهایش را گشاد گذاشته بود. گوشت های قلمبه و سفیدی از بالای کش جورابش بیرون زده بود. داشت می بافت. دست هایش چاق بود و سه انگشتر درشت توی انگشت های گوشتالودش فرو رفته بود. به بافتنیش نگاه نمی کرد. چشم های گرد و آبی اش با نگاهی مثل ماهی مرده به رضوان خیره بود. تا چشم های رضوان توی چشمش افتاد، پرسید، «شما اهل اینجایین؟»

رضوان گفت، «نخیر.»

«پس برای گردش اومده بودین؟ مام همینطور. اما چه گردشی خانوم جون قربونت برم. هوا سرد بود، نمی شد جایی رفت. شما جایی رو دیدین؟ ما که ندیدیم. من هیچ فکر نمی کردم این ورام برف بیاد. شما فکر می کردین؟ میگن امسال تهرون خیلی سرد شده.» زن یک لحظه سکوت کرد که نفس تازه کند.

رضوان به علامت تصدیق لبخند زد و زیر لب گفت، «بله.» می خواست مجله اش را بخواند و نگران بود که مباد به زن بر بخورد.

زن بافتنی را توی دامنش گذاشت و جعبهٔ آجیل را جلو رضوان گرفت: «بفرمایین – آجیل خونگیه.»

رضوان گفت، «متشکرم نمی خورم. من زخم معده دارم.» و با شرمندگی خندید.

زن مثل اینکه بوی بدی به مشامش خورده باشد، دماغش را چین داد و گفت، «وا – بمیرم الهی. آدم این روزا به هر کی بر می خوره ، زخم معده داره – این دیگه چه مرضیه؟ شوهر منم زخم معده داره. شما رژیم دارین؟ دکترا به محمود گفتن باید هر سه ساعت به سه ساعت یه چیزی بخوره. پارسال روزه گرفت، چه حالی پیدا کرد. خدا نصیب نکنه. من که گفتم، دور از جون، رفتنیه. امسال دیگه نذاشتم روزه بگیره. نمی شه خانوم با این زخم معده و این حرفا. اصلاً تو این روزگار از این کارا نمی شه کرد.»

محمود بی آنکه چشم از روزنامه اش بر دارد گفت، «مردم مسلمونی یادشون رفته، اما من اعتقاد دارم.»

زن گفت، «دوره و زمونه عوض شده. آدم مجبوره همرنگ بقیه بشه. مثلاً من می تونم خوونهٔ خانم سرهنگ اینا با چادر برم؟ بیست سال پیش بود، بعله، همه چادر سر می کردن. امروز به زن چادری می گن امل – نمی گن خانم؟ می گن دیگه.»

محمود رو به رضوان گفت، «به کلام الله مجید قسم، هشتاد هزار تومنی که پارسال ضرر کردم سر این بود که روزه نگرفتم. حالا پروین که باور نمی کنه، اما من اعتقاد دارم.»

پروین گفت، «وا – چه حرفا! تازه فدایت سرت. جونت سالم باشه.» بعد رویش را کرد به رضوان، «من همیشه میگم سلامت قبل از هر چی. پول به چه درد می خوره؟ پسر بزرگم – حالا آلمانه – پونزده سالشه . . .»

محمود حرفش ا قطع کرد و با خجالت گفت، «هیفده سالشه.»

پروین به شوهرش چشم غره رفت و گفت، «چی؟» بعد منتظر جواب نماند و گفت، «چی می گفتم؟ ... ها، پسرم ناخوش شده بود – آن موقع هنوز نرفته بود آلمان – من حاضر بودم همهٔ پولم رو بریزم که حالش خوب شه. پول در مقابل سلامتی هیچ چی نیست. مگه نه؟»

رضوان گفت، «چرا، درسته.» از گوشهٔ چشم پسر را نگاه کرد. پسر سیگار می کشید و چشمش را با بی حوصلگی به سقف کوپه دوخته بود. رضوان سیگارش را از توی کیفش در آورد.

پروین خانم گفت، «ایوای! شما با زخم معده سیگار نباید بکشین. دکترا به شوهرم گفتن لب به سیگار نزنه. الان محمود یکسال تمومه که سیگار نکشیده. روزی چهل تا می کشید.»

رضوان مردد ماند که کبریت بزند یا نه. پسر روی نیمکت دراز شد و فندکش را زیر سیگار رضوان گرفت. رضوان با عجله و ولع به سیگارش پک زد و معصومانه پروین را نگاه کرد.

پروین نگاه چپ چپی به پسر کرد و به رضوان گفت، «شما نباید سیگار بکشین.»

رضوان گفت، «بله – ولی خب دیگه ... می دونین ...» و خندید.

پروین چند دقیقه با سرعت بیشتر به بافندگی ادامه داد.

بعد ساعت طلایی را که توی مچش فرو رفته بود تکان داد و دم گوشش گرفت و گفت، «این اینقد کوچوله که هیچی نشون نمی ده.»

رضوان گفت، «یک و نیمه.»

پروین فوراً میل ها را توی گلولهٔ نرم کانوا کرد و قسمت بافته شده را دور میل ها و گلوله پیچید و روی پاهای چاق کوتاهش ایستاد. «وا – چه دیره! پا شیم بریم ناهار بخوریم – من دیدم دلم داره مالش می ره، نگو دیره. دواتو ورداشتی؟ واخ واخ، تو این کوپه چقد گرمه ...»

شوهر تسبیح شاه مقصودی روغن چراغیش را توی جیبش گذاشت و کلاهش را بر داشت و دنبال زن از کوپه بیرون رفت.

پسر جوان همانطور گوشهٔ نیمکت خزیده بود و چشم هایش نیم بسته بود. رضوان خیال کرد خواب است، ولی وقتی نگاهش کرد پسر خندید. رضوان ایستاد و پشتش را به پسر کرد و اسباب های کیف دستیش را بی جهت در هم ریخت. می خواست آینه اش را در بیاورد و آرایش سر و صورتش را مرتب کند، ولی منصرف شد. وقتی بر گشت پسر در کوپه نبود.

توی راهرو سوز می آمد و حرکت قطار بیشتر محسوس بود. رضوان تلو تلو خوران از جلو کوپه ها گذشت. توی یکی از کوپه ها یک زن چادری نزدیک در نشسته بود و پستان پر شیرش توی دهن بچه ای بود. چند نفر زن و مرد دیگر قابلمه ای را در میان گرفته بودند و با دهن های پر و بین ملچ ملچ خوردن دیگران حرف می زدند. دختر چهار پنج ساله ای صورتش را به شیشهٔ در یک کوپه دیگر چسبانده بود و با چشم های متعجب آمد و رفت مسافران را تماشا می کرد. رضوان به دختر خندید و دختر خودش را پشت در پنهان کرد، بعد سرش را از لای در در آورد و گفت، «خانمه! خانمه!»

رضوان در توالت را باز کرد. آب مخلوط با خلط سینه و کف صابون توی دستشویی جمع شده بود. مستراح کثیف و عفن بود.

رضوان به سرعت در را بست و از آنجا رد شد.

کف یکی دیگر از کوپه ها چند مرد نشسته بودند و با یک دست ورق چرک وکهنه بازی می کردند. یکی گفت، «سور.»

یکی دیگر گفت، «نخیر! ما بهتره تخته کنیم، ممد امشب رو شانسه.»

از جلو چند تا کوپهٔ شلوغ دیگر هم گذشت. در این قسمت، جمعیت و بقچه و بسته سر هم سوار بود. از یک نفر پرسید، «ببخشید آقا – رستوان قطار کجاست؟»

مرد دستش را طرف عکس جهتی که رضوان می رفت گرفت و گفت، «سر قطار.»

رضوان همهٔ راهی را که رفته بود، دوباره بر گشت. سرش گیج می رفت.

رستوران هنوز شلوغ بود. بوی غذا جای هوا را تنگ کرده بود. رضوان به صورت ها نگاه نکرد و سر اولین میز خالی نشست.

غذای رستوران قطار زیاد چرب بود و قهوه اش مزهٔ آب ولرم و پر گچ داشت.

وقتی توی کوپه بر گشت، هیچ کس آنجا نبود. دراز کشید.

بوی پرتقال بیدارش کرد. از پروین خانم سؤال کرد، «از اهواز گذشتیم؟»

پروین پر پرتقالی را که توی دهنش بود با عجله قورت داد و گفت، «ساعت شیشه، از اندیمشگ هم گذشتیم.» بعد با لحنی که بیشتر در آن حادثه جویی بود تا همدلی، پرسید، «نکنه می خواستین پیاده شین؟»

رضوان گفت، «نخیر – من میرم تهران. چقدر خوابیدم!»

پسر توی کوپه نبود. رضوان فکر کرد شاید پیاده شده باشد و از این فکر دلش گرفت و از اینکه دلش گرفت متعجب شد. کت و کیف دستی پسر توی کوپه بود و رضوان با ذوق به آن ها نگاه کرد.

پروین گفت، «آمد تو کوپه دید شما دراز کشیدین، رفت بیرون که راحت باشین.»

رضوان با بی اعتنایی پرسید، «کی؟»

«همون پسر جوون همسفرمون دیگه.» و لبخند پر معنایی زد.

رضوان اخم هایش را در هم کشید و سرش را به شیشهٔ چسباند. سرمای شیشه تنش را لرزاند.

بیرون نیمه تاریک بود. شبح درخت ها و سیم ها و تیرهای تلگراف از کنار قطار پس پس می رفت. پشت سر آن ها منظره ای که دیده می شد مثل کارت پستال ثابت و بی جنبش بود. دودی که از بعضی دود کش ها بیرون می آمد، جامد و غلیظ در یک جای معین می ایستاد. حرکت مداوم قطار و پس پس رفتن تیرها و درخت ها رضوان را گیج تر کرد. قطار توی تونلی رفت و برای چند لحظه هیچ چیز جز سیاهی نبود. صدای پروین خانم، در میان صداهای تو خالی که به در و دیوار می خورد و در هم می پیچید، گم می شد. دور وبر قطار صدا می جوشید و سیاهی غلیظ می شد. از تونل بیرون آمدند.

ناگهان همه چیز به چشم رضوان خیلی کوچک شد. به نظرش آمد که قطار یک رشته قوطی کبریت به هم وصل شده است. بلندی های دور دست، مثل انگشتانه های وارونه بود.

پروین و شوهرش محمود توی شیشهٔ پنجره، که مختصری تاب داشت، دیده می شدند. دهن پروین باز و بسته می شد اما رضوان صدای او را نمی شنید. محمود با حرکتی تند و عصبی با تسبیحش بازی می کرد و سرش را هم آهنگ با حرکت دهن زنش تکان می داد. هر دو به نظر رضوان قد کوتوله های کتاب های قصه بودند. همه چیز به نظرش غیر واقعی و رؤیایی آمد. رابطه اش با دنیای بزرگ واقعی به کلی قطع شد. تونل ها پشت سر هم به استقبال قطار می آمدند و قطار می غلتید و از توی دل تونل ها رد می شد.

بیرون از تونل هم تاریکی مطلق بود. نور چراغ قطار فقط یک قدم درون تاریکی پیش رفته بود و بعد دیوار سیاهی جلوش به پا خاسته بود.

رضوان به تاریکی که خیره می شد، سرش بیشتر گیج می رفت. سیاهی یک پارچه و ساکن نبود، مثل لجن غلیظی موج های سنگین داشت. بی نهایت دایرهٔ متحدالمرکز مرتباً جلو چشم رضوان توی هوا رسم می شد و محو می شد.

دایره ها مثل درهای تو در تویی بود و در انتهای آخرین در، نقطه ای روشن برق می زد. رضوان از درها دانه دانه رد می شد ولی فاصله اش با نقطهٔ روشن ثابت بود.

مأمور قطار برای بازرسی بلیت ها آمد. یک نفر دیگر هم آمد و تختخواب ها را درست کرد.

پروین داشت می گفت، «منوچهرو ما حسابی لوسش کردیم. خب ته تغاریه دیگه. آخه خودشم بلده چه جوری خودشو تو دلمون جا کنه. از اون پدر سوخته هاس! اون روز – یعنی قبل از اینکه ما راه بیفتیم، آمد به من گفتش، پروین جون ... محمود چی گفت؟ یه چیز با مزه ای گفت.»

شوهر پرسید، «کی؟»

«منوچ – وقتی می خواستیم بیایم به من چی گفت، یه چیز با مزه ای گفت. چطو یادت رفته؟ خیلی با مزه بود. خلاصه راهشو بلده. شما گفتین چند تا بچه دارین؟»

رضوان یادش نمی آمد قبلاً گفته باشد. گفت، «یه دختر، یه پسر.»

«دو تا؟ خدا حفظشون کنه. هیچ کدوم همراتون نبودن؟ لابد با شوهرتون بودن؟»

رضوان گفت، «پسرم درس و مدرسه داشت. دخترمم که شوهر داره. امسال شوهر کرد.»

قطار در جای نامعلومی ایستاد. صدای عبور آب از لولهٔ گرفته ای می آمد.

پروین خانم گفت، «چرا وایسادیم؟ اتفاقی افتاده؟ اینجا که ایستگاه نیست. محمود برو ببین . . .»

قطار راه افتاد.

محمود از زنش پرسید، «قم چقد توقف داریم؟»

پروین خانم گفت، «بی موقع می رسیم قم.»

شوهرش گفت، «زیارت هیچ وقت بی موقع نیست – می خواسم بدونم قطار چقد اونجا می مونه، وقت هس که آدم تو صحن نماز بخونه یا نه.»

پروین خانم گفت، «نه وقت نیست. فقط اینقد وامیسیم که مسافرای قمی پیاده شن. فعلاً پا شو بریم شام بخوریم – اگه باور نمی کنی، اونجا از یه نفر بپرس – دوات یادت نره.»

چراغ پر نور وسط کوپه خاموش شد و رنگ آبی چراغ بالای تختخواب روی همه چیز رسوب کرد. رضوان چکمه و لباسش را در آورد و توی تخت پایینی دراز کشید. نه خواب بود ، نه بیدار – فکر نمی کرد، فقط حس می کرد. حس می کرد توی یک نقطه از فضا تاب می خورد. باز به نظرش آمد که تنهاست و ته دنیاست، اما دیگر دلهره نداشت.

شوهر پروین خانم نفس های بلند می کشید. پروین خانم صدایش شنیده نمی شد. چشم های رضوان باز بود. توی کوپه بیش از حد گرم بود.

در باز شد و نور راهرو توی دهن باز پروین خانم ریخت و در بسته شد و به نظر آمد که پروین خانم نور را بلعید.

پسر یک لحظه کنار در ایستاد، بعد کورمال کورمال به طرف تخت رفت. تخت را با احتیاط لمس کرد. دستش به بازوی رضوان خورد و یک آن همان جا ماند. رضوان توی صورت پسر نگاه کرد. اول فکر کرد پسرش است و بعد به نظرش آمد که شوهر دخترش است – لب هایش مادرانه خندید. وقتی خطوط صورت پسر را روشن تر دید، او را شناخت و چشم هایش نگران توی صورت پسر ماند.

پسر بی آنکه دستش را از بازوی رضوان بر دارد، روی لبهٔ تخت نشست. بدن رضوان خشک شد. پنجه اش را بیشتر توی لبهٔ شمد فرو برد و با وحشت به تخت پروین خانم و بعد به پسر نگاه کرد. ذهنش که تا آن موقع مه گرفته بود، روشن شد و فکرش به کار افتاد. می دانست نیمه لـخت توی تخت خوابیده و پسر ناشناسی کنار بسترش نشسته است.

توی تخت نیم خیز شد. با یک دست شمد و پتو را بیشتر روی سینه اش کشید و با آرنجش پسر را از لبهٔ تخت پس زد.

پسر انگشتش را روی لب های رضوان گذاشت و دو زانو کنار تخت نشست. دستش را چند بار آرام روی بازوی رضوان بالا و پایین سر داد. بعد خم شد و کف دست رضوان را چند بار بوسید. بعد بازو و ساقش را هم بوسید. سرش را توی دست رضوان گذاشت. رضوان دستش را با شدت عقب کشید. سرش روی متکا افتاد و سر پسر روی شکمش قرار گرفت. رضوان تقلا کرد که سر پسر را از روی شکمش دور کند. بند پستان بندش که روی بازویش افتاده بود، پاره شد. سنگینی سر پسر، شمد و پتو را پایین می کشید. رضوان سر پسر را رها کرد و می خواست پستان عریانش را بپوشاند، ولی ممکن نبود.

بخار دهن پسر روی تنش جمع شده بود. رضوان تقلای بیهوده اش را کنار گذاشت و چند لحظه با آهنگ نفس های پسر، هم نفس شد. شکل ها و صورت هایی توی ذهنش به سرعت حرکت می کرد: صورت دخترش و صورت پسرش و دامادش، همسایه هایش، قوم و خویش هایش، پروین، محمود، صورت پسر، صورت جوان پسر.

پسر سرش را بلند کرد و صورت رضوان را توی هر دو دست گرفت. رضوان باز با نگرانی سرش را به طرف تخت پروین خانم بر گرداند، و پسر با فشار شست هایش صورت رضوان را به طرف صورت خودش بر گرداند.

رضوان فکر کرد: یعنی می فهمند؟ تازه بفهمند! بفهمند! بفهمند!

پسر سرش را توی سینهٔ رضوان جا به جا کرد. رضوان چشمش را بست و تمام تصاویر را از ذهنش بیرون ریخت، شکمش را تو کشید و سینه اش را بالا داد. قلبش تمام عرض سینه اش را پر کرد. نفس هایش تند و مقطع بود. سعی کرد مجسم کند که وقتی دراز کشیده است، چه شکلی است.

پروین خانم چند کلمهٔ نامفهوم و شتابزده زیر لبی گفت و غلت زد. صدای غژغژ تخت بلند شد و خر و پف شوهر بند آمد، او هم غلتید و گفت، «پروین خوابی؟»

پروین خواب بود و جوابی نیامد.

رضوان با وحشت پسر را پس زد. پسر دست رضوان را محکم چسبید و چانه اش را روی سینهٔ او تکیه داد. چند لحظه بعد صدای نفس های مرتب پروین و شوهرش با حرکت قطار روی خط افتاد.

رضوان نفس بلندی کشید و گره ماهیچه هایش را باز کرد. پسر دست رضوان را ول کرد و کنار تخت بی صدا جا به جا شد. بعد خم شد و بین شانه و گردن رضوان را بوسید و موهایش را نوازش داد. بعد گوشهٔ دهنش را بوسید، بعد تمام لبش را بوسید.

قطار تکان محکمی خورد و ایستاد. در کوپهٔ پهلویی باز شد و صدایی پرسید، «رسیدیم؟ کجاییم؟»

موهای پسر صورت رضوان را غلغلک می داد. رضوان لب هایش را تو مکید و مور موری که توی صورتش بود، به همهٔ تنش دوید. یک دستش روی پستان عریانش بود و ناخن های دست دیگرش را توی گوشت شانهٔ پسر فرو برد.

صدای بلندی از توی راهرو گفت، «مسافر تهرونی؟ برو بگیر بخواب خیلی مونده تا برسیم.»

صدای اولی با اصرار پرسید، «کجاییم؟»

صدای پا توی راهرو بلند شد و یکنفر گفت، «درود، رسیدیم به درود.»

چند تا در باز و بسته شد و چند فریاد از بیرون و توی قطار بلند شد. قطار اول با تردید و بعد مصمم راه افتاد. صدای قطار مرتب شد و همان قسمت از آهنگی که به گوش رضوان آشنا بود، از نو شروع شد.

رضوان خودش را کنار کشید وبرای پسر جا باز کرد و پسر پهلو به پهلویش دراز کشید. به نظر رضوان آمد که یک ستاره دور تخت چرخید و یک بیضی آبی کشید و تخت را از بقیه فضا جدا کرد. به نظرش آمد که تخت مستقل از قطار از توی تونل ها می غلتد و رد می شود.

دست های رضوان دور گردن پسر حلقه شد و ساق دست پسر توی گودی کمر رضوان جا افتاد. سینه هاشان روی هم چسبید. بدن پسر مثل ساقهٔ نیلوفری به دور بدنش پیچید.

فقط دنیای غیر واقعی وجود داشت. رضوان دیگر به هیچ چیز فکر نمی کرد، حتی فکر نمی کرد که وقتی خوابیده است چه شکلی است.

در کوپه باز شد و یک نفر پرسید، «مسافر اراکی نیست؟ ده دقیقهٔ دیگه به اراک می رسیم.» و جمله چندین بار چون پژواک تا انتهای راهرو تکرار شد.

پسر خواب بود و از صدا بیدار نشد. دست رضوان زیر تن پسر خواب رفته بود. دستش را آرام بیرون کشید و فشارش داد. انگشت ها گز گز می کرد و بی اراده تکان می خورد.

پروین از صدا بیدار شد. نشست، سرش به تخت بالایی خورد، گفت، «محمود پا شو، پا شو رسیدیم.»

شوهرش گفت، «نه، تازه اراکیم، بخواب، هنوز خیلی مونده به تهرون.»

پروین سرش را مالید و غرغر کنان از اینکه بیدارش کرده اند، دراز کشید.

رضوان شانهٔ پسر را تکان داد و بیدارش کرد و به تخت بالا اشاره کرد و توی صورت پسر خندید. پسر یک لحظه خواب آلود نگاهش کرد، بعد رضوان را محکم به سینه اش فشرد. رضوان پروین و شوهرش را نشان داد و بعد دوباره تخت بالا را. پسر به چابکی گربه ای از تخت رضوان بیرون خزید و روی تخت بالا پرید.

پروین خانم با چشم های شیشه ایش رضوان را نگاه می کرد. رضوان خمیازه کشید و رویش را به دیوار کرد.

خطوط دست

خولیو کورتازار

ترجمه: بیژن مشکی

از یک نامه پرت شده روی میز خطی می‌آید، در طول الواری از جنس کاج ادامه می‌یابد و از یکی از پایه‌ها پایین می‌رود. خوب که نگاه کنی، می‌بینی خط در طول کف پارکت پوش ادامه می‌یابد، از دیوار بالا می‌رود و توی کپی یکی از نقاشی‌های بوشه می‌چرخد، طرحی از شانه‌ی زخمی شده بر نیمکتی راحتی رسم می‌کند، و در پایان از سقف اتاق بیرون می‌رود و از زنجیر برق گیر توی خیابان پایین می‌سرد. این جا به خاطر سیستم حمل و نقل عمومی دنبال کردنش دشوار است، اما با اندکی دقت بیشتر می‌توانی بالا رفتنش را از چرخ اتوبوس پی بگیری که در کنجی پارک شده است و آن را تا بارانداز‌ها می‌برد. آن جا از درز جوراب نایلون رخشان مو بورترین مسافر پایین می‌آید، به قلمرو خصمانه انبارهای لباس وارد می‌شود، می‌پرد و می‌لولد و راهش را چپ اندر قیچی تا بزرگترین بارانداز طی می‌کند. در آن‌جا (اما دیدنش مشکل می‌شود، فقط موش‌ها که چهار دست و پا خود را بالا

می‌کشند آن را دنبال می‌کنند) باز توی کشتی با موتورهای غران می‌پرد، از الوارهای عرشه‌ی درجه یک عبور می‌کند، به سختی از بالای دریچه‌ی اصلی می‌پرد و توی کابینی که در آن مرد غمگینی کنیاک می‌نوشد و گوش به سوت وداع سپرده است از درز شلوار بالا می‌رود، از این طرف به آن طرف جلیقه بافتنی، به پشت آرنج می‌لغزد و با آخرین فشار در کف دست راستی که دارد بر گرد قنداق شش‌لولی می‌پیچد پناه می‌گیرد.

خطوط نا نوشته

خالد رسول‌پور

اگر پسربچه‌ی شش ساله‌ای بعد از زده شدن زنگ آخرِ اولین روز مدرسه‌اش، ساعت‌ها پشت در مدرسه منتظر مادرش بماند و بعد از آمدن همه‌ی مادرها و رفتن همه‌ی پسربچه‌ها، مطمئن شود که مادرش دیگر دنبالش نمی‌آید و با چشم‌های اشک‌آلود به درخت چنارِ جلوی کتابفروشی بغل مدرسه تکیه دهد و خوابش ببرد، می‌توان برایش مادری آفرید تا بیاید و ببردش. مادری که دوستش داشته باشد و هیچ‌وقت فراموش نکند که پسرش در روز اول مدرسه و روزهای بعد، حق دارد که دست در دست مادر، به خانه‌ای برگردد که راهش را بلد نیست و سوار تاکسی‌هایی شود که هر روز راننده‌اشان عوض می‌شود و از خیابان‌هایی رد شود پر از ازدحام و وحشت. مادری که برای او آفریده می‌شود باید خانه‌ای داشته باشد و لابد شوهری که می‌تواند پدر آن پسربچه باشد. هرچند که می‌تواند هم نباشد و مثلن ناپدری‌اش باشد. آن‌وقت مادر، پسرکِ پشت در مدرسه را بیش‌تر هم دوست خواهدداشت. حتمن پدر واقعی پسرک مرده است. در یک تصادف رانندگی. با ماشین خودش و در جاده‌ای دور. و زمانی که جنازه‌ی آش و لاش پدر را آورده‌اند پسرک توی گهواره‌اش خواب بوده. و بعدها مادرِ تنها و بی‌پناه، با مرد زن‌مرده‌ای از فامیل‌های دور شوهرش ازدواج کرده‌است؛ مردی که زنش لابد وقتی می‌رفته پسرکش را از مدرسه بیاورد جلوی در مدرسه و در حالی که برای پسرک دست تکان می‌داده زیر چرخ‌های یک تاکسی قراضه له شده و پسرکش همه‌چیز را دیده و بعدها موبه‌مو برای دوستانش تعریف کرده. اما شاید پسرکِ پدرمرده در لحظات انتظارِ کشنده‌ی آمدن و نیامدن مادر، چند قدم در طول دیوار مدرسه‌اش بالا و پایین هم رفته و توانسته در نبش دیگر خیابان و دم در مدرسه‌ی ابتداییِ دخترانه‌ی همسایه، دخترکی را ببیند که در انتظار آمدن پدر، که قرار بوده یک تُک‌پا از اداره جیم شود و بیاید دنبال او، به دیوار مدرسه تکیه‌داده و در حالی که کیفش را به آغوش گرفته، خوابش برده است. پس باید برای دخترک هم پدری آفرید. پدری که کارمند نباشد و بتواند سر موقع دخترکش را از مدرسه بیاورد

خانه. لزومی ندارد این دختر هم نامادری داشته باشد. البته اگر هم داشته باشد مشکل خاصی پیش نمی‌آید و موضوع او اصلن ربطی به قضیه‌ی پسرک ندارد؛ جز این که یکی از والدین هر دو بچه، به دست کس دیگری غیر از خدا آفریده شده است. اما آفریدن هر یک از این والدین، ناگزیر به آفریدن‌های بعدی و بعدی منتهی می‌شود و این‌ها همه به این دلیل بوده که بچه‌ها حق دارند سر وقت از مدرسه به خانه برگردانده‌شوند؛ و مهم‌تر از آن، شاید پدر یا مادری که خدا خلق کرده هیچ‌وقت نتوانند یا نخواهند بچه‌هایشان را به خانه بیاورند؛ و این واقعیت را باید از چشم بچه‌ها پنهان کرد.

اما آیا پسرک و دخترک، آدم‌هایی را که فی‌البداهه خلق کرده‌ایم به عنوان پدر یا مادرشان قبول خواهندداشت و با آن‌ها خواهندرفت؟ خوب ... باید کاری کرد که فکر کنند همچنان در خوابِ طولانیِ دمِ در مدرسه‌اند؛ بیدار نشده‌اند، بیدار نخواهند شد و زندگی از این به بعد خوابی خواهد بود بی انتها. باید هر روز در خواب، بیدار شوند و در خواب به مدرسه بروند و در خواب از مدرسه برگردانده‌شوند و در خواب بخورند و در خواب بخوابند و اگر از چیزها و اتفاقاتِ پیش از آن بپرسند باید بهشان گفت که آن‌ها را در خواب دیده‌اند و بیداری همین است که از آن خواب به بعد دیده‌اند. آن دو بزرگ خواهند شد. دور از هم. و اصلن لزومی ندارد داستان‌هایشان را هم‌زمان روایت کنیم حتا اگر والدین‌شان را هم‌زمان خلق کرده باشیم. اما زندگی‌هایی که خدا هم‌زمان خلق کرده، هم‌زمان اتفاق می‌افتند و هم‌زمان روایت می‌شوند، بدون این که به هم ربطی داشته باشند و کسی هم فکر کند به هم ربطی دارند؛ در حالی که اگر ما زندگی پسرک و دخترک و خانواده‌های جدیدشان را با هم روایت کنیم حتا خودمان هم به این فکر می‌افتیم که لابد این دو به هم مربوطند یا مربوط خواهند شد و حتا صرفِ روایتِ دو زندگی مختلفِ دو شخص در یک داستان، کافی‌ست تا آن دو زندگی به هم مربوط شوند.

اما آمدیم و پدر و مادرهای بدقولی که خدا خلق کرده، یکهو وسط‌های داستان سر برسند و بچه‌هایشان را بخواهند. مثلن شانزده سال بعد. آن‌ها که دیگر داخل داستان نیستند و می‌توانند قانونن اقدام کنند؛ شکایت کنند؛ داد و فریاد کنند؛ ادعای ربوده شدن بچه‌هایشان را علم کنند. حتا شاید بخواهند دایره‌ی گچی برایشان کشیده شود تا دوباره نمایشنامه‌ی برشت را اجرا کنند و با این کار نشان دهند که با خم و چمِ داستان هم آشنا هستند. آیا می‌توان کاری کرد که آن‌ها نتوانند بچه‌ها را پیدا کنند یا نزد خود برگردانند؟ بچه‌هایی را که شانزده سال پیش دم در مدرسه‌ای رها کرده‌اند و در این شانزده سال سراغی از آن‌ها نگرفته‌اند. اما آن‌ها می‌توانند ادعا کنند در این شانزده سال شب و روز به فکر گمشده‌هایشان بوده‌اند و حتا شاهدهایی هم برای ادعایشان بتراشند. داستان ما از دم در مدرسه یا مدرسه‌هایی شروع شده و می‌توان در هر جای دیگری خاتمه‌اش داد. مثلن دم در یک

دادگاه. با مادرِ شوهرمرده و پدرِ زن‌مرده‌ای که خلق کرده‌ایم و حتا با اطرافیان داستانیِ آن‌ها هم مشکلی نخواهیم‌داشت، شخصیت‌های یک داستان در مقابل یک نقطه‌ی پایانِ از پیش انجام‌یافته نمی‌توانند کاری کنند و شاید ککشان هم نگزد، جز این که داستانی که در آن عذاب کشیده‌اند و شانزده سال، خوابِ نویسنده و خوانندگان آن بوده‌اند، با یک نقطه‌ی پایانِ اجباری، یک داستان بنجلِ ناتمام خواهدشد که شاید خواننده‌ای فکر کند نویسنده‌ی آن در نیمه‌های آن مرده و باقی ماجرا را با خود به گور برده است. با پدر و مادرهای واقعی هم مشکلی نخواهیم داشت؛ آن‌ها از دنیای خدایشان آمده‌اند و همان‌جا هم خواهند ماند، جز این که بچه‌هایشان را کسانی دیگر بزرگ‌کرده‌اند و به ثمر رسانده‌اند: پسر جوانی که ترم آخر دانشگاهش را دارد تمام می‌کند و دختر جوانی که یک سال است در بخش اورژانس بیمارستانی کار می‌کند. اما با بچه‌ها مشکل داریم. آن‌ها نیمی داستان و نیمی بیرونِ داستانند. در خوابِ شانزده ساله‌ی دم درِ مدرسه‌شان دوباره آفریده شده‌اند و حتا به خواب هم فکر نمی‌کنند که ادامه‌ی زنگِ آخرِ اولین روزِ مدرسه‌شان نباشند. آن‌ها را نمی‌توان به گذشته‌شان پس داد، به همان دلیلی که شانزده سال پیش حق داشتند سر موقع توسط پدر و مادرشان به خانه برگردانده‌شوند. آن‌ها حالا هم حق دارند فکر کنند که در خوابند و چند لحظه‌ی دیگر دست پدری و مادری به آرامی تکانشان خواهد داد و کیف کوچکشان را خواهد گرفت و خواب‌آلود و گرسنه سوار تاکسی‌اشان خواهد کرد و به خانه می‌بَرَدشان.

پس پسر جوان داستان، در نیمه‌های شب نعره خواهد کشید و دو هم‌خوابگاهی‌اش را از خواب خواهدپراند. آن دو صدایش خواهند زد و با دیدن صورت عرق‌ریز و لمس دست‌های او، به طرف در سالن هجوم خواهند برد، از راه‌پله پایین خواهند دوید و داد خواهند زد آقا رضا! آقا رضا! و درِ سرایداری را خواهند کوفت: بلند شو آقا رضا! زنگ بزن آمبولانس بیاد! مهران داره تو تب می‌سوزه! داره می‌میره! و بعد تمام خوابیدگانِ خسته‌ی خوابگاه شماره شش به سالن خواهند ریخت تا دانشجوی ممتاز و مدهوش را دست‌به‌دست پایین ببرند و سوار آمبولانس کنند و به نزدیکترین بیمارستان برسانند. مهران، از این همه چیزی به یاد نخواهدداشت و بعدها هم کسی برایش تعریف نخواهد کرد؛ چرا که تمام بَعدهای زندگی‌اش تنها در یک ساعت و چند دقیقه‌ی آینده خلاصه خواهند شد و دیگر، بَعدی در کار نخواهدبود.

مهران پیش از آن که سِرُم بالای سرش تمام شود و آمپول دوم را تحمل کند، در اتاق تحت نظر اورژانس به هوش خواهد آمد. سینه‌ی لختش زیر دست‌های خیس دختر پرستار بالا و پایین می‌رود. تنها یک شورت به تن دارد. لختش کرده‌اند، و در اتاق کسی نیست جز همان پرستار که زیر نورِ گردِ چراغ مهتابی، انگار دور خودش می‌چرخد و کوچک و بزرگ می‌شود. از سمت

راست، هوایی سرد به صورت مهران می‌زند. چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را به راست می‌چرخاند. خسته است و با شوق دهانش را باز می‌کند تا هوای سرد با صدایی زیر از میان لب‌هایش توی سینه‌اش بخزد.

دختر پرستار سرش را جلوتر می‌آورد و در صورت او خیره می‌شود: بیدار شدی پهلوان؟

و پهلوان با صدایی که انگار توی باد می‌دود، می‌گوید: چه هوای سرد خوبی!

دختر می‌گوید: آره!

و بعد می‌گوید: خواب بدی بود ولی تموم شد.

مهران می‌پرسد: گریه می‌کردم نه؟

دختر مکث می‌کند.

نه؟ خودم می دونم. صدای خودمو می‌شنیدم.

می‌گوید: آره. گریه می‌کردی.

مهران چشم‌هایش را باز می‌کند: همه رفته‌بودن. کسی نمونده‌بود. داشتم از غصه می‌مردم. دیگه حتا گریه‌م نمی‌اومد. اما مامان نیومد. نمی‌دونم ... نمی‌دونم چرا نیومد ...

و می‌پرسد: تو این پنجره رو باز کردی نه؟

اما خودش فورن جواب می‌دهد: نه پنجره باز نیست. انگار شیشه‌رو کوچیک بریدن نه؟

پرستار می‌گوید: آره ... صبحی من دستم خورد و شکست. شیشه‌بُره هم مثل این که ناشی بود. سه چهار میل کوتاه بریده شیشه رو. سرتاسر پنجره درز داره. می‌بینی؟ تا بالا رفته.

مهران می‌گوید: آره می‌بینم. مثل حاشیه‌ی خالیِ صفحات یک کتاب.

و پرستار می‌خندد و دست راست مهران را دو دستی می‌چسبد و به تشک فشار می‌دهد: آره ولی یک حاشیه‌ی خیلی باریک، لابد توی صفحه خیلی نوشتن.

مهران هم خنده‌اش می‌گیرد: خوب داستانِ مفصلیه لابد! حاشیه کم داره!

و هر دو می‌خندند. پرستار می‌گوید: من تو همه‌ی این سال‌ها فکر می‌کردم بابا تصادف کرده و مرده، دلمو خوش کرده‌بودم به مرگش. نمی دونستم زنده‌ست و یک روز میاد سراغم.

مهران می‌گوید: حیاط بیمارستان چه تاریکه. پشت این پنجره چیه؟

پرستار جلوتر می‌آید و سایه‌ی کوچک سرش روی چشم‌های مهران می‌افتد. می‌گوید: یک درخت چنار، خیلی کت و کلفته. برگهاش همه‌ی پنجره‌رو گرفتن.

و مهران لبخند می‌زند: که می‌شه بهش تکیه داد و خوابید.

پرستار هم لبخند می‌زند: آره، حتا می‌شه توش رفت و گم شد.

و هر دو با صدای بلند می‌خندند.

با چی شکستی پنجره‌رو؟

پرستار می‌گوید: پایه سرُم خورد بهش، حواسم نبود.

مهران می‌گوید: اگه صفحه‌ی آخر یک داستان رو پاره کنی اون داستان هیچ‌وقت تموم نمی‌شه.

دختر جلوتر می‌آید و به آرامی می‌گوید: و هیچ خواننده‌ای نمی‌دونه آدماش چی شدن، حتا خود آدمای داستان هم نمی‌دونن.

و بعد سرم را از بازوی مهران باز می‌کند.

پس اگر مهران بلند شود و در حالی که تنها یک شورت به تن دارد، پایه سرم را به شیشه‌ی درزدار پنجره بکوبد، آن‌دو چند لحظه‌ای فرصت خواهندداشت که قبل از آن‌که کسی به صدای شکسته‌شدن شیشه تو بیاید، از چارچوب پنچره بیرون بپرند و در میان شاخ و برگ‌های چنار، گم شوند.

و مگر کسی هم می‌تواند از صفحه‌ی آخر یک داستان که هزار تکه شده و زیر پایه‌های تخت اتاق تحت نظر یک بیمارستان ریخته و چیزی جز حاشیه‌های باریک و ننوشته‌اش باقی نمانده، مخفی‌گاه ابدیِ قهرمان‌های داستان را بخواند و بیابد؟

کی سیب می خوره؟

نوشته : میلاد صادقی

مرد ضبط صوت را خاموش کرد و گفت:«گندت بزنه».

پسرک کلاه آفتابی اش را پایین تر کشید و فرو رفت توی صندلی و به بیرون نگاه کرد.

صدای بوق آمد.مرد سرش را از پنجره بیرون برد و داد زد:«برو دیگه!»

پیاده رو شلوغ بود. پر بود از آدم.زن روسری سبزش را جلو کشید و گفت:«باز شروع کردی ممد؟»

آدم ها یکی یکی و چند تایی از خیابان می گذشتند.از مغازه ها بیرون می آمدند و تو جمعیت گم می شدند.پسرک تکانی خورد.تی شرت قرمزش را با دست پایین کشید تا صاف شود:«نمی رسیم؟»

زن از زیر صندلی عقب کیسه ای بیرون آورد:«کاش هوا خراب نشه فقط...کی سیب می خوره؟»

مرد بوق زد:«تو این وضع؟»و از تو آینه انگار زل زد به زن که سرش پایین بود.

رعد و برق زد. ماشینی پیچید توی یک کوچه.راه کمی باز شد.مرد فرمان را چرخاند.از بین دو ماشین گاز داد و تو لاین اول،پشت یک تاکسی ایستاد.

زن برشی سیب با چاقو گرفت سمت مرد.موتوری از کنارشان گذشت.پسرک در داشپورت را باز کرد و نواری برداشت.

زن چاقو را تکان دادو گفت:«سیب نمی خوری؟»

پسرک نوار را انداخت روی صندلی عقب و در داشپورت را محکم بست:«ما سیب نمی خوایم».

زن نفس عمیقی کشید و گفت:«بعد عمری اومدیم مسافرت مثلاً».

یک قطره باران افتاد روی شیشه ی جلو.یکی دیگر و یکی دیگر.مرد گاز داد و چند متر جلوتر دوباره ایستاد.دختری از تو پیاده رو دوید طرف تاکسی.خم شد و از شیشه ی جلو چیزی گفت.کلاسرش را گرفته بود بالای سرش.مانتو ی سیاه خیس به تنش چسبیده بود.در جلوی تاکسی را باز کرد و سوار شد.پشت تاکسی پسر و دختر جوانی سر تو سر هم نشسته بودند.دست پسر دور روسری سبز دختر حلقه زد.

پسرک تاکسی را با انگشت نشان داد:«روسریش عین مال توه».

زن پرید بالا:«آره...آره...چه با مزه» و خندید.

مرد دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت :«از این چیز ها خوشم نمی یاد».

زن گفت:« از کدوم چیزها؟»

مرد چیزی نگفت.

باران تند تر شد. پسرک کلاه آفتابی زرد را از سرش برداشت.مو های مجعد حنایی اش توی صورتش ریخت.کلاه را پرت کرد عقب:«من می خوام برم دریا!»

زن اخم کرد و بلند گفت:«نزدیک بود بخوره به من».

پسرک لب هاش را با انگشت تکان داد:«بل..بل...بل!»

مرد آینه را تنظیم کرد.گفت:«چه حال و حوصله ای دارن؟!»

زن پوست میوه ها را از ماشین ریخت بیرون.گفت:«یه لحظه یاد اون وقت ها افتادم».

مرد شانه های پهنش را بالا داد:«ما این جوری نبودیم».

زن گفت:«ما این طوری نبودیم».

پسرک زانو های کوچکش را بغل گرفت.

– «کفش هات رو نذار رو صندلی»مرد گفت و برف پاک کن را روشن کرد.

پیاده رو خلوت شده بود . آدم ها بالای سرشان چتر های سیاه گرفته بودند.بعضی ها به این یرف و آن طرف می دویدند.مرد شیشه را پایین کشید و به راننده ی ماشین بغلی بلند گفت:«مسافر خونه».پسرک خم شد طرف مرد:«مسافر خونه!»

راننده با دست به روبرو اشاره کرد و داد زد :«دویست متر».

مرد سر تکان داد و شیشه را بالا داد.

زن شیشه اش را پایین کشید.دکمه های مانتو اش را باز کرد.چشم هاش را بست و گفت:«کاش بیشتر می موندیم».

دختر توی تاکسی جلویی سرش را گذاشت روی شانه ی پسر.ماشین ها تو هم گره خورده بودند.مرد گش و قوس رفت و پشت داد به صندلی:«...خسته شدم...»

زن خم شد جلو . دستش را روی شانه ی پسرک گذاشت و گفت:«میلاد جون، اون فندک رو بده مامان».

پسرک فندک را از رو داشپورت برداشت. چرخید عقب:«خودم بلدم».چند بار دکمه اش را فشار داد تا روشن شد.یک دستش را دور شعله گرفت تا زن سیگارش را روشن کند.

مرد چند متر جلو تر رفت:«حرفه ای هم که شدی تخم جن!»

زن پکی به سیگارش زد و گفت:«درست شدی عین پیرمرد ها».

پسرک خندید و فندک را انداخت کنار جعبه ی دستمال کاغذی روی داشپورت.

تاکسی جلویی ترمز کرد.دختر و پسر خم شدندجلو.تاکسی ایستاد.تکیه دادند به صندلی.دختر سرش را برگرداند عقب و به ماشین نگاه کرد.از دو طرف روسری،چند دسته موی سیاه ریخته بود توی صورتش.برگشت و چیزی تو گوش پسر گفت.

زن گفت:«چه دختر نازی».

مرد گفت:«من که حاظر نیستم جلو همه بچسبم به یه زن».

زن گفت:«وقتی می گم پیرمردی یعنی پیرمردی؛ یادت رفته».

پسرک جعبه ی دستمال کاغذی را پرت کرد عقب:«بابام پیر نیس...بابام پیر نیس».

زن نیم خیز شد و بلند گفت:«به تو چه فضول؟»

مرد چرخید طرف زن.گفت:«چرا دری وری می گی مریم؟تا حالا شده...»

زن دست هاش را مشت کرد:«من خودم دیدمتون. یادت رفته؟»

پسرک سیخ نشست.مرد لبش را جوید:«مریم...»

– «نکنه اون عکس ها هم دروغ بودن؟ اما من درکت کردم...یادته؟یادته؟»

مرد سرش را برگرداند و آرام گفت:«خیلی بی شعوری».

پسرک به زن نگاه کرد. چشم های زن قرمز بود. سیگارش را از پنجره انداخت بیرون.

مرد با دست کوبید روی فرمان.

دختر و پسر از تاکسی پیاده شدند و دست تو دست هم دویدند توی یک رستوران.

رنگ مرد پریده بود.

پسرک گفت:« حال مامانی بده».

زن سرش را به دو طرف تکان داد. چشمش را پاک کرد و تو دستمال فین کرد.

مرد پیچید توی یک کوچه. زد کنار و ترمز دستی را کشید:«فکر کنم پیاده بریم زود تز بزسیم تو این ترافیک...حال داری مریم؟»

زن فلاسک را از کنار پاهاش بر داشت و گفت:«کی چایی می خوره؟»

پسرک شیشه را بالا داد و گفت:«تو این وضع؟»

کیومرث و نوادگانش

احسان شارعی

از عالم بالا اخباری می رسید به گوش فرشتگان پیرامون اهوره مزدا. هر یک از امشاسپندان بر تخت زرین خود در کنار اهورا مزدا چرخی زدند. بهمن – یکی از امشاسپندان – به چهره کودک نگریست. لبخند زد. اردیبهشت– یکی دیگر از امشاسپندان– از نیرنگ ابلیس ترسید. نکند نفرین اهریمن دامنگیر این کودک، این انسان اولیه شود. اسپنداز مد – دختر اهوره مزدا – به چهره کودک نگاه کرد و خندید. کیومرث هم به چهره دختر اهورا مزدا نگاه کرد و لبخند زد. اولین خنده بر دهان انسان نخستین روییدِ. کیومرث چه زیبا می خندید!

اهوره مزدا، از پسِ گذرانِ خلقِ مخلوقات خویش که پنج روز طول کشیده بود به آسایش می پرداخت. کیومرث ششمین مخلوق بود که پس از خلق آسمان و آب و زمین و گیاه و جانورهستی می یافت. او سالار جهان هستی بود. به زمین پا گذاشت...

پیر حماسه سرا در راه خلق اثری بزرگ قدم می گذاشت. سرودن حماسه را با کیومرث آغاز کرد. خلق انسان اولیه، خود حماسه ای بزرگ بود. کیومرث پا به زمین گذاشت. فردوسی نخستین بیت را سرود. به نام خداوند جان و خرد...

کیومرث بر بلندای قله ایستاده بود و سرزمین ایران را از نظر می گذراند. باد می وزید و جامه پلنگینه کیومرث را تاب می داد. کیومرث، این زنده میرا، شاه ایران بود. رعیت او حیوانات بودند. کیومرث کدخدای جهان اولیه بود. تخت شاهی اش تکیه سنگ تراش خورده و بی زینتی بود و ردای شاهی اش پلنگینه پوشی ناچیز. کیومرث رو به سوی خانه اش برگرداند. خانه اش در دل کوه بود. صدای گریه ای شنید. سیامک ، پور پاک کیومرث بود که می گریست. کیومرث به سمت غار دوید و وارد خانه شد. سیامک را در آغوش گرفت. دلش غمگین بود. از کینه اهریمن می ترسید. سیامک را محکم به خود فشرد. نباید یک لحظه از او غافل می شد. خورشید غروب می کرد و کیومرث در حالیکه سیامک را در آغوش داشت به آینده فکر می کرد.

غروب یک روز تابستانی بود. غروب های زیادی از پس هم آمده بود و رفته بود تا سیامک، پور کیومرث، قد کشیده و بلند بالا شود. سیامک به سمت بیشه می رفت. می خواست ازچشمه کمی آب بردارد. خم شد. دست در آب کرد. لرزش خفیفی بر سطح آب افتاد. سیامک خودش را در آب دید. لرزش آب ایستاد. سیامک دقت کرد. چهره زیبایی در پشت سرش بود. برگشت. از دیدن یک غریبه، در جهان ساکت ابتدایی، هیجان زده شد؛ ولی از تماشای صورت زیبای امشاسپند زبان به دهان گرفت و هیچ نگفت.

سروش(سپند مینو) به سیامک لبخند زد. او امشاسپند فرمانبرداری بود که از خانه اش در بلندترین جای دماوند به دیدار سیامک آمده بود تا او را از نیرنگ اهریمن آگاه کند. چهره سروش در نظر سیامک آشنا می نمود. نیازی به معرفی نبود. سروش گفت: سیامک! از نیرنگ اهریمن بترس! تو پور پاک کیومرث هستی. فرمانروای آینده جهانی. جنگ با دیو پلید ابلیس بس خطرناک و وهم انگیز است. نیرنگی در انتظار توست. نیرنگی در انتظار توست. نیرنگی در انتظار توست.. نیرنگی در.. نیرنگ.. بر حذر باش.. صدای سروش کم و کمتر می شد. امشاسپند می رفت. سیامک ماند و دلی پر از اندیشه نبرد با دیو اهریمنی.... ترسید... در روزگار نخستین، رستمی نبود تا از تیره شاهان ایرانی محافظت کند. سیامک باید دست به کار می شد. افسوس و دریغ که خفتان و زره ای برای مبارزه نداشت. افسوس که ابزار آلات جنگی ساخته نشده بود. این جهان ابتدایی هیچ چیز برای مقابله با دیو ابلیس به سیامک نمی داد. مگر پلنگینه پوشی و چوب دست گرز مانندی. تن برف گون سیامک را چه چیز در مقابل چنگال تیز دیو اهریمن پناه می داد؟ هیچ چیز!

سیامک به نبرد دیو اهریمنی شتافت. دوید. به آغوش دیو پرید و ضربه کوبید. دیو سیاه، این عفریته شیطانی، همچون شبی تاریک تن سیمگون سیامک را فشرد. سیامک درد می کشید. توان مقابله نداشت. کیومرث بر بلندی ایستاده بود و مرگ فرزند را می دید. صدای شکستن استخوان سیامک به گوش کیومرث رسید. دیو، سیامک را رها کرد. پور کیومرث به زمین افتاد. دیو سیاه به پایکوبی مشغول شد. زمین زیر پایش می لرزید. باز ایستاد. نشست و به چنگال تیز، پهلوی سیامک را درید و جگر او را بیرون کشید. کیومرث تاب و تحمل نیاورد. سست شد. زانو زد. دست بر زمین گذاشت. گریست. آداب عزاداری نمی دانست. اولین عزادار جهان، او بود.

((های! ای هوشنگ. تویی پسر پاک سیامک و نوه کیومرث. بشتاب و بر دیو سیاه حمله ببر که این فرمان اهوراست.)) باز هم سروش بود که ندا می داد. هوشنگ می بایست فریاد انتقام سر دهد. کیومرث سالخورده به تختگاهش نشسته بود. دلش می لرزید. به پایین دستِ دشت نگاه کرد. سپاه هوشنگ در حرکت بود. سپاهی متشکل از پری و پلنگ و شیر و درندگان و گرگ و ببر دلیر. هوشنگ به لذت انتقام اندیشید. دیو سیاه از دور پدیدار شد. هوشنگ غم به دل راه نداد. درفش به یک دست گرفته بود و گرز به دستی دیگر. فنون جنگی را از کیومرث آموخته بود. نبرد آغاز شد. هوشنگ کمر گاه دیو را به چنگ گرفت. عطر جان هوشنگ در مشام دیو پیچید و بوی عفونت دیو مشام هوشنگ را آزرد. هوشنگ به پدرش سیامک فکر کرد. با نهایت تنفر

فریادی کشید. صدا در گوش دیو سیاه طنین انداخت. هوشنگ تمام نیرو را در بازو جمع کرد و دیو را به خاک افکند. بر سینه دیو نشست و جانش را ستاند...

هوا روشن می شد. خنکای باد صبحدم نشاط آور بود. هوشنگ در آغوش کیومرث افتاد. گریست. کیومرث هم گریست. هوشنگ را در بر گرفت و به آغوش فشرد. لاشه دیو پلید در میان دشت افتاده بود. هوشنگ جهان را از پلشتی دیوانِ اهریمنی رهاند. کیومرث لذت انتقام را چشید. لبخند زد. گونه هوشنگ را بوسید. سرش را روی دسته سنگی تخت پادشاهی اش گذاشت و به خواب ابدی رفت. زنده میرا مُرد.

کیست اون مرد ؟؟

دیگه هیچ نگاهی با نگاهم آشنا نیست . هیچ تبسمی قلبم رو به تپیدن وا نمیداره .. همه میخوان از عشق بگن . از عشق بنویسند ..ولی یکی هم بیاد از یه معشوقه بگه . نه خیالی .. نه اسطوره ای . نه اونی که تو قصه ها بدنبالشیم ..یکی از یه معشوقه حقیقی بگه . از اونی که نگاهش تیری باشه به زنخدان قلب ..از اونی که شرم رو سنگین کنه روی پلک هامو ..تاب نگاهشو نداشته باشم . یکی بیاد از یه معشوقه واقعی بگه از یه مرد .. مردی که نه تنها توی داستان های هزارو یک شب شهرزادی باشه . مردی که نه توی بیستون کیخسرو تیشه رو تیز کنه به یاد شیرین .بلکه بیاد من . برای من .. یه مرد که هنوز بوی تنش مستی عشق رو شرر آمیز به سبوی احساسم واریز کنه .. یکی بیاد از این دنیای امروزی . از این عصر یخبندان احساسات به فتح قلعه حصارین قلب من . نمیخوام مثه رومئو گیتار بدست زیر تراس خونمون لالائی های عاشقونه رو زمزمه کنه .. نمیخوام مثه وامق پاک پاک باشه . و نه مثه قیس راهی دیار برهوت صحراها . نمیخوام ادای عاشقا رو در بیاره و برام از عشق های نوشتاری بگه ..یکی باشه مثه خود من . همرنگ نیگاه من .. هم احساس با اندیشه من . پس کو ؟ کجاست ؟ که صد یوسف دل رو به کلافی هم نخرند . و ما هنوز در این مکاره بازار قلب رو حراج نهادیم . دلم برای یه مرد تنگ است .. مردی از جنس نور . واضح و ساده .. کسی که وسعت آغوشش تکیه گاه خستگیهام باشه . کسی که امتداد نگاهش شرم دلواپسیهام باشه .. کسی که با اولین جمله عاشقانه اش توی تنگنای نفس ..توی سینه.. تو قفس ..این دل به جدار دیوارک های سینه بخوره و بی تابی کنه ..

در میان میلیونها دیروز و هزاران فردا , فقط یک امروز وجود دارد .پس امروز را از دست ندهیم

کجا را نگاه میکنی بابا؟

نویسنده: یاسمن احسانی

باز جیغ زن روبروییمان رفته هوا. فرداست که با سرودست باندپیچی شده و چشم کبود بیاید پشت پنجره.

عادت داریم هر ماهی ،دو ماهی یکبار از خانۀشان صدای جیغ، فریاد، کوبیدن و خرد شدن چیزی بلند میشود؛ فردایش هم زن درب و داغان می‌آید پشت پنجره و سیگار دود می کند. موهای صاف بلوندی دارد. پیشانیش بلند است. اندامش هم تا جاییکه دیده میشود ،تا کمر، زیباست. بین خانۀهای ما یک حیاط فاصله است. حیاط باغچۀی گردی دارد. وسط باغچۀ یک فواره نیلوفری شکل هست. دور فواره هم سه تا فرشتۀی سفید که دارند میپرند آسمان.

امشب باران می بارد. پشت سر هم رعدوبرق می زند.صدای شکستن چیزی می آید و بعد جیغ زن همسایه.

بابا رفته دم پنجره که ببیند چه خبر است. اما مثل همیشه چیزی دستگیرش نمی‌شود چون شیشۀی پنجره آنها مات است.

"بابا پنجره رو ببند. یخ زدم."

نشستۀام توی هال و تکیه دادۀام به سنگ گرم روشوفاژی و درز شلوارم را می دوزم. سوز سردی از آشپز_

خانه می آید. بابا پنجره را می بندد و می آید روی مبل روبروی من می نشیند.

"بالاخره این مرده زنشو می کشه." دکمه را می زند و تلویزیون را روشن می کند.کانال دو، اخبار علمی_

فرهنگی.

"نترس، زنا بلدن چه جوری از پس خودشون بربیان." مامان توی اتاق نشسته و نامۀی اداری بابا را تایپ می کند.

بابا رویش را به اتاق می‌کند: دیگه وقتی بزنه زده دیگه، حالا هرچه قدرم زنه وارد باشه." بعد خیره می شود

به تلویزیون.

"بابا بزن یه کانال دیگه."

"نه. می خوام نگاه کنم. برو اتاق خودت."

سر جایم می مانم. دوباره باید سوزن نخ کنم. هرچه زور می زنم نمی توانم در جعبۀی خیاطی را باز کنم. می دهم دست بابا.

"اینم نمی تونی باز کنی؟ پس فردا اگه گیر یکی مثل این مرتیکه افتادی چی کار می خوای بکنی؟"

توی جعبه نخ سیاه نیست. حوصله ندارم از جایم بلند شوم. نخ سفید برمی‌دارم. دید که ندارد. فقط اگر مامان ببیند، شروع می‌کند باز، که من چه قدر شلختۀام، و این سؤال همیشگی‌که چرا بی‌سلیقۀترین دختر روی زمین باید نصیب او شده باشد؟!

سوزن از دستم میافتد. دست میکشم روی فرش که پیدایش کنم. مجری اخبار میگوید:"سارقان کتاب قوانین ریاضی فلسفه طبیعی نیوتون را از یکی از کتابخانۀهای روسیه دزدیدۀاند." از بابا می پرسم:

"گفت از کجا؟"

"چی؟"

"گفت از کجا دزدیدن؟"

"چی رو؟"

"مگه گوش نمیدی؟"

"شمارۀی کارمندیت که انقدر طولانی نبود. عوض شده؟" مامان از توِی اتاق می پرسد.

بابا می رود پیش مامان: "نه. همین بود."

تکۀهای نخ را از روی زمین جمع می‌کنم. اما سوزن پیدا نمی شود.

"بر اساس یافتۀهای اخیر دانشمندان مصرف هر نخ سیگار، یازده دقیقه از عمر انسان می کاهد."

به تلویزیون خیره می شوم. پشت سر هم تصویر آدمهایی را نشان می‌دهد که سیگار می کشند. زنی پشت میز کار، پیرمردی در پارک، پسر جوانی سر چهارراه،... "خبر دیگر اینکه...."

می روم توی اتاق، پهلوی مامان می‌نشینم. دستهاش تند تند بالا و پایین می‌روند.

"نظر به اینکه در ..."

"به دستم نگاه نکن. حواسم پرت میشه. برو زیر غذا رو روشن کن."

"شنیدی مامان؟"

"آره."

"خبر رو شنیدی؟"

"نه."

"گفت تازگیا فهمیدن هر یه دونه سیگار یازده دقیقه از عمر آدم کم می کنه."

مامان سرش را بلند نمی‌کند.

"غلط کردن. هر روز یه چیز از یه جاشون درمیارن. اه... حواسم رو پرت کردی!"

بابا دراز کشیده روی تخت.

"آره والا. راست میگن."

مامان یکهو وسط کار ول می کند.

"چی چی رو راست میگن؟ مگه تو دانشمندی؟ حالا خوبه من همیشه سرم از پنجره بیرونه... اصلا از این به بعد میشینم توی خونه سیگار میکشم."

بابا خیره شده به گوشهٔی پرده.

مامان داد می زند:"بهت گفتم برو زیر غذا رو روشن کن."

توِی آشپزخانه هنوز صدای دعوا می‌آید. انقدر جیغ و دادشان بلند است که نمی‌شود چیزی از حرفهایشان فهمید. زن انگار زوزه می کشد. می روم طرف پنجره. ار پشت شیشهٔهای مات فقط می‌شود سایهٔهاشان را دید که دور و نزدیک می شوند و چیزهایی‌را به طرف هم پرتاب می کنند. باران هنوز می‌بارد. زیر غذا را روشن می کنم. برمی گردم پیش مامان.

"اینا هنوزم دارن دعوا می کنن."

دستهاش تند تند بالا و پایین می‌روند.

"زنه بیچاره فردا معلوم نیست باز کجاش سیاه و کبوده. دلخوشیش به اون چندتا سیگار پشت پنجرهٔس. حالا بگو عمرت رو کم میکنه. خب بکنه. مگه به جایی برمیخوره؟"

دستگاه تایپ گیر می کند.

"اااه. تو هم واسهٔی این کارات یه منشی تمام وقت بگیر."

رگ زیر چشم مامان تند می زند. بابا خوابش برده.

می آیم توی هال. می نشینم روی مبل. وسایل خیاطی روی زمین پهن است. حوصلهٔی جمع کردن ندارم. مامان اگر بیاید توی هال غر میزند.

می آیم توی اتاق خودم.در را پشت سرم می‌بندم. اتاقم خیلی سرد است. همیشه از لای در ایوان سوز سردی می آید. می نشینم روی تخت. می‌خواهم بروم زیر لحاف. اما می دانم اگر دراز بکشم، خوابم می‌برد.

پایم زیر تخت به چیز سردی می خورد. دولا می شوم، شیشهٔی استون است. به انگشتهایم نگاه می کنم. لاک نوک ناخنهایم پریده است. بلند می شوم از توی کمد پنبه برمی دارم. دوباره می‌نشینم روی تخت و ناخنهایم را پاک می کنم. یادم می افتد یکی از زنهای ساختمان خودمان زن روبرویی را فردا یا شاید_درست یادم نیست_ چند روز بعد از دعواهای همیشگیشان توی سوپر سر کوچه دیده بود، می گفت که زیر تمتم ناخنهاش کبود بوده و سر دو سه تایشان هم پریده بوده.

"نمی خوای این بساط خیاطی رو جمع کنی؟"

مامان رفته توی هال. یاد سوزن روی زمین می افتم.باید بروم پیدایش کنم. اما اول باید لاکهای دست چپم را پاک کنم . یکی از ناخنهایم گوشه کرده. وقتی پنبه را روی آن می کشم به سوزش می افتد. حتما انگشتهای زن خیلی دردناک بوده که حتی نتوانسته نوک ناخنهایش را مرتب کند.

"چرا گوشی‌رو برنمی‌داری؟" مامان داد می‌زند.

می روم توی هال. تلفن هنوز زنگ می زند. گوشی را برمی دارم. دوستم است. پشت سر هم گله می کند که چرا دیروز نرفته ام میهمانی....

"زیر غذا رو خاموش کن." مامان از توی حمام فریاد میزند.

"گوشییه لحظه."

می دوم آشپزخانه. بوی سوختگی پر شده توی هوا. در قابلمه را باز می کنم. سیاه سیاه است.

"همش سوخت؟"

جواب نمی دهم.

"هزار دفعه گفتم آب بیشتر بریز. زیرشم کم کن." چیزهای دیگری هم می گوید اما من درست نمی فهمم.

پنجره را باز میکنم. باران تند شده. صدای گریه و زاری می آید. کنار در خانهٔی روبرویی یک آمبولانس ایستاده است. ماشین پلیس هم کمی دورتر. همسایهٔها جمع شده اند دم در. نور قرمز ماشین پلیس هر چند لحظه یکبار رویشان می افتد. زن ساختمان خودمان هم در میان جمعیت است. اما دورتر از بقیه ایستاده. برانکار با جسمی که رویش را با ملحفهٔی سفید پوشانده اند، از ساختمان خارج می‌شود. زنها بلندتر گریه می‌کنند. چند لحظه بعد مرد همسایه دست بند زده همراه با دو مأمور بیرون می‌آید.

یکی از زنها به طرف مرد هجوم می برد. مردی به زور نگهش می‌دارد. برانکار را می‌گذارند توی آمبولانس. چند نفر یکصدا صلوات می فرستند. پنجره را می بندم. می آیم پای تلفن. قطع شده است. شماره می گیرم اشغال است.

بابا از خواب بیدار شده. میرود آشپزخانه. حتما پشت پنجره. گوشیرا می گذارم. تلویزیون هنوز روشن است. خیره می شوم به زمین. چیزی روی فرش برق می زند. سوزن است؛ صاف ایستاده میان تار و پود فرش.

کلبــه

آر. اِی. پارتین

سمیه کرمی

ادینبورگ[۱] قرن ۱۸:

آنا[۲] لباس‌های جان را به سویش پرتاب کرد و در حالی که عجله می‌کرد تا لباس‌های خودش را بپوشد گفت: «تو باید بروی، کسی نزدیک می‌شود. اگر او تو را این‌جا پیدا کند من بیچاره می‌شوم.»

صدای گام‌های شمرده‌ی نظامی در راهرو شنیده شد. جان در حالی که پیراهن و پوتین‌اش را می‌پوشید گفت: «من با تو ازدواج خواهم کرد.»

«فقط برو، خواهش می‌کنم. از پنجره خارج شو. می‌توانی ازدرخت پایین بروی.»

ضربه‌ای به در خورد: «آنا، من و مادرت می‌خواستیم با تو صحبت کنیم.»

«متاسفم پدر. خیلی زود پایین می‌آیم.» آنا با خشم جان را به سمت پنجره هل داد و گفت: «من نمی‌توانم با تو ازدواج کنم، از دید پدرم تو مناسب نیستی؛ تو اسکاتلندی هستی.»

او باید می‌دانست آنا هرگز خطر عصبانی کردن پدرش را به جان نمی‌خرد. یک اسکاتلندی بی‌نام و نشان هرگز نمی‌تواند یک همسر انگلیسی با اصالت داشته باشد. جان گفت: «من راهی پیدا خواهم کرد؛ من خودم را لایق تو خواهم کرد. قول می‌دهم.»

«آنا با چه کسی صحبت می‌کنی؟» بدون شک صدای چک چک یک دسته کلید به گوشش خورد.

جان روی تنه درخت رفت و آنا پرده‌ها را کشید. به محض این که روی یک شاخه پایین‌تر پرید، تنه شکست و افتاد. در حالی که شاخه‌ای بالاتر را چنگ می‌زد، دید که پرده‌ها تکان خوردند و آنا از پنجره بیرون را نگاه کرد. متوجه شد چشمان آنا با دیدن او که از شاخه آویزان بود، گشاد شدند.

او نمی‌خواست مسئول تباه کردن زندگی کسی باشد، به خصوص همسر آینده‌اش. پدر آنا نباید او را آویزان بیرون اتاق دخترش ببیند. در دل آرزو کرد که ای کاش نامرئی بود، آن‌گاه چشمانش را بست و دستانش را رها کرد...

زمان حال، نواحی کوهستانی اسکاتلند:

جان فریزر [۳]از فراز جنگل کاج به دره‌ی زیبا نگاه کرد. تنها چیزی که یک دستی علف‌های سبز کف دره را بر هم می‌زد، کلبه‌ی یک پارچه سفید نزدیک دریاچه بود.

جان حدود دو قرن در این دره زندگی کرده بود. ناحیه‌ی کوهستانی مکانی عالی برای پنهان شدن از بقیه دنیا را فراهم آورده بود. در این جا آزاد بود، بی‌آن که نگران ترساندن دیگران باشد، به زندگی‌اش ادامه دهد. او تنها هنگامی خطر رفتن به شهر را می‌پذیرفت که تنهایی بیش از حد توان بود.

به هر حال امروز متفاوت بود؛ او دید یک زن در حالی که بسته‌ای بزرگ را حمل می‌کرد، از میان دره به سوی کلبه می‌رفت. هنگامی که زن از نزدیکش گذشت، به طور غیر ارادی پشت یک درخت بزرگ پرید. در حالی که پری‌های لعنتی را نفرین می‌کرد از پشت درخت بیرون آمد و رفتن او را نگاه کرد. او هرگز به نامرئی بودن عادت نمی‌کرد.

به گونه‌ی غریبی چیزی آشنا درباره آن زن وجود داشت.گونه‌های برجسته و لب‌های بزرگش یادآور الیزابت بودند.

الیزابت عزیز. چقدر او را دوست داشت. خانواده او صاحب دره و کلبه بودند. هنگامی که سعی کرده بود با الیزابت صحبت کند، او از ترس جیغ کشیده و به درون شب دویده بود. یک ساعت بعد او رفته بود و دیگر هرگز بازنگشت. جان هرگز ترسی را که در چشمان او بود فراموش نخواهد کرد.

اکنون آن زن داشت کلبه را برانداز می‌کرد. او به پارچه‌های کتانی داخل گنجه و غذاهای کنسرو روی طاقچه نگاه می‌کرد. آیا تعجب کرده بود که چرا یک کلبه در این فاصله دور از شهر، این چنین تمیز و مجهز است؟

«او زیباست، مگر نه؟» صدای خندان پری جان را از افکارش بیرون آورد.

«برو گمشو رز.» اکنون اصلاً حوصله‌ی پری‌ها را نداشت.

«آه، پسر بیچاره. باز برای خودت احساس تاسف می‌کنی؟» بدن رز در حالی که اطراف سر او حرکت می‌کرد، سوسو می‌زد و می‌درخشید.

جان از سر خشم غرید و راهش را به سوی جنگل ادامه داد. چون امشب نمی‌توانست در کلبه بخوابد، برای گذران شب می‌بایست چیزهایی را آماده می‌کرد.

رز روی شانه‌اش فرود آمد. جان تلاش کرد او را بپراند. رز در گوشش زمزمه کرد: «اگر برای شناختنش تلاش نکنی، هرگز موفق نخواهی شد به قولت عمل کنی.»

او از رفتن ایستاد و جواب داد: «من به آنا قول دادم که خودم را لایق او کنم. اکنون که آنا مرده هیچ راهی برای شکستن این طلسم لعنتی وجود ندارد.»

رز گفت: «از دید ما همه‌ی زنان از نوع بشر، یکسان هستند. من به تو چیزی را که درخواست کرده بودی دادم و در مقابلش از تو می‌خواهم به قولت عمل کنی.» با گفتن آن رز در درخششی از نور ناپدید شد.

جان حیرت زده، ایستاد. هنگامی که موضوع طلسم را به آنا گفته بود، آنا از او مثل شیطانی ترسیده بود. هنگامی که او مرد، جان تمام امیدهایش را برای شکستن طلسم از دست داد. لبخندی به آرامی روی صورتش نشست؛ رز شانس دیگری به او داده بود. امیدی وجود داشت.

جان زن را نگاه کرد، همان طور که دو روز گذشته این کار را انجام داده بود. او باید یک کوزه آب را از دریاچه پر می‌کرد، اما زیبارو در ساحل قدم می‌زد و با این کار او را کاملاً پریشان می‌کرد. هنگامی که دریافت او برای شنا لباسش را در می آورد، به سرعت روی برگرداند. نیمی از وجودش می‌خواست در تماشای او غوطه‌ور شود، نیمه‌ی دیگر حکم می‌کرد که مثل یک اصیل‌زاده رفتار کند و او را تنها بگذارد.

قبل از این که رز را ببیند صدایش را شنید که می‌گفت: «او هرگز نخواهد دانست که نگاهش می‌کردی.»

او با غرولند گفت: «خودم که می‌دانم. فقط چون می‌توانم مانند یک حیوان رفتار کنم، این کار را نخواهم کرد.»

رز در حالی که حرف او را نشنیده می‌گرفت گفت: «هر طور مایلی. من این‌جا هستم که به تو کمک کنم.» او سرشار از خشنودی، پری‌گونه روی زانوی او نشست.

جان با ترسی ناگهانی از این که رز ممکن بود واقعاً تلاش کند که کمک کند گفت: «تو فقط همه چیز را بدتر می‌کنی.»

«بسیار خوب.» او با قهر بلند شد و روی یک کنده‌ی درخت در همان نزدیکی فرود آمد. در حالی که دریاچه را نگاه می‌کرد، گفت: «اوه! بیا ببین جانی، او از آب بیرون می‌آید، او زیبا است! خوب البته برای یک انسان.» او سعی کرد جان را با استفاده از پیراهنش بکشد، اما جان تکان نمی‌خورد. رز ادامه داد: «اوه در این صورت من فقط برایت تعریف خواهم کرد.»

رز شروع به شرح دادن یک زن خیس چکه کنان با جزئیات کامل کرد. به نحوی شنیدنش، بدتر از آن بود که او را با چشمان خودش ببیند. او دستانش را دور کمر باریک او تصور کرد که به سمت پایین می‌لغزیدند تا اطراف کفلش را نوازش کند...

«بس کن. لعنت به تو.» جان غرولندی کرد و قدم زنان دور شد.

آن شب او گرد آتش کوچکی که خطر خاموش شدن بر اثر باران و باد آن را تهدید می کرد، بیتوته کرد. طوفان غیر منتظره به طور کامل با حال او مناسبت داشت. شاید خوب بود که در باران سرد خیس می‌شد. این امر ذهنش را از زن درون کلبه منحرف می‌کرد.

رز همراه شعله‌های آتش می رقصید. او گفت: «حالا بخت با تو یار است جانی.»

«منظورت چیست؟» خدایا، رز زجرش می‌داد.

رز مغرورانه پرتو افشانی می‌کرد: «من فانوس او را خراب کردم و با وجود طوفان آن‌جا قیرگون خواهد شد. بنابر این اهمیتی ندارد که او نمی‌تواند تو را ببیند.»

«تو هرگز به من کمک نکرده‌ای.» البته این گفته از روی دودلی بود؛ امید برگشته بود.

«طوفان فقط تا آخر شب ادامه خواهد داشت، بنابراین پیشنهاد می‌کنم عجله کنی.» او با قهر ناپدید شد.

جان به سوی شب زمزمه کرد: «بهتر است که این یک حقه‌ی پری‌وار نباشد.» با این حال این تنها شانس او بود و او داشت می‌رفت که آن را به دست بیاورد.

جان به در کلبه ضربه زد: «سلام، کسی آن‌جا هست؟» صدای کشمکشی از داخل شنید.

«کسی آن بیرون است؟» صدای زن از میان باد زوزه‌کش به سختی شنیده می‌شد.

«من داشتم چادر می‌زدم که در طوفان گیر کردم. امیدوار بودم بتوانم این‌جا پناه بگیرم تا طوفان تمام شود.» تردید برگشته بود. این کلک موثر نخواهد بود، اگر هم یک شخص کاملاً غریبه را به داخل راه می‌داد، گول داستان او را نمی‌خورد.

«در حقیقت من متوجه می‌شوم اگر شما نخواهید مرا راه بدهید.» او نمی‌توانست نا امیدی‌اش را از صدایش دور کند.

«نه صبر کنید. متاسفم که تا این حد محتاط هستم. بیاید داخل.»

هنگامی که در باز شد او صدای غژغژ لولا راشنید. دستی که سینه‌ی او را لمس می‌کرد او را از جا پراند. او نیز نمی‌توانست آن زن را ببیند.

«آن‌جا هستی؟ داخل هم تاریک است. متاسفم، فانوسم خراب شده است.»

ناگهان متوجه شد که او جیغ کشان فرار نکرده است، برای چند ثانیه زبانش بند آمد، ولی به هر حال باید چیزی می گفت:

«خوب است.» لعنت! این خیلی کم بود.

«شما خیس شده‌اید. من برایتان یک حوله می‌آورم. اگر می‌توانید یک صندلی پیدا کنید. بروید داخل و راحت باشید. راستی نام من سامانتا پارکز[۴] است.»

«جان فریزر. از ملاقات با شما خوشحالم و برای مهمان نوازیتان سپاس‌گزارم.» او به یک میز برخورد کرد، یک صندلی پیدا کرد و چکه کنان و دلواپس نشست.

دستان کوچکی شانه‌اش را لمس کرد و او را پراند. زمانی طولانی از آخرین باری که کسی او را لمس کرده بود می‌گذشت. حوله را گرفت و خودش را خشک کرد: «متشکرم». سکوت سنگینی حاکم شد.

«اگر بتوانم لیوان‌ها را پیدا کنم می‌توانیم چیزی بنوشیم. پیدایشان کردم. جان به من بگو آن بیرون تنهایی چه می‌کردی؟»

«می‌توانستم همین سؤال را از تو بپرسم.»

«نه، اول تو.» او دو لیوان روی میز گذاشت.

«من زمین‌های کوه پایه را شفابخش یافتم؛ و تو؟»

«این کلبه جایزه فارغ التحصیلی از طرف مادربزرگم بود. می‌خواستم ببینم چطور است. بیشتر از همه فقط می‌خواستم از شهر دور شوم.»

«شایعاتی را که درباره این محل وجود دارد نشنیده‌ای؟ می‌گویند این کلبه تسخیر شده.»

«مادربزرگم گفت که این‌جا یک روح دیده است و این موضوع او را چنان ترساند که او هرگز به این‌جا بازنگشت. من به ارواح اعتقادی ندارم.»

خب، برای همین بود که او این قدر آشنا بود. او نوه الیزابت بود.

تصمیم گرفت که از هر لحظه‌ی با او بودن لذت ببرد. همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت و با کمک ویسکی بالاخره او داشت آرام می‌شد.

همان طور که شب رفته رفته به صبح نزدیک می‌شد، گفتگوشان گرم‌تر شده بود. هنگامی که سامانتا خمیازه خود را فرونشاند، بین آن‌ها سکوت آرامش بخشی حاکم بود. سامنتا گفت: «من واقعاً به خواب نیاز دارم. بگذار چند پتو برایت بیاورم.»

«باز هم متشکرم.» ناامیدی تهدیدش می‌کرد. توانسته بود تمام شب را با او صحبت کند. او باهوش و به طرز شگفت‌انگیزی خوش مشرب بود.

هنگامی که سامانتا تلاش می‌کرد تا گنجه‌ی لباس‌ها را پیدا کند به مبل برخورد کرد و صدای نفرینش بلند شد. جان با خودش خندید؛ او زنی را که نفرین می‌کرد دوست داشت. این کار او را واقعی‌تر می‌ساخت.

صدای جیغ گوشخراشی آمد که جان را شگفت زده کرد، اما نه به آن اندازه که افتادن سامانتا در آغوشش او را حیرت زده ساخت. سامانتا نفس نفس زنان گفت: «لیز خوردم.» اما از جایش تکان نخورد.

او بوی وانیل و ویسکی می‌داد. افکاری از برهنه شدن او کنار دریاچه رز، در ذهنش پدید آمد. هوشیارانه این افکار را از خود راند. جان نمی‌توانست دوستی او را با اعمالی از سر بی‌نزاکتی به خطر بیاندازد.

زن جابه‌جا شد و جان به طور غیر منتظره‌ای دستان او را روی صورتش حس کرد. پیشانی، ابروها، استخوان‌های گونه، بینی، آرواره، چانه، لب‌ها...

او در حالی که خجالت زده به نظر می‌رسید گفت: «متاسفم، فقط می‌خواستم بدانم چه شکلی هستی.»

«عذر خواهی نکن. ممکنه من... اووم» نمی دانست چگونه بپرسد که آیا او نیز می‌تواند همین کار را بکند یا خیر. خصوصاً این که هم اکنون سامانتا می‌دانست که او چه شکلی است.

«می‌توانی.» او دستان جان را به سوی صورت خودش هدایت کرد و جان به آرامی همان مسیر را دنبال کرد؛ پیشانی، ابروها، استخوان‌های گونه، بینی، آرواره،چانه، لب‌ها... انگشت شستش روی لب‌های نرمش درنگ کرد. دست دیگرش بلندای موهایش را نوازش می کرد.

لب‌های جان، لب‌های او را یافتند، نرم و انعطاف پذیر که با نیاز و سال‌ها تنهایی می‌سوختند. او نیز در حالی که دستش را به سوی پشت گردن جان حرکت می‌داد و انگشتانش را در موهایش فرو می‌کرد، به جان نزدیک‌تر شد. جان قبل از این که تمایلش از کنترل خارج شود عقب کشید و زمزمه کرد: «من نباید... متاسفم...»

«عذر خواهی نکن.» او کلمات جان را به خودش پس می‌داد: «تو متواضع و مودب هستی، بسیار بی‌شباهت به بیشتر مردانی که من می شناسم. این خیلی فریبنده است.» او به آرامی در گوشش صحبت کرد و در همان حال گردنش را در میان صحبت کردن می بوسید، تمایلات به سوی شهوت می‌رفتند. باید قبل از این که کاری می‌کرد که پشیمان شود، متوقفش می‌کرد.

جان او را از آغوشش جدا کرد و روی پاهایش قرار داد: «تو من را بیش از آن چه هستم تصور کردی. اگر صبح نیز همین گونه فکر می‌کردی خوشحال می‌شوم که این رابطه را ادامه دهیم.» او یک احمق بود. صبح شانس دیگری نمی آورد.

«فکر می‌کنم حق با تو باشد.» او در میان تاریکی به سوی اتاق خواب حرکت کرد: «متشکرم جان، بیشتر مردانی که من می شناسم از این موقعیت استفاده می‌کردند.» در با صدای غژغژ بسته شد.

خواب او را ترک کرده بود. احساساتش بین اشتیاق شدید و نگرانی از آنچه صبح روی می‌داد، در نوسان بودند. تلاش برای خوابیدن بی‌فایده بود، بنابراین به آرامی کلبه را ترک کرد. با نگاه کردن به سوی دریاچه، اشعه‌ی رنگ پریده‌ای از طلوع خورشید را دید. او به زودی بیدار می‌شد، جان چه باید می‌گفت؟

«تو او را دوست داری و او تو را دوست دارد. تو طلسم را خواهی شکست و من را ترک خواهی کرد.» رز پیش از این که روی شانه‌اش ظاهر شود،اخم کرده بود.

«نمی‌شود یک شبه عاشق کسی شد.»

«چرا می‌شود. همیشه همین اتفاق می‌افتد. انسان‌ها در برابر عشق بسیار کور هستند. بعضی وقت‌ها سال‌ها طول می‌کشد تا متوجه احساساتشان شوند.»

آیا ممکن بود رابطه‌ای که او با سامانتا حس کرده بود، واقعاً به عشق تبدیل شود؟ او خودش را می‌دید که عاشق سامانتا شده است. این دور از انتظار بود که سامانتا عشق او را پاسخ دهد، خصوصاً اگر درباره‌ی طلسم او می‌دانست.

«جان این‌جا هستی؟» او صدای در جلو را شنید که با غژغژ باز شد.

«من پشت کلبه هستم، اما به این‌جا نیا؛ نه تا زمانی که من یک چیز را توضیح بدهم.» صدایش لرزید.

«جان، هر چه که هست من اهمیتی نمی‌دهم. جدی می‌گویم. لازم نیست پنهان شوی.»

با اطلاع از این که سامانتا نمی‌تواند او را ببیند در اطراف خانه حرکت کرد تا بتواند او را ببیند. گفت: «سامانتا، خواهش می‌کنم. اول بگذار توضیح بدهم.»

«بسیار خوب، من سراپا گوش هستم.» او دست به سینه روی کنده درخت نشست و منتظر شد تا جان صحبت کند. جان نفس عمیقی کشید و کف دستان عرق کرده‌اش را با شلوارش خشک کرد.

«یادت می آید گفتی به ارواح اعتقاد نداری؟ تنها برای یک لحظه آیا تو می‌توانی به چیزهای غیر عادی اعتقاد داشته باشی؟ فراتر از معمول؟»

او اخم کرد، مشخصاً گیج شده بود. گفت: «اگر تو بخواهی.»

«خوب است.» صدایش شکسته شد. گلویش را صاف کرد، عصبی و حتی ترسیده بود: «من حدس می‌زنم فقط باید یک چیز بگویم. سامانتا من به چشم انسان‌ها نادیدنی هستم. پری‌ها آرزویی را که من در شتاب به زبان آورده بودم، برآورده کردند و مرا نامرئی ساختند. بهایش، عمل کردن به قولی بود که به زنی دادم که بیش از دویست سال پیش مرده است. من منتظر بودم و امیدوار که کسی پیدا شود که مایل باشد مرا برای آن چه که هستم بپذیرد. هنگامی که من سعی می‌کنم با آنها حرف بزنم، بیشترشان با ترس فرار می کنند و برخی دیگر پرخاشگر می‌شوند. تو اولین کسی هستی که هیچ کدام از این کارها را نکردی.» صدایش به خاموشی گرایید. چیزهای بیشتری برای گفتن بود، اما او قصد نداشت منقلبش کند.

منتظر شد تا سامانتا چیزی بگوید. نفسش را حبس کرد، مشت‌هایش را گره کرد و قصد داشت بپرسد که آیا او خوب است، که به نظر رسید او تصمیمش را گرفته است.

«جان من می‌خواهم تو را ببینم.» او ایستاد و در حالی که اطراف آن گوشه را به دقت می‌نگریست، به عقب راه افتاد. او فقط چند قدم از جان دور بود. وقتی تنها چیزی که دید دره و جنگل بود، ابروهایش از تعجب بالا رفت. پرسید: «آیا آن‌جا هستی؟»

«بله، دستانت را جلو نگه دار و به سمت جلو حرکت کن.» او با صدای صحبت کردن جان از جا پرید، اما برای اطمینان خودش، آن چه را او گفته بود کرد و به سدی از هوای رقیق برخورد کرد. او وحشت‌زده نفسی کشید، جیغش را فرو خورد و به عقب افتاد. جان التماس کرد: «وحشت‌زده نشو. خواهش می‌کنم. فرار نکن.»

«این غیر ممکن است.» ناباوری چشمانش را پر کرد و در حالی که روی زمین لیز می‌خورد از صدا فاصله گرفت.

«ممکن است. سعی نکن دنبال من بگردی. اگر چشمانت را ببندی آسان‌تر است.» او چشمانش را با دودلی بست. جان کنارش زانو زد و دستش را گرفت و سمت صورت خود برد: «این همان صورتی است که دیشب لمس کردی.»

در ابتدا او بی‌میل بود و هنگامی که چهره‌ی او را لمس کرد، سعی کرد دستش راعقب بکشد، اما جان به او اجازه نداد: «هیچ چیز درباره‌ی من تغییر نکرده است.» کنجکاوی بر ترس پیروز شد و او چهره‌ی جان را با دستانش جستجو کرد. انگار که بخواهد حس‌هایش را تست کند، زانو زد و بو کشید. لب‌هایش را پیدا کرد و به آرامی او را بوسید.

«می‌توانم تو را لمس کنم، ببویم، بچشم و بشنوم. چهار حس از حواس پنجگانه‌ی من می‌گویند که مردی این‌جا نزدیک من است. به نظر می‌رسد باید به مردان نامرئی اعتقاد داشته باشم، اما من هنوز نمی‌توانم باور کنم این جادوی پری بوده که این کار را انجام داده است. تو باید توضیح بدهی که این اتفاق چگونه رخ داد... با جزییات کامل.»

«اوه خدایا، سامانتا، نمی‌دانی چقدر برایم با ارزش است که بشنوم تو این را می‌گویی.» آرامش وجودش را فرا گرفت. به نظر می‌رسید ابدیتی از آخرین باری که اینقدر شاد بوده می‌گذرد. تمامش به خاطر این بود که این زن زیبا بر ترسش غلبه کرده بود. در طول چند روز بعد جان همه چیز را به او گفت. از قولی که به آنا داده بود و آرزویش هنگامی که از درخت افتاد، تا سفرهایش به دور جهان و رویارویی‌اش با الیزابت مادر بزرگ سامانتا، تا به امروز.

او همیشه مواظب بود که رفت و آمدش را خبر بدهد و نهایت تلاشش را می‌کرد تا او را نترساند. سامانتا با دقت گوش می‌داد و اغلب سؤال‌هایی می‌کرد.

در شب سوم؛ هنگامی که نشستند تا نوشیدنی پیش از خوابشان را بنوشند، او سؤالی را پرسید که بیش از دویست سال در ذهن جان مانده بود.

«چگونه کسی ارزش خود را به دیگری ثابت می‌کند؟»

«اگر من جواب این سؤال را می‌دانستم اکنون تو در حال نگاه کردن به موهای پرپشت قهوه‌ای من بودی.»

«موهایت قهوه‌ای هستند؟ این به تصویری که من در ذهنم داشتم کمک می‌کند.» او مکث کرد و سپس ادامه داد: «جان... من... من... منظورم این است که امشب این‌جا می‌خوابی؟ وقتی تو نزدیک هستی من حس بهتری دارم. به دلایلی افکار پرهایی که اطراف پرواز می‌کنند من را می ترساند.»

«فقط اگر تو از من بخواهی.» او هر کاری برای سامانتا می‌کرد.

«متشکرم. و جان، من اهمیت نمی‌دهم که نمی‌توانم تو را ببینم. آنا اشتباه کرد که با تو ازدواج نکرد. تو نسبت به بیشتر مردانی که من می‌شناسم، شوهر بهتری می‌شدی، حتی با این که نامریی هستی. فکر کردم باید این را بدانی.» او یکی از فانوس‌ها را برداشت و به سوی اتاق خواب رفت.

«شب به خیر جان.»

«شب به خیر سامانتا.» هنگامی که با سامانتا بود، تمام مشکلات را فراموش می‌کرد.حتی اگر ارزش این را نداشت که شوهرش باشد، حداقل امیدوار بود ارزش این را داشته باشد که دوستش باشد.

او خواب را با مژه زدن از چشمانش بیرون راند و سعی کرد بر چیزی که از خواب بیدارش کرده بود متمرکز شود. بدنی نرم و گرم کنار او گلوله شده بود و چشمان آبی ملایمی چهره‌ی او را بررسی می‌کردند. او بایستی رویا می دید.

«من یک سورپرایز برایت دارم.» لبخندی چهره‌اش را درخشان و چشمانش را شاد ساخت.

«آیا بهتر از بیدار شدن کنار تو است؟»

«بی‌نهایت. چشمانت سبز است.»

کوه عظیم باید فرو ریزد

براستی نمی توانم برای کسی که به گفتن «چه فکر کنم؟» معتاد نباشد، کاری کنم

کونگ چی یو، که شاگردانش او را کونگ فوتزه، یعنی «کونگ استاد» می خواندند، به سال ۵۵۱ ق م، در چوفو، واقع در امارت لو که همان استان شانتونگ کنونی است، زاده شد. بنابر افسانه های چینی که در عرصه ی مبالغه پردازی از افسانه های هر قومی گوی سبقت می ربایند، اشباح، تولد طفل نامشروعی را به مادری جوان خبر می دهند، پس مادر جوان کنفوسیوس را در غاری به دنیا می آورد. به هنگام زادنش، خیل اژدها به مراقبت می پردازند و بانوان اثیری هوای را عطرآگین می سازند. آورده اند که نوزاد پشتی چون پشت اژدها و لبانی مانند لبان گاو و دهانی به سان دریا داشت. وی به خانواده ای متعلق بود که هنوز برقرار است و قدیمترین خانواده ی چینی محسوب می شود. تبارشناسان تأیید می کنند که نسبت وی مستقیماً به فغفور بزرگ، شی هوا نگ تی، می رسد و تقدیر بر این بوده است که اخلاف وی تا امروز دوام آورند. اخلاف نرینه ی او در سده ی پیش به یازده هزار تن

می رسیدند. اکنون تقریباً همه ی مردم شهر مولد او خود را از صلب او، یا از نسل یگانه فرزندش، می دانند. وزیر دارایی حکومت کنونی چین [سال ۱۹۳۵] که در نانکینگ مستقر است، از آن زمره است.

وقتی که کونک فوتزه به جهان آمد، پدرش هفتاد ساله بود، و چون فرزند به سه سالگی رسید، پدر درگذشت. او را به مدرسه فرستادند، ولی، برای کمک به مادر، به شغلی نیز تن در داد، و شاید رخوت یا وقاری که همه ی اوراق کارنامه ی عمر او را در نوردیده است، در همین اوان کودکی بر او دست یافته باشد. با این وصف، در جوانی مجال آن داشت که در تیراندازی و خنیاگری تردست گردد. چنان به موسیقی خو گرفت که بر اثر شنیدن آهنگی دلنشین منقلب شد و از آن پس به گیاه خواری روی آورد و مدت سه ماه گوشت نخورد! برخلاف نتیچه، میان فلسفه و ازدواج مخالفتی ندید؛ پس، در سن نوزده، همسری برگزید و در بیست و سه او را رها کرد و ظاهراً دیگر متأهل نشد.

در سال بیست و دوم عمر ، کار خود – آموزگاری – را آغاز کرد. خانه ی خود را آموزشگاه گردانید و از شاگردان جز شهریه ی قلیلی که در استطاعت آنان بود، نخواست. برنامه ی درسی او مرکب از تاریخ و شعر و آیین مردمداری بود. می گفت: شعر، منش انسانی را می سازد، آیین مردمداری، به میانجی آداب و تشریفات، منش را می پرورد، و موسیقی منش را کمال می بخشد.»

همچون سقراط، شاگرادن خود را به شیوه ی زبانی درس می داد و چیزی نمی نوشت. از این رو، آنچه از او می دانیم ناشی از گزارشهای اعتماد ناپذیر شاگردان اوست. وی، که از حمله کردن به فرزانگان دیگر پرهیز می نمود و رد کردن عقاید دیگران را اتلاف عمر می شمرد، با رفتار خود، سر مشقی پسندیده برای فیلسوفان آتی باقی نهاد. در کار تدریس، هیچ گونه روش منطقی دقیق به شاگردان نمی آموخت، بلکه بآرامی خطاهای آنان را نشان می داد و از آنان فراست می خواست و هوش آنان را تیز می کرد. می گفت: «براستی نمی توانم برای کسی که به گفتن «چه فکر کنم؟» معتاد نباشد، کاری کنم.» و «برای کسی که مشتاق نباشد، حقیقت را نمی گشایم، و به یاری کسی که نگران تبین نموده ها نباشد، بر نمی خیزم. برای کسی که یک گوشه ی موضوع را به او بنمایم و او خود سه گوشه ی دیگر را از آن در نیابد، درسم را تکرار نمی کنم.» اطمینان داشت که داناترین و کاناترین مردمان از آموزش بهره ای نمی جویند، و کسی می تواند از سر خلوص به مطالعه ی فلسفه ای مردمی بپردازد که قبلاً منش و ذهن خود را بپرورد. «یافتن مردی که سه سال درس گرفته ولی به خیر گرایش نیافته باشد، آسان نیست.»

در آغاز، بیش از چند شاگرد نداشت، ولی بزودی در اکناف پیچید که، در پس لبانی گاو آسا و دهانی دریاوش، دلی پر مهر ذهنی پربار در جنب و جوش است. کنفوسیوس در پایان عمر توانست بر خود ببالد که سه هزار تن از جوانان نزد او درس خوانده و،

چون خانه ی او را ترک گفته اند، به مقامات شامخ رسیده اند. گروهی از دانشجویان، که زمانی به هفتاد تن رسیدند، همواره نزد کنفوسیوس می زیستند، همچمان که نوآموزان هندو با «گورو»ی خود زندگی می کردند. همه ی شاگردان به استاد خود علاقه ی تام داشتند و همواره از سرنیکخواهی معترض بودند که چرا خود را به خطر می اندازد و چرا در حفظ نام نیک خود نمی کوشد. با آنکه نسبت به شاگردان سختگیر بود، بعضی از آنان را بیش از فرزند خود دوست می داشت؛ هنگامی که ین هووی درگذشت، بیش از اندازه گریست و در پاسخ امیر گی، که از او نام بهترین شاگردش را پرسید، گفت: «ین هووی عاشق آموختن بود. ... هنوز نشنیده ام که فردی [چون او] شیفته ی آموختن باشد. ... هر چه می گفتم او را به وجد می آورد. ... خشم خود را بروز نمی داد. خطا را تکرار نمی کرد. بدبختانه عمر مقدر او کوتاه بود و مرد، و اکنون کسی [چون او] نیست.» طلاب کاهل از کنفوسیوس دوری می گرفتند یا عنایت چندانی نمی دیدند. وی از آنان بود که شاگرد کاهل را با ضرب چوبدست درس می دهند و با صراحتی بیرحمانه می رانند. «سخت است وضع کسی که سراسر روز، خود را با خوراک انباشته می کند، بی آنکه ذهن خویش را به کاری گمارد. ... در جوانی، چنانکه در خور نونهال است، فروتن نیست؛ در کمال عمر دست به کاری نتیجه بخش نمی زند، و عمری دراز می کند – چنین کسی در حکم آفت است.»

هنگامی که در حجره بود، یا با شوق فراوان در رهگذرها می ایستاد و به شاگردانش تاریخ و شعر و آداب و فلسفه می آموخت، منظری غریب داشت. صورتهایی که نقاشان چینی از او ساخته اند، به اواخر عمر او تعلق دارند: سرش کم و بیش بی موست و بر اثر آزمایشهای روزگار گره خورده و چروکیده شده است. چهره اش چنان خشونت جدی و ترس آوری دارد که به شوخ طبعی و ملایمت تصادفی او، و حساسیت و ظرافتی که علی رغم کمال تحمل – ناپذیرش به او حالتی انسانی می داد، مجال خودنمایی نمی بخشد. یک معلم موسیقی چونگ نی یا کنفوسیوس را در اواسط عمر چنین وصف می کند:

بسیاری از آیات خردمندان را در چونگ نی دیده ام. چشمان رودسان، و پیشانی اژدها آسا دارد و اینها مشخصات هوانگ تی است. دستهایش دراز و پشتش چون سنگ پشت است. بلندیش از نه پا [ی چینی] تجاوز می کند. ... هر گاه لب به سخن می گشاید، سلاطین ماضی را می ستاید. راه فروتنی و ادب می پوید. هر موضوعی را شنیده و به حافظه نیرومند خود سپرده است. دانش او پایان ناپذیر می نماید. آیا نمی توانیم طلوع مردی خردمند را در او سراغ کنیم؟

در داستانها «چهل و نه ویژگی برجسته» به او نسبت داده اند. یک بار که در حین سفر، بتصادف از شاگردانش جدا شد، شاگردان از گزارش مسافری محل او را یافتند . مسافر گفته بود مردی را دیده است دیوآسا با «سیمای پریشان یک سگ ولگرد.» وقتی که شاگردان این توصیف را برای کنفوسیون باز گفتند، وی محفوظ شد و گفت: «عالی است! عالی است!»

معلمی کهنه پرست بود و باور داشت که رعایت حدود شاگردی و معلمی ضرور است. تقید به آداب، آرمان او بود. این مردمداری آب و نانش بود. کوشید تا لذتجویی غرایز را با خشکی و سختی کشی مشرب خود تعدیل کند. چنین می نماید که گاهی به خودستایی تن در داده است، گفته است: «می توان در یک مزرعه ی ده خانواری یک تن را با عزت و صمیمیت من یافت. ام او به قدر من شیفته ی دانش نخواهد بود.» «در فرهنگ شاید برابر دیگران باشم، اما هنوز به [منش] انسان برتر، که به تعالیم خود عمل می کند، دست نیافته ام.» «اگر امیری بود که مرا به کار می گماشت، در ظرف دوازده ماه کاری عمده می کردم، و در طی سه سال حکومت کامل می شد.» اما بر روی هم عظمت او با فروتنی همراه بود. شاگردانش به ما اطمینان می دهند: «چهار چیز بود که استاد از آنها یکسرده بر کنار بود: با تصدیق بلاتصور و تصمیمات نسنجیده ی هوساکانه و لجاجت و خودخواهی سر و کار نداشت.» خود را «ناقل – و نه واضح – می نامید.» و وانمود می کرد که فقط ناقل چیزهایی است که از فغفورهای نیکوکار – یو و شوین – آموخته است. سخت آرزومند شهرت و مقام بود، اما برای تحصیل آنها به سازش دور از شرف تن در نمی داد. بارها مقامات والا را رد کرد، زیرا گمارندگان او کسانی بودند که حکومتشان از دیدگاه او عادلانه نبود. به شاگردان خود اندرز می داد که انسان باید بگید «مرا باکی نیست که مقامی ندارم، پروای من این است که برای تحصیل مقام، شایسته گردم. مرا باکی نیست که مشهور نیستم، خواهان آنم که لایق شهرت شوم.»

مانگ هه، که یکی از وزیران امیر لو بود، فرزندان خود را به محضر کنفوسیوس فرستاد، و کنفوسیوس، به پایمردی آنان، به دربار چون در لویانگ معرفی شد. اما، از سرافتادگی، از آن دور گرفت و، چنانکه دیده ایم، به ملاقات لائوتزه ی خردمند، که در آستانه ی مرگ بود، شتافت. چون به لو بازگشت، موطن خود را چنان آشوبناک دید که با چند تن از شاگردان به امارت چی کوچید. کوچندگان، هنگامی که در راه خود از میان کوههای بلند دور افتاده می گذشتند، از دیدن فرتوت زنی که کنار گوری می گریست، مبهوت شدند. کنفوسیوس تسه لو را گسیل داشت تا از غم او بپرسد. پیرزن در پاسخ گفت: «پدرشوهرم در اینجا به وسیله ی ببری به قتل رسید و شوهرم نیز، و اکنون پسرم به مان سرنوشت دچار آمده است.» کنفوسیوس از او پرسید که چرا در

چنان جای خطرناکی مانده است. زن پاسخ داد: «در اینجا حکومت ستمکار وجود ندارد.» کنفوسیوس به شاگردانش گفت: «فرزندان من، این را به یاد سپارید: حکومت ستمکار سبعتر از ببر است!»

امیر چی او را بار داد و از تعریفی که درباره ی حکومت نیک از او شنید، بسی خشنود شد: «حکومت هنگامی نیک است که امیر، امیر باشد و وزیر، وزیر و پدر، پدر باشد و پسر، پسر.» امیر خراج شهر لین چی یو را برای معیش او تحضیص داد. اما کنفوسیوس هدیه ی امیر را نپذیرفت و اظهار داشت که کار درخور پاداشی چنان نکرده است. امیر اصرار ورزید که او را به عنوان مشاور نزد خود نگاه دارد، ولی گان یینگ، وزیر اعظم، با سخن خود او را منصرف گردانید: «این دانشوران از کردار بر کنارند و نمی توان از آنان پیروی کرد. چنان با نخوت و خودبینی به آرای خویش می نگرند که در مقامات فرودین خرسند نمی شوند. ... این جناب کونگ عجایب فراوان دارد. تنها برای اجرای تشریفاتی که وی درباره ی رفت و آمد می داند، نسلها وقت لازم است!» پس، کنفوسیوس به لو بازگشت، پانزده سال دیگر به شاگردان درس داد و آنگاه برای تصدی مقامات دیوانی فرا خوانده شد.

در پایان سده، او را سر کلانتر چونگ تو گردانیدند. از یک روایت چینی برمی آید که، با انتصاب او، درستکاری مانند مرضی مسری شهر گیر شد، چندانکه مردم اگر در خیابان اشیای گرانبها می یافتند، یا آنها را بر نمی گرفتند یا به صاحبانشان می رساندند. هنگامی که تینگ، امیرلو، کنفوسیوس را بر مسند سرپرستی خدمات عمومی نشانید، کنفوسیوس فرمان داد که اراضی را مساحی کنند و در کشاورزی اصلاحات فراوان معمول دارند. سپس، بار دیگر ارتقا یافت و به وزارت جرایم رسید. چنین گفته اند که انتصاب او بدین سمت به تنهایی نابودی جنایت را کفایت کرد. در اخبار چینیان آمده است که «نادرستی و تباهی به شرم افتادند و رو پنهان کردند. صداقت و وفاداری، خصلت مردان شد و عفت و فرمانبری، خصیصه ی زنان. بیگانگان از امارات دیگر بدان سامان روی آوردند. کنفوسیوس بت مردم گردید.»

این تحول چنان عظیم است که البته باور کردنی نیست. در هر حال، وضع جدید دوام نیاورد و بیگمان بزهکاران از نهانگاهها سر بر آوردند و زیر پای استاد دام گستردند. مورخان می گویند که امارات مجاور، به لو رشک بردند و از قدرت افزاینده ی آن به هراس افتادند. درچی، وزیری مکار نظر داد که باید تینگ، امیر لو، را از کنفوسیوس دور و بیزار گردانید. پس امیر چی گروهی از دختران خوشنوا و شیرین ادا را با یکصد و بیست اسب، که از دخترکان نیز زیباتر می نمودند، نزد امیر تینگ فرستاد. امیر شیفته ی دختران و اسبان شد، و کنفوسیوس، که حاکم را سرمشقی برای رعایا می خواست، رنجید. امیر رنجش او را به چیزی نگرفت و از وزیران و امور حکومت غافل شد. پس تسه لو بانگ برداشت: «استاد، وقت رفتن است.» کنفوسیوس با اکراه از کار خود کناره

گرفت و لو را ترک گفت. سیزده سال به آوارگی عمر گذاشت و شکوه سر داد که هرگز «کسی را ندیده است که تقوا را به قدر جمال دوست بدارد». حقاً یکی از خطاهای شایان سرزنش طبیعت این است که میان تقوا و جمال جدایی انداخته است.

استاد و تنی چند از شاگردان از ولایتی به ولایتی رفتند. دیگر در ولایت موطن خود معزز نبودند. در برخی از ولایات، تکریم می شدند و در بعضی، تخفیف و تهدید. دوبار مورد حمله ی اوباشان قرار گرفتند و یک بار از گرسنگی به آستانه ی هلاکت رسیدند. حتی تسه لو زبان به شکایت گشود که چنین حیاتی درخور «انسان برتر» نیست. در جریان سفر آنان، امیر وی ریاست حکومت خود را به کنفوسیوس پیشنهاد کرد. اما کنفوسیوس، که از عقاید امیر خشنود نبود، نپذیرفت. هنگامی که آن جماعت کوچک از خاک چی می گذشتند، با دو پیرمرد، که از بد روزگار، ماند لائوتزه، زندگی را رها کرده و در گوشه ای به فلاحت پرداخته بودند، روبرو شدند. یکی از آن دو کنفوسیوس را به جا آورد و به تسه لو دشنام داد که چرا کنفوسیوس را همراهی می کند. پیرمرد می گفت: «آشفتگی همچون سیلی بالنده سراسر شاهنشاهی را فرا می گیرد، و کیست که این وضع را برای تو دگرگون سازد؟ به جای پیروی از مردی که از این ایالت به آن ایالت پناه می برد، آیا بهتر نیست پیرو کسانی شوی که از سراسر عالم رو بر می تابند؟» کنفوسیوس در این توبیخ تأمل کرد، اما هنوز امیدوار بود که باری دیگر در ایالتی مجالی یابد و رهبری اصلاح و صلح را برعهده گیرد.

سرانجام، در سال شصت و نهم عمر فیلسوف، امیرگی بر اریکه ی سلطنت لو نشست و سه تن را با هدایای شایسته نزد او فرستاد و دعوتش کرد که به مسقط الرأس خود بازگردد. در نتیجه، کنفوسیوس پنج سال پایان عمر را با عزت و سادگی گذرانید. رهبران لو بارها او را به مشاوره خواندند. ولی او خردمندانه گوشه گرفت و خویشتن را وقف تدوین آثار اصیل (کلاسیک) چین و تألیف تاریخ قوم خود کرد. در آن زمان، یک بار امیرچی احوال استاد را از تسه لو پرسید و تسه لو از پاسخ دریغ ورزید.

کنفوسیوس چون از آن خبردار شد، اعتراض کرد: چرا نگفتی؟ چه او مردی است که، از شوق دانش پژوهی، خوراک خود را فراموش می کند، از شادی [یافته های خود] غمها را از یاد می برد، و فرا آمدن پیری را در نمی یابد.» در گوشه ی عزلت، با شعر و فلسفه، خود را تسلا می داد و مسرور بود که غرایزش با عقل هماهنگ شده اند. می گفت: «در پانزده سالگی به آموختن دل دادم. در سال سی ام سخت به خود قائم شدم. در چهل از شک رها پی جستم. در پنجاه به نوامیس آسمانی پی بردم. در شصت گوشهایی حقیقت نیوش یافتم. در هفتاد توانستم از خواست دل پیروی کنم، بی آنکه از راه صواب انحراف جویم.»

در سن هفتاد و دو در گذشت. پیرامونیان او روزی بامدادان شنیدند که به آوازی حزین می خواند:

کوه عظیم باید فرو ریزد،

تیر نیرومند باید در هم شکند، و خردمند، همچون گیاهی، پژمرده و نابود شود.

چون شاگردش، تسه کونگ، خود را بدو رسانید، استاد گفت: «هیچ سلطان هوشیار فرا نمی آید. در سراسر شاهنشاهی یکی نیست که مرا سرور خود گرداند. زمان مرگ من فرا رسیده است.» در بستر افتاد و پس از هفت روز جان داد. حواریانش، با شکوه و تشریفاتی که زیبنده ی اخلاص آنان بود، وی را به خاک سپردند. سپس مدت سه سال در کلبه هایی که کنار گورش ساختند، به سر بردند و همچون پدر مردگان، بر او سوگواری کردند. س از آنکه همه رفتند، تسه کونگ، که بیش از دیگران به وی مهر داشت، سه سال دیگر در آنجا ماند و به تنهایی در کنار آرامگاه استاد ماتم گرفت.

کوسه

عدنان غریفی

در ساحل دلتا، من و آبزرگ عرق می ریختیم و طناب می کشیدیم.

داداشم آبزرگ سی سال داشت، و من به زور پانزده سالم می شد. دو روز پیش موتورسواری یادم داد، و حالا می خواست به من شکار کوسه بیاموزد. می گفت فن است شکار کوسه؛ نه مثل صید ماهی، که هر ننه قمری می توانست. ننه قمر. این اصطلاح او بود. می گفت قبل از هر چیز آدم باید با هوش باشد، و بعدش شجاع، مثل کوسه، نه احمق و کله خر، مثل برزم.

یک سر طناب را به بیخ نخلی محکم گره زده بودیم، و می دیدیم اگرچه هرچه خاک دور ریشه های نخل بود، از سیلی های بی امان آب و موج رفته بود و ریشه ها، لخت، بیرون افتاده بودند، اما، نخل رشید، بر گلوله مرموز ایستاده بود و تاب می خورد.

ما گمان می کردیم (هر که بود می کرد) که نخل، فشار طناب را تاب نخواهد آورد؛ با اینهمه می دیدیم که این خیال باطلی است؛ چون انگار نخل، تا نیفتد، همیشه می تواند ایستاده بماند؛ چون آنهمه ریشه های باریک که مثل یک کله سیاه وزوزی واژگونه بود، در ذره ذره خاک است، در، و با خاک است؛ و اینطوری است که افتادن هیچ درخت رشیدی مثل افتادن نخل رشید نیست، چون افتادن نخل، یکباره اتفاق نمی افتد، بسیار کند اتفاق می افتد، چون همه آن ریشه ها باید، یک یک، بریده شوند، اول؛ چون بسیار اتفاق می افتد که بریده نمی شوند؛ اصلا، و می ماند تا کله اش یواش یواش بپوسد؛ اول برگ ها می پوسند و از سعف رگهای وسط می مانند، آویخته، مثل مارهای مرده، بعد مارها هم می پوسند، و از سعف رگهای وسط می مانند، آویخته

مثل مارهای مرده. بعد مارها هم می پوسند، و بعد هم بقیه: می پوسند و می پراکنند؛ از باد یا از هرچه؛ اما ریشه همچنان می ماند، و شاید آن هم کم کم، بپوسد، یا نپوسد، هرگز، یا بپوسد و هیچ کس نبیند، و چندی بعد در خاک، خاک شود و هیچ از او نماند، چندانکه اگر روزی روزگاری، کسی، خاک آنجا را کاوید، حتی گمان هم نخواهد برد که روزی آنجا نخل رشید افراشته ای بود.

اما وقتی ریشه ها، به زور، زور هرچه، یک یک ببرند، از آنها صدا بلند می شود، مثل جیرجیر طناب کلفت کشتی، که بر ساحل، به قلابی فولادی و درشت وصل شده باشد، و وقتی کشتی طناب را می کشد، طناب بر قلاب فولادی جیرجیر می کند و نخل هم همینطور است و بدتر حتی، شاید.

اصل این بود که ریشه ها، با همه فراوانی شان، فقط همانهایی نبودند که می دیدیم، خیلی خیلی بیشتر بودند، یا شاید هم یک ریشه اصلی در وسط بود که از آن گلوله خاکی معلق در وسط می گذشت و به اعماق می رفت؛ پس، این نه خاک، که ریشه بود که خاک را گرفته بود و نمی گذاشت که بریزد. نخل اینطوری است.

ما هنوز زور داشتیم و طناب می کشیدیم و می دیدیم که طناب در پهنا آب را می برد، مثل یک چاقو، یا، نه، مثل تیغه پشتی کوسه، اما کوسه نبود و طناب بود، و کوسه هنوز زیر آب بود و هنوز زور فراوان داشت و می توانست، پر زور، حجم آب را از زیر ببرد و پیش برود، اما، در اصل، این کوسه بود که آب را می برید، نه طناب. اگر آن زیر کوسه نتواند طناب نزدیک قلاب را با دندان هاش ببرد ما حتم پیدا می کردیم که می توانیم از پا درش بیاوریم، و درش بیاوریم از آب و بیندازیمش بر خاک.

آبزرگ گفت کوسه نمی تواند، چون او، آبزرگ، طناب را از محل قلاب تا دو متر، با سیم های فولادی مفتول کرده بود و بابای کوسه هم نمی توانست مفتول را ببرد. آبزرگ می گفت کوسه، ماهی بزرگ نیست، اصلا مِشود گفت، ماهی نیست، شبوط یا برزم درشت نیست، که برای از پا در آوردنش بشود سه متر کشید اول، و بعد یک متر باز به او داد، و باز کشید و باز به او داد؛ نه، با کوسه این بازی کارگر نیست، چون کوسه خسته نمی شود؛ کوسه یا می برد؛ می میرد؛ یا می برد، زنده می ماند. کوسه خسته نمی شود، و اگر، شد، کارش ساخته است، دیگر.

پس ما باید همینطور طناب را سفت می کشیدیم، و حتی اگر نمی توانستیم، دستکم محکم می گرفتیمش، و می گذاشتیم کوسه برای خودش جولان دهد، اما طناب را نمی بایست شل می کردیم.

آن وقت عصر بود و آب کم کم داشت برقش را از دست می داد و تیره می شد و صاف، و آدم ها هم کم کم داشتند می آمدند لب شط به گردش، و مخصوصا در آن قسمت که دلتا بود می ایستادند، چون دکه های جگرکی و قهوه خانه ها پراکنده بودند در هر جا، و از مشتری ها پذیرایی می کردند، تند تند.

کم کم مردم آمدند پیش ما و حتی یکی دوتا شان می خواستند به من و آبزرگ کمک کنند، که آبزرگ نهیب زد، و آنها با عجله رفتند و گوشه ای به تماشا ایستادند، و گاه "ها، بارک الله"ی می گفتند، "علی یارت"، "ماشاءالله"ی، و تشویق مان می کردند، اما آبزرگ به این حرف ها کاری نداشت و به کار خودش مشغول بود.

دو متری کوسه بود، و حتی وقتی که کله اش از آب درآمد باز ول کن نبود؛ حتی وقتی که دمش هم از آب در آمد و رو ساحل گلی شلپ شلپ کرد، باز ول کن نبود و تقلا می کرد، آنقدر تقلا می کرد که آبزرگ جرأت نکرد چماق را بر دارد و برود بسراغش و روی کله اش بکوبد؛ و وقتی که من می خواستم این کار را بکنم، به من نهیب زد و گفت: "صبر کن، بچه!"، و من سر جایم میخکوب شدم، انگار که وسط آب بودم، با کوسه ای که داشت پوزه اش را به تنم می مالید.

اما مادر (به خطا) را کشیدیم و از روی علف و گل و شیشه های شکسته عرق و آبجو به وسط نخل های ساحل بردیم، اما، مادر (به خطا)، دست بردار نبود و می پرید، تا حتی اوج نخل ها، و می دیدیم که به سعف های دراز و آویخته نخل ها می خورد و پائین می آمد و رطب ها را هم با خودش پائین می آورد بر خاک، و می افتاد، با صدای خفه بر خاک افتادن، می افتاد و باز می پرید.

حالا دیگر آبزرگ کاری نمی کرد و به نخلی تکیه داده بود و سیگارش را سفت می کشید و با پشت دست عرق پیشانیش را تند تند می گرفت و تماشا می کرد. اما مردم، چرا، با چوب و چماق کوسه را دوره کرده بودند، اگرچه وقتی می پرید به بالا، از ترس می پریدند به اطراف، فرار می کردند، و منتظر می ماندند که باز بیفتد بر خاک، و تا می افتاد می آمدند تا بکوبندش با چوب و چماق و دیلم، محکم ؛ به جانش می افتادند، اما وقتی که کوسه زورش می آمد از آنهمه نامردی و با هرچه زور که هنوز داشت برمی خاست، می افتادند، دستپاچه.

اختیار کوسه مان از دستمان رفته بود، دیگر؛ و کسی هم نمی گفت که کوسه را من و آبزرگ گرفته بودیم و ما بودیم که از آب بیرونش کشیده بودیم و به میان نخل ها برده بودیم، و آن کسی که رفته بود و به تنه پله پله ای نخل تکیه داده بود و اسمش آبزرگ بود، طراح اصلی این شکار بود و بقیه هیچکاره بودند. هیچکس این را نمی گفت و آبزرگ هم اصلا توی این فکر نبود که

بگوید من کوسه را گرفته ام، چون آبزرگ کیف شکار را برده بود و برای او همین بس بود و کوسه بر ساحل، دیگر، مال او نبود، چنانکه کوسه در آب هم مال این جماعت نبود، و آنچه که مهم بود این بود که کوسه در آب مال خودش بود، و آنچه که به حساب می آمد جنگ من و آبزرگ بود، بیشتر آبزرگ، البته، نه اینها، که آبزرگ می گفت بزدل و بی گناهند وجگرش را ندارند که تنها بجنگند.

اما آنها کاری به جنگ نداشتند و حالا که کوسه مال خودش نبود و آبزرگ هم نمی گفت که مال او است، همه ریخته بودند سرش و می زدندش و من، راستش هم زورم آمده بود و هم یک کمی دلم سوخته بود برای کوسه، اما نمی گفتم.

مردم کوسه را از میان نخل ها و خاک داغ کشیدند و بردند روی آسفالت نرم داغ که دیگر داشت سرد و سفت می شد. وقتی که رسیدند به محل ایستگاه کامیون ها و هیجده چرخ ها، یکی رفت و به یکی از راننده ها گفت سوار هجده چرخش بشود و آن را از روی کوسه رد کند، له اش کند؛ که راننده گفته بود: "برو بابا"، اما چند نفر از جماعت دوره اش کردند و گفتند که به خاطر آنها باید برود و آن کار را بکند و راننده ساکت بود و کمی می ترسید؛ می ترسید بگوید که خب، مثلا برای او چه نفعی داشت آن کار؛ اما نگفت، چون آنها چند تا بودند.

دست آخر فقط در آمده بود و گفته بود که خوابش می آید و حوصله این کارها را ندارد و بهتر است بروند سراغ یکی دیگر، و آنها هم گفتند که یکی دیگر هم همین حرف را خواهد زد، پس بهتر است خودش، راننده، برود و آن کار را بکند. راننده گفت اصلا حالا چرا می خواهند آن کار را بکنند، حالا که کوسه مرده است؛ و آنها گفتند که معلوم هم نیست. گفت خوب اگر هم نمرده باشد یک ساعت دیگر می میرد، و اصلا نمی فهمد آنها برای چه می خواهند هیجده چرخش را از روی او رد کند و آنها فقط گفتند کارش به این حرفها نباشد؛ فقط یکیشان که معلوم نبود کی بود، از میان جمع گفت چون کیف دارد، و بقیه هم با سکوتشان، در واقع گفتند راست می گوید، کیف دارد.

بعد که راننده همینطور مردد مانده بود، یکی دسته در اتاقک راننده را گرفت که در را باز کند و بالا برود که راننده گفت باشد، چون می دانست اگر نگوید باشد، آن یکی می رفت و گند می زد و هجده چرخ را می چرخاند در جاده یا وسط جمعیت، یا به مجسمه می زد، که حالا بیا و درستش کن و ثابت کن که سیاسی نیستی و قصدی نداشتی، نه خوبش را، نه بدش را، یا حتی شاید هجده چرخ را توی شط می انداخت؛ و حالا هم که همه از آن مردک پشتیبانی می کردند و او نمی توانست کاری بکند.

مردم کوسه را گذاشتند وسط جاده و آنطرف دوتا پاسبان بود که معلوم نبود چرا هیچ نمی گفتند، چون مردم داشتند راه را بند می آوردند و این، خوب، کار درستی نبود، چون ماشین ها همینطور می آمدند و می خواستند از جاده بروند و بعد از روی پل و بعد یک جای دیگر، اما پاسبان ها معلوم نبود چرا هیچ نمی گفتند، اما، می گویم، شاید می ترسیدند، شاید می ترسیدند کار بالا بگیرد، که اگر بالا می گرفت بد می شد، اگر چه اگر بالا نمی گرفت شاید ترفیع می گرفتند برای حفظ نظم، اما از کجا معلوم که کار بالا نمی گرفت، چون آنها دیده بودند که در این مملکت تا تق و توقی بشود، کار، زود بالا می گیرد. نه، حوصله داری؛ اصلا گور پدر ترفیع، همین که بود خوب بود، تا بعدش خدا چه بخواهد، یا جز او.

کوسه را بر پهنای جاده گذاشتند و راننده اول آمد پیش کوسه ایستاد و نگاهش کرد و دید که جم نمی خورد و، خوب، معلوم بود چرا؛ و راننده گفته بود: "این که مرده!"، اما مردم گفتند مرده که مرده، بهتر است سوار شود واز روی او رد شود و لهش کند. راننده سوار شد و عقب جلو کرد و هجده چرخ را وسط جاده برد و رفت بطرف کوسه و کوسه را زیر گرفت، اما چرخ از روی کوسه رد شد، لامسب. مردم اول عقب زدند، بعد یواش یواش آمدند جلو و نگاه کردند به کوسه و دیدند له نشده است، اما معلوم بود که مرده است، دیگر. دهانش باز بود و دو سه ردیف تیغ تیز معلوم بود، اما معلوم هم بود که مرده است، اگرچه کسی جرأت نکرد حسابی به او نزدیک شود.

تا اینکه کسی نزدیک شد و دستش را گذاشت روی بدن کوسه، اما تندی عقب کشید، انگار که به چیز داغی دست زده باشد، اما این نبود، و علتش این بود که حس کرد انگار زیر انگشت هاش، یا نه، زیر پوست کوسه، می لرزد، عین زلزله می لرزد، و ترسید، و بعد که نگاه کرد و دید که لرزش تا مرز پوست است و خود کوسه افتاده است و هیچ نمی لرزد، باز دستش را گذاشت و این بار همانجا نگه داشت؛ و بعد، بی آنکه رو بگرداند، و خیره به کوسه، گفت: "مرده"، اما مردم ول کن نبودند، و حالا دیگر خود راننده هم ول کن نبود، چون جلو پرید و باز هجده چرخ را عقب برد و به کوسه فحش داد و دندان برهم سائید.

بعد هجده چرخ را آورد و از روی کوسه گذراند، و کوسه له نشد و راننده داشت از غضب دیوانه می شد؛ اما بعد چند بار باز هجده چرخ غول را عقب و جلو برد و از روی کوسه گذراند و خوب، معلوم است که کوسه بیچاره له می شد، و شد، و آنقدر عقب و جلو رفت که خود مردم در آمدند و گفتند دیگر بس است، چون کوسه له شده بود و حال ا فک هایش حسابی از هم باز بودند و ردیف های تیغه هاش معلوم بودند.

مردم به طرف کوسه هجوم آوردند و دوره اش کردند و یکیشان پابرهنه بود و به کوسه خیلی نزدیک شده بود و یک هو پایش رفت بین دو فک کوسه و یک هو نعره کشید از درد و مردم یک هو پررر فرار کردند از ترس و همینطور که فرار می کردند می گفتند کوسه نمرده است، کوسه نمرده است، کوسه نمی میرد، نمی میرد، اما کوسه مرده بود و از پای مردک پابرهنه خون می آمد و می لرزید و مردک فکر می کرد کوسه هنوز زنده است، اما کوسه مرده بود.

چگونه آئورا را نوشتم

کارلوس فونتس

"آیا کتابی بی‌پدر، قصه‌ای بی‌مادر، دست نوشته‌ای یتیم در این دنیا

وجود دارد؟ قصه‌ای که زاده قصه‌های دیگر نیست؟ ورقی از کتابی

که شاخه‌ای از شجره پر شکوه تخیل ادبی آدمی نباشد؟ آیا خلاقیتی

بدون سنت هست؟ و باز آیا سنت بدون نو شدن، بدون آفرینشی جدید

و شکوفایی قصه‌ای دیر پا دوام می یابد.....؟"

در نبندیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چپرهای صدا می‌شنویم"

سهراب سپهری

صدای پای آب

شب

کمی قهوه توی شیر و هجوم سفیدی روی زمینه قهوه‌ای، پرده کرکره و آفتاب راه راه روی میز چوبی و صدا، صدای بیمارها از اتاق انتظار و ماشینها از خیابان، اولین روز، پس از چهار ماه دوری از تهران، از هوای دم کرده از غروب بیحال.

زیر چادر هلال احمر، زیر اشعه تابان خورشید. چهار ماه در میان باند، گاز، خون، چرک و غروبهای غمگین کوهستان مریوان.

کوههای تو در تو، پشت به پشت و حالا، صدا، صدای ماشین، صدای فرچ ترمز، صدای بوق.

آدمها، ردیف توی یک صف، چهره‌ها خسته، درهم کشیده، نومید، نگاهها، ملتمسانه، کردها، هیکلهای درشت استخوانی. قوز کرده، تاشده، چهار ماه دوری از صورت زیبا، تمیز و همیشه جدی ترانه، دوری از لبخندهای محترمانه، دوری از دو لپ قرمز کاوه،

چهار ماه دوری از تلخی مزه دهان در آخر شبها پس از میهمانی، موقع باز کردن کراوات، چهارماه، صد و بیست روز، هر روز با ساعتهایش، ساعت هفت؟

آقای دکتر بدوید، دویدم، از بغل تیرک چادر دویدم، فنجان در دست دویدم، آقای دکتر، خانم پرستار غش کرده، دراز کش شده روی زمین، افلیا افلیا در بستر نهر، کنار گلبرگهای پهن گل نیلوفر، بلندش کنید، بگذارید روی تخت.

آرام و پریده رنگ، روی تخت، زیر چادر و هوای مطبوع بهار کردستان، چی شده؟ خانم داشتند برگه تدفین پر میکردند، قلم از دستشان لیز خورد و از حال رفتند، افتادند کف چادر، اسمش ؟ خانم رضائی، خانم رضایی؟ کی آمده، از کجا آمده؟ مأموریت نوبتی منطقه بهداری تهران، چهره آرام، خواب افلیا، چرا افلیا؟

خانم رضائی، چند سال است پرستار هستید؟ هفت سال آقای دکتر. تعجب میکنم،هفت سال،توی حرفه ما کم نیست، آقای دکتر هشت تا بچه را یکجا دراز کرده بودند، کنار چادر، یکی از بچه‌ها شکل امیر خودم بود، پنج ساله، داشتم برای امیر خودم جواز دفن می‌نوشتم، خانم رضائی جمعیت را نگاه کن، گروه گروه می‌میرند، آقای دکتر، هق هق گریه، عکس امیرش را نشان می‌دهد، پسر خوشگلی است، مثل خودش، همین یک پسره؟ نه یک دختر هم دارم، عکس لیلا با پدر، با آقای رضائی، نه آقای مرتضوی، کارمند بانک، از مأموریتتان چقدر مانده؟ تازه آمده‌ام، آقای دکتر، سه ماه اینجا می‌مانید؟ مگر شما نمی‌مانید؟ آقای دکتر چای حاضره، نامه، نامه از همسرتان، آقای دکتر خیلی به مریضها می‌رسید، ندیدم دکتری مثل شما، بقیه حوصله‌شان سر می‌رود.

- آدمند، بیچاره‌ها، آدمند.
- خب برگردند سر خانه و زندگیشان.
- خانم رضائی، یک میلیون نفر از ننه‌شان قهر نکرده‌اند، بیایند اینجا، توی کوه و دشت و آن وقت ما، ((و خنکای مرهمی، بر شعله زخمی، نه شور شعله بر سرمای درون)).
- اهل شعر هم که هستید،اهل کتاب حتماً؟ پول فرصت این کارها را به شما می‌دهد؟ خانمتان هم پزشک است؟
- نه، هنر خوانده.
- چه خوب است که زن و شوهر هر دو یک علاقه‌مندی داشته باشند، برایتان قرمه‌سبزی پخته‌ام.
- کی؟ به این کارها میرسید؟
- بهروز قرمه‌سبزی دوست دارد، نوشته از وقتی تو رفتی، آشپزخانه، بی پدر و مادر شده.

- با شوهرتان دوست هستید؟

- با همه دوست هستم آقای دکتر، ((وقتی که زندگانی من دیگر، چیزی نبود/ هیچ جیز/ بجز تیک تاک ساعت دیواری/ دریافتم، که باید، باید دیوانه‌وار دوست بدارم)).

صدای زیر، صدای کش دار

- قشنگ می‌خوانید، خانم رضائی

- بچه‌ها خیلی به من وابسته هستند آقای دکتر، شما؟

- با زنم؟ خوبم، زن و شوهر هستیم دیگر.

- میخندد، تمام چهره باز می‌شود.

- یعنی خیلی دوستش دارید؟

چه سریع جلو می‌آید.

- با این جمعیت چکار کنیم آقای دکتر؟

- کاری نمیتوانیم بکنیم، ((ما هیچ، ما نگاه))

- من هم شعرهای سهراب رو خیلی دوست دارم.

رو می‌کند به کوه، به جاده که پیچ می‌خورد و گم می‌شود.

- و ((بیاریم سبد، ببریم این همه سرخ، این همه سبز))

میخندد.

- عینک، آرامشی مطمئن در صورت، قدمهای آرام و بی‌صدا، صدای زیر، صدای کش دار، کنار من، کنار تخت.

- دکتر یرقان، کبدش ناراحته، چقدر خوشکله!

- به این می‌گویید خوشگل؟

- نازه، آقای دکتر، چند سالته؟

- چی میگه؟

کرکوک، کرکوک، اهل کرکوک، تمام صورت پر از جوش چرکی زرد.

- دکتر خیلی وحشتناکه.
- تحمل کن خانم رضائی
- قلب رئوف، احساس لطیف، تعجب می‌کنم، شما چرا پرستاری را انتخاب کردید.
- نفستان از جای گرم بلند می‌شود آقای دکتر، پول فراوان
- دنبال پول نبوده‌ام، متأسفانه، باور نمی‌کنید.
- پس مسیح هستید، دکتر عیسی مسیح

می‌خندد، تمام صورتش باز می‌شود، بدجنس

- از آقای مرتضوی چه خبر؟
- خانه‌داری میکند، چهارشنبه می‌روم مرخصی، البته با اجازه شما، آقای دکتر. چشمهای عسلی از پشت عینک فتوکرومیک.

پنجشنبه خالی، نامه ترانه، عکس کاوه، خانه، باغچه، مطب، پرویز، ترافیک، خانم رضائی توی اتوبوس، خانم رضائی سر روی صندلی به جاد و دشت نگاه میکند، مریضها، کردهای خسته، یرقان، اسهال خونی، کمبود سرنگ، جان‌دادن، خستگی، خستگی، چای، چای دم کرده، عطر چای روی سینی، غروب کوهستان، خانم رضائی، الهام رضائی، متولد ۱۳۴۴، صادره از شیراز، بهداری منطقه۵، الهام، الهام، ترانه، ترانه، شب، شب، تخت خواب سفری.

- با محیط خو گرفتم آقای دکتر؟ بهروز خیلی با من صحبت کرد، می‌دانید، طور خاصی فکر میکند، دلم می‌خواهد شما او را ببینید.
- دعوت کنید، با ترانه می‌آییم.
- اونم اهل کتابه. بیشتر از زن و شوهر بودن، دوست هستیم با هم.
- خانم رضائی، مرخصی بهتون ساخته
- منظورتان؟
- میگویم که خوشگلتر شدید.
- خانم رضائی، سرخ میشود، عینکش را برمی‌دارد، چشمهای عسلی، نگاه نگاه

- چای بیارم آقای دکتر؟

- محبت می‌کنید خانم رضائی، اسدالله می‌آورد.

- اینجا غروبها خیلی غمگینه، تهران شلوغه، آدم دلش نمی‌گیره، خانم چطورن؟ ترانه خانم.

- خوب، روبراه، نوشته دلم برات تنگ میشه.

میخندد.

- چه لیلی و مجنونی، آقای دکتر

- ما مردها، جز زنهایمان، چه داریم؟ مگر شما نیستید؟

سر تکان می‌دهد، سر پائین می‌اندازد، اسدالله، سرکچل، بینی پهن، پیشانی چین خورده، لهجه کردی، آقای دکتر اورژانس آورده‌اند؟

همه اورژانس هستند، دیگر نمی‌توانم، فردا صبح، الهام از جا بر می‌خیزد، خانم رضائی بلند میشود.

- آقای دکتر؟

صدای زیر و کشیده، صورت مریض کبود است، لرز دارد، اسهال خونی است، نیامده، نتوانسته بیاید، سی چهل کیلومتری مرز بوده، حالا لرز دارد، چهار روز پس از اولین دلمه خون در مدفوع، چه لرزی، الهام می‌گیردش، دست مریض می‌خورد به صورت خانم رضائی، عینکش می‌افتد، عصبانی می‌شود، نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زند، آرام می‌شود.

- خانم رضائی سرم

- بله آقای دکتر

شب، شب کنار چادر، شب، شب پرستاره، شب کنار خانم رضائی

- ستاره شناسی بلد هستید آقای دکتر؟

- دب اکبر و دب اصغر را می‌توانم پیدا کنم.

- اسم اون ستاره چیه، اون ستاره روشن، ستاره ناهید نیست؟

- نگاه کن، ستاره ناهید کنار آسمان نشسته است. نگاه کن، یاسهای روی دیوار سفید می‌زند. نگاه کن، دستهایم می‌لرزد

- من عاشق آسمونم، عاشق ستاره‌ها

صدا،صدای زیر و کشیده، صدای رگه‌دار، من و خانم رضائی، تنها، کنار چادر، میان انبوه آدمهای آواره، با ضجه‌هایی که از دور می‌آید، با ناله‌هایی که بلند می‌شود، به فریاد تبدیل می‌شود و دوباره سکوت و شب، یک کاروان، یک چادر صحرائی، اسدالله از مریوان، من، الهام، خانم رضائی، رئیس بهداری منطقه، همه چیز روبراهه اقای دکتر؟

الهام حرف می‌زند، خانم رضائی یک بند حرف می‌زند، دستها به کمر حرف می‌زند.

سرنگ نداریم، آب نداریم، لوازم استریل نداریم، نخ جراحی نداریم، غذا مزخرف است.

دکتر مجتهدی سرش پائین است.

- چه فایده، خانم رضائی، مگر خودشان نمیدانند؟
- من باید بگم، اگه چیزی توی دلم باشه و نریزم بیرون، دلم می ترکه نگاهش میکنم، چه نگاهی، بیچاره کردی بهروز تو، دامنه کوه، کوههای تو در تو و دنباله دار.
- چی؟
- می‌گویم، با این نگاهها، آقا بهروزرو بیچاره کردی، حتماً بدون شما آب نمی‌خورده، تسلیم، مثل طعمه مار افعی.
- آقای دکتر اینجا مار هم داره؟
- فقط کفچه مار
- شوخی می‌کنید آقای دکتر
- نه، صبح کجا بودید، اسدالله دو تاشونو کشته بود، نصفی از این مرگ و میرها، مال گزیدن مار است.
- آقای دکتر، نگین من می‌ترسم.

سنگ ریزه‌ها و قلوه‌سنگها و کوه، در روبرو، خودش را به طرف من می‌کشد و ناگهان عقب می‌رود.

- چقدر ستاره، چقدر نزدیک، هق هق گریه مادر و بچه، حتماً مادرش است، دکتر نگاه کن، به ازای صدای هر بچه، صدای گریه یک مادر.
- دکتر برگردیم.

خانم رضائی سر پائین می‌اندازد، به قلوه‌سنگها نگاه می‌کند.

قهوه، رنگ سفید شیر روی قهوه، چه راحت حل می‌شود، چرخش قاشق و گرداب. اولین مریض، زن سی و چهار ساله، با آپاندیس عود کرده، قهوه سرد پرده کرکره، ترانه و کاوه توی ماشین.

- رفتی، اومدی، عوض شدی.

- عوض شدم؟ اونجا همه رو عوض میکنه.

- شدی پیغمبر، غم امت میخوری، اینا همه برنامه‌های آمریکاست، از قبل همه چیز تعیین شده، آقای دکتر، خودتو ناراحت نکن.

- شمردم، آقای دکتر، ۷۳تا بچه، یکجا دفن شدند، گریه، شانه‌های الهام می‌لرزد،می‌خواهم بغلش کنم و فشارش بدهم.

- خودتونو کنترل کنید خانم رضائی، ۷۳تا بچه یکجا، آقای دکتر نمی‌دونید مادرها چکار می‌کردند، گریه، گریه، رگها خون داغ به قلب می‌برند، سرنگ زیر پوست مانده.

شب، شب تاریک، شب ناله‌های بلند و کش‌دار، شب غلت زدن مداوم، شب وسوسه، چادر را کنار می‌زنم، خانم رضائی؟ گوشه چادر بالا می‌رود، روپوش روی لباس خواب آبی.

- شما هستید آقای دکتر؟

- خوابم نمیبره خانم رضائی، شما، شما بهتر شدید؟

دمپایی ابری قرمز، برمی‌گردد، از توی کیف سیگار در می‌آورد، نوک روشن چرخان سیگار توی تاریکی.

- چرا نخوابیدید؟

چرا نخوابیدم؟ چرا غلت می‌زدم؟

- حالتون بهتر شده خانم رضائی؟

- بهترم، دست خودم نیست.

- می‌تونستید نیایید، بخاطر بچه‌ها می‌توانستید نیائید.

- نمی‌دونم، آقای دکتر، شاید بهتر بود نمی‌آمدم، ولی چه جوری بگم حق مأموریت، میفهمید که، زندگی ما با شما فرق داره، چه جوری بگم چطور باید میگفت. میفهمیدم، هر دو به شب نگاه کردیم، به ردیف چادرها و سایه کوه.

- آقای دکتر خانمتون

مهر می‌چسبد به نسخه، کت چهارخانه مریض، لای در گم می‌شود، ترانه خوشگل.

- پس چرا نمی‌آیی؟ می‌آیی برویم، یا امشب خسته ای؟ خسته‌ام ترانه

- می‌دونم، شامو بیرون می‌خوریم.

پیتزا، پیتزای کانزاس از پذیرفتن خانمهای بدون حجاب اسلامی معذوریم، سس سالاد، کاوه تخم سگ

- ساکتی؟ چیه؟

ساکتم، مثل شب از لای چادر، خانم رضائی، چمدانش را می‌بندد، برای امیر و لیلایش سوغاتی می‌برد، چقدر کردها دوستش دارند، چادرش پر است از جنسهای عراقی، چشمهایش برق می‌زنند. لندرور بهداری تر و تر میکند، از پشت شیشه دست تکان می‌دهد، مرتضوی رختخواب ، تن لخت الهام، صدای زیر و کشیده و رگه‌دار، کاوه لگد میزند.

- بابا آروم بشین، پسرم

سهم همیشگی من از پیتزای ترانه

شب، شب بی‌ستاره، شب اتاق خواب و پرده‌های کشیده، لبخند ترانه

- قربون پسرم برم، خودش می‌دونه کی بخوابه

ماتیک ، لخت با اندام کشیده رو به میز توالت، تن سفید و آغوش پر تمنا، و شب .

دماوند پیدا نیست، مه غلیظ، دود غلیظ، ترافیک بی‌پایان، از امتداد از بالا، بزرگراه شیخ فضل‌الله، انبوه ماشینها، پشت مرز، رنگارنگ

- آقای دکتر یکی ازین ماشینها را بخرید، شما که ماشاالله وضعتان خوب است.

می‌خندم

- ارزان می‌دهند، بیچاره‌ها، چه ماشینهای شیکی

- شما هم دلتان خوش است، الهام خانم، مرخصی خوش گذشت؟

- همه‌اش به مهمانی گذشت.

مهمانی، آرایش کرده، خوشگلتر، با چشمهای کشیده حتماً، پر حرف، با صدای زیر کشدار

- مثل اینکه خیلی نمونده

گوشی را بر میدارم

- چی؟
- میگم آقای دکتر از مأموریت شما جیزی نمانده؟
- پانزده یا بیست روز دیگر، شما؟
- من زودتر می‌روم آقای دکتر، آخر هفته
- خوشحالید خانم رضائی؟

می‌خندد

- تنها می‌مونم
- یک پرستار دیگه می‌آید، آقای دکتر، تنها نمی‌مونید
- من آمدم آقای دکتر، فنجان چای را می‌گذارد روی میز.
- کسلید آقای دکتر؟

صبح، صبح روشن، صبح با آفتاب درخشان و هوای تازه و روز با مریضها و سرمها و فریاد و ضجه‌ها و خانم رضائی

- آقای دکتر، من مأموریتم تموم میشه، فردا صبح با راننده می‌روم مریوان، می‌خواستم بگم که کنارتون خیلی خوش گذشت، لبخندی می‌زند منظورم اینکه خوب گذشت. رو می‌کند به چادرها، والله آدم نمی‌دونه چی بگه روی تکه کاغذی، شماره‌ای نوشته، دراز می‌کند طرف من، آمدید تهران، با ترانه خانم بیایید خانه ما، روسریش را درست می‌کند، لندرور براه می‌افتد، از خم جاده خاکی، در شیب تند، دامنه کوه.

عشق؟ خانم رضائی کنار من، رئیس بهداری منطقه، راننده آمبولانس، کردهای محلی، توی عکس، روی میز، زیر چادر، در شب، در ستاره و آواز و ضجه، در خیل آواره‌ها، دو، سه، چهار پنج روز دیگر، پنج روز خالی، پنج روز بدون خانم رضائی.

- متفکری حمید؟ ترانه، زیبا، زیباتر از خانم رضائی؟
- چی بگم ترانه، باید بودی و می‌دیدی

باید بود و میدید، هنوز هم هستند، آنجا، زیر سایه کوههای تو در تو، من نیستم فقط

- زنگ تلفن، بفرمائید، متشکرم، خوبند، بله، گوشی، حمید با تو کار دارن، کیه، خانم رضائی، نفسم میگیرد، سلام خانم، آقای مرتضوی چطورن؟ بچه‌ها؟

ترانه، توی آشپزخانه، کاوه آویزان از تخت، ساختمانهای بلند و کوتاه، چراغهای روشن، شب تهران پشت پنجره.

- خانم رضائی دعوتمون کرده.
- خانم رضائی؟
- دستیار من، تو مأموریت کردستان، گفته بودم که
- نه

برای ترانه از خانم رضائی می‌گویم

- مثل اینکه دوست شدید.

برمی‌گردد، برق چشمانش را می‌فهمم.

- می‌تونیم نریم.
- نه می‌رویم.

خیابان جمهوری، ترانه در بهترین لباسش، چه چشمهائی، سکوت، کاوه ماشینها را می‌شمرد. کوچه شهید قندی، پلاک ۶۲، زنگ طبقه دوم، چراغ راهرو روشن می‌شود، بهروز، چه چهره ساده‌ای، موهای بالا زده، صورت استخوانی، با ابروهای پرپشت و دستپاچه، بفرمائید، پله‌های فرد و زوج، کاوه را بغل می‌کنم، آپارتمان کوچک و ساده و مبلمان ساده، لیلا و امیر روی مبل نشسته، بلند می‌شوند و مؤدبانه سلام میکنند، لیلا مثل مادرش، خود مادرش، سکوت

- خیلی خوش آمدید، الهام خیلی از شما تعریف کرده، مشتاق دیدار بودیم.
- کار مشکلی بود، حتماً تو تلویزیون دیدید.
- دکتر، واقعاً همانقدر بودند، چطور می‌رسیدید همه را معالجه کنید؟
- نمی‌رسیدیم، مرگ و میر، خیلی زیاد بود، خوش‌شانسهایشان به ما می‌رسیدند.

الهام با سینی چای روی درگاه بین دو اتاق، موها به پشت بسته، خوشگلتر، زیباتر، با نگاههای شیطنت آمیز و لبخند همیشگی، سینی چای را می‌گذارد روی میز و با ترانه روبوسی می‌کند.

- بهروز یه نوار بذار، چقدر شوهر با محبتی دارید، نمیدونید اونجا کار چقدر سخته، اما دکتر، بدون خستگی و بی‌وقفه .
- بفرمایید مثل تراکتور

همه می‌خندند

ترانه می‌گوید : دکتر هم از شما خیلی تعریف کرده لذت کارکردن به همکار خوب داشتنه.

- خانم رضائی به آقا گفتید روز اول از هوش رفتید؟

صحبت گل می‌اندازد، خاطرات سفر کردستان آقای مرتضوی، صحبت از طبیعت زیبای آنجا، تأسف، از روزگار، کنار میز شام که با سلیقه چیده شده

خیابان جمهوری، خلوت، چهارراه ولیعصر، چهارراه تخت جمشید، خیابان سنایی، بزرگراه، شب تهران، شب مریوان

- ماشاالله چه سر زبونی داره!
- زن خوبیه، تو مدت مأموریت خیلی به من محبت می‌کرد.
- خوب طبیعیه، تو دکتری، اون پرستار، بالاخره به دردش می‌خوری
- بد نیگاه می‌کنی به مسائل، ترانه.
- همینه دیگه، فلورانس نایتینگل که نیست

حوصله ندارم

از توی بزرگراه، تمام شمال تهران پیداست

- قشنگه حمید، نه؟

کاوه خوابیده

- آره قشنگه
- حمید عقب افتاده‌ها
- چی؟
- میگم ... نشدم
- چند روزه؟

- ده روز
- خوب مبارکه انشاالله
- میخوای؟
- چرا نه؟
- بیمارستان پانزده خرداد؟
- بله، با خانم رضائی ...
- کدوم بخش؟
- بخش جراحی؟
- گوشی

تلفن قطع می‌شود

- بیمارستان پانزده خرداد؟
- بله، لطفاً خانم رضائی، بخش جراحی
- الو خانم رضائی
- بفرمائید
- منم، پورصمیم
- سلام آقای دکتر، حال شما چطوره؟ خانم چطورن، کاوه جون چطوره؟ امان نمی‌دهد
- کارتون داشتم
- بفرمائید آقای دکتر
- پشت تلفن که نمیشه
- تشریف بیارن منزل

پرت است

- ممکنه امروز، تا مطب من بیاین، تنها، آخر وقت خواهش می‌کنم، حدود ساعت ۸

- آقای دکتر خانم رضائی آمده‌اند، آخرین مریض می‌رود.

- خانم روشنک، بگین خانم تشریف بیارن تو

می‌نشیند روی مبل کناری، ساده و بدون آرایش

- خب حال شما خوبه؟

می‌خندد

- آقای دکتر برای همین منو خواستید

- آقا بهروز چطورن؟ اونشب خیلی زحمت دادیم

سکوت، یک دقیقه، دو دقیقه.

- سیگار می‌کشید؟

- با سر می‌گوید : نه

به پنجره روبرو نگاه می‌کند، به شب تهران که راه راه شده است، تقه به در

- آقای دکتر من می‌تونم برم؟

- بفرمائید خانم روشنک

سکوت

- لیلا، خیلی شبیه شماست.

- من دیگه باید برم.

توی آسانسور نزدیک بهم، دستهایش را حلقه کرده دور کمرش و به پایین نگاه می‌کند.

- می‌رسونمتون

شب چهارراه تخت طاووس، پل کریم‌خان، میدان ولیعصر، چراغ قرمز طولانی، میدان انقلاب، خیابان جمهوری، مغازه‌ها، پاساژها، بسته، در شب بی‌ستاره شب دم کرده، شب سکوت، صدای ضجه‌ای از دور، آسمان پر ستاره از لای چادر، صدای جیرجیرکها.

- آقای دکتر من اینجا پیاده می‌شم.

از جلو ماشین می‌گذرد، سر به پایین از خیابان رد می‌شود، از خیابان خلوت، از خیابان آرام، از روی خط کشی سفید، از کنار مغازه‌های بسته، می‌پیچد توی کوچه و پشت سر، شب دوباره سنگینی می‌کند، با ریتم نور مهتابی چراغهای خیابانی روی داشبورت، با اخبار رادیو، با جدولهای دور میدان نواب، با شمشادهای وسط اتوبان.

شب سنگین، شب مریوان، شب رواناز میلیونها آدم آواره، شب الهام و شب تنهایی، که می‌افتد روی شمال تهران، سبز و پرنور آرمیده در بستر البرز.

کشته شدن سیامک فرزند کیومرس (کیومرث)

بدین ترتیب سالها با شادی و خوشی گذشت. کیومرس پیرتر و پیرتر شده بود ولی فرزندش سیامک هر روز می بالید و رشد می کرد و بزرگ می شد ، او میوه دل پدر و مادر و مایه افتخار خانواده بود پدر از دیدن فرزند برومند و خردمند و شجاع خویش دلشاد بود ، اما سرنوشت بازی دیگری داشت ؛

دیوی سیه دل و سیه کردار «آدمی پلید و وحشی» خود را به دربار نزدیک کرده و خود را از خواص درباریان و نزدیکان سیامک قرار داده بود ولی همیشه به سیامک رشک می برد و حسد می ورزید و در دل قصد نابودی او و عظمت سلطنت داشت. کیومرث که ایرانی پاک نهاد و فرزانه و دلش جایگاه پیام سروش غیبی بود در خواب فرشته ای پلنگ پوش دید که به او گفت: آن دیو بچه ناپاک فرزند سیامک را خواهد کشت. کیومرث هم جریان را به فرزند گفت: سیامک هم لباس جنگی از چرم پلنگ پوشید و با آن یاغی نمک نشناس به نبرد پرداخت. چون هر دو سپاه مقابل هم قرار گرفتند ، سیامک به میدان جنگ آمد و مبارز طلبید و گفت: ای سیاه دل فرومایه این بود ثمر محبت من بر تو و بر پدر و خانواده ات که اکنون سرکشی ورزیدی ، اکنون یا فرمان کیومرث را پذیرا شو یا خود به میدان بیا تا با هم بجنگیم و مردم را به کشتن ندهیم. آن دیو سیاه قوی هیکل رجزخوانان به میدان جنگ آمد. جنگ تن به تن آنان آغاز شد در اثنای جنگ آن اهریمن پیشه چنگ انداخت و کمر سیامک را گرفت و او را بر زمین زد و با چنگال خویش گلوگاه سیامک را چاک کرد.

چون خبر جانسوز کشته شدن سیامک به کیومرث رسید از تخت خود را به زمین افکند، جامه درید، با ناخن گوشت بدن خود را کند و ناله سر داد و سراپا سیاه پوشید ، مجالس سوگواری در هر جا برپا شد و سپاهیان به عزا نشستند و جامه سیاه کردند و مدت یکسال همواره با پادشاه خود به شیون و زاری پرداختند تا اینکه دوباره سروش غیبی بر دل کیومرث آن فرزانه مرد بیدار دل که

با خدایش رازها داشت، پیام داد که: هان کیومرث پیش از این محزونی ، هشیار شو، بیدار شو، سپه آرا و بر دیوان آن اهریمن صفتان حمله بر و ایران زمین را از وجود ناپاکان پاک ساز و انتقام خون سیامک را بگیر. چون کیومرث سخن سروش را شنید سر بر خاک نهاد و دست دعا بر آسمان برد و به نیایش پرداخت و با سوز دل با خدا مناجات کرد و آنگاه کمر بر میان بست تا انتقام خون فرزند بستاند.

سیامک را پسری بود هوشنگ نام به معنی هوش آهنگ. کیومرس به این جوان باهوش و با فرهنگ علاقه بسیار داشت، زیرا میوه دل و نور چشم او بود، چون کیومرث عزم جنگ کرد هوشنگ را نزد خود خواند و به انتقام خون پدر ترغیب نمود و فرماندهی لشکر را بدو سپرد، او نیز سپاهیان بسیار به دور خود جمع کرده، حتی پلنگ و گرگ و شیر و ببر و پرندگان را که در خدمت او بودند آماده نبرد کرد. جنگی سخت بین هوشنگ و دیو درگرفت. در بین جنگ هوشنگ خود را به دیو رساند و کمرش را گرفت و بر زمین زد و سر او را برید. لشکریان چون فرمانده خود را کشته دیدند، گریختند و هوشنگ پیروزمند به سوی نیای خود شتافت . کیومرث خداوند را شکر کرد و جشنی با شکوه آراست و دیری نگذشت که دنیا را وداع گفت و به سرای جاودانی شتافت.

توضیح : کیومرث «کیومرس» را آدم اول نیز گفته اند و« دیو» را ابلیس و کشته شدن سیامک به دست دیو، کشته شدن نیکی و خرد نیک به دست فرزند ابلیس است. «چون کشته شدن هابیل به دست قابیل» و سپس انتقام هوشنگ از دیوها و چیرگی آدم و فرزند زاده های او بر ابلیس و ابلیس زادگان می باشد. به همین ترتیب تمام شاهنامه مبارزه ابرمرد خیر بر اهریمن دیو شر و فرزندزادگان یا دشمنان خیر می باشد که به صورت تورانیان و دیوان و سرکشان آیین الهی در آمده اند.

هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ

با چند نفر از دوستان همدل، خلق و خوی مشترک داشتیم و بیشتر اوقات با هم نشست و برخاست می‌کردیم.

یکی از بزرگان شهر، اخلاق و رفتار دوستان ما را بسیار می‌پسندید و گروه ما را بسیار دوست داشت.

از همین رو، برای تک تک این دوستان، حقوق ماهیانه تعیین کرده بود و با اشتیاق همه را حمایت می‌کرد.

روزی یکی از همین دوستان، رفتار ناشایستی کرد و موجب ناخرسندی و بدگمانی آن مرد بزرگ شد و حقوق ماهیانه همه را قطع کرد...

تصمیم گرفتم، پیش او بروم و هر گونه‌ای که باشد او را راضی کنم تا دوباره لطف خود را از سر گیرد و مشکل یاران را حل کند. به دربار او رفتم اما دربانان جلوگیری کردند و مرا از رفتن به نزد او باز داشتند. خود را معرفی کردم و بعد از آن که نزدیکان او مرا شناختند، عذرخواهی کردند و مرا با احترام و عزت به درون دربار دعوت و جایگاهی بلند برایم معین کردند. فروتنی کردم و در همان جایگاه پایین نشستم و گفتم:

تا در صف بندگان نشینم بگذار که بنده کمینم

آن مرد بزرگ با لطف فراوان خود مرا نواخت و گفت:

بارت بکشم که نازنینی گر بر سر و چشم من نشینی

نشستیم و از هر دری سخن گفتیم تا این که به موضوع مشکلات و گرفتاری‌های دوستان رسیدیم.

به او گفتم: مگر از سوی دوستان ما چه خطای بزرگی صورت پذیرفته که سایه لطف خود را از سر آنان باز گرفتی و محبت خود را از آنان دریغ می‌داری؟

خداوند بزرگ را ببین چگونه جرم پی در پی بندگان را می‌بیند و هرگز روزی آن‌ها را قطع نمی‌کند!

سخنان گرم من در دل او اثر کرد، آن‌ها را پسندید و دوباره کمک‌های ماهیانه خود را به دوستان از سر گرفت.

خالصانه از او سپاس‌گزاری کردم و گفتم:

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید***روند خلق به دیـدارش از بسی فرسنگ

تـو را تـحـمـل امثـال مـا بـبـایـد کـرد***که هیچ‌کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ

کت سحرآمیز

دنیو بوتزاتی

پرویز شهدی

اگر چه من از لباسهای خوش دوخت خوشم می‌آید، ولی به طور معمول به سر و وضع و به دوخت لباسهای اطرافیان، حتی اگر ظرافت و سلیقهٔ خاصی هم در آنها به کار رفته باشد، توجه چندانی ندارم.

با این همه، در یکی از مجالس پذیرایی که در خانهٔ دوستی در میلان برگزار شده بود، به مردی برخوردم که چهل‌ساله به نظر می‌رسید و به سبب زیبایی بی‌پیرایه، یک دست و بی‌نقص لباسش سخت جلوه می‌کرد.

نمی‌دانستم او کیست، برای اولین بار ملاقاتش می‌کردم و در معرفی، همان‌طور که بیشتر وقتها پیش می‌آید، اسمش را درست نفهمیدم. ولی در یکی از دقایق آن شب، تصادفاً کنار هم قرار گرفتیم و سر صحبت را باز کردیم. مرد بسیار مؤدب و فرهیخته‌ای به نظر می‌آمد و در عین حال به طرز نامحسوسی غمگین. با لحنی خودمانی و شاید اندکی اغراق‌آمیز که کاش خداوند مرا از این کار باز می‌داشت از خوش‌پوشی او تعریف کردم، و حتی به خودم جرأت دادم اسم خیاطی را که لباس را برایش دوخته بود بپرسم.

لبخند کوتاه و تعجب‌آمیزی زد. انگار منتظر چنین پرسشی باشد، در پاسخ به سؤال من گفت:

– کم و بیش هیچ‌کس او را نمی‌شناسد، و با این همه، استادکار بزرگی است. ولی فقط موقعی که میلش بکشد کار می‌کند آن هم برای معدودی از مشتریها .

– مثلاً آدمهایی مانند من؟

– آه! به هر حال می‌توانید امتحان کنید. امتحانش ضرری ندارد. اسمش کورتیچلا است، آلفونسو کورتیچلا، شمارهٔ ۱۷ کوچهٔ فرارا.

– گمان می‌کنم دستمزدش هم خیلی گزاف باید باشد؟

– بله، شاید، ولی راستش را بخواهد درست نمی‌دانم. این لباس را سه سال پیش برایم دوخته و تا به حال هم صورت‌حسابش را برایم نفرستاده است.

– گفتید: کورتیچلا، شمارهٔ ۱۷ کوچهٔ فرارا؟

مهمان ناشناس گفت: درست فهمیدید.

پس از گفتن این کلمات مرا ترک کرد و رفت با سایر مهمانها گرم گفت‌وشنود شد.

در شمارهٔ ۱۷ کوچهٔ فرارا، ساختمانی را دیدم که با سایر ساختمانها تفاوتی نداشت، و آپارتمان آلفونسو کورتیچلا هم شبیه آپارتمان بقیهٔ خیاطها بود. خودش در را باز کرد. پیرمرد ریزنقشی بود با موهای سیاه که بی‌شک آنها را رنگ کرده بود.

خیلی تعجب کردم که هیچ اشکال تراشی نکرد. برعکس انگار خوشش آمد جزو مشتریانش باشم. به او توضیح دادم نشانی‌اش را چگونه به دست آورده‌ام و ضمن تمجید از دوختش، از او خواهش کردم کت و شلواری برایم بدوزد. پارچه‌ای خاکستری را با هم

انتخاب کردیم، بعد اندازه‌هایم را گرفت و پیشنهاد کرد برای امتحان کردن آن به خانه‌ام بیاید. میزان دستمزدش را پرسیدم. جواب داد عجله‌ای نیست، به هر حال با هم به توافق می‌رسیم. ابتدا به خودم گفتم: چه مرد نازنینی است، ولی کمی بعد که به خانه برگشتم، احساس کردم که این پیرمرد کوچک‌اندام اثر ناخوشایندی در من گذاشته است (شاید به سبب تبسمهای زیادی مصرانه و ملایمش). خلاصه هیچ علاقه‌ای به دیدار مجدد او نداشتم. ولی دیگر دیر شده بود و لباس را سفارش داده بودم. حدود بیست روز بعد آماده می‌شد.

پس از تحویل گرفتن لباس، آن را پوشیدم و جلو آینه خودم را نگاه کردم. شاهکار بی‌نظیری بود. اما نمی‌دانم چرا، شاید هم به علت همان خاطرهٔ ناخوشایندی که از پیرمرد خیاط در ذهنم مانده بود، هیچ تمایلی به پوشیدن آن احساس نمی‌کردم. و هفته‌ها گذشت تا تصمیم گرفتم آن را بپوشم.

آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. سه‌شنبه‌ای بود در ماه آوریل و هوا بارانی. وقتی کت و شلوار و جلیقه را پوشیدم، با خوشحالی دریافتم که برخلاف همهٔ لباسهای نو، به هیچ‌وجه دست‌وپا گیر نیست، چون خودم را در آن کاملاً راحت حس می‌کردم، و در عین حال دوخت آن از هر نظر کامل بود.

بنا به عادتی که دارم، هرگز در جیب بغل طرف راست کتم چیزی نمی‌گذارم و کیف و کاغذهایم را توی جیب طرف چپ جا می‌دهم. به همین جهت، وقتی دو ساعت بعد در اداره، بر حسب تصادف دستم را به جیب بغل راستم بردم، احساس کردم تکه کاغذی توی آن است. شاید صورت‌حساب خیاط بود؟ ولی نه، یک اسکناس ده هزار لیری بود.

شگفت‌زده بی‌حرکت بر جا ماندم. اطمینان داشتم که خودم این اسکناس را در جیبم نگذاشته‌ام. از طرف دیگر خیلی مسخره بود فکر کنم خیاط این شوخی را کرده باشد. و از آن خنده‌دارتر اینکه، هدیه‌ای باشد از طرف کلفتی که کارهای خانه را انجام می‌داد، و تنها کسی بود که می‌توانست به کت و شلوار من دسترسی داشته باشد. شاید یکی از این اسکناسهای قلابی بود که به مناسبت عید سنت فارس در جیب اشخاص می‌گذارند؟ جلوی روشنایی آن را بررسی کردم. و با اسکناسهایی که خودم داشتم مقایسه کردم، هیچ تفاوتی نداشت.

تنها توضیح پذیرفتنی این می‌توانست باشد که کورتیچلا از روی حواس پرتی این کار را کرده باشد. به طور مثال یکی از مشتریها این پول را بابت پیش‌پرداخت به او داده و چون کیفش همراهش نبوده، برای این‌که اسکناس را گم نکند، آن را در جیب کت من که پهلوی دستش به جالباسی آویزان بوده گذاشته است. از این گونه حواس‌پرتیها برای همه‌کس پیش می‌آید.

زنگ زدم و منشی‌ام را احضار کردم. قصد داشتم نامهٔ کوتاه به خیاط بنویسم و پولی را که مال من نبود برایش بفرستم. ولی در آن لحظه، بی‌آنکه بتوانم دلیلش را توضیح بدهم، دوباره دست به جیبم بردم.

منشی‌ام وقتی وارد اتاق شد پرسید: چه خبر شده، آقا؟ حالتان خوب نیست؟

ظاهراً رنگم مثل مرده پریده بود. نوک انگشتانم با لبهٔ تکه کاغذی برخورد کرده بود که چند لحظه پیش آن جا نبود.

به منشی‌ام گفتم: نه، نه، چیزی نیست، سرم کمی گیج می‌رود. مدتی است که این حال به من دست می‌دهد. شاید بر اثر خستگی باشد. می‌توانید بروید، می‌خواستم نامه‌ای دیکته کنم، ولی باشد برای بعد.

فقط پس از رفتن او جرأت کردم تکه کاغذ را از جیبم بیرون بکشم. یک اسکناس ده هزار لیری دیگر بود. آن وقت برای بار سوم امتحان کردم و اسکناس دیگری توی جیبم پیدا کردم.

قلبم به شدت شروع کرد به تپیدن. حس کردم به دلیل اسرارآمیزی وارد دنیای جن و پریها شده‌ام، دنیای افسانه‌هایی که برای بچه‌ها تعریف می‌کنند و هیچ کس هم باور ندارد.

به این بهانه که حالم خوب نیست، اداره را ترک کردم و به خانه برگشتم. احتیاج داشتم تنها باشم. خوشبختانه خدمتکار زنی که کارهای خانه‌ام را می‌کرد رفته بود. درها را بستم، کرکره‌ها را کشیدم و با سرعت هر چه تمامتر اسکناسها را که ظاهراً تمام‌شدنی نبود، یکی پس از دیگری از جیبم بیرون کشیدم.

این کار را با تشنجی عصبی می‌کردم، چون می‌ترسیدم هر لحظه این معجزه به پایان برسد. دلم می‌خواست سراسر روز و شب را به این کار ادامه دهم تا پولهایی که جمع می‌کنم سر به میلیاردها بزنند. ولی لحظه‌ای رسید که از فرط خستگی دیگر یارای بیرون کشیدن اسکناسها را نداشتم.

تودهٔ بزرگی اسکناس جلو رویم تلنبار شده بود. حالا مسئلهٔ مهم این بود که چگونه و کجا آنها را مخفی کنم که کسی نفهمد. چمدان بزرگی را که پر از قالیچه‌های کوچک قدیمی بود خالی کردم و دسته‌های اسکناس را پس از شمردن ته آن قرار دادم. درست پنجاه میلیون لیر بود.

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم، زن خدمتکار برای انجام کارها آمده بود. از دیدن من که با لباس روی تخت خوابیده بودم، حیرت کرده بود. سعی کردم بخندم، به او توضیح دادم که دیشب بر حسب تصادف گیلاسی زیادی زده بودم و در نتیجه به همین وضع خوابم برده بود.

یک نگرانی دیگر: زن خدمتکار قصد داشت کمکم کند کتم را بکنم تا دست کم ماهوت‌پاک‌کنی به آن بکشد.

به او گفتم باید فوراً از خانه بروم بیرون، بنابراین فرصت لباس عوض کردن ندارم. بعد با عجله به مغازهٔ لباس‌فروشی رفتم و یک دست لباس، درست شبیه این یکی که خیاط برایم دوخته بود خریدم، تا آن را به دست خدمتکار بسپارم و لباس خیاط را که بایستی ظرف چند روز مرا یکی از ثروتمندترین افراد روزگار می‌کرد در جای امنی پنهان کردم.

نمی فهمیدم آیا در خواب و خیال زندگی می‌کنم، خوشبختم، و یا برعکس زیر بار سنگین سرنوشتی محتوم دارم از پا در می‌آیم. در راه، از روی بالاپوشم به جیب کت سحرآمیزم دست می‌زدم. هر بار اه از روی آسودگی خاطر می‌کشیدم. زیر دو سه لایه پارچه، صدای خش خش آرام‌بخش اسکناس به من جواب می‌داد.

ولی تصادفی عجیب، هذیان شادمانه‌ام را مختل کرد. در صفحهٔ اول روزنامه‌های صبح، خبر سرقت بزرگی که روز پیش صورت گرفته بود، با حروف درشت همهٔ صفحه اول را پر کرده بود. چهار راهزن، کامیون زره‌پوش یکی از بانکها را که موجودی روزانهٔ شعبه‌ها را جمع‌آوری کرده و به خزانهٔ مرکزی می‌برد، در کوچهٔ پالمانووا متوقف کرده و پولها را دزدیده بودند. چون مردم به محل حادثه هجوم می‌آوردند یکی از دزدها برای این‌که بتواند به راحتی فرار کند، شروع می‌کند به تیراندازی، در نتیجه یکی از رهگذران به ضرب گلوله از پا درمی‌آید. ولی آنچه بیشتر مرا شگفت‌زده می‌کرد، مبلغ سرقت شده بود: درست پنجاه میلیون لیر (یعنی همان مبلغی که من در اختیار داشتم).

آیا میان ثروت بادآوردهٔ من و این سرقت که هم‌زمان صورت گرفته بود، می‌توانست رابطه‌ای وجود داشته باشد؟ چنین فرضی مسخره به نظر می‌آمد و من آدمی خرافاتی نیستم، اما در عین حال، این امر مرا دچار دودلی کرد.

آدم هر قدر بیشتر داشته باشد بیشتر طلب می‌کند. با توجه به نحوهٔ زندگی محقرانه‌ام، اکنون فرد ثروتمندی شده بودم. ولی سراب داشتن زندگی‌ای پر تجمل و افسار گسیخته به طمعم می‌انداخت. همان شب دوباره دست به کار شدم. حالا با آسودگی خاطری بیشتر و اعصابی آرام‌تر این کار را انجام می‌دادم. یکصد و سی و پنج میلیون لیر دیگر به ذخیرهٔ قبلی‌ام افزودم.

آن شب خواب به چشمم نیامد. آیا بر اثر احساس پیش از وقوع یک حادثه بود؟ یا عذاب وجدان مردی که، بی‌آنکه استحقاقش را داشته باشد، به ثروتی افسانه‌ای دست یافته بود؟ شاید هم نوعی احساس پشیمانی مبهم؟ صبح خیلی زود از رختخواب بیرون پریدم، با شتاب لباس پوشیدم و برای خریدن روزنامه‌های صبح از خانه بیرون رفتم.

هنگام خواندن آنها نفسم بند آمد. آتش‌سوزی وحشتناکی که در یک انبار نفت به وجود آمده بود، ساختمان بزرگی را در کوچهٔ سان کلورو، واقع در مرکز شهر، کم و بیش از بین برده بود. میان سایر خسارتها، گاوصندوق یک بنگاه معاملات املاک بزرگ که محتوی بیش از یکصد و سی‌میلیون لیر اسکناس بوده، کاملاً سوخته بود. دو نفر از مأموران آتش‌نشانی که برای خاموش کردن آتش تلاش می‌کردند، جانشان را از دست داده بودند.

آیا لازم است همهٔ جنایتهایم را یک به یک شرح دهم؟ بله، از این پس می‌دانستم پولی که از جیب کتم به دست می‌آوردم، از محل ارتکاب جنایت، دزدی، خونریزی، نومیدی دیگران، مرگ و به طور خلاصه از دوزخ فراهم می‌شد. ولی عقلم با خدعه‌گری، از روی استهزا هرگونه مسئولیتی را از طرف من در این ماجراها انکار می‌کرد. و در نتیجه بار دیگر وسوسه به سراغم می‌آمد، و آن وقت بار دیگر دستم(کاری که خیلی آسان بود) در جیب بغلم می‌لغزید، و انگشتانم با شور و شهوتی ناگهانی، لبهٔ اسکناس را که همیشه هم نو بود می‌فشرد. پول، پول بادآورده!

بی‌آنکه آپارتمان قدیمی‌ام را ترک کنم (از این جهت که توجه کسی را به خودم جلب نکنم) ویلای بزرگی خریدم، مجموعهٔ گران‌بهایی از تابلوهای نفیس جمع‌آوری کردم، با اتومبیلی آخرین مدل آمد و رفت می‌کردم، و پس از اینکه «به علت بیماری» شغلم را ترک کردم، در مصاحبت زیباترین زنها به نقاط گوناگون دنیا سفر می‌کردم.

این را به خوبی می‌دانستم که هر بار که از جیب کتم پولی برداشت می‌کنم، در نقطه‌ای دیگر از دنیا، فاجعه‌ای دردناک و شرم‌آور رخ می‌دهد. ولی همواره تقارنی مبهم میان این دو رویداد بود که با دلایلی عقلانی نمی‌شد آنها را به هم ربط داد. در این میان، با برداشت پول، وجدانم منحط‌تر می‌شد، و بیشتر در لجن فرو می‌رفت. پس خیاط چه شد؟ هر قدر برای مطالبهٔ صورت‌حساب به او تلفن کردم کسی گوشی را بر نداشت. وقتی به محل کارش مراجعه کردم به من گفتند به خارج از کشور مهاجرت کرده است، در خارج به سر می‌برد، کسی هم نمی‌دانست کجا. همه چیز دست به دست هم داده بود تا به من نشان داده شود که بی‌آنکه بخواهم، با شیطان پیمان همکاری بسته‌ام.

این ماجرا همچنان ادامه یافت تا اینکه شنیدم در ساختمانی که در گذشته، سالها در آن سکونت داشتم، یک روز صبح جسد پیرزن شصت‌ساله‌ای را که با گاز خودکشی کرده بود، در آپارتمانش یافته‌اند. علت خودکشی پیرزن گم کردن مبلغ سی‌هزار لیر حقوق بازنشستگی‌اش بود که روز پیش دریافت کرده بود (و طبعاً به چنگ من افتاده بود).

دیگر بس بود، بس! برای اینکه پیش از آن در مغاک رذالت فرو نروم، بایستی خودم را از شر این کت لعنتی خلاص می‌کردم. ولی نه با بخشیدن آن به کسی دیگر، وگرنه این وضع نکبت‌بار همچنان ادامه می‌یافت (چه کسی می‌توانست در برابر چنین وسوسه‌ای مقاومت کند؟) لازم بود آن را از بین ببرم.

با اتومبیلم به یکی از دره‌های خلوت کوههای آلپ رفتم. اتومبیل را روی قطعه زمینی پوشیده از علف گذاشتم و خودم به طرف جنگل رفتم. هیچ موجود جانداری در آن حدود نبود. پس از گذشتن از دهکده، به خاکریز دامنهٔ کوه رسیدم. آنجا، میان دو صخرهٔ غول‌آسا، کت لعنتی را از کیف دستی‌ام بیرون آوردم، روی آن بنزین ریختم و آتش زدم. ظرف چند دقیقه جز مقداری خاکستر چیزی از آن نماند.

ولی با آخرین شعله‌ها، صدایی پشت سرم (می‌شود گفت در دو سه متری‌ام)صدای یک آدم طنین انداز شد: «خیلی دیر است، خیلی دیر»! وحشت زده انگار ماری نیشم زده باشد، به عقب برگشتم. اما هیچ‌کس آنجا نبود. همهٔ صخره‌های اطراف را گشتم تا ببینم چه کسی این بازی را سرم درآورده. هیچ‌کس و هیچ‌چیز نبود، جز صخره‌ها و تخته‌سنگها.

به رغم وحشتی که احساس می‌کردم، با آسودگی خاطر به دره سرازیر شدم. سرانجام آزاد شده بودم و خوشبختانه ثروتمند. ولی اتومبیلم را در جایی که پارک کرده بودم نیافتم. وقتی به شهر برگشتم، ویلای مجللم نیز ناپدید شده بود، به جای آن قطعه زمینی یافتم که این نوشته روی تابلویی که کنارش نصب شده بود به چشم می‌خورد. «زمین متعلق به شهرداری برای فروش» و حسابهایم در بانک نفهمیدم چگونه، دیگر موجودی نداشت. بسته‌های بزرگ سهامی که خریده بودم همه از گاوصندوقهای بزرگم ناپدید شده بود. در چمدان قدیمی‌ام جز گرد و خاک چیزی نبود.

با زحمت زیاد توانستم کاری پیدا کنم. اکنون زندگی‌ام را با سختی می‌گذرانم، موضوع تعجب‌آور این است که هیچ‌کس از افلاس ناگهانی من تعجب نکرده است.

می‌دانم که هنوز همه چیز به پایان نرسیده. می‌دانم که روزی زنگ در به صدا در خواهد آمد، وقتی در را باز کنم، خیاط بدبختیها را در برابرم خواهم یافت که با لبخند چندش‌آورش برای تسویه حساب نهایی به سراغم آمده است.

۱ـ به نقل از: سفر به دوزخ، دینوبوتزاتی، ترجمهٔ پرویز شهدی، نشر دشتستان، ۱۳۸۲

لـکه ها

زویا پیرزاد

یک سال بعد از آشنایی‌شان، مادر لیلا وقت معرفی علی به عمه‌ی لیلا که تازه از آمریکا آمده بود گفت «علی‌آقا، نامزد لیلا جان».

پارچه‌فروش گفت «ژرسه‌اش حرف نداره! به درد همه چی می‌خوره. بُلیز، دامن، لباس.»

لیلا گفت «راستش نمیدونم. تو چی میگی رؤیا؟»

آن طرف مغازه رؤیا باقی پارچه‌ها را زیر و رو می‌کرد. برگشت نگاهی به لیلا انداخت و نگاهی به ژرسه‌ی گلدار. گفت «من میگم خوبه، بخر.» بعد رو کرد به پارچه‌فروش. «آقا، دو متر از این بلوزی کرشه برام ببُر.»

لیلا دست کشید به ژرسه‌ی گلدار و به رؤیا نگاه کرد. «تو که نمی‌خواستی پارچه بخری.»

پارچه فروش متر فلزی را از زیر توپ ژرسه بیرون کشید و رفت طرف رؤیا. «زرد یا قهوه‌یی؟»

رؤیا دست کشید به کرشه‌ی زرد، بعد به کرشه‌ی قهوه‌یی. گفت «زرد یا قهوه‌یی؟ گمونم ـ زرد! به دامن سرمه‌یی خوب میاد.»

لیلا گفت «تو که دامن سرمه‌یی نداری.»

رؤیا به لیلا نگاه کرد. «ها؟ راست میگی، ندارم.» رو به پارچه‌فروش که متر فلزی را توی دست می‌چرخاند گفت «آقا، دامنی سرمه‌یی چی داری؟»

پارچه‌فروش متر را برد طرف توپ‌های سرمه‌یی قفسه‌های بالا. بعد کرشه‌ی زرد را برید، تا کرد، پیچید لای نیم ورق روزنامه، گذاشت جلو رؤیا و آمد طرف لیلا. لیلا دست‌هاش را کرد توی جیب و سر تکان داد. «باید با مادرم بیام.» پارچه‌فروش برگشت طرف رؤیا.

رؤیا گفت «نه، سرمه‌یی‌هات همه‌ش بوره. باز سر می‌زنم.» دست لیلا را کشید و از پارچه‌فروشی بیرون آمدند.

توی کوچه برلن ایستادند منتظر تاکسی. رؤیا به لیلا گفت «کیفتو بده این دست، زیپشو بکش.» بعد دست انداخت زیر بازوی لیلا وگفت «خجالت برای چی؟ مادرت خوب کاری کرد.» درِ تاکسی را باز کرد و گذاشت اول لیلا سوار شود. «بالاخره یکی باید سیخی به علی می‌زد. هیچ معنی داره که ـ» یکنفس حرف زد.

لیلا از پنجره‌ی تاکسی بیرون را نگاه می‌کرد و ناخن شستش را می‌جوید. رؤیا سرش را برد جلو به راننده گفت «لطفاً همین جا.» وقت پیاده شدن به لیلا گفت «امشب پشتشو می‌گیری. باشه؟»

لیلا شستش را از ذهن درآورد. «باشه.»

از سینما که آمدند بیرون حمید به علی گفت «باز دو ساعت از کار و زندگی انداختی‌مون.»

لیلا گفت «فیلمش خیلی هم بد نبود.»

علی پاکت خالی تخمه‌ی آفتابگردان را پرت کرد توی جوی آب. «فیلم که مزخرف بود، عوضش ــ» سرش را برد دم گوش حمید و پچ پچ کرد. بعد زد زیر خنده.

لیلا خودش را زد به نشنیدن.

حمید گفت «جون به جونت کنند آدم نمیشی. خداحافظ، من باید برم شرکت.»

علی گفت «شب چکاره‌ای؟ من و لیلا میریم پیتزایی. تو و رؤیا میاین؟»

حمید سرش را از پنجره‌ی تاکسی بیرون کرد و داد زد «نه.»

لیلا لبخند زد و دست انداخت زیر بازوی علی.

توی پیتزا فروشی نبش خیابان مدیری لیلا با نی پلاستیکی نوشابه بازی می‌کرد. «مامان سراغتو می‌گرفت.»

علی تکه‌ای پیتزا گاز زد. «چرا؟ میخواد باز مراسم معارفه راه بندازه؟» پیتزا را نیم جویده قورت داد و ادای مادر لیلا را درآورد. «علی آقا، نامزد لیلا جان.» و خندید. لیلا نخندید.

علی درِ سس گوجه فرنگی را باز کرد. «انگار تو هم بدت نیومد؟»

لیلا آب دهانش را قورت داد. «خب، چه عیبی داره؟»

علی سس ریخت روی پیتزا. «چی چه عیبی داره؟»

«که نامزد کنیم.»

علی سس را گذاشت روی میز. «چه فرقی داره؟»

«چی چه فرقی داره؟»

«که نامزد بکنیم یا نکنیم.»

لیلا نفس بلندی کشید و زُل زد به علی. «اگه فرقی نداره پس بکنیم.»

علی نی توی بطری را درآورد انداخت روی میز، نوشابه را برداشت، خورد، بطری را گذاشت روی میز و گفت «خب، بکنیم.»

سرمیز دست چپ زنی به بچه‌اش گفت «تو که پیتزا دوست داشتی.»

سر میز دست راست مرد جوانی به در ورودی نگاه کرد.

دست‌های لیلا پرید جلو، خورد به بطری‌های نوشابه و سس گوجه فرنگی و دست‌های علی را چسبید. تکه‌ی سوم پیتزا از دست علی افتاد روی شیشه‌ی سس که دمر شده بود روی نمکدان که افتاده بود کنار بطری‌های سرنگون نوشابه. نوشابه روی رومیزی پلاستیکی راه افتاد و رسید به لبه‌ی میز. لیلا با چشم‌های پراشک به علی نگاه کرد. علی سرش را زیر انداخت. روی شلوار سفید علی لکه‌ی قهوه‌یی بزرگی داشت شکل می‌گرفت.

مادر لیلا لیوان شربت آلبالو را گذاشت جلو علی و برای سومین بار گفت «واویلا از گرما!»

علی از جا بلند شد. «لیلا چرا نمیاد؟ برم صداش کنم.»

مادر لیلا چین‌های دامنش را صاف کرد و گفت «تشریف داشته باشین علی آقا. می‌خواستم باهاتون حرف بزنم.»

علی نشست.

جان وین دست‌ها آماده روی هفت تیرهای دو طرف کمربند، از وسط خیابان خاکی می‌گذشت و زیر چشمی دوروبر را می‌پایید.

حمید نشسته بود کنار رؤیا. زُل زده بود به تلویزیون و تخمه می‌شکست.

رؤیا پاهاش را دراز کرده بود روی میز چهارگوش، جلو راحتی سه نفره. خیره به تلویزیون با تلفن حرف می‌زد. «شکر خدا مادرت هست، و الا تا آخر عمر عین رُمی شنایدر نامزد آلن دلون میموندی.»

توی خیابان خاکی هیچ کس نبود. جز چند تا اسب که به نرده‌ای بسته شده بودند. کنار نرده یک بشکه بود. پشت بشکه پسر بچه‌ای قایم شده بود و جان وین را می‌پایید.

حمید کاسه‌ی تخمه را گذاشت روی میز و پا شد. جلو پاهای دراز شده‌ی رؤیا ایستاد و زد به ساق پاش. رؤیا تکان نخورد.

جان وین از جلو بشکه گذشت. حالا پشتش به پسر بچه بود.

حمید از روی پاهای رؤیا پرید، رفت صدای تلویزیون را بلند کرد، برگشت نشست.

پسر بچه دستش را با هفت تیر اسباب بازی بلند کرد و داد زد «دستا بالا!»

رؤیا توی گوشی گفت «ترس نداره. مادرت خیلی خوب کاری کرد. مردها رو مدام باید هُل داد.»

حمید زیر لبی گفت «لعنت به گراهام بِل.»

رؤیا توی گوشی گفت «چرا نمی‌فهمی؟ مهم خواستن یا نخواستن علی نیست. مهم اینه که تو چی بخوای.»

جان وین پسر بچه را نشانده بود روی پاهاش و داشت هفت تیر واقعی خودش را نشانش می‌داد. زن جوانی با دامن بلند و کلاه لبه‌دار، سبدی را که دردست داشت گذاشت زمین و دست پسر بچه را گرفت کشید. «چند بار گفتم با غریبه‌ها حرف نزن؟» جان وین ایستاد و کلاهش را برداشت.

رؤیا توی گوشی گفت «باشه، حتماً. پس دوستی به چه درد میخوره؟ خداحافظ.»

جان وین پشت سر زن داد زد «خانوم! سبدتون جا موند!»

حمید کاسه‌ی تخمه به دست بلند شد، صدای تلویزیون را کم کرد و غـُر زد «شد توی این خونه ما راحت یه فیلم تماشا کنیم؟»

رؤیا جواب نداد.

زن جوان سیبی از توی سبد درآورد، داد دست جان وین و لبخند زد. رؤیا پاها دراز روی میز و خیره به تلویزیون لبخند می‌زد.

توی ساندویچ فروشیِ خیابان فرشته، علی ادای مادرلیلا را درآورد. «اگه بخاطر مسائل مالیه، من و پدرش کمک می‌کنیم.» گاز بزرگی از ساندویچ زد. تکه‌ای برگ کاهو و پوست گوجه فرنگی از گوشه‌ی لبش آویزان شد. «مسأله‌ی مالی، هه!»

لیلا کاغذ شمعی دور ساندویچش را ریز ریز می‌کرد. «پس چی؟»

«چی پس چی؟»

«پس چرا نمیخوای عروسی کنیم؟»

پوست گوجه فرنگی چسبید به سق علی و به سرفه افتاد. لیلا دستپاچه بطری نوشابه را داد دستش. از شدت سرفه توی چشم‌های علی اشک جمع شد.

مرد بنگاهی گفت «متراژش یاد نیست، اما عوضش جمع و جور و راحته. چشم‌انداز قشنگی هم داره.»

لیلا و علی از پنجره‌ی اتاق نشیمن بیرون را تماشا کردند. توی کوچه یک درخت چنار بود. بنگاهی از توی اتاق خواب گفت «گنجه به این جادار دیده بودید؟»

لیلا دوید به اتاق خواب وسرش را کرد توی گنجه. علی آمد به اتاق خواب و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. «چشم‌انداز این اتاقم خیلی قشنگه!» لیلا سرش را بی‌هوا چرخاند. پیشانی‌اش خورد به در گنجه. بنگاهی سرفه کرد. توی خرابه‌ی جلو پنجره‌ی اتاق خواب دو تا سگ دنبال هم کرده بودند.

علی از حمام داد زد «وانش چرا این قدر کثیفه؟» لیلا و بنگاهی خم شدند نگاه کردند. بنگاهی دست کشیسد به جداره‌ی وان. «لکه‌ی رنگه. خانمی که قبلاً مستأجر اینجا بود نقاشی می‌کرد. چیزی نیس، با وایتکس پاک میشه.» لیلا رو به علی گفت «حتماً پاک میشه. خودم پاکش می‌کنم.»

علی کاغذها را پخش کرده بود روی میز جلو راحتی و با ماشین حساب جمع و تفریق می‌کرد. لیلا وان را پر کرده بود از آب و وایتکس و خیره شده بود به لکه‌ها.

علی با خودش گفت «نشد.»

لیلا چند بار زیر لبی گفت «نه، تمیز نمیشه.» راهاب وان را باز کرد، در وایتکس را بست و دستکشهای لاستیکی را درآورد. آمد به اتاق نشیمن.

علی گفت «نمیخونه.»

لیلا گفت «چی؟»

علی جواب نداد.

لیلا گفت «نمیریم؟»

علی سرش را بلند کرد زُل زد به لیلا. لیلا دستکش‌ها را گذاشت توی ظرفشویی آشپزخانه که با یک پیشخوان از اتاق نشیمن جدا می‌شد. «شام منزل حمید و رؤیا. یادت رفت؟»

علی ماشین حساب را خاموش کرد.

لیلا با عجله گفت «ولی اگه هنوز کاری داری ـــــ»

علی کتش را از روی دسته‌ی راحتی برداشت. «حوصله ندارم. فردا توی شرکت تمومش می‌کنم.»

لیلا پا به پا شد. «پس اضافه‌کاری ـــ »

علی کتش را پوشید. «نترس، بی‌اضافهکاری هم پول وایتکس تو در میاد.» خندید. یقه‌ی کتش تا شده بود.

لیلا به شلوار علی نگاه کرد. «شلوار خاکستریتو از خشک‌شویی گرفتم.»

علی به شلوارش نگاه کرد. «همین چه عیبی داره؟»

ته مانده‌ی آب وان هو کشید رفت توی فاضلاب.

اتاق نشمین حمید و رؤیا پر از گل مصنوعی بود. کاغذی، پارچه‌یی، شمعی. باقیماندهٔ نمایشگاهی که رؤیا بعد ازتمام کردن دورهٔی گل‌سازی ترتیب داده بود.

حمید و علی از خاطرات دبیرستان البرز می‌گفتند.

«چه حافظه‌ای! بعدِ بیست سال تا گفتم آقای مجتهدی حتماً اسم من خاطرتون نیست گفت ‹چطور ممکنه علی بی‌غم همیشه عاشق فراموشم بشه›.»

حمید خندید. «خودش اسمو روت گذاشت. سال چندم بودیم؟ سر امتحانا پشت هم ورقه سفید دادی. عوض درس مدام شعر عاشقونه میخوندی.»

علی چوب کبریت را از لای دندان درآورد و قاه قاه خندید.

توی آشپزخانه لیلا سالاد هم می‌زد. «با وایتکس هم پاک نشد. علی هر بار حموم میکنه کلی غـُر میزنه.»

رؤیا خورش فسنجان را ملاقه ملاقه می‌ریخت توی کاسه‌ی چینی. «علی از کی تا حالا وسواسی شده؟»

مادر لیلا سبزی خرد می‌کرد. لیلا پشت داده بود به پنجره‌ی آشپزخانه. از حیاط صدای آب‌پاشی می‌آمد.

مادر لیلا گفت «خدا عمرش بده. با این همه گرفتاری که داره ده کیلو سبزی برام پاک کرد.»

لیلا رفت طرف قفسه‌ی آشپزخانه، از توی سینی کنار سماور استکان دمر شده‌ای برداشت. «چای بریزم؟»

تق تق کارد روی تخته‌ی سبزی قطع شد. «چه سیسمونی مفصلی هم تهیه میبینه.»

لیلا استکان چای به دست، تکیه داد به قفسه‌ی آشپزخانه.

تق تق شروع شد. «وسایل اتاق خواب و لباس و پتو و خلاصه همه چی رو آبی خریده. دخترش سونوگرافی کرده گفتند بچه پسره.»

لیلا کتابی را که روی قفسه‌ی آشپزخانه بود برداشت: علوم تجربی سال اول راهنمایی. ورق زد. «این مال کیه؟»

مادر لیلا سرش را بلند کرد. «آخِی! حتماً مال پسرشه. طفلک جا گذاشته. از همه چی دوازده تا، ملافه و روبالشی و زیرپرهنی و پیشبند.»

لیلا خواند «حلال‌هایی برای لک‌های معمولی : سبزی با صابون و الکل، ید با تیوسولفات سدیم، آدامس با تترا کلرید کربن ـــــ»

از حیاط هنوز صدای آب‌پاشی می‌آمد.

لیلا گفت «کاغذ مداد کجا داری؟»

مادر لیلا سبزی‌های خرد شده را کیسه کیسه می‌کرد. «توی کشوی دست چپ. دستت درد نکنه، چند تا ‹آش› بنویس چند تا ‹کوکو› بذارم توی سبزی‌ها. حواس که ندارم، قاطی می‌کنم.»

لیلا نوشت «رنگ با تینر.»

مادر لیلا نگاهش کرد. «من کی باید سیسمونی درست کنم؟»

لیلا رفت طرف پنجره. «بابام روزی چند دفعه باغچه آب میده؟»

لیلا به خواربارفروش گفت «تینر دارید؟»

خواربارفروش گفت «تینل؟ رنگ فروشا تینل دارن، خانوم.»

لیلا توی مغازه‌ی رنگ فروشی منتظر ماند تا نوبتش شد.

با رنگ فروش احوال‌پرسی کرد. بعد گفت «با تینر هم پاک نشد.»

رنگ فروش گفت «پس لک رنگ نیست. هر چه هست، چاره‌اش جوهر نمکه. فقط خیلی مواظب باشین رو دست و بالتون نریزه. دستمالی، حوله‌ای، چیزی بگیرین جلو دماغ و دهنتون. بوش خیلی تنده.»

لیلا یادش رفت دستمالی، حوله‌ای، چیزی بگیرد جلو صورتش. جوهر نمک روی لکه‌های وان چند باری فش کرد و ساکت شد. لیلا باورش نشد. سرش را برد جلو نگاه کرد. اثری از لکه‌ها نمانده بود. از خوشحالی جیغ زد، بعد به سرفه افتاد.

مادر لیلا خودش را توی یکی از راحتی‌های باریک دسته فلزی جا داد. «یعنی که چی با کارگزینی دعواش شده؟»

لیلا پتو پهن کرده بود روی پیشخوان آشپزخانه و پیران سفیدی را اتو می‌زد. «از حقوقش کم کردند. برای غیبت‌هاش.»

مادر لیلا توی راحتی تنگ جابه‌جا شد. «خُب معلومه. آقا تا لنگ ظهر خوابه، توقع اضافه حقوق داره؟»

فشار دست لیلا روی دسته‌ی اتو بیشتر شد.

دسته‌های راحتی از دو طرف پهلوهای مادر لیلا را فشار می‌داد. «حالا چه خیالی داره؟ هیچ دنبال کار هست؟»

لیلا اتو را ایستاند روی قفسه. پیرهن را گرفت رو به نور و گفت «لک چی بوده پاک نشده؟»

مادر لیلا یک وری نشست. «میدونستم.»

لیلا زیر لب گفت «قرمه سبزیه.»

مادر لیلا سعی کرد از روی راحتی بلند شود. «از همون اول میدونستم.»

لیلا پیراهن را آورد پایین. «پریشب ریخت روش.»

مادر لیلا از روی راحتی بلند شد. «حالا مگه به این زودی کار پیدا میشه؟»

لیلا گفت «باید بخیسونم توی وایتکس.»

مادر لیلا کیفش را باز کرد. «بابات داد. گفت اگه خواستی چیزی بخری ـــــ»

لیلا گفت «شاید هم آب ژاول.»

علی برای خودش پلو کشید توی بشقاب. قاشق را کرد توی کاسه‌ی خورش و دور گرداند. «این قیمه‌س یا خورش لپه پیاز داغ؟»

لیلا سرش پایین بود. «گوشتو نصف کردم فردا باش کتلت درست کنم.»

علی قاشقش را پرت کرد توی کاسه‌ی خورش. چند تا لپه پرید بیرون. «حالا ما دو ماه بیکار شدیم کارمون کشید به گدایی؟»

لیلا لپه‌ها را یکی یکی از روی رومیزی جمع کرد.

لیلا رومیزی به دست وارد خشک‌شویی سرکوچه شد. «قیمه‌س. پاک میشه؟»

مرد چشم زاغ پشت پیشخوان رومیزی را وارسی کرد. «چی بهش زدین؟»

لیلا گفت «اول نمک، بعد آب ژاول، بعد وایتکس، بعد بنزین.»

مرد چشم زاغ سرش را بلند کرد، به لیلا نگاه کرد و لبخند پت و پهنی زد. «ماشاءالله خودتون که استادین.»

توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری حمید بطری نوشابه‌اش را گرفت دستش و رو به بقیه گفت «امشب کار پیدا کردن علی رو جشن می‌گیریم. بیکار شدنشو هم که حتماً یکی دو ماه دیگه‌س همگی ساندویچ مهمون من.»

علی خندید. لیلا سعی کرد لبخند بزند.

رؤیا به حمید گفت «زبونتو گاز بگیر.» بعد رو کرد به علی. «قول بده به این یکی بچسبی.»

علی یک دست پیتزا و یک دست نوشابه چرخید به چپ، بعد به راست. «قول میدم. فقط بگو به کدوم یکی؟»

دختری از جمع میز دست چپ سرش را گرداند طرف علی. زن جوانی که سر میز دست راست تنها نشسته بود به ساعتش نگاه کرد. حمید با ذهان پر زد زیر خنده. تکه‌ای پیتزا از دهنش پرید بیرون افتاد روی آستین رؤیا. لیلا نمکدان را برداشت و دست رؤیا را کشید جلو.

رؤیا گفت «چکار می‌کنی؟»

لیلا روی آستین رؤیا نمک پاشید. «یهجایی خوندم رو لک چربی باید فوری نمک بریزی.»

لیلا به علی گفت «شب جمعه بگیم حمید و رؤیا بیان پیشمون؟»

علی کتاب می‌خواند.

لیلا گفت «باقالی پلو درست می‌کنم با کشک بادمجون.»

علی کتاب را ورق زد.

لیلا چشمش افتاد به چوب پرده‌ی اتاق. چند تا از قلاب‌های پرده درآمده بود. فکر کرد «یادم باشه فردا درستش کنم.» به علی نگاه کرد. «دو جور غذا کم نیست؟»

علی کتاب را بست و پا شد. شال گردن پشمی قرمز را از روی دسته‌ی راحتی برداشت.

لیلا پرسید «زود برمی‌گردی؟»

علی چوب کبریتی کرد توی دهن. «برمی‌گردم.»

درآپارتمان که بسته شد، لیلا کتاب را برداشت و باز کرد. خواند: عاشقانه‌ای برای سرو. فکر کرد «چه قشنگ.»

جلو دانشگاه شلوغ بود. لیلا به کتاب‌فروش گفت «کتاب شعر می‌خواستم.»

جوان کتاب‌فروش از پشت عینک مستطیل بزرگ به لیلا نگاه کرد. لیلا گفت «شعر عاشقانه.»

کتاب‌فروش عینکش را برداشت ولبخند زد.

لیلا سرخ شد. «هدیه‌ست.»

کتاب فروش لبخند کجی زد.

لیلا گفت «برای سالگرد ازدواجم.»

کتاب فروش ردیف کتاب‌های شعر را نشان داد.

پیرمرد دست فروش ده بیست جلد کتاب کهنه چیده بود کنار پیاده‌رو.

پای لیلا خورد به یکی از کتاب‌ها. کتاب باز شد. لیلا گفت «ببخشین.» خم شد کتاب را ببندد. وسط صفحه‌ی باز شده خواند: «آرد سیب‌زمینی را گرم کرده روی لک خامه بپاشید ـــ» کتاب را بست و روی جلد را نگاه کرد : راهنمای لکه‌گیری. تألیف بانو ح.م. تاریخ چاپ : یک هزار و سیصد و بیست شمسی.

لیلا سر بلند کرد. دست فروش خیلی پیر بود.

لیلا گردگیری می‌کرد که تلفن زنگ زند. «بله؟»

«علی هست؟»

لیلا دستمال نم‌دار را کشید روی تلفن. «نخیر. شما؟»

«شما خواهرش هستین؟»

لیلا دستمال نم‌دار را کشید دو طرف تلفن. «نخیر. شما؟»

آن طرف سیم جواب نداد.

لیلا دستمال راتوی دستش مچاله کرد. «شما؟»

آن طرف سیم گوشی را گذاشت.

لیلا هم گوشی را گذاشت. دستمال نم‌دار را کشید روی گوشی. به تلفن نگاه کرد. انگشتش را کرد توی دستمال و از سفر شماره‌گیر شروع کرد به تمیز کردن سوراخ شماره‌ها. به یک که رسید زد زیر گریه.

رؤیا جعبه‌ی دستمال کاغذی را از این طرف میز آشپزخانه سُراند طرف لیلا که رو به روش نشسته بود.

لیلا با دستمال کاغذی مچاله هر دو چشمش را خشک کرد، دماغش را بالا کشید و گفت «دستمال دارم.»

رؤیا دست زیر چانه به لیلا نگاه می‌کرد. «این جور که تو شروع کردی یه جعبه هم کمه.»

لیلا از نو زد زیر گریه.

رؤیا پا شد چای ریخت. یک فنجان گذاشت جلو لیلا، یک فنجان جلو خودش. نشست. «با گریه که کار درست نمیشه.»

لیلا وسط گریه گفت «میگی چیکار کنم؟»

رؤیا از جیب لباس خانه‌ی گشادش لاک ناخنی درآورد. «عیب نداره من لاک بزنم؟» لیلا سرش را تکان داد.

رؤیا شیشه‌ی لاک را تکان داد. «قهر کن برو خونه‌ی مامانت اینا.»

لیلا دستمال کاغذی خیس را کرد توی آستینش. «خب، بعد چی؟»

رؤیا با درلاک ور می‌رفت. «این چرا وا نمیشه؟»

لیلا دستش را برد طرف جعبه‌ی دستمال کاغذی. پنج شش تا دستمال با هم درآمد. «مادرم بفهمه میگه: ‹من ازاول میدونستم›.»

رؤیا زور زد در لاک را باز کند. «پس بمون جواب تلفن دوست دخترهای آقا رو بده.»

لیلا دستمال‌های کاغذی را کُپه گذاشت روی صورتش و باز زد زیر گریه.

رؤیا گفت «لابد کم کم خونه هم میاردشون.» و شیشه‌ی لاک به دست پا شد.

لیلا به هق هق افتاد.

رؤیا شیشه‌ی لاک را گرفت زیر شیر آب گرم. «پس لااقل باهاش حرف بزن. بگو قضیه رو فهمیدی. بگو خیه پَسته. بگو اگه یه دفعه دیگه ـــــ»

لیلا کُپه‌ی دستمال را از روی صورتش برداشت. «اگه یه دفعه دیگه چی؟»

رؤیا گفت «وا شد!»

لیلا ناخن شستش را جوید.

رؤیا شست چپش را لاک زد. نگاهی به ناخن نارنجی انداخت و گفت «ما رو باش فکر کردیم عروسی کنین آدم میشه.»

لیلا فنجان چای را توی نعلبکی چرخاند. «با همه چیزش ساختم.»

رؤیا شست راستش را هم نارنجی کرد. «اشتباهت همین بود.»

لیلا دماغش را بالا کشید. «دو سال تموم.»

رؤیا شیشه‌ی لاک را گذاشت روی میز. «چند روزی که خونه‌ی بابات موندی به غلط کردن میفته.» آرنج‌هاش را گذاشت روی میز، انگشت‌هاش را از هم باز کرد و فوت کرد به ناخن‌هاش. لیلا دستمال کاغذیها را ریز ریز می‌کرد.

رؤیا فنجان چای را دو انگشتی برداشت. «نفهمیدی طرف کی بود؟» لیلا ریزه‌های دستمال کاغذی را روی میز کود کرد. «چرا، تو هم می‌شناسیش.»

بالا تنه‌ی رؤیا پرید جلو. «کی؟» آرنجش خورد به فنجان چای و فنجان افتاد روی شیشه‌ی لاک و لاک دمر شد. چای و لاک ناخن ریخت روی لباس خانه‌اش. داد زد «واااای!»

لیلا از جا جست. «نترس، الان پاکش می‌کنم.»

چند دقیقه بعد جای لک یک دایره‌ی خیس بود.

لیلا نشسته بود روی راحتی دسته فلزی. علی دست توی جیب شلوار، پشت به لیلا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون توی کوچه سگی زیر درخت چنار خواب بود. لیلا دستمال کاغذی را توی دست مچاله کرد. «قول میدی؟»

علی به سگ نگاه کرد که بیدار شده بود. از پنجره دور شد و خمیازه کشید. «آره.» زیر درخت چنار سگ خودش را کش و قوس داد.

رؤیا گفت «تو چه ساده‌ای که باور کردی.»

لیلا پالتوی رؤیا را داد دستش. «بیا، دیدی تمیز شد؟»

رؤیا پالتو را گرفت. برد عقب و نگاهش کرد، آورد جلو و نگاهش کرد. بعد به لیلا نگاه کرد. گفت «جادو جنبل بلد شدی؟»

لیلا درِ خانه را بست. رفت جلو پنجره ایستاد درخت چنار توی کوچه را تماشا کرد. نفس بلندی کشید و لبخند زد.

لیلا نشسته بود روی راحتی دسته فلزی. می‌خواند «برای پاک کردن لک خون ـــ» تلفن زنگ زد.

لیلا به تلفن نگاه کرد و ناخن شستش را جوید. تلفن زنگ می‌زد.

کتاب را بست گذاشت روی میز. تلفن زنگ می‌زد.

لیلا شستش را از دهن درآورد و پا شد. «بله؟ سلام، خوبی؟ حمید از اصفهان برگشت؟ کدوم دختر خاله‌ات؟ گفتی آب انار روی ابریشم؟ صبر کن.»

کتاب بانو ح.م. را ورق زد. بعد یادداشت‌های خودش را که لای کتاب گذاشته بود زیر و رو کرد. «خب، بنویس ـــــ »

تمام که شد گفت «به حمید سلام برسون. به دختر خاله‌ات هم بگو بعد از این با لباس ابریشمی هوس آب انار نکنه ـ آره، مگه با لکه‌گیری مشهور بشم ـ حالش بد نیست. چند روزه بزنم به تخته دعوا نکردیم. باشه ـ خداحافظ.»

برگشت نشست روی راحتی و خواند «برای پاک کردن لک خون از البسه‌ی الوان، آب و نشاسته را خمیر نموده روی لک قرار داده بگذارید خشک شود، آنگاه با آب داغ و آمونیاک بشویید و بعد ـــــ» لیلا سرش را تکان داد. گوشه‌ی تکه کاغذی نوشت : «روی لکه‌ی خون نباید آب گرم ریخت.» بعد یادداشت را تا کرد گذاشت لای کتاب.

روزنامه پهن کرده بودند کف زمین و باقالی پاک می‌کردند.

رؤیا گفت «جدی میگم، پیدا کردن شاگرد ازمن، درس دادن از تو.»

لیلا گفت «حرفا می‌زنی. کی پول میده بیاد کلاس لکه‌گیری؟»

رؤیا دست کرد از توی کیسه‌ی پلاستیکی مشتی باقالی برداشت. «همونایی که میزن کلاس سبزی‌آرایی، تزیین سفره‌ی عقد، چه میدونم، صد جور از این کلاسها.»

لیلا پای خواب رفته‌اش را دراز کرد. «اقلاً اونا اسمشون پرآب و تابه؛ قشنگه. کلاس لکه‌گیری اُملی نیست؟»

«به این شل و ولی که تو میگی، آلن دلون هم اُملیه.»

لیلا به زحمت پا شد، پایش را مالید و رفت طرف پنجره.

رؤیا باقالی درشت را قاچ داد و گفت «باید یه اسم دهن پُرکن پیدا کنیم، مثلاً ـــــ»

دو تا سگ دور درخت چنار توی کوچه عقب هم کرده بودند. لیلا با خودش گفت «باز دیر کرد.»

رؤیا گفت « فهمیدم! کلاس لکه‌گیری چینی! واااای!» کرم سبز گنده را پرت کرد وسط باقالی‌ها.

علی پا شد. پالتویش را از روی دسته‌ی راحتی برداشت و داد زد «کی بود عین سقز چسبید ته کفش که نامزد کنیم؟ کی مغز جوید که عروسی کنیم؟ کی شعار می‌داد هیچ کی حق نداره اون یکی رو عوض کنه؟» پالتو را پوشید. «همینه که هست!»

لیلا زیر لحاف تکیه داده بود به بالش و مقدمه‌ی کتاب بانو ح.م. را می‌خواند. «زن بیهوده وظایف خود را بیرون از محیط خانه و خانواده جستجو میکند، زیرا اگر براستی وظیفه‌شناس باشد میتواند بزرگترین وظایف ملی و نوعی و انسانی خویش را در محیط پاک و مقدس خانه انجام دهد. زن وظیفه‌شناس مانند مشعلی فروزان پیوسته در قلب خانواده میدرخشد و پیرامون خویش را از نور صفا و پاکی و صمیمیت روشن میسازد ـــــ»

لیلا به ساعت روی پاتختی نگاه کرد، خمیازه کشید و برگشت به مقدمه. «مرد هر بامداد از خانه بیرون میرود و تا شام تاریک با مشکلات گوناگون و فراوانی روبه‌رو شده مبارزه میکند. شب هنگام که به خانه باز میگردد حاصل دسترنج روزانه را تسلیم همسر

خود مینماید. زن است که در این موقع باید هنر و مهارت خود را نشان داده از آنچه شوهرش به دست او میسپارد هزینه‌های روزمره را تأمین نموده قسمتی را هم برای روز مبادا اندوخته و ذخیره سازد ـــــ»

لیلا کتاب را گذاشت روی لحاف و گوش تیز کرد. فکر کرد «صدای کلید بود؟» بعد با خودش گفت «همسایه بغلی.» باز کتاب را برداشت. «ـــ شاید بانوان بر نویسنده ایراد کنند که درآمد این روزها تکافوی هزینه‌های هر روز را هم نمیدهد چه رسد که از آن مقداری هم ذخیره کنیم. پس اجازه بدهید عرض کنم که نگارنده که خود همسر مردی فداکار و با ایمان و صاحب دو فرزند دلبند است، در اثر تجربه‌های سالیان متمادی به این نتیجه رسیده است که میتوان با طرقی بس ساده در هزینه‌های زندگی صرفه‌جویی کرد. آیا هرگز لباس کرپ دوشین گران قیمتی را که همسرتان با عرق جبین برایتان ابتیاع کرده، تنها به این دلیل که لک کرم دومان یا خورش فسنجان بر آن افتاده از ردیف لباسهای گنجه خارج کرده به خدمتکار خویش بخشیده‌ییدد؟»

لیلا خوابش گرفته بود. دوباره به ساعت روی پاتختی نگاه کرد. بعد عکس بانو ح.م. را که زیر مقدمه چاپ شده بود تماشا کرد. زن جوانی با ابروهای باریک، تقریباً وسط پیشانی که حالتی تعجب زده به قیافه‌اش می‌داد. رنگ موها مشخص نبود. احتمالاً خرمایی. با فرق از وسط باز شده و فر شش ماهه. لب‌ها غنچه بود. لیلا فکر کرد «خط لب کشیده.»

کتاب را گذاشت روی پاتختی. چراغ خواب را خاموش کرد. بالش را کشید زیر سرش و فکر کرد «نیامد.»

خواب می‌دید با مادرش و علی نشسته‌اند توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری. مادر لباس کرپ دوشین صورتی پوشیده و فر شش ماهه دارد. علی پلو خورش قیمه می‌خورد. مادر به کرم دومان جلوش نگاه می‌کند. خرمگسی دور میز می‌چرخد. اول آرام، بعد تند وتندتر. بال چپ خرمگس می‌گیرد به کاسه قیمه و خورش می‌ریزد روی شلوار علی. لیلا می‌خندد. بال راست خرمگس کرم دومان را برمی‌گرداند روی لباس صورتی مادر. لیلا می‌خندد. از خواب که پرید هنوز می‌خندید.

توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری حمید بطری نوشابه‌اش را بالا برد. «به سلامتی همه‌ی لکه‌های دنیا!»

رؤیا خندید. علی پیتزا گاز زد. پیشخدمت که صورت حساب آورد، لیلا دست دراز کرد.

لیلا گفت «این که نشد زندگی، باید تکلیفمو روشن کنی.» رؤیا سفارش کرده بود «داد بزن!» ولی لیلا داد نزد.

علی صندلی را عقب زد و پا شد، کاسه‌ی آش رشته را از روی میز ناهارخوری برداشت، چند لحظه زُل زد به لیلا. بعد کاسه را برگرداند روی رومیزی. «تکلیفت روشن شد؟ ببینم این یکی رو چه جوری پاک می‌کنی.»

لیلا به کود رشته و نخود و لوبیا وسبزی روی رومیزی کتان زرد نگاه کرد.

علی کتب وبارانی‌اش را برداشت. لیلا از جا تکان نخورد. صدای به هم خوردن در آپارتمان که آمد نفس بلندی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. پای درخت چنار سگی پارس می‌کرد. بالای درخت گربه‌ای سر وصورتش را می‌لیسید.

رؤیا دست‌هاش را قلاب کرده بود پشت سر و دراز کشیده بود روی تختخواب. «هشت نفر دیگه هم اسم‌نویسی کردم. فکر کردم توی آپارتمان جدیدت جا بیشتر داریم، میتونیم دو تا کلاس اضافه کنیم.»

لیلا لباس‌هاش را تک تک از گنجه درمی‌آورد، تا می‌کرد می‌گذاشت توی چمدان باز روی زمین.

رؤیا چهار زانو نشست. «فردا باید برم تخته سیاه و صندلی بخرم.»

لیلا دامن گلدار زردی را از چوب رختی درآورد، تا کرد گذاشت توی چمدان.

رؤیا نشست لبه‌ی تخت. «پارچه هم باید بخریم. گفتی کتون و ابریشم و دیگه چی؟»

لیلا یقه‌ی کت مردانه را روی چوب رختی صاف کرد. بعد لباس راه راه سفید و سیاهی را تا کرد گذاشت توی چمدان.

رؤیا پا شد ایستاد و به لیلا نگاه کرد. «باز که ماتم گرفتی؟»

لیلا سرش را کرد توی گنجه. طرف راست لباس‌های علی بود، طرف چپ چوب‌رختی‌های خالی. سرش را بیرون آورد. در گنجه را بست. خم شد در چمدان رابست. از پنجره به بیرون نگاه کرد. توی خرابه سگی ایستاده بود کنار توله‌هاش و به سگی چند قدم آن طرف‌تر پارس می‌کرد.

رؤیا گفت «حاضری؟»

لیلا گفت «حاضرم.»

زویا پیرزاد نویسنده و داستان نویس معاصر در سال ۱۳۳۰ در آبادان به دنیا آمد ، در همان جا به مدرسه رفت و در تهران ازدواج کرد و دو پسرش ساشا و شروین را به دنیا آورد. در سال ۱۳۷۰ ، ۱۳۷۶ ، ۱۳۷۷ سه مجموعه از داستانهای خود را به چاپ رساند. " مثل همه عصرها ، طعم گس خرمالو و یک روز مانده به عید پاک" مجموعه از داستانهای کوتاهی بودند که با نثر متفاوتی خود مورد استقبال مردم قرار گرفتند. اولین رمان بلند زویا پیرزاد ، با نام : "چراغ ها را من خاموش می کنم " در سال ۱۳۸۰ به چاپ رسید . این کتاب با نثر روان و ساده ای که داشت جایزه های بسیاری را دریافت کرد .... از جمله : برنده جایزه بهترین رمان سال ۱۳۸۰ پکا ... برنده جایزه بهترین رمان ۱۳۸۰بنیاد هوشنگ گلشیری و برنده لوح تقدیر جایزه ادبی یلدا در سال ۱۳۸۰ و جایزه کتاب سال ایران در همین سال . داستان کوتاه " طعم گس خرمالو " هم برنده جایزه بیست سال ادبیات داستانی در

سال ۱۳۷۶ شد. زویا پیرزاد دو کتاب هم ترجمه کرده است : " آلیس در سرزمین عجایب " اثر لوییس کارول و کتاب " آوای جهیدن غوک " که مجموعه ای از شعرهای آسیا....

آثار: در سال ۱۳۷۰ ، ۱۳۷۶ ، ۱۳۷۷ سه مجموعه از داستانهای خود را به نامهای زیر به چاپ رساند: " مثل همه عصرها" ، "طعم گس خرمالو" و "یک روز مانده به عید پاک" رمان اخیر او: "چراغها را من خاموش می کنم " ۱۳۸۰زویا پیرزاد دو کتاب هم ترجمه کرده است : " آلیس در سرزمین عجایب " اثر لوییس کارول و کتاب " آوای جهیدن غوک " که مجموعه ای از شعرهای آسیا

لرزیدن روز تولد

صالح تسبیحی

روز تولدم از اول صبح که با زنگ تلفن از جا می‌پرم، خودم خسته و خواب، در آینه خودم را می‌نگرم.

امروز بیست و دو سالگی گذشت. گذشتنی که تن می‌لرزاند. سال قبل همین موقع در همین آینه تنم لرزید باز. قبل و قبل‌تر شاید و بعد هم می‌لرزم. این رعشه که از سقف، جمجمه را می‌لرزاند تا پایین. تا ناخن‌های پا خود را می‌کشد و می‌گذرد، سالی یک بار. باقی سال، در تمام روزها و هفته‌ها می‌لرزد. منم که از یادش می‌برم. روز تولد پرتابم می‌کند به جهان درون آینه، به اقلیم رعشه‌ای خفیف.

آینه پارچه‌ای شفاف که میان من و چهره کشیده تا خودم را به جا نیاورم.

رعشه‌ی ساده‌ی گذرا تمام می‌شود. زودتر از دلیلش، خود عمر. همین است که می‌دانم پیش از مردن آرام خواهم گرفت و روز تولدم نخواهم مرد. پدرم را پشت سر گذاشته‌ام امسال. پدرم که بیست و دوسالگی مرا در آغوش داشت. منی که کودک بودم. کودک‌تر از حالا.

بینی برجسته در صورت همان بینی است. بینی ریز کودکی که در حیاط سیمانی، تنها می‌پلکید. بینی من در آینه همان بینی است که حالا کشیده و بزرگ‌تر شده با تمام تن. حیاط سیمانی، از دیوارهای بلند آجری ساختمان‌ها، زشت نبود. زشتی، آسفالت کشیده‌شده روی زمین بود. زمینی سیاه که دورمان نگه می‌داشت از خاک. حیاط با نرده‌هایی کوتاه و دری کوچک و آهنی به خیابان گشوده می‌شد. درِ همیشه گشوده، حیاط را به خیابان می‌دوخت. در دو طرف ساختمان‌هایی بلند سر به آسمان می‌زدند.

بلوک‌های کوچک چسبیده به هم که پنجره‌ی پرده‌ی کشیده‌ی یکی‌شان بوی غذای مادر می‌داد. آن بالا طبقه‌ی چهارم، من بودم و مادر و برادری تازه‌زاده. پدر، بود و نبود.

خانه تلفن نداشت و کودک با خنده‌ی مادر و گریه‌ی برادر از خواب برمی‌خاست. ظهر نشده به شوق در می‌رفت پله‌ها را پایین. وسط حیاط را دور می‌زد. زن همسایه را می‌پایید. زن کنار پنجره که مدام حیاط را برانداز می‌کرد. زن که دور می‌شد کودک شتابان به سوی در می‌دوید و سوار آن می‌شد. در آن‌قدر کوچک بود که تا کمر آدم بزرگ‌ها هم نرسد اما، این حائل فلزی کوچک و متحرک، چرخ گردون هزار فلکی بود که هر روز صبح به سویش می‌شتافت با شوق.

سوار آن می‌شد، یک‌پا به زمین می‌زد و در باز می‌شد. بسته می‌شد. دو پا را روی نرده‌های پایین در می‌گذاشت و از ته دل غنج می‌رفت. پا می‌زد باز تا در نایستد از چرخیدن. در باز می‌شد و بسته می‌شد. می‌رفت جای اول. نمانده برمی‌گشت برای بسته شدن.

چهره و تاریخم باز نمی‌گردد که پدر شود. حالا امروز، روز تولد می‌دانم اگر پدر شوم پدری چون پدرم نمی‌شوم. پدرم هرچه هست یا نیست، بیست و دو سالگی مرا در آغوش داشت. بیست و دو سال تمام شد. رفتم به بیست و سه سالگی. هرچه در آینه می‌نگرم خودم را در آغوش خود نمی‌بینم. هنوز همان کودکم که سوار بر در تنها بسته می‌شوم. در به بسته شدن که می‌رفت ناگهان نالید از لولا. ساختمان‌های کهنه درهای کهنه دارند و پنجره‌هایی فرتوت که هر باد بی‌سر و پایی لای‌شان می‌دود. لولا نالید و من ترسیدم. پایین می‌پریدم که وسط رفت و آمد از لولا در رفت. وزنی نداشتم، در کهنه بود. گیر کرد. چسبیده ماند به آسفالت و زمین.

صدای زنانه‌ای جیغ کشید پشت سر کودک. جیغی بی‌سر و پا که از لای پنجره می‌گذشت. به در نخورده، در گوش کوچک کودکانه‌ای می‌شکست. «توله‌سگ. مستأجر این‌قدر پررو؟ گم شو تا شب بیام جوابتون کنم غربتیا...» کودک ترسید. می‌لرزید. ترس از نفهمیدن حرف زن. لرز از دست‌رفتن چرخ هزارفلک گردونش، مأمن صبحش تا شب. در، که در آسفالت جاماند.

چند ماه پیش که محض یاد سر زده بودم آن‌جا، در کوچک که تا کمرم نمی‌رسید هنوز همان‌طور نیمه‌باز لای آسفالت گیر کرده بود. آسفالت‌کاری دوباره آهن‌های پایین‌اش را در خود فرو برده بود. زمین کم‌گود کناره‌اش پر شده بود از خس و خاشاک. از سر بی‌حوصلگی یا نمی‌دانم چه، کسی جایش نینداخته بود. حیاط با این دروازه‌ی کج زن سکته‌ای پیری را می‌ماند که یا امروز می‌میرد یا فردا. حیاطی که هنوز صدای زن و دویدن کودک درهم‌اش می‌ریخت.

کودک پله‌ها را یکی در میان بالا پرید و لرزان پرسید. در که مادر گشود، کنار بوی غذا نه، همان جلوی در پرسید «مامان مستأجر فحشه؟»

نمی‌دانم مادر در آغوشم گرفت یا بوسیدم. به یاد نیاوردم حتا وقتی چند ماه پیش از همان پله‌ها بالا رفتم و جلوی همان در ایستادم. هیچ به یاد نیاوردم که مادر چه کرد.

چهره‌ام در آینه می‌خندد. به همه همان سال‌ها. به همین چندماه پیش هم. که بدتر از ویار زن پا به ماه، بی‌تاب گشتن شدم میان زمین‌هایی که بوده‌ام. تلفن زنگ می‌زند و چهره می‌خندد. وقتی که بسته می‌شوم و دیگر باز نمی‌شوم. خنده سرد می‌شود. می‌ماسد گوشه‌ی لب‌ها. محو می‌شود روی صورت. گذشتن یعنی همان آسفالت دوباره روی پاشنه‌ی در. یعنی دری مانده وسط حیاط. یعنی نمی‌دانم زنی که تشرم زد حالا کجاست. یعنی هنوز نمی‌دانم «مستأجر فحشه یا نه». یعنی همین حالا، همین لرزیدن جلوی آینه.

لا ولپایا

مارک هلپرین

اسدالله امرایی

جولیانو دو برناردی با تحصیلات عالی دقیق و مقبولیتی که میان محافل حاکم داشت، حرف زیادی نداشت که خود را راضی کند با کشیشی هم دم شود؛ به همین دلیل وقتی روحانی سالخورده ای وارد کوپه او در قطار توی ایستگاه شد، بی حرمتی کرد و سربرگرداند، قطار پیش از حرکت به سوی گذرگاه شمالی آلپ که به آلمان می رسید بخار می کرد. اما وقتی کشیش بطری شراب قرمز را محکم روی میز تاشو کوچک کوپه کوبید، خیلی جا خورد: «خیال کردی کی هستی که وقتی یک روحانی می بینی سرت را برمی گردانی؟»

ـ معذرت می خواهم، متوجه نشدم.

ـ تو صدای مرا شنیدی. من هشتاد و شش سال دارم؛ می دانم هم آفتاب لب بام هستم. معمولاً هم دهان به دهان نمی شوم، مخصوصاً با روشنفکرهای جوانی که خیال می کنند از دماغ فیل افتاده اند و شأن و مقام و دانش شان اجازه نمی دهد با پیرمردهایی هم کلام شوند، که توی شهرک های پشت کوه کشیش هستند. صدای خش دار و دو رگه اش پر زور بود و بعد از

هر عبارتی نفس اش می گرفت. جولیانو دبرناردی، خوش پوش وفکل کراواتی بود اما ابله نبود. صراحت و شجاعت مانع از عدول مقامی شد که تصور می کرد کشیش استحقاق آن را دارد.

– با سن و سالی که جنابعالی دارید باید کاردینال باشید. چرا نباید مدیر یک حوزه بزرگ باشید؟ معلوم است که ناموفق بوده اید. این را هم بگویم که خیلی تندخو هستید. اما من تندخوترم.

کشیش بطری را به طرف او انداخت. نزدیک بود بخورد به جناق سینه اش:

– بگیر بازش کن. من زورم نمی رسد. می توانستم کاردینال بشوم. بالاتر هم می توانستم بروم. خودم نخواستم. این تصمیم آگاهانه را با تکیه بر قدرتِ کشف حساس گرفته ام. شراب را بده به من. ردش کن. ردش کن!می بینم که کشتی هات غرق شده. از چه می ترسی؟

جولیانو دبرناردی به صراحت گفت: «می ترسم آلمانی ام خوب نباشد»

– اوه؟ آلمانی خوانده ای؟

– بلی، الان به برلین می روم تا برای تسایت «کریست فور سوسیال وایزن شافت کار کنم. » باید به آلمانی بنویسم. گفته ام آلمانی ام خوب است. باور کرده اند. سلیس نمی دانم.

– مهم نیست.

– فکر نمی کنم مهم نباشد!

– برای مسأله کوچکی کل دنیا را فراموش کرده ای. از قیافه ات پیداست.

– من؟ چی را فراموش کرده ام؟ چه مزخرفاتی. من خودم بخشی از دنیا هستم. اتفاقاً همه چیز را هم با دقت نگاه می کنم. خیال نکن چون دنیا را از دریچه چشم های تو نمی بینم، آدم سطحی ای هستم. من دنیای خود را دارم.

روی میز خم شد و خیلی تند گفت: «فرضی ابلهانه از کشیش منطقه!»

– عجب پس اینطور فکر می کنی؟

– بلی.

جولیانو دبرناردی فکر کرد این کشیش یکی از آنهایی است که قدرت ندارد. یکی از آنهایی که نمی تواند درست تصمیم بگیرد، یا میل و اراده خود را به دیگران تحمیل کند. قطار راهی کوهستان پربرف شد.

کشیش به بیرون از پنجره خیره شد. به نظر می آمد ناامیدانه می کوشد از جولیانو دبرناردی، که به حال او افسوس می خورد، عقب نماند.

– نگاه کن. چه می بینی؟

– هیچ

هیچ! توی آن لحظه ای که تو چیزی ندیدی من آنقدر دیدم که یک ماه می توانم تعریف کنم. آن چیزی را که از جلوی آن گذشتیم یادت هست؟ منظره خیابانی توی شهرک نزدیک «فلتر» بود. توی همان چشم بر هم زدن، صدهزار چیز هست.

– چیز غیرعادی ای نبود. فقط چند نفر قدم می زدند، کوهی آن پشت، یکی دو واگن، حصاری آهنی و نمی دانم چیزهای دیگر.

– گذرگاه امیلیا را دیدی؟

– نمی دانم. امیلیا را نمی شناسم.

– سیاه پوشیده نزدیک دهانه دره. بیوه است؛ از راه رفتن او می شود بفهمی و همه چیز را ببینی. توی همان تکه ای که تو چیزی ندیدی، امیلیا هم قدم می زد.

– شاخ غول که نشکسته ای. سرتاسر ایتالیا پر شده از بیوه. فکر می کنم هزاران نفر باشند. فکر می کنم، از زلزله به این طرف. چند سال قبل بود. . .

نه. جوان ها عروسی کردند. باقی هم تک پرانی می کنند، مردها را به گناه می کشند، تا لذات گناه آلوده ببرند.

– از کجا می دانی؟

– من گناه کرده ام.

– من که تحت تأثیر قرار نگرفتم.

کشیش هم لبخندی زد و گفت: «من نگفتم که تو را تحت تأثیر قرار بدهم. »

– این امیلیا با کسی نمی پرد و مردها را خانه خود نمی برد؟

– نه! امیلیا این طور نبود. اصلاً به عقل تو هم نمی رسد. بگذریم که کت و شلوار شخصی دوز داری و کیف دستی داری. تو حتی او را ندیدی که از لبه دره گذشت. مطمئنم. اگر من کاردینال نشدم برای این بود که. . .

– برای این بود که دوست داشتی شراب بخوری.

– تو چه می فهمی. کاردینال ها چنان توی شکم شان شراب می ریزند که انگار ته ندارد. من کاردینال نشدم، چون. . . نزدیک فلتر خیلی زیاد بود. آدم وقتی می خواهد با این ماجراها درگیر بشود، اصلاً نمی تواند کارش را شروع کند.

همین امیلیا رادر نظر بگیر. در نظر تو فقط یک برق و لحظه سیاه است. تو حتی ندیدیش. شوهرش و شش معدن چی دیگر هر روز با دوچرخه از توی تونل کوهستانی حدود یک مایل راه می کوبند و می روند.

– راهشان را با چراغ های معدن روشن می کنند. آن تو سرد است و هوای رقیقی دارد. ته تونل حدود دوهزار فوت به سمت مرکز کوه می روند. آنها نقره استخراج می کنند. زیر قله های پر از برف و یخ. وقتی زمین رنبید، شهر با خاک یکسان شد و کسی به فکر معدن چی ها نبود. تونل یک مایلی برای همیشه بسته شد و همه آنها توی اتاق حبس شدند. اشاره کرد که کوه عظیم از باقی دنیا دور افتاده است:

– نه آن کوهی که بالای شهر قرار دارد. . .

نه. . . نه. . . اما به آرامی گفت: «حرکات بیهوده آنها توی محفظه درون تونل مدتی ادامه یافت. سخت است که آدم جوانی باشد و به ارباب خود دروغ بگوید. مشکل است که آدم پیری باشد و هر روز از دریچه رو به گسترش، توی چیزهای ساده دنیا را تماشا کند. امیلیا بودن هم سخت است که کنار دره قدم می زند. اما هیچ چیز سخت تر از این نیست که از لای سنگ هوا بکشی».

قطار به شتاب توی تونل رفت. توی تاریکی جولیانو دبرناردی تلاش کرد یقه اش را باز کند. او حس کرد که هوا نیست. نمی توانست نفس بکشد. کشیش می خندید. چون امیلیایی در کار نبود. وقت شناسی اش کاملاً به جا بود.

لیلای گنگه

نوشتهٔ دکتر اسدالله حبیب

لیلا مانند مهتاب که آهسته زیرابربرود ، روزبه روز، خاموش می شد .

شمع صدایش در اتاق درس، کم نور وکم نور تر می گردید.

از هم صنفان هم بریده رفت.

درآخرهای سال او ویگانه دوستش، دخترک تانزانیایی، دریک گوشهٔ مکتب می نشستند و دقیقه های تفریح را به تماشای دیگران سپری می کردند.

کسی نمی دانست که لیلا چرا کم گپ و حتا بی گپ شد. اطرافیانش هم از گمان بردنها و خیال کردنها خسته شدند. پذیرفتند که راز گنگه شدن لیلا را نمی دانند و نمی توانند بدانند.

معلم تاریخ می گفت:

سخن گفتن برای دیگران قاعده است و خاموشی استثنا، ولی برای لیلای ما برعکس، خاموشی قاعده است و سخن گفتن استثنا و درادامه، سرد و مرموز می خندید.

بین ادارهٔ مکتب و پدرمادرلیلا سخن بسیار رفت. مگرگرهی از راز خاموشی لیلا بازنشد که نشد. خاله اش که درشیراز می زیست، به خواهش مکرر مادر لیلا، شویستی هم از یک ملای شیرازی گرفته فرستاد، که درآب بشویند و به دختر بنوشانند، که لیلا نپذیرفت. مادرش با دلی شکسته می گفت که:

_ اگر آب شویست را بنوشد مانند توتا سر گپ می آید.

کاکای جوانش که در دهلی سبزی فروشی می کرد نوشت، که ازیک جادو گر هندی ، جادویی گرفته می فرستد که نفرستاد. ازیادش رفت.

لیلا درمکتب اپتدایی، از لایق ترینها بود . دوستان زیادی داشت. می گفت، می خندید، می خنداند و گاهی برای همصنفان بیت هم می خواند.

همین که به جمنازیوم رفت، آهسته آهسته کم گپ شدن گرفت. کسی نمی دانست که چرا.

می پرسیدند. می گفت که هیچ چیزی برای گفتن ندارد. عصبی می شد. رنگش می پرید.

مادرش شبها بیدار می ماند و می اندیشید ، که شاید جن را لگد کرده است. باور داشت که جنها ازآدمها بسیار کوچکتر اند.با ما یکجا زندگی می کنند. ما آنهارا دیده نمی توانیم. آنها مارا می بینند. اگراشتباهی هم ضرری برای شان برسانی، بلایی به سرت می آورند.

گاهی می پنداشت، که شاید چیزی به خوردش داده اند، از رقابت، از همچشمی که از گپ بماند یا شاید عشق جنون آمیز نوجوانی درسینه اش آتش افروخته است !

یگان شب می خواست ازدخترش گپ بگیرد. کنار بسترش می نشست و به موهایش دست می کشید. همین که دهن باز می کرد، لیلا فریاد می زد:

_ چه بگویم ؟ چه بگویم ؟ آرامم بگذار ! و می گریست. او گاهی چیزی می نوشت که با آمدن مادرش کتابچه را پنهان می کرد. آن کتابچه لعنتی هم هول و هراس مادر را چند برابر ساخته بود. درد ناکتر این که دلش را نزد پدر لیلا هم خالی کرده نمی توانست. امکان داشت که آن مرد تند خو وضع را بد تر بسازد.

یکی از روزها که روکش و روجایی لیلا را عوض می کرد، درزیر توشک همان کتابچه را دید. ناخودآگاه برداشت، مگر مانند برق گرفته، تکانی خورد و پس انداخت.

قلبش به شدت می زد. به آینه که دید، رنگش پریده بود. ترس نامعلومی که ازآن کتابچه دردلش لانه کرده بود، هرروز بزرگتر می شد.

مادر را یکساله بیدار خوابیها زرد و زار ساخت و پدر را تند خو تر و بهانه گیر تر.

درآخر های سال که یادداشت نویسی و دیر خفتنهای لیلا زیاد شده بود و از دوستان، جز همان دختر تانزانیایی دیگر کسی را نداشت، کتابچه از پردۀ خفا بیرون شد.

من این گفته هارا که از زبان این وآن شنیده بودم و راست بگویم، باورم نمی آمد، ازپدر لیلا

هم شنیدم. او در تیلفونی که به من کرد، سخنش را می جوید، واضح نمی گفت. زیرا با من نزدیک و صمیمی نبود. ما آشنا یی ازدور داشتیم. باری اوو زنش را دریکی دو محفل دیده بودم و شمارۀ تیلفون همدیگر را گرفته بودیم . ازکنایه هایش دریافتم، که مادرو پدر، دل و نادل، نگفتنیهای خودرا دربارۀ لیلا به یکدیگر گفته اند و کتابچه را درمیان گذاشته اند و هرچه برگ گردانی کرده اند، چیزی دستگیر شان نشده. همه نوشته ها به زبان جرمنی بوده و مادر لیلا زبان جرمنی نمی دانسته و پدر که کم وتم می دانسته، هم ازخواندن آن نوشته ها عاجزبوده است. وی تنها عبارت « لیلای گنگه » را که درپایان هریادداشت، باخط کودکانه نوشته بوده خوانده می توانسته است.

پذیرفتم که یک روز بروم به خانۀ شان و در نبودن لیلا آن نوشته هارا برایشان به دری ترجمه کنم.

کتابچه نزدیک صد صفحه دارد که بیش از نیمۀ آن با خط خوش و انشای دلکش آلمانی نوشته شده است. نوشته ها، یادداشتها اند، با قید تاریخ. بعض که مهم به نظرم نمی آید، می گذارم و می گذرم، مانند، فلان روز که سالگرد فلان همصنفی بود، مرانگذاشتند که بروم. من هم تحفۀ خودرا در زباله دانی انداختم. یا مهربانی فلان دوست و نامهربانی فلان معلم، خاطرۀ امتحان مشکل فردا و مهمانان مزاحم و دیگر....

ازاین جا شروع می کنم:

« من لیلای گنگه استم. من پیش گنگه نبودم. جوربودم. بسیار گپ می زدم.

خنده می کردم. فکاهی می گفتم و دوستانم را می خنداندم. حالا مرا گنگه می گویند. در پشت سرم. وقتی که من نیستم. حتا گاهی پیش رویم، به مزاح یا گاهی که قهر می شوند می گویند: تو گنگه، چه استی ؟ وقتی که درصنف سوال معلم را درست جواب می دهم و همصنفانم حسود می شوند و به همدیگر پس پس می کنند: گنگه گنگه . من می شنوم، مگر چپ می کنم. زورم نمی رسد. »

پدرمی گوید: بخوان که در بارهٔ ما چه نوشته. بعض شبها، تا دیر وقتها می نشست و می نوشت. من از چاک پردهٔ پنجره می دیدم. همینها را می نوشته. گاهی طاقتم نمی آمد، کله کشک می کردم. می پرسیدم:

_دخترم، چه می نویسی ؟ زود کتابچه را پنهان می کرد. می گفت:

_ پدرجان، هیچ ! و چراغ را گل می کرد و می خوابید.

مادر با گوشهٔ چادر سفید اشکهایش را پاک می کند. می گوید:

_ دلم گواهی بد می دهد.

اگرچه یادداشتهای لیلا را سرسری و زود، یکبار خوانده ام . میدانم که چیز بدی در میان آنها نیست. باآن هم شکی در دلم پیدا می شود و به خواندن عجله نمی کنم.

رویهٔ دیگررا می خوانم:

« مضمون آب بازی مانند بلایی درتقسیم اوقات پیداشد. ازپدرخواهش کردم که پول برای کالای آب بازی بدهد. پرسید:

دخترها جدا و پسران جدا آب بازی می کنند ؟

_ نه، همه یکجا.

_ نه نه نمی شود. به معلمت بگو که پدرم اجازه نمی دهد. اگر پا فشاری کنند، ترا ازمکتب

می کشم.

تمام شب خواب دیدم که مرا از مکتب بیرون کرده اند و من هم گریه می کنم و همصنفانم هم گریه می کنند. »

در رویهٔ دیگر، بازهم دربارهٔ آب بازی.

« یکی دو روز به درس آب بازی نرفتم. معلم که می پرسید:

_ چرا ؟

گفته نمی توانستم که چرا. می شرمیدم که بگویم پدرم نمی ماند. همصنفانم می خندیدند. ناچار، خاموش می ماندم. »

ورق می زنم.

باز سخن از آب بازیست .

« مجبور شدم. پنهان از پدر، از مادرم پول گرفتم و کالای آب بازی خریدم. و به درس آب بازی رفتم. تصادفی فردایش پدر پرسید که:

_ نفهمیدم، تو بالا خر به درس آب بازی می روی یانه !

ازجواب دادن ترسیدم و خاموش ماندم. پدرباخشم فریاد زد که:

_ گپ بزن !

از بیچارگی گریه کردم. و دلش سوخت و رهایم کرد. »

از چند یادداشتی که مهم به نظر نمی آید، می گذرم. نوشته است:

« معلم نامه یی داد که به پدر مادر بدهم. که اجازه می دهند که به سیر علمی با همصنفانم بروم یانه.

پدر پرسید:

_ چه وقت پس می آیید ؟

_ یک روز پس.

_ شب درآنجا خواب می شوید ؟

_ بلی.

_ تنها دختران می روند ؟

_ نه، همه پسران و دختران.

کاغذ مکتب را پاره کرد. و زیر پا انداخت. مثلی که مشتی بر دلم خورد . فردا چه جواب بدهم ؟

فردا که معلم پرسید، خاموش ماندم و اشکهایم ریخت. »

کتابچه را بر روی میز نان خوری پهن کرده و برای آن دو می خوانم.

رویهٔ دیگر:

« روزهای دو شنبه . معلم در صنف از هر کس می پرسد که روز یک شنبه کجا رفته است و چه کرده است. دیگران قصه های جالب می گویند. مگر من قصه یی ندارم. زیرا مرا جایی نمی برند. ما آخرهای هفته را خانه پاکی و کالا شویی، ازاین کار ها می کنیم . یا مهمان داریم و آشک پر می کنیم. من در برابر کردن خوراک هم باید به مادرم دست پیشی کنم. بسیار کم جایی می رویم . و بنابرآن وقتی که نوبت من می رسد تا بگویم که دررخصتی یک شنبه کجا رفته ام و چه کرده ام. ناچار، سرم را به زیر می اندازم و خاموش می مانم. »

مادرآه می کشد. می گوید:

_ خاک شوم. دخترکم.

اشکهایش را پاک می کند. و می گوید:

_ همین طور، رفته رفته گنگه شد.

پدر با خشم می گوید: گناه ماست ؟ بگو گناه من است ؟

مادر:

_ نه. چرا قهرشدی ؟ نمی دانم.

در ورودی باکلید باز شد وپس از چند ثانیه سکوت، دخترکی با موهای خرمایی، چشمان مایل به سبز و صورت پریده رنگ ماهتابی که تبسمی کودکانه برلب داشت، بی صدای پا، به سالن آمد. مثل سلام چیزی زیر لب گفت. از دیدن من درچشمانش حیرتی نمایان برق می زد.

پدر : اینک لیلا گک گنگهٔ ما آمد.

مادر، به تندی به سوی پدر دید که چرا چنان گفت، و با کتابچه که زیر چادرش پنهان کرده بود، بیرون رفت.

لیلایی را که من درذهن داشتم، گندمی و استخوانی وباسیمای خشمگین و ناراضی و چشم و موی سیاه، چیزی مانند پدرش بود. مگر این لیلا سخت مهربان و مظلوم واز نگاه روی وموی

شبیه مادرش به نظرم آمد.

برای نوازشهای دلسوزانهٔ من، با تشکر آهسته و تبسم و سکوت، سپاسگزاری نشان داد. بکسش را جستجو کرد و کاغذی را کشیده پیش پدرش گذاشت.

پدر آتشین شد.

_ هر وقتی که از مکتب نامه می آورد، برای من یک درد سر است. اول خواندنش و بعد ترجمان پیداکردن و رفتن به مکتب و شنیدن پند و اندرز معلم.

باز این چیست ؟ چه آورده ای ؟

در وطن ماکه فرزند خودرا به مکتب می فرستند، بی غم می شوند. خودشان هرگز روی مکتب را نمی بینند . مکتب می داند وکارش. آخر برای همین تنخواه می گیرند. اینجا، هرماه که مارا نخواهند، نمی گذارند.

مادر باشنیدن صدای پدر، سراسیمه بازگشت و با من همنوا شد که می گفتم:

_... مشکلی نیست. من برای تان می خوانم. من باشما به مکتب لیلا جان میروم. لیلا جان تو برو. دمت را راست کن. نانت را بخور و...

درنامهٔ مکتب چنین نوشته بود:

خانوادهٔ محترم لیلا...

به شما تبریک می گوییم و از توجه شما تشکر می کنیم که دختر شما لیلا درمسابقهٔ مقاله نویسی مکتب مقام دوم را احراز کرده است. امید واریم که در محفل توزیع جوایز که به تأریخ... برگزار می شود، بتوانید تشریف آورده.

با ا حترام دوستانه

مدیر مکتب

لیلی ؛ نام دیگر آزادی

عرفان نظر آهاری

دنیا که شروع شد . زنجیر نداشت . خدا دنیای بی زنجیر آفرید .

آدم بود که زنجیر را ساخت . شیطان کمکش کرد .

دل زنجیر شد ؛ عشق زنجیر شد ؛ دنیا پر از زنجیر شد ؛ و آدم ها همه دیوانه زنجیری .

خدا دنیای بی زنجیر می خواست . نام دنیای بی زنجیر اما بهشت است .

امتحان آدم همین جا بود . دست های شیطان از زنجیر پر بود .

خدا گفت : زنجیرت را پاره کن . شاید نام زنجیر تو عشق است .

یک نفر زنجیرهایش را پاره کرد . نامش را مجنون گذاشتند . مجنون اما نه دیوانه بود و نه زنجیری . این نام را شیطان بر او گذاشت . شیطان آدم را در زنجیر می خواست .

لیلی مجنون را بی زنجیر می خواست . لیلی می دانست خدا چه می خواهد . لیلی کمک کرد تا مجنون زنجیرش را پاره کند .

لیلی زنجیر نبود . لیلی نمی خواست زنجیر باشد .

لیلی ماند ؛ زیرا لیلی نام دیگر آزادی است .

لطفا آهسته در را ببندید!

در رو محکم می بندم و پله ها رو سرازیر می شم... روی تخت که گربه ام روش حسابی کثافت کاری کرده دراز می کشم ! کف دو دستم رو روی پیشونی ام می ذارم و به دو طرف می کشم... حس می کنم درد همراه با دود و بوی گند سوختگی از گوشم بیرون می یاد... دلم می خواد موهای فرفی ام رو بکشم تا تمام مغزم که حالا رشته رشته شده بکشم بیرون !!

بوی گند اتاق یادم میندازه که گربه ام رو بعد از دوسال امروز انداختم بیرون و اون تنها متانت تمام با چشم های سفیدش به من خیره شد .. !

جولی صدا م می زنه..." رئیس کارت داره ! " چه قدر از این دختره مو بور بدم می یاد... اون هم فکر کنم... یعنی از وقتی با تمسخر بهم گفت موهات رو طلایی کن شاید بیشتر دوستت داشته باشه و من زدم تو گوشش بیشتر از من بدش اومده !! دختره ی... !!

وارد اتاق می شم و رئیس بدون سلام و در حالی که قهوه اش رو هورت می کشه و به چشمام خیره شده بهم می گه : "خانوم شما از امروز دیگه اینجا کاری ندارید.. می تونید اتاق رو تخلیه کنید و حقوق این مدت رو بگیرید و با دوستای همکارتون

خدافظی کنید ! "از سردیش لجم می گیره... دلم می خواد بهش تف کنم !! نه ! قبلش بپرسم چـــرا؟!...انگار می فهمه... فنجون قهوه اش رو بر میگردونه و آروم می گه.." قراره دوست جولی بیاد جای شما.. و بعد با صدای بلند تر جوری که حس کردم تموم خیابون شنیدن گفت : "البته شما می تونید به جای گارسونی توالت شوی هم بشید ..اونجا یه جا خال...." که من با عصبانیت محکم در رو می بندم !

رفتم خونشون.. خودش گفته بود که برم... فکر می کردم دوستم داره.. یعنی این رو همیشه بهم می گفت... یک سال تمام ! برام یه لیوان ریخت و برای خوش هم...چشماش برق می زد... لیوان و با تلخی سر کشیدم... انگار یه حسی بهم می گفت یه اتفاق... آروم صدام کرد... بعد گفت که دوستم نداره ! هیچ وقت دوستم نداشته! از تعجب دهنم باز مونده بود.. مثل روزی که اومد بهم گفت می خواد با من باشه و من تعجب کردم! من که نه صورت قشنگی داشتم نه چشمای درشت..یه صورت پهن با یه دماغ گرد گوشتی و پر از خال های قهوای ... با موهای فرفری قرمز رنگ و ...

داشت همین ها رو به رخم می کشید... بعد داد زد.. با جولی دوست شدم! حس کردم اتاق ریخت رو سرم.. بلند شدم و لیوان رو پرت کردم طرفش و داد زدم :کثافـــت ! و به طرف در رفتم...

موزیانه خندید و آروم گفت..تازه خوابیده ! لطفا آروم در رو ببند !

ما فقط از آینده می‌ترسیم

منیرو روانی پور

ما شاعر بودیم و خاطره‌ای نداشتیم. هر روز بعدازظهر، شاید از ساعت چهار توی آن خیابان، جلوی کتابفروشی می‌ایستادیم حرف می‌زدیم، شعر می‌خواندیم و بحث می‌کردیم. هر روز همین بود که بود. کلمات دیگر حقیقی نبودند، فقط انگار مثل دسته‌ای مگس رد ما را می‌گرفتند و تا به کتابفروشی می‌رسیدیم وزوز، بالای سرمان پرواز می‌کردند. و بعد خسته اگر می‌شدیم قهوه‌خانه‌ای بود کنار کتابفروشی که می‌نشستیم، چای می‌خوردیم و باز صدای وزوز مگس‌ها در قهوه‌خانه می‌پیچید تا آرواره‌هایمان خسته می‌شد و ما بلند می‌شدیم.

روبروی کتابفروشی آن طرف خیابان یک ردیف مغازه بود و خانه‌هایی که بالای آن مغازه‌ها بود و ما هرگز ندیده بودیم تا آن روز که فهمیدیم و دیدیم.

شاید شنبه بود، اینکه می‌گویم شاید چون ناگهان همه‌ی ما گیج شدیم و تا امروز هم نمی‌دانیم که چه روزی بود و چه روزی نبود. اما این را همه‌ی ما می‌دانیم که قبلا نبود. نه در آن آپارتمان بالای مغازه‌ی روبرو که در کوچکش رو به خیابان باز می‌شد – دری که تازه می‌دیدیم – و نه حتا در شهر. در شهری کوچک اگر زنی باشد آن هم آن‌طور که او بود، ما حتما می‌دانستیم. ما به دنبال خاطره می‌گشتیم و شاعر بودیم و خاطره‌ی زنی که لباس سراسر سیاه می‌پوشید و روسری سیاهش را گره نمی‌زد، طوری که سفیدی گردنش گاهی و نه همیشه پیدا بود، توی ذهن هیچ‌کداممان نبود. این را از نگاه همدیگر می‌فهمیدیم که برق می‌زد، چشمان ما آن روز برق می‌زد، آن روزها ...

اولین بار ساعت چهار بود که از خانه‌اش بیرون آمد. صورت بیضی شکلی داشت، لبانی به هم فشرده و باریک و موهای سیاهی که حتما بلند بود و اگر آنها را رها می‌کرد تا انتهای کمرش می‌رسید. غبار غم روی چهره‌اش بود و یا شاید چون سراسر سیاه می‌پوشید خیال کردیم که غصه‌دار است و ما هم غصه خوردیم.

وقتی از آن طرف خیابان آمد با حرکت شیرین سر و گردنش که ماشین‌ها را می‌پایید و رفت توی کتابفروشی تازه یادمان آمد که باید نگاهی به کتاب‌ها بیندازیم شاید کتاب تازه‌ای آمده باشد، هرچند مدت‌ها بود که دیگر کتاب نمی‌خواندیم و داخل کتابفروشی نمی‌رفتیم. آنجا بود که خیال کردیم کارهای وان‌گوگ را می‌خواهد. با صدایش گیج شده بودیم و دیگر گوش نمی‌دادیم و معلوم نبود که از اول هم گوش داده باشیم، فقط کلمات، کلمات شفاف و درخشان توی هوا بال می‌زد و به این نتیجه رسیدیم که نقاش است و می‌خواهد سه‌پایه و رنگ و بوم بخرد.

وقتی رفت، کتابفروشی هم خالی شد. دیگر کاری نداشتیم که بمانیم، بیرون آمدیم اما انگار همدیگر را نمی‌شناختیم و نمی‌دانستیم پیش از اینها چرا آنجا می‌ایستادیم و چه می‌گفتیم.

همان روز بود انگار که از دور دیدیم در کوچک دوباره باز شد و لحظه‌ای بعد تازه پرده‌ی خانه را دیدیم که رنگ و رو رفته بود و فکر کردیم که اتاق خیلی باید بزرگ باشد چرا که اتاق‌های بزرگ درهای شیشه‌ای بزرگ دارند و حتما آنجا را کارگاه نقاشی‌اش می‌کرد، جایی رو به خیابان که با برآمدن آفتاب پر از نور می‌شد. و برای نقاشی نور حتما لازم بود.

فردایش که آمدیم دیدیم که پرده‌ی نویی آویزان است. پرده‌ای پر از مرغان دریایی. مرغانی که راهشان را گم کرده بودند و دور از دریا مانده بودند و حالا نمی‌دانستند به کدام جهت بروند. حرکت سر و گردن مرغان دریایی جوری بود که انگار جهت را از ما می‌پرسیدند و از ما می‌خواستند که دریا را به آن‌ها نشان دهیم. این بود که ما راجع به مرغان دریایی حرف زدیم و بعد توی

کتابفروشی چپیدیم تا ببینیم چه کتابی درباره‌ی دریا و مرغان دریایی هست. می‌خواستیم ببینیم که مرغان دریایی چطور راهشان را پیدا می‌کنند، می‌خواستیم بدانیم و راحت شویم.

یک هفته طول کشید تا دیگر از دریا و مرغان دریایی حرف نزدیم و بعد کار ما به جاهای دیگر کشید. شاید اگر پرده کمی کوتاه نبود و ما نمی‌توانستیم ساق پایش را ببینیم که معلوم بود رو به خیابان نشسته است، ما همین‌جور راجع به مرغان دریایی حرف می‌زدیم. اما روز هشتم که آمدیم دیدیم نشسته است و معلوم بود رو به خیابان، چون لبه‌ی دامن سیاهش را که تا ساق‌ها می‌رسید می‌دیدیم و دستی را که هرازگاهی چیزی را که می‌افتاد از روی زمین برمی‌داشت و ما می‌دانستیم که حتما قلم‌مویش افتاده و یا تکه‌ای رنگ و یا یکی از مدادهای طراحی‌اش...

آن روز هوا که تاریک شد رفتیم و تا صبح ساق‌های همه‌امان تیر کشید و روز بعد زودتر آمدیم و دیدیم نیست. نبود و درست ساعت یک‌ربع به سه بود که پاهایش را دیدیم. آمد و روی صندلی نشست، صندلی را کمی جا به جا کرد و مشغول شد، دو یا سه بار مداد و یا قلم‌مویش افتاد ... دستش را هم دیدیم همانطور شیرین و سفید.

ده روز همانطور می‌ایستادیم و نگاه می‌کردیم. هیچ‌کس نمی‌دانست چه می‌کشد. اما همیشه نگاه می‌کردیم بلکه پرده تکانی بخورد و خورد. دیگر هر روز یکربع به سه می‌آمدیم، کنار کتابفروشی می‌ایستادیم و حتا گاهی زودتر راهمان را کج می‌کردیم تا به قهوه‌خانه برسیم و چایی در قهوه‌خانه بخوریم. مزه‌ی چای آنجا هم عوض شده بود. دیگر کسی در خانه‌اش چای نمی‌خورد. و درست شانزده دقیقه به سه از قهوه‌خانه بیرون می‌آمدیم و می‌ایستادیم همانجایی که باید ایستاده باشیم.

آن روز پرده را کنار زد. روز یازدهم. دیدیم که تابلوش را از روی سه‌پایه برداشت. بوم دیگری روی آن گذاشت و بی‌آنکه پرده را بکشد روی صندلی نشست. ناباور به هم نگاه کردیم، چشمان همه‌ی ما برق می‌زد انگار از عذابی گران راحت شده بودیم، بلند بلند نفس می‌کشیدیم و زیرچشمی به آنجا نگاه می‌کردیم، وانمود می‌کردیم که هوش و حواسمان به او نیست و می‌دیدیم که گاهی از بوم عقب می‌کشد و زمانی نزدیک می‌شود، و می‌دانستیم که به بیرون نگاه می‌کند و حتم داشتیم که دارد شکل و شمایل یکی از ماها را می‌کشد.

اینطور بود که ما حرکات و رفتارمان تکرار حرکات و رفتار روزهای قبل شد. چون خیال می‌کردیم که اگر دیروز تا اینجا کشیده باشد که مثلا یکی از ماها دستمان را توی هوا تکان داده باشیم، دوباره باید همان حرکت را تکرار کنیم تا او بتواند تابلوش را تمام کند.

و چون چیزی از نقاشی نمی‌دانستیم و اینکه چقدر طول می‌کشد تا طرحی کشیده شود و یا نقشی روی بوم جان بگیرد به کتابفروشی رفتیم و تمام کتاب‌های آموزش نقاشی و نقاشی و سرگذشت نقاش‌های بزرگ را خریدیم و خواندیم و تقریبا راحت بودیم و فقط یک چیز عذابمان می‌داد که موهایمان همینطور بلند می‌شد و ریشمان در می‌آمد و این دیگر دست خودمان نبود، ما سعی می‌کردیم به هر حال همه چیز را کنترل کنیم هرچند گاهی همین مسئله هوش و حواسمان را می‌گرفت چرا که دائم به ریش و موهای همدیگر نگاه می‌کردیم و حرص می‌خوردیم و می‌ترسیدیم که ناگهان پرده را بکشد و تا ابد برود.

و یک روز بعد از دو ماه که ما دیگر از ایستادن در یک گوشه و تکرار حرکات و رفتارمان خسته شده بودیم، انگار فهمید که ناگهان بلند شد، تابلو را از روی سه‌پایه برداشت و بوم دیگری به جایش گذاشت و ما این بار آن طرف مغازه ایستادیم و کاری کردیم که در نمای دیگری ما را بکشد و باز با تکرار رفتار و کردارمان کمک کردیم که کارش را بی‌نقص و سریع تمام کند.

روزهای ما به این کار می‌گذشت و شب‌ها، کتابفروشی که بسته می‌شد، او که بلند می‌شد و پرده را می‌کشید، همه با هم راه می‌افتادیم. نمی‌توانستیم همدیگر را رها کنیم. انگار نمی‌توانستیم تنها باشیم و یا می‌ترسیدیم که ناگهان اتفاقی بیفتد و یا افتاده باشد و یک کدام از ما ندانیم، این بود که به نوبت – و این نوبت را معلوم نبود چطور گذاشته بودیم چون هیچکدام از ما حرفی نزده بود – خانه‌ی یکی می‌نشستیم و ته شیشه‌ها را درمی‌آوردیم. اول نم‌نمک می‌نوشیدیم، هرکدام از ما نمی‌خواستیم بیش از دیگری بنوشیم، هر کس می‌خواست هوش و حواسش باشد تا بتواند کلامی از دیگری بشنود و حرفی را اگر کسی برای گفتن داشت ناشنیده نگذارد. ... اما هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و فقط درباره‌ی رنگ و بوم و نقاشی و سزان و وان‌گوگ و ... آنچه به تازه‌گی فهمیده بودیم حرف می‌زدیم و روی گوش بریده‌ی وان‌گوگ درنگ می‌کردیم و مطمئن بودیم که لاله‌ی گوش سفید و شیرینی داشته و به خاطر همین بود که گاهی گریه می‌کردیم.

دیروقت شب هرکس گوشه‌ای می‌افتاد و تا مدت‌ها صدای آه‌های کش‌دار و بلند خودمان را می‌شنیدم و می‌دانستیم که همه‌ی ما در عالم مستی، خواب و بیداری حرکات و رفتار امروزمان را مرور می‌کنیم تا فردا بتوانیم در همان وضعیت بایستیم و به کار او لطمه نزنیم.

بعد از مدتی فهمیدیم که گاهی میان ساعت دو و یکربع به سه به کتابفروشی می‌آید، این بود که اغلب از ساعت یک آنجا بودیم ... می‌آمد، سری تکان می‌داد، به کتاب‌ها نگاه می‌کرد، چیزی نمی‌خرید و ما می‌دیدیم که انگار دارد نگاهمان می‌کند، انگار می‌خواست همه را وارسی کند و ببیند که همه آمده‌ایم یا نه ... این بود که دیگر بی‌آنکه حرفی بزنیم از ساعت یک همگی آنجا

بودیم و بعد از یک هفته که ساعت یک می‌آمدیم، لبخندش را دیدیم. انگار راضی بود. ما هم با خودمان خندیدیم، ایستادیم و نگاه کردیم، جوری می‌ایستادیم که همه‌ی ما را ببیند و هرکس دلش می‌خواست بیشتر دیده شود.

چندبار هم دیدیم که از تاکسی پیاده می‌شود. تاکسی یا تاکسی‌بار، حالا درست یادمان نیست، چون معلوم بود که بار دارد، سه‌پایه بود یا تخت و یا چیزی دیگر. از تاکسی‌بار که پیاده شد، آن را به سختی با خودش می‌کشید، ما هم ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم و دیدیم که راننده کمکش کرد و پیش از آنکه تکانی بخوریم و پا پیش بگذاریم، او در کوچک را باز کرد، راه داد که راننده وسایل را بالا ببرد ما ناباور به هم نگاه کردیم، مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستادیم و دیدیم که راننده که جوانی بود سیه‌چرده با سبیلی پرپشت همانطور که پولش را توی جیبش می‌گذاشت، از در بیرون آمد و در کوچک را پشت سرش بست و تا می‌خواستیم برویم با او حرف بزنیم سوار ماشینش شده بود و پا روی گاز گذاشته بود و رفته بود. آن روز بود که فهمیدیم هیچکدام رانندگی نمی‌دانیم و بعدها هرچه به دنبال راننده‌ی سیه‌چرده در شهر گشتیم او را نیافتیم.

یک بار هم خودمان را کشیدیم روبروی دری که باز کرده بود. پله‌هایی کوچک و سربی و یا خاکستری و تاریک. با خودمان گفتیم که حتما لامپ راه‌پله‌هایش سوخته و هیچکدام از ما از کار برق سر در نمی‌آورد، آن روز ما به لامپ‌های توی خیابان نگاه می‌کردیم و به کسانی فکر می‌کردیم که از تیرهای برق بالا می‌روند و سیم‌ها را درست می‌کنند.

تاریخ رفتنش را به خوبی به یاد داریم. روزی که همه‌ی ما ناگهان پیر شدیم و خوب ... هیچکدام از ما ندیده بود که برود، اما رفته بود و حتما در تاریکی شب. جمعه نرفته بود چرا که ما جمعه‌ها هم گاهی پیاده و زمانی با تاکسی از آن خیابان می‌گذشتیم ... هرچند هیچ‌کس نبود و پرده بسته بود و هیچ ساق پایی حتا نمی‌دیدیم اما می‌آمدیم.

وقتی که رفت نیاز مشترک، نیاز فراموش کردن و یا دوباره دیدن او، ما را به هم نزدیک کرد. با هم حرف زدیم و این بار درباره‌ی خودش و با صدای بلند. معلوم نبود چطور اما همه فهمیده بودیم که او روزگاری کسی را دوست داشته و یا دو نفر با هم او را دوست داشته‌اند و در زد و خوردی که بر سر او درمی‌گیرد خود را به کشتن داده‌اند و یا شاید یکی آن دیگری را می‌کشد و آن دیگری در دادگاهی به اعدام محکوم می‌شود و او که خانه‌اش مشرف به میدان اعدام بوده و هر روز با طلوع صبح بیدار می‌شده تا برآمدن آفتاب را بکشد، سربازان خواب‌آلوده را دیده که آن دیگری را برای اجرای مراسم می‌بردند و آن دیگری پیشاپیش سربازان که می‌رفته نفس‌های عمیق می‌کشیده ... شاید به هوای بوی او که توی هوا بوده و یا آن دیگری می‌دانسته که او هر روز صبح زود بلند می‌شود تا طلوع آفتاب را بکشد و چه بسا که بارها پای پنجره‌ی او تا صبح بیدار مانده بوده.

اینجور بود که ما ناگهان فهمیدیم که او از آن به بعد سیاه‌پوش و عزادار خودش را وقف نقاشی کرده است و خیال دارد در شهرهای مختلف نمایشگاه بگذارد و این بود که تمام خبرهای هنری را گوش می‌کردیم و می‌کنیم تا ببینیم در چه شهری زنی سیاه‌پوش نمایشگاه می‌گذارد.

ماه‌های اول هر روز دسته‌جمعی به گاراژ می‌رفتیم تا بپرسیم که آیا زنی نقاش و سیاه‌پوش میان مسافران نبوده است. اما حالا خیال می‌کنیم که باید هر روز به نوبت یکی از ما خودش را به گاراژ برساند تا وقتی مسافران پیاده می‌شوند نگاه کند و آمدن و نیامدن او را به گوش ما برساند ... کار سختی نیست، سخت‌تر از آنچه ما می‌کشیم در خواب و در بیداری ... گاهی بی‌آنکه به روی هم بیاوریم دلمان می‌خواهد در خواب خوابمان ببرد که فکر او را نکنیم اما در خواب همیشه بیداریم و در آن بیداری اگر بخوابیم خواب می‌بینیم که بیداریم و اینجور است که سخت می‌شود، هر روز سخت‌تر و او اگر می‌رفت بالا در را می‌بست و آن پرده حتا اگر تمام شیشه را می‌پوشاند ما اینجور نمی‌شدیم، چون می‌دانیم اگر در ذهنمان پاک شود یک روز دوباره می‌آید و پرده‌ی کوتاهش را آویزان می‌کند و ما دوباره آن دو تا ساق پا را می‌بینیم و دستی که زیر میز خم می‌شود تا مدادی، قلم‌مویی ... را که افتاده است بردارد و آن‌وقت ساق‌های ما دوباره تیر می‌کشد.

هر روز که می‌گذرد، حتا همین لحظه، گذشته می‌شود و هیچ‌کس نمی‌تواند گذشته را تغییر دهد یعنی نمی‌تواند، همین لحظه، امروز، فردا و روزهای نیامده را تغییر دهد، و می‌دانیم که ترس، ترسی که با خودمان می‌کشیم همیشه هست، رهایمان نمی‌کند، به ما عادت کرده، می‌ترسد برود. انگار اگر برود، جای دیگری ندارد که زنده بماند و نفس بکشد ... این است که ما دائم می‌ترسیم، از آینده می‌ترسیم که همان گذشته است، می‌ترسیم که دوباره بیاید و خیال کند که ما او را فراموش کرده‌ایم

مادام دوشان

ساعت شش و نیم بعدازظهر در ایستگاه اتوبوس دبولوار ایستاده ام. پیش از من یک مرد جوان و بانوی مسنی با کت پوست خز و شال و کلاهی به همان رنگ انتظار می کشند. اتوبوس باید راس همین ساعت برسد، اما امروز تاخیر دارد. مرد جوان با تلفن همراه به اطلاعات اتوبوس زنگ می زند. معلوم می شود به مناسبت تعطیلات برنامه ها تغییر کرده، اتوبوس یک ربع ساعت دیگر می رسد. بانوی مسن که ده دقیقه پیش رسیده بی قراری می کند:"روی این یخ ها پاهایم درد می گیرد."

نگاهش می کنم، به کت پوست خزش، به کلاه بره ی کجش که از یک طرف تا بالای ابرویش را پوشانده، به اندام ظریف و به چهره اش که هنوز از زیبایی جوانی بهره دارد.

مردد هستم، به خاطر او. اتوبوس خط دیگری کمی بالا تر از همان مسیر می گذرد، اما ساعت حرکتش را نمی دانم.

می پرسم: "کجا می روید؟"

" به موزه، با خواهرم قرار دارم."

" موزه شربروک؟"

" بله، موزه شربروک."

"آن که چند قدم بیشتر نیست. چرا پیاده نمی روید؟ گرم هم می شوید."

"می ترسم روی یخ ها لیز بخورم."

بار دیگر نگاهش می کنم، این بار به کفش های ظریفش، بعد به دور و برش، و دیگر مردد نیستم. واقعا" چند قدم بیشتر نیست.

"بیایید برویم. من همراهی تان می کنم."

"آه، عزیزم، باعث زحمت می شوم."

"به هیچ وجه. تا اتوبوس بیاید ما رسیده ایم. من هم از همان جا سوار می شوم."

هنوز حرفم تمام نشده که دست ظریفش در دستکش نازک چرمی بازویم را می گیرد. راه می افتیم. نرم، راحت راه می رود. می گوید حق با من است، راه رفتن آدم را گرم می کند، دیروز تمام مدت در راهروهای خانه پیاده روی مجانی کرده، "هوا سرد بود، هیچ کس بیرون نمی رفت".

می پرسم خانه تان در دبولوار است؟

"بله، خانه سالمندان."

آنجا را می شناسم. نزدیک مجموعه ساختمانی خودمان است.

"خیلی وقت است که آنجا هستید؟"

"ده سال. از وقتی که شوهرم مرد."

دیگر حرفی نمی زنم. خودش تا موزه همین طور حرف می زند. گاهی بازویم را می فشارد، گاهی هم با ظرافت مخصوص خودش سر و کلاهش را به نشانه قدردانی به شانه و بازوی من می ساید. خوشحال است که این چند قدم را دارد پیاده می رود. اسمش مادام دوشان است. هشتاد و هفت سال دارد. جوان تر به نظر می رسد. شوهرش کارمند دولت بوده، خودش هم تمام سالها در موزه کار می کرده، هم در کبک و هم در موزه مونترال، حالا با خواهر کوچکترش در کافه موزه قرار دارد. خواهرش هم بیوه است اما در خانه خودش زندگی می کند، از خانه سالمندان متنفر است، درست نقطه مقابل اوست، اهل پخت و پز نبوده است. در خانه سالمندان با هفتاد هشتاد نفر دیگر زندگی می کند. اتاق بزرگی دارد. از پنجره اتاقش بچه های مدرسه رو به رو را نگاه می کند. عاشق نقاشی ست و هنوز هم برای خودش و برای موسسات مختلفی نقاشی می کند. شب سال نو به اتفاق دوستانش با جوراب های کهنه برای بچه های بی سرپرست بابانوئل درست کرده اند. دخترش در پاریس زندگی می کند. پنج تا نوه دارد، از یازده سال تا بیست و سه سال. دخترش تابستان ها به دیدنش می آید.

رسیده ایم جلو در موزه. می گوید خوب شد این دختر جوان بد اخلاق میز اطلاعات خبر تغییر ساعت حرکت اتوبوس ها را به او نداد، چون در این صورت از آشنایی و پیاده روی با من محروم می شد. بعد می خندد :"آخر تقصیری ندارد، می دانید پیرها حافظه درستی ندارند، سوال می کنند، بعد یادشان می رود، دوباره همان سوال را می پرسند... دختر بیچاره.. چه تقصیری دارد... خب ما پیر هستیم دیگر.. باید قبول کنیم."

باز هم می خندد. گونه هایش گل انداخته است.

"بیایید با خواهرم آشنا شوید. از من خیلی بهتر است، نقطه مقابل من است. با هم یک قهوه می خوریم..."

عذر قراری را می آورم که با دوستی گذاشته ام. اتوبوس هم از دور دارد می رسد.

"پس اجازه بدهید شما را ببوسم، سال نوست."

اتوبوس نزدیک شده است. چراغ عابر پیاده سبز است. شتابان گونه هایش را می بوسم. از دور برای هم دست تکان می دهیم. سال نو مبارک...

در اتوبوس نشسته ام و به مادام دوشان فکر می کنم. چرا انسان ها میل دارند همدیگر را ببوسند؟ چندی پیش مطلبی خواندم در یکی از روزنامه ها درباره بوسه. سرسری خواندم اما دو نکته را به خاطر می آورم. یکی این که به نقل از مردم شناس ها می گفت میل به بوسه بر می گردد به حافظه پنهان انسان از دوران شیرخوارگی و نیاز او به تغذیه. کودک دهانش را بر پستان مادر

می گذارد و تغذیه می کند. در واقع انسان با بوسه تغذیه می کند. مورد دوم بر می گشت به باور اروپایی های قدیم. مردم قدیم اروپا اعتقاد داشتند که دهان دروازه روح آدمی ست. وقتی که دو نفر همدیگر را می بوسند روحشان موفق به وصل و لمس هم می شود.

شما چه فکر می کنید؟ آیا امروز کسی را بوسیده اید؟

چهارشنبه ۲۸ دسامبر

در پارک، نام داستان کوتاهی ست که امروز غلط گیری شد.

صندلی خالی و شهرزاد هم در راه هستند. گذشته نگری در آخرین روزهای سال اجتناب ناپذیر است. برای من امسال با این بازخوانی ها اتفاق افتاد.

بعد از ظهر هم در استخر و سونا با که ودو و ال بوسکون گذشت...

استخر خلوت بود. مشتری های همیشگی لابد به کوبا و مکزیک و مارتینیک رفته اند. بازار تورهای تراپیکال در این وقت سال گرم است.

در عوض شهر پر از گردشگرهای خارجی ست. در مراکز خرید و بازارها...

شب هم برای شام رفتیم بیرون. مجسمه های یخی را تماشا کردیم که در برابر آتش اشک می ریختند. در پلاس ژاک کارتیه مشعل بازی می کردند. از حالا دارند خودشان را برای جشن شب سال نو گرم می کنند. مجسمه های بلورین در زیر برق آتش می درخشیدند.

یک گفتگو خواندم با بونوئل. می گفت کسانی که رد آثار او را در نقاشی های گویا می جویند باید کمی به عقب تر بروند، به دنیای شعرها و داستان های که ودو...

کیفیت را نباید فدای کمیت کرد،

باید این سوال را هر روز از خود پرسید: آیا به آنچه که می نویسی واقعاً اعتقاد داری؟

تو می توانی چیزی بنویسی که هزارها نفر بخوانند ولی خودت به آن اعتقادی نداشته باشی، و می توانی چیزی بنویسی که صد نفر بخوانند ولی خودت به آن اعتقاد داشته باشی.

نویسنده ای که هر روز چند ساعت می نویسد در واقع کاری جز نوشتن روز نوشت نمی کند، خواه داستان بنویسد، خواه مقاله، خواه یادداشت خصوصی یا نقد و گزارش؛ و قضاوت اینها با خود او نیست، که او فقط خود را می نویسد، خواننده قضاوت می کند و زمان بر می گزیند یا دور می اندازد و این هم عادلانه است.

مادر بزرگ

زهره حاتمی

معصومه اشک می ریخت و پا به پای مادر از انباری به اتاق و از اتاق به حیاط می رفت. دلش می خواست بقچه مادر را باز کند، چادر از سرش بگیرد و به او بگوید که می تواند همیشه در این خانه بماند به او بگوید «این خانه مال توست. چشم من کور باید عصای پیری تو باشم.» دلش می خواست به او بگوید : «تا وقتیکه نفس می کشم کنیز دست به سینه تو هستم، ترا به خدا اینقدر غصه نخور . اینقدر فکر نکن.» به او بگوید..... معصومه در درگاهی نشسته بود و به آفتاب نگاه می کرد که انگار نمی خواست از لبه دیوار پایین بپرد. صدای کشیده شدن پای مادرش به روی پله ها بریده بریده شنیده می شد. از پله ها بالا میرفت، پایین می آمد، می ایستاد، نفس نفس می زد و باز به راه می افتاد انگار چیزی گم کرده بود.

شاید هنوز شش ماه نگذشته بود. معصومه به خانه برادرش رفته بود تا مادرش را بیاورد مادر آرام و صبور بساطش را جمع می کرد. از پله ها بالا و پایین می رفت. معصومه جلو در خانه منتظر ایستاده بود کاردش می زدی خونش در نمی آمد. از همسایه ها شنیده بود که پروانه، او را چند باز از خانه بیرون انداخته است. همسایه ها او را به خانه خود برده بودند. فکر

می کرد مادرش هنوز از کار نیفتاده بود چه آبرودار بود و چقدر از همسایه ها رودربایستی داشت. همیشه میگفت آدم آبرومند نباید سفره دلش پیش همه باز باشد.

مادرش همان طور از پله ها بالا می رفت و پایین می آمد و معصومه کنار در ایستاده بود پروانه رفته بود تو اتاق و رو نشان نمی داد. آن روز معصومه بلند بلند گفته بود.

«تف به غیرت برادرم! اگه مرد بود مادرشو نمی انداخت زیر دست عفریته از خدا بی خبری مثل تو. اون بدبخت زن نگرفته، شوهر کرده!»

و هر چه از دهنش درآمده بود به برادر و زن برادر گفته بود. بعد چنان در خانه را محکم به هم زده بود که صداش تن خودش را لرزانده بود. مدت ها بعد در حمام لکه های کبودی روی تن مادرش دیده بود پیرزن با من من گفته بود: «بی وقتی ام شده، ننه» معصومه سه ماه با زن برادر خود قهر کرده بود و قدم به خانه برادر نگذاشته بود. اما تو حمام زایمان جاری معصومه، چشمشان که به چشم هم افتاد، اول سرسنگین سلام و علیکی کردند و تا بعدازظهر دیگر همه چیز فراموش شده بود.

حالا مادرش داشت دوباره به همان خانه می رفت معصومه چاره ای جز این نداشت. دلش را غم گرفته بود. می دانست که مادرش دیگر نمی تواند در آن خانه بماند. همان شبی که او را به خانه آورده بود، شوهرش سگرمه هایش را در هم کرده بود. معصومه دلش شور می زد مواظب همه چیز بود. غذایی که شوهرش دوست داشت پخته بود. حوله را مثل همیشه دستش داد. چای برایش ریخت و لباس هایش را به جارختی آویزان کرد. پتویی به زیر پایش پهن کرد و رفت تا شام را حاضر کند. تمام این کارها را با چنان چاپلوسی ای می کرد که مرد را بیشتر به لجبازی می انداخت. خلق شوهرش تنگ تر بود و هیچ کدام از کارهای معصومه هم اثر نداشت. مادرش گوشه اتاق نشسته بود و با انگشت، حلوا به دهن نوه هایش

می گذاشت. شوهرش زیر چشمی انگشت خیس او را می پائید. معصومه می دانست که وقتی شوهرش سر لج بیفتد، تا زهرش را نریزد آرام نمی نشیند. فکر کرد پنج بار «اَمّن یُجیب» بخواند تا دهن شوهرش بسته شود.

«خدایا به خیر بگذرون. خدایا خودت کاری کن که غیظش بخوابه و شری به پا نشه.»

شروع به خواندن دعا کرد. سه بار خواند بار چهارم را تازه شروع کرده بود که لیوان آب از دست کوچک احمد لیز خورد. معصومه رشته های جاری آب را دید که به طرف بشقاب شوهرش سرازیر شد. دست مرد بالا آمد و محکم پشت دست احمد زد. صدای احمد بلند شد. معصومه به مادرش نگاه کرد. احمد نور چشم او بود. معصومه می ترسید مادرش دخالت کند مادر بلند شد دست احمد را گرفت و به طرف سفره کشید.

«بچه که نباید تا باباش دعواش کرد قهر کنه. پاشو بیا، پاشو بیا سر سفره غذاتو بخور وگرنه امشب از قصه خبری نیست.»

احمد با اخم پیش مادر بزرگ نشست. مادر بزرگ دوباره لیوان را پر از آب کرد و به دست او داد.

«سفت بگیر نیفته. هرکی از سفره قهر کنه، شیطون می ره تو جلدش.»

شوهر ش دیگر حرفی نزد و شروع به خوردن غذا کرد. او آدم بد اخلاقی نبود اما دست بزن داشت وقتی عصبانی می شد، معصومه یا بچه ها را به باد کتک می گرفت. بعد هم پشیمان می شد و یک گوشه ای کز می کرد و ساکت می ماند. فردا هم با

بغلی پر از پاکت های میوه به خانه می آمد. اما از وقتیکه پیرزن به خانه آنها آمده بود بدخلقی اش بیشتر شده بود. اصلاً دیگر علت کتک زدنش، عصبانیت، خستگی و یا شیطنت بچه ها نبود. بی هیچ بهانه ای بچه ها را به باد کتک می گرفت. اگر معصومه جلو می رفت او هم کتک می خورد. انگار

می خواست مادرش را خون به جگر کند. انگار می خواست به مادرش بگوید :«از وقتی تو پا به این خانه گذاشتی، همه چیز این خونه به هم ریخته»

وقتی می خواست میانه را بگیرد کارشان به یکی به دو ختم می شد. شب گذشته بین دعوا، شوهرش از جا پرید:

«آخه به اون چه که به زندگی ما دخالت می کنه؟ من خودم می دونم بچه مو چه جوری تربیت کنم. اینقدر این دو تا را لوس کرده که دیگر نمی شه بشون حرف زد. دیگر نمی شه جلوشونو گرفت. من نمی خوام فردا احمد بشه لنگه پسر لندهورش. اگه اون می تونست بچه تربیت کنه، پسر خودشو اون طور بار نمی آورد که غلام حلقه به گوش زنش باشه»

معصومه با شوهرش به اتاق خود رفتند شوهرش داد و فریاد را ادامه داد. معصومه افتاده بود به گریه و گوشه لحاف را جلو دهن گرفته بود و هق هق می کرد. شوهرش پشت سر هم سیگار می کشید و در اتاق راه می رفت و به برادر و مادرش بد و بیراه می گفت:

«مگه من خون کرده ام. پسر گردن کلفتش راس راس راه می ره، من باید جور ننه پیرشو بکشم.»

معصومه گفت:

«خب منم دخترشم. چند سال اون نگهش داشته یه مدت هم نوبت ماست.»

شوهرش داد زد.

«وقتی گرفتمت، نگفتی یه پیر سگم رو قباله ته. ها نگفتی که؟

اشک به پهنای صورت معصومه ریخت.

«پیر سگ نیست، مادر منه. ترو بخدا یواش تر.»

«مادر اون تنه لش بیعار هم هست. وظیفه اونه نه من مردکه بی همه چیز مادرشو از خونه بیرون کرده وبال گردن ما انداخته.»

«برادرم تقصیر ندارد. خودت می دونی که زن بی انصافش همه این آتیشارو به پا کرده.»

«چه فرقی می کنه. اینجا هم که هست ماه به ماه نمیاد سر بزنه ببینه ننه اش مرده یا مونده. اون وقت این پیرزن نمک به حروم اونو بیشتر از تو می خواد.»

«خب پسر بزرگشه. من شونزده سال بیشتر نداشتم که از خونه اش اومدم بیرون. اون تمام عمر پیشش بوده.»

«حالا هاف هافشو آورده واسه من. اگر اینقدر عزیزشه خب بره پیشش که پس فردا که سرشو زمین می زاره همون پسر عزیزش چک و چونه اشو ببنده. پیرزن نمک نشناس نون منو می خوره از اون حمایت می کنه

معصومه به پای شوهرش افتاد.

اذان صبح وقتی معصومه برای نماز بلند شد مادرش را دید که سر روی زانو گذاشته و نشسته بود. انگار تمام شب نخوابیده بود. معصومه حس کرد مادرش حرف ها را شنیده. می دانست بعد از ماجرای دیشب، مادرش دیگر سر سفره دامادش نمی نشیند و بی سرو صدا خواهد رفت. صبح بعد از رفتن شوهر، مادرش به کارهای هر روزه خود مشغول شد. معصومه نگاهش می کرد. انگار از دیشب تا به حال کمرش خمیده تر و چین های صورتش بیشتر شده بود. نگاهش را از معصومه می دزدید و سر راه او قرار نمی گرفت. معصومه خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود اما حواسش پیش مادر بود. مادرش از پله ها بالا می رفت و پایین می آمد. با پای علیلش سر حوض می رفت دست هایش را آب می کشید. دوباره از جا بلند می شد و به طرف پله ها می رفت. می دانست که باید برود پا به پا می کرد. انگار دلش می خواست معصومه جلوش را بگیرد و به او بگوید که هز طور شده او را نگه می دارد. آخرش رفت گوشه حیاط. زیر آفتاب نشست و شروع کرد به باز کردن بافته های تارهای موی سپیدش کرد. شانه چوبی اش در کاسه آب کنار دستش تکان می خورد. آفتاب روی صورتش افتاده بود.

شوهر معصومه گفته بود سر راه به مغازه برادر او خواهد رفت. دلش می خواست تا قبل از آمدن برادرش، مادر آماده شده باشد. اما مادرش انگار فکر رفتن نداشت. نه اسباب هایش را جمع می کرد، نه بقچه اش را می بست. از آشپزخانه به جثه استخوانی و موهای سفید و حنابسته او نگاه می کرد. مادر بعد از مرگ پدرشان از تمام زندگی خود زده بود تا او و برادرش را بزرگ کند. در سرش گذشت: «مادرم چه عوض شده. خیلی عوض شده.» طاقت نیاورد در آشپزخانه بماند. به حیاط رفت و روبرویش نشست.

«مادر»

پیرزن سر بلند کرد و همان طور که موهایش را شانه می زد به چشم های دخترش نگاه کرد. معصومه دلش آتش گرفت. نه، او آن مادر نبود.

«مادر می خواستم بگم که...»

اما صدایش شکست. مادر همان طور نگاهش می کرد. بعد نگاهش را از صورت او گرفت و گفت:

«سپیده طفلکم، روزها خیلی تنهاس. باید برم یه سری بهش بزنم»

معصومه سرش را به زیر انداخت.

«فقط برا یه مدته. جوشش که خوابید خودم میام....»

هق هق گریه اش بلند شد. مادر یک دسته از موها را که باز کرده بود و شانه زده بود دوباره بافت و به دسته دیگر دست نزد. چارقدش را به سر کرد. از جا بلند شد و شروع کرد به جمع کردن اسباب و اثاثه خود. سعی می کرد که به معصومه نگاه نکند و ناراحتی اش را به رو نیاورد. اسکناس ده تومانی را که معصومه به او داده بود، در گوشه چارقدش گره زد و گفت:

«پروانه زیاد هم دختر بدی نیست. اگه شب ها ظرف ها را بشورم و نذارم برا صبح.....راستی ننه یادت نره، از اون شربت سینه بدی ببرم. شب ها یه خرده سرفه می کنم. سرفه که

می کنم، پروانه.....»

معصومه گفت:

«شربتت که تموم شده، هفته دیگه میام می برمت دکتر. شاید یه چیز بهتر بده واسه

سینه ات.»

«وای نه مادر، پارسال یه دوای تلخی داده بود مث دُمب مار. همه اش خلط از سینه ام

می اومد. پروانه بیشتر بدش می اومد. همین شربت خوبه. از همین برام بگیر.»

«باشه مادر.»

صدای زنگ در بلند شد رضا بود. معصومه از جلو در کنار رفت تا برادر بیاید تو.

«سلام آقا داداش. خوش اومدی. بفرمائین تو.»

«دستم به دامنت خواهر. الان با پروانه دعوا داشتم. قهر کرد و رفت خونه مادرش. سپیده هم رو دستم مونده. گذاشتمش پیش همسایه ها. گفتم تو یه فکری بکنی. اگه مادر چند هفته دیگه پیشتون بمونه تا پروانه رو راضی کنم.»

«آقا داداش به فاطمه زهرا اگر می تونستم نگهش می داشتم. اکبر آقا گفته اگه بیاد ببینه مادر اینحاست طلاقنومه مو می ده دستم. می دونی که چه آدم یه دنده ایه»

« می گی من چه کنم؟ یه عمر من نگهش داشتم. تو و شوهرت شش ماه هم نتونستین نگهش دارین.»

«آقا داداش من که اختیاردار خودم نیستم. ببرش بلکه بعداً اکبر آقا از خر شیطون پایین بیاد، بیام برش گردونم. غصه پروانه رو نخور. اون مادری که اون داره یه روز هم نگهش نمی داره.»

برادرش روی پله نشست و دیگر چیزی نگفت.

«بیا بریم تو اتاق. چرا اینجا نشستی خوب نیست»

«نه همین جا خوبه. می خوام برم هزار بدبختی دارم. کارمو ول کردم اومدم.»

معصومه رفت و با ظرف شیرینی برگشت. احمد و مریم به طرف دایی آمدند. او صورتشان رابوسید و از توی ظرف شیرینی برداشت و به دهانشان گذاشت.

احمد گفت: «دایی اومدی مادر بزرگو ببری؟»

صدای مادرش از درگاه اتاق بلند شد:

«الهی قربون قدو بالات برم. خوب شد اومدی مادر. می خواستم خودم بیام.»

«سلام مادر، حاضر شدی؟»

«سلام به روی ماهت یه چیزی بخور مادر. دهنت رو شیرین کن.»

معصومه گفت:

«حالا چه عجله ای داری. ترو خدا یه چیزی بخور، آقا داداش.»

برادرش یک شیرینی برداشت و از جا بلند شد.

«پاشو بریم مادر.»

مادر بسختی از جا بلند شد. روی پاهای علیلش تلو تلو خورد. معصومه زیر بازویش را گرفت و بقچه اش را به دستش داد.

معصومه کنار در کوچه ایستاد و به آنها نگاه کرد که در پیچ کوچه از پیش چشمانش گم شدند.

«دیدی آخرش قصه ماه پیشونیو تموم نکرد.»

مریم شیرینی نیم خورده اش را که که به طرف دهن برده بود برگرداند، نگاهی به توی ظرف شیرینی انداخت و گفت:

«آره کاش یه شب دیگه می موند.»

مادر بزرگ قلابی

ایتالو کالوینو

روزی از روزها مادر می‌خواست آرد الک کند؛ به همین‌خاطر دختر کوچولوش را صدا زد و از او خواست که به خانه‌ی مادربزرگ برود و الک او را قرض بگیرد.

دخترک یک تکه کیک حلقه‌ای و کمی نان روغنی برداشت تا در راه بخورد و از خانه خارج شد.

رفت و رفت تا به رودخانه‌ای رسید.

_" رودخونه! اجازه می‌دی من ازت رد بشم؟"

_" آره؛ به‌شرطی که تو هم کیک حلقه‌ای‌ات را به من بدی"

رودخانه مدتی بود که ضعیف شده بود و کیک حلقه‌ای می‌توانست ضعفش را بر طرف کند تا رودخانه دوباره گرداب داشته باشد.

دخترک کیک را در رودخانه پرتاپ کرد و رودخانه هم در عوض جریان آبش را متوقف کرد و گذاشت که دخترک از او عبور کند.

دخترک دوباره رفت و رفت تا به یک در بزرگ رسید.

_" در بزرگ! اجازه می‌دی من ازت رد بشم؟"

_" آره؛ به‌شرطی که تو هم نان روغنی‌ات را به من بدی"

در بزرگ مدتی بود که ضعیف شده بود و لولاهایش زنگ زده و فرسوده بود و نان روغنی می‌توانست لولاهایش را برایش روغن‌کاری کند.

دخترک نان روغنی‌اش را به در داد و در هم باز شد و اجازه داد تا او ازش عبور کند.

دختر بالاخره به خانه‌ی مادربزرگش رسید، اما در خانه بسته بود.

_" مادربزرگ...مادربزرگ.....بیا در را باز کن!"

مادربزرگ جواب داد: _" دخترم! من مریضم و توی رختخواب خوابیدم؛ نمی‌تونم بیام در را باز کنم... از پنجره بیا تو"

_" زورم نمی‌رسه پنجره را باز کنم..."

_" پس از در کوچولویی که گربه ازش می‌آد بیا..."

_" نمی‌تونم از اون یه‌ذره جا رد شم...."

مادربزرگ گفت: _" باشه...یه دقیقه صبر کن"

طنابی پایین فرستاد و با آن دخترک را بالا کشید. اتاق خیلی تاریک بود و دخترک بیچاره خبر نداشت که در رختخواب یک دیو خوابیده و نه مادربزرگ!

دیو مادربزرگ را از سر تا پا قورت داده بود و فقط دندان‌های او را در قابلمه‌ای ریخته بود تا بپزند و گوش‌های مادربزرگ را هم در ماهی‌تابه گذاشته بود تا حسابی کباب شوند!

_" مادربزرگ! مامان گفت بیام ازت الک را قرض بگیرم."

_" الان دیروقته...بیا بگیر بخواب...فردا بهت می‌دم ببری."

دخترک گفت: " من یه کم گرسنمه؛ می‌خوام یه چیزی بخورم."

مادربزرگ گفت: _" از اون باقالی‌ها بخور که تو اون قابلمه‌اس! "

اما در قابلمه دندان‌ها بود!

دخترک آن‌ها را وارسی کرد و گفت: " اما مامان‌بزرگ! این‌ها خیلی سفت هستن."

_" خوب از اون خاگینه که توی ماهی‌تابه‌س بخور! "

اما در ماهی‌تابه گوش‌ها بودند!

دخترک با نوک انگشت‌هایش آن‌ها را لمس کرد و گفت: " اما مامان‌بزرگ! انگار این‌ها هنوز خوب نپخته‌اند."

مادربزرگ جواب داد: _" خیلی‌خوب؛ پس بیا بخواب...فردا می‌خوریشون! "

دختر کوچولو رفت کنار مادربزرگش دراز کشید. یکی از دست‌های او را در دست گرفت و با تعجب گفت: _" مادربزرگ! چرا دست‌هات این‌همه مو داره؟"

_" به‌خاطر این‌که یه عالمه انگشتر تو انگشت‌هام کردم! "

دخترک به سینه‌ی مادربزرگ دست کشید: _" مادربزرگ! چرا سینه‌ات این‌همه مو داره؟"

_" به‌خاطر این‌که یه عالمه گردنبند به گردنم انداختم! "

دخترک کمر مادربزرگ را لمس کرد: _" کمرت چرا این‌قدر مو داره؟"

مادربزرگ پاسخ داد: _" به‌خاطر این‌که شکم‌بندم را خیلی سفت بسته‌ام! "

دخترکوچولو به دم مادربزرگ دست کشید و حسابی تعجب کرد. مادربزرگ هیچ‌موقع دم نداشت! چه بی‌مو چه با مو!

این یک دیو بود و نه مادربزرگ!

دخترک فکری کرد و گفت: _" مامان‌بزرگ! من یه کار کوچولو دارم که تا انجام ندم خوابم نمی‌بره! "

مادربزرگ گفت: _" اشکالی نداره؛ برو پایین طویله و کارت را انجام بده...من از دریچه می‌فرستمت پایین و دوباره می‌کشمت بالا."

آن‌وقت طناب را محکم دور کمر دختر بست و او را پایین فرستاد.

دخترک در طویله نشست و یواشکی طناب را باز کرد و شروع کرد آن‌را به کمر یک بزغاله ببندد.

_" کارت تموم شد؟"

_" یه دقیقه صبر کن! "

بستن طناب به کمر بزغاله را تمام کرد. صدا زد: _" تموم شد! منو بکش بالا! "

دیو شروع به بالا کشیدن کرد و دخترک فریاد زد: " دیو! دیو! یک دیو پشمالو! " و در طویله را باز کرد و خودش را به بیرون پرتاب کرد.

دیو بزغاله را رها کرد و از جایش جست زد و دنبال دخترکوچولو افتاد.

وقتی دخترک به در بزرگ رسید دیو از فاصله‌ی دور فریاد زد: _" در بزرگ! اجازه نده او رد شه! "

در بزرگ گفت: _" البته که می‌گذارم رد بشه! اون نان روغنی‌اش را به من داد."

و هنگامی که دخترک به رودخانه رسید، دیو دوباره فریاد زد: _"رودخونه! اجازه نده اون دخترک ازت عبور کنه! "

اما رودخانه جواب داد: _"البته که می‌گذارم عبور کنه! اون کیک حلقه‌ای‌اش را به من داد! "

هنگامی که دیو سعی کرد از رودخانه عبور کند، رودخانه کوتاه نیامد و دیو در جریان رودخانه گرفتار شد.

دخترک در آن‌سوی رودخانه ایستاده بود و به چهره‌ی پشیمان دیو نگاه می‌کرد!

مقبره

علی‌اصغر عزتی‌پاک

پلک‌های چروکیده‌ات را روی هم می‌گذاری و فکر می‌کنی این توده‌های کبود تاکی بالای سرت خواهند بود. به انگشت‌هایی فکر می‌کنی که متورّم شده‌اند و از هم فاصله گرفته‌اند؛ به صافی یک دست کف توده‌ها که فاصله‌شان با صورتت فقط پنج انگشت است. آرزو می‌کنی کاش این بار که چشم‌هایت باز می‌شوند، این توده‌های آونگان در هوا نباشند، امّا می‌دانی که به خواست تو نیست. ناگزیر، دست‌های کم رمق را از روی سینه به صورتت می‌کشی و چشم‌ها را در تاریکی دست‌ها باز می‌کنی. چند لحظه بیشتر دوام نمی‌آوری و بی‌طاقت می‌شوی. لای انگشت‌ها را باز می‌کنی. روشنایی کم‌سویی از پنجره زیر سقف، از لای انگشت‌هایت می‌گذرد و به چشم‌ها می‌رسد. فاصله انگشت‌ها کم‌کم بیشتر می‌شود. توده‌های متورّم بزرگ‌تر و ترسناک‌تر از چند لحظه پیش جان می‌گیرند. پلک‌هایت را دوباره می‌لرزانی تا بر همشان بگذاری، امّا یک لحظه مکث می‌کنی. پشیمان می‌شوی. لب‌هایت می‌جنبد:«ذلیل مرده نکرد یه‌گوشه دیگه...، آخه کور شدم از بس چشم‌هام را بستم و باز کردم».

گردنت لق می‌خورد. نگاهت از زیر توده‌ها رد می‌شود و به دیوار آن طرف اتاق می‌رسد. نفس بلندی می‌کشی. هوای مانده و سنگین، دماغت را می‌آزارد.

لب‌هایت دوباره باز و بسته می‌شوند: «یه راه نفس هم برام نذاشت!» به صرافت می‌افتی که روی یکی از پهلوها بچرخی؛ طرف چپ، همان که نگاهت الآن به آن‌جاست، بهتر است؛ چون رو به رویت درازای اتاق است. دستهای رگ زده را به روی سینه می‌کشی. همه زورت را جمع می‌کنی. شانه‌هایت را به چپ متمایل می‌کنی و فشار می‌آوری. نمی‌شود. پاها نمی‌گذارند. دست‌ها را به طرف پاها می‌بری. پاها را از بالای زانوها می‌گیری. انگشت‌هایت به دورشان می‌پیچد. دوباره زورت را جمع می‌کنی و این بار به هر جان کندنی، شده جمعشان می‌کنی و به چپ می‌چرخانی. بوی ادرار کهنه بلند می‌شود. خیسی گرم میان پاهایت یک دم خنک می‌شود. مور مورت می‌شود. حالا گرداندن بالا تنه راحت‌تر است. دست‌ها را می‌گذاری روی سینه و زور می‌زنی. می‌چرخی. نفست بند می‌آید، و شاید به قول دخترت که حالا بالای سرت در هوا ایستاده است، کبود هم می‌شوی. نفس‌هایی که رفته‌اند، آرام‌آرام برمی‌گردند؛ کش‌دار و بلند. گونه‌هایت شروع می‌کند به ذق‌ذق کردن. آخرین نفس بلند را فرو می‌دهی. دستها را جلوی سینه، بند می‌کنی به لبه تخت. نگاهت می‌رود به صندلی یک‌وری افتاده در چند قدمی تخت. بلندش می‌کنی و می‌گذاری

گوشه اتاق، رو به روی در. پرهیب دخترت را نشسته بر آن نقاشی می‌کنی. مثل همیشه، ساکت است و فکر می‌کند، یا به نظر تو این طور می‌رسد.

می‌خواهی بگویی:«دختر، هیچ می‌دونی امروز برام روزنامه نخریدی؟» لب که باز می‌کنی، خطها پاک می‌شود و جای صندلی، خالی. بریده صفحه حوادث روزنامه‌ها در زیر تخت یادت می‌آید. دست لرزانی را دراز می‌کنی و چند تکّه بیرون می‌کشی و می‌گذاری پیش رویت. چند تایی زرد و کهنه و دو سه تایی هم تازه و رنگی. یک برگ برمی‌داری و پیش چشم می‌گیری. دوست داری قبل از این‌که بخوانیش، حادثه‌اش را حدس بزنی. شکل بریدگی‌ها کمکت می‌کند. به نوشته‌ها نگاه نمی‌کنی و خطوط راست بریدگی‌ها را دنبال می‌کنی. دخترت همیشه می‌گفت: «تو این مورد، دست‌هات نه می‌لرزند و نه کم جانند!» حالت خاصّ نگاهش در آن لحظات، یادت می‌آید. همیشه پیش خودت تشبیهش می‌کردی به نگاه کسی که بریده شدن اعضای بدنش را نگاه می‌کند. در یک لحظه هم حسرت بود، هم درد.

«اعدام پرستار جوانی که پیرزنی را در خانه‌اش کشته بود.»

می‌خوانی. حدست درست است. بریده روزنامه را از برابر چشم‌هایت کنار می‌بری تا جای خالی صندلی را ببینی. توده‌های کبود از گوشه چشم‌هایت خود را به رخ می‌کشند. سعی می‌کنی بی‌تفاوت باشی. دوباره صندلی را بلند می‌کنی و می‌گذاری سر جای همیشگی‌اش و نقاشی را شروع می‌کنی. این بار رنگین‌تر؛ کتاب می‌خواند. می‌گویی:«دختره دو سال از تو کوچک‌تر بوده». زیر چشمی نگاهت می‌کند. بعد دستش را بر دسته صندلی، ستون چانه می‌کند و زل می‌زند به صورتت. می‌گویی:«یه پسری بهش گفته بوده با پول‌های این پیرزن می‌شه زندگیِ خوبی ساخت». لحظه‌ای مکث می‌کنی و باز ادامه می‌دهی«:قرار بوده نامزد بشن».

بلند می‌شود و می‌آید کنار تخت خم می‌شود روی دستت. می‌گوید:«کجا نوشته این‌ها را؟» با انگشت نشانش می‌دهی. می‌خواند؛ به نظر تو نه تمامش را. سرش را بلند می‌کند و راست می‌ایستد. نگاهش را می‌دوزد به چشم‌هایت«:شباهت‌های دیگه‌ای هم با من داشته، چرا آن‌ها را نگفتی؟» برمی‌گردد و می‌رود به طرف در. در را باز می‌کند و قبل از این‌که برود بیرون، می‌گوید: «امّا اون پیرزن هیچ شباهتی با تو نداشته، چون پول‌دار بوده». می‌رود. در بسته می‌شود.

بریده روزنامه از دستت رها می‌شود. به خودت می آیی. نگاهت می‌رود به در. از داخل چفت شده است. برگ دیگری برمی‌داری. تا خورده است.

«دو نوجوان، پیرمردی را در منزل مسکونی‌اش دار زدند.»

می‌گویی: «پس این قیچی کجاست؟»

می‌گوید: «قایمش کرده‌ام». دارد لباس‌هایت را که تازه شسته، جمع می‌کند و توی بقچه می‌گذارد.

می‌گویی: «پس این یکی را همین‌طور با دست پاره می‌کنم». صفحه را از وسط دو تکّه می‌کنی. تکّه‌ای را که می‌خواهی، تا می‌زنی و می‌چپانی زیر تخت. نگاهت می‌کند. چشم‌هایش تنگ می‌شود و دورشان چین می‌افتد. می‌فهمی که باز دردی به جانش چنگ می‌زند. می‌گویی: «این‌ها سرم را گرم می‌کنند». می‌خندد. خنده‌اش به خنده نمی‌ماند. می‌گوید: «تا آن‌جا که من شنیدم، پیرزن‌ها سرشان را با خبرهای عروسی گرم می‌کنند». تُرش می‌کنی و جا به جا می‌شوی. نگاهت را ازش می‌گیری و غُر می‌زنی: «باز هم منّت گذاشتی؟»

خسته شده‌ای.برمی‌گردی وسط تخت.نفس‌های تندت به زیر توده‌ها می‌خورد و برمی‌گردد به صورتت. نور اتاق کمتر شده است. فکر می‌کنی الآن آفتاب به لب بام همسایه رو به رو رسیده. دلتنگ می‌شوی. سرت را می‌چرخانی و نگاهت می‌رود به صندلی. بریده روزنامه هنوز در میان انگشت‌هایت است. رهایش می‌کنی. نمی‌دانی کجا می‌افتد. بعدی را برمی‌داری. شکل بریدگی را نگاه می‌کنی.

«خدمتکار طمعکار، صاحب خانه از پا افتاده را سلاّخی کرد.»

با پیراهن سرمه‌ای بالای سرت می‌ایستد. تازه از راه رسیده. روزنامه را به دستت می‌دهد و منتظر می‌ماند تا خبر مورد علاقه‌ات را پیدا کنی. فکر می‌کنی لابد مثل همیشه خودش قبلاً خبر را خوانده. یک راست می‌روی سراغ صفحه حوادث. بقیه صفحه‌ها از دستت رها می‌شوند و می‌افتند کنار پایش. صفحه را از وسط تا می‌زنی و یک‌وری می‌گیری به طرف پنجره. خبر را چند بار می‌خوانی، بعد چشم‌هایت را می‌بندی و بخشهای مهمّش را در ذهن مرور می‌کنی:«کارد آشپزخانه، ملافه، چاه، بوی گند، همسایه مشکوک».

صدای بالای سرت از خود بیرونت می‌کشد: «خبر خیلی جالبیه، نه؟» لحظه‌ای ساکت می‌شود. دوباره ادامه می‌دهد:«تو روزنامه‌ها گشتم و این را که مفصّل‌تر از همه نوشته بود، برات گرفتم». می‌رود و روی صندلی می‌نشیند. ساعدش را می‌گذارد روی دسته صندلی و سرش را روی ساعدش. به نظرت می‌رسد که شانه‌هایش می‌لرزند.

دستت را دراز می‌کنی و از زیر تخت، قیچی را بیرون می‌آوری. خبر را با حوصله برش می‌زنی و همراه قیچی می‌گذاری زیر تخت. دوباره نگاهش می‌کنی. سرش هنوز روی ساعدش است. می‌گویی:«سوختم!» و ازش چشم برنمی‌داری تا بلند می‌شود. می‌رود و با لگن قرمز کوچک و آفتابه پر از آب برمی‌گردد. ملافه را کنار می‌زند.

بریده روزنامه را بدون این‌که تا خوردگی‌اش باز شود، می‌اندازی پایین تخت. لای پاهایت گرم می‌شود. گرمی به تشک می‌رسد و تا کمرت بالا می‌رود. صورتت درهم می‌شود و چین‌هایش کنار هم ردیف می‌شوند. بوی تندی در اتاق می‌پیچد. دست می‌اندازی و ملافه را می‌کشی روی پاها و کمرت.

بریده دیگری برمی‌داری؛ یک مستطیل بلند. هرچه فکر می‌کنی، حادثه‌اش را به خاطر نمی‌آوری. در میان خطوط دقیق می‌شوی تا شاید جمله یا کلمه‌ای حادثه را به یادت بیاورد، امّا نور کمتر از آن است که تو بتوانی چیزی بخوانی. کلمه‌ها چند لایه‌اند و جملات مثل خط‌های ممتد. کلید برق را می‌زند. می‌رود بیرون و با لگن آب و پارچه سفیدی برمی‌گردد. ملافه کثیف را برمی‌دارد و لباس‌هایت را درمی‌آورد. پارچه را در آب ولرم لگن خیس می‌کند و عرق بدنت را می‌گیرد. بعد، لباس‌های تمیز می‌پوشاند و ملافه تازه رویت می‌کشد. زیر بغل‌هایت را می‌گیرد و بلندت می‌کند. تکیه گاهت را درست می‌کند و می‌کشدت به طرف بالای تخت. خودت را رها می‌کنی روی بالش‌ها و نفس راحتی می‌کشی.

پنجره را باز می‌کند. هوای اتاق عوض می‌شود. لگن و ملافه و لباس‌های کثیف را می‌برد، با سینی صبحانه برمی‌گردد. سینی را می‌گذارد روی پاهای تو. می‌رود و صندلی را می‌آورد کنار تخت. سینی را برمی‌دارد و می‌نشیند روی صندلی. لقمه‌های نرم و کوچکی می‌گیرد و می‌دهد به دستت. چند لقمه که می‌خوری، لحظه‌ای مکث می‌کند. بدون این‌که نگاهت کند می‌گوید: «امروز تا می‌تونی باید بخوری». چیزی نمی‌گویی. انگار که حرفش را نشنیده‌ای. پایش را رد می‌کند زیر تخت و با نوک انگشت‌ها چند برگ بریده روزنامه بیرون می‌کشد. می‌گوید: «من دیشب خیلی فکر کردم، دیدم تو حق داری». باز ساکت می‌شود. سکوتش طول می‌کشد. انگشت‌های پایش با بریده‌های روزنامه بازی می‌کنند. تو گوش خوابانده‌ای به خش خش این بازی ناخوشایند. صدایش سنگین‌تر می‌شود: «آخرش تصمیم گرفتم راحتت کنم!» لقمه دیگری می‌گیرد و این بار به دهانت می‌گذارد. کم‌کم ترس به جانت می‌ریزد. دهانت خشک می‌شود. جویدن لقمه مشکل می‌شود. باز هم لقمه می‌گیرد. با دست اشاره می‌کنی که بس است.

از روی صندلی بلند می‌شود. سینی را برمی‌دارد و می‌رود. با یک پارچ آب و کلافی طناب بر می‌گردد. پارچ را می‌گذارد بالای سرت، کنار بالش‌ها، کلاف طناب را هم می‌گذارد کنار پایت روی تخت. می‌رود در را می‌بندد و چفتش را می‌اندازد. می‌گوید: «یک موقع سر و صدا راه می‌اندازی و مردم می‌ریزند تو.» هوا روشن شده. کلید برق را خاموش می‌کند. پنجره را می‌بندد، می‌آید بالای سرت. گلویت خشک شده و تنِ نزارت بی‌حس. می‌گوید: «آب می‌خوری؟» با بالا انداختن ابروها می‌گویی «نه». خودش پارچ را برمی‌دارد و چند قُلُپ از سرش می‌خورد و دوباره می‌گذارد سرجایش. می‌گوید: «مواظب باش یک وقت نریزه». چشمت می‌افتد به چشمش. می‌خندد. می‌گوید: «اگه چیز دیگه‌ای می‌خوای یا کار دیگه‌ای داری، بگو». چیزی نمی‌گویی. ماتت برده. گلویت تیر می‌کشد و فشرده می‌شود.

دست‌هایش می‌آیند و از شانه‌هایت می‌گیرند و می‌کشند کنار تخت، به سمت دیوار. بعد، صندلی را برمی‌دارد و می‌گذارد روی تخت، کنار شانه‌های تو. حرکاتش را یک به یک دنبال می‌کنی و نی‌نی‌هایت توی چشم‌خانه کوچکت از این سو به آن سو می‌روند. طناب را برمی‌دارد. می‌آید بالای تخت و می‌رود روی صندلی. کلاف طناب را باز می‌کند و دو لایه بند می‌کند به گیره پنکه سقفی‌ای که ندارید. سرِ آویزان طناب را حلقه می‌کند. تو نفس نمی‌کشی؛ پلک هم نمی‌زنی. طناب کوتاه‌تر می‌شود. حلقه را می‌اندازد به گردن خودش. چنان سرش گرم است که انگار تو وجود نداری.

با حرکتِ تندِ پاهایش، صندلی از روی تخت کلّه پا می‌شود و تا چند قدمی تخت می‌غلتد. خودش در هوا تاب می‌خورد. دست و پا می‌زند و خسّ و خسَّش بلند است. پاهایش از این طرف تخت به آن طرف تخت، روی سینه و صورت تو، می‌آیند و می‌روند. می‌ترسی نکند یک دفعه طناب پاره شود و بیافتند رویت. آرام‌آرام با چشمان دریده و صورت مثل گچ سفید، فرو می‌روی زیر ملافه و می‌کشی وسط تخت؛ آن‌جا که به نظر خودت کمی گودتر است. (کاری که الان هم بی این‌که متوجه باشی، انجام می‌دهی.) پاها درست بالای صورتت، رفته رفته بی‌حرکت می‌شوند و به توده‌هایی کبود و هراسناک تبدیل می‌شوند.

تشنه‌ات شده. دستی را به زحمت بالای سرت می‌بری. دست، فضای خالی را می‌شکافد. پارچ آب سر جایش نیست. خشکیِ گلویت را فرو می‌دهی و ناباور، فکر می‌کنی. لابد موقعی که بر پهلوی چپ چرخیده‌ای از کنار بالشت پرت شده روی زمین. تو صدایش را نشنیده‌ای، چون حواست به نفس‌هایی بوده که رفته بودند و به سختی بالا می‌آمدند. مأیوس می‌شوی. با دست چند برگ باقی مانده بریده‌ها را از کنار تخت، با غیظ می‌اندازی پایین. هوا تاریک شده. چیزی دیده نمی‌شود. توده‌های سیاه بالای

سرت سیاه‌تر شده‌اند و نزدیک‌تر به نظر می‌رسند؛ به حدّی نزدیک که فکر می‌کنی تا چند لحظه دیگر به صورتت خواهند رسید و آن را زیر سنگینی خود لِه خواهند کرد.

وقتی که ماه ...

نقی سلیمانی

وقتی که ماه ریفی از خربزه خیال بود

اولین تصویری که از آن دوران به یادم می آید مال سالهای مدرسه است. وقتی که کیف درب و داغانم را توی دستم گرفته بودم و داشتم توی آسمان سیر می کردم آسمان روشن روشن بود: و ابرهای سفید درخشان در آبی روشن آن، شفاف شفاف ابرهای قلمبه و گرد روی هم افتاده بودند و شکل....بستنی های روی بستنی قیفی بودند. من از پشت عینکم به آن نگاه می کردم و «وای» دهنم آب افتاده بود یک ذره که جلو رفتم زبان را درآوردم و روی بستنی قیفی را لیس زدم چقدر خوشمزه بود چقدر می چسبید بعد پایم به چاله افتاد و زمین خوردم. عینکم افتاد و یکی از شیشه هایش شکست . عینکم را از روی زمین برداشتم ودوباره به بستنی خوشمزه ام که آن دور دورها تو آسمان ولو شده بود نگاه کردم اما دیگر بستنی قیفی ام را درست نمی دیدم. به جای آن، سفیدی دود مانندی به نظرم می رسید.انگار که ابرها سوخته اند؛ ولی

می دانستم که ابرها خیس و پرآبند و فکرم می رفت طرف برفهای مانده و کثیف پس زمستان، که مثلاً با گچ قاطی می شد و مدتها روی زمین می ماند؛ و طعم آن برفها، در دهانم می پیچید. لابد آن موقع مزه ای که از بستنی خوشمزه ام ـ همان بستنی قیفی آسمانی ـ برده بودم، از دست رفته بوده است یادم می آید وقتی عینک را به صورتم زدم و یک چشمم را بستم. دوباره بستنی قیفی خوشمزه ام که توی آسمان می درخشید و برق می زد جلو چشمم آمد. چندبار زبان روی آن کشیدم و دلی از عزا درآوردم . بعد بالاخره طاقتم را از دست دادم و آن یکی چشمم را با زکردم این طوری بستنی خوشمزه من بی رنگ و کدر می شد و طبیعی بود که علاقه به لیسیدن آن را نداشته باشم بنابراین به هر زحمتی بود خودم را به خانه رساندم.

به نظرم چندتا از بچه ها، وقتی یک شیشه عینک را که سالم بود به همراه شیشه شکسته دیگر، روی صورت من دیدند، خنده خنده مرا به هم نشان دادند و دستم انداختند. حتماً قیافه مضحکی داشته ام ولی من به این چیزها توجهی نکردم. اما وقتی به خانه رسیدم و از آزار آنها راحت شدم تازه نوبت به عباس و نرگس و مصطفی رسید.

تازه وارد حیاط شده بودم که پنجه هایی از پشت سر، روی عینکم، محکم به هم قلاب شد. گفتم: «ولم کن!»

که یک دفعه صدای خنده هر سه تاییشان را شنیدم. عباس همیشه با دستهای عرق کرده به خاطرم می آید کف پنجه های قلاب شده اش هم عرق کرده بود و بوی بدی می داد. انگار بوی کتلت بود که دماغم را می سوزاند.

توی این اوضاع بچه، یعنی همان ستاره کوچولوی خودمان، یکدفعه زد زیر گریه. من فقط صدای گریه اش را می شنیدم. صدای خنده نرگس قطع شد و به جای آن پیشت پیشت و از این چیزها به گوشم خورد.

فهمیدم که باز می خواهند سر به سرم بگذارند می دانستم که الان نرگس دلش به حالم می سوزد و به عباس می گوید ولم کند. ولی یکدفعه قلاب دستهای عباس، روی صورت من شل شد و کنار رفت. عباس فوری سرش را جلو آورد. نگاه نکرده به صورت من خنده ای کرد و گفت: «هه بچه ها، اینجا را نگاه کنید!»

نرگس و مصطفی گفتند: «وای!»

رنگ از صورت نرگس پرید. نرگس تند تند می گفت: «بابا! .....بابا! آخ! بابا، بهار!.....» و به صورتش می زد و لپش را نیشگون می گرفت.

من تازه یاد بابام افتادم. نفسم تو سینه و سرم را پایین انداختم.

نرگس بچه به بغل دولا شد و تند تند چیزهایی به من گفت. این نرگس هر وقت اتفاقی در پیش بود از هیجان دست و پایش را گم می کرد. صدایش برمی گشت و دستهایش بیشتر حرکت می کرد. ولی مهمتر از همه این بود که تندتند حرف می زد. از حرفهایی که تندتند می زد این طور حالیم شد که دارد از کتکهای بابا می گوید. با آن آب و تابی که او می گفت دست و پایم را بیشتر گم می کردم و کمربند پدرم جلو چشمهام می آمد که در هوا تاب بر می داشت.

نرگس هی دائم تکرار می کردک«بهار، به بابا چی می خوای بگویی؟» و لپش را

می کند.

عباس گفت: «هه، معلومه، جوابش یک کلمه است بابا باز هم عینکم شکست. مصطفی بزن بریم تو کوچه فوتبال، هه»

انگار همین طور که نرگس تندتند داشت با من حرف می زد، چشمم به کف حیاط دقیق شد. یک مورچه تیز؛ جلو می رفت انگشتم را سر راهش گرفتم. مورچه اول کمی این طرف و آن طرف رفت. بعد که دید انگشت من خوب جلو راهش را سد کرده یکدفعه از روی انشگتم بالا رفت و تیز پایین آمد.

فکرم رفت طرف مورچه، الان خوب آن موقع را جلو چشم دارم. به خصوص وقتی به آن تصویر مرکزی فکر می کنم؛ که جمعیت عظیمی از آدمها مورچه شده بودند و در اطراف زمین می پلکیدند.

ابتدای تصویر، مرا نمایش می داد که مورچه شده ام و از دست پدرم فرار می کنم و در سوراخی گم می شوم که او نمی تواند مرا بگیرد. و این تصویر از آنجا به فکرم رسید که دیدم مورچه تیز از دستم فرار کرد و در سوراخی گم شد. بعد فکر کردم عجب مورچه تند و تیزی بود عین عباس. وقتی عباس در فکرم مورچه شد من هم مورچه شدم و از دست پدرم به سوراخ فرارکردم تا از فرط کوچکی نتواند مرا بگیرد، اما بدبختانه به فکرم رسید اگر من مورچه باشم بابا هم مورچه است.

و بعد ناگهان همه آن جمعیت عظیم آن آدمهای مورچه شده به کره چشمانم هجوم بردند. در ذهن من، این تصویر را جیغ گوشخراش نرگس از هم می درد با صدایش، مثل برق گرفته ها یکمرتبه از جا پریدم سرم را بالا گرفتم و دیدم نرگس با ناراحتی رویش را برگرداند و رفت توی راهرو.

نگاه کردم به سوراخی که مورچه توی آن گم شده بود.

توی فکر مورچه بودم که دستی روی سرم کشیده شد و چانه ام را بالا گرفت چشمم توی چشم مادرم افتاد. چشمهای قهوی ایش می لرزید و به عینکم نگاه می کرد من نخواستم توی چشمهایش نگاه کنم همین طوری چشمم را گرداندم و به خالی که گوشه چشمش، در میان چروکها نشسته بود نگاه کردم. و از آن جا به جای دیگر، شاید به چارقد کهنه اش بعد نرگس را دیدم که پشت سر مادرم ایستاده بود بچه به بغل با چشمهای منتظر و ترسیده به من نگاه می کرد.

راستش خجالت می کشیدم. ازمادرم اصلاً نمی ترسیدم ولی می دانستم که ناراحت است نه برای عینک برای من گفت: «بهار! طوری نیست ناراحت نباش» و آهی کشید.

نرگس تندتند با مادرم حرف می زد آن وقت گفت: «حالا چرا اینجا نشستی پاشو بیا تو.» آهسته بلند شدم و رفتم توی اتاق. کیفم را گذاشتم کنار پنجره و همان جا نشستم.

خیال می کنم بعدش نرگس رفت و مصطفی و عباس را از توی کوچه صدا کرد برای ناهار. یادم نیست ناها چی خوردیم؛ ولی خوب به خاطرم مانده که اتفاق عجیبی افتاد.

از خوردن غذا چیزی نگذشته بود. من رفته بودم توی فکر اینکه یک صفحه از دفترچه ام بکنم و باهاش یک موشک قشنگ بسازم. داشتم به این فکر می کردم که چطوری روی هوا اوج می گیرد، که نرگس دستم را گرفت و بلند کرد و دو سه قدم با خودش برد. آمدم قدم بعدی را بردارم که یکدفعه نرگس آهسته بر سرم داد زد «از این طرف»

نگاه کردم دیدم زیر پام ستاره خوابیده سینه اش زیر پتو بالا و پایین می رفت.

توی راهرو عباس و مصطفی تا ما را دیدند انگشتشان را روی دماغشان گرفتند و گفتند: «هیس»

من سرم را آهسته جلو بردم و به آشپزخانه نگاه کردم در لحظه اول چیزی به چشمم نخورد. آشپزخانه، ساکت و آرام بود و صدایی از آنجا به گوش نمی رسید اما خوب که دقت کردم صدای ناله هایی را شنیدم سرم را خوب جلو بردم و دیدم قطره اشکی از چشمهای مادرم چکید و کف آشپزخانه افتاد خیلی دلم گرفت. مادرم روی پله پایینی آشپزخانه نشسته بود و گریه می کرد. عباس یک پس گردنی به من زد و هلم داد توی اتاق من آمدم حرف بزنم که نرگس انگشتنش را گذاشت روی دماغش.

با دلخوری توی اتاق نشستم، که عباس گفت: «ببین این دست و پا چلفتی چیکار می کنه ها»

توی آن لحظه دلم می خواست موهای وزوزیش را بگیرم توی چنگم و پس گردنیش را خوب پس بدهم. تیز نگاه کردم توی صورتش که عباس گفت: «نگاه ببین حالا چه جوری به من نگاه می کنه.» الان یادم می آید خنده ام می گیرد. هر وقت چشمم به صورت و موهای سر عباس می افتاد سرخی آن مرا به یاد پیراشکی های روغنی و شیرین

می انداخت در نظر بگیرید که تو یک همچین شرایطی، وسط دعوا من دارم به سر و صورت عباس نگاه می کنم واقعاً نمی دانم آن موقع عصبانی بودم یا اینکه به پیراشکی هم فکر می کردم.

خواهرم گفت: «حالا دعوا نکنید تو را به خدا دعوا نکنید» و لبش را گاز گرفت.

عباس رویش را کرد آن طرف و هیچ نگفت. مصطفی گفت:« حتماً مامان به این فکر می کنه که جواب بابا را چی بده»

نرگس گفت: «گوش کنید ببینید، بیایید یک قرانی های خودمان را روی هم بگذاریم و یک دانه شیشه عینک برای بهار بخریم.»

عباس گفت: «هه من که پ.لهایم را خوردم.»

نرگس گفت: «من تا حالا پنج زار جمع کردم. تو چی مصطفی»

مصطفی گفت: «منم خوردم، با پنج زار که نمی شود شیشه عینک خرید.»

عباس گفت:«هه نخیر مثل اینکه باید امشب کتک بخورد»

نرگس لبش را گاز گرفت و پایش را به زمین کوبید. تصویر نرگس جلوی نظرم حتی با چشمهای بسته با آن دم پاییهای سبز او همراه است، که سوراخ سوراخ و پلاستیکی بود؛ و بس که با آن دم پاییها در خانه راه رفته بود تصورش بدون آن دم پاییها غیر ممکن بود. حتی آن موقع که در اتاق بود و چیزی به پا نداشت، من به دم پاییهایش فکر

می کردم.

بعضی وقتها من فکر می کنم بیخودی قدش کوتاه نمانده بود. البته این فکر خنده دار است، ولی آن موقع من به این فکر می کردم که چون قدش کوتاه است کاری از دستش ساخته نیست.

نرگس لبهایش را جمع کرد و رفت توی فکر. مصطفی و عباس توپ را از توی حیاط برداشتند و زدند به کوچه. من مانده بودم و هاج و واج، به نرگس نگاه می کردم. بعد موشک قشنگی که من می خواستم درست کنم جلو چشمم آمد که داشت توی هوا چرخ می خورد و می پیچید. رفتم طرف کیفم. برگی از دفترچه ام کندم و درستش کردم. تو کوچه اول نگاهی به مصطفی و عباس انداختم که داشتند با بچه های دیگر فوتبال بازی می کردند. البته حالا که عینکم شکسته بود، وقتی می خواستم چیزی را خوب ببینم یک چشمم را می بستم. عباس تیز و سریع بچه های را جا گذاشت و توپ را شوت کرد تو دروازه. خیلی سریع بود. من هم موشکم را پرت کردم هوا. موشک بالا رفت و همه چیز را پشت سر گذاشت، بعد چرخ خورد و زمین افتاد. موشک را برداشتم و عقب کشیدم و محکم پرتش کردم؛ هوا را شکافت و جلو رفت اما بالهای کاغذیش انگار لرز داشت. رعشه گرفت، لرزید و لرزید و زمین افتاد. موشک را برداشتم و آرام انداختم هوا «اووو» پیش رفت و اوج گرفت «اووو» نرم پیچید و پایین و بالا رفت و آرام نشست روی آب جو. آب موشک را بالا و پایین برد و راه انداخت. من هم افتادم دنبال موشک

می گفتم: «برو، برو....» درست عین یک قایق قشنگ، می دیدمش، اصلاً حواسم نبود که تا چند دقیقه پیش مثل یک موشک رویش حساب می کردم. من تشویقش می کردم: «برو آهان باریکلا. بالا برو، برو....»

خوب یادم هست توی همین حال و هوا بودم که صدای نرگس را شنیدم داد می زد و می گفت: «بهار، بهار پاشو بیا تو ببینم یالا زود باش» بلند شدم و به طرف خانه راه افتادم. یکدفعه یاد قایقم افتادم. از همان جا به قایقم نگاه کردم، دم در فرو رفته توی آب و مثل نون تافتونی که توی آب افتاده باشد ولو شده نرگس مچ دستم را چسبید و گفت: «زود باش تو هم.» و مرا کشید تو

حیاط. بعد عباس را هم صدا کرد و گفت:« ببین عباس خوب گوش کن ببین چه می گویم برو به بابا بگو شب که می آید خانه حلورده بخرد شب شام، نان و پنیر و حلورده داریم.»

هنوز حرف تو دهان نرگس بود که عباس تیز از سر کوچه پیچیده بود. دو بال کتش را من فقط یک لحظه از پشت دیدم که سر کوچه روی هوا بلند شد و بعد عباس غیبش زد (از آن بچه هایی بود که کت و زیر شلواری را با هم می پوشند.)

نرگس گفت: «تو مگر از بابا نمی ترسی بهار؟ آخر این چهارمین باره که عینکت را شکستی. بابا با کمربند سیاهت می کند.»

دلم لرزید. نرگس باز گفت: «اگر الان بابا یک وقت بیاد خانه و توی کوچه چشمش به عینک بیفته چی؟ اصلاً نمی ترسی؟ من اگر جای تو بودم هزارتا سوراخ...» حرفش را قطع کرد و رو به مامان گفت: «انگار اصلاً نمی ترسه.»

چشمم به مادرم افتاد که دم در راهرو ایستاده بود. یواش یواش دلم داشت شور

می افتاد. نگاه کردم به آسمان بالا سر حیاط خورشید نبود معلوم بود که یکی دو ساعت دیگر شب می شود.

مادرم جلو آمد و دستم را گرفت: «بهار، آن یکی چشمت اذیت نمی شود.»

گفتم: «نه بابا یک چشمم را می بندم....این طوری، نگاه کن.»

مادرم خنده ای کرد و گفت: «خیلی خوب پس بنشین مشقت را یک چشمی بنویس تا ببینیم چه می شود.»

فکری کرد و دوباره گفت: «بهار گوش کن،برو توی اتاق جلویی و کنار پنجره بنشین و مشقت را بنویس. یک وقت نروی توی اتاق کوچیکه ها. از آنجا بلند نشو تا من صدایت کنم، خُب.»

گفتم: «خب»

فهمیدم می خواهد شب جلو چشم بابام نباشم که یک وقت عینکم را ببیند، چون ما بیشتر توی اتاق کوچیکه می نشستیم و خیل کم به اتاق جلویی می رفتیم، حتی شام و ناهار را هم توی اتاق کوچیکه می خوردیم.

در ذهنم صدای ته نشین شده ای هست، به خاطرم می آید همین طور که قلمم روی کاغذ می دوید و مشق می نوشتم صدای آواز خواندن مادرم را هم می شنیدم. اول فکر می کردم از توی راهروست. ولی یکدفعه متوجه مادرم شدم مادرم توی اتاق نشسته و دارد تندتند بافتنی می بافد و زده زیر آواز. نرگس هم آن طرف اتاق نشسته بود و بچه را بازی می داد. مصطفی هم بود مادرم انگار داشت راجع به یک بره ای آواز می خواند و هی می گفت خوشگل و قشنگ و مامانی است؛ و از این حرفها خیلی هم

با احساس می خواند یواش یواش من فکر کردم دلش گرفته. چون سوزناک و غمگین می خواند و تندتند میل می زد و می بافت. آخرش من طاقت نیاوردم و گفتم: «مامان این بره حالا کی بوده»

نگاهی به من انداخت. نخ بافتنی را دو سه دور، دور انگشتش پیچاند و گفت: «وقتی من بچه بودم توی ده یک بره سفید قشنگ داشتم مثل برف سفید بود. سفید، سفید.»

گفتم: «چه شکلی بود؟»

«چشمهای درشتی داشت ولی همه چیزش کوچولو و مامانی بود. با یک نخ بافتنی زنگوله ای به گردنش بسته بودم و توی دشت دنبال خودم می کشاندمش. هنوز توی گوشم صدایش هست صدایش خیلی نازک بود . این طوری:بع ع ع ع عه، بع ع ع ع عه» از اینکه مادرم صدای بره اش را در می آورد خنده ام گرفت دیدم نرگس و مصطفی هم می خندند بعد یکدفعه هر سه ساکت شدیم. چون مادرم داشت باز هم از آن بره برای ما حرف می زد با یک صدای به خصوصی گفت: «آن وقتها چه زود گذشت....»

نرگس گفت: «مامان آن بره آن وقت چی شد؟ الان کجاست؟»

«یک روز رفت و توی دشت گم شد. خیلی دنبالش گشتیم ولی دیگر هیچ وقت پیدایش نشد. من خیلی چریه کردم ولی هیچ فایده ای نداشت. گاهی گوشم زنگ می زند و صدای زنگوله اش توی گوشم می پیچد. این عباس بچه ام توی ده به دنیا آمد. وقتی کوچک بود با آن موهای وزوزیش مرا یاد بره ام می انداخت. اسمش را عمویت رویش گذاشت.»

انگار از چیزی خنده اش گرفت، گفت: «آره، یادم می آید اولین بار که شیرش می دادم همین طور به صورتش نگاه می کردم یکهو گوشم زنگ می زد و صدای زنگوله بره گمشده توی گوشم پیچید آی ی ی.....چه دوره و زمونه ای بود. راستش دلم آن وقتها خیلی گرفته بود آن موقع دلم می خواست اسم بچه ام را خودم بگذارم اما اسم نرگس را خودم گذاشتم به بابات گفتم این اولین دختر من است که به دنیا آمده پس باید اسمش را خودم بگذارم بابات می دانست که من به گل نرگس خیلی علاقه دارم، گفت: حتماً اسمش را می خواهی بگذاری نرگس نه؟ به اش جوابی ندادم می ترسیدم بگوید نه بالاخره سرم را آهسته تکان دادم. خندید و دیگر چیزی نگفت آن وقت از آن به بعد تو را صدا کردیم نرگس.»

نرگس گفت: «مامان اسم ستاره را خیلی دوست دارم. وقتی به آسمان نگاه

می کنم دلم می خواهد با خدا حرف بزنم اینجا تو شهر که ستاره نداره توی آسمان ده آنقدر ستاره هست که نگو، ولی تو شهر چار پنج تا آن گوشه ریخته.»

من گفتم: «مامان من چی؟» اسم منو تو گذاشتی؟» «آره آره» خوب خندید و سرش را تکان داد و بعد چشمکی زد و گفت: «وای، وای پایم را توی یک کفش کردم و گفتم اسم یکی از پسرهایم را من باید بگذارم. بابات می دانست که این دفعه دیگر درباره پسرها نباید چیزی بگوید. گفتم: «اسمی می گذارم که هم تو دوستش داری هم من. نفس سنگین و پربادی بیرون داد و با ناراحتی گفت: باشه تا اسمتو گفتم لب ورچید. خیلی تعجب کرد. البته می دانستم فصل بهار را مثل من خیلی دوست دارد. دستهایش را بی میل تکان داد و رفت؛ ولی بعداً چندبار به من گفت:«چه اسم خوبی گذاشتی. مثل مصطفی و عباس آدم را یاد خیلی چیزها می اندازد» مصطفی یکمرتبه از جا پرید و گفت: مامان! بابا آمد و ما هول شدیم و صدای در حیاط را شنیدیم که بسته شد.

مادرم همه را بلند کرد و فوری فرستاد اتاق عقبی. پرده جلو پنجره را هم کشید که بابا چشمش به من نیفتد چراغ را روشن کرد و خودش هم رفت توی راهرو.

کمی بعد صدای پدرم را شنیدم که توی اتاق عقبی نشسته و گفت: «آی ی خسته شدم آخیش.» بعد گفت: «گوهر یک پیاله آب بده ببینم تشنه ام»

نرگس کفت: «باباجون الان من می روم می آورم.» بابا گفت: «نه نه تو نمی خواهد. تو همان بچه را مواظب باش راضی هستیم دخترجان» مصطفی گفت: بابا من رفتم بیارم.»

باباگفت: چی شده امروز یکدفعه همه مهربان شده اند پس بهار و عباس کجا هستند.»گوشهایم تیزتر شد و کمی جمع و جور نشستم صدای نرگس را شنیدم گفت: بهار آن اتاق دارد مشقش را می نویسد یا یک چیزی مثل این حرف. دلم آرام شد و نفسم درآمد.

صدای مادر را از توی اتاق شنیدم که گفت: «مگر عباس نیامد سرکار؟»

از توی شیشه مشجر دیدم که دست مادرم دراز شد و لیوان آب را به دست بابام داد. البته عکسشان از پشت پنجره یک جور به خصوصی کش می آمد و بعد چاق می شد تا مدتی صدای پدرم نیامد، بعد با صدای آب خورده ای گفت: «ها!!!....چرا، ولی زود غیبش زد سرت را بچرخانی، عباس کجاست؟ نیست شده...آخ دیدی یادم رفت؟» مادرم گفت: «چی؟»

بابام گفت: حالا عیبی نداره مصطفی بلند شو ببینم بابا. بیا این اسکناس رو بگیر برو دکان جواد آقا سرکوچه حمام بگو نیم کیلو حلوارده بده اگر گفت بیشتر از این می شود بگو بابام گفت بقیه اش را از شما طلب داریم. برو بابا.» مصطفی گفت: چشم.» و

صدای پایش از توی راهرو بلند شد صدا همیشه توی راهرو ما می پیچید یکدفعه پدرم مصطفی را صدا کرد: آهای مصطفی، عباس را هم ببین کجاست، صدایش کن.»

بعد از آن لحظه،فکرم تا وقتی که سفره را انداختند جلو می رود ولی به خاطرم

می آید که یک دستم را مشت کرده بودم و سرم به طرف اتاق کوچیکه خم شده بود تا کوچکترین موضوع مربوط به عینک را زودتر بفهمم بدنم کاملاً گرم بو.د و هر لحظه منتظر اتفاقی که می خواست بیفتد لحظه شماری می کردم که آن اتفاق کی می افتد؟ پدرم کی می فهمد؟

بعد زمانی رسید که پدرم مرا به اسم صدا کرد. همه به جز من دور سفره نشسته بودند . سکوتی که من فقط خوب معنی آن را می فهمیدم. میان مادرم و بچه ها افتاده بود. در اتاق بزرگه را باز کردم و چراغ اتاق را خاموش کردم و وارد راهرو شدم. بعد دستم رفت روی دستگیره و از سردی دستگیره چندشم شد آن وقت در،ناله کنان روی پاشنه چرخید و من وارد شدم. سرم پایین بود. ولی می توانستم قیافه پدرم را حدس بزنم که چطوری است. من الان آن قد متوسطش را که قسمتی از آن در جلیقه شکلاتی پوشیده شده بود، کاملاً جلو چشم دارم .

پدرم قیافه خاصی داشت نمی توانم توصیفش بکنم هر وقت صورتش را می دیدم انگار نان فطیر جلو چشمم ظاهر می شد حتی رنگهای زرد و قرمز نان فطیر هم به شکلی روی صورت پدرم در کنار هم نشسته بودند پایین این نان فطیر را ریش کوتاهی پوشانده بود. دانه های ریش سفید و سیاه مو، وقتی که لقمه را می جوید به شکلی می لرزید و حرکت می کرد. چون من فقط در آن لحظه می توانستم لب و چانه اش را ببینم.

مادرم دستم را گرفت و کنار خودش نشاند....حلورده و پنیرم را با نان تافتون مانده جلوم گذاشت. من دستم رفت طرف نان و اولین تکه نان را هم کندم. ولی هنوز هم چیزی نشد. پدم گفت: «چطوری بابا» مادرم گفت: «خسته است بچه ام» بعد فوری دستم را گرفت و بلندم کرد و سرپا و گفت: «بیا این پارچ آب را بگیر برو تو حیاط اول یک مشت آب به صورتت بزن که سرحال بیایی. بعدش هم آب پارچ را عوض کن.»

پارچ درست جلو چشم پدرم را سد می کرد. من نفسی گرفتم و از اتاق زدم بیرون. صدای مادر را شنیدم که آهسته و آرام گفت: «شیشه عینک بهار شکسته.»پدرم گفت: «چی؟!»

پارچ آب به دست پشت در میخکوب شدم آب لرزید منتظر بودم بودم خبری بشود اما صدایی از اتاق نمی آمد اتاق ساکت بود دلم می خواست پدرم داد بزند سرو صدا راه بیندازد ولی صدایی به گوشم نمی رسید از این سکوت بیشتر ترس برم داشته بود تند خم شدم و از سوراخ کلید به اتاق خیره شدم. چشمهای پدرم از حدقه انگار بیرون زده بود دستهایش می لرزید و اصلاً آرامش نداشتند بی قرار بودند یکدفعه پنجه دستهایش مثل دو تا عقرب روی جلیقه اش خزید و به طرف قلاب کمربندش دراز شد.

«می کشمش، می کشمش»

من خیلی تند سرم را بالا آوردم و نمی دانستم چه کنم؟ گیج بودم و پایم جلو کشیده نمی شد صدای مادرم را آهسته شنیدم گفت نمی خواد کاری بکنی. آرام باش.» پدرم گفت: «نمی توانم، نمی توانم، می فهمی.» نرگس گفت: «بابا امروز مامان توی آشپزخانه گریه می کرد.» پدرم گفت: «برای چی؟» نرگس گفت «خب معلومه است برای بهار.» مادرم خنده ای کرد و گفت: «نه بابا به خاطر بهار نبود، تو از کجا فهمیدی خبرچین باشی، تو هفت تا سوراخ قایم بشوی باز این بچه ها جیک و بوک آدم توی چشمشان است.»

مدتی صدایی نیامد من گوشم را به در چسباندم. پدرم گفت: «هان بگو،بگو ببینم دیگر چی شده» مادرم گفت: «حالا بعداً بهت می گویم.» «نه همین الان بگو» «آخر

نمی شود که تو هم پیله می کنی، خیلی خوب، صاحبخانه آمده بود، می گفت مهلتی که به شما داده بودم سرآمده. اگر خانه را خالی نکنید حکم گرفتم اسباب اثاثیه تان زا می ریزم تو کوچه.»

پدرم چیزی نگفت: بعد صدای آهسته ای را شنیدم که اولش فکر کردم مال پدر نیست صدای خفه ای بود گفت: «این چند جای آخری که سپرده بودی چطور شد.»

«پول ما نمی رسد»

«عجب».

سکوت شد و صدایی نیامد راستش ترسیدم حالا دیگر حتما کتک را می خوردم. پارچ را گذاشتم کنار دیوار راهرو، و در اتاق بزرگه را آهسته باز کردم و رفتم تو، اتاق کمی تاریک بود رفتم جلو پنجره و خیلی آهسته پرده را عقب زدم صدای جیر جیر آزار دهنده اش توی گوشم پیچید. نور ماه پهن شد توی اتاق به دلم می افتاد بزنم به کوچه. ولی

می دانستم که به هر حال کتک را امشب می خورم. انگشتان دستم یخ بود و جریان هوا را به صورت بدی انگار حس می کردم شاید هم به نوک انگشتانم خون نمی رسید مدام کمربند سیاه پدرم جلو چشمانم می آید که توی هوا می چرخید و عین مار نیشش را روی گردنم می نسیت. دلم می خواست یک طوری از این کتک فرار کنم همان طوری ایستاده بودم جلو پنجره، یک چشمی نگاه کردم به ماه. تصویر هلالی و سفید ماه در چشمم شکل گرفت گرسنه ام بود و جای آدمها را خربزه دوست خالی. به نظرم رسید که دارم به یک ریف خربزه شیرین و آبدار نگاه می کنم آب دهانم را قورت دادم محو خربزه شده بودم و کم کم داشتم همه چیز را فراموش می کردم که سنگینی دست پدرم روی شانه ام افتاد. نفسم گیر کرد و بالا نیامد. گفتم:«با.....با فقط یکیش ش شکسته.»

صدای بابام را از لای گوشهایی که هر لحظه منتظر سیلی های سنگینش بودند؛ شنیدم که گفت: «طوری نیست.» هنوز صدایش آهسته و خفه بود. با خودم گفتم شاید مادرم یک طوری به پدرم قبولانده که مرا کتک نزند(بعضی وقتها پدرم به حرف مادرم گوش می داد) پدرم لبخندی زورکی زد و گفت: «یکی که چشم گاوه» سکوت افتاد البته کتکهای پدرم همیشه مقدمه ای داشت و درست در لحظه ای که فکر می کردی موضوع تمام شده به طور ناگهانی و غافلگیر کننده ضربه ها فرود می آمد. من از ترس پاهایم بی حس شده بود حتی انگشتان پایم انگار وجود نداشتتند با این مقدمه چینی من داشتم، سکته می کردم.

پدرم آرام گفت: «پسرم تو که وضع ما را می دونی باید بیشتر دقت کنی حواست را جمع بکنی و خوب جلوت را ببینی ما الان خیلیقرض داریم. برای ما سخت است که...»

خیالم راحت شد که انگار کتکی در کار نیست. یک چشمی، چشم دوختم به ماه؛ پدرم همین طور حزف می زد نمی دانم دیگر چه گفت فقط به خاطرم می آید که دلم

می خواست دندانم را توی گوشت این خربزه آبداری که تو آسمان ولو شده بود فرو بکنم و شهد شیرینش را بچشم. گفتم بابا، آنجا را نگاه کن.» پدرم حرفش را قطع کرد و خیره شد به ماه: «ها چطور؟»

«مثل خربزه است نه؟»

«چی؟ ماه!؟»

«خب، آره»

پدرم ساکت ماند و چیزی نگفت. مدتی چیزی نگفت. دست آخر یادم می آید همان طور که من توی خربزه ام سیر می کردم دوستانه دستی به پشتم زد آهی کشید و رفت.

بیست و نه فروردین ۶۷

سلیمانی، نقی. «وقتی که ماره ریفی از خربزه خیال بود» تهران: سروش، ۱۳۷۰.

سلیمانی، نقی. متولد ۱۳۴۰. تهران، روزنامه نگار، منتقد و داستان نویس. اولین داستانش را در سال ۱۳۵۵ و در یکی از مجلات کودکان به نام پیام شادی چاپ شد. آثار او:

داستان کودکان: همسفران باد، سعید و روزنامه، شاه کوچک، کفشهایی به رنگ سنجد،

مجموعه داستان: حدیث و کوه، گلدان پشت پنجره. رمان: دایره های کبود. نقد: نقطه های طلایی

وی اینک بیشتر برای کودکان و نوجوان می نویسد.

تناسل

مهدی پاک‌نهاد

به فاصله خواندن چند صفحه. و همینطورها آغاز می‌شود. از بستن در. پیچش جریان باد در چین‌های پرده صورتی. سرخ شدن نوک سیگار. خاکستر. تاریکی شب. حرارت. همینطورها آغاز می‌شود. به فاصله گذرِ چند تصویر گنگ و نامعلوم در فضای سر. چند کلمه. ترکیب واژه‌های نامأنوس. صورتی چین‌های پرده. و یا داستانی که روایت شعله‌های برافروخته در باد است، وقتی دیگر خاکستر شده‌اند. از چگونگی پیدایش زمان کسی چیزی نمی‌داند. همچنین از زایش زمین. با این حال آن قسمت ناپیدا و پنهان جهان خودش را به هستی ما تحمیل می‌کند. حتی وقتی تلاش می‌کنیم در بوی تن یکدیگر غرق شویم. اعتراف به شکست. کافی‌ست چشمهایتان را ببندید و مزه آشنای تاریکی را پشت پلکها بچشید. دعایی برای نجات. از درگاه آن چیزی که همیشه خاموش ماند. پس همیشه امکان کافی برای گوش دادن به دعای شما را داشته است. گوش کنید. زمزمه مداومی که انگار برای جبران تنهایی سر داده شده. از ناکجای این پهنه شب. گوش می‌دهید؟ چکیدن جوهر بر سفیدی کاغذ روایت زوال است. صبح آن چیزی‌ست که تحلیل شب از تاریکی را به سخره می‌گیرد. ما اما خواهیم خوابید. در خواب در جزیره دوردستی که خدا برای روزهای بازنشستگی‌اش خلق کرده، قدم خواهیم زد. ما چنان به این صفحه دل‌انگیز هستی خو کرده‌ایم که هیچ یادمان نیست

آخرین صفحه، که حتی یک کلمه‌اش هم خط نخورده بود، چگونه به پایان رسید؟ باری! برای همه این زندگی آنقدر جای تأسف باقی‌ست که حتی اگر تا پایان هم به سکوت برگزارش کنیم، چیزی از حجم انباشته‌اش کاسته نخواهد شد. از همینجا. پشت میز. به فاصله خواندن چند صفحه. یا حتی گوش دادن به یک آهنگ قدیمی. خاطره رقص با کسی که حالا در کنارمان می‌خوابد و به بوی تنش عادت کرده‌ایم. چکیدن جوهر بر سفیدی کاغذ. همچون چکیدن اوّلین قطرات خون. برای روایتی تازه. چه می‌شود کرد؟ یک روز بزرگترین آرزوها را برای خودمان طلب می‌کردیم. من به جهان باقی اعتقادی ندارم. شما هم می‌توانید اعتقادی نداشته باشید. با این حال جهان باقی، همچنان باقی خواهد ماند. و وعده‌های ما برای سعادتی شیرین نیز. اگرچه دیگر انقدر از زمان‌شان گذشته است که فراموش‌شان کرده‌ایم. یا دقیق‌تر بگویم، خودمان را به فراموشی زده‌ایم. و ما اینگونه است، بله، درست در میان انبوه وعده‌های فراموش شده‌مان است که با هم هم‌آغوشی می‌کنیم. به بوی تن هم عادت می‌کنیم. از صدای نفسهای آرام یکدیگر به عمق اطمینان قلب می‌رسیم. و سرانجام می‌خوابیم. همچون فراموشی آخرین خطوط این کاغذ سفید. به فاصله گذر چند تصویر گنگ و نامعلوم در فضای سر. به فاصله چند واژه پراکنده که هنوز فرصتی برای مرتّب کردن‌شان دست نداده. به فاصله قطره‌های اشکی که هنوز از کیسه چشم‌مان جاری نشده، چطور برایتان بگویم؟ آخر شاید حقیقتی در میان باشد. من که هیچ وقت جرأت نکردم، حتی در خواب، در جزیره دوردست خدا قدم بزنم. قدمهای من دیگر استواری هیچ ساحل امنی را برنمی‌تابد. ساحل امن من کشتزار شماست، که هر از گاه در آن سیاحتی می‌کنم. نه از آن‌رو که چیزی برای کشت کردن داشته باشم. تنها از آن رو که کشتزار شما هم گاهی نیاز به آبیاری دارد. منظورم را که می‌فهمید. این قراردادی است که از ابتدای زناشویی‌مان با یکدیگر گذاشتیم. و هبوط ابتدای این ماجرا بود. شاید هم انتهای آن. حالا هم دیگر آنقدر پیر شده‌ایم که بوی هر تن دیگری آزارمان می‌دهد. اصلاً از کجا معلوم که از لابلای این خطوط درهم، صفحه تازه‌ای زاییده نشود؟ من بارها به این حقیقت تلخ اعتراف کرده‌ام که هنوز به چیزهایی ایمان دارم. دقیقا نمی‌دانم به چه چیزی. شاید به چند نشانه کوچک. آن هم نشانه‌هایی که بیشتر یادگار وعده‌های فراموش شده‌مان هستند. و علیرغم همه اینها، چنان سخنی می‌گوییم که انگار امر واقع در ما حلول کرده است. حلول. مثل اوراد شیطان، وقتی برای جبران تنهایی‌اش زمزمه می‌کند. شهرها رو به خشکی می‌روند. دریاها پیش می‌آیند و فرا می‌گیرند. کوهها خموده و سنگین، تجربه سبکی را ناامیدانه انتظار می‌کشند. و شما برای همه هستی من دعا می‌کنید. و من لعنت جاودانه را بدرقه راهتان می‌سازم.

گریز از ماهی

آرش توکلی

زیر نور تیر برق در سیاهی بی کران آسمان که به درونِ چاه عمیقی می مانست ، باران از هم باز می شد و با شتاب از آسمان می گریخت و سراسیمه و پراکنده به زمین می خورد انگار قطرات آب از ماهی معلق در آسمان پیشی گرفته باشند و روی پالتوی مشکی که همین زمستان پارسال خریده بودم و مرد برتن داشت،با رد خیسی گم شوند، مردی با لبهای کلفت و گوشتالویی که در همان نظر اول می شد فهمید تنها برای فحش دادن بازو بسته می شوند، نا آرام،زیر پنجره اتاقم پشت در آهنی خانه ام ایستاده است و چنانکه یکسره زنگ را فشار می دهد وگاهی به در می کوبد هراسان به این سوی و آن سوی خیابان می نگرد ، شب زیر باران وهمناک تر از همیشه است،نه غافلگیرکردن باران بهاری و نه صدای شلیکی که در شهر پیچیده بود نتوانسته بود که شلوغی سیزده بدر را به خانه هایشان باز گرداند همین هم شاید بر ترسم می افزود،نمی خواستم در راباز کنم،چرا باید دررا باز می کردم، اگر کسی او را دیده بود چه می کردم،به پسرم که آرام در آغوش مادرش به خواب رفته است، نگاه می کنم، باید به او رحم کنم ،دلیلی نمی بینم که در راباز کنم،من از همان اول هم به او گفته بودم ،گفته بودم که با تصمیمش مخالفم.حالا تنها پشت پرده این پنجره –رو به این خیابانهای خاموش– که انگار آن را بردیواره چاهی کنده اند.پنهان شده ام ،او مرا نمی بیند،خیلی چشمش کار کند، پشت پنجره ،این تنگ ماهی را ببیند که ماهی امسال عید، درآن با چشمهای بازش به ما خیره شده و یا شاید خواب مارا می بیندو لبهایش برای تنفسی ناگزیر بازو بسته می شوند.

می گفت:

-فقط امشب رو خونت می مونم.

میدانستم اصلش هم همین امشب است،مطمئنا امشب تمام شهر را دنبالش می گشتندو اگرکسی را که پناهش داده بود می یافتند، اعدامش می کردند،به او گفته بودم من با کشتن هر کسی مخالفم ،حالا طرف هرچقدر هم که جلاد بوده باشد،اما طاقت دیدن این حالش را هم نداشتم،اینگونه که زیر باران خیس شده بود کسی شجاعتش را نمی دیدونمی فهمید که این همان دلاوری است که بردیوارهای عمودی می راند، عین پرنده کوچک آب کشیده ای شده بود که دل هر رهگذری را می سوزاند،

-یادت نیس چه کسایی رو از ملت گرفت،هرکدومشون یه دنیا بودن، همه اشون مخ!

یادت نیس کفن می پوشیدند و توی خیابون با چند تا چماقدار راه می افتادن و همه دکه های روزنامه فروشی رو می سوزوندن یادت نیست کتاب فروشی رضارو آتیش زد و ده سال خونه نشین اش کرد!؟از سر این خیابون تا ته اش جهنمی درست می کرد که تمام اعضای بدن آدم مثل بید می لرزید.فریاد می زدن و شعار می دادن و تمام خیابونو به آتیش می کشیدن،ما ترسو نبودیم ، بودیم!؟ اینو باید بفهمه!کی جرات داشت با ما اینکارو کنه؟سزای کله شقی اش رو باید ببینه!چرا نمی خوای بفهمی که اونا به ما نارو زدن!تو همه چیزرو فراموش کردی!

گفتم:

-نه ،خوب یادمه،فراموش نکردم!هیچ چیزرو! همه چیز خوب یادمه، اون بامن همکلاس بود،ریاضی اش خیلی خوب بود،زبانش هم عالی بود اصلا کله اش کار می کرد،تو راه مدرسه یه مغازه بود که از این صفحه های گرامافون می فروخت همه اش از اون تو صدای مرضیه می اومد سنگ خارا توی صداش زنگ می زد!از اونجا که می گذشتیم گوشهایش رو می گرفت حرومزاده می گفت صدای زن حرومه! ما بهش می خندیدیم، تا ازاونجا رد شیم،گوشهاشو نگه می داشت!می خوام بگم خریتش هیچ ربطی به انقلاب نداشت! وقت می گذاشت و میومد خونه امون و به من فیزیک یاد می داد!مفت و مجانی!می بینی ؟می بینی همه چیز خوب یادمه!

-می دونی چه حکم اعدامهایی صادر کرد؟چه شکنجه هایی کرد؟خواهر رضارو یادته ...سپیده رو می گم،.حیف نبود!؟ حالا از اون چی مونده؟شبی هزار تا قرص و زهروماردیگه می خوره تا خوابش ببره تازه یه دلیلی داشته که نکشتدش یه دلیل کثیف!،مگه چند تادختر عین اون تو شهر بودن؟...حالا شعورش هیچی زیباییشو بگو؟.... اما خوشم اومد ازش... میگن تو بازجویی اش یه کشیده آبدار خوابونده زیر گوشش!میگن با صندلی توی صورتش کوبیده بود میگن هنوزم رد زخمی که پایه صندلی روی دماغ کج اون عوضی انداخته رو توی صورتش می شه دید.

--آره میگن،میگن!اما اینا دیگه گذشته!حالا دیگه نمی خوام به چیزی فکر کنم دیگه همونقدر از لنین بدم می یاد که از شریعتی!اصلن کاری به کارشون ندارم!بدون همه ی اینا بهتر می شه نفس کشید!

-دروغ میگی! تو از بچگی ات هم همینطور بودی،واسه ترست همه چیزو توجیه می کردی!همیشه وسطش جا می زدی!سیزده روز عید که تموم می شد حوصله ات از ماهی توی تنگ هم سر می رفت و می انداختی اش توی چاه!

این یکی را راست می گفتی،سیزده بدر که می رسید تنگ ماهی را برمی داشتم و می رفتم سرچاه خانه امان!دیگر عین آن

روزهای آخر زمستان که با اشتیاق خریده بودمش،دوستش نداشتم،ماهی کاهلی که با صدای توپ–برخلاف افسانه هایی که مادرم تعریف می کرد– هیچ عیدی از آب بیرون نمی پرید و همیشه با آرامشش در انتظارم می گذاشت،طوریکه ثانیه های آخر و اول هرسال را در انتظار بیرون پریدنش حرام می کردم،آنوقت ماهی را با همه آب اطرافش در چاه می ریختم،دوست داشتم ماهی از آب پیشی بگیرد در سقوط و رسیدن به آب و چرخ زدنهای پیاپی در حلقه چاه، اماچاه تاریک بود و هیچوقت نمی شد ببینی که کدام یکی اشان اول می رسند،نمی شد بفهمی که در سقوطِ این بار، ماهی سنگین تر است یا مایه حیاتش که تمام زندگیش را در برگرفته است و حال درپراکندگی قطراتش به سقوطی ناچار تن داده است! می خواستم بدانم که آیا این سقوط را به پای عمر ماهی می نویسند یا عمرمن!؟زندگی در پرت شدنی که به یک خواب کوتاه می ماند! راستی چه بر ماهی می گذشت در آن ثانیه ها که تنها وزن سبک درونش فرمان می داد!چه می فهمید وقتی که جان ظریفش را در ناخودآگاهی سقوط،پیچ و تاب می داد؟می دانم که تو هم از همان موقع بود که طراوت سرعت را در مقابل آرامش ذاتی ماهی دوست داشتی و آنرا می پرستیدی ،اصلا مگر می شد به این سرعت ناچار دل نداد و خیره نشد؟احساس می کردم حتی خدا هم خوشش می آید، آرامش ماهی را در موقعیتی مغایر با آهستگی ذاتی اش قرار دهم وآنوقت تماشا کنم جدال ناگریزش را،

به او گفتم:

-همه چیز تغییر می کنه ،حتی همین چاه خونه که ماهی عید هر سال رو از ما می گرفت و یکسال بزرگترمون می کرد!اونموقع،دو سه سال بیشتر نداشتم ،سالهای فیروزه ای رنگ هرآدم همون سالهاست،همون سالها که نمی گفتم نمیشه فهمید! خوب می پاییدم ببینم ماهی از آب جلو میزنه یا قطره های پرخروش آب از ماهی،اینا مال قبل از اونه که تو بری و توی اون چاه فریاد بکشی،اون دختره همسایه امون یادته؟ همیشه لباس عروس کوتاهی می پوشید عین فرشته هایی بود که توی کتاب مقدس با رنگ و روغن کار شده باشن اما اسمش فریماه بود....خدای من! یعنی اون الان کجاست؟ یادته ،یکروز تو عالم کودکی بین همه بچه های هم محل، آروم بهش نزدیک شدم ودامن کوتاهش رو بالا زدم،خم شدم و خوب نگاه کردم، فقط می خواستم بدونم اون پایین چه خبره؟ نمی دونم حالا فکر می کنم اینم از اون هوش ذاتی آدمه که خوب بو می کشه ،یا شایدهم عین بی اختیاری ماهی توی سقوطه،بچه ها همه به من خندیدن!اما دختره نخندید،همونطور ایستاد و تکان نخورد، می خواستم بدونم اون پایین چه خبره!ای کاش همونقدر احمق باقی می موندیم،همونقدر باهوش!اما واسه تو معنی ها تفاوت داشت حتی همین چاه هم یه معنی دیگه می داد برای تو !تو اصلن چند سال بعد چاه رو توی خونه امون دیدی،وقتی که تازه صدات دورگه

شده بود و مامان بهت گفت که واسه اینکه صدات مردونه بشه باید توی چاه فریاد بکشی!می بینی همه چیز واسه تو فرق داشت!همه چیز!

با لبهای کلفتت خندیدی و گفتی:

-مطمئنم که ماهی ات رو ترسوندم ،صدام خروسک گرفته بود و همه مسخره ا م می کردن !از تو چه پنهون که اون سالها فریماهِ تو هم لخت و عور به خوابم می اومد،صبحها حلوای کاچی وعسل می خوردم که کمرم سفت بشه اونوقت سرم رو توی چاه می کردم و از ته دل فریاد می کشیدم:

آآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآ....

حق با مادر بود یه چیز ترد و فیروزه ای رنگ عین کودکی همیشگی تو،توی صدام می شکست،ماهی توی اون حلقه تندتر چرخ می زد و همه همسایه ها صدای مرد شدنم رو می شنیدن!

-اما من! من در همون روزهای پرغوغا و پرفریادت تو فکر یکی بودم که توی سالهای فیروزه ای رنگم گم شده بود،شبا می رفتم و کنار اون چاه می نشستم و به عکس ماه خیره می شدم که می افتاد توی چاه لابد در راه یکی از چرخ زدنهای ماهی سالهای پیش،که دیگه در اون سیاهی نمی دیدمش اما حتما توی اون سیاهی بود!نبود!؟می بینی ما زمین تا آسمون باهم تفاوت داریم ،زمین تا آسمون باهم فاصله داریم عین اون ماه و ماهی کنارهم بودیم اما خیلی فاصله داشتیم باهم!تو حتی نمی دونی که من تو فکر کی بودم!؟ می دونی؟

یادته مدرسه امون از خونمون خیلی فاصله داشت، یکی از رعیتهای پدرم هر روز می اومد دنبالم!منو می انداخت توی یه زنبیل و روی کولش می گذاشت تا به خونه برسونه ،اونروزا کولیهای زیادی به شهرمون می اومدن با لباسهای رنگارنگ!یکی اشون خرس سبزِ مریضی رو–اصلش سیاه بود اما رنگش کرده بودند -می آورد و نمایش می داد ،یکی اشون کمانچه می زد و میمونِ قرمزرنگ رو می رقصوند جوونتر که شدیم کتاب میاوردن!کتابهای جلد سفید! مادرِماکسیم گورکی رو یادته که چند دور با هم خوندیم وچقدر دیدیم که مادرمون شبیه اش نبود!

اما اون روزکه میگم یه پهلوون اومده بود همه اشون هم بساطشونرو کنار مدرسه پهن می کردن آخه از ماها کنجکاوتر کسی توی شهر نبود ا ماها خیلی چیزارو ندیده بودیم،دنیامون کوچیک بود شاید، دوس داشتیم حیرت کنیم یعنی همینو می خواستیم که یکی حیرونمون کنه!بچه ها و بزرگترها دورش جمع شده بودن عین آدمهایی که الان دور تو جمع می شن و از بالا به

شجاعتت نگاه می کنن!به سختی حلقه رو کنار زدم و تو رفتم ،پهلوون هیکل اونچنانی نداشت،اما دستاشو بازمی کردو توی حلقه جمعیت چرخ میزد و نعره میکشید صداشم کلفت نبود اما سبیلای کلفتی داشت، روی بازوهاش خالکوبی فیروزه ای رنگ مرده ای بود،اژدهای پوسیده ای رو به یاد آدم می انداخت، زنجیرو دور بازوش می بست و رجز می خوند،وردستش هم هفت دور پیاله رابین جمعیت می چرخوند وپول جمع می کردآن وقت پهلوون،تازه، زور آخرو می زد،صورتش سرخ می شد و نفس کشدارش سبیلهاشو هوا می داد،ملت صلوات می فرستادن ،عین کاری بود که الان تو می کنی، بساطی که تو پهن می کنی روی اوون دیوارهای چوبی!معرکه ای که تو بپا می کنی!

همه آدمها از پهلوونی اش کیف می کردن!اما خب چن نفرهم دورو ورم بودن که می گفتن زنجیرش قلابیه، یه خال جوش زده رو هر کدومشون،همیشه این آدما پیدا می شن!اما من با چشمای خودم دیدم که زنجیرش سالم بود،خلاصه اونقدر سرگرمش شدم که نفهمیدم کی معرکه تموم شد اومدم دم در مدرسه اما کسی دنبالم نیومده بود،لابد وقتی سرم گرم معرکه بود فرستاده پدرم دنبالم اومده بود و توی شلوغی آدما، نتونسته بود منو پیداکنه و به خونه برگشته بود،خیلی ترسیده بودم حتی خیلی بیشتر از همین الان که تو داری مدام به در خونه ام می کوبی!اونروز با خودم فکر کردم که دیگه هیچکس منو پیدا نمی کنه؟دیگه کسی منو نمی شناخت،من هرروز توی زنبیل، خوابم می برد و راه خونه رو نمی دیدم ،حواسم به راه خونه نبود!

کنار در مدرسه وایسادم و گریه کردم اونقدر شدید که گریه نمی ذاشت حتی نفسم بالا بیاد،همه می گذشتن و انگار هیچکس منو نمی دیدتو هرگز اینقدر تنها نشدی...آدم با دشمنش باشه و تنها نباشه.فقط یکی باشه که بشناسدش دلم مادرمو می خواست...کم آدم توی این موقعیت قرار میگیره ،شاید فقط در بچگی! اونم وقتی که گم می شه،اونموقع تازه می فهمه حقیقت چیه،سخته آدم گم شدنشو بفهمه ،تنهاییشو!اونهم اونقدر زلال! فهمیدنای اون موقع زلال بود!انگار یکی هست که تا بچه ای هواتو داره و زندگیتو جمع و جورمی کنه بعد که ولت کرد یکدفعه پخش و پلا می شی بین آدمها!اونوقت می شنوی صدای زِرِ اونهاییرو که میگن زنجیرش قلابیه!یکی میشه من، یکی میشه تو، یکی میشه دشمنت!

اما اون موقع من فقط ترسیده بودم! از زلالیِ سرد اون تنهایی که باراولم بود تجربه می کردم می ترسیدم،یکدفعه بین اون همه ناشناس، یه دستی آروم سرمو نوازش کرد،یه دستِ سفید که ردخون رو توی رگهاش،می تونستی ببینی،جوشش رودخونه آبی رو برسینه بلور،نگاه کردم یه زن جوون بود،اون منو نمی شناخت اما مهربون بود!دستاش عطر می داد،عطر نمی دونم چی...ولی عطرِ عطر بود دیگه هیچی ازش یادم نیست،فقط می تونم بگم زیبا بود چه جوری زیبا بود؟ نمی دونم!نشونی خونم رو پرسید سفید

بود مثلِ ماه بود! عین اون دیگه من زن ندیدم،انگار فریماه بزرگ شده باشه!زنم وقتی که باهم آشنا شدیم شبیه اون بود اما از وقتی با همیم، میبینم که اون نیست!یعنی گاهی وقتها هست بیشتر وقتها نیست!اسممو پرسید و فامیلیمو!

دستش داغ بود دستمو گرفت و منو و به خونه رسوند، اونروز من عین کورها شده بودم،اگه دستمو ول می کرد می خوردم زمین!اما عجیبه! اون دم در منو بوسید وگفت:

-چشات عینه آینه است پسر کوچولو و چقدر هم غمزده است

بعد هم خداحافظی کرد و رفت! از اونموقع ولم نکرده اون زن!توی اون چاهی که تو فریاد می کشیدی من اونو می دیدم هر شب!اونی که به چشای کورم می گفت عین آینه است!عینه آینه پسرکوچولو!خیلی حیف شد خیلی حیف شد،خیلی ، خیلی!باید دستاشو همونموقع می بوسیدم!

-می دونم!می دونم کیو می گی!،عینه سپیده بود، فرزبود و پرنشاط، ملت که جمع می شدن جلدی توی شلوغی کاغذا رو پخش می کرد،من که وارد گود می شدم اول موتورو روشن می کردم و کمی گاز می دادم جمعیت بالای سرم از غریدن موتور کیف می کردن،معرکه هام از معرکه پهلوونی که میگی شلوغتر بود،بالارو که نگاه می کردم، ملت که صورتمو می دیدن کلی کف می زدن واسم!موتورو روشن می ذاشتم و خودم می رفتم بیرون یه نخ سیگار می کشیدم تا جمعیت زیادتر بشه و سپیده کارشو تموم کنه!بیرون از گود اون چاه، موقع سیگارکشیدن هیچکس منو نمی شناخت و برام کف نمی زد اما توی گود..اول مثل اون پهلووون توی گود روی زمین صاف چرخ می زدم وگاز می دادم و سرعت می گرفتم ،موتور و من نعره می کشیدیم ،بعد فرمون می دادم و از سطح شیبدار تا دیوارهای چوبی عمودی اون چاه بالا می اومدم هر از گاهی هم اوج می گرفتم تا اون بالا،تا نوری که از لای سقف حصیری استوانه می اومد! صورتمو بالا می آوردم و اشتیاق آدمارو می دیدم،دیگه بالا و پایین فرقی نمی کرد،همه چیز تبدیل می شد به یک سیاهی که عین سرمه روی چشمات کشیده می شد،رنگها باهم قاطی می شدند و می شد تنها یه رنگِ پرسرعت! گاهی هم باد حصیری رو که بالای اون استوانه چوبی بسته بودیم کنار میزدو نور توی چشمم می خورد،اونموقع باید حواسمو جمع می کردم که با یه فرمون الکی نیفتم وسط گود! نگاه می کردم ودستهای بچه هایی رو که پول می دادن نشونه می گرفتم و میرفتم بالا و با جیغشون پول رو از دستشون می قاپیدم!نمی دونم از چی کیف می کردن ، از ترس،از غرش غیر طبیعی موتور یا از لرزوندن دیوارها زیر پاهاشون،می ترسیدند و کیف می کردن! سرعت که می گرفتم یه چیزی منو محکم می چسبوند به اون دیوارهای عمودی،دیوارهای عمودی اون استوانه چوبی بی احساس ،اون چاه!نیرویی

نامرئی که نمی ذاشت بیفتم از اون دیوار مرگ آور!همون خال جوشهایی که روی زنجیر پهلوون بود و تو نمی دیدی!می ذاشت که من اوج بگیرم و شجاع بمونم!فرق کنم با آدمهایی که دورم وایسادنو واسم کف میزنن شبیه یکی بشم که اغلب نیستم! اینو به اون کثافت هم گفتم سرعت و شجاعت باهم رابطه دارن!

اولین باری که رفتم بازجویی گفتن آقای حقیقت توی اتاق منتظرتونه! چشامو باز کردن دیدم خود نامردش بود لعنتیها هزار تا اسم دارن یه عینک مشکی زده بود و لاغر تر از گذشته بودبا ااون دماغِ کجش!عین مرتاضا شده بود، انگار هرگز منو نمی شناخت خشک و رسمی با من حرف زد هر چه خواستم اون دورانو یادش بندازم اصلن راه نمی داد!می خواس خردم کنه!یه لبخندِ موذی روی لبش بود:

می گفت شنیدم مست می کنی و سوار موتور می شی!؟

گفتم :واسه همین منو آوردی اینجا؟!مست می کنم تا سبک بشم و گریز از مرکزم کمتر بشه بلکه از شرم راحت شی!این که ساده اس وتازه هم به نفعتونه !عجیبه اینو نفهمی!فیزیک رو که شمایادم دادی حاجی!

به من گفت سبکم نشی،مرکز تفت می کنه بیرون!

عینِ سگ دروغ می گفت!گاز که می دادم روی دیوارها،همه ته دلشون خالی می شد ،تمام استوانه می لرزید!من دیوارا رو هل می دادم کنار،اصلن مرکز هم همدستم بود وزن من و مرکز و سرعت با هم دیوارارو هل می دادیم ،مگه نه؟!همون وزنی که اگه گاز نمی دادم با سر منو می کوبوند وسط گود،همون وزنِ سقوط آور! اما حالا دیگه دلم نمی خواد تنها، بکشمش، حیفه اگه همینجوری بمیره دلم می خواد هرجوری هست اینو تو کله اش فرو کنم،می خوام بفهمه که دروغ میگه!دلم میخواد بدزدمشو و اونوقت یه بطر عرقو به زور توی حلقش خالی کنم ،اصلا تو مزه ی عرقو چشیدی که اینطوری حرف میزنی نامرد؟ این همه یقینو از کجا می آری بزدل؟

نچشیده! دروغ میگه! می دونم اگه بچشه مست میشه، خوبم مست میشه! دروغ میگه!اگه دروغ نمی گفت سپیده رو می کشت!؟اصلن چرا سپیده رو نکشت ؟!مگه حکمش اعدام نبود چرا به سپیده اون پیشنهاد بی شرمانه رو داد!

ماهی در تنگ شیشه ای تکان نمی خورد ،اما ما ناآرام بودیم،ناآرامتر ازهمه آن سالها،نباید می گذاشتم ماهی امسال در این غوغای شبانه امان خوابش ببرد،باید پسرم و سپیده را که با هزار قرص و زهرمار دیگر خوابش برده بیدار کنم و با هم برویم پای چاه،پسرم آرام در آغوش سپیده خوابیده است و دستهای شفاف سپیده که رد خون را می توانی زیر سفیدی پوستش ببینی به

نوازش روی صورتش مانده است ،صورتی با چشمهای غمزدهِ آینه ایش و دماغ کج اش و لبهایی کلفت و گوشتالو،دیگر سیزده روز،تمام است، باید بیدارشان کنم و باهم برویم سرچاه باید باهم ماهی را بیندازیم توی چاه و خوب نگاه کنیم که ماهی از آب زودتر می رسد یانه!می خواهم امشب باز به چرخهای نادیدنی ماهی در چاه خیره شویم!

-حتم دارم که ماهی هنوزم عاشقه اینه که بابالله های رویایی اش چرخ بزنه و چرخ بزنه و گازبده و از دیوارای سنگی چاه بیاد بالا!بیاد بالا تا خودخود ماه!تا خود خود ماهی که افتاده توی چاه!

پنجره را باز می کنم ،سپیده کنارم است،کنار ماهی،پسرم تنگ ماهی را دستش می گیرد و همانطور که سرش را از پنجره ای که گویی بر دیواره چاهی کنده اند، بیرون می برد، به تو که بی تاب آن پایین ایستاده ای، نهیب می زند:

-بابا،ما داریم ماهی رو می اندازیمش توی چاه، خوب نیگاه کن ،

خوب نگاه کن و بگو اون پایین چه خبره!؟

ماهی کوچولویی که نمی خواست به مدرسه برود !

داستانی از آمریکای لاتین

ترجمه: رامین مولایی

بچه ها این داستان را خوب بخوانید تا ببینید ماهی کوچولویی که دوست نداشت به مدرسه برود، چقدر پشیمان شد!؟

روزی الاغ پیری که همهٔ عمر سخت کار کرده بود، با خودش گفت:

ـ دیگر وقتش رسیده که خودم را بازنشسته کنم و باقی عمرم را در استراحت کامل بگذرانم.

اما او چنان به کارکردن عادت کرده بود که نمی توانست روزش را بی آنکه کاری انجام دهد به شب برساند.

روزی کنار رودخانه قدم می زد که ناگهان فکری به سرش زد:

ـ از این به بعد هر روز برای ماهیگیری به رودخانه می آیم و با این کار خودم را سرگرم می کنم ، آره همین بهترین کار و تفریح برای من است!

به این ترتیب، از فردای آن روز، الاغ پیر نشسته بر پلی روی رودخانه، قلاب ماهیگیریش را در آب می انداخت و منتظر می ماند تا یک ماهی طعمهٔ سر قلاب او را گاز بزند! الاغ با خودش می گفت:

ـ چه شادی و هیجانی دارد تکان خوردن قلابی که ماهی درشتی آن را گرفته باشد . . . و بعد کشیدن نخ و انتظار نفس گیر برای دیدن ماهی درشتی که از قلاب آویزان است!

اما همین کاری که باعث سرگرمی و خوشحالی الاغ می شد، برای ماهی هایی که در رودخانه زندگی می کردند باعث ناراحتی و غصه شده بود!

ماهی ها پس از اینکه دیدند الاغ پیر هر روز تعداد بیشتری از آنها را شکار می کند، دور هم جمع شدند تا برای خلاص شدن از دست او راهی پیدا کنند.

سرانجام پس از بحث و گفتگوی بسیار، تصمیم گرفتند تا زیر پلی که الاغ روی آن می نشست و ماهیگیری می کرد، تابلویی نصب کنند که روی آن با حروف درشت نوشته شده بود:

" توجه! خطر! اینجا الاغ پیری ماهیگیری می کند! هیچ کرمی را نخورید!".

از آن روز به بعد، الاغ پیر هیچ سر در نمی آورد که چرا دیگر هیچ ماهی‌ای کرم خوشمزهٔ سر قلاب ماهیگیری او را گاز نمی زند! او مدام سرش را می خاراند و به این فکر می‌کرد که راز این ماجرا چیست؟

اما بشنوید از ماهی کوچولوی داستان ما که هر روز صبح از خانه بیرون می آمد و به جای اینکه به مدرسه برود، عادت داشت در رودخانه گردش کند و از هر جایی سر در بیاورد. برای او شنا کردن به این سو و آن سوی رودخانه بسیار هیجان انگیزتر از نشستن سر کلاس و نقاشی کردن، درس خواندن و نوشتن بود.

و خوب روشن است که چون به مدرسه نمی رفت، خواندن هم بلد نبود!

روزی هنگام گردش در رودخانه، به زیر پلی رسید که ماهی ها در آنجا تابلوی بزرگ "خطر" را قرار داده بودند.

ماهی کوچولو نگاهی به تابلو انداخت و با خود گفت:

ـ برای چی این را اینجا گذاشته اند؟ معنی این کلمه ها چیه؟

در همین وقت نگاهش به کرم چاق و درشتی افتاد که نزدیک او در آب بالا و پایین می رفت.

ماهی کوچولو با خودش گفت:

ـ جانمی جان!چه لقمهٔ درشت و دندون گیری!

و بعد خیلی سریع دهانش را برای گرفتن کرم خوشمزه باز کرد، اما تا به آن گاز زد، وای! . . .

از بس که تکان های قلاب ماهیگیری شدید بود ، ناگهان پل قدیمی که الاغ روی آن نشسته بود، فرو ریخت و ماهیگیر در آب افتاد! بیچاره الاغ پیر خیلی بد آورده بود! در عوض حالا می توانست تابلوی خطری را که ماهی ها زیر پل نصب کرده بودند، ببیند و متوجه جریان شود! اما او چون پیر و ضعیف بود و استخوان هایش درد می کرد، نمی توانست خودش را از آب بیرون بکشد. دل ماهی ها به حال او سوخت و برای بیرون رفتن از آب به او کمک کردند.

الاغ پیر هم بعد از این که حالش سر جا آمد، به آنها قول داد که دیگر هرگز ماهیگیری نکند . در عوض، ماهی ها هم از او خواهش کردند هر روز کنار رودخانه بیاید و با هم شادمانه از هر دری بگویند و بشنوند تا الاغ پیر هم حوصله اش سرنرود. ماهی کوچولو هم که دید به خاطر نداشتن سواد نزدیک بود به دام ماهیگیر بیافتد ، حسابی ترسیده و پشیمان بود! می دانید چرا؟ چون دیگر فهمیده بود که رفتن به مدرسه و درس خواندن خیلی بیشتر از گردش در رودخانه ، برای او فایده دارد!

ماهی وجفتش

ابراهیم گلستان

ابراهیم گلستان در ۲۲ مهر ۱۳۰۱ در شیراز به دنیا آمد. فعالیت ادبی را با ترجمه‌ی داستان‌هایی از همینگوی و فاکنر آغاز کرد و نخستین مجموعه داستان خود به نام "آذر، ماه آخر پاییز" را در ۱۳۲۸ منتشر کرد .

او از نخستین نویسندگان معاصر ایران بود که برای زبان داستان اهمیت ویژه‌ای قائل شد و کوشید نثری آهنگین را در قالبهای داستانی مدرن بکار گیرد. از این جهت نقش او در سیر پیشرفت داستان معاصر فارسی قابل توجه است.

گلستان جدای از نویسندگی، به عنوان یک فیلم‌ساز شاخص نیز شهرت دارد .او در سالیان اخیر در انگلستان ساکن شده است.

مرد به ماهی‌ها نگاه می‌کرد. ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. پشت شیشه برایشان از تخته سنگ‌ها آبگیری ساخته بودند که بزرگ بود و دیواره‌اش دور می‌شد و دوریش در نیمه تاریکی می‌رفت. دیواره‌ی روبروی مرد از شیشه بود. در نیم تاریکی راهرو غار مانند در هر دوسو از این دیواره‌ها بود که هر کدام آبگیری بودند نمایشگاه ماهی‌های جور به‌جور و رنگارنگ. هر آبگیر را نوری از بالا روشن می‌کرد. نور دیده نمی‌شد، اما اثرش روشنایی آبگیر بود. و مرد اکنون نشسته بود و به ماهی‌ها در روشنایی سرد و تاریک نگاه می‌کرد. ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. انگار پرنده بودند، بی‌پر زدن، انگار در هوا بودند. اگر گاهی حبابی بالا نمی‌رفت، آب بودن فضایشان حس نمی‌شد. حباب، و هم چنین حرکت کم و کند پره‌هایشان. مرد درته دور

روبرو، دوماهی را دید که با هم بودند.

دو ماهی بزرگ نبودند، با هم بودند. اکنون سرهایشان کنار هم بود و دم‌هایشان از هم جدا. دور بودند، ناگهان جنبیدند و رو به بالا رفتند و میان راه چرخیدند و دوباره سرازیر شدند و باز کنار هم ماندند. انگار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند، اما باز با هم از هم جدا شدند و لولیدند و رفتند و آمدند.

مرد نشست. اندیشید هرگز این همه یکدمی ندیده بوده است. هر ماهی برای خویش شنا می‌کند و گشت وگذار ساده خود را دارد. در آبگیرهای دیگر، و بیرون از آبگیرها در دنیا، در بیشه، در کوچه ماهی و مرغ و آدم را دیده بود و در آسمان ستاره‌ها را دیده بود که می‌گشتند، می‌رفتند اما هرگز نه این همه هماهنگ. در پاییز برگها با هم نمی‌ریزند و سبزه‌های نوروزی روی کوزه‌ها با هم نرستند و چشمک ستاره‌ها این همه با هم نبود. اما باران. شاید باران. شاید رشته‌های ریزان با هم باریدند و شاید بخار از روی دریا به یک نفس برخاست؛ اما او ندیده بود. هرگز ندیده بود.

دو ماهی شاید از بس با هم بودند، همسان بودند؛ یا شاید چون همسان بودند، همدم بودند. گردش هماهنگ از همدمی بود، یا همدمی از گردش هماهنگ زاده بود؟ یا شاید همزاد بودند. آیا ماهی همزادی دارد؟

مرد آهنگی نمی‌شنید، اما پسندید بیاندیشد که ماهی نوایی دارد، یا گوش شنوایی، که آهنگ یگانگی می‌پذیرد. اما چرا نه ماهیان دیگر؟

دو ماهی آشنا بودند. دو ماهی زندگی در آبگیر تنگ را با رقص موزونی مزین کرده بودند. اما چگونه همچنان خواهند رقصید؟ از اینجا تا کجا خواهند رقصید؟

یک پیرزن که دست کودکی را گرفته بود،آمد و پیش آبگیر به تماشا ایستاد و پیش دید مرد را گرفت.

زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان می‌داد. مرد برخاست و سوی آبگیر رفت، ماهی‌ها زیبا بودند و رفتارشان آزاد و نرم بود و آبگیر خوش روشنایی بود و همه چیز سکون سبکی داشت. زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان می‌داد، بعد خواست کودک را بلند کند، تا او بهتر ببیند. زورش نرسید. مرد زیر بغل کودک را گرفت و او را بلند کرد. پیرزن گفت: ممنون. آقا .

اندکی که گذشت، مرد به کودک گفت: ببین اون دو تا چه قشنگ با همن .

دو ماهی اکنون سینه به سینه‌ی هم داشتند و پرک‌هایشان نرم و مواج و با هم می‌جنبید. نور نرم انتهای آبگیر، مثل خواب صبح‌های زود بود. هر دو تخته سنگ را مثل یک حباب می‌نمود، پاک و صاف و راحت و سبک.

دو ماهی اکنون با هم از هم دور شدند، تا با هم، به هم نزدیک شوند و کنار هم سر بخورند. مرد به کودک گفت: ببین اون دو تا چه قشنگ با همن .

کودک اندکی بعد پرسید:کدوم دو تا؟

مرد گفت: «اون دو تا. اون دو تا را می‌گم. اون دو تا را ببین.» و با انگشت به دیواره‌ی شیشه‌ای آبگیر زد. روی شیشه کسی با سوزن یا میخ یادگاری نوشته بود. کودک اندکی بعد گفت: دوتا نیستن .

مرد گفت: اون، آآ، اون، اون دو تا .

کودک گفت: همونا. دو تا نیستن. یکیش عکسه که توی شیشه اونوری افتاده .

مرد اندکی بعد کودک را به زمین گذاشت؛ آنگاه رفت به تماشای آبگیرهای دیگر.

محکوم بیگناه

لئو تولستوی



در قصبه ولادیمیر تاجر جوانی به نام «دیمیتریچ آکسیونوف» زندگی می‌کرد. این تاجر مالک دو مغازه و یک خانه بود. آکسیونوف جوانی بود زیبا، دارای موهای بسیار قشنگ مجعد، خیلی با نشاط و زنده‌دل؛ و مخصوصاً آواز بسیار دلکشی داشت. یکی از روزهای تابستان به زن خود اطلاع داد که باید برای فروش مال‌التجاره خود به شهر مجاور مسافرت نماید، ولی زنش اصرار می‌کرد که در آن روز بخصوص از مسافرت خودداری کند زیرا شب خواب دیده است که موهای قشنگ شوهرش خاکستری شده و دیگر از آن حلقه‌های زیبا اثری نیست.

ولی آکسیونوف خندید و گفت: عزیزم خواب تو درست نیست و من پس از فروش اجناس خود سوغاتی بسیار خوبی برای تو خواهم آورد.

بدین‌ترتیب تاجر جوان با زن و فرزندان کوچک خود خداحافظی کرد و به دنبال تقدیر خود از شهر خارج گردید.

پس از طی راه زیادی با تاجری که قبلاً نیز آشنا بود برخورد کرده با هم همراه گردیدند و شب را در میهمانخانه میان راه ایستاده، چای خوردند و برای خواب هم یک اتاق گرفته با هم خوابیدند.

آکسیونوف به مناسبت جوانی و عادتی که در کار روزانه داشت صبح روز بعد پیش از آنکه آفتاب طلوع نماید بار و بنه خود را بسته، کاروان را امر به حرکت داد و به این ترتیب بدون اینکه با دوست خود خداحافظی کند یا او را از خواب بیدار نماید به راه افتاد.

هنوز بیش از ۲۵ میل از میهمانخانه مذکور دور نشده بودند که دوباره امر کرد بارها را بیندازدند و به اسب‌ها خوراک بدهند و ضمناً برای خودش نیز سماوری آتش کنند تا چایی بخورد.

ناگهان کالسکه‌ای که مرتباً زنگ می‌زد و دو سرباز آن را بدرقه می‌کردند رسیده، ایستاد و افسری از آن بیرون جست. افسر مزبور مستقیماً به طرف آکسیونوف آمد و از او شروع به سؤالات کرد. تاجر بیچاره تمام سؤالات را کاملاً جواب داد. ولی افسر پلیس به سؤالات خود جنبه استنطاق داده بود و مرتباً سؤالات درهم و گیج‌کننده‌ای می‌کرد.

آکسیونوف که از این سؤالات بی‌معنی عصبانی شده بود فریاد زد: «چرا مرا استنطاق می‌کنید؟ مگر من دزد هستم»؟

در این موقع افسر به سربازان خود اشاره کرد و آنها تاجر جوان از همه‌جا بی‌خبر را گرفتند.

ـ من افسر پلیس هستم و سؤالات من برای این است که رفیق تاجر تو در رختخواب خود کشته شده است و ما ناچاریم برای یافتن قاتل اثاثه تو را جست‌وجو نماییم.

سربازها اثاثه و مال‌التجاره تاجر جوان را گشتند و از کیف‌دستی او کارد خون‌آلودی بیرون کشیدند.

ـ این کارد متعلق به کیست؟

آکسیونوف از این بدبختی جدید بسیار وحشت کرد.

ـ نمی‌دانم... مال من نیست...

ـ دروغ می‌گویی، ای قاتل پست، تو با مقتول در اتاق خوابیده بودی و در تمام شب در اتاق از داخل بسته بوده است و بالاخره تو آخرین کسی هستی که او را دیده‌ای و این کارد دلیلی خوبی بر قاتل بودن تو می‌باشد. زود باش بگو چقدر پول داشته است!

آکسیونوف قسم خورد که روحش از این ماجرا آگاه نیست و او هم غیر از هشت هزار روبل که برای تجارت با خود آورده است ندارد.

ولی در تمام این مدت صدایش می‌لرزید و رنگش پریده بود، تمام این تظاهرات کافی بود که افسر به دروغ بودن آنها رأی داده او را دستگیر نماید.

در یکی از شهرهای نزدیک، آکسیونوف را محاکمه کردند و جرم او را قتل و سرقت ۲۰ هزار روبل تعیین نمودند. زن بیچاره‌اش از این قضایا اطلاع حاصل نمود و سخت ناامید گردید. نمی‌دانست حکم بر بی‌تقصیر شوهر عزیزش دهد یا او را مانند محکمه مقصر و قاتل بداند. تمام اطفالش هم بچه‌های کوچکی بودند و حتی یکی از آنها هنوز شیر می‌خورد.

با این همه موانع، اطفال را برداشته به شهر مزبور آمد، هرچه تقاضا کرد نگذاشتند شوهرش را ملاقات کند. مدت طولانی در آن شهر ویلان و سرگردان زندگی کرد ولی بالاخره با التماس‌های پی در پی اجازه ملاقات داده شد و او با اطفالش به زندان رفتند.

وقتی زن و شوهر چشمشان به هم افتاد، آکسیونوف از هوش رفت و وقتی نزدیک بود مدت ملاقات تمام شود به هوش آمد. فقط وقت شد که این سؤالات بین آنها رد و بدل گردد:

ـ حالا چه باید بکنیم؟

ـ باید به تزار عرض حال بنویسید و بگویید که من بیگناه هستم.

ـ این کار را کرده‌ایم و جواب رد داده‌اند.

آکسیونوف جوابی نداد و چشمان مرطوب خود را به زمین دوخت.

ـ شوهر عزیزم به زنت حقیقت را بگو آیا تو قاتل نیستی؟

ـ اوه، پس تو هم... تو هم مرا قاتل می‌دانی؟

آنگاه صورتش را بین دست‌ها مخفی کرده و شروع به گریه نمود...

وقت ملاقات تمام شد و سرباز نگهبان، زن و بچه او را از اتاق ملاقات بیرون کرد. آکسیونوف در حالت یأسی فرو رفت و دانست که همه او را قاتل می‌دانند، حتی زنش هم به پاکی طبیعت و بزرگی روح او پی نبرده است، آن وقت با خود گفت: فقط خداوند شاهد حقیقت است و تقاضای رحم فقط شایسته او است.

پس از این جریانات آکسیونوف دیگر نه شکایتی از وضع خود نمود و نه عرض حالی نوشت بلکه تمام امیدهایش را از دست داد تنها به خدا روی آورد.

چند ماهی که از این قضایا گذشت تاجر بیچاره را مانند هزاران جنایتکار دیگر روانه زندان سیبری ـ که موحش‌ترین زندان‌های دنیا است ـ کردند.

سال‌ها پی در پی رنج و مشقت خود را بر دوش او تحمیل کردند، یک روز که آکسیونوف حساب کرد متوجه شد که ۲۶ سال تمام در زندان سیبری گرفتار پنجه ظالم طبیعت بوده است، دیگر موهای قشنگش مثل برف سفید شده و خودش بی‌نهایت پیر و شکسته شده بود. آهسته حرف می‌زد، کم راه می‌رفت و پیوسته زیر لب خدا را به کمک می‌طلبید.

یک روز دسته جدیدی از زندانیان را به سیبری آوردند، زندانی‌های قدیمی دوستان جدید را استقبال کرده و به دور آنها جمع شدند و همگی از علت دستگیری و تبعید آنها پرس‌وجو می‌کردند.

یکی از زندانیان جدید که مردی بلند قد و لاغر اندام بود و ۶۰ سال عمر داشت داستان دستگیری و جرم خود را برای دیگران شرح می‌داد.

ـ باری رفقا، علت حبس من فقط سوار شدن اسب یکی از دوستانم بود که بدون اجازه او برداشته بودم و می‌خواستم بدین وسیله زودتر به شهر خود برسم همین و بس... ولی خدا عادل است... من باید پیش از اینها به سیبری می‌آمدم.

ـ اهل کجا هستی؟

ـ اهل ولادیمیر، زن و بچه‌ام هم آنجا هستند، اسم من هم «ماکار» است.

آکسیونوف از جای خود برخاست و گفت: ماکار بگو ببینم آکسیونوف را می‌شناسی؟ آیا کسی از آنها زنده هست؟

ـ البته می‌شناسم، آکسیونوف‌ها خیلی متمول هستند ولی سال‌ها پیش پدر آنها را به اینجا فرستادند، او هم گناهکاری مثل ما بود. تو چطور اینجا آمده‌ای پدربزرگ!؟

آکسیونوف دلش نمی‌خواست از بدبختی خود چیزی بگوید، ناچار آهی کشید:

ـ برای گناهانم اکنون ۲۶ سال است محبوسم.

ـ آخر گناهت چه بوده؟

ولی آکسیونوف جوابی نداد، اما رفقایش ماجرای زندگی او را که چطور کس دیگر رفیق تاجر او را کشته و او را بیگناه دستگیر کرده بودند شرح دادند.

وقتی ماکار داستان پیرمرد را شنید به صورت آکسیونوف خیره شد و گفت: این خیلی عجیب است، واقعاً تعجب‌آور است، خوب پدر چطور پیر و شکسته شده‌ای!

زندانیان پرسیدند که چرا ماکار اینقدر تعجب کرده است و سؤال کردند که او را در کجا دیده است و چطور می‌شناسد ولی ماکار جوابی نداد فقط تکرار کرد که خیلی عجیب است که باید در سیبری با هم ملاقات کنیم.

آکسیونوف هم به نوبه خود تعجب می‌کرد که این مرد از کجا او را می‌شناسد و چطور داستان زندگی او را می‌داند. وقتی راجع به این موضوع از او سؤالات زیادی کرد حقیقتی بزرگ و تلخ بر او مکشوف گردید. یقین کرد که ماکار قاتل رفیق او بوده و او ۲۶ سال به جای او سختی و رنج زندان را تحمل کرده است.

از جای خود برخاست و از آن محل دور شد. تمام آن شب را آکسیونوف بیدار بود، تمام افکار و خاطرات گذشته در ذهنش زنده شدند، یاد زن و بچه‌اش چشمان او را از اشک مربوط می‌نمودند. صورت خندان زیبا و جوان زنش را به یاد آورد که چگونه به صورت او خیره می‌شد و چگونه از حرف‌های او می‌خندید، آن وقت بچه‌هایش را به همان اندازه که بودند در مقابل مجسم می‌نمود، آنگاه روزهای خوشحالی و سعادت و سپس مسافرت شوم، دستگیری، زندان‌های مختلف، حبس و کار اجباری در معادن زغال و تبعید به سیبری، اتاق‌های مرطوب زندان و ۲۶ سال حبس، پیری و مشقت تمام نشدنی در مقابل دیدگانش دفیله دادند. وقتی راجع به ماکار فکر می‌کرد می‌خواست خودش با دست‌های رنج دیده و کارکرده‌اش گلوی او را بفشارد و انتقام ۲۶ سال رنج را از او باز ستاند.

آن شب هر چقدر دعا خواند آرامش و سکون خود را باز نیافت و فردا صبح هم حال خود را نمی‌فهمید. یک هفته بدین منوال گذشت، شبی که در سلول خود راه می‌رفت و به روزگار و آینده خود فکر می‌کرد، احساس کرد که از زیر کف اتاق صدایی می‌آید. وقتی خوب توجه کرد دید سنگی حرکت کرد و گردن ماکار با قیافه ترس‌آور از آن خارج گردید.

آکسیونوف خواست توجهی نکند، ولی ماکار دست او را گرفته گفت که در زیر دیوار نقبی کنده است و خاک آن را هر روز به وسیله کفش‌های خود به خارج زندان حمل می‌کند و ضمناً گفت: پیرمرد! بدان که اگر کوچکترین اشاره‌ای به این موضوع بکنی اولین کسی که کشته بشود خودت هستی و مخصوصاً به یاد داشته باش که پس از اتمام کار باید با من فرار کنی.

ـ من آرزوی فرار ندارم و تو هم احتیاجی به کشتن من نداری زیرا ۲۶ سال پیش به دست تو کشته شده‌ام.

روز بعد وقتی گشتی‌های زندانیان را تحت نظر گرفته بودند متوجه شدند که خاک تازه ریخته شده است. رئیس زندان قضیه را دنبال نمود. به زودی ماجرا کشف گردید ولی سؤالات و استنطاق‌های او از زندانیان که کار کدامیک از آنها بوده است، به جایی نرسید، تا بالاخره رئیس زندان به جانب آکسیونوف که در راستی و درستی شهرت ۲۶ ساله یافته بود آمد و خواهش کرد اگر از جریان امر مطلع است او را کمک نماید.

دقایق کمیابی بود که دست تقدیر پس از ۲۶ سال برای گرفتن انتقام در اختیار آکسیونوف گذارده بود، پیرمرد به صورت رئیس زندان خیره شد و با خود گفت: امروز روز انتقام است، چرا نگویم و حقیقت را آشکار نسازم؟

ـ پیرمرد! راست بگو و مانند همیشه نشان بده که مرد با وجدان و شرافتمندی هستی.

آکسیونوف این بار به صورت ماکار خیره گردید.

ـ رئیس! خدا نمی‌خواهد من حقیقت را اظهار کنم و چون این راز را آشکار نخواهم کرد با من هرچه می‌خواهید بکنید.

اصرار شدید رئیس زندان و تهدید او هیچکدام در آکسیونوف مؤثر واقع نگردید، ناچار قضیه نامکشوف باقی ماند و به دست فراموشی سپرده شد.

آن شب وقتی آکسیونوف در سلول خود راه می‌رفت سنگفرش حرکتی کرد و ماکار وارد گردید.

ـ پیرمرد! چرا امروز نگفتی که نقب را چه کسی کنده است؟

ـ چرا اینجا آمده‌ای؟ برو گمشو، از جانم چه می‌خواهی؟

ولی ماکار ساکت و خاموش بر جای ایستاده بود.

ـ چرا ایستاده‌ای؟ برو! والا پاسبان‌ها را صدا خواهم کرد.

ماکار به پای پیرمرد افتاد و گفت: دیمیتریچ مرا ببخش.

ـ برای چه؟

ـ زیرا من رفیق تو را کشتم.

ـ از جلوی چشمم دور شو!

ـ مرا ببخش، از تو معذرت می‌خواهم.

آکسیونوف می‌دانست چه بگوید و چه بکند.

ماکار زانوی پیرمرد را در آغوش گرفته با گریه می‌گفت:

ـ دیمیتریچ ترا به خدا مرا ببخش، فردا صبح من به گناه خود اعتراف خواهم کرد و تو می‌توانی به سراغ زن و بچه منتظر خود بروی، فقط می‌خواهم روح بزرگ و وجدان بی‌نظیر تو مرا بخشیده باشد.

ـ دیگر احتیاجی به اعتراف نیست، زن من مرده و بچه‌های من مرا فراموش کرده‌اند. جایی ندارم بروم.

ـ آکسیونوف! مرا ببخش به خاطر قلب پاک و رنج برده‌ات مرا ببخش، من نمی‌دانستم تو اینقدر بزرگ و ارجمندی.

آکسیونوف به گریه افتاد و ماکار هم او را همراهی می‌کرد.

ـ خدا ترا ببخشد.

آکسیونوف آرزوی آزادی نداشت فقط منتظر مرگ خود بود، خصوصاً اکنون که دیگر لکه ننگ و بدنامی دامان اطفالش را آلوده نمی‌کرد.

فردا صبح علی‌رغم آنچه آکسیونوف خواهش کرده بود ماکار تحت فشار وجدان و بزرگی روح پیرمرد زندانی به گناه خود اعتراف کرد، ولی وقتی فرمان آزادی آکسیونوف را برایش آوردند بیش از چند دقیقه از مرگش نمی‌گذشت.

سوال

ماکان مهدی قلی

- چاقوی آشپزخانه را برمی دارم و شروع به تیز کردن آن می کنم . با دستگاه چاقو تیزکن ، که خود او خریده است . دو سه دقیقه طول می کشد . چاقو خوب تیز شده است . همه چیز آماده است . این کار به دل و جرات زیادی نیاز دارد ... از دیدن خـــــون نمی ترسم اما اگر خون او باشد ، چطور ؟! جواب این سوال به ذهنم ... هرچند انگار این سوال را برای گفتن جواب منفی آن از خود پرسیده ام ؛ جوابی که سوال را می سازد . ما در طول زندگیمان از این سوالات به تعداد بسیار زیادی از خودمان می پرسیم . مثلا میدانیم که در خانه نان نداریم ، غذای شام با نان خورده شود و برای شام مهمان هم داریم ... . از خودمان می پرسیم : چون کارهای خانه مانده ، می توانم گرفتن نان را به فردا موکول کنم ؟ و با قاطعیتی از پیش تعیین شده می گوییم : نه ! وبرای گرفتن نان می رویم ... نان باید همان موقع تهیه شود ... . چاقو را ...

- فقط من ... . به تته پته افتاده ام ... . اگه ممکنه ... یعنی ... می خواستم ... خواهش کنم ... اگه ... . با شوخی و کمی تحکم می گوید : ببینید ، اگه بخواهید اینقدر خجالت باشید ، که نمی شود . بگویید چه می خواهید ! آب دهانم را قورت می دهم و می گویم : این کاغذ و مداد ... اگه زحمت نبود جواب مرا در این کاغذ بنویسید و آنروز که آمدم پیش از هر کاری ، این کاغذ را به من بدهید . سرم گیج می رود ... از خودم می پرسم : آیا می شود روی خودم ... بالا بیاورم ؟ جواب منفی ... خنده ام می گیرد . او هم به من نگاه می کند و می خندد ...
- از بوی رنگی که از صندلی هایِ نویِ دادگاه می آید ، دارد حالم به هم می خورد . کارشناسان در حال بررسی مدارک پزشکی هستند ؛ دلم می خواهد روی سر و صورت آنها ، استفراغ کنم ... بخصوص آن یکی که دندان طلا دارد ... از نگاه کردن به او ... از خودم می پرسم : آیا می توانم روی سر و صورت آنها بالا بیاورم ؟ این از همان سوالهایی است که جواب منفی شان آنـــها را می نویسد ... . به صورت او نگاه می کنم ... انگار اصلا متوجه من نیست ...
- چاقو بسیار خوب می برد . تیز است . مثل چاقوی جراحی . چاقو را روی بافتهای عضلانی ... عقب و جلو می برم . با دقت زیاد . چاره ای نیست ... از بوی خون دارد حالم به هم می خورد ... از خودم می پرسم : می توانم آیا همین الان ... ؟ باقی سوال را از خودم نمی پرسم . نفس عمیقی می کشم ... بوی خون کامم را پر می کند ... اینجا کسی نیست که مثل پرستاران اتاق عمل ، عرق را از روی پیشانی ام پاک کند . حالا به رگ می رسد ... تکه های شیشه ی شکسته هنوز در این بافت وجود دارند ... چاقو را ... بوی خون هوا را پر می کند ...
- (چاره ای نبود .) این را من با تاکید می گویم . قیافه ها ملاحت خود را با خنده ای عصبی ، عرض می کنند ... این خنده ها ، اعصاب مرا خُرد می کنند ؛ آ نقدر که دوست دارم فریاد بزنم . از خودم می پرسم : من می توانم فریاد بزنم ؟ سوال که جواب منفی اش ، آنرا نوشته است ... . ادامه می دهم : اگر این برش را در ... بافت های ... و اعصاب ... قطعا ...
- چشمانم را می بندم . نگاهش را در ذهنم بازسازی می کنم . در فکرم ، احمقانه به چشمانش زل زده ام ... او از شنیدن حرف های من ، متغیر نمی شود ... بی تفـــاوت ... بی تفـــــاوت مطلق ... . مثل ضبط صـــوت مدام و پی در پی توضیح می دهم . او همچنان بی تفاوت نشسته و به چشمان من زل زده است . در نگاهش هیچ اثری از انقلاب وسیع درونی ، دیده نمی شود ...

- بافتها را از هم جدا می کنم . بافتهای مرده ... اینجا را باید بسوزانم تا خونریزی نکند . عصب کاملا قطع شده است ... در سه منطقه ... با این بریدگی وسیع ... می دانم دیگر نخواهد توانست از پای چپش مثل سابق استفاده کند . نمی دانم شیشه ها را چگونه بیرون بکشم ... اینجا هیچ نوع پنسی نیست ... . توی این دهات دور افتاده ... تا اولین بیمارستـان راه زیادی است .... . از خودم می پرسم : آیا او خواهد ... ؟ نفس عمیقی می کشم ... بافتهای عصبیِ بریده شده را کنار هم قرار می دهم ... . کاش او را زودتر پیدا کرده بودم !
- به خاطر می آورم که دندان هایم را نشسته ام . او را صدا می زنم . با کلماتی گنگ جوابم را می دهد ... صدا را دنبال می کنم . او در دستشوئی در حال مسواک زدن است . با خوشحالی سعی می کنم وارد شوم . به من نگاه سنگینی می کند ... . از نگاهش ، پاهایم یخ می زند و در جا می ایستم . درِ دستشویی را به روی من می بندد . از خودم می پرسم : می توانم روی صورت خودم استفراغ کنم ... ؟ سرم را با تاثر تکان می دهم و به سمت آشپزخانه می روم ... از کابینت زیر ظرفشوئی کیسه ی زباله ی درون سطل آشغال را در می آورم و به سمت در خانه می روم ... از راه پله ها پایین می روم تا کیسه ی زباله را درون سطل مخصوصش در کوچه بگذارم ...
- بارها به او گفته ام که از خانواده اش خوشم نمی آید ک این هم نتیجه ی گوش نکردنِ به حرف ... خدا را شکر می کنم . خوشبختانه قبل از اینکه خون ریزی باعث مرگش شود ، او را پیدا کردم ... باید دو سرنگ از رگِ خودم خون بگیرم و به او تزریق کنم . نمی دانم چرا علی رغم اصرار او ، کیف جراحی را همراه خودم برنداشته ام ؛ مثل کیف کمک های اولیه ی درون ماشین ... از نظر او هر چیزی که مربوط به کار من است ، مانع از بودن ما با هم می شود ... شروع به باندپیچی زخمهـــــهایش می کنم . بعد او را به درون ماشین می برم ... پایش را ثابت می کنم . بر می گردم و به سوی اولین شهر در هشتاد کیلومتریِ اینجا ، راه می افتم ... نمی دانم وقتی به هوش بیاید چگونه به او بگویم که ...
- از روبرو می آید . سعی نمی کند خودش را از من مخفی کند . فکر می کنم گونه هایم سرخ شده باشند ... حتی به من نگاه هم نمی کند ... تمام تنم عرق می کند ، وقتی از کنارم رد می شود ... دوست دارم برگردم و او را صدا کنم . از خودم می پرسم : او را ... صدا کنم ؟ به سوال خودم می خندم و به راهم ادامه می دهم . سعی می کنم تا روز موعود صبر کنم . از صبر خودم ، لذت می برم ... می روم تا برای خودم یک عطر جدید بخرم ...

- با سرعت در جاده پیش می رویم . .چشمان عسلی اش را می گشاید ... بی رمق فریاد می زند : پایم می سوزد ... . به او می گویم : آرام باش ... . ادامه می دهد : با پایم چه کرده ای ... ؟ و از هوش می رود . از خودم می پرسم که آیا به اندازه ی کافی به او خون تزریق کرده ام یا نه !؟ سرم گیج می رود ... هواکش ماشین را باز می کنم تا هوا به صورتم بخورد ... می ایستم ... حالم دارد می خورد . درِ ماشین را باز می کنم ... پایین می روم و چند قدمی از ماشین دور می شوم ... ولی بالا نمی آورم ... بر می گردم ، سوار می شوم ... در را می بندم و با سرعت به راهم ادامه می دهم ...
- از پله ها بالا می روم . صورتم گُر گرفته و دستانم خیس شده اند ... جلو می آید و سلام می کند ... وسوسه می شوم . از او می پرسم : مدادش خوب بود ؟ می گوید : دو سه کلمه شد با آن بنویسم ... می پرسم : کاغذش چطور بود ؟ می گوید : زود خیس می شود ... . تعجب می کنم . ادامه می دهد : آن را توی لیوان انداختم ... . سعی می کنم تعجبم را نشان ندهم . می گوید : بیا ... ! ببین ! دنبالش می روم ... . یک لیوان را بر می دارد که درونش پر از آب است ... و پر از تکه های خیس خورده ی کاغذ ... تکه های خیس خورده ی کاغذ را بیرون می کشد ... روی تکه های کاغذ پر از " آره " است ... می خندم و کیفم از دستم می افتد . کیفم را بر می دارم و با خود می برد ... پدرش مرا صدا می کند ... به داخل خانه ...
- در حال درست کردن شام هستم ... همبرگر وسط یک ویلای کویری دور از هر شهری ... سس تند گوجهو سیب زمینی سرخ کرده هم طنز جالبی دارد . به ویلای پدری او در یک بخش از حومه ی یک دهات دور افتاده ی کویری آمده ایم ... زیاد میل این سفر را نداشتم ... آمدن به یک ویلا در کویر ... در اطراف کویر ... . اما اگر نمی آمدم به روحیه اش لطمه می خورد ... اصولا من از محیط این خانه متنفرم ... وقتی این فکر به ذهنم می آید که کجا هستم ، حالت تهوع می گیرم ... . از خودم می پرسم : می توانم ... ؟ به سمت پنجره آشپزخانه می روم و آنرا می گشایم ... صدایش از زیر زمین نمی آید ... دلشوره می گیرم ... غذا را از روی اجاق بر می دارم و روی میز چوبی می گذارم ... به سمت زیر زمین می روم ... نمی دانم علی رغم این دلشوره ، چرا اینقدر خونسرد عمل می کنم ، در حالیکه به ذهنم آمده است که برایش اتفاقی ...
- میخواهم کیف جراحی ام را هم به همراهمان ببرم . داد می زند : اینو کجا می آوری ؟ می گویم : همینطوری ! جایی که نمی گیرد می گذارمش عقب ، پهلوی جعبه کمک های اولیه ... می گوید : لعنت به هر چی کمک اولیه است ... ببین ! یا جای منه یا جای کمک های اولیه و کیف جراحی تو ... نزدیکش می روم ... دستش را می گیرم و می گویم : عزیزم ! قول می دهم ! ... بعد توی صورتش می خندم ... با ناز و تصنعی می گوید : من نبینمشان ... و دستش را با اطوار از دستم بیرون می کشد ...

سرم گیج می رود . به سمت جعبه کمک های اولیه می روم ... از خودم می پرسم : آیا می توانم روی جعبه بالا بیاورم ؟ جواب منفی ... آنرا بر می دارم و زیر لباس ها کنار جعبه ی آچار ماشین می گذارم ...

- منشی دادگاه ادامه می دهد : بنابر نظرات کارشناسان معتمد صحن مقدس دادگاه ... ... خوانده از کلیه ی موارد اتهامی شامل ... و ... و ... و ... تبرئه می شود . به دلیل تقاضای خواهان مبنی بر درخواست اقامه ی صیغه ی طلاق فی مابین ایشان و خوانده ، آقای ... . سرم گیج می رود ... می خواهم بپرسم : چرا ؟ سرم را تکان می دهم و نگاهم را از منشی دادگاه می گیرم ... به کفش هایم نگاه می کنم ... و بعد به ساعت ... نگاهم به ساعت مچی ام خیره می ماند ... .

ماکاریو

خوان رولفو

سر لوله فاضلاب نشسته‌ام و منتظرم قورباغه‌ها بیرون بیایند. دیشب داشتیم شام می‌خوردیم که شروع کردند به قیل و قال و تا صبح دست از خواندن برنداشتند. مادرخوانده هم همین را می‌گوید. جیغ قورباغه‌ها هراسان از خواب پرانده بودش و حالا خیلی دوست داشت بخوابد. برای همین بود که به من گفت اینجا سر لوله فاضلاب بنشینم و تخته‌ای دستم بگیرم و هر قورباغه‌ای را که بیرون پرید بزنم آش و لاش کنم. همه جای تن قورباغه‌ها به جز شکمشان سبز است، ولی وزغ‌ها سیاه‌اند. چشم‌های مادرخوانده هم سیاه‌اند. قورباغه را می‌خورند اما وزغ را نه. کسی وزغ نمی‌خورد. کسی نمی‌خورد، ولی من چرا. مزه‌اش هم عین مزه قورباغه است؛ ولی فلیپا می‌گوید خوردن وزغ خوب نیست. فلیپا چشم‌های سبزی مثل چشم‌های گربه دارد. هر موقع بخواهم، او در آشپزخانه به من غذا می‌دهد. نمی‌خواهد مزاحم قورباغه‌ها بشوم؛ ولی آخر مادرخوانده است که به من می‌گوید چکار کنم. فلیپا را بیشتر از مادرخوانده دوست دارم؛ ولی مادرخوانده است که از کیفش به فلیپا پول می‌دهد تا برای غذایمان خرید کند. فلیپا تنها در آشپزخانه می‌ماند و برای هر سه نفرمان غذا می‌پزد. از وقتی او را شناخته‌ام فقط همین کار را کرده. شستن ظرف‌ها با من است. آوردن هیزم برای اجاق هم گردن من است. ولی غذایمان را مادرخوانده می‌ریزد. بعد از اینکه غذای خودش را می‌خورد، دو کپه کوچک با دست‌هایش درست می‌کند، یکی برای فلیپا، یکی برای من؛ ولی گاهی فلیپا اشتها ندارد و هر دو کپه کوچک می‌ماند برای من. برای همین است که فلیپا را دوست دارم، چون همیشه گرسنه‌ام و هیچوقت سیر نمی‌شوم ـ هیچوقت، حتی موقعی که غذای او را هم می‌خورم. می‌گویند وقتی آدم غذا می‌خورد سیر می‌شود، ولی من که نمی‌شوم، با اینکه

همه غذایی را که به من می‌دهند می‌خورم. فلیپا هم این را می‌داند. مردم می‌گویند من خلم، چون گرسنگیم تمامی ندارد. مادرخوانده به گوش خودش شنیده، اما من خودم نشنیده‌ام. مادرخوانده اجازه نمی‌دهد تنها بیرون بروم. وقتی هم مرا با خودش می‌برد، برای شرکت در مراسم عشای ربانی در کلیساست. آنجا مرا پهلوی خودش می‌نشاند و دست‌هایم را با گوشه شالش می‌بندد. نمی‌دانم چرا دست‌هایم را می‌بندد، ولی خودش می‌گوید برای این است که مردم می‌گویند من کارهای احمقانه می‌کنم. یک روز دیده‌اند از کسی آویزان شده‌ام. بدون دلیل از خانمی آویزان شده بودم. خودم به خاطر نمی‌آورم. ولی آخر مادرخوانده است که به من می‌گوید چکار کنم و او هم هیچوقت دروغ نمی‌گوید. وقتی مرا برای غذا صدا می‌زند، برای این است که سهم غذایم را بدهد. مثل دیگران نیست که مرا دعوت کنند با آنها غذا بخورم و بعد وقتی نزدیک شدم مرا با سنگ بزنند و ناچار شوم فرار کنم بدون اینکه چیزی خورده باشم. نه، مادرخوانده با من مهربان است. برای همین است که در خانه‌اش راضیم. تازه فلیپا هم اینجا زندگی می‌کند. فلیپا با من خیلی مهربان است. برای همین است که دوستش دارم. شیر فلیپا به شیرینی گل هیبیسکوس است. من شیر بز خورده‌ام. شیر خوکی را هم که تازه بچه‌دار شده بود خورده‌ام. ولی نه، آن هم به خوشمزگی شیر فلیپا نیست. الان مدت‌هاست به من اجازه داده از پستان‌هایش که درست جایی هستند که دنده‌های ما هست و همان جایی هستند که شیر از آن بیرون می‌آید، به شرط اینکه بدانید چطور آن را درآورید، شیر بخورم، شیری بهتر از آنکه یکشنبه‌ها مادرخوانده به جای ناهار به ما می‌دهد. فلیپا هر شب به اتاقی که من می‌خوابیدم می‌آمد و کنارم دراز می‌کشید و از بالا یا کمی یک پهلو روی من خم می‌شد. بعد پستان‌هایش را طوری می‌گرفت که من بتوانم شیر داغ شیرینی را که شرشر روی زبانم می‌ریخت بمکم. خیلی وقت‌ها گل هیبیسکوس خورده‌ام تا گرسنگی را فراموش کنم. شیر فلیپا هم همان طعم را داشت، جز اینکه من آن را بیشتر دوست داشتم، چون همان وقت که فلیپا اجازه می‌داد شیرش را بخورم سر تا پای مرا هم قلقلک می‌داد. بعد تقریباً همیشه همان جا تا صبح کنارم می‌خوابید. این برای من هم خوب بود، چون دیگر غصه سرما را نمی‌خوردم و از این نمی‌ترسیدم که اگر یک شب همان جا در تنهایی مردم به جهنم بروم. بعضی وقت‌ها آنقدرها هم از جهنم نمی‌ترسم؛ ولی گاهی هم چرا. آخر حالا دوست دارم خودم را از این بترسانم که مبادا یکی از همین روزها به جهنم بروم، چون سرم خیلی محکم است و دوست دارم آن را به اولین چیزی که سر راهم سبز می‌شود بکوبم؛ اما فلیپا سر می‌رسد و ترس‌هایم را از من دور می‌کند. طوری که خودش می‌داند با دست‌هایش قلقلکم می‌دهد و جلو ترسی را که از مردن دارم می‌گیرد و تا مدتی اصلاً فراموشش می‌کنم. موقعی که فلیپا دوست دارد با من باشد می‌گوید همه گناهان مرا به خدا خواهد گفت. او به همین زودی‌ها به بهشت

می‌رود و با خدا حرف می‌زند و از او می‌خواهد که همه شرارتی را که بدن مرا از فرق سر تا نوک پا گرفته است ببخشد. به او می‌گوید مرا ببخشد تا دیگر نگران آن نباشم. برای همین است که هر روز می‌رود اعتراف می‌کند. نه چون خودش بد است، بلکه چون وجود مرا شیاطین فرا گرفته‌اند و او برای بیرون کردنشان از وجود من ناچار است به جای من اعتراف کند. هر روز هفته. هر روز عصر. در تمام عمرش این لطف را به من خواهد کرد. خودش می‌گوید. برای همین است که اینقدر دوستش دارم ـ اما داشتن سر محکم هم نعمتی است. ساعت‌ها به ستون‌های دالان می‌کوبمش و هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد. مقاومت می‌کند و ترک بر نمی‌دارد. به زمین می‌کوبمش ـ اول آهسته، بعد محکم ـ و مثل طبل صدا می‌دهد. درست مثل طبلی که همراه با نی‌لبک می‌زنند و من، همانطور که به مادرخوانده بسته‌ام، صدایشان را از پنجره کلیسا می‌شنوم. صدای بوم‌بوم طبل را از بیرون می‌شنوم. مادرخوانده می‌گوید اینکه اتاق من ساس و سوسک و عقرب دارد معنیش این است که اگر دست از این کار کوبیدن سرم به زمین برندارم در آتش جهنم می‌سوزم. ولی من صدای طبل را دوست دارم. باید خودش بداند. حتی موقعی که در کلیسا هستم منتظرم هرچه زودتر بیرون بروم و ببینم چرا صدای طبل آنقدر دور است و از ته کلیسا و روی لعن و نفرین کشیش به گوش می‌رسد. «راه چیزهای خوب روشن است. راه چیزهای بد تاریک است». کشیش می‌گوید. هوا هنوز تاریک است که از خواب بلند می‌شوم و از اتاقم بیرون می‌روم. پیش از اینکه آفتاب دستش به من برسد خیابان را جارو می‌کنم و به اتاقم برمی‌گردم. در خیابان اتفاق‌هایی می‌افتد. کسان زیادی هستند که تا چشمشان به من می‌افتد سنگ به سرم می‌زنند. بارانی از سنگ‌های بزرگ تیز از هر طرف می‌بارد. آنوقت پیرهنم احتیاج به تعمیر پیدا می‌کند و خودم باید روزها صبر کنم تا زخم‌های صورت یا زانوهایم خوب بشود. دوباره بسته شدن دست‌هایم را هم تحمل کنم، چون اگر نکنم روی زخم‌هایم را می‌کنند و خونریزی دوباره شروع می‌شود. خون هم طعم خوبی دارد، ولی راستش مثل طعم شیر فلیپا نیست. خلاصه برای همین است که همیشه در خانه زندانیم، برای اینکه مرا با سنگ نزنند. تا غذایم را می‌دهند خودم را در اتاقم زندانی می‌کنم و پشت در را می‌اندازم تا گناهانم مرا پیدا نکنند، چون هوا تاریک شده. حتی چراغ‌قوه را روشن نمی‌کنم که ببینم سوسک‌ها از کجایم دارند بالا می‌روند. فقط ساکت می‌مانم. با لباس می‌خوابم و تا احساس می‌کنم سوسکی با پاهای زبرش دارد پشت گردنم راه می‌رود با کف دستم ضربه‌ای رویش می‌زنم و لهش می‌کنم. ولی چراغ‌قوه را روشن نمی‌کنم. نمی‌خواهم وقتی حواسم نیست و با چراغ‌قوه روشن دارم زیر پتویم دنبال سوسک می‌گردم گناهانم مچم را بگیرند. سوسک را وقتی له می‌کنید مثل ترقه می‌ترکد. نمی‌دانم جیرجیرک هم می‌ترکد؟ من هیچوقت جیرجیرک را نمی‌کشم. فلیپا می‌گوید جیرجیرک‌ها برای این همیشه سر و صدا می‌کنند که ما نتوانیم صدای فریاد روح‌هایی را

که در برزخ زجر می‌کشند بشنویم. روزی که دیگر جیرجیرکی باقی نمانده باشد دنیا را صدای جیغ روح‌های مقدس برمی‌دارد و ما از ترس زهره‌ترک می‌شویم. تازه من خیلی دوست دارم گوش‌هایم را تیز کنم و سر و صدای جیرجیرک‌ها را گوش کنم. در اتاق من پرند. شاید هم در رختخواب من آنقدر که جیرجیرک هست سوسک نباشد. عقرب هم هست. هرچند وقت یک بار از سقف می‌افتند و باید نفسم را حبس کنم تا از روی من راهشان را پیدا کنند و پایین بروند. چون اگر دستم تکان بخورد یا یکی از استخوان‌هایم شروع به لرزیدن کند سوزش نیش‌اش را فوراً احساس می‌کنم. درد دارد. یک بار یکیشان پشت فلیپا را زد. بنا کرد به نالیدن و با گریه‌های سوزناکی دست به دامن مریم مقدس شدن که پشت‌اش عیبی نکند. من به پشت‌اش تف مالیدم. تمام شب تف می‌مالیدم و برایش دعا می‌کردم. بعد وقتی دیدم تفم بهترش نمی‌کند، تا جایی که می‌توانستم کمکش کردم با چشم‌های من گریه کند. به هرحال بیشتر دوست دارم در اتاقم باشم تا اینکه در خیابان باشم و توجه کسانی را که عاشق سنگ انداختن به مردم‌اند جلب کنم. اینجا هیچکس کاری به کارم ندارد. مادرخوانده حتی وقتی می‌بیند دارم گل‌های هیبیسکوسش یا موردهایش یا انارهایش را می‌خورم دعوایم نمی‌کند. خودش می‌داند که من دایم چقدر گرسنه‌ام. می‌داند که همیشه گرسنه‌ام. می‌داند که هیچ غذایی سیرم نمی‌کند، با اینکه تمام وقت دارم می‌گردم و ناخنک می‌زنم. می‌داند که از آشغال نخودچی که به خوک‌های پروار می‌دهم و از آشغال بلالی که به خوک‌های مردنی می‌دهم خودم هم می‌خورم. برای همین می‌داند که از وقتی بیدار می‌شوم تا وقتی به رختخواب می‌روم چقدر گرسنه‌ام. ولی تا وقتی در این خانه چیزی برای خوردن پیدا کنم همین جا می‌مانم، چون فکر می‌کنم روزی که دست از خوردن بردارم می‌میرم و آنوقت حتماً یکراست به جهنم می‌روم و هیچکس هم از آنجا بیرونم نمی‌آورد، حتی فلیپا که اینقدر با من مهربان است، یا حمایلی که مادرخوانده به من داد و دور گردنم می‌اندازم. حالا سر لوله فاضلاب منتظرم قورباغه‌ها بیرون بیایند. در تمام این مدتی که حرف زدم حتی یکی هم بیرون نیامده. اگر بیشتر طولش بدهند ممکن است خوابم ببرد و آنوقت راهی برای کشتن‌شان نداریم و مادرخوانده صدای آوازشان را می‌شنود و خوابش نمی‌برد و عصبانی می‌شود. آنوقت به یکی از آن قطار قدیس‌هایی که در اتاقش دارد می‌گوید شیاطین را سراغ من بفرستد و مرا گرفتار عذاب ابدی کند، همین حالا، حتی بدون اینکه از برزخ عبورم بدهد. آنوقت دیگر نمی‌توانم بابا و مامانم را ببینم، چون آنها آنجا هستند. پس بهتر است به حرف زدن ادامه بدهم. دوست داشتم چند قلپ از شیر فلیپا بخورم، شیر خوبی که شیرین‌تر از عسلی است که از زیر گل‌های هیبیسکوس به دست می‌آید

ملکه الیزابت

مصطفی مستور

۱

همه اش تقصیر اسی بود. لعنت به اسی. لعنت به خودش و اون بازی مسخره اش. خبر مرگ اش یعنی بازی جدیدی آورده بود. گفت چیزهایی از رادیو شنیده و بازی را از روی اون چیزها خودش اختراع کرده. طوری می گفت «اختراع» انگار بیوک جی. اس. ایکس اختراع کرده بود.

اسی گفت: «خیلی کیف می ده.» گفت: «سر پول بازی می کنیم. هرچی باشه از درخت بالا رفتن و تیله بازی و دنبال گربه ها افتادن که بهتره.»

عیدی گفت: «م م من نیستم. م من پو پول ندارم. گفت: اَ اَ اَ اگه پول داشتم سری س س س سه تایی سبز آپولو سیییزده رو از داود می خریدم. ش ش شاید هم ت ت تمبر تکی تاج محل رو.»

زیر درخت کُناری، لب رودخانه نشسته بودیم. هوا شرجی بود و عیدی خیس عرق شده بود. بس که چاق بود لامسب. پیراهن های باباش را می پوشید. به خاطر هیکل گنده اش.

اسی گفت: «پول زیادی نمی خواد بدی خره. اما اگه بردی، اگه تا آخرش رفتی، کلی کاسب می شی. می تونی صدتا تمبر بخری. می تونی همه ی تمبرهای داود رو با آلبوم ش بخری. شیر فهم شد؟»

رسول گفت: «من هستم،» گفت: «می خوام با پول‌ش مجله‌ی خارجی بخرم.»

عاشق عکس هنرپیشه های خارجی بود، رسول. مخصوصا همفری بوگارت و سوفیالورن و گاری‌کوپر. توی کوچه‌ی ما فقط رسول این ها تلویزیون داشتند. هنرپیشه ها را از توی تلویزیون می شناخت. حتی یک بار هم سینما نرفته بود. یعنی پول اش را نداشت که برود اما گاهی شب ها با هم می رفتیم خرابه‌ی پشت سالن تابستانی سینما مولن روژ و چندتا سنگ زیر پامان می گذاشتیم و از روی دیوار فیلم تماشا می کردیم. خیلی کیف داشت. عکس ها را از کریم درازه که توی سینما مولن روژ کنترل‌چی بود، می خرید. عصرها می رفت جلو سینما مولن‌روژ و طوری زل می زد به عکس ها انگار عکس های اپل و فیات و ب.ام.و را توی ویترین سینما گذاشته بودند.

گفتم: «حالا بازی چی هست؟»

اسی گفت: «سخت نیست.» گفت دیشب با قصه‌ی شب رادیو به فکراین بازی افتاده. گفت توی قصه‌ی شبِ رادیو، پیرمردِ تنهایی برای عوض کردن زندگی اش ـ که خیال می کرد تکراری شده ـ شروع می کند به عوض کردن اسم چیزها. مثلا اسم صندلی اش را می گذارد ساعت، اسم ساعت دیواری اش را می گذارد چاقو، اسم آینه را می گذارد روزنامه، اسم تخت خواب اش را می گذارد اجاق. خلاصه اسم همه‌ی چیزها رو عوض می کند. گفت پیرمرد برای این که اسم ها فراموش اش نشوند آن ها را نوشته بود روی یک برگ کاغذ.

بعد اسی ساکت شد و با رادیوش ور رفت. دنبال موج تازه ای می گشت. همیشه رادیو گوش می داد، اسی. یعنی همیشه رادیوش روشن بود اما بیش تر وقت ها گوش نمی داد. رادیو توشیبای کوچولویی داشت که پدرش از کویت براش آورده بود. پدرش کارگر لنج بود. رادیو همیشه توی جیب اش بود. حتی وقتی می رفت مبال. شب‌ها به اخبار فارسی و عربی و فرانسوی و انگلیسی و تصنیف های ترکی و هندی و عربی و به هر موجی که صدای کسی از توش در می آمد گوش می داد. آن قدر گوش می داد تا خواب اش می برد.

رسول گفت: «آخرش چی شد؟ پیرمرده چی شد؟»

اسی تصنیف عربی شادی را که پیدا کرد نیش‌اش باز شد. رادیو را گذاشت بیخ گوش‌اش و سرش را با آهنگ تکان داد.

رسول باز پرسید: «نگفتی، بالاخره پیرمرده چی شد؟»

اسی گفت: «نمی دونم. آخر قصه خوابم برد.»

۲

عیدی گفت: «ف ف فقط یه دفعه. اَ اَ اَ اگه بردم بازم هستم اَ اَ اما اگه باختم نیستم.» گفتم : «من هم هستم.»

به خاطر عکس ماشین ها بود. عکس ها را از قماره ی پرویز کچل که جلو سینما مولن روژ بود می‌خریدم. عکس های سیاه و سفید شش در چهار، یک ریال. رنگی، سه ریال. نه در دوازده، پنج ریال. سیزده در هجده، دوازده ریال. شانزده در بیست و یک هفده ریال. اگر برنده می شدم می توانستم پنجاه تا، یا شاید هم صدتا، عکس بخرم.

زیر چراغ برق کوچه نشسته بودیم. پشه ها توی سر و سینه مان وول می خوردند و نیش مان می زدند. اسی زیر لب فحشی داد به پشه ها و گفت: «هر روز صبح نفری یک تومان پول می ذاریم. هرکی تا آخر رفت، یعنی هرکی از کله ی سحر تا آخر شب اشتباه نکرد و برنده شد پول ها رو ور می داره...»

رسول گفت: «یعنی همه‌ی چهار تومان رو؟»

اسی گفت: «همه ی چهار تومان رو. اما اگه دو نفر برنده شدند پول هارو نصف می کنند. اگه سه نفر برنده شدند پول ها تقسیم به سه می شه. اگه همه برنده شدیم یا همه باختیم، پول ها می مونه برای روز بعد. هیچ کس چیزی برنمی داره. شیر فهم شد؟»

اسی کف دست هاش را توی هوا محکم به هم زد و زیر لب گفت: «پدر سگ!» دست هاش را که باز کرد لاشه‌ی پشه ای افتاد روی زمین.

گفتم: «حالا باید چی کار کنیم؟»

اسی گفت: هیچی، اسم چیز ها رو عوض می کنیم. هر شب چهارتا اسم. هرکس اسم یه چیز رو باید عوض کنه. شیر فهم شد؟

رسول گفت: «خر که نیستیم، فهمیدیم چی گفتی.» بریده ی روزنامه ای را از توی جیب اش بیرون آورد و تای آن را باز کرد.

عیدی با دستمال عرق سینه اش را گرفت و گفت: «ز ز زکّی، یعنی پو پو پول توجیبی پ پ پنج روز م م مالیده.»

اسی رادیوش را گذاشت توی جیب پیراهن اش و دست اش را دراز کرد. کف دست اش بالا بود.

رسول بریده‌ی روزنامه را که عکس مارلون براندو توی آن چاپ شده بود گذاشت توی جیب اش و دست اش را گذاشت توی دست اسی. من هم دست ام را گذاشتم روی دست رسول. عیدی به ته کوچه نگاه کرد و بعد به لامپ تیر چراغ برق که حشره ها توی نور آن وول می خوردند. شک داشت انگار. آخرسر دست اش را گذاشت روی دست من و گفت: «ل ل لعنت بر شِ شِ شیطون، م م من هم هستم.»

اسی گفت: «بازی باید فقط بین خومون باشه، شیر فهم شد؟ خوب، از چی شروع کنیم؟»

رسول گفت: «از رادیوی خودت»

اسی گفت:«اسم ش رو چی بذاریم؟»

عیدی گفت: «آ آ آپولو سیزده.»

اسی با اخم به او نگاه کرد و بعد با صدای بلند اعلام کرد: «از حالا به بعد رادیو می شه آپولو سیزده.»

من گفتم: «اسی تو هم برای تمبرهای عیدی اسم بذار»

اسی نیش اش باز شد و گفت: «چی بذارم؟»

رسول به حشره ای که جلو چشم هاش بال بال می زد نگاه کرد و گفت: «بذار سوفیالورن.»

اسی انگشتان دست اش را مثل بلندگویی گرد کرد و گذاشت جلودهان اش. باز صداش را بلند کرد. انگار داشت تعویض بازیکن های فوتبال را توی بلند گوی ورزشگاه امجدیه اعلام می کرد: «تمبر از زمین خارج و به جای ایشون سوفیالورن وارد می شوند.» عیدی گوش هاش سرخ شدند. به من نگاه کرد و گفت: «بَ بَ بَ برای ماشین هم اِ ااِسم بذارین.»

اسی گفت: «ام کلثوم.»

گفتم: «این دیگه چه اسمیه؟»

اسی گفت:«بهترین خواننده ی مصریه خره. خیلی هم دلت بخواد.» بعد دست هاش را جلو دهان اش گذاشت و صداش را نازک کرد. دوباره ادا درآورد. «ماشین از زمین خارج و به جای ایشون ام کلثوم با شماره یک وارد زمین شد.»

گفتم: «حالا نوبت منه.» و زیر چشمی به رسول نگاه کردم. «به جای فیلم می ذاریم کادیلاک»

رسول گفت: «کادیلاک؟»

گفتم:«تا حالا سوارشون نشده ای و گمونم تا آخر عمرت هم سوارشون نشی.»

رسول گفت: «تو چی؟ تو سوار شده ای»

گفتم: «نه، اما یکی از اون ها رو توی خیابون لشکر دیدهم.»

۳

روز اول کسی نباخت اما شب اش زیر چراغ برق چهار اسم دیگر را عوض کردیم و نفری یک تومن دیگر گذاشتیم توی جعبه ای که پیش اسی بود. اسی اسم کوچه را عوض کرد با رادیو. رسول گفت به جای رودخانه می‌گذاریم سینما مولن روژ. عیدی اسم دوچرخه را گذاشت برج ایفل که توی یکی از تمبرهاش آن را دیده بود. من هم اسم تیله را عوض کردم با جگوار ایکس که که خیلی دوست اش داشتم. تا دویست کیلومتر سرعت می‌رفت. عکس اش را توی مجله ای دیده بودم و آن را چسبانده بودم روی کتاب فارسی ام.

روز دوم من و رسول باختیم و پول ها را اسی و عیدی برداشتند. روز سوم همه باختیم. روز چهارم من و رسول قلک هامان را شکستیم تا بتوانیم مسابقه را ادامه بدهیم. اسم ها تند تند عوض می شدند و حفظ کردن شان سخت تر می شد. عیدی آن ها را روی تکه کاغذی می نوشت و کاغذ را گذاشته بود توی جیب پیراهن اش. یعنی توی جیب پیراهن گشاد پدرش که تازه به او داده بود.

روز شد، تاج محل. به خاطر تمبر داود که عیدی دوست اش داشت. شب، رومینا پاور ـ خواننده ی ایتالیایی ـ که فقط اسی او را می شناخت. یعنی صداش را از رادیوی توشیباش شنیده بود. سینما، گاری کوپر. رسول گفت: «تلویزیون؟» من گفتم: «مرسدس بنز.»

دو هفته بعد پدر عیدی مرا توی کوچه دید و گوش ام را گرفت. آن قدر محکم کشید که من از درد روی نوک انگشتان پاهام ایستادم. و گفتم: «آ آ آ خ!»

گفت:«بزمجه، اگه این بازی مسخره رو تموم نکنید گوش‌ت رو می بُرم. شیر فهم شد؟»

سرم را تکان دادم و باز گوش ام درد گرفت.

گفت: «به اون رفیق های عوضی ت هم بگو. شیر فهم شد؟»

دیگر سرم را تکان ندادم. گفتم: «می گم، می گم آقا.»

شب اسم پدر عیدی را گذاشتم فولکس واگن ۱۲۰۰ که زشت ترین ماشینی بود که توی همه‌ی عمرم دیده بودم. اسی اسم مدرسه را گذاشت الویس پریسلی. خواننده‌ای آمریکایی که صداش را از رادیو بی بی سی شنیده بود و می گفت از صداش خوش اش آمده. اسم گربه را رسول گذاشت عشق در بعد از ظهر. گفت اسم فیلمی است با شرکت گاری کوپر. عیدی هم اسم پول را گذاشت ناپلئون. لابد عکس اش را توی یکی از تمبرها دیده بود. خودش اما حرفی نزد. دمغ بود انگار.

۴

بعد عیدی عاشق شد. نمی دانم چه طوری اما گفت عاشق دختری به اسم زیور شده. گفت زیور این ها تازه به این محل آمده اند و همسایه‌ی دیوار به دیوار داود این ها شده اند. خانه ی داود این ها سه کوچه پایین تر بود. چسبیده به سیل بند خاکی که جلو رودخانه کشیده بودند. داشتیم آلبوم تمبر او را ورق می زدیم که گفت عاشق زیور شده. رسیده بودیم به صفحه‌ی ملکه الیزابت که عیدی یک بلوکِ تمبرش را داشت. یعنی چهار تا سری شش تایی به هم چسبیده. هرسری به یک رنگ. آبی، زرد، نارنجی،

سبز. بلوک الیزابت توی آلبوم عیدی یک صفحه‌ی تمام جا گرفته بود. این تنها بلوکی بود که عیدی داشت. بقیه ی تمبرهاش هیچ ارزشی نداشتند. یعنی یا بلوک ها ناقص بودند ـ مثل بلوک مجسمه ی ابوالهول که سری قهوه ای اش کم بود ـ یا تمبرها مُهر خورده بودند و یا دندانه هاشان کنده بود. عیدی می گفت داود حاضر است بلوک چهارتایی تاج محل و یک سری کلیسای جامع مهر نخورده و بیست تومان پول بدهد و در عوض بلوک ملکه الیزابت را بگیرد.

عیدی گفت: «می می خوای بِ بِ بینی ش؟»

گفتم:«کی رو؟»

گفت: «ز ز ز زیور رو دیگه خ خ خره؟»

گفتم: «کجا دیدی ش ناقلا؟»

گفت: «با بُ بُرج ایفل رَرَفته بودم کنار س سینما مولن روژ. می خواستم ت تو سینما مولن روژ ش شنا کنم ک که دی دیدم ش. عینهو م م م ماه. با بَ بَ برادرش اُ ووومده بود ت تماشای سینما مولن‌روژ.» زیور ده سال داشت. شاید هم یازده سال. یعنی دو سال از عیدی کوچک تر. شاید هم سه سال. از این که عیدی با آن هیکل‌اش عاشق شده بود خنده ام گرفت.

گفت: «کُ کجاش خ خنده داره؟»

چیزی نگفتم و زل زدم به ملکه الیزابت، که با آن کلاه سفید خوشگل اش هرچند عین عروس ها شده بود اما انگار بغض کرده بود و می خواست بزند زیر گریه.

۵

آن قدر اسم عوض کرده بودیم که حساب اش پاک از دست مان در رفته بود. برای هر چیزکه می دیدیم یا نمی‌دیدیم اسم می گذاشتیم. وقتی می گفتیم خوابید منظورمان این بود که دوید. شنا کرد یعنی نشست. شکست یعنی خورد. سوار شد یعنی خوابید. بازی کرد یعنی خندید. خورد یعنی گریه کرد. کشت یعنی دوست داشت.

خیلی وقت بود که کسی نبرده بود. هیچ کس. دیگر پولی هم نداشتیم که توی جعبه بریزیم. هیچ کس. اسی گفت دویست و چهل و هشت تومان پول جمع شده. اسی گفت دیگه نمی خواد پول اضافه کنیم. همه‌ی عکس هایی که من داشتم نود و هشت تا بود اما اگر کسی برنده می شد، اگر کسی می توانست یک روز را بدون اشتباه با اسم ها وفعل های جدید حرف بزند و تا آخرش برود و برنده شود، با پول اش می توانست هزارتا عکس رنگی و سیاه و سفید ماشین، هر مدلی که دوست داشته باشد، از

پرویز کچل بخرد. عیدی می توانست همه‌ی تمبرها و حتی آلبوم داود را بخرد. رسول اگر برنده می شد می توانست یک کیسه‌ی پُر از عکسِ همفری بوگارت و سوفیالورن و گاری کوپر از کریم درازه بخرد. اسی می توانست بزرگ ترین رادیوی دنیا را بخرد. می توانستیم دوچرخه‌ی رالی یا هرچیز دیگری که عشق‌مان می کشید بخریم. می توانستیم صد بار برویم سینما. آن هم با تخمه و ساندویچ و پپسی.

عصر خواب بودم که با سر و صدای در بیدار شدم. کسی محکم و تند تند می کوبید توی در.

پدرم گفت: «ببین کدوم الاغ داره پاشنه ی در رو از جا می کنه؟»

پریدم توی هشتی و در را باز کردم. عیدی بود.

گفتم: «چه مرگ ته؟ سرآوردی؟»

گفت: «او او.....»

گفتم: «خبر مرگت حرفت رو بزن دیگه، چی شده؟»

گفت: «او... او... اومده تو... تو رررادیو.»

منظورش از رادیو، کوچه بود. خمیازه ای کشیدم وگفتم: «کی؟ کی اومده تو کوچه؟»

کف دست هاش را کشید روی پیراهن گشادش تا عرق شان را بگیرد.

گفت: «ب ب باختی، ک ک کوچه نه، رادیو.»

من به ته کوچه نگاه کردم. هیچ کس توی کوچه نبود.

گفت: «ت... تو رررادیوی خ.. خودشون نه این جا. ز ز... زود باش بُ بُ برج ایفلِ ت رو بیار بریم س س س سراغ رادیوشون.»

دوچرخه را از توی هشتی بیرون آوردم و رفتیم به سمت کوچه زیور این ها. من روی ترک نشسته بودم و عیدی تند تند رکاب می زد. سرکوچه شان که رسیدیم دیدم‌اش. من از روی ترک پیاده شدم و عیدی دوچرخه را نگه داشت. مات اش برده بود. انگار سری های یک بلوک مهر نخورده‌ی آپولو سیزده را روی زمین دیده باشد، خشک‌اش زد و زل زد به دختر لاغری که با چادر سفید گلدارش داشت روی خط کشی های پیاده رو سیمانی لی‌لی بازی می کرد. بعد صدای زمین افتادن دوچرخه ام را شنیدم که از دست عیدی رها شده بود روی زمین و چراغ جلوش شکست.

چند روز بعد عیدی گفت دوبار با زیور حرف زده. گفت یک سنجاق سینه براش خریده و به او داده. گفت می‌خواهد یک جفت گوشواره ی طلا برای تولدش بخرد.

رسول گفت: «اگه جای تو بودم فردا زنگ آخر از الویس پریسلی فرار می کردم و می بردمش گاری کوپر.»

اسی گفت: «پول گوشواره ها رو از کجا می آری؟ نکنه می خوای سوفیالورن هات رو بفروشی؟ شاید هم می‌خوای برنده شی؟ می خوای برنده شی خپل؟»

رسول گفت: «باید بازی رو سخت ترش کنیم.» و به عیدی نگاه کرد.

عیدی گفت: «ه ه هرچی هم س سخت کنید ب ب بازم من می برم.»

اسی گفت: «اسم زیور رو چی بذاریم؟»

عیدی گفت: «خ خ خ خفه شو اسی !»

اسی گفت: «بازی همینه، شیر فهم شد؟»

گوش های عیدی از ناراحتی سرخ شده بود. به انگشتان دست اش نگاه کرد و بعد صورت اش را با آستین پیراهن‌اش پاک کرد و گفت: «م م م ملکه الیزابت. اِ اِ اسم ش رو می ذاریم م م ملکه الیزابت.»

رسول گفت: «اسم های خودمون رو هم باید عوض کنیم.»

عیدی اسم اسی را گذاشت ابوالهول. من اسم رسول را گذاشتم فیات ۱۵۰۰. ماشین خیلی خوبی نبود. بد هم نبود. چهار سیلندر داشت و قدرت اش ۱۶۷ اسب بخار بود. حداکثر سرعت اش صد و پنجاه کیلومتر برساعت بود. رسول اسم عیدی را گذاشت کینگ کنگ. اسی اسم من را گذاشت تام جونز. گفت خواننده ی انگلیسی است. گفت گمون‌م مُرده.

حفظ کردن اسم ها روز به روز سخت تر می شد. آن ها را توی دفترچه ای نوشته بودم و هر جا که می‌رفتم دفترچه را با خودم می بردم. توی صف نانوایی یا سلمانی یا مدرسه. سعی می کردم حتی با اسم های جدید به چیزها فکر کنم. مثلا وقتی چشم ام به اسکناس های توی دست بابام می افتاد با خودم می گفتم: چقدر ناپلئون! یا وقتی پدرِ عیدی را می دیدم یاد فولکس واگن ۱۲۰۰ می افتادم. وقتی مادرم می گفت : تیله هات رو از توی دست و پا بردار! من می نشستم و انگار یکی یکی ماشین های جگوار را برمی داشتم. کم کم قیافه‌ی دوچرخه‌ام شده بود عینهو برج ایفل. یعنی من این طور می دیدم اش. عیدی اما بیش تر از

ما کلمه می دانست. می گفت شب ها آن قدر به اسم های جدید فکر می کند تا خواب اش بگیرد. می گفت دوبار اشتباهی به پدرش گفته بود فولکس واگن ۱۲۰۰ و پدرش دو سیلی آبدار خوابانده بود توی گوش‌اش.

غروبی بود که عیدی گفت می خواهد چند تا از تمبرهاش را به داود بفروشد. من و رسول روی سیل بند خاکی داشتیم تیله بازی می کردیم. رسول تیله اش را رها کرد و زل زد به عیدی. تیله تا لب چاله جلو آمد. عیدی گفت با پول‌اش می خواهد زیور را ببرد سینما. گفت با ساندویچ کالباس و پپسی و تخمه و هرچیز دیگری که زیور بخواهد. وقتی گفت سینما، با دست به رودخانه که اسم اش را سینما مولن روژ گذاشته بودیم اشاره کرد.

۷

بعد اوضاع عیدی پاک به هم ریخت. بازی را به بقیه‌ی بچه های کوچه و مدرسه کشاند. به پدرش و داود و حتی زیور. گفت نمی تواند جلو خودش را بگیرد.

اسی به اش گفت: «بازی نباید لو بره، اگه لو بره دیگه تو بازی نیستی، شیر فهم شد؟»

توی کوچه، زیر چراغ برق بودیم. لامپ نیم سوز شده بود و دائم روشن و خاموش می شد. یعنی چند دقیقه روشن بود بعد خاموش می شد و باز روشن.

عیدی گفت: «دد دیشب ف ف ف فولکس واگن ۱۲۰۰ فلکم کرد. گ گ گفت نباید بری تو رررادیو. گفت نباید با ابوالهول و تام ج ج جونز و ف ف فیات ۱۵۰۰ بگردم. گفت اَ اَ اَ گه یه بار دیگه ب ب با اونا ب بینمت، م م می کشمت. همه تون رو می می می کشم.»

چراغ خاموش شد. توی تاریکی حرف می زدیم. همدیگر را نمی دیدیم و فقط صدای هم را می شنیدیم.

رسول گفت: «صدای چی بود!؟ صدایی شنیدم.»

اسی گفت: «لابد عشق در بعد از ظهرها افتاده ند دنبال موش ها.»

عیدی گفت: «می می خوام ببرم ش گا گا گاری کوپر. حتی اگه شده همه ی سوفیالورن ها رو...» این را که گفت گمان‌م گریه اش گرفت چون چند دقیقه‌ای ساکت شد و ما فقط صدای بالا کشیدن دماغ اش را می‌شنیدیم. بس که تاریک بود لامسب. بعد گفت: «خیلی می کشمش. خیلی زیاد می کشمش. ب به ج ج جون فولکس واگن ۱۲۰۰»

رسول گفت: «به جون مادرم صدایی شنیدم. صدای عشق در بعد ازظهرها نیست، گمون‌م صدای پای کسی بود.» راست می گفت رسول. من هم صدا را شنیده بودم.

چراغ که روشن شد اسی گفت: «دیدم ش، خودشه، فولکس واگنه. به خدا خودش بود، رفت پشت دیوار.»

همه از ترس چسبیدیم به هم. بعد پدر عیدی از پشت دیوار بیرون زد و آمد به طرف ما.

رسول گفت: «واویلا،»

از جامان تکان نخوردیم تا آمد و ایستاد درست بالای سرمان. بعد با یک دست یقه‌ی من و اسی را گرفت و با دست دیگرش گوش رسول را کشید. هر سه از زمین کنده شدیم. بعد فریاد کشید. عین غلام سگی نعره می زد. غلام وقتی حسابی مست می کرد طوری عربده می کشید که زن ها از ترس می رفتند روی پشت بام او را تماشا می کردند. تا حالا همچو صدایی از پدر عیدی نشنیده بودم. همسایه ها ریختند توی کوچه. انگار دزد گرفته باشد هوار می کشید لامسب. گفت باید این بازی مسخره را تمام کنیم. گفت اگر بازی را تمام نکنیم، اگر یک بار دیگر دور و بر عیدی بپلکیم، همه مان را می کشد. گفت بچه‌اش ـ یعنی عیدی ـ دارد مشاعرش را از دست می دهد. لامپ تیر چراغ برق خاموش شده بود اما او هنوز داشت توی تاریکی فریاد می‌کشید.

صبح روز بعد من و اسی و رسول و عیدی رفتیم روی سیل بند.

اسی گفت: «تو می دونی مشاعر یعنی چی؟»

گفتم: «نمی دونم.»

رسول گفت:«حالا چی‌کار کنیم؟»

اسی گفت: «هیچی، بازی تعطیل شد. خلاص. همه چی تموم شد. شیر فهم شد؟»

عیدی انگار کر شده باشد حرفی نزد. زل زده بود به آن طرف رودخانه که دود غلیظی داشت از پشت سیلوی گندم بالا می رفت. گمان ام داشتند زباله ها را می سوزاندند.

اسی به عیدی نگاه کرد و باز گفت: «بازی تموم شد. شنیدی؟ شنیدی چی گفتم؟ همه چی تموم شد، عصر بیا همین جا پول‌ت رو بگیر. شیر فهم شد؟» عصر، اسی جعبه ی پول ها را آورد. من و رسول هم بودیم اما هرچه منتظر ماندیم عیدی نیامد. جعبه را باز کرد و پول های من و رسول را پس داد. پول های خودش را هم برداشت. سهم عیدی را هم گذاشت توی جعبه تا فردا

توی مدرسه به او بدهد اما نه آن روز و نه هیچ وقت دیگر عیدی به مدرسه نیامد. توی کوچه هم نیامد. کسی او را ندید. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین.

سه روز بعد جنازه ی عیدی را ماهی گیرها پیدا کردند. گفتند لای نیزارهای کنار رودخانه پیداش کردهأند. شکم اش. شکم اش به اندازه‌ی لاستیک چرخ جلو فوردهای قدیمی بالا آمده بود. گمان ام آمده بود برای خودش و زیور بلیت سینما بخرد. آلبوم‌اش را کنار رودخانه پیدا کردیم. برگ هاش. کثیف شده بود برگ هاش. و تمبرهاش. خیس شده بود تمبرهاش. از شیب، از شیبِ سیل بند که بالا می آمدیم، می آمدیم، آلبوم را ورق زدم.

ورق زدم آلبوم را. بلوک چهارتایی تاج محل و سری، وسری مهر نخورده، و سری مهر نخورده‌ی کلیسای جامع درست توی همان صفحه، صفحه ای بود که ملکه‌الیزابت قبلا بود. ملکه الیزابت، با آن کلاه. با آن کلاه سفید خوشگل‌اش. که تور داشت. که تور سفید داشت. که او را مثل عروس ها کرده بود. که از پشت تور انگار داشت گریه می‌کرد.

ملکه کارتاژ

پرده نایلونی کنار وان را کشید . شیر آب را باز کرد دست گرفت زیر خرطومی نقره ای خمیده و آب گرم را بیشتر باز کرد تا آب داغ داغ شود، زبانه بالای شیر را چرخاند، دانه های ریز آب از سوراخهای شیر بیرون زد و بخار تمام حمام را گرفت، سر کرد زیر دوش و سعی کرد آهنگ فیلم آیز واید شات را با سوت بزند. تن چرخاند زیر هجوم آب داغ و رگه های بخار، دست کرد صابون بردارد، جا صابونی خالی بود.

- مریم ..... مریم .....

و زیر بخار داغ آب منتظر ایستاد.

- مریم ..... مریم .....

در حمام باز شد و هوای سرد ول شد توی رگه های بخار. زنش با عصبانیت گفت : چیه خونه رو رو سرت گرفتی ....؟ چرا اینقدر داغ حموم می‌کنی، نیگا کن تموم حموم رو بخار گرفته ....

- صابون نداریم

- الان می آرم

به جشن عروسی دعوت شده بود که به قول زنش مجلس غریبه بود و هیچکس را نمی شناخت. بهرامی بود که با زنش می آمد و مدیر عامل که بعید می دانست بیاید. مردد بود، برود یا نه. زنش پا توی یک کفش کرده بود که نمی آید. مجلس، مجلس غریبه است و او کسی را آنجا نمی‌شناسد. ولی چیزی، حسی که نمی شناخت، او را وا می‌داشت که برود." امشب اگه نری میریم اون بنگاه ببینیم میشه با این مشتری آخریه تمومش کنیم " می خواست خانه نباشد تا بگو مگوی سر فروش خانه را با زنش نداشته باشد ... پرده کمی کشیده شد، برگشت ، زنش صابون را گذاشت توی جا صابونی. صابون را برداشت، شیر آب را بست . مؤدبانه و غریبانه گوشه‌ای را می‌گرفت می‌نشست و مهمانها را نگاه می‌کرد. می توانست زنها را دید بزند، همه آرایش کرده، مد این روزها هم که دامن کوتاه است، "میری اونجا که چشم چرونی کنی....." .. لباسهای مکش مرگ ما و کفش های پاشنه بلند ... لیف را به تنش مالید لحظه ای ایستاد.

- تو تو حمومی یا رفتی بیرون...؟

- داد نزن ، دارم لباس می ریزم توی ماشین

پرده را کنار زد، زنش روی زانو نشسته بود و لباسها را از توی سبد درمی‌آورد، جیبهای یکی یکی پیراهن و شلوارها را بادقت می‌گشت و بعد می انداخت توی ماشین .

- مریم . . می خواستم بگم.....

زن سر برگرداند

- اون پرده رو بکش، خجالت نمی کشی . . .؟ و بی حوصله گفت : چی میخوای بگی...؟ . . .

مرد پرده نایلونی را کشید، شیر آب را باز کرد و گفت : اصرار بیخود نکن، من امشب باید برم، احترام گذاشته از کل بچه های شرکت دو سه نفر رو دعوت کرده، من مثلاً رییسشم . . . میشه نرم . . .؟ تو چرا نمیای بریم.....؟ عروسی رو تویه باغ، تو نیاوران گرفتن، ارکستر هم هست خوش میگذره ...

- بیام چیکارکنم . . .؟ تو یه مشت آدم غریبه . . .

مرد گفت تو داری بهانه می‌گیری، مثلاً می‌خوای منو تحت فشار بذاری اون خونه رو بفروشم، آقا خونه مال منه.... ارث پدرمه . . . نمی‌خوام بفروشم.

زن سبد خالی به بغل، رو به آینه دستشویی، خط سیاه زیر پلکهایش را پاک می کرد

- تا ابد که نمی تونی نیگرش داری، یک ساله که افتاده به کسی هم اجاره ندادی، خونه داره خراب میشه با خودت لج می کنی، چهار تا آدم چپیدیم تو یه آپارتمان صد متری، اونو بفروشیم یه سه خوابه می گیریم، بچه ها بزرگ شدن هرکدوم یه اتاق می خوان.

مرد دوش را باز کرد تا آب، کفها را از بالا بشوید و ببرد

- مریم حوله

زن از حمام رفته بود

داد زد : مریم . . . مریم . . . حوله

زن در حمام را باز کرد و گفت : کشتی منو، تو زن گرفتی یا کلفت، چرا حولتو با خودت نمی بری....؟

مرد گفت : ببخشید حالا

زن رفت و با حوله برگشت. بخار توی حمام نشسته بود. مرد پا گذاشت روی سرامیک های سرد کف حمام و چرخید تا زن لباس حوله را تنش کند

- من از اون خونه خیلی خاطره دارم . . . چه روزهایی، چه تابستونهایی، چه عید هایی . . .

زن حوله را روی دوشش انداخت و کمک کرد تا مرد دستهایش را توی آستینهای حوله کند

- حتماً با خاطره های عشقی با دختر همسایه . . . مرد دست وردار تو داره پنجاه سالت میشه چسبیدی به خونه خرابه . . . خوبه هنوز پیر نشدی . . . تا پارسال دلمون خوش بود اجاره می‌گیری، خوبه خودت فهمیدی که خرج تعمیراتش از اجاره‌اش بیشتره . . . تمام گچ‌بریهای دوتا اتاق بالا ریخته . . .

مرد گفت : اون دو اتاق بالا. . .؟

زن گفت : بله اون دوتا اتاق بالا . . .

و در حمام را بست و رفت.

مرد با آستین بخار روی آینه دستشویی را پاک کرد توی آینه خودش را نگاه کرد و پرسید : حالا چه اصراریه...؟

زن روی تخت توی اتاق خواب نشسته بود. مرد توی آینه کراواتش را مرتب می کرد

زن گفت : حالا نمیشه نری . . .؟

مرد گفت : گفتم که نمیشه، ولی برای اون خونه یه فکرایی دارم . . . و توی آینه به زن نگاه کرد

زن گفت : خر خودتی، داری منوخر می کنی . . .؟

دیر نرفته بود اما مهمانها وجب به وجب سرسرا و سالن اصلی را پر کرده بودند. صدای ارکستر شیشه پنجره‌ها را می‌لرزاند. خانه بزرگ ولی در دو سطح ساخته شده بود و همه جمع شده بودند توی هم کف که ارکستر آنجا بود . با آشپزخانه بزرگ بازی رو به سرسرا که خدمتکارها سینی های چای را می گرفتند و برمی‌گرداندند. . مدیر عامل، بهرامی و او دعوت شده بودند. سرک کشید ببیند مدیر عامل یا بهرامی را می بیند. بهرامی گوشه‌ای کنار ستون بین سرسرا و سالن نشسته بود. راه باز کرد بطرف بهرامی. روی صندلی ها چفت به چفت نشسته بودند و جا برای نشستن نبود کنار بهرامی زنی نشسته بود که تا او نزدیک شد زن سر برگرداند و نگاهش به نگاه مرد گره خورد و فکر کرد چیزی پاهایش را شل کرده و همین حالاست که کنار صندلیها ولو شود. به روی خودش نیاورد. ایستاده سلام و علیکی با بهرامی کرد و زیر چشمی نگاهی به زن انداخت. زن کمی جا باز کرد و او نصفه نیمه باسنش را گذاشت روی صندلی. نرمی باسن زن را احساس می‌کرد. به بهرامی گفت :

- تنها اومدی . . .؟
- آره زنم نیومد
- حتماً اونم گفته مجلس غریبه است نمیاد . . .
- همچین چیزایی . . . تازه بله برون دختر داییشه . . . منم تا یه ربع دیگه میرم . . .
- مدیر عامل چی . . .؟
- نیومده، گل فرستاده . . . اون سبد بزرگ گل مریم کنار ارکستر . . .
- باریک الله مهندس

به بهانه‌ای که زن را دوباره ببیند برگشت رو به زن و گفت : ببخشید جاتون رو تنگ کردم؛ و زن را خوب نگاه کرد .زن لبخندی زد و مهربانانه گفت : خواهش می کنم . . .راحت باشید

رو کرد به بهرامی

- چه خبر. . .؟
- هیچی . . .تو چه خبر . . .؟

- هیچی مثل همیشه. کت و شلوارتو تازه خریدی؟
- آره، خوبه . . . بهم میاد؟
- آره، ..... شیکه . . .

تا چایی بخورد، میوه‌ای پوست بکند و به این فکر کند که این زن کنار او چقدر شبیه ملیحه خانوم است،و مشغله کار و خانه و بچه‌ها هنوز آنقدر گرفتارش نکرده بود که یاد آن زن از خاطرش برود . یاد و خاطراتی که با خانه پدریش عجین شده بود ودر دیوار خرابه آن خانه را ول نمی کردخاطراتی که هنوز هم برایش طعمی از همان روزها را داشت،

بهرامی آماده شده بود که برود، در گوشش گفت : اگه مشروب خواستی تو آشپزخونه پیش آقا نریمانه، مهندس قبلاً سپرده . . . در ضمن اگه خواستی سلامو علیکی بکنی، عروس و داماد پایین تو نشیمنند.....

بهرامی رفت . جا باز شد و او راحت نشست رو کرد به زن و لبخند مؤدبانه ای زد چه شباهت غریبی، مگر می‌شود . . .؟ و او ملیحه خانوم را می دید در شکل و شمایل زنی که کنارش نشسته بود، مثل ملیحه خانوم بلند بالا میانه اندام و همان چشمهای شوخ و خندان که این زن داشت با همین سرمه سیاه مژه ها و قرمزی لبها که هیچ وقت از روی لبش پاک نمی شد، توی همین سن و سالی که این زن باید داشته باشد، دور و بر چهل و پنج وقتی که او پا توی بیست و یک سال می گذاشت..

زن گفت :یه جمعیت آدمو چپوندن تو یه وجب جا.....

مرد فهمید که می تواند جلو برود، گفت : تقصیر منه که جای شمارو تنگ کرده بودم، شرمنده.

- نفرمایید

مرد نگاهش کرد و گفت : هرچی باشه بهتر از عروسیه تو باشگاس

زن گفت : شما از طرفای داماد هستید.....؟

- داماد از همکارای منه دوسه سالی است با من کار می کنه وتا دلتون بخواد جوون با شخصیتیه
- تعریفشو از دخترم شنیدم. عروس دوست صمیمی دخترمه، دخترم دوبی زندگی می کنه، نتونست بیاد، اصرار و التماس پشت تلفن که حتماً باید بری.....شما مهندسین...؟
- بله
- داماد منم مهندسه، دخترمم زبان خونده، هردوتاشون اونجا کار می کنند

- باید بگم خانوم اصلا بهتون نمیاد داماد داشته باشید
- مرسی...بزنید به تخته.....
- از زندگی در آنجا راضی هستند....؟..... اونجا حقوقا خیلی بالاست
- بد نیست
- پس شما هم مثل من غریبه اید؟
- تقریباً.....
- چه خوب.....من خیلی دیر اومدم.....؟
- منم تازه رسیدم

جمعیت، سالن بزرگ را کوچک و فضا را صمیمی کرده بود. وسط سالن بیست، سی نفری می رقصیدند و خواننده ارکستر که جوانکی بود با موهای بلند لخت، به وجد آمده بود و با شره عرق روی صورت از ته دل می‌خواند :

تو این زمونه / دل نمی مونه / عاشقی و عشق چیه / وفا کدومه

حالا وای، وای . . . وای، وای، وای .....

و جمعیت با هم می خواندند

حالا وای، وای . . . وای، وای، وای .....

دختر جوان و زیبایی که لباسی شبیه سیندرلا پوشیده بود و به نظر می آمد خواهر عروس باشد، جوانها را بلند میکرد که برقصند. دوستان برادر داماد یک ردیف از صندلی ها را گرفته و با آهنگ ارکستر شانه به شانه این طرف و آن طرف می شدند و موج درست می کردند. بین بزرگتر ها که توی کنسول پذیرایی رو به حیاط نشسته بودند، چند نفر خانم مسن با چادر سفید دیده می شدند. بزرگتر های مجلس از میان جمعیت می رفتند و می آمدند و مراقب بودند همه چیز مرتب و خوب باشد

کسی سراغ او را نمی گرفت که گوشه ای را گرفته بود و در محیط امنی که کسی او را نمی شناخت دل داده بود به زنی که با وجود دختر بزرگ و داماد هنوز جذاب و لوند بود و بخوبی می دانست که در سنی است که تأثیر زیبایی‌اش بر مردها عمیق و پایدار است، عیناً ملیحه خانومش، مستأجر اتاقهای بالای خانه شان. آن سالها که دیپلم می گرفت و خودش را برای کنکور آماده می کرد، عید آن سال همه رفته بودند مشهد تا او درخانه تنها باشد و درس بخواند ملیحه خانوم هم مانده بود و به مادر قول

داده بود ناهار و شامش را آماده کند، مانده بود به بهانه اینکه دختر های خواهرش و بچه هایشان از کاشان بیایند که نیامدند.....

- اگه به شما بگم من قبلاً شما رو دیدم حتماً تعجب می‌کنید،

مرد باخودش گفت :من هم همینو می خواستم بگم وگفت : من که.....

زن حرفش را قطع کرد : حالا براتون می‌گم. می دونید ما یه مکتبی میریم که بانیش یه هندیه.....تو این مکتب ما یه جور برنامه های خودسازی داریم و هدفمون کشیدن جوهر زندگیه...حوصلتونو سر نمی برم.....؟

وبه مرد نگاه کرد که محو او بود. زن تکانی بخودش داد پاهایش را انداخت روی هم خم شد زر دوزیهای کناره چین لباس یکسره اش از روی کفشش کنار زد

- تو این مکتب ما به تناسخ معتقدیم ..حتما می دونین تناسخ چیه.....؟

- روح آدما پس از مردن، توی جسم یکی دیگه میرن

زن با وجد گفت : آفرین...داشتم می گفتم اونوقت ما می گردیم روح هایی که درجسمهای قبلی ما با ما دوست بودن رو پیدا کنیم می دونید یعنی در هر دوره ای که روح تجسد پیدا می کنه فقط یه عده با یه عده دیگه می تونن دوست باشن.... منظورمو می فهمین....

- کاملاً..

من وقتی شمارو دیدم همون لحظه شما هم داشتید منو نگاه می کردید، شاید خودتون متوجه نبودید، خب همینه دیگه من از برق نگاهتون ...از اون انرژی مثبتی که از خودتون می دادید بیرون، فهمیدم روح شما در حلقه جسمهای قبلی من بوده، کسی مثل برادر ، خواهر، حیوونی که آدم نگهش می داره سگ، گربه، اسب...، یا پدر و مادر، یا عاشق و معشوق.....

- من این آخری رو ترجیح میدم .

زن یکباره حرف زدنش را قطع کرد. مکثی کرد و خندید : چقدر بدجنسید شما . . .

- انصاف بدین، آدم دوست نداره قبلاً سگ باشه...راستی مگه روح انسان تو حیوونها هم حلول میکنه...؟

- استادمون میگه روح هاییکه توی اولین تجسدشون یعنی اولین جسمی که تو اون حلول کردند تو زندگیشون وای می ایستند وخودشونو تازه نمی کنند وکامل نمی شن جسم بعدی اونا حیوونه که می دونین هر حیوون یه خصلت داره سگ با

وفاست روباه مکاره...ولی روحهایی که تا آخر عمرشون دنبال تازه شدنن می فهمین....؟ تو حلول بعدی میرن توجسم یه انسان دیگه...خسته تون کردم....؟

- چرا خسته بشم، کی از هم‌صحبتی با یک خانوم خوشگل که خیلی هم قشنگ حرف می زنه، خسته می‌شه . . .؟

زن گفت : مرسی و چشم پایین انداخت ولی من شوهر دارم...ها

حالا حس می کرد که واقعا کنار ملیحه خانوم نشسته است که همین جور چشم هایش را پایین می‌انداخت و ته جمله هایش را با یک ها تمام می کرد.... چه زود همه چیز برایش زنده شده بود.

- چه جوری بگم، من دوستامو همین جوری پیدا می کنم ، شاید خندتون بگیره، اگه چیزی می‌خوام بخرم صدتا مغازه میرم تا هم روح خودمو پیدا کنم، اون وقت با خیال راحت خریدمو می کنم، چونه‌ام نمی زنم...اگه توجلسات ما بیاین شجره روحتونو پیدا می کنیم، برای شوهرم همین کارو کردیم، جسم قبلی شوهرم، توی شهر ری، اونوقتها که تهرون تازه پایتخت شده بود، دباغ بوده..

- همین شابدول عظیم خودمون..

- ترو خدا مسخره نکنین

- میگم مجلس گرم گرفته چه خوب می زنن و می رقصن.....

زن سری به حسرت تکان داد و گفت: آره . . . والله . . .

- میگم پاشو من و تو هم برقصیم...

زن کمی خودش را عقب کشید و با تعجب گفت : من و شما ...وای بد میشه اگه کسی ببینه

- مگه نگفتی روح من و تو، تو جسم قبلی عاشق و معشوق بودند

- اِ...من کی گفتم.....؟.عروس منو می شناسه بد میشه

- عروس و داماد پایین اند تو نشیمن دارن با مهمونا عکس می گیرن

- فقط دو دقیقه.....

مرد دست زن را گرفت و رفتند وسط جمعیت. خواننده دوباره ازته دل می خواند:

- تو این زمونه /دل نی مونه/عاشقی وعشق چیه/ وفا کدومه.....

مرد دستهایش را تکان می داد و زن ماهرانه اندام بلند بالا و بهم پیچیده اش را باضرب تند آهنگ می‌چرخاند مرد اشاب را از روی شانه زن برداشت و سرشانه های زن زیر نور چلچراغ برق می زدند

زن دندان به لب گزید و مرد خندید . زن همچنان که می رقصید خندید و گفت : نپرسیدی روح من قبلاً تو چه جسمی بوده...؟

- تو چه جسمی بوده .....؟

زن شانه چرخاند وگفت : یه رقاصه کولی تو شمال مراکش. جدی می‌گم

و خواننده می خواند :

دل من و تو / دو هم زبونن / دو هم زبونی که غم همو میدونن

زن ایستاد اشاب را از مرد گرفت و برگشتند سرجایشان که هنوز خالی بود

- شما با همه خانوما اینقدر زود گرم می گیرید.....؟

- غلط نکنم کار این جسم قبلی منه که عاشق شما بوده، . من که از این رو ها نداشتم.... زنم میگه تو ازون مردای قابل اعتمادی، می دونین یعنی چی؟ یعنی مرد بی دست و پا .....

زن گفت : امشب که خوب بودید...

- گفتم که کار کار این جسم عاشقه قبلی منه... راستی اهل مشروب هستی.....؟

- آره بدم نمیاد ولی اینجا که مشروب سرو نمی کنند

- برای خودمونی ها تو آشپزخونه سرپایی هست

زن مردد بود . مرد دستش را گرفت و از میان جمعیت رفتند به طرف آشپزخانه سرپایی دو لیوان نیمه پر را سر کشیدند. و برگشتند سرجایشان

زن گفت : بریم بیرون می خوام سیگار بکشم...

سالن حد فاصل سرسرا و یک راهروکه اتاق خوابها در آن بود با چند پله می رسید به نشیمن خصوصی؛ اینطرف راه‌پله استخر سرپوشیده بود که به در آن قفل زده بودند و روبرو باز می شد به تراس بزرگی که به تمام شهر و چراغهایش مشرف بود . روی تراس رو به شهر، میز و صندلی چیده بودند تا مهمانهایی که می‌خواهند هوای شهریور ماه به سر و صورتشان بخورد و سر و صدا اذیتشان کرده، بیایند روی تراس . گوشه‌ای کنار نرده رو به شیب باغ را انتخاب کردند و نشستند. زن بزحمت از توی آت و

آشغالهای کیفش پاکت سیگار را در آورد و دو دقیقه ای هم دنبال فندک گشت. وقتی کارش تمام شد، به مرد لبخندی زد: شما سیگار نمی کشید....؟

مرد گفت : من ترک کرده ام

زن سیگار را برداشت گذاشت لای لبهایش و توی چشمهای مرد نگاه کرد، مرد فندک را برداشت و سیگار زن را روشن کرد، زن پکی به سیگار زد و گفت : مرسی

مرد همچنان نگاهش می کرد

- چرا این جوری نیگام می کنی .....
- تو مطمئنی جسم قبلیت یک کولی تو تونس بوده . . .؟
- تونس نه مراکش، کارتاژ جنوب اسپانیا....
- ولی من مطمئنم جسم قبلی تو یه خانوم خوشگل، مهربون، بوده ، با یه ته لهجه شیرین کاشونی، که تو خیابون امیریه زندگی می‌کرده .... نرسیده به میدون منیریه تو اون کوچه ای که نبشش یه خشک شویه..... می خوای شماره پلاکش رو هم بگم.....؟

زن سری چرخاند و با چشمهای شوخش خندید و گفت ای بلا..... اسمش چی بود .....؟

- ملیحه

-چه جالب اسم منم ملیحه است...ولی باور کن جسم قبلی من یه کولی تو کارتاژ بوده، جایی که عربا بهش میگن قرطاجنه

مردگفت : فرق نمی کنه جسم قبلی شما کجا بوده وچکاره بوده الا که اینجاست و داره ازمن دل می بره

زن گفت : مرسی...

مرد گفت :، فکر نمی کردم تو یه عروسی غریبه اینقدر به آدم خوش بگذره

زن با چشمانش خندید و گفت : همون که من گفتم، جسمهای قبلی ما

عروس و داماد آمدند توی تراس که با مهمانها آشنا شوند تمام صندلی ها پر بود. با یکی یکی دست دادند تا به مرد رسیدند. مرد با داماد و زن با عروس روبوسی کردند. عروس رو به داماد کرد و گفت: همش نگران مامان مهری بودم غریبی نکنه . . .

داماد گفت : رئیس مارو از کجا گیر آوردید؟

زن گفت : هایده جون می دونی که من یه جا ساکت نمی تونم بشینم، آقارو گیر آوردم و حسابی سرشون رو درد آوردم.

مرد رو به زن گفت : خواهش می کنم، استفاده کردیم، مطالب جالبی می‌فرمودید.

عروس رو به زن گفت : منو و مهرداد هم می خوایم تو جلساتتون شرکت کنیم.

زن گفت : قدمتون روی چشم.

از در سالن باصدای بلند مهمانها را برای شام دعوت کردند.

مرد گفت : چی می خوری برایت بیارم؟

- یه دو تیکه جوجه کباب. برنج نمی خورم

تمام میهمانها ریخته بودند دور میز شام. برداشتن غذا کار عذاب آور و وقت گیری بود . ارکستر خاموش بود و پیانوی ملایمی از توی پخش بزرگی کنار در ورودی می ریخت توی شلوغی صدای بشقابها و قاشق ها. . خدمتکارها سینی جوجه کباب را که دور می گرداندند، فرصت را غنیمت شمرد؛ قید غذای مورد علاقه اش را زد و با چند تکه جوجه کباب برگشت

- نشد سالاد بیارم

زن گفت : می تونی یه کم مشروب بیاری.....؟

مرد گفت : برم ببینم چکار می تونم بکنم..

توی آشپزخانه نگاهی به آقا نریمان انداخت که جعبه های نوشابه را روی هم می گذاشت. برگشت رو به مرد و پرسید : بفرمایید، چیزی لازم داشتید...؟ مرد با انگشت به قفسه های بالای اجاق گاز اشاره کرد. آقا نریمان بطری را در آورد و لیوان لعابی دسته داری را تا نیمه پرکرد

- لطفاً یه جوری ببرید کسی نفهمه... مرسی

مرد، چون عاشقی که در نبرد با رقیب پیروز شده وقلب رقیبش را به نشانه فتح روبروی معشوقش می گذارد ، لیوان را گذاشت روی میزی که ملیحه خانومش نشسته بود و با نگاهش او را از پله های رو به تراس دنبال کرده بود که چگونه لیوان را از لابه‌لای مهمانها عبور می داد.

زن جرعه ای از لیوان را سرکشید و گفت : تو نمی‌خوری.....؟

مرد گفت : از نظر تو اشکالی نداره.....؟ زن سر تکان داد. مرد جرعه ای نوشید و زن لیوان را در هوا از دست مرد گرفت و جرعه ای خورد و از کنار لیوان توی چشمهای مرد خندید.

شام را در سکوت خوردند و بدون اینکه کسی ببیند، زیر میز هر دو کفشهایشان را درآورده بودند و پاهایشان با هم حرف می‌زدند.

زن به ساعتش نگاه کرد : شوهرم تا بحال باید آمده باشد، قرار بود ساعت یازده بیاید، الان ساعت یازده و ده دقیقه است. بلند شد و با مرد دست داد. مرد دست دیگرش را گذاشت روی دستهای زن وتوی چشمهایش نگاه کرد.

زن گفت : شب خوبی بود

مرد گفت : شب فوق‌العاده‌ای بود

زن گفت :، شاید یه شب دیگه، باز هم دو تا جسم دیگه . . . ها....؟

مرد گفت : امیدوارم

و رد زن را گرفت که توی پله های تراس به سالن گم می شد

زنش بیدار مانده بود . توی آشپزخانه کنار میز نشسته بود و سیگار می کشید

مرد پرسید : مگه توهم سیگار می کشی تا حالا ندیده بودم....؟

- بعضی وقتا...
- چرا نخوابیدی...؟
- خوابم نمی‌برد . . .
- چیکارا کردی . . .؟

– بچه ها حوصلشون سر رفته بود بردمشون خونه نسرین، مهمون غریبه داشتن زود پاشدیم یک ساعت هم تو ترافیک بودیم...چقدر دیر اومدی ....

- با بچه های شرکت بودیم گپ و این حرفا..... شامو دیر دادن...
- راستی تلفن داشتی...
- کی بود...؟

- نمی شناختمش. یه خانومی بود، می گفت من خواهر زاده ملیحه خانمم به چه سختی شماره شمارو پیدا کردم. می گفت ملیحه خانوم فوت کرده، فردا مجلس ختمشه. آدرس هم داد نوشتم پای تلفن گذاشتم، تو همون محله خودتونه، اصرار داشت پیغامشو به تو بدم و بگم اون مرحوم این اواخر خیلی یاد تو می‌کرده. می گفت ثواب داره تو مجلسش یه حمد و قول حول اله بخونین ....

مرد همانجا بین آشپزخانه و سرسرا ایستاد

- چی گفتی . . .؟ چی شد . . .؟

زن گفت : گفتم یه خانومی زنگ زد گفت ملیحه خانوم فوت کرده، این ملیحه خانوم کیه . . .؟

مرد آمد روی صندلی کنار صندلی زنش نشست. گره کراواتش را باز کرد و ناباورانه اینطرف و آنطرف را نگاه کرد.

زن گفت : دهنت بو میده مگه مشروب هم بود....؟

مرد گفت : بهرامی یه بغلی با خودش آورده بود، راستی اون نصفه بطر ویسکی که از مهمونی دوره مونده رو کجا گذاشتی...؟

زن بلند شد از توی کابینت، بالای ظرفشویی، بطری را برداشت، گذاشت روی میز.

- نگفتی این ملیحه خانوم کی بود...؟

- یه زن تنها، یه بیوه زن تنها از همسایه هامون یه مدتی هم مستاجر ما بود تو اون دو تا اتاق بالا. نگفت علت فوتش چی بوده اون هنوز اونقدر پیر نبود.....

زن گفت : اصلا فکر نمی کردم مهم باشه..... .

مرد بلند شد و از توی یخچال یخ در آورد و لیوانی از جالیوانی برداشت. به زن گفت : تو مشروب می خوری؟

زن گفت : من کی مشروب می خوردم که حالا بخورم....؟

مرد لیوان ویسکی یخ‌دار را گرفت زیر شیر ظرفشویی. با انگشت بهم زد و به یک جرعه سر کشید. در یخچال را باز کرد، تکه پرتقالی بر داشت، با انگشت پوست کند و تکه ای گذاشت توی دهانش

- بچه ها خوابیدن....؟

- خیلی وقته...

مرد دوباره لیوانش را پرکرد و راه افتاد به طرف اتاق خواب لباسهایش را در آورد انداخت روی عسلی میز توالت و با لباس زیر روی تخت دراز کشید. زن زیر سیگاری را توی سطل آشغال خالی کرد، ظرفهای شام را از روی میز جمع کرد و گذاشت توی ظرفشویی. دوش شیر را گرفت روی ظرفها، شیر را بست، چراغ آشپزخانه و هال را خاموش کرد، آمد توی اتاق خواب، در را بست.

– من نبودم بهت خوش گذشت ؟ خوب زن منارو دید زدی....؟چشم چرونی سیری کردی؟بهرامی هم که بهت حال داد...چشمت کسی رو نگرفت....؟

– مریم شنبه میریم خونه رو با اون مشتری بساز بفروشه تموم می کنیم

زن رو به آینه، ماتیک روی لبهایش می مالید رو به مرد برگشت

– اِ ...چی شد تصمیم تو عوض کردی.....؟

– بقول تو نیگر داشتنش ضرره..... آفتابه خرج لحیمه....

زن دست کرد و کش گره موهای پشت سرش را باز کرد و گفت : تو گفتی منم باور کردم... بگو این ملیحه خانوم کیه . . .؟

من این حرفارو به کی بگم . . .؟

زنگ اف اف به صدا در آمد. منتظر کسی نبود .گوشی را برداشت. از توی کوچه و از میان استارت زدن مداوم ماشینی که روشن نمی شد، صدای زن می آمد که می گفت: حمید، خونه ای...؟ سلام..... داشتم می‌رفتم خونه خواهرم، گفتم سر راه کتابتو بهت بدم....یه چیزایی هم نوشتم که تو یه فرصت مناسب برات می خونم...

–مرد گفت :حالا چرا نمیای بالا....؟

– باید برم.

– باشه میام پایین

– نمی خواد چهار طبقه بیای پایین، میارم بالا

مرد خواست چیزی بگوید صدای بسته شدن در ورودی را از گوشی اف اف شنید. گوشی را گذاشت. دگمه‌های پیراهنش را بست ، توی آینه ورودی دستی به موهایش کشید ، در راباز کرد و منتظر شد در آسانسور باز شود

- خب بیا تو یه دقه بشین

- نه مزاحمت نمیشم

- من کاری ندارم . کارای شرکت رو آورده بودم خونه که حوصلش نیست. عصر جمعه زمستون ، مونده بودم چیکار کنم....وحید کجاست...؟

- نمی دونم کدوم گوری رفته....

- بیا تو

مرد در را پشت سر زن بست. زن روی کاناپه. کنار قفسه کتابخانه نشست . تلویزیون روشن بود

- فیلم می دیدی...؟

مرد گفت : آره . آسمان سرپناه، کار برتولوچی رو می دیدم، میدم تو هم ببینی

- حوصله فیلم دیدن ندارم..

- چایی بذارم ....؟

- نه می خوام برم..

- چیه حالو بالت روبرا نیست، باز با وحید حرفت شده....؟

زن گفت : من که دیگه خسته شدم

مرد تلویزیون را خاموش کرد و به طرف آشپزخانه رفت که با دو ستون و سکویی باز می شد به نشیمن وپذیرایی یکسره . کتری را زیر شیر آب گرفت. اجاق را روشن کرد، کتری را روی اجاق گذاشت و برگشت رو به زن

-چیزی شده...؟

-چی می خواستی بشه.... . دست از کثافتکاریهاش ور نمی داره..

- ببین فریده، ببین عزیز من، تو کی می خوای واقعیتارو بپذیری مرد ایرونیه هم می خواد شامش حاضر باشه هم لباساش اطو داشته باشه هم بتونه هر غلطی می خواد بکنه. مخصوصا وقتی.پول بیاد وسط همه همه چیز یادشون میره...حرفاشون ادعا هاشون... توکه زندگی راحتی داری...به اون چیکار داری....؟ زن زرنگ اونه که به روخودش نیاره.....

مرد توی آشپزخانه منتظر ایستاده بود آب توی کتری جوش بیاید

زن گفت : چقدر بروم نیارم قضییه پارسالو یادته.....؟ من که خبر داشتم به روم نمی آوردم تا زنیکه آپارتی زنگ زد به موبایلم...وقتی شوهرت منو می خواد بگیره تو دیگه چی میگی..؟

مرد گفت اون قضیه تموم شد و رفت. راستی. کتابو خوندی چطور بود...؟ اون قصه عمو ویگیلی در کانه تا کاتی.....؟

زن بی حوصله گفت : آره خوندم.... براچی اصرار داشتی اون قصه رو حتما بخونم...؟. راستی یه وقت به وحید نگی من اومدم اینجا یه کم رو تو حساسه

– رو من حساس نیست می ترسه تو یه وقت.....

زن حرفش را برید : من...؟ ابدا . اصلن به من فکر نمی کنه. اقا هر کاری دلش بخواد میکنه ولی من باید یه زن خونه دار باشم خونه ام تمیز باشه شامم سر وقت حاضر باشه بچه ها هم کم وکسری نداشته باشن

کیفش را از روی زانویش برداشت و گذاشت روی عسلی و راحت تکیه داد به کاناپه . صدای در کتری توی آشپزخانه پیچید. مرد قوری را از توی سبد برداشت در کابینت را باز کرد جعبه چای را برداشت کمی چای توی قوری ریخت. کمی آب جوش گرداند توی قوری وخالی کرد. دوباره قوری را پر کرد وگذاشت روی کتری سر خم کرد و شعله اجاق را کم کرد.

–شما دو تا یه جنگ پنهان باهم دارین..

زن گفت نه بخدا اینجوری نیست.حمید. یه چیزی رو می خوام بهت بگم تروجون هرکی دوست داری بین خودمون بمونه بخدا دیگه خسته شدم نمی دونم اگه تو نبودی این حرفارو به کی می خواستم بزنم....؟

– حالا چی شده...؟

– این تعطیلی سه چهار روزه هفته پیش که رسید، به وحید گفتم: بیا دست بچه‌ها رو بگیریم بریم کیش. زمستونه هوای کیش عالیه. گفت: تو کارخونه انبار گردونی داریم، باید برم کارخونه. روز اول تعطیلی دیدم نرفت کارخونه. گفتم وحید نرفتی . . .؟ گفت انباردار مریض شده نیومده.. ساعت ده شال و کلاه کرد. گفتم کجا...؟ گفت شمال می خوام برم اون زمینو سند کنم. آخه چند وقته قراره یک تیکه زمین تو محمودآباد بخریم. گفتم تو این برف و یخبندان حالا چه عجله ایه، جاده ها هم که حال و وضع درست و حسابی ندارن. گوش نکرد رفت. موقع رفتن گفت: اگه رسیدم شب برمی‌گردم و گرنه شب رو تو ویلای فلانی می‌مونم و صبح را می‌افتم. شب زنگ زدم به موبایلش گفتم نمی‌خواد راه بیافتی بذار صبح بیا..... فرداش نزدیکای ظهر زنگ زد که شریکام از تهران اومدن امشب می‌مونم فردا صبح راه می‌افتم. ساعت ۱۰شب تلویزیون اعلام کرد جاده هراز بسته است.

شماره‌شو گرفتم. بهش گفتم میخوای فردا برگردی از جاده فیروزکوه بیا..... اینقدر خورده بود که حرف تو دهنش می‌چرخید. یادش رفت موبایلش رو خاموش کنه انگار گذاشته بود رو کاناپه . . .

زن حرفش را قطع کرد و شروع کرد به گریه کردن با تمام وجود گریه می کرد و شانه‌هایش. می لرزید

مرد سینی چای و فنجانها را گذاشت روی سکوی آشپزخانه جعبه دستمال کاغذی را برداشت و برای زن گرفت که بردارد.

خب چی شد...؟ چرا گریه می‌کنی . . .؟ اتفاقی برای وحید افتاده....؟

زن سر بلند کرد و گفت : کاش می‌افتاد و منو به این خواری و ذلت نمی‌انداخت.

برگشت فنجانها را پر کرد و با سینی چای آمد.کنار زن نشست و گفت : جونمو گرفتی بگو ببینم چی شده . . .؟

زن گفت : از تو موبایل با یک زن حرف می‌زد از یه فاصله نزدیک ، خوب شنیده می‌شد صدای خنده زنه هم می اومد حمید نمی‌دونی چه چیزایی می‌گفت. باید بودی و می‌شنیدی این رفیقت اونجاهای زنیکه..... رو چه جوری توصیف می‌کرد. ببین من چه حالی داشتم، تو سیگار نداری . . .؟

مرد بسته سیگار و فندک را از روی تلویزیون برداشت و گذاشت روی کاناپه، زن سیگاری روشن کرد و با چشمان خیس رو به مرد کرد و گفت : بخدا یه چیزایی به هم می‌گفتن که اگه بگم از خجالت می میری.

زن دوباره پکی به سیگارش زد. مرد زیر سیگاری را از کنار میز سراند روبروی زن.

خواستم فحش بدم، جیغ بزنم اما کارشون بجایی رسیده بود که فایده نداشت. همیجور گوش به گوشی وایستادم تا خفه‌شن ، . بعد تا یکساعت فحش می‌دادم. هر چی می‌گفت فریده . . . من فحش می‌دادم میخواست شبانه راه بیافته بیاد. مرده‌شورش رو ببرن

مرد. وحید را روی کاناپه مجسم کرد. زنک را وشیشه های نیمه خالی ویسکی و رقص آتش شومینه در آن گوشه..... ..

زن سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد و گفت : ببین چقدر انسانیت به خرج دادم که راش دادم تو خونه . . . و خودش را انداخت توی بغل مرد و دوباره گریه کرد.

مرد گفت : بسه دیگه، می‌فهمم لحظات سختی بوده . . .

زن سر بلند کرد و گفت : نه واقعاً سخت نبود . . .؟

مرد با انگشت قطره اشک را از زیر چشم زن برداشت و فنجان چای را بدست زن داد.

– نمی‌خوای مانتوتو در بیاری . . ؟.

زن فنجان چای را گذاشت توی سینی و توی چشمهای مرد نگاه کرد مرد کمک کرد زن مانتویش را درآورد. زیر مانتو، زن پیراهن رکابی به تن داشت که سر شانه ها وتا روی سینه‌اش را عریان کرده بود مرد نگاهش روی پوست شاداب زن خیره ماند .

زن نشست و گفت : ناراحتت کردم....؟ عصر جمعه تو بهم زدم....؟

مرد گفت : گفتم که حوصله‌ام سر رفته بود. خوب شد اومدی . . . از این کار وحید تعجب می‌کنم. چرا موبایلشو خاموش نکرده بود ...؟

زن گفت : عمداً خاموش نکرده بود...

مرد ابرو درهم کشید وگفت: دلیلی نداره

زن گفت موبایلشو عمداً روشن گذاشته بود که منو خورد کنه به من بفهمونه که هر غلطی دلش می خواد می تونه بکنه و من ضعیفم و هیچکاری نمی تونم بکنم.....:

زن دوباره گریه کرد. دیدی.....؟. مرد دانه اشکها را که حالا روی سینه‌اش چکیده بود با انگشت برداشت.

رو به زن کرد و گفت : حیف این اشک ها نیست؟ . . . تو بیخود خودتو ناراحت می‌کنی. راستی می‌گفتی یه چیزایی نوشتی زن دست توی کیفش کرد، یک کتاب و دسته‌ای کاغذ درآورد و گذاشت روی عسلی، موبایلش رو درآورد نگاهی کرد و گذاشت روی دسته کاغذها و آینه‌ای درآورد خودش را توی آینه برانداز کرد.

– من تا دستشویی برم..... گریه کردم ببین صورتم چه ریختی شده

مرد دسته های کاغذ را برداشت زن از دستشویی برگشت با صورتی شسته و لبهایی قرمز . کنارستون آشپزخانه ایستاد.

زن گفت : نور توی هال زیاد نیست؟

مرد گفت : یکی از چراغها رو خاموش کن.

زن دست برد بطرف کلید و همه چراغها راخاموش کرد. هال تاریک تاریک شد. فقط نور کمی از چراغ ته راهرو، فضا را از تاریکی مطلق درمی‌آورد.

زن گفت : کلید لوستر کدومه . . . هل شدم همه رو با هم زدم.

مرد بلند شد کلیدها کنار ستون، پشت به زن بود. مرد دست دراز کرد از پشت زن کلیدها را روشن کند که زن آن یکی دستش راگرفت. وپشت کمرش حلقه کرد.

زن پا توی آسانسور گذاشت گفت :به خدا راحت شدم اگه این حرفارو به کسی نمی‌گفتم می ترکیدم مث بغض اینجای گلومو گرفته بود. . حمید حرفهایی رو که بهت گفتم بین خودمون بمونه..... وحید روهم دیدی به روت نیار ولش کن.....

مرد گفت : خیالت راحت.....ولی ببین هیچ چیرو تو دلت نیگر ندار بریز بیرون...راستی موبایلتوکه روشن نبود . . .؟

زن خندید. ودو لنگه در آسانسور روی چهره اش بسته شد

من ماندم و قصه‌ای ناتمام

پاکسیما مجوزی

تمام این سالها را پای پیاده آمده بود ، کفشهایش سوراخ شده بودند ، آفتاب صورتش را سوزانده بود، دستانش به خاطر گرفتن چوب دستی پر از تاول بود . مرد خسته از راه دور رسید و از آن دور چیزی دید . آفتاب وسط آسمان درخشید . مرد دستش را سایبان چشمانش کرد برکه ای دید . می توانست آبی بنوشد ، زیر سایه درختش استراحت کند و باز هم به راهش ادامه دهد . چرا سفر می کرد ؟

کسی نمی دانست . حتی خودش نمی دانست چرا سفر می کند. همیشه ساکت بود و حرف نمی زد . می گویند توی یک شب بارانی، خیس و عرق کرده از خواب پرید ، توشه ای برداشت و بدون حتی یک کلمه ناپدید شد . بعدها او را در بیابان دیدند که راه می رفته . اما کسی نمی دانست به دنبال چیست . پیرزن های کور می گویند گمشده ای داشت و به دنبال آن بود . مرد همیشه سیاه می پوشید . موهایش نقره ای رنگ بودند ، چشمانش درخشش خاصی داشتند و هر کس به چهره اش نگاه می کرد حس لطیفی درش جاری می شد. میان سال بود . همیشه آهسته حرف می زد و بیشتر نگاه می کرد . چشمان نافذی داشت و بر هر دهانی مهر سکوت می زد . سالها بود که سفر می کرد . سالها بود که به همه جا سرک می کشید و در هر توقفی بیشتر از چند ساعت نمی ماند .

گفتی از دور برکه ای دید ؟ مرد از دور برکه ای دید . حالا می توانست آبی بنوشد ، زیر سایه درخت استراحت کند و بعد از آن به راهش ادامه دهد . قدمهایش آهسته و شمرده بود . دیگر چیزی نمانده بود ، احساس تشنگی می کرد .

خشکی لبانش را با خیسی زبان گرفت . زمزمه کرد : « آب ». هنوز چند قدمی مانده بود تا به برکه برسد . هنوز باید کمی دیگر راه می رفت . اما جلو نرفت و ایستاد . نمی توانست به چشمهایش اعتماد کند ، در تمام این سالهای پر سفر یاد گرفته بود حتی سایه اش را هم باور نکند ، یاد گرفته بود هر جا آب را دید تا در آن غوطه نخورد باورش نکند . هزاران سراب دیده بود و هزاران بار تا پای مرگ رفته بود . اما آنچه می دید نه سراب بود و نه خواب .

کسی توی برکه بود . زنی با موهای بلند ، چشمانی نافذ تر از خودش و صورتی جوان و پر طراوت . زنی را دید با بدن برهنه در میان امواج آب . مرد سیاه پوش قدم بر نداشت ، حتی مخفی هم نشد . مسحور شده بود . مسحور بی خیالی و زیبایی زن . زن با چشمانش به او می خندید و مرد را به سوی برکه می کشاند . زن از او فرار نکرد ، تن خود را در میان عمق آب مخفی نکرد . اجازه داد تا چشمان نافذ مرد سیاه پوش بدن او را نگاه کند . مرد از این متعجب بود که نگاهش بر زن هیچ تاثیری ندارد . مرد سیاه پوش در تمام این سالها چنین چیزی ندیده بود . زن لبخند زد و با قدمهایی شمرده و آرام ، با طنازی و بازی دادن انحنای کمر از آب بیرون آمد . لباسش را که روی بوته کنار برکه انداخته بود برداشت و برتن کرد . مرد به زن نگاه می کرد . جوان بود ، این را شادابی صورتش و درخشش چشمانش می گفتند ، خطی بر چهره نداشت . قطرات آب از موهای مشکی اش چکه می کردند و جای خیس پاهایش بر زمین شنی و نرم کنار برکه مانده بود . لبخندی زد و نزدیک مرد آمد . حالا بهتر می توانست چهره خسته و آفتاب سوخته مرد سیاه پوش را ببیند . حالا نگاه نافذ مرد سیاه پوش را حس می کرد و داغی آن را بر پوست تنش لمس می کرد . لبخند زن محو شد . دستانش را کنجکاوانه به سوی لبهای مرد برد و به ترک های خشک آن دست کشید . پرسید : « آب می خواهی ؟» مرد سیاه پوش حرفی نزد . همانطور ایستاده بود و به زن نگاه می کرد . زن دست مرد سیاه پوش را گرفت و او را به سوی برکه کشاند ، دستهایش را روی شانه مرد گذاشت و او را آرام روی سنگ بزرگ کنار برکه نشاند . هیچ حرفی نزد ؟ هیچ حرفی نزد ، انگار با چشم سخن می گفتند ، انگار با نگاه حس میکردند . هر دو دارای چشمهای نافذی بودند ، هر دو مسحور شده بودند . مگر همیشه باید حرف زد بعضی اوقات فقط باید دید ، باید حس کرد . زن به کنار برکه رفت دستانش را همانند کاسه ای به هم چسباند و به درون برکه فرو برد . آب توی دستانش جمع شدند بعد زن آرام برگشت و دستانش را به سوی لبهای خشک مرد برد . مرد سیاه پوش آب نوشید . تا به حال چنین آبی ننوشیده بود ، همیشه در آرزوی نوشیدن چنین آبی بود . همیشه تشنه بود و نمی دانست این تشنگی دائم برای چیست . حتی بعد از نوشیدن آب هم باز تشنه بود ولی حالا انگار تمام آن تشنگی ها تمام شده بود . به زن نگاه کرد . کلاه شنل سیاهش را که برداشت ، آفتاب

موهای نقره ای اش را تلالو داد . زن لبخند زد ، به موهای نقره ای مرد نگاه کرد . از کنار سنگ شانه ای برداشت . شانه ای به رنگ تمامی آبی ها ، شانه ای که دو گل ریز بنفش روی آن بود و همیشه روی موهای زن می ایستاد . زن شانه آبی را آرام از میان موهای نقره ای مرد رد می کرد . مرد چشمانش را بست . آرامشی وجودش را فرا گرفته بود . سالها بود که موهایش هیچ شانه ای به خود ندیده بود . چشمانش را آرام باز کرد . زن را ندید. زن رفته بود ؟

زن کنار برکه رفته بود تا دستمال گلگونش را خیس کند . همیشه این دستمال همراهش بود . بعضی اوقات که باد می آمد و موهایش را آشفته می کرد با این دستمال طغیان موهایش را می گرفت . ولی حالا دستمال را خیس کرده بود و کنار مرد آمده بود تا ترک های خشک صورت مرد را خیس کند . مرد نگاه می کرد و هیچ نمی گفت . زن ، بند سیاه و سفت شنل مرد را که دور گردنش گره خورده بود باز کرد . شنل سیاه روی سنگها رها شد . حالا زن می توانست شانه های پهن و قوی مرد سیاه پوش را ببیند . لبخند زد و با آن دستمال خیس ، گرد و خاک گردن و لباسهای مرد را گرفت . مرد لبخند زد .

فقط لبخند زد ؟ حرفی نزد ؟ کاری نکرد ؟

چکار می توانست بکند . آن ها ، مسحور هم شده بودند . فکر می کنی چرا مردم آن منطقه پس از آن دو نفر ، همگی کور به دنیا آمدند ؟ مرد لبخند زد ، مرد دستش را بالا آورد تا موهای زن را نوازش کند . زن تازه آن موقع بود که تاول های دست مرد را دید . در چشمان زن حلقه اشک جمع شد . مرد لبخند زد .

چرا گریه کرد ؟ چرا مسحور هم شدند ؟ مگر همدیگر را می شناختند ؟

نه آنها قبل از این همدیگر را ندیده بودند . مرد شبانه راه افتاده بود . آن هم توی یک شب بارانی تا گمشده اش را پیدا کند . برای همین تمام بیابان ها را پشت سر گذاشته بود . زن هم هر روز به برکه می رفت و تن خود را به آب می سپرد . همه مردم آبادی می دانستند زن هر روز به برکه می رود ولی نمی دانستند چرا آن برکه ؟ برکه ای که کنار بیابان است و

هر روز مسافر زیادی از آنجا می گذرد . آن نزدیکی ها برکه دیگری هم بود ولی زن همیشه به آنجا می رفت و به هیچ سوالی پاسخ نمی داد . حتی پیر زنان کور هم نمی دانستند چرا ؟

بعد چه شد ؟

زن که بر تاول دستهای مرد بوسه زد ، حلقه اشک از چشمانش سرازیر شد . مرد می خواست با دستانش آن اشک ها را پاک کند اما با آن دستهای پیر و زخمی نمی توانست به صورت جوان و زیبای زن دست بزند. شنل سیاهش را برداشت ، و با گوشه ای از

آن اشکهای زن را پاک کرد . . .

چرا سکوت کردی ؟ چرا چیزی نمی گویی ؟ باز هم می خواهی داستان را نیمه کاره رها کنی ؟

می شنوی ؟ باران می آید . باران همیشه زیباست . آن لحظه هم باران زیبا بود . همان موقع بود که باران آمد . مرد شنلش را باز کرد و هر دو زیر شنل خزیدند . دیگر صدایی نبود جز برخورد قطرات باران که بر روی آب برکه و سنگها فرود می آمد . دیگر هیچ صدایی نبود جز صدای نفس های مرد سیاه پوش و زن زیبای جوان . دیگر هیچ صدایی نبود و ای کاش آن برق چشمان پنهان صدایی داشتند . ای کاش می شد صدای نفرت آن نگاه را دید .

کدام نگاه ، کدام صدا ، از چه می گویی ؟

از آن دو جفت چشمی می گویم که هرروز زن را هنگام آب تنی می دید. چشم ها متعلق به پسری نوجوان بود که در عشق زن می سوخت . هرروز کارش را رها می کرد و پشت سنگها مخفی می شد و تنه برهنه زن را می دید و شانه زدن موهای خیسش را نظاره بود . پسرک زن را می پرستید و اورا دوست می داشت . کسی نمی دانست چرا دو روز تب کرده بود و از هذیانهایش چیزی نفهمیدند . پسرک در این دو روز همه اش تشنه بود و آب می خواست اما هیچ آبی سیرابش نمی کرد . پسرک از دستان زن آب می خواست و حالا با آن چشمان حریص ، با آن چشمان پر نفرت ، شاید حرکت نامتوازن شنل مشکی بود . هیچ صدایی نمی آمد و آنان نمی دانستند هوا طوفانی خواهد شد .

چرا سکوت کردی ، باز هم می خواهی آخر داستان را نگویی ، بگو ، تو را قسم به هر که دوست داری بگو ، زمان زیادی نمانده ، همیشه تا اینجا گفتی ، همیشه مکث کردی ، همیشه آه کشیدی و همیشه نخواستی آخر داستانت را بدانم . همیشه سکوت کردی و گفتی هوا طوفانی خواهد شد و همیشه گفتی بقیه داستان را بعدا می گویم ، ولی بگو ، می خواهم بشنوم .

ای کاش این سنگها حرف می زدند . آن شب هم باران می آمد و آن شب هم طوفان شد . همان شب تو مردی و من گریه کردم . برای خودم اشک ریختم چون راوی قصه ام مرده بود ، راوی قصه مرد سیاه پوش و زن مرده بود .

نمی دانستم چه می شود . نمی دانستم قصه ات به کجا می رود . گفته بودی قصه نیست ، گفته بودی حقیقت است ، افسانه است ، گفته بودی آن آبادی هنوز هست ، همان آبادی که پر از پیرزنان و پیرمردان کور است . گفته بودی روزی با هم می رویم و کنار آن برکه می ایستم ، شاید نشانه ای آنجا باشد ، شاید گل سری آنجا مانده باشد ، گل سری به رنگ تمام آبی ها . تو را که توی قبر گذاشتم نعره کشیدم . پایان قصه ات را نمی دانستم ، دیگر نبودی که با هم به آنجا برویم . شبانه راه افتادم . توی

بیابان و کوه ها سرگردان شدم ، آه کشیدم و در دانستن آخر قصه ات سوختم . چه شد ؟ چرا نگفتی آن چشمان شوم و حریص چکار کردند ، به دنبال آبادی کوردلان چه راهها که نرفتم ، از هرکس می پرسیدم پاسخی نداشتم . از من می ترسیدند می گفتند مرد سیاهپوش برگشته. نمی دانستند سیاهی لباسم به خاطر مرگ توست ، نمی دانستند سرگردانی ام برای یافتن پایان قصه ای است که راوی اش آن را ناتمام گذاشته . کسی راه آن برکه را نمی دانست ، همه می گریختند ، همه فرار می کردند ، و فکر می کردند من همان افسانه هزارساله هستم که بازگشتم . فکر می کردند برای بردن زن آمدم . اما زن کجا بود ، راستی آنان چه شدند ؟ در آن شب بارانی ، در مقابل آن چشمان حریص چه کردند ؟

همه جا پر از سکوت است ، چشمان نافذی ندارم ، سکوت را بلد نیستم . همیشه حرف زدم ، همیشه شنیدم ، همیشه در عطش شنیدن قصه ات صبر کردم تا حالت مساعد شود ، فکر می کنی نمی دانستم این اواخر با مکث داستانت را تعریف می کنی . بنیه نداشتی ، نیرو نداشتی تا دهانت باز شود . سالها بود که چشمانت کور شده بود و تو از نسل همان آبادی بودی و برای همین قصه ات را خوب روایت می کردی . ولی چرا آدرس درستی ندادی . تنها گفتی بیابان ، تنها گفتی برکه و در آخر من ماندم و قصه ناتمام . پس چرا این بیابان تمامی ندارد ، پس چرا به آخر دنیا نمی رسم ، کاش قبل از مرگت همه را می گفتی ، کاش می دانستی با شنیدن همین قصه بود که کودکی ام را به بزرگی رساندم ، کاش می دانستی که آرزو می کردم زودتر بزرگ شوم تا تو بتوانی به راحتی از انحنای کمر و زیبایی برهنگی تن زن بگویی و من هرروز بزرگتر می شدم و تو برایم واضح تر می گفتی و این آخرین روایتت کامل ترین بود ولی عمر تو مجال نداد تا آن را تمام کنی و حالا من مرد سیاه پوشی شدم که آواره بیابان است و دنبال گمشده اش می گردد.

سالها گذشته و من با افسانه تو مو سفید کردم ، دیگر بیابانی نمانده تا به پایان برسد ، دیگر برکه ای نمانده که ندیده باشم ، می گویند تنها یک برکه است که نرفتم . برکه ای که توی بیابان است و مسافران زیادی از کنارش می گذرند . می خواهم آن آخرین برکه را هم ببینم . می خواهم آن یکی را هم از سربگذرانم . چیزی نمانده ، باید برسم ، خسته ام ، تشنه و آفتاب سوخته . کفش هایم سوراخ شدند ، دستانم پر از تاول است از پس که این چوب دستی را توی دستانم فشردم . دستم را سایبان می کنم تا نور خورشید آزرم ندهد . توی تمام این سالها نگاه کردن را یاد گرفتم . سکوت را تجربه کردم و تنها صدای تو در گوشم طنین می انداخت . باید آبی می نوشیدم و به راهم ادامه می دادم ، آب می خواستم . باید چند قدم دیگری می رفتم تا به برکه برسم ولی صبر کن این برکه چه آشناست . او را کجا دیدم ؟ هیچ جا ندیدمش ، آن را توی ذهنم ثبت کردم . همان است ، همان برکه

توی افسانه ، همان برکه ای که می گفتی ، اینجاست روبروی من و آن زن زیبای توی آب ؟! آن زن زیبا کیست ؟ چرا به من لبخند می زند ؟ چرا از من فرار نمی کند ؟ چرا مثل همه نمی گوید مرد سیاه پوش افسانه ها بازگشته ؟ چرا به طرفم می آید ؟ نوازشم می کند ، آبم می دهد ، گرد و غبار این همه سال را پاک می کند و تاول های دستم را بوسه می زند ؟ چرا با آن شانهٔ به رنگ تمام آبی ها موهای نقره ای ام را شانه می زند ؟ چرا باران می آید ؟ چرا اشکهایش را پاک می کنم ؟ چرا او را در آغوش می گیرم ؟ چرا شنل مشکی ام را باز می کنم و به زیرآن می خزیم ؟ چرا آن چشمهای حریص افسانه ات را فراموش می کنم ؟ چرا آن چشمهای پرنفرت را نمی بینم ؟ چرا سکوت را تجربه می کنم ؟ چرا بعد از این همه سال داستانت را فراموش می کنم ؟ چرا چهره کور راوی را نمی بینم ؟ چرا از زن نمی پرسم چند سال است که در این برکه شنا می کنی ؟ چرا نمی پرسم مرا از کجا می شناسی ؟ چرا دیگر تشنه نیستم ؟ چرا صدای فریاد های پسر را توی آبادی نشنیدم که می گفت : « غریبه اومده .» چرا هجوم مردم آبادی را به سوی برکه ندیدم ؟ چرا صدای کوبیدن چوب وچماق را بر بدن هایمان حس نکردیم ؟ چرا ندیدم که زن را جلوی چشمانم تکه تکه کردند ؟ چرا نتوانستم او را نجات دهم ؟ چرا او را جلوی چشمان من خاک کردند ؟ چرا چشمان مرا کور کردند ؟ چرا نفرین شان کردم ؟ چرا از خدای آسمان ها خواستم که تمام چشمان این مردم را کور کند تا انتقام زن را بگیرم ؟ چرا با چشمان کور راهی بیابان شدم و چرا دیگر کسی مرا ندید؟ هیچ کس مرا ندید غیر از تو راوی قصه ها . اما چرا قصه را نیمه تمام گذاشتی و چرا مرا آواره بیابان ها کردی ؟ کاش همان اول می گفتی کوری مردم این آبادی به خاطر نفرین مرد سیاه پوش است ، کاش می گفتی که آنان زن زیبا را کشتند و مرد سیاه پوش را با چشمانی کور آواره بیابان کردند ، کاش همه را می گفتی و نمی گذاشتی افسانه مرد سیاه پوش ، افسانه نفرین او تکرار شود ، کاش . . . .

من راه ایتالیا را نه به خود می پویم

به سال ۷۰ ق م، در مزرعه ای نزدیک مانتوا، جایی که رودخانه ی مینچیو آرام به سوی رودخانه ی پو می خزد، محبوبترین فرد رومی به دنیا آمد. پایتخت روم از آن پس کمتر زادگاه رومیان بزرگ شد؛ اینان، در قرنی که میلاد مسیح آن را به دو قسمت کرد، از اکناف ایتالیا، و پس از آن قرن از ایالات می آمدند. شاید در رگهای ویرژیل خون سلتی جریان داشته است، زیرا مانتوا مدتها مقر گلها بود. از لحاظ اصولی، ویرژیل از گلها به حساب می آید، زیرا بیست و یک سال پس از تولد او بود که ناحیه ی گل سیزالپین حقوق تابیعت رومی را از قیصر دریافت داشت. آن مرد، که به فصیحترین زبان از جلال و سرنوشت روم سخن سر داده

است، هرگز رجولیت خشن نژاد رومی را در آثار خود نشان نمی دهد، بلکه دست بر تارهای رازوری و لطف و ظرافت سلتی سوده است که در تبار رومیان کمیاب بود.

پدرش در سمت منشی دیوان آن قدر اندوخته بود که توانست مزرعه ای بخرد و به پرورش زنبور عسل پردازد. شاعر دوران کودکی خود را در آن آرامش پر زمزمه گذراند. انبوه شاخ و برگهای منطقه ی پرآب شمال سالها در خاطره ی شاعر منعکس بود، و هیچ گاه دور از آن دشتها و جویبارها در واقع خوش نبود. در دوازده سالگی او را به کرمونا، در چهارده سالگی به میلان، و در شانزده سالگی به رم به مدرسه فرستادند. در آنجا، نزد همان کس که بعداً به او کتاویانوس تدریس کرد، معانی و بیان و مواد مربوط به آن را تعلیم گرفت. محتملاً ، پس از این دوره، در مجلس درس سیروی اپیکوری، فیلسوف، در ناپل حاضر شد. ویرژیل سخت کوشید تا مگر فلسفه ی لذت را بپذیرد، اما تربیت روستاییش او را خوب مجهز نساخته بود. ظاهراً پس از تحصیل به شمال بازگشته است، زیرا در سال ۴۱ ق م خبر او را داریم که از بیم مرگ، از چنگ سربازی که بزور مزرعه ی پدرش را ضبط کرده بود، با شنا گریخت. او کتاویانوس و آنتونیوس مزرعه را از این جهت مصادره کرده بودند که آن ناحیه به دشمنان ایشان روی موافق نشان داده بود. آسینیوس پلویو فرماندار دانشمند کل سیزالپین کوشید آن مزرعه را باز گرداند، اما کوشش او ره بجایی نرسید. پس، شاعر جوان را در پناه خود گرفت و او را به اداره ی سرودهای شبانی که بدان مشغول بود تشویق کرد. تا فرارسیدن سال ۳۷، ویرژیل در رم از شراب شهر سرمست شده بود. گلچین سرودهای شبانی تازه انتشار یافته بود و بگرمی پذیرفته شده بود؛ زن بازگیری چند بیتی از آن را بر صحنه ی نمایش خوانده بود، و تماشاگران با شوق و شور کف زده بودند. سرودهای شبانی تصویرهایی بود از زندگی شبانی به شیوه ی تئوکریتوس و گاه با عین ترکیبات او، و از لحاظ سبک و وزن زیبا، وخوش آهنگترین اشعاری بودند که تا آن هنگام به گوش مردم روم رسیده بود: آکنده از لطف اندیشه مندانه و عشق خیال انگیز. جوانان پایتخت آن قدر از خاک و کشاورزی به دور مانده بودند که در آن هنگام زندگی روستایی را در خیال ستایش می کردند. همه خرسند بودند که خود را شبانی بپنداند که رمه های خود را در سراشیبهای آپنن می چراند و از عشق یکجانبه دل خود را ریش می کند.

اما واقعیتر از این توهمات تئوکریتوسی مناظر روستایی آن اشعار بود. در اینجا نیز ویرژیل راه ستایش آمیزی سپرده بود؛ اما حاجتی به تقلید نداشت. نغمه ی پرشور جنگلبانان و بیقراری زنبوران عسل را به گوش خود می شنید و با یأس کشاورزان دلشکسته ای که، مانند هزاران تن از اقران خویش، زمین خود را از دست داده بودند خوب آشنا بود. و از همه بالاتر آنکه امید

مردم آن عصر را به خاتمه ی جنگ و دودستگی از جان و دل درمی یافت. کتابهای سیبولایی خبر داده بودند که پس از عصر آهن، عصر طلایی ساتورنوس باز خواهد آمد. چون در سال ۴۰ ق م حامی ویرژیل، آسینیوس پولویو، پسردار شد، ویرژیل در چهارمین سرود شبانی خود اعلام داشت که این تولد مژده ی درآمدن به مدینه ی فاضله است:

"اکنون آن عصر نهایی که سیبولای کومایی در سرودش گفته بود فرا می رسد؛ توالی عظیم دورها از نو پدید می آید. اکنون عذرا باز می گردد؛ حکومت ساتورنوس باز می گردد؛ اکنون نژادی نو از آسمان بالا فرود می آید. ای لو کینای پاک (الاهه ی ولادت) بر پسری که هم اکنون به دنیا آمد لبخند بزن، زیرا در عهدش نخست نژاد آهن از میان می رود، و در سراسر جهان نژادی زرین بر می خیزد. آپلون تو اینک پادشاه است".

ده سال پس از سروده شدن این اشعار، پیشگوییهای ویرژیل تحقق پذیرفت. ابزارهای آهنین جنگ به کناری نهاده شد. نسلی جدید بر سر کار آمد که به سلاح زرین مجهز شده و دل به زر سپرده بود. در دوره ی کوتاه بقیه ی عمر و یرژیل، رم دیگر روی آشوب ندید، سعادت و شادی رو به افزایش نهاد، و آوگوستوس را به عنوان منجی تهنیت می گفتند – هر چند او را آپولون نمی شناختند. دربار نیمه شاهی خوش بینی اشعار شاعر را استقبال کرد. مایکناس اشعار او را پسندید، و به عنوان یکی از عوامل مردمپسند اصلاحات او کتاویانوس شناخت. این داوری مایکناس حکایت از روشن بینی او می کرد، زیرا از لحاظ ظاهر ویرژیل، که در این هنگام سی وسه سال داشت، روستایی بدهئیتی بود که تا حد لکنت در برخورد با بزرگان خجالت می کشید، از هر مکان عمومی که در آن او را بشناسند و نشانش بدهند پرهیز می کرد، و در جامعه ی سخن پرداز و مزاحم روم آسودگی نداشت. از این گذشته، حتی بیش از او کتاویانوس علیل بود و از سردرد، گلودرد، تلاطم معدی، ونزف الدم رنج می برد. ویرژیل هرگز زن نبرد و ظاهراً بیش از آینیاس، قهرمان منظومه ی خود، از لذات عشق خبر نداشت. و از همین رو در ناپل او را «مرد عفیف» می نامیدند.

مایکناس نسبت به شاعر جوان احسان کرد، او کتاویانوس را واداشت تا مزرعه ی او را باز دهد، و به وی پیشنهاد کرد تا اشعاری در تجلیل زندگی کشاورزی بسراید. در آن هنگام (۳۷ ق م)، ایتالیا جریمه ی سنگین تبدیل مقدار زیادی از اراضی را به چراگاه و باغ میوه و تاکستان می پرداخت . سکستوس پومپیوس راه ورود خواربار را از سیسیل و افریقا بسته بود، و کمبود غلات انقلاب دیگری را وعید می داد. زندگی شهری بلوغ نورس ایتالیا را می آزرد. سلامت ملت از هر حیث آغاز زراعت را ایجاب می کرد. ویرژیل در دم موافقت کرد. با زندگی روستایی آشنا بود و هر چند خود بسیار شکسته تر از آن شده بود که بتواند سختیهای

آن زندگی را تحمل کند، باز هم کسی بود که خوب می توانست جنبه های دلپذیر آن را با نظر لطف تصویر کند. در ناپل عزلت گزید و پس از هفت سال رنج با کاملترین اشعار خود، گئورگیک یا «محنت زمین» بازگشت. مایکناس مشعوف شد و ویرژیل را با خود به جنوب برد تا با اوکتاویانوس، که در آن هنگام (۲۹ ق م) از پیروزی برکلئوپاترا باز می گشت، ملاقات کند. در دهکده ی آتلا، سر کرده ی فرسوده چهار روز متوالی اقامت کرد و با حالی خوش به ۲۰۰۰ بیت شعر ویرژیل گوش فرا داد. آن اشعار حتی بیش از آنچه مایکناس پیش بینی کرده بود با سیاست او توافق داشت، زیرا او کتاویانوس در آن هنگام در نظر داشت قسمت بیشتر ارتش عظیمی را که برایش جهانگشایی کرده بود مرخص کند، آنها رادر اراضی مستقر سازد، و در آن واحد از طریق رنج روستایی، سربازان را آرامش و شهرها را غذا و دولت را بقا بخشد. از آن لحظه به بعد، ویرژیل می توانست فقط در اندیشه ی شعر و شاعری باشد.

در گئورگیک هنرمندی بزرگ درباره ی اشرف صنایع – یعنی زرع زمین – سخن می گوید. ویرژیل از نظم و نثر اورا به عاریت می برد، اما نثر خشن و نظم نارسای ایشان را به ابیاتی شفاف و ظریف بدل می سازد. جنانکه باید تمامی رشته های مختلف کشاورزی را وصف کند – انواع خاک و طرز عمل آوردن آن، فصل بذرافشانی و حصاد، کشت زیتون و تاک، پرورش گاو و اسب و گوسفند، و پرورش زنبور عسل – همه را وصف کرده است. تمامی جنبه های زراعت ویرژیل را جلب می کند و می فریبد؛ برای آنکه بتواند باز هم به بیان حال ادامه دهد، خود را چنین تحذیر می کند:

اما زمان می گریزد وقت بازنیافتنی در گریز است، و ما که دل به حدیث خودسپرده ایم در هر گوشه اش کاوش می کنیم.

ویرژیل از بیماریهای دامها هم غافل نمانده، بلکه از هر یک ذکری کرده و برای هر کدام راه علاجی نشان داده است. حیوانات مزارع را با فهم و عطوفت وصف کرده است. هرگز از تمجید سادگی غرایز و نیروی محبت و کمال ظاهر حیوانات سیر نشده است. زندگی روستایی را به نحوی خیال انگیز وصف کرده، اما از سختیها و مشقات، از رنج جانکاه، از کوشش بی امان در دفع حشرات، و از وقوع متناوب و شکنجه دهنده ی باد و طوفان غافل نمانده است. مع الوصف، «کار هر چه عظیمتر، پاداش افزونتر.» در چنان کوشش و زحمتی غرضی و نتیجه ای است که بدان عظمت می بخشد؛ هیچ مرد رومی نباید از راندن خیش شرمنده باشد. ویرژیل می گوید: «اخلاق در مزرعه تعالی می یابد و تمامی محسنات قدیم که باعث عظمت روم شدند در مزرعه کشت و پرورش یافتند. هیچ پاره ای از کار زراعت – از بذرافشانی گرفته تا حفظ حاصل، زرع، علف کشی، و درو – نیست که عیناً در تحول و تکامل روح اثر نداشته باشد. در خارج دستهای مزروع، آنجا که معجزه ی رستن گیاه و شوخیهای آسمان از

هزاران نیروی غیبی حکایت می کند، روح، بسی آسانتر از آنچه در شهر ممکن است، حضور زندگی آفریننده را در می یابد با روشن بینی و خشوع و ارادت ورزی مذهبی عمیق می گردد.» در اینجاست که ویرژیل شهره ترین ابیات خود را سروده است که آغاز آن طنین نجیبانه ی اشعار لوکرتیوس را دارد، اما دنباله ی آن خاص ویرژیل است:

خوشا آن که انگیزه ی هر چیز را باز شناخت، و هراس دلگیر و سرنوشت سنگدل و هیاهوی آخرون آزمند را زیر پا نهاد و اما خوشبخت آن که خدایانی را که کشت را مددکارند پان و سیلوانوس کبیر و پریان دریایی – باز شناخت.

دهقان در اینکه سعی می کند با قربانی خدایان را بر سر لطف آورد و یاری ایشان را جلب کند بر حق است. این عمل پرهیزکارانه دوران محنت را با جشن و شادی روشن می بخشد. و به زمین و زندگی جامه ی معنی و موضوع و شعر می پوشاند.

جان درایدن مجموعه ی گئورگیک را «بهترین شعر بهترین شاعر» می دانست. این منظومه به اتفاق درباره ی طبیعت اشیا واجد این مزیت کم نظیر است که، در عین آموزنده بودن، زیباست. البته مردم روم آن منظومه را با کتابچه ی تعلیمات کشاورزی اشتباه نکردند؛ هرگز نشنیده ایم که کسی، پس از خواندن آن«، فوروم را به روستا فروخته باشد. در واقع، چنانکه سنکا می گوید، شاید ویرژیل این نغمات پر لذت روستایی را به منظور خوش آمدن ذوق شهریان سروده باشد. در هر صورت، آوگوستوس چون دید که ویرژیل تکلیفی را که مایکناس بر عهده ی او نهاده بود بسیار نیکو انجام داده است، شاعر رابه کاخ خویش خواند و کاری خطیرتر با مضمونی وسیعتر بدو تکلیف کرد.

انئید

در آغاز، طرح عبارت بود از سرودن چکامه ی نبردهای اوکتاویانوس. اما این تصور که پدرخوانده ی او از تبار ونوس و آینیاس است سبب شد که شاعر، و شاید هم امپراطور، اندیشه ی حماسه ای را درباره ی بنیان نهادن روم از خاطر بگذراند. همچنانکه رشته ی سخن تنیده شد، رفته رفته داستان از طریق پیش بینی به وسیله ی آینده نگری به گسترش روم به امپراطوری و صلح آوگوستوس نیز رسید. در این منظومه، نقش خصایل رومی در این کارهای مهم نشان داده می شد و سعی به عمل می آمد که خصایل پسندیده ی قدیم از نو رونق و رواج یابند؛ قرار بود قهرمان حماسه به خدایان احترام بگذارد، و ایاشن هم او را راهنمایی کنند؛ و سرانجام شاعر به اصلاحات اخلاقی و ایمانی آوگوستوس بپردازد. ویرژیل برای انجام دادن کار خود به گوشه های ایتالیا سفر کرد و ده سال (۲۹–۱۹) آخر عمر خود را بر ساختن انئید نهاد. با تأنی شعر می ساخت و مانند فلوبر به کار خود دلبستگی

داشت. چند بیتی را بامدادان پگاه می گفت بنویسند، و پسینگاه همان ابیات را از نو می نوشت. آوگوستوس بیصبرانه در انتظار پایان یافتن منظومه بود، مکرر درباره ی پیشرفت کار از شاعر استفسار می کرد، و به اصرار از ویرژیل می خواست که هر قطع ی پایان یافته را نزد او ببرد. ویرژیل تا آنجا که توانست به اوکتاویانوس وعده ی امروز فردا داد، اما عاقبت کتاب دوم و چهارم وششم را برای او خواند. اوکتاویا، خواهر اوکتاویانوس و زن بیوه ی آنتونیوس، آنجا که شاعر مارکلوس، پسر تازه مرده ی او، را وصف کرده بود از حال رفت. این حماسه به پایان نرسید و ساخته و پرداخته نشد. در سال ۱۹ ق م ویرژیل به یونان رفت، با آوگوستوس در آتن ملاقات کرد، در مگارا دچار آفتابزدگی شد، به ایتالیا بازگشت، و اندکی پس از رسیدن به بروندیسیون درگذشت. در بستر مرگ از دوستانش تقاضا کرد که نسخه ی خطی اشعارش را نابود کنند؛ چون می بایست لااقل سه سال دیگر کار کند تا اشعارش پیراسته و آراسته شود. اوگوستوس آن دوستان را از اجرای این تقاضا نهی کرد.

هر شاگرد مدرسه ای داستان انئید را می شناسد. آنگاه که تروا به آتش می سوخت، روح هکتور مقتول بر رهبر همدستان داردانی او، «آینیاس پرهیزگار»، ظاهر می شود و به او می گوید «چیزهای مقدس و خدایان خانگی» تروا را از یونانیان بازستاند – و از همه مهمتر پالادیوم یا «مجسمه ی پالاس آتنه» را بازگیرد که بقای مردم تروا را بسته به نگاهداری آن می دانستند. هکتور می گوید این مظاهر مقدس را «در شهری که پس از سرگردانی در دریا عاقبت بنیادخواهی نهاد بجوی.» آینیاس با پدر پیر خود به نام آنخیسس و پسر خود به نام آسکانیوس می گریزد، به کشتی می نشنید، و در نقاط مختلف توقف می کند. اما همواره آواز خدایان ایشان را به رفتن امر می کند. باد ایشان را در نزدیکی کارتاژ به ساحل می کشاند، که در آنجا شاهزاده خانمی فنیقی به نام دیدو سرگرم ساختن شهری است. (هنگامی که ویرژیل این قطعه را می ساخت، آوگوستوس نقشه ی قیصر را درباره ی تجدید ساختمان کارتاژ اجرا می کرد.) آینیاس دل به دیدو می سپارد. طوفانی موافق ایشان رادر غاری پناهنده می سازد و وا می دارد و کاری را که دیدو به ازدواج تعبیر می کند انجام دهند. آینیاس تا چندی این تعبیر را می پذیرد و با دیدو و افراد موافق خود در ساختمان شهر شرکت می جوید. اما خدایان بیرحم – که در اساطیر قدیم اهمیتی به ازدواج نمی دادند – به آینیاس اخطار می کنند که راه بیفتد، چون آن شهر همان پایتختی نیست که آینیاس باید بسازد. آینیاس اطاعت می کند، و ملکه ی ماتمزده را با این کلمات به جا می گذارد: ای ملکه، هرگز انکار نخواهم کرد که تو بیش از آنچه بتوانی در بیان بگنجانی بر من حق داشته ای. ... من هرگز مشعل دامادی را نیفروختم و سوگند ازدواج را نخوردم. ... اما آپولون اکنون مرا نهیب می زند که با کشتی روانه شوم. ... پس با این شکوه ها خویشتن و مرا نابود مساز. من راه ایتالیا را نه به خود می پویم.

راز داستان همین است: «من راه ایتالیا را نه به خود می پویم.» ما، که پس از هشتصد سال خواندن ادبیات احساسی، بر طبق موازین آن نوع ادبیات، در حق ویرژیل و قهرمان او داوی می کنیم، بسیاری بیش از مردم یونان و روم آن زمان برای عشق رمانتیک و اهمیت قایلیم. اما، در نظر مردم باستان، ازدواج بیش از آنکه اتحاد ابدان یا ارواح باشد، اتحاد خانواده ها بود؛ و دین افراد، نسبت به مرز و بوم یا مذهب، بسیار بالاتر از حقوق یا هوسهای فرد شناخته می شد. ویرژیل درباره ی دیدو از سر مهر و لطف سخن می گوید؛ آنجا که دیدو پس از عزیمت آینیاس خود را بر توده ی آتش عزا می افکند و زنده می سوزد یکی از زیباترین پاره های منظومه ی ویرژیل است. آنگاه ویرژیل آینیاس را تا ایتالیا دنبال می کند.

آن چند تن تراویی در کومای به ساحل پیاده می شوند، پیاده به لاتیوم می روند، و در آنجا لاتینوس، پادشاه لاتیوم، از ایشان استقبال می کند. دختر لاتینوس به نام لاوینیا نامزد تورنوس، رئیس خوش سیمای مردم روتولی، است که درهمسایگی ایشان زندگی می کند. آینیاس مهر دختر و پدر را از تورنوس منعطف می گرداند، و تورنوس به او و لاتیون اعلان جنگ می دهد و نبردهای سخت در می گیرد. سیبولای کومای، به منظور تازه نفس ساختن و تشویق آینیاس، او را از مغاره ی دریاچه ی آورنوس به تارتاروس می برد. هومرشرح سفر و خطر اودوسئوس را در اودیسه و جنگ یونانیان با تروا را در ایلیاد نوشت؛ ویرژیل نیز سفر و خطر و جنگ آینیاس را به همان اسلوب در منظومه ی خود می آورد و آینیاس را، مانند اودوسئوس، به گردش جهنم می برد. همچنانکه هومر راهنمای ویرژیل شد، ویرژیل نیز راه را برای دانته هموار ساخت. ویرژیل می گوید: «پایین شدن به دوزخ آسان است.» اما قهرمان او راه را پر پیچ و خم، و دنیای سافل را به نحوی سرگیجه آور در هم می یابد. در آنجا به دیدو بر می خورد و او را به سبب اظهار عشقی که می کرده است سرزنش می کند؛ همچنین شکنجه های گوناگون رامی بیند که گناهان روی زمین را با آنها پاداش می دهند؛ و زندانی را مشاهده می کند که نیمه خدایان طاغی به گونه ی (شیطان) در آن عذاب می کشند. پس از آن، سیبولا، آینیاس را از گذرگاههای اسرار آمیز به سرزمین آمرزیدگان می برد، و در آنجا کسانی که روی زمین خوب زندگی کرده اند در دره های سبز با لذت بی پایان به سر می برند. آنخیسس، پدر آینیاس، که در راه مرده بود، در اینجا نظریه ی اورفئوی را درباره ی بهشت و برزخ و دوزخ برای پسر تشریح می کند و، در رؤیایی تمام نما، شکوه و جلال و قهرمانان آینده ی روم را به او نشان می دهد. بعدها ونوس نیز جنگ آکتیون و پیروزیهای آوگوستوس را بر او آشکار می سازد. آینیاس که روحی تازه یافته است به جهان زندگان باز می گردد، تورنوس را می کشد، و با دستهای قهرمانی خود مرگ می پراکند. با لاوینیای سایه وار ازدواج می کند و، پس از مرگ پدر لاوینیا، تخت و تاج لاتیوم را به میراث می برد. اندکی بعد در جنگ کشته می شود و

او را به دیار مردگان می برند. پسرش آسکانیوس یا یولوس شهر آلبالونگا را به عنوان پایتخت جدید اقوام لاتینی بنا می کند، و پس از او احفادش، رومولوس و رموس، رم را بنیان می گذارند....

من و دیگران!

رادیکال ؛ من × تو × او × ما + آشغال می شود یک زباله دان.

کارگر شهرداری زباله دانی را از گوشه‌ی دیوار برداشت، ریخت توی اتاقک ماشین آشغال بر. راننده‌ی میانسال سیگاری گیراند. دنده عوض کرد و از کوچه پس کوچه ها گذشت.

صبح بود. اول صبح. ماشین از خیابان‌های تقریباً خلوت و بی‌تردد گذشت. شهر را پشت سرش در گرد و غبار گم کرد و در جاده‌ی کم عرض رفت به‌طرف محلی که آشغال‌های شهر را می ریختند آنجا.

آمبولانسی آژیرکشان گذشت. راننده خوابش می‌آمد .ماشین را از جاده‌ی اصلی منحرف کرد رفت توی خاکی. از ماشین آمد پایین. خمیازه‌ای کشید. هر چهار جهتش را به دقت نگاه کرد. بیابان بود. رفت زیر ماشین و در پناه سایه اش دراز کشید، خوابید.

حالا گوش کنید! من، تو و او ــ مواظب او باشید! او برای ما غریبه است. من که نمی‌شناسمش!ــ از ماشین می‌آییم پایین. باز هم تاکید می‌کنم من به او مشکوکم. اوکاردی تیز با دسته‌ی چوبی نقش‌دار، زیر بارانی‌اش پنهان کرده ، حواس‌ات باشد! از ماشین که می‌آییم پایین ، مواظب باشید راننده نفهمد.

هی او! می‌دانم که تو چاقو داری. پس به جای کشتن ما برو او را بکش. راننده را می گویم. و او بی واهمه و بی هیچ احساس خاصی می‌رود زیر ماشین. پاهای راننده را تو دید که داشتند می‌لرزیدند. به من هم نشان داد. خون از زیر ماشین می‌زند بیرون و در بیابان پیش می‌رود. خارها و شن و ماسه‌ی سیاه و سوخته‌ی بیابان رنگ خون می‌گیرند. لباس او هم. او زخمی شده و دیگر کاردی ندارد.

با هم در بیابان حرکت می‌کنیم. من جلوتر، تو پشت سرمن، و او پشت سر ما. باید حواسم به او باشد. این را به تو هم گوشزد می‌کنم.

می‌رسیم به یک کلبه، تو با تعجب می‌گوید ،« وسط بیابان یک کلبه! ؟ مشکوک است! » ولی او ما را دعوت می‌کند برویم تو. من باز هراس دارم . اما به حرف تو اعتنایی نمی‌کنم و می‌روم توی کلبه.

تاریک است و پر از سکوت. چشمانم که به تاریکی عادت می‌کنند او را نمی‌یابم. او رفته بیرون و در را پشت سرش بسته. من و تو آنجا می‌مانیم. من خسته‌ام و خوابم می آید.هر چند به تو اصلاً اعتمادی ندارم اما بهش می‌گویم؛ « مواظب موقعیت و وضعیت موجود باش. من می‌خوابم. » و بعد واقعاً می خوابم.

بیدارکه می‌شوم تو را بالای سرم می‌بینم. باکارد بزرگ دسته چوبی نقش‌دار در دست. می‌خندد. بعد می‌گوید؛ « پای چپات را خوردم. بین خودمان باشد خیلی گوشت‌آلود بود. در عرض این دو روز غذای خوبی برای من بود. باید پای راستت را هم بخورم. اعتراض نکن! »

چشمانم را می‌بندم و تو پای راستم را می‌برد. از ته! و به دندان می‌کشد. با دیدن این صحنه؛ گرسنه‌ام می‌شود. دست می‌برم جلو و چنگ می‌اندازم به پای تازه بریده‌ام. تکه‌گوشتی به زحمت می‌کنم و به دندان می‌کشم.

حالا سیر شده‌ام. و باید بخوابم. اما قبل از خوابیدن می‌گویم؛ « پس او چه شد. کجا رفت؟! » می‌گوید ؛ « به تو ربطی ندارد. تو بخواب! » و من به حرفش گوش می‌کنم و می‌خوابم.

مـانـی

احسان شارعی

می دانید تفاوت بین سپاهیان من و سپاهیان بهرام ساسانی در چیست؟

هیچ کس جرات نداشت با پاسخی مانی را ترغیب به توضیح بیشتر کند گرچه نیازی به این کار نبود. مانی چند لحظه بعد جواب پرسش خود را می داد. پیکر مانی در غل و زنجیر اسیر بود. مانی نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت: های آدمها که دور و بر من ایستاده اید... فرق پیروان من و لشگریان بهرام ساسانی را در لباس هایمان بجویید. لشگریان ساسانی با زره پوش و کلاه به جنگ دشمن می روند در حالیکه پیروان من با لباس های لطیفشان در پی یافتن همراهی زمین و زمان را زیر و رو می کنند تا او را به دین زیبایی ها رهنمون شوند. به سمت باغهای روشنائی... اینست تفاوت بین طریقه نبرد من و طریقه نبرد بهرام ساسانی... نگهبان با سلاح خویش به صورت مانی کوبید. پیامبرِ نقاش در حالیکه در حیاط قصر جندی شاپور به زنجیر کشیده شده بود از هوش رفت.

– دین من آیین زیبائی هاست. من پیامبری نقاشم. من از بابِل آمده ام تا فریادم در سراسر جهان طنین افکن شود. من آنچه را می گویم که زرتشت می گفت، عیسی می گفت، بودا می گفت. نقاشی های من سخن از دوستی می گویند. من شما را به سمت باغهای روشنایی رهنمون می شوم. آنجاست که نیمه تاریک انسان از او جدا می شود و نیمه روشنایی او متبلور می گردد. ای مردم! تیرگی و پلشتی را از خود برهانید، به کیش همنوعانتان احترام بگذارید و آیین آنها را به ریشخند و جبر نگیرید. خدای آنها هم همان خدای باغهای روشنایی است...

مانی در میان نخلستان راه می رفت. دجله، این رود وحشی در میان نخلستانها شاخه هایی پدید می آورد و درختان را آبیاری می کرد. پسرک سفید پوش در حالی که پای چپش کمی می لنگید از روی جوی کوچکی پرید و روی ماسه های آن طرف فرود آمد. کمی راه رفت و عاقبت در کنار جویباری نشست. پشت ابر های آسمان بین النهرین خورشیدی نهفته بود که حالا با پایان باران کم کم اشعه های نورانیش را بیرون می داد. گاهی گوشه ابری دریده می شد و اشعه نوری بیرون می زد. مانی به آسمان که خیره می شد احساسی از تجلی و عروج وجودش را فرا می گرفت. از برگ های درخت خرما قطرات آب به داخل جویبار می چکید. مانی بر ساقه گیاه کوتاه قامتی قطره آبی دید. یک چشمش را بست و سرش را چرخاند تا خورشید را از میان قطره آب ببیند. قطره ناگهان به میان جویبار افتاد و نگاه مانی هم همراهش به میان جویبار رفت. به چهره خودش دقت کرد. قطره دیگری افتاد و تصویرش کمی لرزید. لرزید و لبخند زد. لبش کمی جنبید و گفت: من همزاد تو ام مانی! وحی آسمانی را از دهان من بشنو! از این لباس سفید بیرون بیا! نقاشی کن! کتاب بخوان! طبابت کن! برای مردم حرف بزن! پیام آور زیبائی ها باش! از اینجا برو تا ذهن تو نیز مانند اعضای این فرقه نپوسیده است! برو...

پیروان فرقه مغتسله روی میز های چوبی نشسته بودند تا نهار مختصرشان را بعد از کاری سخت در مزرعه صرف کنند. نور خورشیدِ بعد از ظهر مردمک چشم ها را تنگ کرده بود و اطاق تقریباً تاریک به نظر می رسید. فقط سفیدی لباس ها معلوم بود. سیتایی، رهبر فرقه می خواست اجازه خوردن بدهد که مانی از در وارد اطاق شد. نگاهها به سمت او برگشت. چشم ها که حالا به تاریکی عادت کرده بود آنچه را می دید باور نداشت. مانی روی لباسش گل های رنگارنگ نقاشی کرده بود و هر جای لباس را به زینتی آمیخته بود. دلها زیبائی را می ستود ولی چشم ها آنرا تکفیر می کرد. مانی که می دانست مجازات سنگینی پیش رو دارد از همان دری که وارد شده بود خارج شد. به انتظار نشست تا بعد از تحمل مجازاتش فرقه مغتسله را با آن آیین های خشک و بی مورد و نازیبا ترک کند.

بیایید! بیایید! در این باغ بگردید! در این باغ بگردید! آنچه در این باغ هست... مظهر لطف خداست... مظهر لطف خداست... بیایید! بیائید! در این باغ بگردید!

– آه تو چه موهای لطیفی داری دِناگ! بیا رو به روی من بنشین. می خواهم موهای تو را ببافم!

دناگ نزدیک مانی شد و به او پشت کرد. موهای سیاهش را در اختیار مانی گذاشت. مانی موهای دناگ را می بافت و حرف می زد:

– پدرم روزی تصمیم عجیبی گرفت. تصمیم گرفت از لذایذ دنیا چشم پوشی کند و به حقیقت برسد. او خانواده اش را ترک گفت. به میان فرقه سپید جامگانِ مغتسله رفت و من را همراه خویش برد. پدرم از آیین سپید جامگان یاد گرفت که گوشت نخورد، شراب ننوشد و هرگز زنی را لمس نکند تا به حقیقت برسد... حقیقت اما در میان موهای سیاه توست دناگ! هر جا زیبایی هست حقیقت همانجاست!

مانی شب و روز راه می رود. از اینجا پیاده به آنجا می رود و آنجا را با کشتی به مقصد جایی دیگر ترک می کند. آن سوی اینجا ها و آنجا ها مانی به یک چیز می اندیشد: گسترش آیین خویش. مانی به هر شهری که می رسد پیروانی می یابد. چند روزی با ایشان دمساز می شود. زیر درختی می نشیند و از الهامات خویش، از آنچه همزادش بر او نازل می کند برای آنها سخن می گوید. آنگاه بر می خیزد تا به همراه یارانش به سمت جایی دیگر برود. بعد از مدت ها مانی به تیسفون می رسد. پایتخت امپراطوری ساسانی و محل سکونت شاپور، شاه شاهان.

– گوش کن مانی! من شاه شاهان هستم و این گونه دوستانه کنارت نشسته ام تا با تو صحبت کنم. امپراطوری ساسانی گرچه از بیرون پر ابهت به نظر می رسد ولی از داخل در حال تهی شدن است. باید حقیقتی را به تو بگویم و آن اینکه حاکمان واقعی موبدان اند نه من! آنها دستورشان را در قالب تقاضا بیان می کنند و من ناچار محترمانه می پذیرم...

مانی بدون اینکه به صورت شاپور نگاه کند گوش می داد. فقط هر از چند گاهی دستی به ریشش می کشید.

– مانی! تو بسیار به من نزدیکی... کمک کن تا از نفوذ موبدان بکاهم.

مانی حرفی برای گفتن نداشت.

در دربار شاپور ساسانی حرف های زیادی از دهانها بیرون می آید. هر کدام به قصد و غرضی خاص. مانی ساکت نشسته است.

شاپور: امپراطوری روم هیچ موقع این گونه ضعیف نبوده است. پس نباید به آنها فرصت بازسازی داد.

کرتیر– موبد دربار– : جاویدان بماند شاه شاهان شاپور ساسانی! اعلی حضرت! نظر این جانب هم همین است. باید بر امپراطوری روم حمله برد و آیین کفرآمیز آنها را از میان برداشت. تنها یک آیین مورد قبول بزرگترین امپراطوری زمانه است و آن هم آیین زرتشت می باشد.

نگاهها به سوی مانی برگشت. مانی چیزی نمی گفت و به زمین خیره شده بود.

شاپور گویی که می خواست با حرفی مانی را به دفاع از خویش ترغیب کند گفت: ولی ما عهد و پیمانی با قیصر روم داریم.

اوضاع افلاک و کواکب چگونه است کرتیر؟

کرتیر: خوب است سرورم. اختر سعد مشاهده شده است. حمله ما با شکست دادن روم و اسارت قیصر همراه خواهد شد.

شاپور: مانی! همزاد تو عقیده ای راجع به جنگ فردا ندارد؟

مانی جواب داد: خیر سرورم! هیچ نمی گوید... من کمی می ترسم...

روم فتح و قیصر کشته شد و مانی به سبب آنکه در شب حمله پیام آور شادی نبود از دربار طرد شد. پیامبر نقاش که اکنون سن را از مرز پنجاه گذرانده بود، ناگاه گویی متوجه گذر زمان شده باشد نگاهش را برگرداند تا روزها و سالهای گذشته را از نظر بگذراند. مانی بی آنکه خود بخواهد وسیله دست شاپور شده بود تا بواسطه آیین خویش نفوذ موبدان را کاهش دهد. سرانجام شاپور ساسانی درگذشت و بهرام به شاهی رسید. مانی اکنون دریافته بود که از هدف خویش بازمانده است. او به جای اینکه در دربار بماند می بایست سفر می کرد. به اینجا و آنجا. هر جا که امید یافتن پیروی برای دین زیبائی ها وجود داشته باشد. مانی کتاب ارژنگ را در دست گرفت تا سفر را آغاز کند. مانی برای جبران گذشته از دست رفته حرکت می کرد. ولی انگار رسالت مانی به انتها رسیده بود، هرچند نصفه و نیمه و ناتمام. مانی به دستور بهرام ساسانی اسیر شد. پیامبر نقاش را در حیاط قصر جندی شاپور به زنجیر کشیدند...

مانی که با ضربه سلاح نگهبان از هوش رفته بود به هوش آمد. از بینی اش شیار خونی سرازیر شده بود. با صدایی ضعیف برای آنها که به تماشایش آمده بودند گفت: دین من آیین زیبائی هاست... بیایید در باغهای روشنایی بگردید!... بیایید!...

نگهبان با ضربه ای دیگر صدای مانی را قطع کرد.

روز بعد جسدی که از کاه پر شده بر دیوار قصر جندی شاپور تاب می خورد. به هنگام غروب مردمی که از مقابل قصر می گذشتند از خود می پرسیدند: مگر او چه کرده است؟ هیچ کس نمی دانست مانی چه کرده است.

مار

جان اشتاین بک

هوا تاریک شده بود که دکتر فیلیپز جوان کوله‌پشتی خود را به شانه انداخت و برکه ماهیگیری را ترک گفت. از تخته‌سنگ‌ها بالا رفت و با گالوش‌هایش که تاپ‌تاپ صدا می‌کرد طول کوچه را پیمود. وقتی به آزمایشگاه تجارتی خود که در کوچه کنسروسازی «مونتری» واقع بود رسید چراغ‌های کوچه روشن شده بود. آزمایشگاه دکتر ساختمان کوچک ولی محکمی بود که یک نیمه آن در خشکی قرار داشت و نیمه دیگرش روی پی‌هایی بنا شده بود که در آب‌های خلیج کار گذاشته بودند. در هر دو طرف ساختمان کنسرو فروشی‌ها با قوطی‌های بزرگ ساردین غوغا کرده بودند.

دکتر از پله‌های چوبی بالا رفت و در را گشود، موش‌های سفید در قفس‌هایشان خود را به بالا و پایین سیم‌ها زدند و گربه‌های زندانی در جاهای خود برای شیر میومیو راه انداختند. دکتر فیلیپز چراغ خیره‌کننده اتاق عمل را روشن کرد و کوله‌پشتی خیس خود را روی زمین انداخت. کنار پنجره نزدیک قفس‌های شیشه‌ای که مارهای زنگی در آن می‌زیستند رفت، تکیه داد و به آنها نگریست. مارها در گوشه‌های قفس دسته‌دسته چنبر زده بودند و راحت کرده بودند. اما سرهایشان واضح بود. چشم‌های تارشان انگار به چیزی نمی‌نگریست اما همین که مرد جوان به قفس تکیه داد، زبان‌های شکافدارشان با نوک‌های سیاه و پشت صورتی رنگ بیرون آمدند و آرام به بالا و پایین تکان خوردند و بعد که مارها او را شناختند زبانک‌ها را تو کشیدند.

دکتر فیلیپز کت چرمیش را درآورد و آتشی در بخاری آهنی افروخت. یک کتری آب روی بخاری گذاشت و یک قوطی حلبی لوبیا در آن انداخت. بعد ایستاد و به کوله‌پشتی‌اش که روی زمین بود نگاه کرد. مردی جوان و باریک‌اندام بود و چشمان آرام کار کرده‌ای، چشمان کسی که زیاد به میکروسکپ می‌نگرد و ریش بور کوتاهی داشت.

بخاری گرگر صدا کرد و گرمایی از آن بیرون زد. موج‌های کوچک پایه‌های عمارت را آرام‌آرام می‌شستند. در قفسه‌های اطراف اتاق پشت سر هم مردنگی‌های انباشته از نمونه‌های حیوانات دریایی بود که به وسیله آزمایشگاه خرید و فروش می‌شد.

دکتر دری را گشود و به اتاق خوابش که یک حجره انباشته از کتاب، با یک تختخواب سفری و یک چراغ روی میزی و یک صندلی چرمی ناراحت بود رفت. گالوش‌هایش را درآورد و دمپایی‌های پشمی‌اش را پا کرد، وقتی به اتاق اول برگشت آب در کتری زمزمه می‌کرد.

کوله‌پشتی‌اش را روی میز برابر نور سفیدرنگ چراغ گذاشت و ده بیست تا ستاره دریایی معمولی از آن درآورد. آنها را پهلوی هم روی میز چید. چشم‌های کارکشته‌اش متوجه موش‌های پر سر و صدای قفس‌های سیمی شد. یک مشت دانه از یک پاکت کاغذی درآورد و در ظرف غذای آنها ریخت. موش‌ها در یک چشم به هم زدن از سیم‌ها پایین جستند و خود را روی دانه‌ها انداختند.

یک بطری شیر روی یک قفسه شیشه‌ای بود، میان ظرفی که هشت‌پای کوچکی در آن شناور بود و ظرف دیگری که ماهی مخصوصی در آن بود. دکتر فیلیپز بطری شیر را برداشت و به قفس گربه‌ها متوجه شد. اما پیش از اینکه ظرف‌های شیر را پر بکند در قفس را باز کرد و به آرامی یک گربه بزرگ آل‌پلنگی مو فرفری را از آن بدر آورد. گربه را لحظه‌ای نوازش کرد و بعد او را در صندوق کوچکی که رنگ سیاه به آن زده بودند گذاشت. درش را بست و آن را قفس کرد و بعد شیری را که گاز به اتاق مرگ (یعنی همان صندوق) می‌فرستاد باز کرد! ضمن آنکه تقلای کوتاه و آرامی در صندوق سیاه می‌گذشت دکتر نعلبکی‌ها را برای گربه‌های دیگر از شیر پر کرد. یکی از گربه‌ها زیر دستش قوز کرد. دکتر آرام خندید و گردن او را ناز کشید. صندوق اکنون آرام بود. شیر گاز را به حال خود گذاشت زیرا صندوق در بسته باید پر از گاز باشد.

روی بخاری کتری آب قل‌قل می‌جوشید و با جوش و خروش به دور قوطی پر از لوبیا می‌خورد. دکتر فیلیپز قوطی حلبی را با یک انبرک بزرگ درآورد، سرش را باز کرد و لوبیاها را در یک بشقاب بلور ریخت و درحالی که می‌خورد، متوجه ستاره‌های دریایی روی میز بود. از ستاره‌های دریایی که روی هر پره‌شان خط سفیدی بود، قطرات ریز مایع سفیدرنگی تراوش می‌کرد. لوبیاها که تمام شد بشقاب را در روشویی گذاشت و به طرف قفسه اسباب‌ها رفت. از این قفسه یک میکروسکپ و یک دسته ظرف‌های شیشه‌ای کوچک درآورد. ظرف‌ها را یکی بعد از دیگری به وسیله شیری از آب دریا پر کرد و آنها را کنار ستاره‌های دریایی ردیف کرد. ساعتش را از مچش باز کرد و آن را روی میز زیر نور سفید گذاشت. موج‌ها با آه‌های کوتاه پایه‌های زیر بنا را می‌شستند، از کشو قطره‌چکانی درآورد و روی ستاره‌های دریایی خم شد.

در همین لحظه صدای پای آرام ولی عجله‌کننده‌ای روی پله‌های چوبی به گوش خورد و محکم در را کوبید. وقتی دکتر جوان رفت در را بگشاید اثری از ناراحتی بر صورتش آشکار شد. زن بلند قد و لاغری در آستانه در ایستاده بود. سر تا پا سیاه بود. موهای صاف و سیاهش که در قسمت پیشانی مسطحش کوتاه چیده شده بود، درهم و برهم بود. انگار باد آن را آشفته کرده بود. چشم‌های سیاهش با نوری قوی می‌درخشید. از توی گلو با صدایی نرم گفت:

ـ اجازه هست بیایم تو؟ می‌خواهم با شما حرف بزنم.

دکتر از روی بی‌میلی گفت: ـ الان سرم خیلی شلوغه. باید کارهایی را سر وقت تمام کنم. اما از جلوی در کنار رفت و زن بلند قامت تو آمد. ـ صبر می‌کنم تا شما بتوانید با من حرف بزنید.

در را بست و صندلی ناراحت را از اتاق‌خواب آورد و عذر خواست: می‌دانید حالا موسم کارماست و من باید خیلی کار انجام بدهم. خیلی‌ها می‌آمدند و سؤال‌های صد تا یک غاز می‌کردند و او توضیحات خسته‌کننده برای موارد معمولی از بر داشت و طوطی‌وار آنها را می‌گفت.

ـ بفرمایید. چند دقیقه دیگر به حرف‌هایتان گوش خواهم داد.

زن بلند قامت به میز تکیه داد. مرد جوان با قطره‌چکان مایعی را که از میان شیارهای ستاره دریایی تراوش می‌کرد جمع آورد و آن را در کاسه آب ریخت و بعد مایع سفید رنگی را هم در همان کاسه ریخت و با قطره‌چکان آب را به آرامی به هم زد و شروع کرد تندتند توضیحات معمولی را دادن:

ـ وقتی ستاره دریایی به سن بلوغ جنسی می‌رسد اگر در آب آرام و بی‌جذر و مدی قرار گیرد، نطفه‌های نر یا ماده را از خود دفع می‌کند! من نمونه‌هایی را که به حد بلوغ رسیده‌اند انتخاب می‌کنم. آنها را از آب دریا بیرون می‌آورم و در وضع آرامی قرار می‌دهم. اکنون تخمک‌های نر و ماده را به هم آمیخته‌ام... بعد قدری از این مایع در هریک از این ده گیلاس مدرج می‌ریزم. در عرض ده دقیقه آنهایی را که در گیلاس اول گذاشته‌ام با جوهر نعناع می‌کشم بعد گروه دوم را و بعد سر هر بیست دقیقه یک دسته را می‌کشم و بنابراین مرحله‌های خاصی را در موارد معین تحت تجربه می‌آورم و دسته‌دسته روی شیشه میکروسکپ می‌گذارم و برای مطالعات مربوط به زیست‌شناسی آماده می‌سازم.

و سکوت کرد. بعد: ـ می‌خواهید دسته اول را زیر میکروسکپ ببیند؟ ـ نه متشکرم.

شتاب‌زده به طرف زن برگشت. همه مردم همیشه می‌خواستند از پشت میکروسکپ نگاه کنند. زن به هیچوجه به میز نمی‌نگریست. فقط به او نگاه می‌کرد. چشم‌های سیاه زن به او متوجه بود اما انگار نمی‌دیدش. او فهمید چرا؟ سیاهی چشمش درست همرنگ مردمک چشمش بود. سیاه سیاه. هیچ رنگ مشخصی بین آن دو نبود. دکتر فیلیپز از جواب او دلش گرفت. هرچند جواب دادن به سؤال‌ها کلافه‌اش می‌کرد، بی‌اعتنایی زن نسبت به کاری که می‌کرد خاطرش را رنجانید. میلی به برانگیختن زن در او بیدار شد.

ـ در ده دقیقه‌ای که باید منتظر نتیجه باشم کاری را می‌بایست انجام بدهم. بعضی‌ها دوست ندارند این کارها را ببینند. شاید بهتر باشد بروید به آن اتاق تا کار من تمام بشود.

زن با آهنگ نرم و یکنواخت گفت: ـ نه، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. من صبر می‌کنم تا فرصت پیدا بکنید با من حرف بزنید.

دست‌های زن در کنار هم روی دامانش آرمیده بود. خودش کاملاً راحت نشسته بود. چشمانش می‌درخشید اما بقیه بدنش انگار در یک حالت اشتیاق و تحریک بلاتکلیفی بود.

مرد اندیشید: «پست‌ترین نوع تحول‌ها نیز تقریباً به پستی تحول قورباغه، به خوبی از نگاه‌ها پیداست». میل به تحریک و برانگیختن زن از حالت بی‌اعتنایی که به کار او داشت باز منصرفش کرد.

یک گهواره چوبی آورد و نزدیک میز گذاشت. چاقوهای کوچک جراحی را آورد و سرنگ بزرگی را به یک بادکنک لاستیکی وصل کرد و از اتاق مرگ نعش گربه مرده را درآورد و آن را در گهواره گذاشت و پاهای گربه را به قلاب‌های گوشه‌های گهواره بست. زیرچشمی به زن نگاه کرد. زن تکان نخورده بود. هنوز در نهایت راحتی بود.

گربه در نور چراغ نیش وا کرده بود. زبان صورتی رنگش لای دندان‌های تیزش کلید شده بود. دکتر فیلیپز ماهرانه پوست خرخره او را برید. با چاقوی کوچکی گلویش را چاک داد و شریانی را یافت. با مهارت کاملی سوزن را در رگش فرو کرد. آن را با زه بست و توضیح داد:

ـ مایع ضدعفونی. بعد پلاسما را به سیستم وریدی و گلبول قرمز را به سیستم شریانی تزریق خواهم کرد. برای خونریزی‌های عمل جراحی، کلاس‌های زیست‌شناسی.

باز به او نگاه کرد. چشم‌های سیاه زن انگار غبار گرفته بود. بی‌هیچ تأثری به گلوی باز گربه نگاه کرد. یک قطره خون هم حرام نشده بود. بریدگی پاک‌پاک بود. دکتر فیلیپز به ساعتش نگاه کرد و گفت: «وقت دسته اول» و چند قطعه متبلور جوهر نعناع در گیلاس مدرج اول ریخت.

زن عصبانیش می‌کرد. موش‌ها در قفس‌هایشان از سیم‌ها بالا می‌رفتند و آهسته زق‌زق می‌کردند. موج‌های زیربنا با لرزه‌های کوچک به پی‌ها می‌خورد مرد جوان لرزید. چند تکه ذغال در بخاری انداخت و نشست و گفت: «اکنون تا بیست دقیقه بیکارم» و متوجه شد که چقدر فاصله میان لب زیری و نوک چانه زن کوتاه است. انگار زن آهسته بیدار می‌شد. از بیخودی عمیقی که در

آن غرق گشته بود بیرون می‌آمد. سرش بلند شد و چشم‌های سیاه غبارآلودش به اطراف اتاق گردید و بعد به او متوجه شد. دست‌هایش همچنان در دامانش کنار هم آرمیده بود. «من منتظرتان بودم. مار دارید»؟

مرد تقریباً گفت: ـ چرا! تقریباً ده بیست تا مار زنگی دارم زهر آنها را می‌گیرم و به آزمایشگاه‌هایی که پادزهر درست می‌کنند می‌فرستم.

زن همچنان به او نگاه می‌کرد اما نگاهش تنها به او متمرکز نشده بود. مثل اینکه چشم‌هایش او را می‌پوشانید و به شعاع یک دایره بزرگ تمام اطراف او را می‌پایید.

ـ مار نر دارید؟ مار زنگی نر؟

ـ بله. اتفاقاً می‌دانم که دارم. یک روز صبح آمدم و دیدم که مار بزرگی با مار کوچکی نزدیک شده است. این حالت وقتی که مارها در بند هستند خیلی کم اتفاق می‌افتد. می‌دانید؟ یقین دارم که مار نر دارم.

ـ کجاست؟ ـ اوناها. دم پنجره. توی قفس شیشه‌ای.

سر زن آهسته چرخید. اما دست‌های آرامش تکان نخورد. برگشت و روبه‌روی او قرار گرفت: ـ اجازه هست ببینمش؟

مرد پا شد و به طرف قفس کنار پنجره رفت. روی شن‌ها چنبر مارهای زنگی به هم پیچیده و درهم شده بود. اما سرهایشان واضح بود، زبانک‌ها بیرون آمد و لحظه‌ای مردد ماند و بعد بالا و پایین به حرکت آمد و هوا را درحال نوسان مزمزه کرد. دکتر فیلیپز سرش را با حرکتی عصبی برگردانید، زن کنارش ایستاده بود.

صدای پا شدن او را از روی صندلی نشنیده بود. فقط صدای چلپ‌چلپ آب را میان پی‌های عمارت و گریز موش‌ها را روی سیم‌ها شنیده بود. زن به نرمی گفت: ـ کدامش مار نری است که می‌گفتید؟

مرد به مار کلفتی که به رنگ خاکستری چرک بود و تنها در گوشه قفس چمباتمه زده بود اشاره کرد:

ـ این یکی. پنج پا درازی آنست. آن را از تگزاس آورده‌اند، مارهای کناره‌های اقیانوس معمولاً کوچکترند. او همه موش‌ها را خورده است. وقتی می‌خواهم به دیگران غذا بدهم مجبورم او را از قفس در بیاورم.

زن به سر خشک بی‌مغز مار نگاه کرد. زبانک شکافدار بیرون آمد و لحظه‌ای طولانی همچنان می‌لرزید. گفت: ـ مطمئن هستید که نر است؟

مرد با چرب‌زبانی گفت: ـ مارهای زنگی خنده‌دارند. تقریباً هر اظهارنظری درباره‌شان اشتباه از آب در می‌آید. من دوست ندارم عقیده معینی درباره آنها بگویم... اما بله می‌توانم به شما اطمینان بدهم که نر است.

نگاه زن از روی سر صاف مار تکان نمی‌خورد. گفت:

ـ آن را به من بفروشید!

مرد داد زد: ـ بفروشم؟ به شما بفروشم.

ـ شغل شما فروش نمونه‌هاست، نیست؟ ـ بله. البته. خیلی خوب، می‌فروشم؛ البته می‌فروشم.

ـ چند؟ ۵ دلار؟ ۱۰ دلار؟ ـ نه بیشتر از ۵ دلار ارزش ندارد، اما... شما اطلاعی از مار زنگی دارید؟ ممکن است نیشتان بزند.

زن لحظه‌ای به او نگاه کرد و گفت: ـ نمی‌خواهم او را با خود ببرم، می‌خواهم همین جا باشد؛ اما می‌خواهم مال من باشد، می‌خواهم اینجا بیایم و تماشایش بکنم و غذایش بدهم و بدانم که مال من است و در کیسه کوچکی را باز کرد و ۵ دلار درآورد: بیایید حالا مال من است!

دکتر فیلیپز ترسید و گفت: ـ می‌توانید بیایید و تماشایش بکنید، دیگر لازم نیست بخریدش.

ـ می‌خواهم مال خودم باشد.

دکتر فریاد زد: «خدایا وقت از یادم رفت» و به طرف میز دوید: «سه دقیقه گذشته. اما زیاد اهمیت ندارد». چند قطعه متبلور جوهر نعناع در گیلاس مدرج دسته دوم انداخت و خودبه‌خود به طرف قفس مار، آنجا که زن ایستاده بود و هنوز خیره به مار می‌نگریست کشیده شد؛ زن پرسید:

ـ چی می‌خورد؟ موش سفید بهشان می‌دهم؛ از موش‌هایی که در آن قفس آنجا هستند.

ـ می‌شود او را در یک قفس تنها بگذارید؟ می‌خواهم غذایش بدهم.

ـ غذا لازم ندارد، این هفته یک موش تمام خورده. مارها بعضی وقت‌ها سه چهار ماه هیچ چیز نمی‌خورند. یک مار داشتم که یکسال تمام هیچی نخورد.

با صدای یکنواخت و آهسته‌اش پرسید: ـ ممکن است یک موش به من بفروشید؟

مرد شانه‌اش را بالا انداخت: ـ فهمیدم. می‌خواهید ببینید مار چطور غذا می‌خورد؟ بسیار خوب نشانتان می‌دهم، قیمت موش ۲۵ سنت است. از یک نقطه‌نظر از جنگ گاو وحشی دیدنی‌تر است. ولی از نظر دیگر فقط مار ناهار خود را تناول می‌کند. آهنگ

کلامش به تلخی گراییده بود، او از آدم‌هایی که با اعمال طبیعت می‌خواستند بازی بکنند و لذت ببرند بدش می‌آمد. او مردی بود ورزشکار. یک نفر طبیعیدان بود. می‌توانست هزارها حیوان را به خاطر علم بکشد اما برای لذت شخصی حتی به آزار حشره‌ای هم راضی نبود. قبلاً در این‌باره فکرهایش را کرده بود.

زن سرش را به آرامی به طرف او گردانید و آغاز تبسمی بر لب‌های نازکش شکل گرفت. گفت: «می‌خواهم به مار غذا بدهم، می‌گذارمش در یک قفس دیگر» و پیش از اینکه مرد بداند چه می‌کند در قفس را باز کرد و دستش را کرد تو. مرد به جلو پرید و او را به عقب کشید. در با صدا بسته شد. وحشیانه پرسید:

ـ مگر دیوانه‌اید؟ ممکن است چنان حالتان را بد بکند که هیچ کاری از دست من برنیاید.

به آرامی گفت: ـ پس خودتان در قفس دیگر بگذاریدش.

دکتر فیلیپز تقریباً لرزید و دریافت که از چشم‌های سیاهی که انگار به هیچ چیز نمی‌نگرد هراس دارد؛ احساس کرد کار خطایی است که موش را در قفس بگذارد. کاملاً گناه است و نمی‌دانست چرا؟ غالباً برای این و آن موش در قفس مارها انداخته بود و آنها تماشا کرده بودند. اما این آرزو، این میل در این شب او را رنج می‌داد. سعی کرد خودش را مجاب بکند. گفت: «خیلی تماشایی است به شما طرز کار مار را نشان می‌دهد. شما را وا می‌دارد که به مار با نظر احترام بنگرید. خیلی‌ها درباره مارهای کشنده خیالبافی‌هایی می‌کنند. من فکر می‌کنم این خیالبافی‌ها و ترس‌ها از این نظر است که آدم خودش را به جای موش فرض می‌کند. اما اگر آدم واقعیت امر را ببیند که موش در چنگال مار است ترس از سرش می‌پرد».

چوب درازی را که سرش یک دام چرمی تعبیه شده بود، از دیوار برداشت در قفس مارها را باز کرد و دام چرمی را به سر مار بزرگ انداخت و آن را محکم کرد. صدای فش‌فش خشک و سوراخ‌کننده‌ای تمام اتاق را گرفت. هیکل کلفت مار پیچ و تاب خورد و خود را به دسته چوب زد و مرد او را از قفس درآورد و به قفس غذاخوری انداخت. مار یک لحظه آماده نیش زدن ایستاد اما فش‌فش او کم‌کم متوقف شد. به گوشه‌ای خزید. با هیکل بزرگش شکل ۸ را نقش کرد و آرام ماند.

مرد جوان توضیح داد: «می‌بینید این مارها کاملاً اهلی هستند. خیلی وقت است که آنها را دارم. فکر می‌کنم اگر بخواهم می‌توانم با دست بگیرمشان. اما به عقیده من مار، هر مارگیری را دیر یا زود می‌زند. من نمی‌خواهم این تجربه را بکنم». به زن خیره نگاه کرد. نفرت داشت که موش را در قفس بیندازد. زن در برابر قفس جدید رفته بود. با چشم‌های سیاهش به سر سخت مار خیره شده بود گفت: ـ موش را در قفس بیندازید.

دکتر از روی بی‌میلی سر قفس موش‌ها رفت. به علتی دلش به حال موش‌ها می‌سوخت. چنین احساسی هرگز در او پیدا نشده بود. چشم‌هایش به توده سفید بدن‌هایی افتاد که مقابل او به سیم‌ها هجوم کرده بودند.

فکر کرد: «کدامشان را؟ کدامشان باید قربانی بشود»؟ و ناگهان خشمگین به زن رو کرد: «بهتر نیست گربه‌ای در قفس بیندازم تا یک جنگ واقعی را تماشا بکنید؟ ممکن است حتی گربه غالب بشود. اما اگر فائق بشود، ممکن است کلک مار را بکند. اگر میل داشته باشید گربه‌ای بهتان می‌فروشم».

زن حتی به او نگاه نکرد؛ گفت: ـ موش بیندازید، می‌خواهم مارم غذا بخورد.

در قفس موش‌ها را باز کرد و دستش را برد تو؛ انگشت‌هایش دم یک موش را یافتند؛ موش چاق و چله‌ای را که چشم‌های قرمز داشت از قفس بیرون کشید؛ موش کوششی کرد تا انگشت‌های او را گاز بگیرد و چون نتوانست از دمش بی‌حرکت آویزان ماند؛ تند طول اتاق را پیمود، در قفس غذاخوری را باز کرد و موش را روی شن‌ها پرتاب کرد. ـ حالا تماشا کنید! ـ داد زد.

زن جوابی نداد؛ چشم‌هایش به مار که آرام دراز کشیده بود، دوخته شده بود. زبان مار تندتند بیرون می‌آمد و تو می‌رفت و هوای قفس را مزمزه می‌کرد.

موش با پاهایش به زمین نشست؛ برگشت و دم لخت صورتی رنگ خودش را بو کرد و بعد بی‌خیال روی شن‌ها ور جهید و همینطور که حرکت می‌کرد آنها را بو می‌کرد؛ اتاق آرام بود؛ دکتر فیلیپز ندانست آیا آب میان پایه‌های عمارت آه کشید، یا زن بود که آه کشید. از گوشه چشم پیکر زن را دید که پیچ و تاب می‌خورد؛ دولا و راست می‌شد و منقبض می‌شد.

مار آرام و آهسته تکان خورد؛ زبانش تو می‌آمد و بیرون می‌رفت؛ حرکتش چنان تدریجی و چنان آرام بود که انگار اصلاً نمی‌جنبید: در گوشه دیگر قفس موش سر دو پا نشسته بود و موهای سفید لطیف سینه‌اش را می‌لیسید؛ مار جلو می‌رفت و درازیش همچنان یک منحنی گود را به شکل S حفظ می‌کرد.

سکوت برای مرد جوان خردکننده بود؛ احساس کرد که خون به صورتش می‌دود. بلند گفت: «تماشا کن، منحنی موقع جنگ را حفظ می‌کند. مارهای زنگی خیلی محافظه‌کارند. تقریباً حیوانات ترسویی هستند. ساختمان بدنشان خیلی دقیق است. غذای یک مار به مهارت و دقت یک عمل جراحی صرف می‌شود. بی‌خود با اعضاء و آلات خودش ور نمی‌رود».

مار اکنون به میان قفس رسیده بود. موش نگاه کرد، مار را دید و بعد بی‌خیال به لیسیدن سینه‌اش ادامه داد. مرد جوان گفت: «این زیباترین چیزهای جهان است. وحشتناک‌ترین چیزهاست» و نبضش به سرعت می‌زد.

مار اکنون نزدیک شده بود. سرش را به اندازه چند بند انگشت از زمین بلند کرده بود. سر آهسته جلو و عقب می‌خزید، نشانه می‌گرفت، فاصله می‌گرفت نشانه می‌گرفت. دکتر فیلیپز باز به زن نگاه کرد. عقش گرفت. زن هم تکان می‌خورد. نه تکان زیاد. فقط بفهمی نفهمی.

موش نگاه کرد و مار را دید. با چهار پا برجست و عقب نشست و آنگاه ضربه نیش! دیدنش ممکن نبود. مثل برق بود، موش لرزید. انگار زیر یک ضربت نامریی می‌لرزید. مار به عجله به گوشه قفس به همانجا که آمده بود عقب نشست و راحت ماند. زبانش مدام کار می‌کرد. دکتر فیلیپز فریاد زد: آفرین! درست میان گرده‌هایش. نیش او ممکن است به قلبش هم رسیده باشد. موش ساکت ایستاده بود. مثل دم آهنگری کوچک سفیدرنگی نفس‌نفس می‌زد. ناگهان به هوا پرید و بعد به پهلو به خاک افتاد. پاهایش یک لحظه لگد متشنجی انداخت و بعد مرد. زن تمدد اعصاب کرد. راحت شد. مثل اینکه خوابش می‌آمد.

مرد جوان پرسید: ـ خوب. ارضاء احساسات بود؟ نه؟ زن چشم‌های مه‌آلودش را به او متوجه کرد و پرسید: ـ حالا می‌خوردش؟!

ـ البته که می‌خوردش. بیخود که نکشتش. برای این کشتش که گرسنه بود.

گوشه‌های دهان زن باز کمی بالا رفت، دوباره به مار نگریست و گفت: ـ می‌خواهم ببینم چه جوری می‌خوردش!

دوباره مار از گوشه‌ای که خزیده بود بدر آمد. دیگر در پشت گردنش انحنایی نداشت. با ناز به موش نزدیک می‌شد و مجهز بود که در صورت لزوم عقب بنشیند. جسد را به آرامی با بینی نامعلومش بو کرد و کمی سر برداشت. از مردنش که اطمینان یافت سر تا دم جسد را با آرواره‌اش لمس کرد. مثل اینکه آن را اندازه می‌گرفت و می‌بوسید. عاقبت دهان باز کرد و لولای آرواره‌اش را شل کرد. دکتر فیلیپز برخلاف میل قلبی‌اش تصمیم گرفت که به زن نگاه نکند فکر کرد: «اگر دهانش را باز بکند عقم می‌نشیند، می‌ترسم» و موفق شد که کاملاً چشم از زن بردارد. مار آرواره‌اش را با سر موش میزان کرد و بعد با یک حرکت آهسته دور موش حلقه زد. فک‌هایش او را محکم گرفت و تمام گلویش به جلو خزید و فک‌هایش دوباره او را محکم گرفت.

دکتر فیلیپز بازگشت و سر میز کارش رفت. به تلخی گفت: «شما باعث شدید دسته اول را از دست بدهم، سری کامل نخواهد شد». یکی از گیلاس‌های مدرج را زیر میکروسکپ متوسطی گذاشت و به آن نگاه کرد و بعد خشمگین محتوی تمام بشقاب‌ها را در روشویی ریخت. موج‌ها آنگونه فرو نشسته بودند که فقط زمزمه نمناکی از زمین به گوش می‌رسید. مرد جوان با پایش دریچه‌ای را گشود و ستاره‌های دریایی را در آب سیاه دریا انداخت. در برابر گربه مکث کرد. گربه که در گاهواره به چهار میخ

کشیده شده بود و به‌طور مضحکی در برابر نور نیش وار کرده بود. بدنش از مایع ضدعفونی پف کرده بود. لاستیک فشاری را بست، سوزن را درآورد و رگ را هم بست. پرسید: «قهوه میل دارید»؟

به طرف او که در برابر قفس مار ایستاده بود رفت. موش بلعیده شده بود، فقط یک بند انگشت از دم صورتی رنگش مثل نوک یک زبان زیادی از دهان مار بیرون مانده بود. گلو باز پر باد شد و دم هم فرو رفت. فک‌ها با صدا روی هم قرار گرفتند و مار بزرگ به سنگینی به گوشه‌ای خزید و به شکل عدد ۸ بزرگی درآمد و سرش را روی شن گذاشت. زن گفت: «حالا خوابیده. من می‌روم اما برخواهم گشت و زود به زود مارم را غذا می‌دهم پول موش‌ها را هم می‌دهم. می‌خواهم حسابی غذا بخورد و گاهی هم مارم را با خودم می‌برم». چشم‌هایش برای یک چشم به هم زدن از خواب مبهم بیدار شد و گفت: «یادتان باشد او مال من است، زهرش را نگیرید، می‌خواهم زهرش را داشته باشد، شب بخیر» و تند به طرف در رفت و خارج شد. دکتر صدای پاهایش را روی پله‌ها شنید اما نتوانست صدای راه رفتنش را روی پیاده‌رو بشنود.

دکتر فیلیپز یک صندلی برداشت و برابر قفس مار نشست. سعی کرد افکار خود را همانگونه که به مار خواب‌آلود می‌نگریست مرتب کند. اندیشید: خیلی چیزها راجع به علامات و رموز جنسی از نظر روانشناسی خوانده‌ام. اما چیزی دستگیرم نمی‌شود. شاید خیلی تنها هستم. کاش مار را می‌کشتم، اگر میدانستم... نه دستم به کاری نمی‌رود. هفته‌ها منتظر ماند که زن بازگردد. تصمیم گرفت: وقتی بیاید می‌روم و تنها می‌گذارمش. نمی‌خواهم ریخت این لعنتی را دوباره ببینم.

اما او هرگز نیامد، ماه‌ها دکتر وقتی از شهر می‌گذشت دنبال او هم می‌گشت چند بار دنبال زن‌های بلند قامتی رفت به خیال آنکه شاید او باشد. اما را هرگز دوباره ندید. هرگز!...

مرا میکشند

حسن احمدی

در تمام عمرم، چنین روزی را شاهد نبوده ام. هیچوقت فکرش را هم نمی کردم که اینطور بشود. چه روز عجیبی است. از صبح تا به حال صحنه های وحشتناکی را دیده ام. دلم می خواهد به شدت فریاد بزنم، تا شاید کسی بدادم برسد، اما نمی توانم همه وجودم را ترس فراگرفته. اگر کوچکترین صدایی از من بلند شود مردم می ریزند و سر به نیستم می کنند. ای کاش همان موقع که کلت فرمانده روی مغزم قرار داشت و داد می زد: «که اگر دستورم را انجام ندهی می کشمت!» کشته شده بودم.

آنموقع هم ترسیده بودم، اما نه مثل الان. یا لااقل کاش آنموقعی که جلوی تانکها کوکتل مولوتف انداختند و ما مجبور شدیم از ریوها فرار کنیم، دیگر به پادگان بر نمی گشتم. حتی می شد اسلحه را بسپارم دست باقری، که به جای من تحویل بدهد. اینطوری جرمم هم کمتر بود. لااقل امروز را دیگر به چشم خودم نمی دیدم.

از صبح تمام خیابانها را سنگر بسته بودند. اول فقط اطراف پادگان نیروی هوایی را سنگر بسته بودند. به ما دستور دادند که برویم بساطشان را جمع کنیم.

ما هم فکر می کردیم مثل روزهای پیش است. معلوم نبود آن همه کیسه های شن را از کجا آورده بودند! چقدر در دلم خدا خدا کردم که قضیه یکجوری فیصله پیدا کند.

در این چند ماه که آموزش من تمام شده و به تهران آمده ام؛ هربار که مردم شلوغ کرده اند؛ یکی دو ساعت بعدش تمام شده. اما امروز مثل اینکه تمام شدنی نیست.

«خدایا چرا امروز شب نمی شود....» حالا هم که شب است! ...از بس لاستیک آتش زده اند و کوکتل پرت کرده اند، مثل روز شده. «اگر یکی از این کوکتل ها بیفتد روی من؟!»

ترس به جای خون در رگهایم می چرخد. یکساعت است که دلم می خواهد گریه کنم. بغض بیخ گلویم را گرفته. پایم هم خونی است. نمی دانم به کجا گیر کرده که اینطور جر خورده است. از بس خون رفته رنگ لجنها عوض شده. معلوم نیست از کجا آب باز کرده اند. کم کم دارد آب جوی بالا می آید اگر این «ریو»را که روی جوی ایستاده آتش بزنند، حتماً منهم می سوزم! یا اینکه باید بیرون بیایم. آنوقت حتماً یک کوکتل هم بخود من می زنند. کاش می شد لباسم را در بیاورم و قاطی مردم بشوم و با آنها فریاد بزنم. یک کوکتل بردارم ریو را آتش بزنم. اما با شورت و زیر پیراهن که نمی شود در خیابان راه رفت! حتماً می فهمند. حتی نمی شود با لباس هم پیش آنها رفت و اسلحه را به آنها داد و گفت: «من هم آمدم طرف شما.» حتماً می گویند: «چرا قبلاً نیامدی؟!»

وقتی ریو خورد به درخت و راننده اش را گرفتند، من خودم را سر دادم توی جوی آب. اما یکی از آنها مرا دید. دستهایش خونی بود تا مرا دید، بطرفم آمد انگار می خواست خفه ام کند. می خواستم فریاد بزنم، اما جرأت نکردم، اگر نمی ترسیدم که دخلم را بیاورد حتماً فریاد می زدم. شاید این مردم هم از روی ناراحتی فریاد می زنند، اما چرا نمی ترسند؟

من تا بحال هیچ کدامشان را نکشته ام. همه تیرها را هوایی شلیک کرده ام. وقتی هم که فرمانده ام کلت را روی شقیقه ام گذاشت، نوک تفنگ را جوری گرفتم، که تیر از بالای سرشان رد بشود.

چاره ای نداشتم! اگر نمی زدم که فرمانده مرا می کشت. این روزها دیگر کسی را هم دادگاهی نمی کنند! این مردم چرا یک کمی به فکر ما نیستند. یک سرباز بیچاره چه کند! بزند؟ یا بزند به چاک؟ یا اینکه خودش را بکشد.

«باقری» و «اسدپور»و «قربانی» که می گویند ما می زنیم. از ترس می زنیم. من اگر بزنم مرده ها خفه ام می کنند. پریشب همان پسری که باقری نشانم داد و گفت: «من زدمش» با لباس سبز تنش، آمده بود مرا خفه کند. جیغ زدم و همه ی آسایشگاه از خواب پریدند. چقدر آب جوی بالا آمده. خوبست فشنگها را در آب بریزم که کسی نتواند آنها را شلیک کند.

حتماً گروهبان نظری به انباردار می گوید: «فشنگها را ازش تحویل بگیر. یا فشنگ یا پوکه اش!» نمی داند که وقتی به مردم تیراندازی می کنیم. نمی شود پوکه هایش را جمع کرد. می گوید: «تیراندازی که کردید مردم فرار می کنند. چطور نمی شود؟!» نمی داند که وقتی مردم فرار می کنند و می روند سر خیابان دیگر شعار بدهند، مرده ها از جایشان بلند می شوند، دستهایشان را به هم می دهند، و دور ما حلقه ی محاصره می زنند و هرچه باقری و اسدپور و قربانی با سربازهای دیگر شلیک می کنند، آنها نمی میرند. من جرأت نمی کنم تیراندازی کنم. فقط می ترسم، و از ترس شلیک می کنم. هوایی شلیک می کنم. بعضی ها از صدایش می ترسند و فرار می کنند. اما دوباره سر یک کوچه ی دیگر جمع می شوند.

چقدر آب جوی سرد است. پایم ذق ذق می کند. همانجا که زخمی شده است. حتماً آن دختر چادری که اسدپور او را کشت و افتاد توی جوی آب، همینقدر سردش شده. خدا کند زود مرده باشد! اسدپور کجاست؟ حتماً فرار کرده!

به جناب سرهنگ سلام نظامی می داد و می گفت: «قربان جان نثار دوازده نفر خرابکار کشتم! سه زن، پنج مرد.»

اما بقیه اش را نمی گفت. به قربانی گفته بود: «بقیه اش هم بچه بودند.» حتماً اسدپور رفته خانه مادر زنش قایم شده. حتماً می دانسته امروز خیلی شلوغ می شود. برای اینکه صبح با ما نبود.

آب چقدر تند شده است. اگر من در جوی بمیرم، حتماً آب مرا با خودش می برد. زیر پل گیر می کنم. بعد هر چه لجن هست، رویم را می گیرد. آب از جوی به خیابان می زند و آتشها را خاموش می کند. اما ممکن هم هست خاموش نکند. مگر آب حوض وسط میدان اعدام را آتش نزدند؟ مرا هم بیرون می کشند و می سوزانند. دیگر پدرم هم مرا نمی شناسد. اگر اینجا بود می گفت: «مگر صدبار نگفتم نرو!» اما چه می دانستم که اینطور می شود. خود او هم نمی دانست. انگار دارم می میرم. پایم از همین جا

که زخم شده کم کم به طرف بالا سر می شود. باز چقدر کوکتل می اندازند. مثل این که می خواهند ریو را آتش بزنند. چقدر آب جوی سرعت گرفته. بهتر است با آب جوی من هم بروم. اما مثل اینکه دارند می آیند.

این هم دست هایشان! پر از خونست! «من تسلیمم! من بیگناهم! من آدم نکشتم!» بخدا من همه را هوایی ول کردم! مرا نکشید! مرا نکشید! خواهر تو را باقری زد! برادر تو را قربانی زد! در خیابان سرچشمه من با قربانی نبودم. اصلاً آنروز من رفته بودم مرخصی، مرخصی تشویقی. نه اصلاً آنروز فرار کرده بودم. می دانستم اگر فرار نکنم مجبور می شوم شلیک بکنم. نه ترا خدا دستهایتان را جلو نیاورید. هرکاری بگویید می کنم. حاضرم خودم خودم را بکشم. اما به چشمهایم نگاه نکنید! بخدا خواهر تو را اسدپور کشت. برادر تو را باقری، یا شاید هم قربانی، اما من نکشتم. ترا خدا دستهایت را جلو نیار. دستهای خونیت را جلو نیار! بخدا دیوانه نیستم، هذیان هم نمی گویم. آقای دکتر هم مرا معاینه کرده. گفت که زخم پایم خوب نشده. گفت که من کسی را نکشتم. ترا خدا مرا مرخص نکنید. می دانم که انقلاب شده. می دانم که شما با من کاری ندارید. می دانم که مردم با من کاری ندارند. اما برادر کسی که باقری کشته بود، مرا پیدا می کند. دستهای خونیش را دور گردنم می اندازد.

دیشب هم خودش آمده بود! لباس سبز تنش بود. دستهایش خونی بود. شکمش هم خونی بود. دست گذاشت دور گردن من. اما پرستارها نگذاشتند. بخدا هذیان نمی گویم، خودش آمده بود! لباس سبزش را هم تنش کرده بود. شکمش خونی بود. دستهایش هم خونی بود. ترا بخدا مرا پیش خودتان نگه دارید. من همیشه در بیمارستان میمانم. او مرا می کشد. آنها مرا می کشند. همه دستهایشان را به هم می دهند و دور من حلقه ی محاصره می زنند.

حسن احمدی، متولد ۱۳۳۸. میانه. داستان نویس و روزنامه نگار در تهران دیپلم گرفت و اولین اثرش در سال ۱۳۶۰ در مجله زن روز منتشر شد. وی هم اکنون تهیه کننده و کارگردان فیلم های تلویزیونی و سردبیر مجله کودکان و نوجوانان باران و از مدیران انجمن نویسندگان کودک و نوجوان است.

آثار او : مجموعه داستان: باران که می بارید، بوی خوش سیب،

داستان کودکان و نوجوانان: توپ سرخ صاعقه، یک پروانه هزار پروانه.

مردان رقصان

نویسنده: سروش چیت‌ساز

– این‌که ببینم یه بالرین درست وسط سن تبدیل به شترمرغ می‌شه!

– رویای جالبیه!... یه کم هم ترسناک.

– اوممم! ... می‌دونی؟ ... وقتی کسی باشه که رویای آدم رو درک کنه دیگه مهم نیست آدم کجا وایساده.

مرد اول این‌را گفت. بدن تنومندش را تکانی داد و قمقمه‌اش را باز کرد. سرش را که برای آب خوردن بالا برد احساس کرد از پشت می‌افتد و دلش هری ریخت. قمقمه را به مرد دوم داد و گفت: «یه لحظه واقعا ترسیدم. فکر کنم هنوز وقتش نرسیده!»

– نگران نباش وقتش که بشه خودت می‌فهمی. قبلیارو که یادت نرفته!؟

– مممم... راست می‌گی! آدم دیگه نمی‌ترسه.

مرد دوم دهانش را با پشت دست پاک کرد. در قمقمه را بست نگاهی به مرد سوم انداخت و قمقمه را به مرد تنومند پس داد. سبیلش را تابی داد و خیره شد به مرد هیکلی که کلاهش را برداشته بود و خود را باد می‌زد. چهره‌اش آفتاب سوخته بود و با وجود فک پهن و استخوان‌بندی درشتش آرام و بی‌آزار به نظر می‌رسید. مرد سوم توجهی به آن‌دو نداشت.

– راستش برام خیلی عجیبه که آدمی با هیبت تو همچین آرزو داشته باشه.

مرد تنومند خنده خفه‌ای کرد و چشمان عمیقش را به مرد جوان دوخت که بی‌خیال نشسته بود و پاهایش را تاب می‌داد.

– آویزون بودن پاها هم بد دردیه.

مرد سبیلو جواب نداد. دستش را توی جیب لباس کارش کرد و مقوای چروکی را بیرون آورد. انگار مزه تلخی زیر زبانش باشد، لب‌هایش را جمع کرد و زل زد به مقوای چرب و کثیفی که توی دستش بود. چشمهایش رنگ نگرانی گرفت. رو کرد به مرد هیکلی و گفت:

– فقط ما سه تا!

رفیقش سری تکان داد و زیر لب گفت:

– ما سه تا!

دست از باد زدن خودش برداشت و کلاه را دوباره سرش گذاشت. آفتاب بعدالظهر رو به کمرنگ شدن بود و باد کم‌کم شروع به وزیدن می‌کرد. توی کیفش دنبال چیزی گشت.

– این‌جا باد خیلی شدیده مخصوصا دمدمهای غروب.

– آره یه باد شدید که صدایی هم نداره.

– مانعی سر راهش نیست که بخواد زوزه بکشه.

– اوهوم! هیچی جز ما. وقتی دارم از اون سر می‌آم که این‌جا بشینم صدای حرکتش لای موهام توی گوشم می‌پیچه. شاید مسخره باشه ولی یاد بچگی‌هام می‌افتم. می‌رفتم لب پشت بوم دستام‌رو باز می‌کرد و چشمهام رو می‌بستم. همیشه فکر می‌کردم کلاغم.

مرد قوی‌هیکل خنده بلندی کرد و سرش را تکان داد.

– می‌دونستم مسخره‌ام می‌کنی!

– نه! خندیدم چون من هم فکر می‌کردم کلاغم. مادرم همیشه سرکوفتم می‌زد. باورش نمی شد بین این همه پرنده کلاغ باشم.

– می دونی شتر مرغ پرواز نمی‌کنه؟

– آره خیلی مسخره است که آدم پرنده باشه ولی پرواز نکنه!

– راستی من این دور و برها کلاغ ندیدم.

– هیچوقت آن‌قدر بالا نمی‌آن.

این حرفش را جوری زد انگار می‌خواهد بحث را تمام کند. مرد سبیلو هم آهی کشید و در خاطرات کودکی‌اش غرق شد. نیم نگاهی به مرد هیکلی انداخت که هنوز با کیفش مشغول بود و اندام لاغرش را کش و قوسی داد. با آن موهای بور و سبیل نرمش به تنها چیزی که شبیه نبود کلاغ بود. توی چشمهایش می‌شد تصاویر کودکی‌اش را دید که مثل فیلم از روی پرده ذهنش می گذشت. مرد سوم به دوردست خیره شده بود و پرهیب سیاه پرنده‌ای را تماشا می‌کرد که باد را رها کرده بود زیر بال‌هایش و می‌چرخید. گویی از نقطه نامعلومی از آسمان آویزان است. کلاهش را روی زانویش گذاشته بود و طره موهای ژولیده‌اش روی پیشانیش تاب می‌خورد. مرد بور رو کرد به همکارش و گفت:

– باید یه جوری وقت‌رو گذروند!

همکارش کنجکاو شد اما چیزی نگفت.

– تا حالا عاشق شدی؟

– هوممم! آره!

– چند بار؟

– فکر کنم هر آدمی فقط یه بار عاشق می‌شه.

– من اینطور فکر نمی‌کنم. به نظرم هیچ دلیلی وجود نداره.... منظورم اینه که.... چطوری بگم؟!...

– به نظرم یه قرار داده. می‌تونی تعدادش رو خودت انتخاب کنی.

– تو «یک»رو انتخاب کردی؟

– من هیچ انتخابی نکردم ولی شاید تو کرده باشی!

– نمی‌دونم شاید. راستش آدم وقتی این بالاس به خیلی چیزها فکر می‌کنه و خیلی چیزها یادش می‌آد. می‌دونی! مردم هیچ‌وقت عاشق هم نمی‌شن. عاشق رویاهای هم می‌شن! عاشق کسی می‌شن که رویاهای جذاب‌تری داشته باشه... بگذریم باورم نمی‌شه که هر روز عصر بعد از کار میام این‌جا و ساعت‌ها روی این تیر به انتظار غروب می‌شینم.

– آره مخصوصا که ترس از ارتفاع هم داشته باشی. ولی خودت می‌دونی که تنها انتظار غروب نیست!

مرد بور زیر لب با خودش گفت: «شتر مرغها! چه آرزوی عجیبی!» و احساس کرد بدنش کمی لرزید. بوی عطر سردی توی بینی‌اش پیچید. برگشت و مرد هیکلی را دید که سرانجام پیپش را پیدا کرده بود.

– نمی‌دونم این برج کی قراره تموم بشه. اما چیزی که برام عجیبه اینه که این تیر یک سر آزاد طولانی اینجا چی کار می‌کنه؟ اونم توی این ارتفاع. بدون اینکه فایده‌ای داشته باشه.

ـ فایده‌ای نداره؟!

– نمی‌گم نداره... ولی آخه...

– یادته که قول دادیم هیچی نپرسیم.

– آره آره! باشه.... باورم نمی‌شه که ترس از ارتفاعم برطرف شده. شاید به خاطر وجود شماس.

دوباره خیره شد به عکس چروکیده‌ای که توی دستش بود. مرد جوان آرام آرام شروع به تاب دادن پاهایش کرد. باد خنک ملایمی پره‌های بینی‌اش را به بازی گرفته بود و صدای محوی کم کم توی حنجره‌اش شکل می‌گرفت. گویی ترنم نغمه غمگینی را آغاز می‌کرد. آفتاب کم جان تر می‌شد.

– فکر کنم قراره اتفاقی بیافته.

– آره! شاید وقتش باشه.

– فقط ما سه نفر موندیم.

– این باد امروز بی‌خودی ملایم نیست. تو صدای آواز نمی‌شنوی؟

– تمام امروز رو ساکت بود. من هم پا پی‌اش نشدم. الان داره می‌خونه.

– زمزمه می‌کنه. فکرش رو بکن، هر روز روی این تیر باریک بشینی و خون شدن خورشید رو تماشا کنی.

– داری فیلسوف می‌شی!...ممم! هیچوقت پایین رو نگاه کردی؟

– فقط یه بار. نقطه‌های دیدم که حرکت می‌کردن. به خودم قول دادم که دیگه نگاه نکنم.

– طبقه چندمیم؟

– نمی‌دونم. هیچ کس نمی‌دونه. هر چند من خیلی راحت پیداش کردم ولی اونها می‌گفتن این تیر توی نقشه نیست.

– اونها؟ .. اونها!... فقط ما سه نفر.

– دلم یه قهوه می‌خواد. بوش توی بینی‌ام پیچیده.

– ترکت کرد؟

– چی؟!!

– گفتی که یه بار عاشق شدی. ترکت کرد؟

– نه!

– مُرد؟!

– هیچوقت نتونستم بهش بگم. بعد هم یه روز ناغافل ناپدید شد.

– هیچوقت بهش نگفتی دوستش داری؟

– اصلا هیچوقت باهاش حرف نزدم!

مرد سبیلو ساکت ماند. انگار دوباره غرق افکارش شده باشد. زل زد به عکس و باز هم نگرانی دوید لای ابروهایش و دهانش تلخ شد. مرد جوان سرش را تکان می‌داد.

– خیلی باریکه! باد هم که همیشه هست. نمی‌دونم چطور این‌کارو می‌کردن.

– دست خودشون نبود.

– آره! هر چهار تاشون. چشمهاشون یادته؟

– اوهوم! گاهی فکر می‌کنم چشمهای تو هم داره اون‌طوری می‌شه انگار ته نداره. راستی تو که بارها دیدی پس چرا اون آرزو رو کردی؟

– هوا خنکه. واقعا یه قهوه می‌چسبه.

– آرزوت قبلا هم برآورده شده. مگه نه!؟

– رویاها که نباید همیشه دست نیافتنی باشن!

صدای موسیقی گنگی توی فضا می‌پیچید. انگار ترانه‌ای بر پشت باد سوار شده باشد. سه مرد رو به آفتاب نشسته بودند و پاهایشان آویزان بود. سه هیبت سیاه درون دایره‌ای که رو به سرخی می‌رفت معلق بودند. مرد جوان با نوای غریب باد تاب می‌خورد. کف دستانش را روی تیر آهن گذاشت. آرام بلند شد و ایستاد. دست‌هایش را باز کرد.

– شروع شد!

– می‌دونستم وقتشه.

– مثل اون چهارتا!

مرد بور این‌را گفت و خیره شد به عکس. مرد جوان شروع به تکان خوردن کرد. چشمانش را بست. یک پایش را کوبید. آرام چرخی زد و دوباره ایستاد. باد بود و غروب و ابرهایی که صورتی و بنفش مثل خامه‌ای روی آبی آسمان و سرخی آفتاب مالیده بود. صدای موسیقی بلندتر شد و جوان پر شورتر شروع به رقصیدن کرد. چرخ می‌زد، پاهایش را می‌کوبید و دستانش را حرکت می‌داد و کمرش را خم می‌کرد. دو مرد دیگر با چشمان نیمه بسته، گویی در خلسه شیرینی فرو رفته بودند. بالا تنه‌شان را به این‌سو آن‌سو تاب می‌دادند و ضرب‌های آهسته آهنگ را با دست زدن کوبنده‌تر می‌کردند. سه مرد جایی بین زمین و آسمان رو به خورشید سرخ‌رنگ در حال رقص بودند و یکی‌شان با چشمان بسته روی تیر آهن باریک چرخ می‌زد و تنش را به باد سپرده بود. مرد بور با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می‌شد گفت:

– هنوز نوبت ما نیست.

– فقط من و تو می مونیم!

– ترسناکه!

– به بالا بودن می‌ارزه!

دهها متر پایین‌تر نقاط کوچک متحرکی پای ساختمان نیمه کاره‌ای ازدحام کرده بودند و سرهایشان رو به آسمان بود. مردی که لباس کار آبی رنگی پوشیده بود کلاه زرد رنگش را برداشت و با عصبانیت به مردی که سر تا پا سرخ پوش بود گفت:

– لعنتی! باز هم یکی دیگه! تشک نجات آمادس؟

مرد سرخ پوش فریاد زد:

– قرار بود قدغن کنید نذارید کسی روی تیر بره!

– قدغن کردیم! تیر لعنتی معلوم نیست کجا هست!

صدای آژیر ماشین‌ها قطع شد و من در حالی که باد را زیر بال‌هایم داده و می‌سریدم، نگاهی به دو مردی که روی تیر تاب می‌خوردند انداختم و رو به دایره سرخ دور شدم. آخرین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد، تصویر هفت مرد معلق در آسمان بود که روی مقوای چروکی نقش بسته بود.

مرد جوجه فروش

درزمان سابق گفته بودند که در اصفهان جوجه خروس را خوب می خرند . یک مردی می آید و صدتا جوجه خروس میخرد و حرکت می کند به طرف اصفهان . موقعی که وارد اصفهان شد رفت در گوشه ای منزل کرد . مردم اطراف او را گرفتند وگفتند که :« جوجه خروس ها را دانه ای چند میفروشی؟» گفت :« خودم خریدم دانه ای دو تومن و می فروشم سه تومن.» مردم گفتند :« شنیده ای که اصفهان جوجه خروس خوب می خرند اما نه به این قیمت . جوجه خروس دانه پانزده قران است!» مرد بیچاره تا دو روز فروش نکرد ، بعد از دو روز یک زن بسیار دانائی آمد و پرسید :« جوجه خروس هارا دانه ای چند می فروشی ؟» گفت :« دانه ای سه تومن » زن که مقصودش این نبود که پول بدهد و ازاین مرد بیچاره جوجه خروس بگیرد گفت :« خیلی خوب ، بلند شو همه جوجه خروس هات را بردار برویم در خانه ما و پولش را هم بگیر.» مرد بیچاره خوشحال شد و فکر کرد که حالا خوب شد . هردوروانه شدند به طرف منزل زن . رسیدند جلو یک مسجد که دو تا در داشت . زن جوجه خروس ها را برداشت و به مرد

گفت :« همین جا بنشین تا من پولش را برات بیارم » از این در داخل مسجد شد و از در دیگررفت به طرف منزلش . در منزل دوتا دختر داشت ، حکایت مرد جوجه فروش را برای آنها گفت . دختر بزرگش گفت :« آن مردجوجه فروش کجاست ؟» مادرش گفت :« پشت در مسجدی که دو تا در دارد نشسته و در انتظارمن است که براش پول ببرم .» دختر گفت :« مادر میخوای من برم و لباس هاش را از تنش در بیارم و بیام » مادرش گفت :« برو انشاءالله زودتر از من بیایی » دختر آمد پشت در همان مسجد دید که مردنشسته و سر به زانوی غم فرو برده ، گفت :« ای برادرچرا سر به زانوی غم فرو بردی ؟» مرد بیچاره حکایت را براش گفت . دختر خیلی دلسوزی کرد و گفت :« برادر! حتماً خرجی وپول هم نداری ؟» گفت :« نه» دخترگفت :« من یک بچه دارم که مشربه را توی چاه انداخته تو بیا اونو بیرون بیار و مزدت رو بگیروخرج کن .» باز مرد صاف وساده گول خورد و حرکت کرد تا آمد رسید لب چاهی که دخترنشان داد . لباسهاش را از تنش درآورد ورفت تو چاه . دختر هم لباس های مرد را برداشت و رفت خانه به مادرش گفت :« دیدی که من رفتم لباس هاش را درآوردم » دختر کوچکترهم گفت :« مادر اگراجازه بدی من میرم و از هیکل لختش هزار تومان پیدا می کنم و میارم » مادرش گفت :« برو، اگه چنین کاری کردی یک درجه از من حقه بازتری» دخترک حرکت کرد آمد لب چاه دید یک مردغریبه لخت و عریان بر سر چاه نشسته ، گفت :« برادر! چرا لخت هستی ؟» مرد بیچاره حکایت را گفت، دختر گفت :« اگه با من شرط کنی که من هر جا ترا بردم و هر چه از تو پرسیدم بگی « آره » من میرم یک دست لباس خیلی اعلا برات میارم » مردگفت :« خیلی خوب » دختررفت و یکدست لباس خیلی اعلا آورد و داد به مرد .مرد جوجه فروش لباس را پوشید و حرکت کردند ورفتند تو بازارجلو دکان زرگری ، دختر به مرد جوجه فروش گفت :« فقط من از تو پرسیدم بگو « آره » گفت :« خیلی خوب » دختر گفت :« آقای زرگر ما قدری طلاآلات لازم داریم » زرگر چون نگاهش به قیافه این مرد و زن افتاد گفت :« خانم! دکان ما متعلق بشما دارد هر چه بخواهید از خودتان است .» دختر رفت یک انگشتر گرانبها برداشت و به مرد گفت :« آقا! این انگشتر را برداریم ؟» مرد گفت :« آره » خلاصه دختر همینطور بقدر هزار تومان طلا برداشت و نشان مرد داد و پرسید :« خوبست ؟» مرد هم گفت :« آره » بعد دست در بغل کرد و گفت :« مث اینکه پولهام تو منزل مونده » آنوقت به زرگر گفت :« آقا! پولهام تو منزل مونده این آقا اینجا باشه تا من برم پولهام را بردارم وبرگردم .» زرگر بیچاره که نمی دانست این دختر حقه باز است گفت :« اشکالی نداره ، آقا شما اینجا هستید تا خانم بروند و پول بیاورند؟» مرد هم به عادت خودش گفت :« آره » دختر هم طلاها را برداشت و حرکت کرد رفت منزل و به مادرش گفت :« دیدی که از تن لختش چقدر طلا آوردم ، به اندازه هزار تومان » کادرش گفت :« احسنت به تو که دخترم هستی!» القصه برویم سروقت زرگر

بیچاره که دو ساعتی طول کشید دید کسی پیدا نشد گفت :« آقا! خانم دیرکردند » مرد گفت :« مگر نرفتند پول بیاورند ؟» مرد گفت :« آره » زرگر دید نه خیر آمدن خانم از حد گذشت و هر چه هم از این مرد می پرسه به غیر از « آره » چیز دیگری نمیگوید .زرگر بیچاره فهمید که زن سرش کلاه گذاشته بنا کرد سرو صدا کردن . اهل بازار جمع شدند گفتند :« این مرد را ببر پیش حاکم » زرگر ، مرد جوجه فروش را برد پیش حاکم . حاکم چون از موضوع باخبر شد گفت :« زن چطور شد ؟» باز هم مرد گفت :« آره » حاکم پرسید « مگه زن تو نبود؟» مرد گفت :« آره » حاکم دید نه خیر هر چه می پرسد جواب آره است پس حکم کرد مرد را بخوابانندش . مرد را خواباندند و بنا کردند او را شلاق زدن . مرد بیچاره فریاد زد :« نزنید خدا لعنتش کند که بخواهد جوجه خروس بیاورد اصفهان بفروشد!» حاکم گفت :« یعنی چه ؟» مرد جوجه فروش حکایت را از اول تا به آخر بازگفت . آنوقت مرد جوجه فروش را آزاد کردند و گفتند :« برو، اما دیگه جوجه خروس به اصفهان نیار برای فروش!!»

مرد سبز

نوشته: بل مونی

ترجمه: حسین ابراهیمی

روزی، روزگاری پسرکی بود به نام لوک. لوک از زندگی در آپارتمان خسته شده بود. یکی از روزهای زمستان، لوک از پنجره آپارتمانشان به بیرون نگاه کرد و دید که تمام دنیا خاکستری است. خیابان، پیاده‌روز، ساختمان‌های اطراف، آسمان و خلاصه هر چه که می‌دید، همه و همه خاکستری بود. هیچ کدام از چیزهایی که او می‌دید، تغییر نکرده بود. همیشه همین طور بود. اما این اولین باری بود که لوک متوجه آن شده بود. از آن گذشته تمام گلدان‌های پشت پنجره آپارتمان‌ها هم خالی بودند.

آن روز صبح، سر صبحانه، پدر لوک خودش را پشت صفحه‌های روزنامه خاکستری پنهان کرد. مادرش آرد قهوه‌ای سریل را توی کاسه سفید ریخت اما همین که به آن شیر اضافه کرد، رنگ شیر قهوه‌ایِ خاکستری شد.

لوک از مادرش پرسید: «مادر چرا ما روی میزمان گل‌های مصنوعی می‌گذاریم؟»

مادرش پاسخ داد: «برای این که گل‌های مصنوعی هرگز خشک نمی‌شوند. به علاوه مراقبت از آنها هم ساده است.»

لوک انگشتانش را دراز کرد، و به یکی از برگ‌های زبرِ سبز و خاکستری مصنوعی دست زد و به فکر فرو رفت.

آن روز لوک و مادرش به خرید رفتند. آنها اتومبیلشان را در پارکینگی چند طبقه پارک کردند و به سوی فروشگاه بزرگ راه افتادند. همچنان که برای گذشتن از خیابان، پشت چراغ قرمز ایستاده بودند، اتوبوس‌ها، وانت‌ها، اتومبیل‌ها و کامیون‌ها بسرعت و سر و صدا کنان از جلو آن دو می‌گذشتند. در شکافی نزدیک چراغ راهنمایی، درختی کهنسال و خشکیده دیده می‌شد. لوک دوبار به درخت نگاه کرد اما آنچه را که می‌دید، باور نمی‌کرد.

چهره مردی مثل پوست خود درخت، زبر و پر گره، او را تماشا می‌کرد. موهای مرد از شاخ و برگ درخت درست شده بود و از دهان و گوش‌هایش هم برگ‌های دیگری بیرون زده بود. مرد نگاه خشمگینی داشت و لوک از دیدن او به وحشت افتاد. او آهسته گفت: «مادر، نگاه کن!» اما در همان حال چراغ سبز شد و مادر او را به آن طرف خیابان برد. وقتی لوک برگشت تا نگاه دیگری به درخت بیندازد، روی تنه درخت جز گلسنگی کثیف، چیز دیگری ندید.

آن دو وارد فروشگاه بزرگ شدند. مادر فهرست خریدش را بیرون آورد و اخمهایش را در هم کشید. لوک چرخ دستی را به جلو هل می‌داد و مادر قوطی‌ها و شیشه‌های گوناگون مواد غذایی را داخل آن می‌چید. وقتی آن دو به بخش سبزی‌های فروشگاه رسیدند، مادر بسته‌ای گوجه فرنگی، بسته‌ای قارچ و پس از آن بسته‌ای کاهو برداشت. لوک به کلمی که در پاکتی پلاستیکی بسته بندی شده بود، نگاه می‌کرد که کلم چشمکی به او زد. او حیرت‌زده به چهره‌ای که توی برگ‌های سبز و درهم فرو رفته کلم می‌دید، خیره شد. آنگاه آهسته گفت: «مادر، نگاه کن!» چهره مردی توی بوته کلم! چهره‌ای سبز!»

مادر گفت: «لوک، دست از خلبازی بردار.»

لوک که ترسیده بود، پافشاری کرد: «ولی مادر، من می‌بینمش.»

مادر پرسید: «کی را می‌بینی، لوک؟»

لوک گفت: «مرد سبز را. به این کلم نگاه کن!»

مادر کلم را برداشت و نگاه تمسخرآمیزی به او انداخت و گفت: «لوک، این فقط کلم است و برای این که به تو ثابت کنم، امشب آن را گوشت بره می‌خوریم.» سپس آن را به داخل چرخ دستی انداخت. وقتی لوک دوباره به کلم نگاه کرد نشانی از چهره در آن ندید.

در راه برگشت به خانه لوک کاملاً ساکت بود. او از این که مبادا دوباره چهره مرد سبز را ببیند، می‌ترسید به اطراف نگاه کند. اما اصلاً چرا می‌بایست این همه بترسد؟ چهره کاملاً دوستانه بود. گویی می‌خواست با او حرف بزند. ناگهان احساس کرد دلش

می‌خواهد چهره را باز هم ببیند. همچنان که با اتومبیل به سرعت می‌گذشتند، لوک به درختان، پرچین‌ها و نرده‌های کنار جاده نگاه می‌کرد. او مرد سبز را ندید اما برای نخستین بار توجهش به چیزهای دیگر جلب شد. او پل روگذری را در آن دور دست‌ها دید. اتومبیل‌ها مثل مورچه‌هایی که بر پشت فیلی حرکت کنند از بالای پل می‌گذشتند. لوک آپارتمان‌هایی را که جایی برای بازی بچه‌ها در آنها نبود، می‌دید. او مراکز خرید بسیار بزرگی را می‌دید که روزگاری کشتزارهای سبز و خرمی بودند. تمام آنچه لوک می‌دید، زشت بودند.

لوک از مادرش پرسید: «مادر، چرا این همه فروشگاه و پارکینگ و جاده می‌سازند؟»

مادر آهی کشید و گفت: «کی می‌داند؟»

لوک با صدای بلند گفت: «ولی یکی باید بداند!»

مادر همچنان که برای اتومبیل جلوییش بوق می‌زد، گفت: «خوب، دلیلش پیشرفت است، نه؟»

لوک اخمهایش را در هم کشید. دلیلی منطقی به نظر نمی‌آمد.

پشت ساختمان آپارتمانی آنها چندین باغچه دیده می‌شد، اما هیچ کس، دیگر در آنها چیزی نمی‌کاشت. لوک که داشت در بردن آنچه خریده بودند به مادرش کمک می‌کرد، ناگهان ایستاد.کنار مسیر او بوته‌ای خودرو روییده بود. لوک مرد سبز را دوباهر دید! اما این بار چهره مرد آشکارا به او لبخند می‌زد، انگار به او می‌گفت: «این دفعه غافلگیرت کردم!»

لوک به سوی او رفت.

– این برگها جلو نفس کشیدنت را نمی‌گیرند؟»

چهره سبز گفت: «نه فقط حرف زدن را برایم مشکل می‌کنند!»

مادر داد زد: « لوک! عجله کن. این قدر هم با خودت حرف نزن.»

– مادر من با خودم حرف نمی‌زنم، بیاد خودت ببین! باز هم همان چهره سبز! بیا اینجا.

مادر ناشکیبا گفت: «این یکی از آن بوته‌های قدیمی است.»

توی خانه مادر لوک از او خواست تا میز چای رابچیند.

– لوک، برو آن بشقاب بزرگ گلسرخی را هم بیاور.

لوک به سمت گنجه رفت و باز روی چوب قهوه‌ای رنگ آنجا هم همان چهره‌ای را که از برگ‌ها درست شده بود، دید.

لوک آرام از او پرسید: «چرا تعقیبم می‌کنی؟»

صدایی از درون مغز او زمزمه کرد: «صبر کن.»

آن شب لوک در خواب می‌دید که دنبال مرد سبز می‌گردد. اما هرچه می‌گشت او را نمی‌یافت. لوک نومید کنار جاده نشست و زد زیر گریه. اما همین که به زیر پایش نگاه کرد ناگهان سیمان شکاف برداشت. اندکی بعد شکاف دیگری ظاهر شد و پس از آن دوباره سیمان شکاف دیگری برداشت.

مثل زلزله بود، زمین در برابر چشمان او از هم شکاف بر می‌داشت. آنگاه ساقه‌ای خزنده و به دنبال آن ساقه‌های سبز بسیاری، یکی پس از دیگری، از لابلای شکاف بیرون آمدند. لوک چشمی سبز و چهره‌ای سبز که شاخه‌هایی از دهان آن بیرون می‌ریختند، دید. سپس مرد سبز، تمامی بدنش را از درون شکاف جاده بیرون کشید و دستش را دراز کرد.

با من بیا.

لوک احساس کرد هرگز در سراسر همرش این چنین خوشحال و راضی نبوده است. اما در همین هنگام از خواب بیدار شد.

صبح روز بعد خورشید می‌درخشید. لوک برای بازی از آپارتمان خارج شد اما بچه‌های دیگر را توی خیابان ندید. او در اطراف پرسه می‌زد که ناگهان متوجه شکافی در دیوار سیمانی شد. از میان شکاف، راه باریکی دیده می‌شد. دو طرف شکاف را پرچین پوشانده بود. لوک پیش از آن آنجا را ندیده بود. او از میان شکاف گذشت و خودش را در کنار انباری قدیمی که رنگ‌های سبز دیواره آن طبله کرده بود، یافت. اما دیگر از دیدن چهره حیرت نکرد.

لوک خوشحال گفت: "سلام مرد سبز! راستی چرا فقط من تو را می‌بینم؟ چرا کس دیگری تو را نمی‌بیند؟"

صدایی گفت: "ولی، من هم او را می‌بینم!"

لوک از جا پرید. از توی پنجره گَرد گرفته انبار، صورتی گِرد و گلگون به او خیره شده بود. صورت لحظه‌ای ناپدید شد و بعد یکی در را باز کرد. توی در عجیب‌ترین پیرزنی که دیده بود، ایستاده بود. پیر زن کلاهی زرد و کهنه با گل سرخی روی آن به سر و پیراهنی صورتی با ژاکتی آبی کمرنگ و دامنی سرشار از رنگ‌های رنگین کمان، به تن داشت. پیر زن چکمه‌هایی سرخ رنگ به پا و بیلی در دست داشت.

– سلام، اسم من لیلی است.

– سلام، من هم لوک هستم.

دست‌های لیلی مثل پوست درخت زبر بود.

لوک متوجه شد آن دو در جایی مثل باغچه ایستاده‌اند.

لیلی پرسید: "از باغچه من خوشت می‌آید؟ مرد سبز کمکم کرد. سیب زمینی‌ها، هویج‌ها و شلغم‌های من دارند در می‌آیند. به زودی نخودها، لوبیاها و کدو خورشتی‌ها و به دنبال آنها هم تا دلت بخواهد گل‌های قشنگ، سبز خواهند کرد! نگاه کن!" و به زمین اشاره کرد. لوک دور تا دور خود جوانه‌هایی که سر از خاک بیرون می‌آوردند، دید. احساس کرد چیزی در درونش می‌شکفد، انگار چیزی در وجود او نیز جوانه می‌زد.

لوک پرسید: "ولی این مرد سبز کیست؟"

لیلی روی نیمکتی کنار در انباری نشست. لوک هم کنار او نشست.

– مرد سبز، کهنسال‌ترین جان و روان جهان است. فکر می‌کنم او حتی پیش از پیدایش کوه‌ها و دریاها هم اینجا بوده است. او درختان، گل‌ها، غله‌ها، دانه‌ها، جنگل‌ها و ...و... آه، او به تنهایی تمام رُستنی‌هاست. هر گیاهی به واسطه او می‌روید.

لوک پرسید: "پس چرا گاهی این قدر ترشرو به نظر می‌رسد؟"

لیلی گفت: "برای این که مردم سعی می‌کنند او را فراموش کنند! به دور و برت نگاه کن و به ساختمان‌های خاکستری و بلند و به جاده‌های دور دست اشاره کرد و آهی کشید. سپس ادامه داد: اما حیرت انگیز این است که مرد سبز هرگز اینجا را ترک نکرده است. او سالهای سال است که اینجاست!"

لوک پرسید: "چرا هر کجا که می‌روم او را می‌بینم. چرا فقط به چشم من می‌آید؟"

لیلی گفت: "من هم وقتی به سن تو بودم او را می‌دیدم. اما این مال خیلی وقت‌ها پیش از این است. در آن هنگام خیلی‌ها، خیلی چیزها در باره او می‌دانستند. اما همچنان که سنم بالا رفت، اوضاع هم تغییر کرد. مردم درخت‌ها را قطع کردند و به جای آنها خانه و جاده و فروشگاه ساختند و هیچ کس هم احساس نگرانی نکرد. بنابراین فکر می‌کنم مرد سبز هم به زیر زمین رفت. انگار حالا دیگر فقط به چشم کسانی می‌آید که فکر می‌کند کمکش خواهند کرد. لوک، او این بار تو را برگزیده است."

لوک پرسید: "ولی چه کاری از دست من ساخته است؟"

لیلی ایستاد و یک دستش را دراز کرد. سپس با دست دیگرش در انبار را گشود و پیروزمندانه گفت: "بفرمایید! هر چه بخواهید اینجاست!"

لوک از حیرت دهانش باز ماند. داخل انباری با قفسه‌هایی که دور تا دور آن را گرفته بودند، خیلی بزرگتر از آن بود که از بیرون به نظر می‌رسید. توی قفسه‌ها بسته‌های دانه، کیسه‌های پیاز گیاهان، سینی‌هایی پر از جوانه‌های تازه از خاک درآمده، انبوه گلدان‌های سفالی خالی یا گلدان‌هایی که درون آنها گل کاشته شده بود، دیده می‌شد. علاوه بر آنها توی قفسه‌ها انواع بیلچه، سه شاخه، نخ سبز، قیچی، آبپاش و کیسه کود، نیز وجود داشت. لوک نفس عمیقی کشید. هوا بوی گرما و خاک و رویش می‌داد.

لیلی گفت: "باید دست به کار شویم."

اندکی بعد لیلی و لوک آرام به سوی آپارتمان‌ها باز گشتند. لیلی فرقونی پر از دانه‌ها، پیازهای گیاهان و وسایل باغبانی را هل می‌داد. او نگاهی به باغچه‌های خشک و خالی از گیاه انداخت و سری تکان داد.

لوک لبخندی زد و گفت: "به زودی همه را آباد می‌کنیم." دست‌های لوک کثیف شده بودند و کمرش درد می‌کرد با این همه بسیار راضی و خشنود بود. او از پله‌ها به سرعت بالا دوید، ماجرا را برای پدر ومادرش تعریف کرد ودوباره از ساختمان بیرون دوید. وقتی لوک پیش لیلی برگشت او دیگر مشغول کندن شده بود. ساکنان آپارتمان‌ها از پشت پنجره‌هایشان حیرت‌زده به بیرون نگاه می‌کردند.

سرانجام پدر و مادر لوک طاقت نیاوردند. آنها از آپارتمانشان پایین آمدند و مشغول کمک شدند. طولی نکشید که ردیف‌های کوچک بسیاری که در انتهای هر کدام پاکت‌هایی از دانه‌های گیاهان دیده می‌شد، آماده شد.

لیلی گفت: دانه‌ها به زودی رشد خواهند کرد. وقتی دیگران ببینند که باغچه شما چقدر قشنگ است، آنها هم دست به کار خواهند شد. صبر کن، حالا می‌بینی. طولی نمی‌کشد که تمام باغچه سبز خواهد شد.

مادر لوک گفت: "خیلی خوب است که آدم توی خانه‌اش گل واقعی داشته باشد."

پدر لوک هم گفت: "یادم است وقتی بچه بودم به جای این سبزی‌های بسته‌بندی شده فروشگاه‌های بزرگ، همیشه از میوه‌ها و سبزی‌های تازه استفاده می‌کردیم. چقدر هم خوشمزه بودند."

پس از آن همگی برای صرف چای به آپارتمان رفتند. وقتی لوک از آن بالا با گل‌های سرخی که کاشته بودند، نگاه کرد، چشمش به چشم لیلی افتاد و چشمکی به او زد. لیلی آهسته گفت: "قبل از خواب آخرین جایی را که باید گلکاری کنی، فراموش نکن."

لوک پیش از خواب، پنجره اتاقش را باز کرد، مقداری خاک در گلدان خالی پشت آن ریخت و مقداری تخم گل نیز در آن پاشید.

آنگاه آهسته گفت: "یعنی سبز می‌کنی؟"

هنگامی که لوک آرام آرام به خوابی خوش فرو می‌رفت بوی خاک، برگ‌های شاداب و گل‌ها را هم احساس می‌کرد.

خورشید بامدادی با پرتوهای سبز و طلایی خود اتاق لوک را روشن کردند. هنگامی که او از جا برخاست از شدت شادی نفسش بند آمد. گلدان بزرگ و چوبی پشت پنجره او پر از گل‌های بلند زرد و سرخ و سفید و آبی بود. گل‌ها در نسیم بامدادی سرو برگشان را تکان می‌دادند. ساقه‌های رونده نیلوفرها، همانند موهای سبز، دور تا دور پنجره را گرفته و با برگ‌های خود آن را پوشانده بودند.

لوک فریادی از شادی کشید و گفت: "خدای من! اینها گل‌هایی است که من کاشتم؟"

آنگاه صدای مرد سبز را شنید.

– همین طور است، لوک! به من اعتماد کن، تو می‌توانی اوضاع را عوض کنی!

مرگ

توماس مان

ترجمه ی محمود حسینی زاد

دهم سپتامبر

پائیز آمده است و تابستان دیگر باز نمی‌گردد؛ دیگر هرگز تابستان را نخواهم دید.

دریا تیره و آرام است، و بارانی ریز و دلگیر می‌بارد.

امروز صبح که باران را دیدم، به تابستان وداع گفتم و سلامی کردم به چهلمین پائیزِ زندگیم، که خود از راه رسیده است و با خود آن روزی را به همراه می‌آورد که گه گاه تاریخش را آرام پیشِ خود تکرار می‌کنم،با حرمتی و با هراسی نهان.

دوازدهم سپتامبر

با دخترک، با آسونسیونِ خردسال کمی پیاده‌روی کردم. همراه خوبی است که حرفی نمی‌زند و فقط گه گاه چشم‌هایِ درشت و مهربانش را به سویم می‌چرخاند. از مسیرِ ساحل به سمت «کرونس هافن» رفتیم،تک و توک کسانی را در راه دیدیم، اما پیش از آن که با افرادِ بیشتری برخورد کنیم، برگشتیم.

بر که می‌گشتیم، از منظرِ خانه‌ام خوشم آمد. چه انتخابِ خوبی کرده بودم! مشرف بر دریایِ خاکستری، ساده و تیره بر بالایِ تپه‌ای که علف‌هایش دیگر پژمرده و مرطوب، و باریکه‌ی راهش خیس و نرم است.

پشتِ تپه جاده‌ای می‌گذرد، و پسِ آن کشتزاری است، اما به اینها توجّهی ندارم، توجهم فقط به دریاست.

پانزدهم سپتامبر

این تک عمارتِ فرازِ تپه‌ی کنارِ دریا زیرِ آسمانِ خاکستری به افسانه‌ای دلگیر و پُررمز و راز می‌ماند؛ و در این آخرین پائیزم آن را به همین گونه می‌خواهم.

امروز بعدازظهر که کنارِ پنجره‌ی اتاقِ کارم نشسته بودم، ارابه‌ای آمده بود و آذوقه آورده بود. «فرانتسِ» پیر در پیاده کردنِ بار کمک می‌کرد، هیاهو و سروصدایِ مختلفی بلند بود. قادر نیستم بگویم که تا چه حددر عذاب بودم. از این بی‌توجّهی به خود می‌لرزیدم: دستور دادم که این کارها را فقط صبح زود که هنوز خوابم، انجام دهند. «فرانتسِ» پیر فقط گفت: «اطاعت، جناب کُنت!»، اما با دیدگانی ملتهب و پُر از ترس وتردید به من نگاه می‌کرد.

انتظار نداشتم مرا درک کند. او که خبر ندارد. می‌خواهم روزهایِ آخرم با روزمرگی و کسالت درهم بیامیزد. بیم آن دارم که مرگ، عامیانه و عادی باشد. می‌خواهم که دور و برم را غرابت و شگفتی گرفته باشد،در آن روزِ بزرگ، در آن روزِ پُرراز که در راه است در آن دوازدهم اکتبر.

هیجدهم سپتامبر

در این روزهای آخر بیرون نرفتم، تمام وقت رویِ راحتی لمیده بودم. نمی‌توانستم‌زیاد مطالعه کنم، زیرا که مطالعه اعصابم را آزار می‌داد. فقط دراز کشیده بودم و به بارانی‌که مدام و آرام می‌بارید، می‌نگریستم. آسونسیون بیشترِ وقت‌ها می‌آید، یک بار برایم‌دسته‌گلی آورد، چند شاخه علفِ باریک و خیس که در ساحل پیدا کرده بود؛ وقتی که به‌تشکر بوسیدمش، به گریه افتاد، چرا که مرا «بیمار» می‌پنداشت. وصف‌ناپذیر استتأثری که از عشقِ لطیف و دردآلودش به من دست داد!

بیست و یکم سپتامبر

کنارِ پنجره‌ی اتاقِ کارم نشسته بودم و آسونسیون رویِ زانوانم نشسته بود. به دریایِ‌تیره و گسترده می‌نگریستیم و پشتِ سرِمان، در آن اتاقِ بزرگ با درِ بلندِ سفید و اثاثه‌قدیمی سکوتِ عمیقی مستولی بود.

موهای نرم کودک را که سیاه و صاف روی شانه‌های ظریفش ریخته بود، آرام نوازش‌کردم و به یادِ گذشته‌ها افتادم، به یادِ زندگی پُرتلاطمی که داشتم، به یادِ کودکیم که آرام وبی‌دغدغه بود، به یادِ سرگردانی‌هایم در گوشه و کنارِ دنیا، و به یادِ دوران زودگذرخوشبختی‌ام.

به یاد می‌آوری آن موجودِ زیبا و پُرحرارت را زیرِ آسمان مخملی لیسبون؟ دوازده‌سال پیش بود که این کودک را به تو هدیه کرد و در حالی که بازوانِ لاغرش دورِ گردنت‌حلقه بود، جان سپرد.

دخترک، آسونسیونِ کوچک، چشم‌هایِ سیاه مادرش را دارد، اما خسته‌تر و متفکرتر،بخصوص لبهایش درست همان لبهاست، نرمیِ بی‌نهایت، اما خطوطی محکم، که وقتی‌بهم است و تنها لبخندِ محوی بر آن نَقش بسته است، زیباترین حالتها را دارد.

آسونسیون کوچکم! گریه می‌کنی، زیرا که «بیمار» می‌پنداری‌ام، چه می‌کردی، اگرمی‌دانستی که مجبورم ترکَت کنم؟ آخ، که این را به آن اصلاً کاری نیست. این را بادوازدهمِ اکتبر چه کار.

بیست و سوم سپتامبر

روزهایی که بتوانم خود را به خاطراتم بسپارم و غرقِ آنها شوم، اندک‌اند. چند سال‌است که تنها به روزهایِ پیش رو فکر کرده‌ام؟ تنها در انتظارِ این روزِ بزرگ و هولناک‌بوده‌ام، در انتظارِ دوازدهم اکتبر چهلمین سالِ زندگیم!

چه گونه خواهد بود، به راستی چگونه خواهد بود! بیمی ندارم، اما گمانم این است‌که پُر رنج و آرام پیش می‌آید، این دوازدهم اکتبر.

بیست و هفتم سپتامبر

دکتر «گوده هوسِ» سالخورده از «کرونس هافن» آمد، با درشکه از جاده آمد و با من وآسونسیون ناهار خورد.

دکتر گفت: «جناب کُنت، حتماً باید تحرّک داشته باشید، تحرّکِ زیاد در هوایِ آزاد. نه‌مطالعه! نه فکر! نه خیال! راستش به نظرِ من که شما یک فیلسوفید،ها، ها!» و رانِ مرغی‌را به نیش کشید.

فقط شانه بالا انداختم و از زحمت‌هایش صمیمانه سپاسگزاری کردم. توصیه‌هایی‌هم به آسونسیونِ کوچک کرد و به اجبار و از سرِ روُدربایستی به او لبخند زد. می‌بایست‌میزانِ داروی «بروم» مرا افزایش می‌داد، شاید که حالا بتوانم بیشتر بخوابم.

سی‌اُمِ سپتامبر

آخرین سپتامبر! دیگر چیزی نمانده است. دیگر چیزی نمانده است. ساعت سه‌بعدازظهر است، نشسته‌ام و حساب کرده‌ام که تا شروع دوازدهم اکتبر چند دقیقه مانده‌است. ۸۴۶۰ دقیقه.

دیشب را نتوانستم بخوابم، یاد می‌آمد و دریا و باران هیاهویی داشت. دراز کشیده‌بودم و زمان می‌گذراندم. فکر و خیال؟ ای وای، که دکتر «گوده هوس» مرا فیلسوف‌می‌پندارد، اما فکرم خسته است و فقط می‌توانم فکر کنم: مرگ، مرگ!

دوّم اکتبر

سخت منقلب‌ام، و رفتارم با احساسی از پیروزی آمیخته است. گاه که به فکرش‌می‌افتادم و دیگران، مردّد و مشوّش نگاهم می‌کردند، می‌دیدم که دیوانه‌ام می‌پندارند، ومن با تردید خودم را امتحان می‌کردم. نه! دیوانه نیستم. امروز حکایتِ آن امپراطورفریدریش را می‌خواندم که پیشگویان گفته بودند در «کنارِ گُل‌ها» زندگیش به سر خواهدآمد. امپراطور نه به گلزاری پا می‌گذاشت و نه به گلستانی. اما سرانجام پایش به گلزاری‌رسید: و مُرد – چرا مُرد؟

پیشگویی فی‌النفسه اهمیتی ندارد؛ اهمیتش زمانی است که تو را مقهورِ خود کند.چنین که شد، درست از کار درمی‌آید و به حقیقت می‌پیوندد. – چگونه؟ و آیا آن‌پیشگویی که در من قوّت می‌گیرد، کم‌بهاتر از پیشگویی دیگران در مورد من است؟ و آیاآگاهی بی کم و کاست به لحظه‌ی مرگ، پریشان کننده‌تر از آگاهی به مکان مرگ نیست؟

آه، میانِ آدمیزاده و مرگ پیوندی همیشگی است! تو می‌توانی با خواست و با ایمانت‌در حیطه‌ی مرگ به سر بَری، می‌توانی بخوانی‌اش که به نزدت بیاید. در آن لحظه‌ای که‌پیشِ خود انتظارش را داشته‌ای.

سوّم اکتبر

هرگاه که افکارم چون آبگیر تیره‌ای در برابرم گسترده می‌شود، و گستردگیش بی‌انتهابه نظر می‌آید، چون که در هاله‌ای از ابهام است، رابطه‌ی اشیأ را می‌بینم و به نظرم‌می‌رسد که پوچیِ مفاهیم را درک کرده‌ام. خودکشی چیست؟ مرگِ خود خواسته؟ اماهیچ کس ناخواسته نمی‌میرد. دست کشیدن از زندگی و تسلیم شدن به مرگ ناشی ازضعف است، و این ضعف همواره یا از جسم است یا از روح، یا از هر دو. تا انسان‌نخواهد، نمی‌میرد.

آیا من این را می‌خواهم؟ حتماً، زیرا که به نظرم اگر در دوازدهم اکتبر نمیرم، کارم به‌جنون می‌کشد.

پنجم اکتبر

بی‌وقفه به آن می‌اندیشم و همه‌ی هوش و حواسم به آن است. در این فکرم که کِی وکجا به این آگاهی دست یافتم، اما نمی‌توانم بر زبانش بیاورم! نوزده یا بیست ساله بودم‌که می‌دانستم در چهل سالگی خواهم مُرد، و روزی که با سماجت از خودم می‌پرسیدم،آن روز چه روزی خواهد بود، روزش را هم دریافتم!

و چه نزدیک است آن روز، آنقدر نزدیک است که انگار نفسِ سردِ مرگ را احساس‌می‌کنم.

هفتم اکتبر

باد شدت گرفته است، دریا می‌خروشد و باران بر سقف، ضربه می‌زند. دیشب‌نخوابیدم، بارانی‌ام را تن کردم و به ساحل رفتم و بر تخته سنگی نشستم. پشتِ سرم درتاریکی باران بود و تپه‌ای با عمارت تیره‌رنگ که در آن آسونسیونِ کوچک خواب بود،دخترکم آسونسیون!

پیشِ رویم دریا کف‌هایِ تیره‌اش را تا پیشِ پایم می‌غلطاند.

تمامِ شب را به پیش رویم خیره می‌نگریستم و گمان داشتم که مرگ یا پس از مرگ‌باید چنین باشد، همه جا تاریکیِ بی‌نهایت و پرهیاهو. آیا در آنجا فکری، گمانی از من‌بجا می‌مانَد که تا ابد به آن هیاهویِ درک‌ناپذیر گوش کند؟

هشتم اکتبر

می‌خواهم زمانی که مرگ از راه رسید، از او تشکر کنم زیرا که پایان می‌گیرد و دیگرنیازی به انتظار ندارم. سه روزِ کوتاه پائیزی، و سپس تمام!

چقدر منتظرِ آخرین لحظه‌ام، آخرِ همه‌ی لحظه‌ها!

آیا این لحظه می‌تواند لحظه‌ی شوق و لحظه‌ی حلاوتِ غیرقابلِ وصفی باشد؟لحظه‌ی اوجِ لذت؟

سه روزِ کوتاهِ پائیزی، و مرگ می‌آید، به اتاقم می‌آید – چه رفتاری خواهد داشت؟گلویم را می‌گیرد و خفه‌ام می‌کند؟ و یا دستش را در کاسه‌ی سرم فرو می‌بَرَد؟ – اما فکرمی‌کنم که مرگ بزرگ و زیباست، با شکوهی دیدنی!

نهم اکتبر

آسونسیون رویِ زانوهایم نشسته بود که به او گفتم: «اگر تا چند روز دیگر، به هرعلّتی، ترکت کنم، چه می‌کنی؟ خیلی غصه می‌خوری؟» سرِ ظریفش را به سینه‌ام مالید وبه تلخی گریست – بغض گلویم را گرفته است. تب هم دارم. سرم داغ است و لرزم میگیرد.

دهم اکتبر

اینجا بود، دیشب پیشم بود! نه دیدمش و نه صدایش را شنیدم، اما با او حرف زدم.مسخره است، رفتارِ یک دندانپزشک را داشت! گفت: «بهتر است تمامش کنیم.» اما من‌نمی‌خواستم، مقاومت کردم، چند کلمه‌ای گفتم و روانه‌اش کردم رفت.

«بهتر است تمامش کنیم!» چه طنینی داشت! تا مغزِ استخوانم لرزید. صریح،کسالت‌بار، عامیانه! هرگز نومیدی را چنین سرد و پُر سُخره احساس نکرده بودم.

یازدهم اکتبر (ساعت یازده شب)

می‌توانم درک کنم؟ اوه! باور کن می‌توانم!

نیم ساعت پیش که در اتاقم نشسته بودم، «فرانتسِ» پیر آمد؛ می‌لرزید و می‌گریست.گفت: «خانم کوچک، دخترک! آخ، بیائید، زود!» – و من زود رفتم.

گریه نمی‌کردم. تنها هراسِ سردی سراپایم را گرفته بود. دخترک رویِ تخت درازکشیده بود، موهایِ سیاهش صورتِ کوچکِ رنگ پریده‌ی پردردش را قاب گرفته بود.کنارش زانو زدم، نه کاری کردم. نه فکری – دکتر «گود هوس» آمد.

گفت: «حمله قلبی است»، و سری تکان داد که اِنگار انتظارش را داشته است.

این موجودِ کودن و ابله طوری رفتار می‌کرد که اِنگار از پیش خبر داشته است!

اما من – آیا توانستم واقعه را درک کنم؟ هنگامی که با او تنها شدم – بیرون باران و دریاهیاهو داشت و باد در لوله‌ی بخاری می‌نالید – مُشتی روی میز کوبیدم، در آن لحظه همه‌چیز را می‌دانستم! بیست سالِ تمام مرگ را به روزی فراخوانده‌ام که یک ساعتِ دیگرشروع می‌شود، و در من، در اعماقم چیزی هست که می‌داند که قادر نیستم این طفل راتنها رها کنم. من نمی‌توانستم پس از نیمه شب بمیرم. حال آنکه بایست می‌مُردم! اگرمی‌آمد، باز هم می‌راندمش: پس او ابتدا به سَر وقتِ طفل آمده است، زیرا که باید به‌آگاهیِ من و به ایمانِ من سَرْبسپارد.

من بودم که مرگ را به کنار بسترت راندم؟ من بودم که تو را کُشتم، آسونسیونِ کوچکم‌را؟ آخ چه کلماتِ حقیر و درشتی برایِ امری چنین پُررمز و راز و ظریف!

بدرود! بدرود! شاید در آن سوی، فکری، گمانی از تو را بازبیابم. ببین: عقربه جلومی‌رود، و این چراغ که صورت کوچک زیبایت را روشن کرده است، به زودی خاموش‌می‌شود. دستِ سرد و کوچکت را به دست می‌گیرم و منتظر می‌مانم.

دیگر چیزی نمانده است که به سراغم بیاید، و من فقط سر تکان می‌دهم و چشم‌ها رامی‌بندم. و صدایش را می‌شنوم که: «بهتر است تمامش کنیم...»

مرگ مکتوب

پیام یزدانجو

نمی‌توانستم تصور کنم به همین راحتی مرده باشد؛ حتماً کشته بودندش. این نخستین جملاتی بود که بر زبان آورد. جوان بود با صورت تراشیده، چهره باریک و کشیده، که از لب‌هایش برمی‌آمد عرق‌خور قهاری بوده باشد، و چین‌های نشسته بر پیشانیش به قدری واضح بود که آدم از شمردنشان احساس خستگی می‌کرد. با خستگی سعی می‌کرد توضیح بدهد که کلمه کشتن را همین طوری به کار برده، و خیلی به قتل نمی‌اندیشد. می‌گفت صبح که از خواب برخاسته ناگهان احساس کرده پا به ماجرای عجیبی گذاشته که آخرش برای خود او هم نامعلوم بوده است. معلوم بود که هنوز تا حد زیادی تحت تأثیر نیروی سیال ام‌الخبائثی است که آن روزها به زحمت می‌شد در واقعیت تصورش را کرد، شاید هم بیشتر تحت‌تأثیر تصاویر تخدیرکننده بوف کوری، که تازه تمامش را دوباره خوانده بود

برف می‌آمد. تجریش سفیدپوش شده بود. درست نمی‌دانست کجا باید برود. فکر کردم که واقعاً در این صبح تعطیل اینجا چه می‌کند؟ دوباره نشانی را در ذهنش مرور کرد. نه اشتباه نکرده بود. نرسیده به تجریش... و بعد آرام آرام خواب رفت.

سرش را که از روی میز برداشت دوباره سعی کرد تا ادامه ماجرا را با دقت تعریف کند، که بیشتر وارد جزئیات شود. شروع کرد به ورق زدن کتاب‌های روی میز. بعد گفت: به نظرم ظاهر شما به عنوان یک بازجو چیزی کم دارد. در واقع آن طور که به نظر می‌رسد شما شباهت زیادی به شرلوک هولمز دارید و این مطمئناً اتفاقی نیست. با این حال، شما شرلوک هولمز نیستید؛ این را مطمئنم. شرلوک هولمز گفت: می‌دانم، حتی برای نویسنده‌ای مثل شما هم باورکردنش قدری دشوار است. حالا دوباره از سطر اول شروع می‌کنیم. گفتید که نمی‌توانستید تصور کنید به همین راحتی مرده باشد.

برف می‌آید. همه جای تجریش سفیدپوش شده، همه جا تا تجریش. مخصوصاً این کوچه باغ‌های گمشده که هنوز می‌شد احتمال داد که یک روز صبح پیرمردی یا دختری سرزده، طول کوچه را طی کرده و به یکی از همین خانه‌های آجری قدیمی پا بگذارد و مثل شرف الاشراف‌ها باغ آفت‌زده و درختان پوسیده را به اطاعت از خود بخواند. کلید را توی در می‌اندازی. انگار

سال‌هاست که خانه را می‌شناسی. آهسته آهسته و در حالی که سعی می‌کنی همچنان متفکر و غمگین جلوه کنی از باغ می‌گذری. در خانه هیچ کس نیست. هیچ کس. حتی زنی که یک لحظه پشت پنجره‌ای بیاید و با صدای محزونش، به یاد آن روزهای تو Lovely lady of Arcadia را دوباره بخواند. اصلاً چه کسی باید اینجا باشد؟ اصلاً، چه کسی؟

صدای گام‌های مقطعش دوباره بیدارت می‌کند. شرلوک هولمز می‌گوید: حالا دوباره از سطر اول شروع می‌کنیم. گفتید که نمی‌توانستید تصور کنید به همین راحتی مرده باشد. از تصور شروع می‌کنیم. دقت کنید، از تصور. تصور برای شما چه معنایی دارد؟ یعنی چه که می‌گویید نمی‌توانستید تصور کنید؟ مگر تصور از صورت نمی‌آید و صورت لزوماً یک امر به تصویر درآمده نیست؟ شما خیلی راحت خودتان را لو دادید. حالا بگویید جسد را چه گونه پنهان کردید؟

مرد جوان گفت: نمی‌دانم، برگشتم به باغ. در واقع فکری برای پنهان کردنش نداشتم. اما چرا؛ اجازه بدهید! بعد از اینکه کشتمش دیدم کلاغی که روی درختی نشسته بودپایین آمد و با نوکش زمین را کند و گردویی را زیر خاک کرد. پس فکر می‌کنم من هم باید همین کار را با او کرده باشم. شرلوک هولمز گفت: هابیل عزیز، گویا فراموش کرده‌اید آن کسی که مرده، شما بودید، نه برادرتان. مرد جوان لحظه‌ای در چشم‌های برادرش خیره شد و گفت: بیخود روی من اسم نگذار، اگر من واقعاً مرده بودم تو الان اینجا نبودی، خودت هم می‌دانی که دیگر برگ برنده‌ای نداری.

مردی که مقابل مرد جوان ایستاده بود کلاه انگلیسی مخمل و دستکش‌های سیاه چرمی‌اش را روی میز گذاشت. با افسوس و با صدای اندکی گرفته گفت: اینکه نمی‌شود، شما دائم از ادامه دادن طفره می‌روید. به هر حال این وظیفه ماست. بدون قتل که نمی‌شود ادامه داد. مرد جوان گفت: متأسفم که ناراحت‌تان کرده‌ام. منظوری نداشتم. حالا دوباره سعی می‌کنم همه چیز را دوباره تعریف کنم.

ماجرا از اینجا شروع شد که من با او خیلی دوست بودم، و واقعاً به رابطه احتمالی‌اش با آن دختر حسادت می‌کردم. اما کار، کار من نبود. همین طور اتفاقی یک روز صبح تصمیم گرفتم برای هواخوری سری به تجریش و کوچه باغ‌هایش بزنم. می‌دانید که تهران شهر بی‌در و پیکری است. در واقع می‌شود گفت که تهران بیشتر از آنکه شهر آدم‌ها باشد شهر گربه‌هاست: گربه‌های سفید با چشم‌های عسلی، گربه‌های سیاه و سفید با دم قهوه‌ای، گربه‌های قهوه‌ای با پنجول‌های صورتی، گربه‌های رنگارنگ که اصل و نسب مشخصی ندارند، گربه‌های سیاه سیامی که کارشان دله‌دزدی است، گربه‌های خجول اشرافی که همیشه حسادت اطرافیان را برمی‌انگیزند، گربه‌های خانگی که به دریوزگی عادت کرده‌اند، گربه‌های تنها، گربه‌های شب‌کور، گربه‌هایی که گاهی

به شکل پرنده درمی‌آیند، گربه‌هایی که تجسم عشق‌بازی در شب‌های سرد زمستانی‌اند، گربه‌هایی که همیشه گربه‌اند، و برای همین هیچ تعجبی نکردم که دیدم جسم بیجانت روی زمین افتاده و گربه سیاه و سفید یک چشمی روی سینه‌ات نشسته و با لذت، باریکه خونی را که از کنار گلویت راه افتاده بود زبان می‌زد. من تنها ایستاده بودم. از دیدن این صحنه گریه‌ام گرفته بود، درست همان طور که هر چیز شکوهمندی آدم را به گریه می‌اندازد. حالا لازم نیست که حتماً برایت صدای گربه‌ها را تقلید کنم، یا مثل بعضی‌هاشان ناز و عشوه بیایم؛ ولی من واقعاً آن دختر، آن معشوقه احتمالی تو را دوست داشتم. این قدر تا حالا هم به خاطر تصاحبش حاضرم هر مزخرفی را روی این کاغذها بنویسم.

آقای بازجو، حالا قدری احساس آرامش کرده بود، گفت: نمی‌دانم که اجازه دارم با تو این قدر صریح باشم یا نه. به هر حال، چاره‌ای هم نیست. من واقعاً از مشکل تو سر در نمی‌آورم. شاید بهتر باشد واقعاً فکر کنی که کسی را کشته‌ای، فکر کنی بعد هم معشوقه مرا کشته‌ای، نمی‌دانم صرف این اعترافات چیزی را حل می‌کند یا نه.

در این وقت، مرد جوان احساس کرد که دیگر تحملش تمام شده است. نمی‌دانست با قاتل ابله و ترحم‌انگیزی روبرویش ایستاده چطور باید برخورد کند. این بود که سعی کرد احساسات را کنار بگذارد و یکراست به او بگوید که، مردک کثیف احمق، یک ساعت است که دائم مزخرف به هم می‌بافی، در حالی که همین حالا هم لکه‌های خون خشک شده روی دست‌هایت برای اثبات جرم کافی است. بازجو، ناگهان با خواندن ذهن او، بی‌اختیار و بی‌درنگ دست‌هایش را با چنان عصبیتی در جیب‌های بارانی‌اش فرو کرد که وقتی دوباره دست‌هایش را روی میز گذاشت، این بار واقعاً غرق خون شده بودند. این بود که داد زد: تو نمی‌خواهی به من کمک کنی، حتی به خودت هم حاضر نیستی کمک کنی، پس من برای تو چه کار می‌توانم بکنم؟ جز اینکه بگویم، مردک کثیف احمق، یک ساعت است که دائم مزخرف به هم می‌بافی، در حالی که...

برف می‌آمد. تجریش سراپا سفیدپوش شده بود. همه جا تا تجریش. مخصوصاً این کوچه باغ‌های گمشده که... .

می‌دانم، ادامه دادنش واقعاً بی‌فایده است. در واقع از همان سطر اول ماجرا تمام شده بود. می‌توانم همین طور ادامه بدهم. می‌توانم همین طور بنویسم. بنویسم که قتل در کجای آن خانه، و توسط کدام گربه‌ها از هزاران گربه آواره صورت گرفت. و کدام شیطان کاتب در پوست آن نویسنده جوان و خجول رفت و وسوسه‌اش کرد تا داستان کشته شدن دوستی را بنویسد تا یک روز، شاید در کوچه‌باغ‌های تجریش، به قتل رسید و جسدش بعد از مرگ درست شبیه یک موش سفید دوست‌داشتنی شده بود، و بعد هم معشوقه‌اش، تصادف کرده و مرده بود. بنویسم که چطور وقت خواندن داستانش برایمان سعی می‌کرد تا اندوه و هراس

عمیقش را در پس کلمات مبتذل و تکراری‌اش پنهان کند. ماجرای عشق من و رؤیا به کنار؛ اما همین قدر که من هم داستانی مثل او بنویسم تا به افراد مظنون حالی کنم که او فقط یک داستان نوشته و در واقع مرتکب هیچ قتلی، حتی قتل رؤیا، نشده، آیا یک فداکاری نیست؟

خب، دوست عزیز! من اهل انتقام‌گیری نیستم، اما باز هم دوستانه از تو خواهش می‌کنم، همین جا تمامش کن. می‌بینی که کار ساده‌ای نیست؛ نوشتن کار خطرناکی است.

مرگِ شاملو

علیرضا محمودی

پیش از این اولین تلفن دور صندلی‌ام می‌دویدم. قبل از آن دست‌هایم را لب تخت گذاشته بودم و وزن خود را تحمل می‌کردم. بیست و پنج بار شنا رفتم. کف اتاق دراز کشیدم و آن قدر نوک انگشت‌هایم را به شست پایم رساندم که شکمم ازعرق خیس شد. مطمئنم با این کار رسوب سیزده نخ سیگار که دیشب کشیدم همراه عرق از تنم بیرون می‌زند.چطور می‌شود بدون اطمینان‌های احمقانه زندگی کرد؟ همانجا، دراز کشیده روی فرش ماندم و گذاشتم هوای تازه‌ای که از لای پنجره می‌آمد به کف پایم بخورد .انگشت‌های پایم مرطوب بودند و جریان هوای تازه را در میان آنها احساس می‌کردم .کم‌کم بدنم سرد می‌شد. حوصله‌ی دوش گرفتن نداشتم. چرا وقتی آدم در خانه تنهاست باید دوش بگیرد؟

سراغ کیفم رفتم و دوباره پول‌هایم را شمردم. آن قدرکم مانده بود که مثل وسواس خاراندن زخم، هی دوست داشتم دوباره بشمارم‌شان.این بار روی تختم دراز کشیدم و به آفتاب شفاف بامدادی نگاه کردم. نور از لای پرده‌های عمودی کرکره تابیده بود و دیوار لخت اتاق را راه‌راه می‌کرد. تا وقتی حق التالیف مقاله‌ی سی و پنج صفحه‌ای‌ام را نگرفته‌ام، بهتر است فقط روی همین تخت دراز بکشم. (بوطیقای مرفولوژیک شعر)اگر پولش هم مثل اسمش باشد کلی کیف می‌کنم. تا مامان از مشهد برگردد باید کاری بکنم. تا آن موقع، غیر از دزدی سیگار و کتاب کارهای اخلاقی دیگری هم می‌شود در زندگی انجام داد.

با اولین زنگ تلفن فکر کردم مریم است، هر چند دفعه‌ی پیش برای همیشه از هم خداحافظی کرده بودیم. جلیل آن طرف خط بود. صدایش کاملاً گرفته بود .گفت:

ـ خبر داری؟

ـ ازچی؟

ـ شاملو مُرد .

ـ مُرد؟

ـ آره .

ـ کی؟

ـ دیشب ساعت یک، توی آمبولانس .

فکر کردم : (آخرین شیر مرد) انگار پیشتر هم این جمله را شنیده بودم .

جلیل هنوز صدایش گرفته بود. گفت:

ـ می خوایم براش مراسم بگیریم. تو هم هستی؟

ـ حتماً .

می‌خواستم بگویم باورم نمی شود. اما دیدم باورم شده است. کلمات همیشه باورپذیرتر از واقعیت‌اند. هیچ وقت از نزدیک ندیده بودمش، چون نمی‌دانستم چی باید بگویم. گفتگو با بعضی آدم‌ها مثل پوشیدن کت شیکی ست که کهنگی شلوار آدم را بیشتر نشان می‌دهد. دوباره روی تخت دراز کشیدم و به آفتاب نگاه کردم. راه راه‌های سایه روشن از سقف فاصله گرفته بود و به کف اتاق می‌رسید. (بامداد غروب کرد.) این می‌توانست تیتر روزنامه‌های امروز باشد. شاملو هم الان دراز کشیده است. با موهای فرفری سفیدش که شبیه سر قدیسین است. لای شمد سفید، با بدنی سفید، در جایی تاریک... مثل شعرهای لورکا ست، در ساعت پنج عصر....

تلفن دوباره زنگ زد. این‌بار اصلا به مریم فکر نمی کردم اما خودش بود .

ـ جدی خودتی؟

ـ چیه، خوشحال نشدی .

ـ چرا، خوشحالم .

ـ دروغگو .

ـ یه نفر مرده .

ـ کی؟ سعید؟

ـ نه، شاملو .

ـ دوستت بود؟

ـ تقریباً .

ـ حالا چرا عقدت رو سر من خالی می‌کنی؟

ـ من که چیزی نگفتم .

ـ رضا....

ـ جانم؟

ـ دوستتِ دارم .

ـ منم.... دوستِ دارم .

ـ نمی خواستم به‌ات زنگ بزنم. می خواستم فراموشش کنی....

ـ می دونم .

ـ زنگ زدم این بار واقعا ازت خداحافظی کنم .

ـ می‌خوام ببینمت، بیا خونه .

ـ نمی شه .

ـ باید ببینمت، بیا خونه .

ـ می‌خوای باز مامانت بیرون‌مون کنه .

ـ نیست، رفته مشهد .

ـ فقط همین یه‌بار، به شرط اینکه دیگه اصرار نکنی .

کرکره را کنار کشیدم و آفتاب سرتاسر دیوار را روشن کرد. تا نیامده بود باید دوش می‌گرفتم. باید صبحانه می‌خوردم که دهانم بوی مرده ندهد. حتماً از فردا بچه‌ها یکی یکی تلفن می‌زنند، درباره‌ی شاملو مطلب می‌خواهند. می‌شود یک شعر نوشت: شیر پیری با موهای درخشان، با یک پای قطع شده، خوابیده در محفظه‌ای سرد و فلزی که با نورهای سفید فلورسنت روشن شده است... (شیر آهن کوه مَرد، مُرد.)... (هرگز از مرگ نهراسیدم، اگر چه دستانش از ابتذال شکننده‌تربود.) از همه‌ی این‌ها می شود این‌ها می شود توی شعر استفاده کرد .

توی آینه قدی حمام به خودم نگاه کردم. تیغ کند شده بود و روی صورتم صدای سمباده می‌داد. گوشت صورتی از زیر تیغ بیرون می‌زد و رگه‌ای خاکستری از خورده ریش و کف روی شکمم پایین می‌رفت. آدم وقتی خیس می‌شود به ابدیت نزدیک‌تر است. آینه عرق کرد و کم کم محو شدم. اگر همین الان بمیرم چه می‌شود؟ آدمی خیس با صورتی پاک میان نور و بخار، در فراسوی زمان! تا یک هفته کسی پیدایم نمی‌کند. اما کسی هم نیست در را روی مریم باز کند. بیشتر اوقات مرگ هم چیز با شکوهی نیست.

به اتاقم که برگشتم، مربع نور از دیوار پایین آمده بود و کمی از آن روی فرش رسیده بود. ذرات درخشان غبار در هوا بالا می‌رفتند. احساس کردم اتفاقی می‌خواهد بیفتد. مریم زنگ در را زد و اتفاقی که در حال افتادن بود، جایی خودش را قایم کرد. مریم کفش‌هایش را دستش گرفته بود و خود را در آینه‌ی بالای جا کفشی نگاه می‌کرد. انگار تازه خودش را کشف کرده بود .

یکبار که مامان حمام بود به مریم گفتم، کفش‌هایش را بیاورد توی اتاقم. در اتاق را از تو قفل کردم و به مامان گفتم جلیل آمده. امروز مثل بچه مدرسه‌ای‌ها لباس پوشیده بود. گفتم:

ـ کفش‌هات رو بذار توی جا کفشی. هرجا دوست داری بشین، کسی نیست. چی دوست داری برات درست کنم. کاپوچینوی افغانی می‌خوری؟ خودم اختراع کردم .

ـ نه، می خوام زود برگردم، فکر کنم امروز بابا بیاد دانشکده دنبالم .

ـ چه خوشگل شدی .

ـ چاخان بازی نکن. اومدم فقط ازت خداحافظی کنم .

ـ چای که می‌خوری .

ـ از همون که خودت گفتی می‌خورم .

رفتم توی آشپزخانه و مریم حرف می‌زد. به سگ پشمالوی روی تلویزیون ور می‌رفت و حرف می‌زد. توی هر جیبش چند دلیل داشت. اصرار داشت وضعیتم را برایم روشن کند. نمی‌دانم زن‌ها چه علاقه‌ای به حقیقت دارند .

ـ ... نمی‌شه، باور کن نمی‌شه، زندگی باید متعادل باشه .

ـ آماده شد. توی عمرت همچین چیزی نخوردی .

دوست نداشت توی هال بنشینیم. سینی را با فنجان‌های بزرگ سرامیکی بردم توی اتاقم. چهار گوشی آفتاب پایین‌تر آمده بود و روی فرش تا نزدیک پایه‌های تخت پیش می‌رفت. آن اتفاق ناپیدا جایی همین جاها قایم شده بود. مریم پایین تخت نشست و پاهایش را توی آفتاب دراز کرد. جوراب‌های شفاف در نور میدرخشیدند. پاهایش همیشه کوچک تر از حد انتظار بودند. چطور می‌تواند با این پاهای کوچک در زندگی متعادل راه برود. شاید به خاطر همین انگلیسی‌ها به زن می گویند گربه .

ـ هنوز تو فکر اون دوستتی که مرده؟ـ دوستم نبود، شوخی کردم .

ـ پس تو چرا ناراحتی؟ـ مگه ناراحتم؟ـ خیلی .

ـ اون شعری که یه دفه روی بازوت نوشتم یادته؟ـ خر دیوونه. هر چه می شستمش پاک نمی شد. نزدیک بود بابام ببینه .

ـ شعرش مال شاملو بود .ـ تو که گفتی مال خودته! گفتی برای من نوشتیش ؟!

ـ چیزهایی که آدم دوست داره مال خودشه .ـ خوش به حالت .

ـ (لبانت به ظرافت شعر، شهوانی‌ترین بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند، که جاندار غارنشین از آن سود می‌جوید تا به صورت انسان در آید(...

تقدیمش می‌کنم به تو .ـ واقعا که جونور غارنشینی .

آفتاب آرام از پاهای مریم روی فرش بالا می‌آمد. هنوز مانتوی دانشکده تنش بود .دوتا از دکمه‌های صدفی آن می‌درخشیدند. قهوه، با خامه و دارچینی که قاطیش کرده بودم طعم خوبی می‌داد. بعضی چیزها در زندگی مثل عطری‌ست که برای رفع بوهای دیگر می‌زنیم .مریم همیشه عطر خوبی می‌زند. پدرش از انگلستان برایش آورده .

عطر انگلیسی اتاق را پر کرده بود. آفتاب از روی تختخوابم گذشته بود، متکا و ملافه‌های سفید را درخشان کرده بود و به سوی

دیگر دنیا می‌رفت. مریم جلوی آینه‌ی کوچک اتاقم ایستاده و دکمه‌هایش را مرتب کرد. بدون آنکه به من نگاه کند گفت:

ـ کار بدی کردم دوباره اومدم .ـ زندگی پر از همین چیزای بده ولی هیچ کس دوست نداره بمیره .

ـ به هر حال کار بدی کردم. دوست ندارم دوباره اذیت بشی .

ـ بذار یه شعر دیگه تقدیمت کنم) .در آن دور دست بعید که رسالت اندام‌ها پایان می‌پذیرد و شعله و شور نبض‌ها و خواهش‌ها به تمامی فرو می‌نشیند و هر معنا قالب لفظ را وا می‌گذارد. من درفراسوی مرزهای تنم، تو را دوست می‌دارم(.

ـ این یکیش ازبقیه بهتر بود... رضا .ـ جانم .ـ می‌خوام جدی بات حرف بزنم .ـ مگه تا حالا شوخی می‌کردیم .

ـ خیلی بی‌شعوری .ـ عوضش دوستِ دارم .

ـ می‌دونی رضا...از همه‌ی این حرف‌ها گذشته فکر می‌کنم من به دردت نمی‌خورم .

ـ می‌شه از این حرف‌های رمانتیک نزنی .

ـ فکر کردم شاعرانه ست .

ـ شاعرا خشن‌ترین آدم‌های دنیان .

ـ دارم می‌بینم. خب دیگه من می‌رم. حسابی دیرم شد .

ـ صبر کن منم باهات تا یه جایی بیام .

ـ خیلی گشنمه، بیا بریم یه چیزی بخوریم .

ـ ... خوبه .

ـ نترس، مهمون من .

رفت طرف کتابخونه و سرسری کتاب‌ها را نگاه کرد. از روی تخت بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم، تپه‌ی پارک از میان شهر بیرون زده بود. در آفتاب اریب بعدازظهر صورتی می‌زد. شبیه فنجانی وارونه بود که نوک آن چمن و درخت کاشته باشند .

ـ بذار یک شعر دیگه تقدیمت کنم: (چشمه سرای در دل و آبشاری در کف، آفتابی در نگاه و فرشته ئی در پیراهن، از انسانی که توئی قصه‌ها می‌توانم کرد غم نان اگر بگذارد(.

ـ غم نون رو ولش کن، زودتر آماده شو بریم، اگه نه از غم گشنگی می میریم .

به فنجان صورتی میان شهر نگاه کردم و پیراهنم را کردم توی شلوارم، صدای ورق زدن مریم را پشت سرم می شنیدم. مثل وقتی که هیچ‌کس در خانه نیست و آدم صداهای موهوم می‌شنود. آن اتفاق توی خودم قایم شده بود، داشت از درونم بالا می‌آمد و توی گلویم گیر می‌کرد. کدام خری گفته مرد نباید گریه کند ؟

ـ رضا، داری گریه می کنی ؟

ـ من ؟!

ـ روت رو کن این طرف ببینم .

ـ بیا، کدوم خری گریه می‌کنه .

ـ اگه یه روز گریه کنی دیگه به‌ات زنگ نمی‌زنم. گدا که هستی، بچه ننه نباش .

ـ من‌شیش ساله گریه نکردم. آخرین باری که گریه کردم یه کتاب از (یوکیومی‌شیما (خونده بودم. بعدش داداشم مرد، هر کار کردم گریه‌ام نگرفت .

ـ خیلی ماهی، به خاطر همین دروغ ات دوستت دارم .

بیرون هوای تازه‌ی خوبی بود. یادم نیست چند روز می‌شود از خانه بیرون نیامده‌ام. از تاکسی که پیاده شدیم نور خورشید به بالای درختان چنار می‌تابید. مثل صبحی بود که وارونه شده باشد. برگ‌ها تکان که می‌خوردند مثل آینه‌های کوچک برق می‌زدند. بعد از نهار دوست نداشتم تند راه بروم .

ـ حسابی دیرم شده .

ـ کی ببینمت ؟

ـ خوابش رو ببین .

ـ جدی می‌گم. مامان تا هفته‌ی دیگه نمی‌آد .

ـ مگه من شوخی می‌کنم .

ـ باشه، هر جور راحتی .

ـ اما شاید برای مراسم این دوستت که مرده اومدم .

ـ الف بامداد .

ـ اسمش که یه چیز دیگه بود .

ـ دوتا اسم داره، خودش از این اسم دومش بیشتر خوشش می‌اومد .

ـ این همون شاعری نیست که گفته هوا خیلی سرده ؟

ـ نه اون یکی دیگه ست، این همونه که گفته روزگار غریبی‌ست نازنین .

ـچه بامزه، دو تا از پسرای دانشکده‌مون یه سری همین رو می گن .

ـ پس خودت زنگ می‌زنی؟

ـ نه .

ـ مگه نمی‌خواستی برای مراسم بیای؟

ـ گفتم شاید... رضا .

ـ جانم .

ـ از اینجا دیگه باهام نیا .

ـ می‌ترسی ؟

ـ نه؟ ولی نیا .

ـ باشه .

ـ رضا... می دونستم بیام دوباره اذیت می‌شی، ولی دوست داشتم بیام .

ـ خوب بود .

ـ دفه‌ی آخر بود .فراموشش کن. برای مراسم هم بهتره نیام .

ـ هرجور راحتی .

ـ امیدوارم نوبل بگیری. خداحافظ .

ـ خداحافظ .

ـ دوستِ دارم رضا .

کنار سطل آشغال خالی و بزرگی ایستادم و به مریم نگاه کردم که می‌رفت آن‌طرف خیابان. تاکسی جلویش نگه داشت و سوار شد. جلوتر دور جوان که کوله‌های بزرگ داشتند سوار شدند و تاکسی رفت. سیگاری روشن کردم و دودش را بیرون دادم. بی‌چاره کورها که وقتی سیگار می‌کشند، بیرون آمدن دودش را نمی بینند. همینگوی هم جایی این حرف را زده است. نور آفتاب به نوک چنارها رسیده بود. توی شعری که برای شاملو می‌گویم حتماً به این موضوع اشاره می‌کنم .آفتابی که از همه چیز بالا می‌رود. آفتابی در کشوی سردخانه. بعد توی زمین دفنش می کنند. اما فردا از مشرق طلوع می‌کند. اگر ساختار ریلکه را پیدا کند عالی ست. الان حتما مریم از تاکسی پیاده شده، از جلوی مغازه‌هایی که نئون‌های سرخ و صورتی دارند می‌گذرد. جلوی فروشگاهی که یک جفت چوب اسکی را به طور ضرب دری توی ویترین گذاشته می‌ایستد و به عکس پسر بلوندی که کلاه بافتنی قرمز و چشمان سبز دارد نگاه می کند .بعد می رود توی کوچه تا به پدرش تلفن بزند. باید یک جوری این چند ساعت غیبتش را توجیه کند. بوی سوختگی بلند شد. فیلتر سیگار را هم کشیده بودم. انداختمش توی جوی آب. اگر مریم دوباره زنگ زد از او می پرسم آیا همین کارها را کرده است یانه ... :حتما زنگ می زنه... ممکن هم هست نزنه... ولی به نظرم زنگ می‌زنه، هر بار می‌گه دیگه زنگ نمی‌زنم ولی چند روز بعدش زنگ میزنه... ولی امروز فرق داشت، وقتی کسی زیاد شوخی می‌کنه حتما یه تصمیم خیلی جدی گرفته.... واقعا ترسیده بود دیگه نتونه خداحافظی کنه... پس دیگه زنگ نمی‌زنه.... اما طاقتش رو نداره، می شناسمش، دو روز دیگه زنگ می‌زنه می‌گه می‌خوام خداحافظی کنم.... توی دلش خودش هم به کارش می خنده، آدم وقتی بتونه به خودش بخنده خیلی باهوش می‌شه.... آدم باهوش هم محتاطه... پس دیگه زنگ نمی‌زنه، دلیل هم نداره زنگ بزنه، به ضررش تموم می‌شه.... اما آدم همیشه به طرف کاری کشیده می‌شه که برایش بیشتر ضرر داره... مثل آدم‌هایی که خودشون رو از بلندی پرت می‌کنن پایین... تا ده می‌شمارم معلوم بشه می‌زنه یا نه..... می‌زنه ....نمی‌زنه.... می‌زنه....نمی‌زنه.... می‌زنه.... نمی‌زنه.... می‌زنه.... نمی‌زنه ....می‌زنه.... نمی زنه... پس نمی‌زنه... معلوم شد که نمی‌زنه.... از اول هم معلوم بود... واقعاً تو زندگی چی معلومه ؟.... مثل توپ والی بال می‌مونه... بالاخره توی زمین یکی می‌افته. .. فقط همین معلومه....

سوار اتوبوس که می‌شدم فکر کردم توپ معلق در آسمان چیزی خوبی برای شعر است. می‌شود آن را تبدیل به خورشیدی سرگردان کرد .خورشیدی که نمی‌داند به سمت شمال برود یا جنوب، مشرق یا مغرب. آن اتفاقی که قایم شده بود داشت پیدا

می‌شد. یک تصویر بود. جایی توی تاریکی ایستاده بودم و داشتم سیگار می کشیدم....

قطره خونی در سیاهی.... حیف شد کیفم را برنداشتم. وقتی هیچی تویش نیست خنده‌ام می‌گیرد دستم بگیرمش. باید یادداشتش کنم. شعری درباره‌ی خورشید و مرگ. خدا رو شکر صندلی گیرم آمد بنشینم. (هرگز از مرگ نهراسیدم، اگر چه دستانش از ابتذال شکننده‌تر بود. هراس من باری، همه از مردن در سرزمین ست که مزد گورکن از آزادی آدمی افزون باشد...) عضلاتم سفت شده بود. شاید تاثیر ورزش امروز صبح باشد .فنجان صورتی وسط شهر بود. ولی حالا یک طرفش تاریک شده بود. شعرم داشت بیرون می زد:

آنک انسانی که منم

لخته خونی

بازمانده از قتلگاه غروب

ایستاده در مشرق تاریکی

با شعله‌های سرخ یک سیگار...

بر پیشانی شب

چون خال خونین گلوله

می لرزم...

شعر خوبی نیست، اما کاشکی می‌توانستم یادداشتش کنم، چون تا خانه برسم بدتر می شود. آن اتفاق هنوز نیفتاده است. شاید هم بهتر باشد اگر مریم زنگ نزند. آدم این طوری از خانه بیرون نیاید بهتر است، سبکی تحمل ناپذیری پیدا می‌کند. یاد یک فیلم سیاه و سفید ایتالیایی افتادم، گدای بی چاره‌ای بود که وقتی گرسنه می‌شد، مثل بادبادک توی هوا به پرواز درمی آمد .بعد یکی مجبور می شد سریع تکه‌ای نان دستش بدهد. این طوری باد هرطرف بخواهد آدم را می‌برد. یا زنگ می‌زند یا نمی‌زند... هر طرف باد بیاید. بدهم نیست. این هم یک جور آزادی‌ست. چه اهمیت دارد که مثل خیلی چیزهای دیگر ابلهانه است. (ابلها مردا، عدوی تو نیستم من، انکار توام !). تولد آدم مثل شوت دروازه‌بانی‌ست که گل خورده .می‌کوبد زیر آدم تا بروی توی هوا و

بالاخره جایی بیفتی. خورشید نوک کوها بود. اگر خودت را ول می کردی معلوم نبود می خواهد بالا برود یا پایین.

عضلاتم هنوز سفت بودند. اتفاقی می‌خواست بیفتد. شاملو دیگر نبود ولی اگر می خواستم، می توانستم از اتوبوس پایین بپرم و کنار اتوبان بدوم .

مرگ ماروسیای کوچولو

نویسنده: مازیار نیشابوری

به خاطر می آورم، آری به خاطر می آورم. شبی از همین شبهای شهریور ماه بود و باز هم همان باغ رامون. فصل میوه چینی بود و ما همه خسته از کار روزانه بازگشته بودیم تا دمی بیاساییم.

اما آنشب کمی حال و هوای طوفانی داشت و ما می ترسیدیم مبادا به میوه های باغ آسیبی برسد، فقط این نبود. اضطراب و دلهره ای غریب وجودمان را فرا گرفته بود. – از آن دلهره هایی که فقط حسش می کنی– رامون که از همه ما بیشتر اضطراب را در چهره اش نشان می دهد، مدام به این طرف و آن طرف می رود و گاهی شئی را برمی دارد و باز دوباره سر جایش می گذارد. میگل که رفته بود آب بیاورد با اظهار تاسف می گوید: «نمی دانم! یعنی چه؟ من رفتم آب بیاورم، و آوردم تا اینجا کار مشکلی نبود اما نمی فهمم. ماهیهای برکه خیلی بی قرار بودند و مدام از آب به بیرون می پریدند».

صدای پارس مداوم سگها و سکوت غیر معمول جیرجیرک ها، بیرون پریدن ماهی ها از برکه و چهره های رنگ پریده و دهشت زده ما، همه و همه، دلایلی بود بر غیر عادی بودن اوضاع.

از همه اینها مهمتر، ماروسیای کوچولو بود. بر خلاف همیشه که می گفت و می خندید، گاهی با سیبیلهای من ور می رفت و گاهی ریش بزی کارلوس را می کشید و گاهی هم که ژنرال با تخمهایش مشغول بود، با لگد به زیر آنها می زد. حالا رفته یک گوشه به قول خودش دنج، کز کرده و زانوهایش را به بغل گرفته. بق کرده.

باد شدیدی وزیدن گرفته و از برخورد ذرات سنگ و خاک و برگ به کلبه صدایی ایجاد می شود که بیش از پیش بر دلهره ما می افزاید. گویی طبل مرگ می زنند و همسرایان همخوانی مویه سر داده اند. گویی بنشی ها همه بر دم در نشسته اند، خاک بر سر جیغ می کشند، بلند، بلندتر... و باز هم بلندتر تا جوانی دیگر را به کام مرگ دعوت کنند و شاید اینها همه توهم ناشی از اضطراب ما بود.

از دور صدای فریادی می رسد: آآآآووووو..... آآآووووو.....

رامون لرزان و شتاب زده گفت: «امانوئل پانچا، خودشه!!!»

آه! راست می گفت. ما همه فراموش کرده بودیم که پانچا هنوز نیامده.

ناگهان در کلبه بشدت بهم خورد و باز شد. هیکل درشت امانوئل در مقابل ما قرار گرفت. در حالیکه باد خاک و برگ را به داخل کلبه می ریخت، او نفس نفس می زد و رنگش پریده بود. قطرات دشت عرق بر روی پوستش به پایین می لغزیدند. آب دهانش را قورت داد و بعد ناگهان دوباره شروع کرد به فریاد زدن آآآووووو..... آآآآووووو.....

ژنرال که هنوز دستش به تخمهای نیمه فاسدش بود و سعی می کرد پوست و بافتهای فاسدش را همراه با کرمهای ریز وسفیدی که از بافتهای مرده خایه های ژنرال تغذیه می کنند جدا کند، از فریاد پانچا به خود لرزید و اشتباها کارد به خایه اش فرو شد و چرک و خون آبه به بیرون ریخته بوی تعفن اتاق را پر کرد. ژنرال وحشت زده به شرتش نگاه می کرد که به رنگ زرد و قرمز در آمده بود و کرمهای ریز و سفید بر روی آن وول می خوردند.

همه ما با هیجان و حالتی هیستریک ناشی از ترس و وحشتمان به پانچا خیره شدیم.

نفسش سر جا آمده، اما هنوز وحشتزده، آماده گفتن حرفی و منتظر در خواست ما: «ها! چته مرده شور برده. احمق! ببین چه گند و کثافتی راه افتاد».

سایه ای به زیر پای پانچا لغزید و او که تازه وحشتش را به یاد آورد دوباره بنای فریاد کشیدن را گذاشت و بعد ناگهان ایستاد و گفت: «همه آبها در تمام ده و در هر وضعیتی سر بالا می روند! همه آبها سر بالا می روند! سر بالاااا سر بالاااا.

از نفس افتاد و فرود آمد، با زانو بر روی زمین نشست، سرش را در میان دستانش گرفت و کف به دهان آورد، به پشت افتاد.

سایه به داخل خانه آمد و همراه با آن هیکل پیرمردی با ریش بلند و سفید و انگشتری عقیق در دست و موهایی که باد پریشان کرده بود و نعلین به پا بر سر در خانه ظاهر گشت.

ماروسیای کوچولو تشنج گرفته، هق هق گریه اش فضا را پر کرده، رنگش سیاه شده گویی دچار خفگی است. من شتاب زده خیز بر داشتم تا کمکش کنم اما سنگینی نگاه نافذ پیرمرد و دستان قوی اش را بر گلویم حس کرده و ضربه ای که مرا محکم به دیوار کوبید.

پیرمرد با صدایی آرام اما قوی گفت: «به ندای من گوش فرا دهید. ایمان بیاورید به خداوندگاری که شما را خلق کرده و من که رسول اویم».

ما دستها را به نشانه تسلیم بالا بردیم و سر به زمین ساییدیم. نه از روی ایمان یا ترس بلکه از دیوانگی و جنونی محض که چشمهای ما را به روبرو خیره می کرد.

و او ادامه داد و ما هم خوانی کردیم: «با پاهایی پشمالو چون دو ستون، با ابروهایی پر پشت و ریشی بلند. حتی بوی گند دهانش هم حکمت و رحمت است. این قربانی را از ما بپذیر».

و ما تکرار کردیم و باز تکرار کردیم و باز هم و باز هم.

رسول دستش را به دور کمر ماروسیا حلقه زد و به هوا برخاست و از میان ما رفت و ما همچنان به زمزمه دعایی مشغول هستیم که رسولمان بر ما واجب کرد. همچنان خیره به روبرو، خالی از هر چیزی و توام با فراموشی مضمن.

مرگ نیمروزی

(اردلان) به فکرش نمی رسید آن روز ، وقتی سوار بر وانت لکنته اش به سرعت از دشت بی آب و علف می گذشت، لب جاده پسر جوانی را تکیه داده به تیر تلگراف ببیند که روی کت و شلوار سفیدش لکه ای هم نبود، انگار همان لحظه از اتاق پرو بوتیکی در پایتخت بیرون آمده باشد. به خاطر چشم های سبز و موهای طلایی او نتوانست پا روی ترمز نگذارد و نگوید : " چه مالی!" در منطقه ای نیمه کویری که همه مثل خودش سیاه چرده بودند و تاروپود لباس ها از کهنگی پاره می شد، غریبه فقط می توانست از آمریکایی هایی باشد که وسوسه پیدا کردن زیر خاکی به آن جا می کشاندشان اما وقتی با قدم های مردد جلو آمد، هراسان به دو طرف جاده نگاه کرد، دستپاچه در را باز کرد و سوار شد؛ برخلاف آن ها بوی عنبر بدنش در اتاقک پیچید. اردلان ماشین را راه انداخت. از کنج چشم او را می پایید که ناخن شستش را می جوید و حرفی از دفینه و اسکلت های ماقبل تاریخ نمی زد. پرسید : " مستر ....تنهایی؟" بیش از قصد بازکردن سرصحبت ، کنجکاو بود: " وات هبیذ؟ ... از اتوبوس جاموندی؟ ... دوستات کجان؟... فرندز؟..." اما وقتی دید غریبه مات و منگ به زخم چاقویی که روی سر تراشیده اش به سفیدی می زد، خیره شده است؛ فکر کرد باید از راه دیگری وارد شود. طرف بدجور بوی دلار می داد. پاکت سیگار را جلویش گرفت و فندک را روشن کرد.

غریبه با اولین پک به سرفه افتاد و چند نفس عمیق کشید. یک دفعه به فارسی سلیس گفت : " اسمم (سپندا) است ... می دونستم قراره چه جوری بشم ... مثل شماها از گوشت و خون ولی .."

اردلان هیچ وقت صدایی به این خوش آهنگی نشنیده بود. برای همین کلمه ای هم از حرف های او نفهمید. فکر کرد پس خارجی نیست شاید هم بود و فارسی را خوب حرف می زد.

- ولی تا پام رسید زمین یهو عوض شدم ... اولیننفس رو که کشیدم دیدم دارم خفه می شم.

چند لحظه طول کشید تا اردلان متوجه معنی جمله او شد. پایش که رسید زمین ؟ مگر قبلا کجا بود که حالا ... اولین نفس؟ .... چشم از جاده برداشت و زل زد به او که آب دهانش را پشت سر هم قورت می داد . می گفت: " قیلی ویلی می رفتم ... می خواستم پوستم و پاره کنم بیام بیرون...ترس برم داشته بود... تک و تنها وسط یه جاده بودم و دیگه خدا رو نمی دیدم."

اردلان خندید. طرف انگار خوش داشت شوخی کند هرچند چهره اش جدی به نظر می آمد. حتما از خل و چل های پایتخت بود که معلوم نبود چه طور گذرش به این اطراف افتاده بود.... شاید هم از کلاه برداریی که با این حرف ها می خواست شیره سرش بمالد: ترس، خدا رو نمی دیدم... هه... و باز خندید.

سپندا شانه ها را جمع کرد انگار لرزه ای از پشتش گذشته باشد: "یهو دیدم دارم مثل دیوانه ها وسط جاده می دوم و نعره می زنم... نمی دونی چه حالی داشتم ... حال آدم بودن!"

روزی نبود در صفحه حوادث روزنامه ننویسند جنازه ای مثله شده در رودخانه یا زیر پل گذر پیدا نشده است. اصلات از کجا معلوم دروغ نمی گفت که تنهاست؟ شاید همدست قلچماقش قدم به قدم تعقیبشان کرده بود تا یک جای دور افتاده ... اردلان از آیینه جلو به تصویر جاده پشت سر نگاه کرد، هیچ ماشینی نمی امد.

سپندا پک آرامی به سیگار زد. سرش را جلو آوردو کف دست را حائل دهان کرد انگار می ترسید کسی صدایش را بشنود. گفت : " اما دیگه چاره چی بود؟... اوده بودم ... حضرت آدم بدبخت چی کشیده بود! نه؟"

اردلان دست در جیب فرو برد و چاقوی ضامن دار را توی مشت فشرد. با خودش گفت: " دست از پا خطا کنه همچی دخلشو بیا رم نفهمه از کجا خورده!" اما با دنبال کردن دود سیگار که پیچ و تاب می خورد و از میان لی های سرخ و خوش تراش او بیرون می آمد، فهمید ترس آخرین چیزی است که هر کس با دیدن او باید حس کند. گرچه حالت غریبی توی چشم های سبزش بود

اما بیشتر ساده لوح بی خطر نشان میداد تا قالتاق و آب زیرکاه و جدا حیف بود نفله شود. چاقو را رها کرد و نفسش را با صدا بیرون داد: " حالا ببینم چی شده!" و وانت را رو به سراب وسط جاده راند.

مویرگ های خونی سفیدی چشم های سپندا را پوشاند و مثل آدم های اختلال حواسی پرت و پلا می گفت که کنار رود (دجله) از هر کسی سراغ فرشته ها را می گرفت یا تعجب می کردند یا به به مسخره می پراندند خل و چل است: " بد بختا خبر نداشتن که .... خودشون دیوونه بودن ... فکر می کردن دارم واسشون قصه می گم .... یادتون رفته بود که ..."

اردلان گفت: " ببینم ! دستم انداختی یا راستی راستی یه چیزیت می شه؟ "

- باورت نمی شه، نه ؟

اردلان خواست بخندد اما نتوانست. داشت مطمئن می شد اشتباه کرده است. طرف پاک دیوانه بود و خوشگلی کاکل طلایی اش به چرندیاتی که می گفت نمی ارزید. باید در اولین پمپ بنزین یا قهوه خانه سر راه پیاده اش می کرد.

سپندا چند لحظه شبیه مسخ شده ها ساکت به جلویش زل زد. بعد یک دفعه کلمه ها مثل ابشار از دهانش سذریز کرد که بعد از کلی این در و آن در زدن ، جن گیری گفت ده کیلو متری روستای (اسفار) زیر درخت تنومند گردویی از زمان (سمیرا میس) چاهی است که از ان همیشه صدای ناله و ضجه به گوش می رسد و جز جادوگرهاکسی جرات نمی کند از صد فرسنگی اش را ندارد: "نه که بترسم اما یه جورایی وهم برم داشت ... از دور اصلا پیدا نبود اما جلوتر که رفتم بین علف های هرز دیدمش ... مثل همه جاه ها از سنگ و ساروج بود اما نه چرخ داشت نه سطل و طناب."

اردلان بات صدایی گرفته از خشم گفت: " بی خیال شو! ... جدی می گم!" بی اراده پا روی پدالگاز فشرد: " من حوصله این چرت و پرتا رو ندارم ... اگه اون روی سگم بالا بیاد ..." بی آنکه متوجه باشد فرمان را چرخاند و وانت از خط کشی وسط جاده به سمت دیگر رفت.

سر سپندا با تیک عصبی روی شانه چرخید، چند لحظه طول کشید تا به حالت اول برگشت. خاکستر سیگار روی شلوارش ریخت اما به فکر تکاندن آن نبود ومی گفت (هاروت) و (ماروت) توی چاه با زنجیری آویزان بودند. زبانشان با آب فقط سر سوزنی فاصله داشت اما روزی صد بار از تشنگی می مردند و زنده می شدند: نه که شک داشته باشم ... اما می خواستم مطمئن بشم .... تو چاه سرک کشیدم صدایش لرزید: " اون جا بودن ... خودشون بودن!"

اردلان جرات نکرد از او بخواهد حرفش را تکرار کند. با صدای بوق بلندی به خود آمد. کامیونی به سرعت از روبرو می آمد و چراغ می زد. دستپاچه فرمان را چرخاند و وانت را به سمت راست جاده برگرداند تا کامیون صفیرکشان گذشت.

سپندا حتی متوجه آن نشد. ته سیگار را از پنجره پرت کرد بیرون و دودش را با سرفه بیرون داد: " چین و چروک مثل زخم صورتشون رو چاک زده بود ... موهای طلایی شون سفید شده بود ... هیچی از زیبایی شون نمونده بود..."

اردلان با کف دست عرق پیشانی اش را پاک کرد. یاد روزی در سالها قبل افتاد که مردم آبادی (آهریمه)در میدان اصلی جمع شدند ، کتاب یمذهبی را آتش زند و انقدر پایکوبی کردند تا حلقه نورانی سر فرشته ها در شمایل ها میان شعله ها سوخت و خاکستر شد. چشمش به سقف ابری ماشین، بالای سر سپندا افتاد که عرق سرها را به خود کشیده و دایره ای سیاه شده بود، مثل حلقه ای نورانی که درخشش را از دست داده باشد.

– عاشق زنی شده بودن که از شوهرش پیش اونا شکایت کرده بود ... بعد همه چی رو زیر پا گذاشتن ... شراب خوردن ... به خاطر شهوت اسم اعظم خدا رو زنه فاسق کردن...

اردلان دندان ها را بر هم سایید. نمی دانست چه طور جلوی چرندیات او را بگیرد که مثل ضربه های چکش به کاسه سرش می خورد. نواری توی پخش گذاشت و صدایش را تا ته بلند کرد اما باز حرف های او را می شنید : عذاب چاه را به عذاب اخرت ترجیح دادند ... نوار را از پخش بیرون آورد و روی داشبوردپرت کرد.

– نمی دونی چه بوی گندی می اومد ... به خودشون پیچ و تاب می دادن منو ببینن ... باورشون نمی شد بعد از این همه سال منم اومده باشم ...

اردلان بدش نمی امد توی دهان او می کوبید تا خون بالا می آورد. سپندا مفصل انگشت هایش را فشار داد تا تقی صدا کنند: " ازم خواستن تا دیر نشده برگردم ... گفتن گناه کردن از اب خوردن هم آسون تره ... التماس کردن حماقت نکنم." لبهایش با خنده کش آمد اما اثری از شادی توی صورتش نبود:" گفتم خدا را شکر من اولین احمق دنیا نیستم." صداهایی شبیه خنده از دهان بازمانده اش بیرون می آمد: " کاش بودی ریختشان رو می دیدی!"

اردلان یک دفعه داد زد : " بس کن دیگه! زده به سرت؟ چرا مزخذف می گی؟" نفسش از عصبانیت گرفت. فکر کرد بهترین راه پیچیدن به حاشیه خاکی، بازکردن درو گفتن " هری!" است. چون با آن حرف های احمقانه حسابی به هم ریخته بودش. اما سپندا ناگهان تغییر حالت داد. آرام و خونسرد با تسبیح آویزان از آیینه جلو ور رفت که از مهره های فقرات مار بود و پرسید: "این

دیگه چه جورشه؟" لبخند زد و از فاصله تا شهر بعدی پرسید، این که قهوه خانه ای هست تا بشود آبی به دست و صورت زد، چای نوشید و استراحت کرد: " هوا خیلی گرمه ... چه جوری تحمل می کنین؟"

اردلان چند دقیقه بی حرف رانندگی کرده تا اخم ابروهایش محو شد. بعد گفت: "آره ... حرفای دیگه بزنیم!" سیگاری کنج لب گذاشت و اتش زد : " اول فکر کردم آمریکایی هستی اما ... بچه کجایی؟ واسه کاراومدی این ورا؟" هنوز رگه ای از دلخوری توی صداش بود. سپندا جواب نداد.

– پس نم پس نمی دی؟ باید بهت از اون علفی بدم که تو مزرعه عمل می آریم. بذاری زیر زبون آمپرت روست ولت بالا می ره ... بعد همچی پته می ریزی رو آب که ...

سپندا بی توجه سرش را خاراند و در آینه بغل وانت با خودش پچ پچ کرد. بعد ساکت شد و به او لبخند زد.

اردلان فکرکرد بد نیست او را به آبادی شان ببرد و مثل جانوران یا دلقک های سیرک در میدان بهمعرضتماشایش بگذرد. شک نداشت پیرزن ها با دیدنش عود و کندر می سوزانند و بهیاد جوانی اه می کشند. حواس دخترها را آن قدر پرت می کرد که یادشان می رفت گوسفندها را به آغل برگردانند و جای سم های گلی گوسفندها،حتی روی فرش اتاق ها هم می ماند. زن ها کل کشان هجوم می آوردند ، شلوار او را پایین می کشیدند و مار خشک شده ای به پشتش آویزان می کردند. خودش هم با مرد های دیگر کلاهی از کاه و پشکل روی سرش می گذاشت. شراب بیست ساله به سر و رویش می پاشید، به طویله گاوها می کشاندش و هر بلایی می خواست سرش می آورد تا عقلش سر جا بیاید. بعد که دلش را می زد از ابادی پرتش می کرد بیرون. گاه گاهی مثل یک خاطره ای عجیب به یادش می آورد و برای آن ها که ندیده بودند تعریف می کرد: " آره ، مخش حسابی تاب داشت اما جدی خوشگل بود."

نمی توانست نگاهش را از بناگوش سفید او بر دارد: " می برمت آبادی ... اصلا شوخی ندارم ... اگه خواستی همون جا برات دکه باز می کنم سیگار و آدامس برفوشی. اما گفته باشمت رسم و رسوم ما رو که دیدی خودتو خیس نکنی!" سیگار کنج لبش بود. بدون برداشتن به آن پک زد و کلمه ها با دود بیرون می آمدند: " شایدم دوباره رفتیم تو نخ آمریکایی آ و کلاه سرشون گذاشتیم."

ابروی نازک سپندا به هم نزدیک شد مثل این که بخواهد چیزی مبهم و گنگ را به یاد بیاورد.

– شایدم با بچه ها گذاشتمت توی خط قاچاق ... نمی دونی زمینای ما چه برکتی داره دست به کود بزنی طلا می شه!

سپندا نفس های کوتاه کوتاه می کشید و با زبان لب های خشکش را تر می کد.

اردلان خندید و سیگار روی شلوار چریکی اش افتاد: " پیش خودمون باشه ولی تمام آبادی از ما حساب می برن" سیگارش را بر داشت: "مردم که سهله! مومورای پایتخت ام جرات نمی کنن از صد فرسخی ما رد شن ... دخل خیلی هاشونو آوریم و تو باغچه خونه هامون چالشون کردیم ... اما تو عیب نداره بیای."

- ولی من اون جا بودم.

اردلان متعجب پرسید:" کجا؟ .. تو آبادی ما؟"

سپندا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و صدایش زمزمه وار گفت:" آن جا همیشه روز بود. بعضی ها از جنس یخ بودند. بعضی ها از آتش و با پیراهن های نازک تر از حریر و تسبیح های لعل ذکر می گفتند: عین خواب و خیاله ولی واقعا بود."

صورت اردلان برافروخته شد: "تو مثل اینکه حرف حساب حالیت نمی شه؟" سیگارش را با غیض توی جاسیگاری خاموش کرد.

سپندا چند لحظه به اردلان خیره شد. انگار تازه داشت او را می دید. تند و تند نفس کشید: " حالا دارم می فهمم چرا منو فرستادن این جا!"

- کیا فرستادنت؟

یک لحظه فکر کرد از مامورها باشد و برای جاسوسی ...

- اونا ... همین حالا بهت گفتم ... ار توچاه گفتن باید ...

اردلان از کوره در رفت و فریاد کشید:" تو سرت پهن تپوندن! ... پهن!" کلاج را گرفت اما نتونست دنده را عوض کند:" نکنه از تیمارستانی جایی در رفتی؟" دنده را با حرصبه جلو و عقب تکان داد: "چه قدر مزخرف ... چه قدر چرت وپرت ... آخه یه کم مخت رو کار بنداز!... اون جهنم دره ای که می گی توش دنبال جن و پری بودی اصلا تو یه مملکت دیگه اس." دنده جا افتاد : " فکر کردی با هالو طرفی؟"

سپندا دست ها را چلیپا وار روی سینه گذاشت : " خیال کردی واسشون کاری داشت تو یه چشم به هم زدن منو بفرستن این جا؟"

اردلان خندید: " نه اصلا کاری نداره!" قاه قاه خندید و به جلو و عقب تاب خورد:" اصلا مسافرا دیگه با هواپیما و اتوبوس سفرنمی کنن که ... می رن سر اون چاهه تا با سه سوت ..." اشک خنده چشمش را پاک کرد. با خودش گفت اگر حرف های او

را زیاد جدی نگیرد کم سرگرم کننده نیست. می توانست یک دل سیر بخندد. خیلی وقت بود که این طور نخندیده بود. به سپندا نگاه کرد ، او هم داشت می خندید. دندان هایش سفید و ردیف بود و لپش چالی می افتاد. تا چند دقیقه دیگر فقط خندیدند. به هم که نگاه می کردند خنده شان شدت می گرفت.

اردلان از خلال خندها بریده بریده گفت: " یه بار تو پایتخت ... باسنگ زدم ... شیشه کتاب فروشی رو شکستم ... که از همین چرت و پرت ها توش نوشته بود ... تو یه لحظه دو جا بودن ... جسم نمی دونم چی چی ..." خنده یک دفعه از لبانش پرید :" می دونی چیه؟... تو دیوونه ای ... دیوونه !" و دست روی زانوی او گذاشت. نمیدانست چه واکنشی نشان خواهد داد اما وقتی گونه گر گرفته او را دید و هقی که به جای خنده بی اراده از میان لب های کش ْمده اش بیرون آمد، سر تکان داد: " حالا این شد!" دستش را روی ران او بالا و پایین کشید: " کمکم راه می افتی!" نوار را توی پخش گذاشت و انگشتهایش با ریتم ترانه روی فرمان ضرب گرفت: " جمالتو عشقه!"

سپندا آرنج بر لبه پنجره گذاشت و با اخم گفت : " شاید اصلا نباید می آمدم!" اردلان خندید : " درست اومدی ! ... کجا از این جا بهتر ولی واسه چند تا دلیل مسخره!" لب ها را کج کرد : " چیزای بهتر از فرشته هم این جاها پیدا می شه!"

وانت به سرعت از میان تپه ماهور ها و آلونک های متروک می گذشت. جلوی قهوه خانه ای که چند کامیون و تریلی جلویش پارک بود، اردلان ترمز دستی را بالا کشید: " بریم صفا!" در ها را قفل کرد و بازوی سپندا را گرفت که هاج و واج به دور و برش نگاه می کرد و دنبال خود کشاند.

قهوه خانه نیم تاریک و هوایش از بوی پای راننده هاو زغال سماور سنگین بود. جمجمه های گوسفند با اورادی حک شده رویشان جابه جا از دیوار های دود گرفته آویزان بود. مشتری ها با دیدن سپندا قند به گلو یشان پرید و نی پیچ قلیان از دستشان افتاد. چند نفری که با تسبیحی از مهره های مار ذکر می گفتند، با دهان باز ساکت ماندند.

قهوه چی دو استکان چای دشلمه جلوی اردلان و سپندا گذاشت که در اخرین تخت زیر تابلویی از سوارکاران مینیاتوریدر شکارگاه آهو ، نشسته بودند. پشت به آنها کرد و به بقیه چشمک زد.

چند تخت دورتر از آنها، راننده تریلی غزال دشت گفت: " خوب آب بندی شده!"

بغل دستی اش، راننده ای که خال گوشتی کنار بینی داشت یک دست را پشت دست دیگر کوبید: " اکهه! منو باش به گمونم دارم شامورتی بازی تماشا می کنم." مشتش را جلوی دهان گرفت : " اااا... پس چشام ایراد نکرده؟ لک و لوچه اش همونه که دارم سیاحت می کنم؟"

پشت پیشخوان ، شاگرد قهوه چی با سبیل های تازه سبز شده پشت لب، استکان را توی تشت پلاستیکی آب کشید: " آمریکایی یه ... اما کم دیدم بینشون لمبرا عینهو توپ فوتبال باشه."

از تخت کنار پیشخوان ، راننده کامیون تریاکی سر تکان داد: " مال هر جا باشه عجب خوش ورداریه!" انگشت توی گوش چرخاند: " ما رو باش دلمون خوشه به عرق چرک هم خوابگی زنای چروکیده مون ... چی می فهمیم عشق و حال چیه؟"

- چه بخیلی داش! نخور نون گندم اما نسوز وقتی می بینیش دست مردم.

- آی گفتی ... آی گفتی.

پیرمرد کمانچه زن آرشه روی سیم ها کشید و چند نفر بشکن زنان سر به چپ و راست تکان دادند.

اردلان چایش را لاجرعه سر کشید و ته مانده قند را توی استکان تف کرد:" اوضاع هیچی میزون نیست زود پاشو تا ..."

سپندا پلک ها را بست و قند را در دهانش مزه مزه کرد:" ما نمی دونستیم گرسنگی و تشنگی چی هست." جرعه ای چای خورد و نفسش را با آه از سینه بیرون ذداد :" خدا راست می گفت اگه از چیزایی که تو وجود آدما گذاشته بودم به شما می دادم اون وقت بهشون حق می دادین ... هاروت و ماروت باورشون نشد اما قضیه من فرق می کرد."

اردلان استکانش را به نعلبکی کوبید : " هی می خوام هیچی نگم باز ول کن نیست!" سرش را جلو برد : " د ... خفه شو دیگه! "

راننده خال گوشتی گفت : " اوهو ... اوهو ... نیگا! یارو قلچماقه رو ... یه هو چه برزخ شد ... داره یاتاق می زنه !"

راننده تریلی غزال ، سبیلهایش را تاباند:" لابد بو کشیده تو نخشیم ... لیاقت نداره همچین لعبتی هم نشینش شده." نی پیچ قلیان را دور مچ پیچید: " اگه مال من بود به جا این جا که بیلرمش جلو چشم نامحرم ، می نشوندم ور دستم تموم جاده های مملکتو سه روزه گز می کردیم."

- قپی نیا! شکل این کارا نیستی.

- جون تو همچین بشلم وارش که ...

- نیگاش کنین! چه لاس خشکه می آد واسه اون یارو هیکل!

سپندا استکان را جلوی صورت گرفت و چشم ها را باریک کرد: " راستشو بخوای این حرف خدا رو به شیطون گفتم ... اون وقتا (حارک) صداش می زدیم ... وقتی فهمید قراره دنیا رو ازش بگیرن بدن به آدم ... نمی دونی چه حالی شد ... کاش بودی ریختشو می دیدی!"

استکان را پایین آورد. نگاهش روی دندان جرم گرفته راننده ای ایستاد چند لحظه بعدروی زخم ابروی آن یکی و بعد یقه چرک دیگری ... با نگاه او حرف ها ته می کشید و کلمه ها توی دهان خفه می شد: " من می تونم گناه نکنم!"

رگ های پیشانی اردلان ورم کرد: " واسه چی چش و چارت دور می چرخه ... لش گیری خوب می یاد بهت!"

شاگرد قهوه چی سینی استکان های چجای را بالای سر برد و بین تخت ها چرخید. با صدای بلند گفت: " یه مو طلایی چش سبز دیدین همه مزاج عوض کردین شدین شیر خشتی مزاج" با یک دست کمر شلوارش را که تا لگن استخوانی اش پایین افتاده بود، بالا کشید: " می انداختنتون وسط یه فوج حوری چی می کردین؟"

راننده تریاکی دست ها را از دو طرف باز کرد :" اون موقع کلنا علاف!"

همه قاه قاه خندیدند جز شاگرد قهوه چی که قندان جرم گرفته را محکم جلوی مشتری روی تخت کوبید.

قهوه چی تشر زد :" هوی چته؟ ... حسودیت شده دلبرتر از خودت دیدی؟"

اردلان با نفس عمیقی سعی کرد به خودش مسلط شود. بلند شد و اسکناسی از جیب بیرو آورد: " پاشو ! ... ماتت ببره ماتت کردن!"

راننده تریلی غزال با صدای بلند پراند: " چه عجله ای داری داش؟ بشین ، دیر نمی شه ... دور بعدی چای مهمون ما!" در میان سکوت راننده ها، نی پیچ را به دهن برده و کوزه قلیان را به صدا در آورد": " تازه می خوایم آشنا شیم ... چی دیدی ؟ یهو قوم و خویش از آب در آوردیم ! .... شایدم شدیم!"

اردلان گفت :" سرت تو لاک خودت باشه جناب!"

- اینه جاب مهمون نوازی؟ ... چش نداری ببینی چند نفر مثل خودت حال کنن؟

- ببین یارو من اعصاب درست و حسابی ندارمآ ... کسی حرف سرشاخ شدن زد که دماغت بوش رو شنفت؟

- زرشک! دور ور داشتی یارو ... ما سگ کی باشیم؟ زرتمون قمصور شده ... خوش بهحال جناب عالی!

راننده تریاکی از این طرف پراند:" چرا خودتو می زنی به شغال مرگی؟ ... تو ختم روزگاری بذار این بابا حساب دستش بیاد با کیا طرفه، خط و نشون نکشه!"

اردلان گفت:" تویکی خفه مافنگی!" و سر سپندا داد زد: " پاشو! ... مگه با تو نیستم؟"

همه به سپندا نگاه کردند که خروس پر شده از کاه را از روی رادیوی قدیمی برداشته بود و به پرهای گل باقالی ا دست می کشید.نگاهش به نقطه ای نا معلوم گره خورده و لبهاش بی صدا به هم می خورد.

شاگرد قهوه چی لنگ خیس را مثل شلاق تکان داد: " جریان چهل تا مسافر اتوبوس رو شنفتین گیر دو تا دزد افتادن؟"لنگ را میان دو دست تاب داد: " به آجان گفتن آره که ترسیدیم ... چون او دوتا با هم بودن و ما چهل تا یکه و یالغوز"

راننده تریاکی شیشکی بست: " اگه این رو تا با همن .... مام برگ چغندر!"

سپندا پری از خروس کند، کف دست گذاشت و فوتش کرد:"حالا این شیطون بی همه چیز کجا قایم شده؟"

قهقهه خنده ها بلند شد. راننده ها خم و راست می شدند و با کف دست به ران و پشت همدیگر می کوبیدند.

اردلان دندانها را به هم سابید: " حالا ببین پدر سگ چه طور اون روی سگ منو بالا می یاره!"

راننده خال گوشتی که مدتی بود حرف نزده بود از تخت پایین پرید. کفش های گلی و پشت خوابانده اش را به پا کرد. با دست های از دو سو باز شده، شانه ها را بالا و پایین و سر را روی گردن تاب داد. رو به پیرمرد کمانچه زن صدا بلند کرد: کوک کن قارقارکو!" پیرمرد آرشه روی سیم ها کشید. همه یک دفعه کف زدند و با بشکن دست ها را در هوا تاب دادند. شاگرد قهوه چی با صدایی دو رگه خواند: " این که تو بینی ... این که تو بینی زیر خرقه خزیده .... کهنه حریفی است که چشم دهر ندیده!"اردلا ن شانه های سپندا را گرفت و وحشیانه به جلو و عقب تکانش داد. خروس از دستش افتاد اما انگار به تخت چسبیده باشد ، بلند نشد. به راننده خال گوشتی خیره شد که کتش را مثل دامنی روی کمربند گذاشته بود و دور خودش می چرخید. هن هن کنان کلمه هایی از شعر ار زیر لب می خواند.

راننده تریلی غزال دو دستی بشکن زد و داد کشید : " آی دنده چاق کن ایوالله! ... اها ... قر کمر رو خالی کن! ... بارک الله هوا خفه و دم کرده بود. قناری های توی قفس که پرهای زردشان از دوده سیاه شده بود، بی تاب خود را به میله ها می زدند. راننده ها عرق می ریختند و کف می زدند.

شاگرد قهوه چی جلوی سپندا ایستاد و لب ها را کج . کوله کرد: " زیر خرقه ... زیر خرقه خزیده ... خزیده ... اخ ... خزیده" و انگشت روی گونه او کشید.

انگار تمام خون بدن سپندا ناگهان به صورتش دوید.

اردلان با مشت به سینه شاگرد قهوه چی کوبید. جوانک عقب هقب رفت. پایش به میز چوبی گرفت و دمرش کرد. قوری و استکان ها به زمین پرت شدند و تکه های شکسته شان هر طرف افتاد.

صدای کمانچه و بشکن قطع و خنده روی صورت ها خشک شد.

قهوه چی داد زد : " هوی یابو! ... مگه این جا سر متر بابای دیوثته گردن کلفتی می کنی؟"

اردلان نعره کشید:" تو یکی خفه شو، وگرنه از تخم به قناره آویزونت می کنم!"

راننده تریلی غزال نیم خیز شد: " مثه اینکه حرف حساب حالیت نمی شه!"

اردلان به سمتش یورش برد و یقه اش را چسبید.

همه به هم ریختند. چند نفر دویدند تا میانه را بگیرند. یکی به سماور روی پیشخوان خورد و چپه اش کرد. از ته دل فریاد کشید. دوده ذغال و بخار آب توی هوا پخش شد.

دو نفر راننده تریلی غزال را که با رگ وورم کرده گردن فحش می داد و تقلا می کرد دور کردند.

اردلان چاقو را از جیب بیرون آورد و ضامنش را فشار داد. تیغه را رو به راننده ها گرفت و از بیخ گلو غرید: " خایه دارین بیاین جلو!"

آن ها که دوره اش کرده بودند قدمی عقب رفتند.

راننده تریاکی با صدایی که می لرزید گفت : " کوتاه بیا لاکردار... چرا بیخود شر درس می کنی؟"

اردلان بازوی سپندا را گرفت که با چشم های از حدقه درآمده به صحنه خیره شده بود. چاقویش را رو به بقیه که راه باز می کردند تکان تکان می داد و به سمت در قهوه خانه می رفت.

راننده خال گوشتی با پیش سینه خیس از عرق، خروس کاهی را از روی زمین برداشت و گفت:" حالا عین مربا وایسین تا لعبتو ببره!" با رقص به آنها نزدیک شد. خروس را توی هوا تاب می داد. پرهایش را می کند و به این طرف و آن طرف پرت می کرد. در یک قدمی سپندا ایستاد و خندید.

دست اردلان روی دستگیره در بود. تیغه نازک نور از لای آن می تابید و چهره اش را انگار دو نیم می کرد. پره های بینی اش باز و بسته می شد. مردها از تاریکی قهوه خانه جلو آمدند و در برابرش صف می کشیدند با حالتهایی از دودلی، خشم و شهوت توی صورت ها. اردلان تیغه چاقو را تا دسته توی شکم راننده خال گوشتی فرو کرد. خون از دهان راننده بیرون ریخت. با چشم های وق زده ناباور به جای زخم نگاه کرد و بعد با تمام سنگینی اش روی بقیه آوار شد.

وانت به سرعت در جاده جلو می رفت.

سپندا با یک دست داشبورد را چنگ زده بود ، دست دیگر را روی شکم فشار داد و با ناله گفت:" نگه دار۱... حالم داره به هم می خوره"

اردلان دندان ها را بر هم سابید و فرمان را چرخاند. آسفالت مارپیچی از کنار شبرنگ ها و زیر بهمن گیر ها می گذشت.

– حالم بده ... دارم ...

روی تابلوی کنار جاده نوشته شده بود: " پنج کیلو متر به آبادی آهریمه."

– نگه دار! ...

موتور وانت پت پت کرد و سرعتش پایین آمد. اردلان عقربه بنزین را دید که روی علامت قرمز ایستاده بود. محکمروی فرمان کوبید:" همین کم بود!"

سپندا در را باز کرد و دو لا دو لا پیاده شد. کنار جاده روی دو زانو نشست و چند عق خشک زد. بزاق کشداری از کنج دهانش آویزان شد.

اردلان ساکش را از پشت وانت برداشتو در ها را قفل کرد و سوییچ را از فانوسقه کمربندش آویزان کرد. گفت: " راهی نمونده!"یک لحظه سرش گیج رفت. انگار انفجاری توی مغزش رخ داده و تصاویری تکه پاره از قهوه خانه، راننده ها و خون را جاگذاشته بود. صورتش خیس عرق شد.

سپندا دهانش را با پشت دست پاک کرد و بلند شد. صدایش لرزید: " میتونستی نکششش!"

اردلان گفت:" دیگه حرفشو نزن!" لنگ کثیفی را روی صورتش کشید و بعد به قطره های خون خشک شده دستش. با دیدن لکه های خون پاشیده روی آستین و شلوارش، لنگ را مچاله کرد و پرتش کرد زمین : " راه بیفت!"

آسمان از گرما به سفیدی می زد و همه جا ساکت بود. دوش به دوش هم از جلوی ویرانه های شهری گذشتند که نیمی از زیر خاک بیرون کشیده شده بود با بقایایی از کنگره و برج دیده بانی و دریچه ها. مثل طرحی ناقص که مکان های کشف نشده اش را با پاک کن پاک کرده باشند. اردلان گفت: "چند روزی آفتابی نشیم آب ها از آسیاب می افته."

- پس قضیه رو جدی نگرفتی؟

اردلان از لحن محکم ولی لرزش او یکه خورد و ایستاد. نگاهش کرد. درست مثل یک آدم معمولی به نظر می آمد . یک ساعت نگذشته، سفیدی کت و شلوار ش دوده گرفته ، درز سر شانه اش پاره، موهای طلایی اش چرب و صورتش کثیف شده بود. اگر او را با این سر و شکل تکیه داده به تیر تلگراف می دید ، محال بود پا روی ترمز بگذارد. اما در این حالت که توی نگاهش برق چشم دیوانه ها نبود، بیشتر می ترساندش. گفت:" ببین! من حسابی قاطی ام ... اگه داری متلک بارم می کنی گفته باشمت اصلا نیش نداره!"

سپندا دست ها را توی جیبش فرو برد: " منظورم همونی بود که گفتم حالا هر فکری خواستی بکن!"

- منظورت چی بود؟

- تو راه نجاتی نداری!

- یعنی چی راه نجاتی ندارم؟

- نمی دونم ... میت.نم حسش کنم اما نمی دونم چه طور!

اردلان در برابر حالت مطمئن او یک لحظه احساس ضعف کرد. آب دهانش را قورت داد:"اما توام گیری."

سر سپندا روی شانه چرخید و به سختی به حالت اول برگشت:"آره من ..." چند لحظه خیره نگاهش کرد و یک دفعه داد زد:" اون دو تا فرشته ملعون واسه همین از تو اون چاه نکبتی منو فرستادن این جا ... ولی کور خوندن ! یادم نرفته از کجا اومدم. دستها را رو به آسمان گرفت: " من مثل اونا نیستم." بالا و پایین پرید: " نیستم ... نیستم ... نیستم ..." به نفس نفس افتاد و آرام ایستاد:" اما یادم نرفته اگه نیومده بودم تو اون کارو نمی کردی" اردلان مبهوت نگاهش می کرد. نمی دانست چه بگوید اما لب های خشکش بی اراده به هم خورد: " پس ... یادت بمونه ... اگه بخوان موی دماغم بشن .... با بچه های آبادی دخلشون رو می آریم ... من ..."

سپندا خندید: " اونا که می افتن تو دردسر اولین کارشون لاف زدنه!" با موج خنده به بدنش پیچ و تاب داد و بلند قاه قاه زد.
اردان مشت گره کرد اما نتوانست آن را روی صورت او پایین بیاورد. عصبی و بلاتکلیف ایستاد و فقط تماشایش کرد.
سپندا کف دست ها را روی صورت کشید. دیگر اثری از خنده روی لب هایش نبود. با قدم هایی آرام به اردلان نزدیک شد.
سرش را جلو برد و آهسته گفت:" می خوای بهت بگم این شهر چه طوری نابود شده؟" چشم هایش گشاد و خون گرفته شده بود.
اردلان ساکش راروی شانه انداخت، پشت به او کرد و راه افتاد. سپندا دنبالش دوید و داد زد:" تا حالا فکرشو نکردی بودی؟ نه؟ ..." اردلان از کنج چشم فلزیاب، کلنگهٔ فورقون و جاروهایی از گیاهان خودرو را دید که این طرف و آن طرف افتاده بود.
– دنبال زیر خاکی می گشتی ... اما از خودت نپرسیدی اصلا چرا زیر خاک مدفون شده؟
اردلان قدم هایش را تندتر کرد، آمریکایی ها چیزهایی در این باره گفته بودند. سپندا بلند خواند:" ندیدی تو آیا در این تیره خاک چه اقوام گشتند ناگه هلاک؟"
اردلان ایستاد و از میان دندان های بر هم فشرده گفت:" اگه فقط یه کلمه دیگه زر بزنی!"
سپندا ساکت شد.
چند لحظه به هم خیره شدند تا اردلان دوباره راه افتاد. نفس نفس می زد و می توانست صدای قدم های سپندا را از پشت سر بشنود. از جلوی ابرفت رودخانه بی آب رد شد که مثل زمین ترک خورده کویری، سال ها بود هیچ بزکوهی را سیراب نکرده بود و تمام بذرها را زنده به گور می کرد. کمی جلو تر تابلوی " به آبادی آهریمه خوش امدید." دیده شد.
بعد از سر بالایی ، کوچه اصلی آبادی و خانه های سیمانی هم شکلش پیدا شد. شیروانی نقره ای و آنتن هایش در نور آفتاب برق می زد.
اردلان به سپندا نگاه کرد که داشت با خودش پچ پچ می کرد.. احساس کرد دیگر به دیوانه بازی های او عادت می کند. گفت:" حالا ببین چه نقشه حال گیری با بچه ها بریزیم." وقتی دید او مات و بی حس وحال نگاهش می کند، خندید: " شایدم بی خیالی طی کردیم ... بساط عرق و قمار راه انداختیم و تا صبح عشق کردیم."
رو به اولین خانه رفت و در نیمه باز را هل داد: " دنیا دو روز بیشتر نیست!" از حیاط رد شد و از پله های ایئان دو تا یکی بالا دوید و بلند گفت: " همه جمع شید بیرون تا ..." اما فقط صدای سوت کتری را شنید که آبش تمام شده باشد. از پشت پنجره به

داخل اتاق نگاه کرد. نقش لوزی شیشه های قرمز و سبز روی سفره ای افتاده بود با کاسه های سفالی و قاشق های حلبی. از بادیه وسط آن بخار بلند می شد. اما هیچ کس دور آن ننشسته بود. اردلان به راهرو سرک کشید و باز صدا زد: " آهای؟ " اما کسی نبود.

به کوچه برگشت و به سپندا که به دیوار تکیه داده بود گفت:" نمی دونم کجا رفتن!"

چند لحظه بعد صدای قدم هایش از روی موزاییک حیاط خانه دیگری به گوش رسید که درها را باز و بسته می کرد و می پرسید: " کسی نیست؟"

بیرون آمد و ساکش را زمین انداخت. متعجب گفت: " یعنی چی شده؟" در برابر سکوت سپندا که به نقش طاووس بت کده های قدیمی بر سردری خیره شده بود، رو به خانه دیگری دوید. کسی نبود.

از میان لنگه دری نیمه باز نگاهش به تشتی پلاستیکی افتاد که هیچ زنی پشتش چندک نزده اما جای لوله مانند انگشت هایی توی کف آن جا مانده بود. عروسکی پنبه ای بل شلیته و چارقد مثل جنازه وسط حیاط افتاده بود، انگار دختربچه ای آن را زمین انداخته یا از دستش رها شده باشد.

در طویله را باز کرد. اثری از گاوها نبود. آغل گوسفند ها خالی بود. روی کپه ارزن جای نوک مرغ و خروس هایی راپیدا کرد که پرهای ریخته دوروبرش نشان می داد شاید زمانی آن جا بودند.

اردلان از در چهار طاق بازماندهمدرسه تو دوید. روی میزها، کاغذ مشق ها از عرق انگشت ها هنوز خیس بود. اما هیچ شاگردی روی نیمکت ها ننشسته و جمله گجی روی تخته سیاه ناتمام مانده بود: " به نام کد خدای آسمان و زمین که ..." اردلان بیرون آمد و از ته دل فریاد کشید: " کجایید؟" صدایش روی دیوارها منعکس شد. نفس زنان دور خود چرخید و در میدان آبادی ایستاد. عرق از چهار ستون بدنش می چکید. خورشید وسط آسمان ایستاده و مجسمه بزرگ که بر جای سوختگی کتاب ها و شمایل ها بنا شده بود هیچ سایه ای نداشت. موهای بلند مرد تراشیده از سنگ تا کمر می رسید و با دست های از دو سو باز شده، حلقه ای فلزی را بالای سر گرفته بود که گوی های کوچکی در جای جایش قرار داشت. شکاف عمیقی میان ردایش جا باز کرده بود و بالا آمده و بینی عقابی اش را دو نیم کرده بود و میان حفره های خالی چشمش منجمد شده بود.

سپندا آرام به مجسمه نزدیک شد: " پس گذرت به اینجا افتاد!" رنگش جوری پرید انگار هیچ وقت خونی در رگ هایش جاری نبوده. زمزمه کرد: گ من مثل هاروت و ماروت گناه نکردم ... فقط یه وسیله شدم تا ... " اردلان داد زد:" چی شده؟" یقه او را

گرفت و به جلو و عقب تکانش داد: " با توام ! چه بالایی سرشون اومده!" چشم های سپندا پر از اشک شد:" باید منتظرش می بودید."

- منتظر چی؟

ناگهان متوجه سکوتی شد که مدت ها بود در گوشش سنگینی می کرد. هیچ صدایی نمی آمد، نه صدای مزرش باد، نه بال زدن پرنده، نه افتادن برگ از شاخه، نه ... نمی توانست باور کند مردم وقت غذا خوردن، رخت شستن و درس خواندن ناپدید شده باشند. اصلا منطقی نبود. غیر ممکن بود. حتما اتفاقی افتاده بود که مجبور شده بودند دسته جمعی از آبادی بیرون بروند. صدای عجیبی شنیده بودند. شلیک گلوله مامور ها شاید، کسی خبر آورده بود که ... دلیلی وجود داشت هر چند نمی توانست حدس بزند چیست اما حتما همین طور بود.

رو به خانه های آخر آبادی دوید می توانست پهن تازه گاوی را ببیند که روی زمین خط کشیده بود اما اثری از حیوان نبود. بوی عرق آدم ها را توی هوا حس می کرد، جای پاهایی را روی زمین خاکی می دید اما صاحباشان به چشم نمی آمد. درها همه نیمه باز بود و آن سکوت ...

صدای سپندا را پشت سر شنید که می خواند : " به آن ها خداوند گفت میرید زود به ناگاه مردند هر کس که بود!"

از آبادی بیرون رفت. دشت در برابرش بود و تک و توک مزرعه هایی که بی آب، علف تدخینی را عمل می اورند اما از مردم خبری نبود. هیچ کس نبود. احساس کرد همه چیز دارد تمام می شود. به آخر خط رسیده و کاری هم از دستش برنمی آید.

چشمش به گورستان قدیمی افتاد و از ترس شانه هایش جمع شد. سنگ قبرهای مرمر که چهره مرد مقدس را رویش حک کرده بودند، کنار رفته و خاک تمام گورها کپه کپه بیرون ریخته شد. کفن های سفید پوسیده و تکه تکه روی زمین افتاده یا به بوته های خار گیر کرده بود. جا به جا استخوان ران، فقرات و دنده آدم افتاده بود. جمجمه هایی با ردیف دندان های در هم قفل شده با حفره خالی و سیاه چشم ها نگاهش می کردند. صدای سپندا از پشت سر گفت: " این بود!"

مریم بارانی

اکرم محمدی

من و مریم رابطه ی خانوادگی تنگاتنگی نداشتیم، شاید علت آن شوهرش، محسن بود که زیاد معاشرتی نبود. اغلب مریم بعد از ظهر شنبه ها در اناق را می زد و به من می گفت: "نمی یای بریم ؟" با چند بار سرزدن اینجوری، من و او با هم راه می افتادیم و به تویفلزبرگ می رفتیم. شاید شما هم سری به آنجا زده باشید. وقتی که می خواهید به بالای این تپه مصنوعی و سرسبز برسید، سربالایی را رد می کنید، و می رسید به تپه ماهورها.

روزهای آفتابی که باد مناسب دارد خیلی ها با بالن پرواز می کنند. عده ای هم سرشان را به هوا کردن بادبادک های رنگی گرم می کنند. به دیدنش می ارزد. گل های یاسش که حرف ندارد! خیلی دوست دارم یک دفعه هم شده از آن بالا با بالن پرواز کنم. در لابلای بوته ها و سبزه ها و حتی درخت ها جاهایی هست که جان می دهد برای عشاق. هر کس همیشه می تواند جای دنجی پیدا کند. من به غیر از مریم با شهاب هم زیاد آنجا می رفتم. شهاب چشمش همیشه دنبال چنین جاهایی بود. واقعا باید بهش گفت شهاب بهار نارنج. از کنار تپه، خیابان پهنی می گذرد که تویفلزبرگ نام دارد، و درست روبروی خیابان، یک جنگل آغاز می شود. از شما چه پنهان چند بار آن هم شبانه من و شهاب جیم می شدیم، از وسط درخت ها در تاریکی راه می ا فتادیم. راستش من همه اش می ترسیدم. ایده شهاب بود که شبانه بزنیم به جنگل. من اصولاَ برای رفتن به چنین جای خلوت و پر از درختی، آن هم در شب زهره ام می رود. شما می توانید قیافه مرا مجسم کنید که وحشت زده همه اش می خواهم از جنگل فرار کنم. شهاب می خواست با خیال راحت زیر درخت ها بنشیند و از من می خواست پهلویش بنشینم. و من هم حواسم به دور و اطرافم بود، و آنقدر وحشت زده بودم که حتا حرف های شهاب را نمی شنیدم. از این شیرین کاری ها زیاد دارم، اینجا جاش نیست برایتان تعریف کنم، اما می خواهم برایتان بگویم چه صحبت هایی بین من و مریم در ضمن رفتن به تویفلزبرگ رد و بدل می شد. البته خیلی هاش دیگر یادم نمانده. چون دوازده سالی می شود که از آن ماجرا گذشته است. یکبار که با مریم قدم می زدیم، یکباره رو کرد به من و گفت: «جواب مو پیدا کرده م، مگه نمی شه همزمان دو نفر رو دوست داشت؟»

نام کتابی را هم که پاسخش را در آن یافته بود، به من گفت. یادم هست که گفتم: «توی کتاب دنبال جواب می گردی؟»

سکوت کرد و دقایقی همینطور ساکت ماند. مریم وقتی با من صحبت می کرد حرف دلش را نمی گفت. در واقع می گفت، اما نه به این شکل. البته چیزهایی داشت دستگیرم می شد اما نمی خواستم ته و توی قضیه را در بیارم. یک دفعه می دیدی سرزده با کتابی که زیر بغلش زده بود، در اتاق را می زد و می آمد تو. می گفت: «ببین، من با تو چطوری دوست هستم؟ خب به یه مرد هم همین جوری دوست می شم. اما یکی رفته به محسن خبر داده که من با اون رفته م بیرون.»

یکبار هم در جشن تولدی داشتیم می رقصیدیم، تشنه مان شده بود رفتیم گوشه ی سالن، لیوان آب یخ را که سر می کشید، گفت: «یخ نرسیده به لبم از گرما آ ب شد.»

مریم اینجوری بود. حرف هاش را به آدم اینجوری می زد. ما زیاد با هم حرف می زدیم، ازهر دری که تصورش را بشود کرد. وقتی ما خانه عوض می کردیم سرزده خودش را می رساند، و با سبک خودش حضور داشت.

عده ای وسایل را می آوردند، سیامک کمدها را نصب می کرد، مریم گوشه ی د یوار لم داده بود، چای می نوشید و گاه تک جمله ای می گفت. سیامک با مشت محکم به د یواره ی کمد می کوبید و مریم می گفت: «خوب تو مشت زدن واردی! همینطوری فتانه را می زنی؟»

مریم اینجوری حرف می زد. از وقتی که دیگردر همسایگی من نبود چند باری اتفاقی ا و را دیدم، اما می دانستم که به قصد دیدن من نیامده است، گرچه سری هم به من می زد. وقتی می رفت از پشت پنجره می دیدمش که نمی توا ند دل بکند، طوری خودش را به نرده های طولانی می چسباند که از دیدن او آنهم به آن حالت دلم می سوخت. راستش را بخواهید کاری از من ساخته نبود، از فک و فامیل و دوستان تا همان محسن، هیچکدام کاری نمی توانستند براش بکنند، جز همان سرکوفت ها وممانعت ها.

در گورستان رولوبون روزی که مریم را دفن می کردند، باید می بودید و می دید ید که چه طوری چشم هاشان از گریه سرخ شده بود، شانه هاشان تکان تکان می خورد. همین جور که از کنار یکی شان رد می شدم بلند گفتم: «آن حرف ها و سر کوفت ها، گریه هم دارد!»

در قیافه عزادارشان خوب که دقیق می شدی چیزی شبیه دل سوختگی جمعی یا سرشکستگی می دیدی که رقت بار بود. واقعا احساس بدی داشتم. نمی دانستم ازشان بدم می آید یا دلم براشان می سوزد. تصورش را بکنید واقعا یک ایل به جان یک نفر بیفتند و مثل دوستی خاله خرسه لت وپارش کنند. از این دلم می سوزد که محسن می توانست دست از سرش بردارد که برود زندگی اش را بکند. اما پاهاش را کرده بود توی یک کفش، سرش را به دیوار می کوبید و از او می خوا ست جدا نشود.

همان زمان شنیده بودم که مریم دنبال کتاب صادق هدایت می گشت. کتاب فروغ را در دستش دیده بودم. آن اوایل وقتی با هم به کلاس زبان آلمانی می رفتیم از اتوبوس که پیاده شدیم، یکباره ایستاد و گفت: «می دونی پسرعموم که بیست سالش بود خودش را کشت؟»

بین ما سکوت بدی بر قرار شد. جدا بلد نبودم نصیحت کنم. فقط می توانم بگویم از این خبر مضطرب شدم. ترس برم داشته بود، انگار لال شده باشم نتوانستم کلمه ای به زبان بیاورم.

البته ترس مریم بیخود نبود. از زمانی که با مریم آشنا شدم، سه بار کارش به بیمارستان کشید. بیماری قلبی هم البته گرفته بود، ناراحتی های دیگری هم داشت که بماند. من بیشتر او را بعد از مرخص شدن ازبیمارستان دیدم؛ زمانی که قرص ضد افسردگی می خورد و چاق می شد و مرتب لبش را با آب دهانش خیس می کرد و در جیب آ ن کاپشن سبز تیره اش دنبال بلیت مترو می گشت. برام می گفت که در رؤیاهای شبانه اش مدام می بیند که بلایی به سر محسن آمده. ازقرص می نالید که مغز آدم را پوک می کند و می گفت که چون نمی تواند کار کند، همه اش عذاب وجدان دارد. روان پزشک مریم به محسن گفته بود دربرلین ایرانی های زیادی را می شناسد که وضعی مشابه مریم دارند، لابد حساسند که به این روز می ا فتند. در ضمن گفته بود جنون با نبوغ فاصله ای ندارد. مریم همیشه حرف هاش را طول راه به من می زد. از اینکه به نقطه ای رسیده بود که حتی مادر و دخترش را دوست نداشت، عذاب وجدان می گرفت. این مال زمانی بود که هنوز کاملا خوب نشده بود. از حق نباید گذشت محسن خوب به او می رسید در چایش عسل می ریخت و به مریم می خوراند. اما معلوم نبود چرا مریم با زهرخند می گفت: «نمی دانم چرا دلم برای محسن زمانی تنگ می شود که ناهار نپخته باشم.»

خیلی از زن های دوروبر آرزوی شوهری مثل محسن را داشتند. خوب چه می شود کرد. آشپز خوبی نصیب مریم شده بود. فکر نکنید من این چیزها را از خودم در آورده ام. نه، مریم باهاش می خوابید اما احساسی به او نداشت، بهش می گفت کارت را بکن و بخواب. تازه این حرف ها را فقط به من نزده بود، یکی دو نفر دیگر هم می دانستند. بیچاره یک ماه قرص می خورد که مثلا یک شب نصفه نیمه با شوهرش بخوابد. حالا خودتان را بگذارید جای مریم در پستوی خانه جایی که کسی نمی تواند ببیند؛ پستوی هزارتوی زن وشوهری را می گویم.

خودتان را جای مریم بگذارید که باید این نجواهای عاشقانه را بشنوید: «کجا بودی؟ بغل کی بودی؟» بدون تعارف بگویم، من روانشناس نیستم و از روانشناس ها هم خوشم نمی آید. یکی شان گفته بود این مسئله ارثی است، آن دیگری نظر داده بود که زن های بین سی تا چهل سال یکباره به خودشان می آیند. با اینکه خیلی ها به زبان نیاوردند اما می دیدی که هر کس تنها مریم را مقصر می داند.

به آلبوم عکس های مریم که نگاه می کردیم، شهناز انگشت اشاره اش را روی عکسی قرار داد که مریم عاشقانه دست در گردن شوهرش انداخته بود. شهناز پرسید: «به من بگو این یعنی چی؟ ارثی است، کاریش هم نمی شود کرد.»

کاریش نمی شد کرد، چون من هم کاری نتوانسته بودم برای مریم بکنم؛ شاید حق را به شهناز می دادم. اگر منصف باشیم می توانیم حق را به بقیه دوستان و فامیل هم بدهیم. چرا نه؟ هر کس می تواند حق داشته باشد.

حالا که به همه ی ماجراها فکر می کنم این جمله مدام در ذهنم روشن می شود: «آیا انصاف مثل حقیقت زائیده تصور ما نیست؟ آنطوری که بعضی ها در باره ی حقیقت می گویند.»

از هم دور افتادیم. گاهی فکر می کنم شاید اگر من و شهاب با مریم همسایه می شد یم، می توانستم کمکی باشم و شاید او الان زنده بود، کسی چه می داند. مطمئن نیستم یک ماه قبل از اینکه حادثه اتفاق بیفتد، به طور تصادفی من و شهاب مریم را دیدیم که حسابی کلافه بود. تابستان قبل هم نتوانسته بود به جایی که آفتاب خوب دارد سفر کند، اگر می گویم مریم برای آفتاب گرفتن نتوانسته بود به ترکیه یا اسپانیا و یونان سفر کند، و اسمی از ایران نمی آورم برای این است که آن موقع ها هنوز رسم نشده بود کسی از پناهنده ها به ایران سفر کند. هنوز مسئله پس دادن پاسپورت های پناهند گی رسم نشده بود.

مریم بین بیمارستان و خانه آونگ شده بود، و ذله بود. تصورش را بکنید، وقتی افسرده باشید، کج و معوج هم بشوید، یک دست تان مثل فلج ها بشود، بخواهید ادای خوشبخت ها را در بیاورید، رقص شکم هم بکنید، بچه تان به شما سرکوفت بزند: «مامان! تو را خدا بنشین!» چه حالی به شما دست می دهد؟ نمی روید خودتان را بکشید؟ نه انصافا وقتی مریض می شوید اگر نتوانید آب دماغ تان را هم جمع و جور کنید، هی آب دماغ تان بریزد روی زمین، در بیمارستانی که بستری هستید مجبور باشید زیر بغل زن پیری را بگیرید، هی از این ور سالن به آن ور سالن ببریدش، خودتان بگوئید؟ اگر شما بودید چه می کردید؟ تازه وقتی از بیمارستان مرخص می شدید، آیا برنامه نمی ریختید خودتان را از آپارتمان چندین طبقه به پائین پرت کنید؟

معلوم بود که مریم دنبال فرصت مناسب می گردد. هنوز معالجه نشده بود و داشت داروهاش را می خورد. ظاهرا کمی سر به راه شده بود، و از بیمارستان مرخصش کرده بودند. و او تازه فهمیده بود چه بلاهایی به سرش آمده است.

نیمه شب از خواب پا می شده و دیده همه خوابند و او مجبور است مگس بپراند. شاید همین وقت ها بوده که به سرش می زند تا خودش را بیندازد پائین. لابد در همان نیمه شب های خلوت و ساکت نقشه می کشیده. و کسی هم نمی توانسته جلو نقشه اش را بگیرد. با خودم فکر می کنم آن شبی که مریم ساعت پنج در هوای گرگ و میش خودش را به کنار پنجره رسانده، آن را

تماما باز کرده، در حالی که پیراهن چیت خال خالی تنش بوده، دست هاش را به لبه ی پنجره گرفته، شاید به یاد روزهایی که درتویفلزبرگ به تماشای بالون می ایستادیم، خودش را با صورت به پائین پرت کرده است. ا گر من پیشش بودم مثل آن پیرزن همسایه که دیده بود مریم چنین قصدی دارد، چه می کردم؟ پیرزن به پلیس زنگ زده بود. شاید من داد می کشیدم و از او می خواستم اینکار را نکند. شما فکر می کنید به نصیحت من گوش می داد؟ و آن شب به خاطر من منصرف می شد؟

شب های دیگر چه؟ اگربه حرف فتانه که افسوس می خورد و می گفت: «ایکاش هر شب یکی می رفتیم پیش او...»

روزی که مریم را در گورستان رولوبون دفن می کردند یکی زیر لب تکرار کرد: «از سادگی خودت بود، از سادگی خودت بود.» با صدایی که از ته چاه می آمد گفت: «آیا همه ی شما بی گناهید؟»

گاه گاهی خواب مریم را دیده ام. مثل زمانی که نگران محسن می شد، با موهای مجعد و تابدارش. نسترن هم در خواب من بود، و به مریم می گفت: «ببین، چه موهایی داری؟» حتم دارم نسترن به مریم درس نمی داد، ترحم؟ شاید. نمی دانم اگر خوابی را که دو هفته قبل از حادثه دیدم برایتان بگویم، می گوئید خرافاتی ام. نه، خواب خرافات نیست. دلیل اینکه می خواهم خوابم را تعریف کنم این نیست که بگویم خواب خرافات نیست. اگر قدری حوصله کنید توضیح می دهم. مریم توی اتاقی در ساختمان چند طبقه ای ایستاده بود، اتاق پر از مهمان هایی بود که از دور و اطراف آمده بودند. صاحبخانه از من رختخواب و پتو می خواست. مریم رو به من کرد: « باعث دردسر صاحبخانه شده ایم!» هم زمان من شهاب را پائین ساختمان می دیدم که دو بچه ی کوچک داشتند اذیتش کردند. صبح اول وقت تا چشم باز کردم بدون اینکه بگویم نگران هستم، خوابم را برای شهاب تعریف کردم، و اقلا یک تلفن به مریم نزدم. شهاب هم بدون اینکه به من بگوید نگران است در سکوت به من خیره شد. همین و بس. واقعا من نتوانسته بودم به او کمک کنم.

روزی که تصمیم گرفته بود خودش را بکشد یک روز بارانی بود. به مریم واقعا می شود گفت مریم بارانی. وقتی باران می بارید مریم دوست داشت بدون چتر با شخص دم دستش در باران قدم بزند. نه باران خبر می کرد، نه شخص دم دستش برای خیس شدن در باران دل می داد. یکی دو بار شانس آورده بود و من به تورش خورده بودم. با هم به کنار دریاچه نزدیک خانه شان رفتیم و برای قوها و مرغابی هایی که زیر باران دیدنی شده بودند نان می انداختیم. آخر آدم کم گیرش می آید که وقتی یکی به دیدنش می رود او را هم با خودش ببرد زیر باران. نه، همچون شانسی کم گیر می‌آید.

ماسک

در باشگاه عمومی شهر ایکس برای کار خیری بال ماسکه‌ای ترتیب داده بودند. ساعت دوازده شب بود. پنج نفر از کارمندان دولتی که ماسک بصورت نزده بودند و نمی رقصیدند در قرائتخانه باشگاه پشت میز بزرگی نشسته و هر یک روزنامه‌ای را نزدیک دماغ و ریشش گرفته در حال خواندن بود. از تالار عمومی آهنگ رقص بگوش می رسید. نزدیک در پیشخدمتها مدام در رفت و آمد بودند و صدای قدمها و بهم خوردن ظرفهای غذا شنیده می‌شد. ناگاه صدای بم و خفه‌یی که گویی از بخاری بیرون می‌آمد همه را متوجه خود کرد:

–اینجا مثل اینکه راحت‌تره! بیایید اینجا! اینجا، بچه‌ها!

در باز شد و مرد قد کوتاه و سینه پهنی در لباس کالسکه‌چی، کلاهی با پرهای طاووس آرایش شده بسر و ماسکی بصورت ، به قرائت‌خانه آمد. بدنبال او دو بانوی ماسک زده و پیشخدمتی سینی بدست داخل شدند. مرد گفت:

اینجا! اینجا خنکتر هم هست. سینی را بچین رو میز...مامزل‌ها بشینید! و شمام ، آقایون، تکون بخورین...بکشین اونطرف تر!

مرد تکانی بخود داد و با دست چند روزنامه را از روی میز به پایین ریخت.

بچین اینجا!شما، آقایون روزنامه‌خون هم برین اونطرف‌تر. اینجا که جای روزنامه خوندن و سیاست نیست... بریزین دور اینارو!

یکی از کارمندان که از گوشه عینک به ماسک آنمرد نگاه می‌کرد، گفت: من می‌خوام از شما خواهش کنم که اینجا آرامتر حرف بزنید. اینجا قرائت‌خانه است، کافه نیست که جای مشروبخوری باشد.

– چرا جاش نیست؟ مثلا اگه اینجا مشروب بخوریم میز می‌شکنه یا سقف پایین میاد؟ حرفهای عجیب و غریبی می‌زنید! خب، خب... پرحرفی بسه! روزنامه ها را بندازین دور...همینقدر که خوندین بستونه، بدون اینم آدمای خیلی دانایی هستین، از طرف دیگه چشماتون ضعیف می‌شه. از همه اینا گذشته دلم میخواد الان اینجا کسی نباشه!

پیشخدمت سینی را روی میز گذاشت و حوله را روی دست انداخت و نزدیک در ایستاد. خانمها زود دست به شراب بردند. مرد در حالیکه برای خود شراب می‌ریخت گفت:

– آخه به این آدما که روزنامه را به این شراب اعلا ترجیح میدن میشه گفت عاقل!؟ به نظر من، شما آقایون محترم روزنامه خونی را برای این دوست دارین که واسه مشروب‌خوری دلخوشی‌ای ندارین. درست میگم؟ قاه قاه... همینطور سرگرم خوندنن! خوب بگو ببینم اینجا چی نوشته؟ قاه قاه..خوب بسه دیگه بندازش دور! اینقدر هم خودتو نگیر! بهتره یک گیلاس با ما بخوری.

آنوقت مرد برخاست و روزنامه را از دست آقای عینکی بیرون کشید. آقای عینکی رنگش پرید, بعد سرخ شد و با تعجب به کارمندان دیگر نگاه کرد و آنها هم به او. بعد با تغیر گفت: شما، آقای عزیز، خیلی خودتانرا گُم کرده‌اید! شما قرائتخانه را به میخانه بدل کرده‌اید، بخودتان اجازه می دهید که بی‌نظمی راه بیندازید و روزنامه را از دست مردم بیرون بکشید! من اجازه نمیدهم با من اینطوری رفتار کنید! شما، آقای عزیز، هیچ می‌دانید با کی سر و کار دارید؟ من مدیر بانک هستم.

هرکی میخوای باش! مدیر بانک یا هرکس دیگه! من تره هم برات خرد نمی‌کنم!این روزنامه را هم حالا نشونت میدم که قابل چیه...

مرد روزنامه را برداشت و پاره پاره و پخش و پلا کرد. و مدیر بانک که دیگر از تعجب خشکش زده بود غرغر کنان گفت: آقایان، ملاحظه بفرمائید، یعنی چه؟ بسیار عجیب است...فوق العاده غیر عادی است...

مرد بخنده افتاد:

– آها، حالا دیگه اوقاتشون تلخ و بدمزه شد. راستی که خیلی ترسیدم! زانوهام داره از ترس می لرزه! آقایون محترم، میدونین، از شوخی گذشته هیچ میل ندارم با شماها بگومگو کنم. دلم می خواد اینجا با مامزل‌ها تنها باشم و کیف کنم، اینه که خواهش دارم بی حرف زیادی تشریفتونو ببرین... یالا بفرمایین! آقای بلبوخین، آقای ژستیاکوف بفرمایین بیرون. همینطور نایستین منو بر و بر نیگا کنین!

بلیوخین حسابدار دادگاه یتیمان شانه اش را بالا انداخت و از خجالت سرخ شد. ژستیاکوف که از شدت هیجان حتی به عینکش عرق نشسته بود گفت: حالا خواهیم دید! حالا من به شما نشان می‌دهم! آهای برو نگهبان را صدا بزن!

چند دقیقه ای گذشت و نگهبان مو حنایی و کوتوله‌ای که معلوم بود از شدت رقص نفس نفس می‌زنه داخل شد و گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید کنار بار!

مرد ماسکدار پرسید:

– تو دیگه از کدوم سوراخی بیرون اومدی؟ من که ترا صدا نزدم!

– خواهش می‌کنم به من تو نگین و بفرمایید بیرون!

– میدونی، کوتوله فسقلی، یه دیقه، درست، یه دیقه بهت وقت میدم...تو که وکیل‌باشی هستی دست اینارو بگیر و بندازشون بیرون. مامزل های من خوششون نمیاد که اینجا آدم غریبه باشه...

و چون کار خاتمه نیافت از یوسترات اسپیریدونیچ پلیس کمک خواستند. او هم از مرد ماسکدار خواست که آنجا را ترک کند. ولی مرد ماسکدار او را هم به ریشخند گرفت. در قرائتخانه سر و صدای غیرقابل تصوری بلند شده بود. بر اثر این هیاهو و غوغا رقص قطع شد و جمعیت از تالار به قرائتخانه ریخت. یوسترات اسپیریونیچ برای بزرگتر کردن واقعه همه پلیسهایی را که در باشگاه بودند صدا زد و برای نوشتن صورتمجلس پشت میز نشست. مرد ماسکدار در حالیکه با انگشت به قلم نویسنده می‌زد گفت: بنویس، بنویس، حالا چی به سر من بدبخت بیاد شیطون می‌دونه و بس! سر منو می‌برند، خدا به داد سر و کله بدبخت من برسه! برای چی می‌خواین من یتیم مادر مرده را نیست و نابود کنین؟ قاه. قاه، قاه! خوب، صورت‌مجلستون حاضره؟ همتون امضاتو نو پاش انداختین؟ پس حالا نیگاه کنین!.. یک..دو...سه!!

مرد برخاست، تمام قد ایستاد و ماسک را از صورتش برداشت. پس از نمایاندن قیافه مستش، نگاهی بهمه انداخت و مدتی تأثیر شناساندن خود را در صورتها تماشا کرد، آنوقت خود را روی مبل انداخت و شادمانه قهقه زد. راستی که تأثیر برداشتن ماسکش غیرعادی بود. کارمندان آشفته به یکدیگر نگاه کردند.مرد ماسکدار میلیونر شهر،کارخانه‌دار و وارث عنوان افتخاری "هم‌میهن محترم" آقای پیاتیگوروف بود که بخاطر رسوایی‌هایی که راه می انداخت و کارهای خیری که انجام می‌داد مشهور خاص و عام بود. پیاتیگوروف پس از چند دقیقه سکوت پرسید: خوب، حالا میرید بیرون یا بازم؟

کارمندان خاموش و سربزیر بدون ادای کلمه ای، آرام و پاورچین پاورچین از قرائتخانه بیرون رفتند و پیاتیگوروف در را پشت سرشان بست.زنها و دخترهای کارمندان همینکه فهمیدند پیاتیگوروف از دست آنها رنجیده اوقاتشان تلخ شد و از شوق و ذوق افتادند و به خانه هایشان رفتند. دیگر کسی نمی‌رقصید. پیاتیگوروف ساعت دو بعد از نیمه شب از قرائتخانه بیرون آمد. به تالار آمد نزدیک ارکستر نشست و به نوای موسیقی چرت زد. پلیسها دست تکان می‌دادند و به نوازندگان می‌گفتند:

– هیس! دیگه نزنید! هیس! یگور نیلیچ بخواب رفته...

بلبوخین سر بیخ گوش میلیونر گذاشت و آهسته پرسید: یگور نیلیچ، اجازه می‌دهید شما را بخانه برسانیم؟

– ها؟ من را؟ به خانه؟ به تو...چه؟

– بله، شما را به خانه برسانیم.. .دیگه وقته خداحافظیه...

– آرررره، میخام برم خو–خونه...برسون!

– بلبوخین از خوشحالی گل از گلش شکفته شد و به کمک کارمندان دیگر لبخندزنان هم‌میهن محترم را بلند کردند و با احتیاط زیاد بطرف کالسکه بردند. وقتی او را در کالسکه می‌نشاندند ژستیاکوف با شوق و ذوق گفت:

راستی که فقط یک آرتیست خیلی هنرمند می‌تواند یک همچه حقه‌ای به جماعتی بزند و همه را دست به سر کند. من که کیف کردم و هنوز نمی توانم از خنده خودداری کنم. قاه..قاه...قاه. اما ما هم چطور جوش زدیم و از جا در رفتیم! قاه..قاه..قاه.باور می‌کنید؟ من در هیچ تئاتری آنقدر نخندیدم...کمدی عالی بود. تا آخر عمر این شب فراموش‌نشدنی را بیاد خواهم داشت!

از مشایعت پیاتیگوروف کارمندان نفس راحتی کشیدند و خوشحال بودند. آنها حدس می‌زدند که میلیونر معروف از آنها رنجشی بدل نگرفته باشد. یوستراترات اسپیریدونیچ آهی کشید و گفت:

– خدا کند اینطور باشه. رذله، پسته، درست، اما آخه آدم نیکوکاریه! نمیشه رنجوندش!..

یک جای خوب

معصومه ضیایی

آسمان پیدا نبود. تنها سایه‌ی محوی از شتاب گذرنده‌ی آدم‌ها از پشت شیشه‌های خیس مه‌زده به دید می‌آمد. پچ‌پچ گنگ مشتری‌ها و بوی هشیار کننده‌ی قهوه در هوا پراکنده بود. پشت میز کنار مرد جوانی نشسته بود. روبرویش یک شاخه گل سرخ بر روی میز. مرد یک بار آن را برداشت و بویید. بعد آن را بر روی میز، جلوی صندلی روبرو که خالی بود، گذاشت.

بابا گفت میریم یه جای خوب. تو هم بیا مامان!

می‌دونم عزیزم. حتما. گونه‌ی دختر را بوسید و به مرد گفت:

مواظبش باش! تازه داره سرماخوردگی‌ش خوب میشه.

ماه‌ها گذشت تا توانست مرد را قانع کند که هر وقت او را با خود می‌برد، نگذارد زیاد پای تلویزیون بنشیند. شکلات و هله‌هوله‌ی اضافی برایش نخرد و آت‌وآشغال‌های مک‌دونالد را هم به خوردش ندهد.

سردش شد. انگشتان هر دودست را دور فنجان حلقه کرد. گرمای ملایمی در انگشتانش دوید. خواهرش توی تلفن گفته بود: ما همه از کار این مرد شوکه شدیم. و گفته بود آن‌ها چه می‌توانند بکنند. او حتا نمی‌گذارد بروند بچه را ببینند و خانواده‌اش هم که هیچ! بعد هق‌هق مادر را شنید. صدای خش دار و لرزانش را:

بمیرم برا غریبی‌ت .ولی خودت کردی. حالا تو اون‌جا بسوز من این‌جا!

و او هنوز می‌سوخت. از کار خودش و حرف این و آن.

جرعه‌ای قهوه نوشید. تلخ و سرد. از کیفش نامه‌ای بیرون آورد. آخرین نامه‌ی شوهرش. شروع به خواندن کرد. برای چندمین بار آن را می‌خواند. صدا و خنده‌ی دخترش در گوشش بود. نامه را کنار گذاشت. عکس دخترش را بیرون آورد. با چشم‌های خندان به او نگاه می‌کرد. صدایش صاف و نازک بود و خنده‌اش موج به موج او را به خود می‌کشید و می‌برد.

من فقط Eis می‌خورم.

انگار داشت پاها را زیر میز تکان می‌داد.

مامان یه کم بخور !

زن جوانی آمد روبروی مرد میز کنار او نشست .

قرارشان این بود که چند ماه از هم دور باشند تا راهی پیدا کنند. مرد برای خودش جایی پیدا کرد. روزهای تعطیل و آخر هفته‌ها بچه را می‌برد پیش خودش. ساعت‌ها بحث کردند. می‌خواستند بچه کمتر آسیب ببیند. اما مرد همه چیز را خراب کرد.

همان روزهای اول به خانواده‌های‌شان خبر داد. آن‌ها نگران زنگ می‌زدند. نمی‌توانستند بفهمند چه شده. چه بر سر آن‌ها خواهد آمد. نصیحت می‌کردند و چیزی تغییر نمی‌کرد .بعد نوبت به دوستان و آشنایان مشترک رسید. پس از آن هم بچه هربارعصبی و ناراحت از خانه‌ی پدر برمی‌گشت. گریه می‌کرد. غذا نمی‌خورد و بهانه می‌گرفت و با او لج می‌کرد:

Du bist gemein!- بابا رو دوس نداری. مامان بد!

پیشخدمت برای زن و مرد نوشیدنی آورد. زن گل را برداشت و خواست آن را جا به جا کند. مرد آن را در هوا گرفت، به زن داد و آرام چیزی گفت. زن حرفی نزد و آن را روی میز گذاشت. بعد جرعه‌ای نوشید. از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد. آدم‌ها در زیر

چترها در آمد و رفت بودند. لیوان را روی میز گذاشت و انگشتش را یک دور به دور لبه‌ی آن کشید. مرد آرنج‌ها را بر روی میز گذاشته و چانه را به کف دست تکیه داده بود و او را می‌پایید. زن او را نمی‌دید. مرد گفت:

- Alles wird wieder gut. زن خوابزده، بی‌صدا خندید.

مرد به پشتی صندلی تکیه داد. سیگاری برداشت و پیش از فندک زدن به چشم‌های او خیره شد. زن گویی تازه او را می‌دید. پرسشگرانه نگاهش کرد و با بی حوصله‌گی گفت:

- Vergiss es! مرد پک ممتدی به سیگار زد و به برگ‌های سبز سیرگل که تر و تازه بودند، دست کشید و به زن نگاه کرد: - Ich kann nicht.

بینی زن چین برداشت. چند بار مژه زد. دوباره به حرکت تار آدم‌ها از پشت شیشه و تور مه خیره شد و گفت:

- Du denkst immer nur an dich selbst.

و در کیفش را باز کرد و دنبال چیزی گشت. مرد پاکت سیگار را رو به او گرفت. زن پلک‌ها را بر هم گذاشت و نرمی انگشت‌ها را به پلک‌های بسته کشید.

سردش بود. به فنجان سفید قهوه خیره شد. چیز زیادی در آن نبود. دسته فنجان را گرفت و مایع غلیظ را در درون آن چرخاند. قهوه در ته فنجان چرخید. دایره‌هایی لرزان و پیاپی در ادامه‌ی هم. هوس کرد برای خودش فال بگیرد. فنجان را وارونه کرد. پشیمان شد. آن را برگرداند. رگه‌های تیره‌ی لغزانی بر دیواره‌ی آن نقش‌های ناهمگونی زده بود، که در بازگشت به سوی عمق پهن‌تر و پررنگ‌تر می‌شدند. در هم می‌آمیختند، در ته فنجان به هم می‌پیوستند و به قشر نازک غلیظ و تلخی بدل می‌شدند. همان تلخی که در جان او نشت می‌کرد و او چاره‌ای جز جرعه جرعه نوشیدن آن نداشت. فنجان دیگری سفارش داد.

مرد باز هم سیگار روشن کرد. زن دستمال‌کاغذی تاشده را به پلک‌ها کشید. ابروها را رو به بالا مرتب کرد. نوک بینی‌اش ورم‌کرده و سرخ بود. تای دستمال را از هم گشود .کف دست را یکی دو بار روی سفیدی آن کشید. به دقت آن را تا زد. تاها را صاف کرد .دوباره تا زد. اول مستطیل‌های باریک و دراز. بعد مثلث‌های یک شکل و هم‌قد. بعد هم آن را با همه‌ی مثلث‌ها و مستطیل‌ها مچاله کرد و کنار لیوان انداخت. دستی به موهای بلند بورش کشید. سنگینی بالا تنه را روی پشتی صندلی رها کرد و حلقه‌ی طلایی را چند دور به دور انگشت چرخاند.

گاه دیر برمی‌گشتند. نیم ساعت اول به سر خود را گرم می‌کرد. از یک ساعت که می‌گذشت به مرد زنگ می‌زد. بیش از آن را تاب نمی‌آورد. چند بار به او تذکر داد، ولی او عین خیالش نبود. باز بدقولی می‌کرد. هرگز اما این همه دیر نکرده بودند.

می‌رفت دم در و از پشت پرده‌ی اتاق به خیابان سرد و تاریک چشم می‌دوخت .خیابان خیس و خلوت بود و هیبت خزانی درخت‌ها در سیاهی هول به دلش می‌انداخت. راه می‌رفت. فکر می‌کرد و باز چشمش به عقربه‌های ساعت بود، که در پی هم می‌دویدند و گوشش به زنگ تلفن و احتمال صدای پایی در راهرو یا بر روی پله‌ها. صدایی نمی آمد. شب ساکت و خفه بود.

زن از دستشویی برگشت. روبروی مرد نشست. نوک بینی‌اش هنوز کمی سرخ بود. مرد سیگارش را خاموش کرد و لبخند زد. زن هم خندید. آرام و بی‌صدا. مرد دست‌های او را گرفت و بوسید. انگشتانش را. و رازگونه نجوا کرد.

بالاخره زنگ تلفن به صدا درآمد.

-حدس بزن ما الان کجاییم؟

-کجایی؟ زود اون بچه روبردار بیا!

-تو چرا نمی‌آی؟ اگه بچه رو می‌خوای تو بیا!

-کجا بیام؟ من نصف جون شدم ، تو شوخی‌ت گرفته؟

-شوخی نمی‌کنم. ما تازه رسیدیم .ایرانیم. سر فرصت فکر کن!

"مامان تو هم بیا! یه جای خوب!" صدای دخترش در سرش بود. می‌چرخید. اوج می‌گرفت. فروکش می‌کرد. دوباره بالا می‌رفت و با صداهای دیگر درهم می‌پیچید. زن می‌خندید. صدایش نرم و مخمل گونه بود. سبک و رها و طنین کودکانه‌ای داشت . مرد چشم به زن داشت و در نگاهش نوازش و مهری ناگهانی شعله می‌کشید. سیگارش را تا آخر کشید. از جا برخاست. کنار صندلی زن ایستاد. دست‌ها را به نرمی بر شانه‌های او نهاد و اندکی فشرد. زن بلند شد و مرد او را در پوشیدن پالتو کمک کرد. دست او را گرفت و به سوی در برد. زن برگشت. گل را از روی میز برداشت. بویید، بر گونه سایید و خندید.

یک بار دیگر نامه را خواند: " باورت نمی‌شه! فارسی‌ش عالی شده. یک عالمه دوست پیدا کرده. تو هم فکراتو بکن! اون‌جا دیگه کاری نداری! جمع کن بیا! ما به هم احتیاج داریم. . ." لب‌هایش لرزید. نامه را به آرامی پاره کرد. خرده‌های آن را در فنجان

قهوه انداخت. بلند شد. کیفش را برداشت. از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد. پرتو دور خورشید روزخیس و خاکستری را روشن می‌کرد بستنی/ تو بدجنسی/ همه چیز دوباره درست می شود/ فراموش‌اش کن/ نمی توانم/ تو همیشه تنها به فکر خودت هستی

مدال های جنگی بسیار در بازار بی‌خریدار

ارنست همینگوی

م.سجودی

قیمت بازار شجاعت در چه حد است؟

کارمند فروشگاه مدال در خیابان «آدلاید» گفت: «ما این چیزارو نمی‌خریم. کسی سراغش نمی‌آد.»

پرسیدم: «مث من زیاد برای فروش مدال می‌آن؟

ـ آره، خیلی. هر روز چندتایی می‌آن. ولی ما مدالهای این جنگ رو نمی‌خریم.

ـ چه جور مدالهایی برای فروش می‌آرن؟

ـ اکثر مدالهای پیروزی، ستاره‌های ۱۹۱۴، خیلی هم مدالهای «ام. ام»، گاهی هم «دی. سی. ام» یا «ام. سی» بهشون می‌گم اینارو ببرن مغازه‌های رهنی، که اگر پول‌دار شدند بتونن مدالهاشونو پس بگیرن.

پس گزارشگر رفت به «کویین استریت» و در جست و جوی بازار شجاعت از مقابل ویترینهای پرزرق و برقِ سمت غرب خیابان، حلقه‌های ارزان، دکانهای خرده‌ریز فروشی، دوتا دکه ی سلمانی، فروشگاههای لباس دست دوم و دستفروشها گذشت.

در دکان رهن فروشی همان حکایت بود.

جوانی با موی شفاف از پشت پیشخوان گفت: «نه، ما این چیزارو نمی‌خریم. اصلاً بازار نداره. آها، بله. برای فروشِ همه جور مدال می‌آن. بله، مدالهای «ام. سی». چند روز پیش یه آقایی اومد که مدال «دی. اس. او» می‌فروخت. فرستادمش به فروشگاههای دست دومِ خیابون «یورک». اونا همه جور چیز می‌خرن.

گزارشگر پرسید: «برای یه مدال «ام. سی» چقدر می‌دین؟»

ـ متأسفم جوون. ما نمی‌تونیم آبش کنیم.

گزارشگر از «کویین استریت» بیرون آمد و رفت به نخستین فروشگاه دست دومی که می‌شناخت. به شیشه‌اش نوشته شده بود «همه چیز خریداریم.»

در با صدای زنگوله‌ای باز شد. زنی از پشت دکان بیرون آمد. روی پیشخوان انبوهی از زنگهای شکستهٔ در، ساعتهای شماطه‌ای، ابزار فرسودهٔ نجاری، کلیدهای آهنی قدیم، یک گیتار شکسته و چیزهای دیگر ریخته شده بود.

زن گفت: «چی می‌خواین؟»

گزارشگر پرسید: «هیچ نوع مدال فروشی دارین؟»

ـ نه، ما از این چیزا نگه نمی‌داریم. می‌خواین چکار، نگو می‌خواین چیزی بفروشین؟

گزارشگر گفت: «بله، برای یه مدال «ام. سی» چقدر می‌دین؟»

زن با بدگمانی، در حالی که دستانش را زیر پیش‌بندش جمع می‌کرد، پرسید: «ام. سی چیه؟»

گزارشگر گفت: «یه نوع مداله. صلیب نقره‌ایه.»

زن پرسید: «نقرهٔ اصله؟»

گزارشگر گفت: «گمون کنم اصل باشه.»

زن گفت: «مث این که مطمئن نیستی؟ با خودت داریش؟»

گزارشگر گفت: «نه.»

زن گفت: «خوب، بیارش. اگه نقرهٔ اصل باشه ممکنه پول خوبی بهت بدم. ببینم، نشه از اون مدالهای جنگی باشه، ها؟»

گزارشگر گفت: «درسته.»

ـ پس به خودت زحمت نده. مالی نیستن.

پس از آن گزارشگر به پنج فروشگاه دست دوم دیگر سر زد. هیچ یک از آنها مدال نمی‌خریدند. مدال‌های جنگ بازاری نداشت. به در فروشگاهی نوشته شده بود: هر چیز با ارزشی را خریداریم. با بالاترین قیمت پیشنهادی.»

مرد ریشویی از پشت پیشخوان با صدای تحکم‌آمیزی گفت: «چیزی می‌خوای بفروشی؟»

گزارشگر جویا شد: «مدالهای جنگی می‌خرین؟»

ـ گوش کن. این مدالها ممکنه تو جنگ ارزشی داشتن. من نمی‌گم نداشتن. می‌فهمی؟ ولی برای من دودوتا چهارتاست. چرا چیزی بخرم که نتونم بفروشم.

فروشنده بسیار آقا و اهل توضیح و تفسیر بود.

گزارشگر پرسید: «این ساعت‌رو چند می‌خری؟»

فروشنده آن را به دقت برانداز کرد. جعبه‌اش را باز کرد و کارکردنش را زیر نظر گرفت. توی دستش چرخاند و به آن گوش داد.

گزارشگر گفت: «خوب کار می‌کنه.»

فروشنده که ریش پر پشتی داشت در حالی که ساعت را روی پیشخوان می‌گذاشت، به قضاوت پرداخت: «این ساعت ممکنه حالا ۶۰ سنت بیارزه.»

گزارشگر به سمت پایین «یورک استریت» راه افتاد. درهای مغازه‌ها نشان می‌داد که دست دوم فروش هستند. کتش را قیمت گذاشتند، ساعتش را تا هفتاد سنت خریدند و جعبهٔ سیگارش را هم تا ۴۰ سنت طالب بودند، امّا هیچ کس نه مدال می‌خرید و نه می‌فروخت.

خرت و پرت فروشی گفت: «هر روز برای فروشِ مدال می‌آن. بعد از سالها تو، اوّلین کسی هستی که اومدی مدال بخری.»

سرانجام در مغازهٔ تاریک و خفه‌ای، جوینده چند مدال برای فروش پیدا کرد. زن فروشنده آنها را از صندوق دخل بیرون آورد. مدالها از ستارهٔ ۱۵ ـ ۱۹۱۴، از مدالهای خدمات عمومی و از مدالهای پیروزی بودند. همهٔ آنها دست نخورده و شفاف در جعبه‌های خودشان بودند، به‌همان صورت که فروخته شده بودند. به روی همهٔ آنها یک اسم و یک شماره حک شده بود. همه‌شان به تفنگداری در یک توپخانهٔ کانادایی تعلق داشت.

گزارشگر آنها را امتحان کرد و پرسید: «چنده؟»

زن به حالت تسلیم گفت: «همه را با هم می‌فروشم.»

ـ همه شون چند؟

ـ سه دلار.

گزارشگر به امتحان مدالها ادامه داد. آنها نمایندهٔ افتخار و شناخت اعلیحضرتی بودند که به یک فرد کانادایی تقدیم شده بود. اسم آن کانادایی به لبهٔ هر مدال دیده می‌شد.

زن با اصرار گفت: «آقا نگران اون اسمها نباشین. راحت می‌تونین پاکشون کنین. براتون مدالهای خوبی می‌شن.»

گزارشگر گفت: «متأسفانه اینا اون چیزهایی نیس که من دنبالشون می‌گردم.»

زن در حالی که آنها را این‌ور و آن‌ور می‌کرد گفت: «از خریدن اینا پشیمون نمی‌شین آقا. بهتر از اینها نمی‌تونین پیدا کنین.»

گزارشگر اعتراض کرد: «نه، فکر می‌کنم اون چیزهایی که من می‌خوام...»

ـ خب، بگو چند می‌خوای؟

ـ هیچ‌چی.

ـ آخه یه چیزی بگو. هر چی دلت می‌خواد بگو.

ـ نه، امروز نه.

ـ هر چی بگی ناراحت نمی‌شم. مدالهای خوبی هستن آقا. نگا کنین. برای همه شون یه دلار به من بدین.

گزارشگر از بیرون مغازه به داخل ویترین نگاه کرد. روشن بود که حتی ساعت شماطه‌دار خراب شکسته را می‌توانستی بفروشی، امّا یک مدال «ام. سی» را نه.

می‌توانستی یک سازدهنی دست دوم را معامله کنی، امّا یک مدال «دی. سی. ام» بازار نداشت. می‌توانستی مچ پیچ‌های نظامی‌ات را بفروشی، امّا برای مدال ستاره‌نشان ۱۹۱۴ خریداری پیدا نمی‌کردی.

در نتیجه قیمت بازار شجاعت معلوم نبود.

مهمان نا خوانده

حسین نوش آذر

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. چراغ مطالعه را روشن کردم و خواب‌آلود و پریشان‌حال به ساعت دیواری نگاهی انداختم. ساعت دوازده و نیم شب بود. چه کسی این موقع شب زنگ می‌زد؟ تقصیر خودم بود. می‌بایست سر شب، پیش از خواب زنگ تلفن را قطع می‌کردم. سرزنش اکنون بی‌فایده بود. صدای زنگ تلفن قطع نمی‌شد. با عصبانیت پتو را کنار زدم و با گام‌های بلند به اتاق نشیمن رفتم. گوشی تلفن را برداشتم.

-الو ..مجید! تو هستی؟ خدا رو شکر. فکر کردم خونه نیستی. فکر کردم شب‌کاری. نمی‌دونم چه خاکی به سرم بریزم. از

عصبانیت دارم می‌ترکم. باید یکی رو ببینم. وگرنه غمباد می‌گیرم... وگرنه دق می‌کنم... وگرنه بلایی سر خودم می‌آرم...

-از کجا داری زنگ می زنی؟

-از توی خیابون...

- دختر! نصف شبی توی خیابونا چه‌کار می‌کنی؟

- باید ببینمت. الو... گوش‌ت با منه؟

- فردا صبح‌کارم. ساعت پنج و نیم باید از خواب بیدارشم. نمیشه یه وقت دیگه با هم قرار بذاریم؟

- اگر این کار شدنی بود، بی‌موقع به‌ت زنگ نمی‌زدم.گفتم که ... حتماً باید ببینمت.

- گفتی کجایی؟

- همین نزدیکیا... طرفای تآتر شهر.

-بیام سراغت، یا خودت می‌آی؟

-نه. لازم نیست. خودم می‌آم. تا برسم، تو قهوه دم کن.

از صدای آذر معلوم بود که مست است. پنج شش سال پیش تصادفاً با او آشنا شده بودم. آن روزها تازه با شوهرش از ایران آمده بود. پس از چند ماه مثل خیلی از زن‌وشوهرهای ایرانی مهاجر کارشان به طلاق کشید. من شیفته پتیارگی او بودم. اما چیزی نگذشت که در بستر پی‌بردم که پتیارگی نقاب است؛ پوششی برای پنهان داشتن ترس و آسیب‌پذیری روحی. آذر در آغوش مرد بی‌میل و دلمرده و بهانه‌جو بود. برعکس در کوچه و بازار سرزنده و اهل بگو بخند بود و بسیار سبکسر. برای همین پس از همان یک بار هم‌آغوشی از هم فاصله گرفتیم. با این همه گاهی یکدیگر را می دیدیم. من به تدریج تبدیل شده بودم به دوست رازدارش؛ به یک سنگ صبور. برای همین هر وقت که آذر گرفتار یک بحران عاطفی می‌شد، او را می‌دیدم. گاهی هم پیش می‌آمد که سرزده می‌رسید. با من مدتی جر و بحث می‌کرد و می‌رفت. دورادور از حال و روزش باخبر بودم. می‌دانستم که با یک مرد آلمانی ازدواج کرده است و همزمان با مردهای دیگر هم هست. زندگی را با ماهانه مختصری که از دولت می‌گرفت می‌گذراند و در هفته یکی دو روز در کافه‌یی گارسونی می‌کرد. قهوه دم کردم .آبی به دست و صورتم زدم که خواب از سرم بپرد. به خودم دل دادم که اگر کار این مهمان ناخوانده به درازا بکشد، فردا به بخش زنگ می‌زنم و می‌گویم که مریضم و نمی‌توانم

سر کار بیایم. تا آذر بیاید، سعی کردم خودم را با کتاب مقالات شمس تبریزی مشغول کنم .در این بین آذر هم از راه رسید. در را که باز کردم، خودش را به آغوش من انداخت. آن موجود درمانده ناگهان تبدیل شده بود به یک دختر شیطان و لاقید. خنده‌کنان به همه اتاق‌ها سر زد. بر شلختگی من ایرادها گرفت و ریخت‌و پاشیدگی خانه را مسخره کرد .سراغ یخچال رفت و مثل کسی که مدتها از تشنگی رنج برده، با ولع و پر سر و صدا از بطری آب نوشید. دامن و کاپشن کوتاه چرم پوشیده بود. آرایشش غلیظ بود و اغراق‌آمیز و چهره‌اش در نور مهتابی به نقابی رنگ‌پریده می‌مانست. موهایش آشفته بود و این آشفتگی او را عصبی و خودخور نشان می‌داد.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. دامنش تا روی ران بالا رفت و کشاله ران‌هایش مثل یک تکه گوشت سفید از درز دامن بیرون افتاد .ایستاده بودم در آشپزخانه، کتری قهوه و دو فنجان را می‌گذاشتم در سینی‌یی نقره که آن را سال‌ها پیش از ایران‌با خودم آورده بودم.

-می‌شه از اینجا به خونه زنگ بزنم؟

-خانم جان! راحت باش.

سینی را به دست گرفتم و آمدم توی اتاق نشیمن. به نظرم سؤال بی‌ربطی کرده بود. کسی که نصف شب سرزده می‌آید، به هر کجا که دلش بخواهد می‌تواند زنگ بزند. این که پرسیدن ندارد!

آذر داشت با دلنگرانی شماره می‌گرفت که ناگهان چشمم به انگشت‌هاش افتاد. (در این لحظه ناخن‌هاش را می‌جوید.) انگشت‌هاش از جرم نیکوتین زرد شده بود و ناخن‌هاش را لاک بنفش زده بود. از پشت کمی قوز داشت، و شانه‌هاش استخوانی بود. مدام پا به پا می‌شد و معلوم بود که از چیزی رنج می‌برد.

ظاهراً کسی گوشی را برنداشت. برگشت، نشست و برای خودش قهوه ریخت و سیگاری روشن کرد. مدتی بود که به توصیه پزشک سیگار را ترک کرده بودم. به همین خاطر بوی سیگار آزارم می‌داد. پنجره را باز کردم. پنجره اتاق‌نشیمن به خیابان باز می‌شد .باران نم‌نم می‌بارید و از دوردست صدای اتوموبیلی به گوش می‌رسید. دقیقه‌یی بعد گفت‌وگوی چند رهگذر سکوت و آرامش شبانه را دوباره به هم زد.

آذر آرنج‌هاش را روی زانوانش ستون کرده بود، چانه‌اش را به کف دست‌هاش تکیه داده بود و به روبرو خیره خیره نگاه می‌کرد.

سیگار در زیرسیگاری دود می‌کرد. من روبروی آذر روی مبل نشستم. به خوبی معلوم بود که خشمگین است. سکوت طولانی می‌شد؛ و نمی‌دانستم چگونه می‌توانم کمکش کنم.

گفتم: از چیزی یا کسی عصبانی هستی؟

به سختی لبخند زد و به تأیید سر تکان داد. با وجود خشم بسیار وانمود می‌کرد که نسبت به همه چیز بی‌تفاوت است .سرخوشی اول جای خود را داده بود به خستگی و شاید هم نفرت توأم با خشم از چیزی یا کسی که نمی دانستم و نمی‌خواستم بدانم چیست یا کیست.

-جدیداً چیزی نوشتی؟

چیزی ننوشته بودم و چیزی نداشتم که برایش بخوانم؛ و می‌دانستم که اصلا از نوشته‌های من خوشش نمی‌آید. هر دفعه که داستانی برایش خوانده بودم، گفته بود :قصه‌ت، راستش خیلی لوس و بی‌مزه‌س.

برای خودم قهوه ریختم و در همان لحظه پیش خودم فکر کردم که حتی اگر آذر برود، دیگر خوابم نمی‌برد. ساعت یک و ربع بود.

-شوهرت سر کاره؟

-چه می دونم. یه هفته‌یی میشه که ریخت نحس‌شو ندیدم.

-ترکت کرده؟

به مبل تکیه داد و مانند آدم‌های یلخی و بی‌بند و بار پاهایش را زیر میز دراز کرد. آدامسش را از دهان درآورد؛ آن را میان دو انگشت اشاره و شست فشرد و گذاشتش گوشه نعلبکی.

-هفته پیش آمدم خونه. دیدم هر چی داشته جمع کرده و رفته .از اون‌موقع تا حالا هیچ خبری ازش ندارم. چند بار سعی کردم با پدر مادرش تماس بگیرم. تا صدای منو می شنیدن، گوشی‌رو می‌ذاشتن.

-قهوه‌ت رو بخور. سرد میشه.

قهوه را مزه مزه کرد. فنجان را گذاشت روی میز. نگاهش را از من می‌دزدید .اشک در چشمانش جمع شده بود. اما سعی می‌کرد نگرید. لحظه بدی بود. من چنین لحظه‌هایی را خوب می‌شناختم: لحظه‌هایی که آدمی درد دارد و نمی داند با دردش چه باید

بکند .می‌ترسیدم که اگر حرفی بزنم، تلافی گرفتاری‌هایش را سر من درآورد؛ و نمی‌توانستم سکوت کنم. سکوت مثل صدای زنگ نابهنگام تلفن آزاردهنده بود.

-بازی با کلمات را بلدی؟

-بازی با چی؟ با کلمات!

بازی ساده بود. من یک کلمه دلخواه می‌گفتم و او در پاسخ، بی‌تأمل به من می‌گفت که آن کلمه چه چیز را به ذهن او متبادر می‌کند .آذر با یک جور بی‌حوصلگی ساختگی به من نگاه می‌کرد. اما می‌دانستم که کنجکاو شده است. بازی را شروع کردم: رنگ؟

در پاسخ چیزی نگفت. با تردید به من نگاه می کرد.

گفتم: در نظر من رنگ یعنی سبز و سبزی یعنی امید و رویندگی.

گفت :رنگ؟

گفتم: آره

و او در پاسخ گفت:رنگ یعنی سیاه، و سیاهی یعنی شب؛ و شب یعنی سرگردون بودن در خیابونا و راه رفتن زیر بارون و از خود پرسیدن که کی این وقت شب هنوز بیداره.

خندیدم. رنجید.

گفت:چرا می‌خندی؟

گفتم: شب یه معنی دیگه هم داره: راه رفتن زیر بارون و از خود پرسیدن که کی این وقت شب خوابه و می‌شه بیدارش کرد. داشت ناخن‌هاش را می‌جوید. به من خیره نگاه می‌کرد. رنجیدگی لحظه پیش جای خود را داده بود به یک جور کنجکاوی کودکانه. انگار تازه با هم آشنا شده بودیم.

گفتم: حیوان؟

و او بی‌تأمل گفت: گربه.

شغل؟ با تعجبی ساختگی پرسید :شغل؟

در پاسخ، به تأیید سر تکان دادم و او به سادگی گفت: هیچی.

-خانه؟

یک لحظه مکث کرد. گفت: یه خونه بی پنجره با یه دودکش.

-موسیقی؟

-طبل

-طبیعت؟

-دریای طوفانی

-فصل؟

-اوایل بهار بود. گفت: پاییز

-هوا؟

-طوفانی و سرد

-سن؟

12سال

-لباس؟

-لباس گشاد دخترونه با دامنی در باد

از خشم یا اندوه اشک روی گونه‌هایش جاری شده بود. اما هق‌هق نمی‌کرد. بی‌صدا می‌گریست و سعی می‌کرد حالت چهره‌اش تغییر نکند.

گفتم: من غریبه نیستم. راحت باش. گریه کن، و اگر دلت می‌خواد داد بزن. سرش را میان دو دست فشرد و مانند مشت در خود فرورفت؛مچاله شد و زار زد. دخترکی را پیش خودم مجسم کردم که در شبی تاریک از خانه‌یی بی‌پنجره گریخته و با دامنی در باد به سوی دریایی طوفانی می‌دود. کتاب مقالات شمس روی میز بود. دلم نمی‌خواست در این لحظه خلوت آذر را به هم بزنم. برای همین کتاب را باز کردم و تصادفاً چشمم افتاد به این جملات: خیالها کم نیست. از خود می‌انگیزی و حجاب خود می‌سازی،

و بنا بر آن خیال تفریع می‌کنی خیال دیگر. همچنین و همه هیچ نی. ظاهراً با صدای بلند این جملات را خوانده بودم. آذر سر بلند کرد و مدتی شگفت‌زده به من نگاه کرد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و غافلگیرانه به قهقهه خندید. نمی‌دانستم به خنده تظاهر می‌کند یا نه. آیا این هم نقابی بود مانند صدها نقاب دیگر بر چهره او؟ بلند شدم پنجره را بستم. باران نمی‌بارید و شهر به خواب رفته بود. ما اما هنوز بیدار بودیم

مثل همیشه

میترا الیاتی

دیر می‌رسی.مثل همیشه. روی صندلی خالی می‌نشینی. تمام راه را تا ایستگاه دویده بودی. می‌ترسی که باز دیرت شده باشد.

خانم معلم می‌گوید: »دوباره که دیر آمدی!«

به صف مریض‌های توی راهرو نگاه می‌کنی. زنی، با لب‌های کبودشده از سرما، می‌گوید: »کجایی خانوم! از بس وایستادیم مردیم!«

تلفن روی میز زنگ می‌زند، پشت هم. گوشی را که برمی‌داری، دکتر می‌گوید:»این چه وضعیست؟ مریض‌ها مانده‌اند پشت در!« می‌خواهی بگویی به دَرَک! اما نمی‌گویی. ناخن‌هایت را می‌جوی.

خانم معلم می‌گوید:»باز که ناخن‌هایت را می‌جوی!« می‌گویی:»گل آورده‌ام برایتان!« بچه‌ها می‌خندند.

می‌گویی:»گل تازه!«

پدر می‌گوید:»گل تازه‌ام کجا بود بچه! بگذار یک چرت بخوابم. فردا آفتاب نزده باید بروم گل بیاورم مغازه.«

مادر سرفه می‌کند و داوود، کنار حوض، دست می‌کند توی پاشویه، دنبال ماهی‌های سرخی که نمی‌بیند.

باد می‌آید و بچه‌ها توی حیاط می‌دوند. گرگ که می‌شوی باید دنبالشان کنی. فرار می‌کنند از دستت. بره که باشی باید بدوی. فرار کنی، تا به تو نرسند. اگر برسند، باخته‌ای، سوخته‌ای....

مادر سرفه می‌کند. »سینه‌ام می‌سوزد لیلا«

پدر رفته گلخانه. روی دفتر مشقت خم شده‌ای. مادر سرفه می‌کند. پشت هم. مثل همیشه. کبود که می‌شود، داوود لگن را می‌آورد. مادر عق می‌زند توی گودی لگن سفید و لخته‌های خون نقش یک گل می‌اندازد انگار که در برف. حالا دیگر مثل آن

وقت‌ها دستپاچه نمی‌شوی. نمی‌دوی تا خانه لعیا و تا او نیامده، هراسان این ور و آن ور بروی و مادر با آن چشم‌های سبز نگاهت کند مات و آرام و تو با دستمال، لکه سرخ دهانش را پاک کنی و از ترس بلرزی....

خانم معلم گفت:»این دفعه را به خاطر من ببخشیدش. درسش خوب است. فقط یک کم بی‌نظم است. قول می‌دهد دیگر دیر نیاید.«

دیر می‌رسی. داوود توی ایوان نشسته، با چشمانی که ندارد، خیره به در، تا تو بیایی:»مادر را بردند!«

می‌گویی:»کجا؟«

لعیا می‌گوید:»بیمارستان هزار تختخوابی«

و تو به یکی از آن هزار تختی فکر می‌کنی که مادر را روی آن خوابانده‌اند.

دیر می‌رسی. اتوبوس رفته است. می‌پرسی:»اتوبوس بعدی کی می‌آید؟« مردی که سرصف ایستاده زنجیر را دور انگشتش می‌چرخاند:»دیرتان شده؟«

چیزی نمی‌گویی. می‌خندد. دوباره به آگهی استخدام نگاه می‌کنی. دورش خط قرمز می‌کشی. رونامه را تا می‌کنی، می‌گذاری توی کیفت. مرد می‌گوید:»هر وقت عشقش بکشد می‌آید!«

کمال می‌گوید:»کی می‌آیی لیلا!«

می‌گویی:»هیچ وقت!«

باد می‌آید و موهای آشفته‌ات را آشفته‌تر می‌کند. از خیابان که می‌گذری، برنمی‌گردی نگاهش کنی. تصویر خیابان و درخت‌ها پیش‌چشمت می‌لرزد.

گل‌ها را پرپر می‌کنی.

به پدر گفته بودی: برایم گل بیاور. از آن تروتازه‌هاش. یک دسته گل سرخ. پدر برایت گل آورده بود. داوود گفت: چه رنگی‌اند؟ پدر گفته بود: مال لیلاست. تُنگ را که می‌آوری، گل‌ها را می‌گذاری توی آب، تا صبح چند بار، به آن لکه‌های سرخ جگری نگاه می‌کنی.

مادر نیست و داوود با مهره‌های چوبی بزرگی که پدر برایش درست کرده، خانه می‌سازد یا برج بلندی که هی می‌سازد و فرو می‌ریزد.

داوود می‌گوید: لیلا آسمان چه رنگی است؟

کمال می‌گوید:آبی یکدست.

نگاه می‌کنی به چرخش آب از فواره‌ها که بالا می‌روند و تاب می‌خوردند و پایین می‌آیند.

شما هر روز می‌آیید پارک؟

گاهی جمعه‌ها برادرم را می‌آورم

داوود دست می‌کشد روی لبه نیمکت.

پدر می‌گوید:این درد پا آخر مرا می‌کشد!

داوود قرص‌ها را برایش می‌آورد. بعد می‌نشیند کنار رادیویش.

از اتوبوس که پیاده می‌شوی مرد هنوز دنبالت می‌آید.

دکتر گفت: نگران نباش خرج بیمارستان پدرت با من. تو به فکر زندگی خودت باش!

من برای داوود مادرم

کمال می‌گوید: پس زندگی خودت چی؟

دیرت شده، روزنامه به دست دنبال نشانی می‌گردی.

کمال نگاهت می‌کند. چشم‌هایش نگران است. مثل همیشه: زندگی ما از هم جدا نیست.

دست داوود را می‌گیری. راه می‌افتی. جمعه‌ها، مثل همیشه، پارک خلوت است. داوود می‌پرسد:آسمان چه رنگی است؟

آسمان خاکستری است با یک عالمه ابرِ درهم و برهم. باد می‌آید مثل همیشه.

وقتی باد از میان ابر ها گذشت

بیشتر به یک خاطره شبیه است. حادثه ای که سالها پیش اتفاق افتاده باشد و تنها از آن سایه ای محو در زیر خروار ها خاطره تلخ و شیرین به جا مانده. صدایت را می گویم لحنی که کلمات را ادا می کردی. احساس می کنم تمام لغاتی که به کار میبردی و تمام اصواتی که در کلامت می رقصید را قبلا جایی شنیده بودم چقدر اوج لبخندت برایم خاطره انگیز است مرا با خود به گذشته های دور می برد زمان عقب می رود و برگهای زرد سرگردان به سر شاخه ها بر می گردند و دوباره سبز می شوند. یاد

هزاران چیز خوب و به یاد ماندنی می افتم یاد لحظات شاد مثل حس رها شدن از مدرسه وقتی زنگ می خورد و همه با هیاهو سمت در بزرگ آهنی می دویدیم. حس زندگی وقتی که یک صبح بهاری چشم باز می کردم و تو را می دیدم.

یاد جشن تولد می افتم. آخرین جشن تولد کودکیم اولین روز هفت سالگی بود با لباس های نو و گشاد جلوی یک کیک ساده و خوش عطر نشسته بودم و توی دلم قند آب می شد آن روز آنقدر خاطره انگیز و شاد بود که مطمئنم طعم شیرینی در آمیخته با شادی کودکانه اش تا سالها زیر زبانم مانده بود. مادر بزرگ که به سفر رفت دیگر جشن تولد نگرفتیم. او یک شب گرم تابستان تک و تنها راهی سفر شد پدر این را گفت و اندوهناک بغض کرد و به چهار چوب در خیره ماند گویی انتظار کسی را داشت تا بیاید و منظورش را به من بفهماند. می گفت رفت به جایی مثل بهشت. معنی سفر را می دانستم اما از مینیبوس سیاهی که در خیالاتم نیمه های یک شب تابستان بی خبر به دنبال انسانها می آمد و آنها را با خود می برد احساس وحشت می کردم.

مادربزرگ که مرد خانه قدیمی نیمه جانش را اجاره دادند. نمی دانم آخرین بار به چه بهانه ای گذرم به آنجا افتاد. کلنگی و وا رفته بود شاید اگر می دانستند چند ماه دیگر می خواهد در یک شب طوفانی و سیاه زمستان بر سر یک خانواده بدبخت آوار شود هرگز اجاره اش نمی دادند. آن روز چقدر دلم گرفت هرچه که به ایوان زل زدم مادربزرگ آنجا ظاهر نشد. زن دهاتیی بود که تا چشمش به من افتاد رویش را پوشاند و پرده ای که گلهای پژمرده ای به اندازه کف دست داشت را جلو کشید. این اولین بار بود که می دیدم کسی از من رو می گیرد انگار در یک لحظه چند سال بزرگ شده باشم سر به زیر انداختم و به آینده فکر کردم شاید بدون آنکه بدانم به فکر تو افتاده بودم. بچه ها با لباسهای وصله دار و صورت های چرک این طرف و آن طرف می دویدند یکی شان را بعد ها که از زیر آوار بیرون می آوردند شناختم با چشمان هیجان زده پشت دیوار کمین کرده بود و ریز می خندید و تا ده می شمرد. باغچه پامال شده بود و حیاط پیر شکسته بود. درخت سیب وسط باغچه را از ته اره کرده بودند با دیدنش دلم یخ بست مکث کردم و خیره شدم با شلوار راه راه کوتاه و یک پیراهن کهنه و موهای بلند و در هم تیروکمان به دست کنار مادر بزرگ ایستاده بودم و دست های پر چینش را تماشا می کردم که باعشق ساقه نحیف سیب را در گودال کوچکی جا می داد و دورش را آرام با خاک مرطوب می پوشاند. شب هایی که پیشش می ماندم کنارش می نشستم و در حالی که به قصه های در آمیخته با خاطراتش گوش می دادم دستش را در دستم می گرفتم و انگشتانم را روی پوست گرم و پر چینش می کشیدم آنقدر نرم و انعطاف پذیر بود که می ترسیدم یک دفعه کش بیاید و دیگر جمع نشود. هوس سیب ترش و خوش طعم کردم اما جای تنه بریده درخت را قرمز کرده بودند. او که رفت درخت هم دیگر نماند خانه اش هم دیگر نماند او که نبود هر چه که بوی او می

داد کم کم محو می شد تا روزی که از او تنها یک سنگ قبر کهنه و ترک خورده باقی ماند که سینه کش قبرستان درندشت گمش می کردیم. بعد از او تولدم را فراموش کردم اولین بار پیشنهاد تو بود تولد گرفتن را می گویم بعد از سالها احساس می کردم مادربزرگ هم میهمان جشن دو نفره ماست وقتی زیر نگاه پاک تو یک بار دیگر از به دنیا آمدنم احساس خوشبختی کردم و تمام رنج های گذشته را با آهی طوفانی به سمت شعله لرزان آتش زجر و سوزش تلخ رنج گذشته رهسپار می کردم احساس کردم یک بار دیگر دستان کودکیم در دستان نرم و گرم مادر بزگ فشرده می شود و او حرارت را با نگاه و دعایی که برایم می کند به زندگیم می دمد. دیگر مدت هاست که از روز تولد بیزارم.

دلم تنگ است تو که به دیدنم نمی آیی من به ملاقاتت می آیم دوست دارم یک غروب معصوم پنجشنبه به نیت مادربزرگ یک جعبه خرما پخش کنم آن وقت او دوباره بیاید بالای ایوان و برایم لبخند بزند و من برایش دست تکان دهم. شاید باورت نشود هر وقت به خوابم می آید صورت ندارد برای من اندوهناک است صورتش محو شده دلم برای لبخندش تنگ است. من خاطرات را با لبخندهایشان حفظ می کنم. از لبخند تو یاد آن روز تابستان می افتم آنقدر زیر درخت آلوی پای کوه خوردیم و خندیدیم که دیگر زمانی برای کوه نوردی نمانده بود به خانه که برگشتیم فقط منتظر بودیم یک نفر بگوید خسته نباشید تا من و تو یک ساعت بزنیم زیر خنده آنوقت تو چیزی گفتی که یادم نیست کاش یادم بود و برایت تعریف می کردم و هردو کمی می خندیدیم آن روزها که خنده در صورت هایمان قحط نبود کافی بود در چشم های هم خیره شویم و یک دنیا بخندیم همیشه حسرت آخرین گردشمان را می خورم من سر تا پا خیس وسط جوی آب نشسته بودم و آن وقت تو فقط به فکر گلهایی بودی که چیدی و در کوله پشتی ام جاسازی کردی. کاش آن لحظه ای که به سمتت آب می پاشیدم رویت را بر نمی گرداندی و چهره معصومت خیس از قطرات زلالی که پرتو طلایی آفتاب از میانشان گذشته بود برای همیشه در خاطرم می درخشید.

چقدر از این که کنارت هستم آرام می شوم مثل عصرهای پنجشنبه که برایمان شادی و سبکی به همراه داشت مثل شب زنده داری ها و حرف زدن ها و حرف زدنها از تمام چیزهایی که نبودند و ما می دیدیمشان. با تاکسی که می آمدم راننده از من چیزی پرسید از پنجره بیرون را تماشا می کردم و یاد تو بودم سرم را برنگرداندم می دانستم با من است ولی دلم نمی خواست رویای شیرین و گرمی که می ساختم را نیمه کاره بسپارم به دست بادی که به صورتم می کوبید. فکر می کردم چقدر خوب می شد که من هم می آمدم و همسایه تان می شدم آن وقت می توانستم هر صبح مثل قدیم از یک پنجره کوچک هوایت را داشته باشم اما چه فایده تو که جایی نمیروی حتی وقت هایی که می روی هم به من احتیاج نداری. بعضی وقت ها می روم سر همان قرار

قدیمیمان هنوز هم گه گاه پیدایشان می شود همان دو تا کبوتر را می گویم همان ها که یکیشان خیلی سفید بود. می خواستم مثل تو نوازششان کنم اما انگار ضمختی دست هایم را از دور حس کرده باشند پریدند و رفتند دانه هم که برایشان می پاشم به من نزدیک نمی شوند تازه فهمیده ام که آنها با تو دوست بودند والا هنوز هم با من غریبه اند.

از هوای امروز راضی هستی؟ هر وقت پیشت می آیم این سوال را می پرسم شاید به این خاطرکه فکر میکنم برایت مهم است آخر آن وقت ها برایت مهم بود آن وقت ها که عاشق آسمان نیم ابری بودی همان وقت ها که خاطره شد همان وقت ها که با هم می نشستیم و سر به سر ابرها می گذاشتیم هنوز هم نمی توانم شکلهایی را که تو در ابرها پیدا می کردی تشخیص دهم. باد اول ابرهای توده ای خوش رنگ و براق را مثل نوازش قلمو روی بوم نیلی یک دست گوشه آسمان می کشید و شکل ها را می آفرید سپس آرام حرکتشان می داد و کنار هم می رساند انگار هر تکه ابری به سمت جفتش پرواز می کرد با او یکی می شد آن وقت تا می خواستند به هم عادت کنند باد از میانشان می گذشت و همه چیز را پاره پاره محو می کرد حتی قشنگترین نقشهایی را که تو دست چین می کردی حتی همان قلبی را که بین ابر ها تک بود همه را نابود می کرد. من به توده های بی شکل و سرگردان نگاه می کردم و تو هیجان زده نقش های جدید را دست چین می کردی گویی ارواح سرگردان بودند که نا چار از جسمی رها می شدند و در جسمی دیگر ظهور می کردند. چرا هیچ وقت از نگاه کردن به آسمان سیر نمی شوی پس کی به زمین و شکلک های زمینی اش نگاه می کنی اصلا به من فکر میکنی به این که نیستم ولی باید باشم به این که چقدر شانه هایم سنگینند. می دانی چقدر از خودم دور می شوم و به تو نزدیک شده ام فکر می کنی چقدر از سکوت لبریز باشم که پیشت که می آم اینقدر تشنه درد و دلم . چرا این جور به من نگاه می کنی مگر قطره اشک ندیدی دست آدم که نیست یک دفعه از گوشه چشم متولد می شود و تا بیایی به خودت بجنبی در بین چین و چروک ها گم شده هر چقدر هم که بخواهی جلویش را بگیری بی فایده است اصلا تو نگران من نباش به خاطر این باد سرد است حساسیت است نباید به اشان فشار آورد چشم هایم را می گویم مدتی است همه چیز را تار می بینند کمی محو و نا معلوم البته زیاد ندیدنشان هم مهم نیست آنقدر دیده اند که سیر سیرند مثل تمام حس هایم که از زندگی خسته اند حالا را نبین که حرف می زنم بعضی وقت ها هر چه که تلاش می کنم صدایم در نمی آید چیزی مثل ناله از اعماقم به گوش می رسد که یعنی زنده ام.

از این که من فقط حرف میزنم و تو گوش می کنی احساس خوبی ندارم انگار با خودم حرف می زنم ولی باز از این که می دانم گوش می دهی سبک می شوم و می توانم دوباره به جنگ با ثانیه ها برگردم. عکسی که گم کرده بودم یادت هست همانی را

که سراغش را از تو می گرفتم. من و تو و چند نفر دیگر جلوی دسته شمشادها ایستاده ایم و تو لبخند میزنی و من بی هوا سرم را برگردانده ام به سمت تو. آن لحظه عکس شد و من نگاهم برای همیشه روی صورتت مانده گار شد. دیروز از بین دفتر های خاطرات قدیمی پیدایش کردم کمی محو و کم رنگ بود اما درست شد بزرگش کردم و آویزانش کردم یک جای خوب که همیشه جلوی چشمم باشد. لااقل این جوری هرگز گمش نمی کنم در میان قاب چوبی چهره من پیدا نیست اما تو تغییر نکرده ای همان لبخند همیشگی را گوشه لبانت نشانده ای تا من هرگز رویم را برنگردانم اگر می شد برگردم چهره حالایم را می دیدم. به نظرم چهره ام خیلی تغییر کرده باشد همین خطوط کج و معوج این بالا را می گویم ببین اخم که می کنم قاچ می خورند و عمیق تر می شوند سعی میکنم زیاد صورتم را جمع نکنم چون شکسته تر به نظر میرسم مثل خانه قدیمی مادر بزرگ وقتی زمستان بود باد در و پنجره ها را باز و بسته می کرد و به هم می کوبید. صبح های زود وقتی هوا هنوز تاریک است بیدارم و هر چه می کنم نمی توانم بخوابم می نشینم و آلبوم عکس های یادگاری را ورق میزنم خاطرها خوبی شان این است که هرگز پیر نمی شوند حتی وقتی که در روشنایی کم نور صبح کم کم محو می شوند باز هم جوان می میرند. دستم را به پیشانیم می کشم و عکس ها را تماشا می کنم به اشان معتاد ام به هر حال از قورص خواب های کابوس آور بهترند هر جا تو هستی دست نگه می دارم و مکث میکنم. گاهی تا وقتی که آسمان کاملا روشن می شود به یک عکس خیره ام گویی واردش می شوم و در فاصله یک دنگ و دنگ ساعت در آن عمری زندگی می کنم مناظر پشت عکس ها را دیگر نمی شود پیدا کرد حتی درخت هایی که به نظر می رسید از ابتدای تاریخ کنار شمشادها بوده اند هم دیگر نیستند. فکر می کنم خیلی وقت باشد که طرف خانه مان نیامده ای اولین بار که آمده بودی دلت پای آن درخت های اکالیپتوس بلند ماند یکی شان که من و تو زیرش نشسته بودیم به طرز وحشتناکی کج رشد کرده بود گویی دست نامرئیی بین زمین و هوا شکنجه اش می داد تو با اضطراب بچه گانه ای می ترسیدی نسیم که شدیدتر شد درخت تاب نیاورد و آوار شود روی ما اما من به چهره وحشت زده تو می خندیدم با آنکه دیده بودم چگونه کودک دهاتی مستاجر خانه قدیمی را با صورت خون آلود چرکی که خنده روی لبهای باریک و کمرنگش یخ بسته بود از زیر آوار بیرون می کشیدند با ده شماره کشیدندش بیرون من با نگاه اول شناختمش همان بود که پشت دیوار با هیجان انتظار می کشید شاید آوار همان دیوار بود که جانش را گرفت. آنقدر کوچک بود که هنوز زنی از او رو نمی گرفت. نیامدی که ببینی چند وقتی است که دیگر آن درخت های بلند محو شدند . درخت کج تر را آخر از همه انداختند انگار که عمری آرزوی آن لحظه را داشته باشد با فریادی مهیب زمین را در آغوش کشید. آن جاها دیگر جایی برای نشستن نیست سا ختمان های بلندی جایشان

سبز شده که دیگر من هم از دیدنشان می ترسم گاهی بچه هایی که از کنارم میگذرند به چهره تعجب زده ام می خندند آخر سفارششان می کنم پشت دیوار های سیمانی چشم نگذارند اما آنها بی توجه تا ده می شمارند و می دوند و در خمش انتهای پیاده رو نا پدید می شوند با خنده ها و هیاهو ها شان.

خنده ها که محو می شوند بیشتر احساس سرما می کنم دمدمه های صبح که بیدارم لحاف را دور خودم می پیچم و آرزو می کنم کاش اتاقم بی مقدمه آتش بگیرد و شعله های نارنجی و تیز از ترک های باریک و دراز حاشیه دیوار زبانه بکشند و تا عمق رگ و پی یخ بسته ام را گرم کنند. یک چیزی می گویم بین خودمان بماند چند وقتی است که می ترسم چرا میخندی معلوم است از چه از تنهایی تنها که در اتاقم می مانم زود میروم کنار پنجره و گاهی که حالش را داشته باشم روی پاهای بی رمقم بلند می شوم و می روم در یک خیابان خلوت شمرده شمرده تک وتنها قدم میزنم . گلدان یاس لب پنجره که گل می دهد صورتم را به غنچه های تازه شکفته اش نزدیک میکنم تا عطرشان در تمام شیار های مغزم رسوخ کند سپس سبک می شوم و می توانم تمام لحظاتی که در کنار باغچه خانه قدیمی مان روی تخت چوبی کنار سماور می نشستیم را مرور کنم چند دقیقه که میگذرد انگار که نفس های تو را حس کرده باشم سرم را برمی گردانم و می بینم پنجره باز شده و باد داخل اتاق می پیچد کسی نیست من هستم و تنهایی که سر به سرم می گذارد. توصیه ات را هم فراموش نکرده ام صبح هایی که حالش را داشته باشم می روم پارک و کمی ورزش می کنم دیروز که می خواستند نرمش را شروع کنند یک نفر صف کناری را نشانم داد و گفت پیرمردها در این صف باور کن منظورش من بودم کمی جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم از صف پیرمرد ها خوشم نمی آید شاید دیگر پارک هم نروم و بگذارم پارک هم با تمام درخت ها و نیمکت ها و آدمهایش محو شود.

ببینم گوش می کنی هان دلم می خواست تو هم دو کلمه حرف می زدی و من گوش می کردم از این نگرانم که همسایه ات شوم و تو ساکت تر از همیشه گوش به سکوت من بسپاری آنوقت من چگونه باید بدون درد دل با تو سر کنم ببین گونه های خیس تو چقدر گرم است و دست های پیر من یخ کرده تو که اشک می ریزی من بیشتر سردم می شود. این روزها خیلی می ترسم. می ترسم در یکی از این لحظات سرد بی تو و تمام خاطراتم مثل مادر بزرگ و درخت سیب وسط باغچه اش مسافر مینی بوسی شوم که نیم شب بی خبر به دنبالم می آید و مرا می برد به سرزمینی که برگ های خشک چروکیده می روند می ترسم من هم مثل ابر هایی که باد از میانشان گذشته باشد تک و تنها دور از تو تکه تکه محو شوم و باد از من درخت اکالیپتوس بلندی بسازد که به طرز وحشتناکی کج شده و نسیم شکنجه اش می کند.

عصر پنجشنبه یک روز پاییزی بود و باد سوزناکی برگ های زرد و خشک را بی هدف می گرداند و ناله کنان به آسمان می پاشید. صدای شوفری از دور شنیده می شد که کنار مینیبوس هایی که منتظر زوار بودند تا ده می شمرد و کلاغ های سیاه خواب آلود را کلافه می پراند. در گوشه صحن امام زادهیی قدیمی پیرمردی کنار یک سنگ قبر سیقلی و خیس چمباتمه زده بود و یک دستش را روی آن می کشید. زیر لب با خود سخن می گفت و به شکل سوز ناکی زار میزد.

میهمان

آلبر کامو



مدیر مدرسه از پنجره مشغول تماشای مردانی بود که به سوی او می آمدند. یکی سوار بر اسب و دگری پیاده بود. هنوز سربالایی تندی را که به مدرسه واقع در دامنه کوه منتهی می شد، طی نکرده بودند. به زحمت گام بر می داشتند و در میان برف ، سنگها و گستره وسیع فلات بلند به آرامی جلو می آمدند . گاه گاهی پای اسب می لغزید . صدایش به گوش نمی رسید ولی هوایی که از سوراخهای بینیش بیرون می آمد ، دیده می شد. مدیر پیش خود حساب کرد که نیم ساعت طول خواهد کشید تا آنها به تپه برسند . هوا سرد بود، رفت تا لباس گرمی بر تن کند. از میان کلاس خالی و سرد عبور کرد. بر روی تخته سیاه چهار رودخانه فرانسه که به سوی آبریزهای خود جریان داشتند با چهار رنگ مختلف رسم شده بودند. در اواسط اکتبر بدون هیچ نشانه ای از باران بعد از ماهها خشکسالی ، برف ناگهان شروع به بارش کرده بود.

حدود بیست دانش آموزی که در دهکده های سراسر فلات زندگی می کردند دیگر به مدرسه نمی آمدند . با خوب شدن هوا آنها دوباره باز می گشتند. « دارو» حال فقط اتاق مجاور کلاس را که در محل زندگیش بود گرم می کرد. یکی از پنجره کلاس رو به جنوب باز می شد . در هوای صاف ، توده ارغوانی رشته کو ههها جایی که شکافی به سوی کویر باز می شد، قابل روئیت بودند. وقتی کمی گرم شد، به سوی پنجره ای رفت که دو مرد را از آنجا دیده بود. آنها دیگر دیده نمی شدند. سر بالایی را پشت سر گذاشته بودند. از شب قبل برف قطع شده بود. طلوع صبح با نوری کمرنگ آغاز گشته و با حرکت توده ابر ها کمی درخشانتر شده بود. در ساعت دو بعد ظهر گویی روز تازه آغاز می شد. اما باز بهتر از سه روزی بود که برف سنگین در میان تاریکی بی وقفه و وزش باد همچنان می بارید. « دارو» مجبور بود که به جز زمانی که برای آوردن ذغال و غذا دادن به مرغها بیرون می رفت، ساعات متمادی را در این اتاق سپری کند. خوشبختانه کامیون حمل زباله دو روز قبل از بوران احتیاجات او را از نزدیکترین دهکده شمالی برایش آورده بود. در طی چهلو هشت ساعت آینده کامیون دوباره باز می گشت.

به علاوه او آذوقه کافی برای تحمل چنین وضعیتی را داشت. اتاق کوچک او مملو از کیسه های گندم بود که دولت برای توزیع بین خانواده های قحطی زده فرستاده بود. در واقع همه اهالی قربانی قحطی شده بودند. چون همه آنها فقیر بودند . هر روز « دارو» جیره ای بین بچه ها تقسیم می کرد. می دانست که در طول این روزهای سخت آنها شدیداً کمبود را احساس خواهند کرد. احتمالا پدر یا برادرهای بزرگتر امروز می آمدند و سهم غلات خود را می گرفتند. مشکل، حفظ آنها تا فصل دروی بعدی بود. کیسه های گندم از فرانسه می رسید و روزهای سخت به پایان می آمد. اما فراموشی این فقر، فلاتی که ماهها همچون زغال می سوخت و خاکستر می شد ، زمینی که کم کم خشک می شد و یا می توان گفت آتش می گرفت و سنگهایی که زیر پا له می شدند و حتی اینجا و آنجا انسانهایی جان خود را از دست می دادند بدون آنکه کسی خبر دار شود . این سرزمین نسبت به ساکنانش بسیار بی رحم بود . اما« دارو» آنجا متولد شده بود و در هر جای دیگر احساس غربت می کرد.

در مقایسه با چنان فقری ، او که تقریباً مانند یک راهب در آن مدرسه دور افتاده زندگی می کرد ، در میان دیوارهای سفید اتاقش ، با آن تختخواب کوچک و سهمیه هفتگی آب و غذا احساس همانند یک لرد داشت. « دارو» بیرون رفت و قدم به ایوان جلوی مدرسه گذاشت. دو مرد حالا در نیمه راه سر بالایی بودند. او « بالدوکی » ژاندرام را سوار بر اسب شناخت، پشت سر او مردی عرب با دستهای بسته در حالی که سرش پایین بود ، حرکت می کرد . ژاندرام به علامت سلام دستهایش را تکان داد ولی «

دارو» آن چنان غرق تماشای مرد عرب بود که جواب نداد. مرد عبای آبی رنگ و رو رفته ای بر تن و دستاری کوچک بر سرو صندلی به پا داشت. آنها به آرامی جلو می آمدند.

وقتی کمی نزدیکتر آمدند، بالدوکی فریاد زد:« یک ساعت از آل آمیور تا اینجا» . « دارو » جواب نداد. مرد عرب حتی یک بار هم سرش را بلند نکرده بود . وقتی وارد ایوان شدند « دارو» به آنها سلام کرد و بعد آنها را به داخل خلنه دعوت کرد . بالدوکی بدون آنکه طنابی را که به مرد عرب بسته شده بود رها کند به زحمت از اسب پایین آمد.

چشمهای ریز سیاهش در اعماق پیشانی قهوه ای رنگش جای گرفته بودند. دهانش که اطراف آن را چین و چروک بسیار پوشانده بود، چهره اش را موقر و جدی نشان می داد .« دارو» افسار اسب را گرفت و آن را به داخل انبار برد . وقتی برگشت دو مرد داخل مدرسه منتظرش بودند. آنها را به داخل اتاق راهنمایی کرد و گفت: « می رم کلاس را گرم کنم آنجا راحت تره.»

وقتی دوباره به اتاق برگشت، بالدوکی روی تخت نشسته بود . عرب کنار آتش چمباتمه زده بود . دستهایش هنوز بسته بودند. در ابتدا لبهای بزرگ ، کلفت و صاف او توجه « دارو» را جلب کرد، دماغش راست و چشمانش تبدار بود. در زیر پوست خشک و رنگ باخته از سرما چهره اش حالتی نا آرام و مشوش داشت. « دارو» گفت: « برید آن اتاق من هم برایتان چای و نعنا درست می کنم.» بالدوکی از او تشکر کرد و گفت :« چه کار طاقت فرسایی . چقدر برای بازنشستگی روز شماری می کنم.»

بعد به زبان عربی به مرد زندانی گفت:« تو هم بیا.» عرب بلند شد و در حالی که دستهای دستبند زده اش را جلو گرفته بود به طرف کلاس رفت. « دارو» همراه با چایی یک صندلی هم آورد . اما بالدوکی قبلا بر روی اولین نیمکت نشسته بود و مرد در مقابل سکوی معلم بین نیمکت و پنجره چمباتمه زده بود. وقتی « دارو» چایی را به زندانی تعارف کرد با مشاهده دستهای او جا خورد. به بالدوکی گفت:« باید دستهایش باز شوند.»

بلدوکی جواب داد: « البته، فقط در طول راه آن را بسته بودم.» و از جایش بلند شد اما« دارو» فنجانهای چایی را روی زمین قرار داده و کنار مرد زانو زدن بود . مرد با چشمان تبدارش به او نگاه می کرد . وقتی دستهایش آزاد شدند مچهای ورم کرده اش را به هم مالید. فنجان چای را گرفت و مایع داغ را سر کشید.

دارو گفت:« مقصدتان کجاست؟»

بالدوکی سبیلهایش را از چایی بیرون کشید و گفت:« همین جا پسرم.»

« چه شاگرد های عجیبی ! خوب شب را اینجا می مانید؟»

« نه من به ال آمیور بر می گردم. تو باید این مرد را به تینگوت تحویل دهی. در قرارگاه پلیس منتظر او هستند.»

« موضوع چیه؟ پای منم وسط می کشید؟»

« پسرم دستور اینه.»

« دستور !من!»

« دارو» قدری تامل کرد و برای اینکه ژاندرام پیر را نرنجاند گفت:« منظورم این است که کار من نیست.»

« چی منظورت چیه؟ دوران جنگ همه، همه کاری را انجام می دهند.»

« خوب. پس منتظر پایان جنگ می مانم.»

بالدوکی سرش را تکان داد و گفت:« بسیار خوب اما دستورات سر جای خود هستند و تو نیز باید اطاعت کنی . اوضاع آرام نیست. حرفهایی در مورد یک شورش سر زبانهاست . ما تقریباً بسیج شده ایم.»

هنوز همان سر سختی در نگاه دارو بود.

بالدوکی گفت:« گوش کن پسرم . من به تو علاقه دارم و تو باید این را درک کنی . فقط چند تایی از ما در« ال آمیور» هستند و من باید زودتر برگردم. نمی توانستم او را آنجا نگاه دارم. در دهکده او شورش کرده اند می خواستند او را پس بگیرند . فردا قبل از تاریکی او را باید به تینگوت ببری. بیست کیلو متر برای آدم پوست داری مثل تو، مسافتی نیست. بعد از آن، همه چیز تمام می شود و تو پیش شاگردانت و زندگی راحتت بر می گردی .» در پشت در صدای اسب و لگد کوبیدنش به گوش می رسید.« دارو » از پنجره به بیرون نگاه کرد. هوا داشت صاف می شد و روشنایی بر فراز فلات پوشیده از برف بیشتر خود نمایی می کرد . برای روزهای متمادی آسمان بی وقفه انوار خشک خود را بر آن گسترده دور افتاده می فشاند. جایی که هیچ چیز با انسان و حیات وابستگی نداشت.

« دارو» رو به سوی بالدوکی کرد و گفت:« راستی جرمش چیه؟» و قبل از اینکه ژاندرم حرفی بزند پرسید:« فرانسه بلده؟»

« نه حتی یک کلمه. یک ماه بود که دنبالش می گشتیم. اما آنها پنهانشان کرده بودند. پسر عمویش را کشته.»

« آیا با ما مخالف است؟»

« فکر نمی کنم. اما هیچ وقت نمیشه مطمئن بود . یک اختلاف خانوادگی . فکر می کنم یکی به دیگری غله بدهکار بوده ، معلوم نیست. خلاصه او پسر عمویش را با یک کارد بزرگ کشته. مثل یک گوسفند.»

مرد عرب با نگرانی خاص به دارو نگاه می کرد . مدیر مدرسه احساس خشمی ناخود آگاه نسبت به آن مرد نمود. نسبت به تمام انسانها با آن عرض ورزیها ی بیهوده، تنفر پایان ناپذیر و عشق به خونریزی . کتری داشت روی بخاری سوت می کشید. او چای دیگری به بالدوکی تعارف کرد . بعد با کمی تردید به مرد عرب نیز یک فنجان چای داد که مرد این بار نیز آن را حریصانه سر کشید.

« بالدوکی» بلند شد و گفت:« متشکرم پسرم، من دیگه رفتم.» بعد در حالی که تکه ای طناب از جیبش در می آورد به سوی عرب رفت.

« دارو» با ناراحتی پرسید:« چی کار می کنی؟»

« بالدوکی » دستپاچه طناب را به او نشان داد.

« دارو» گفت:« احتیاجی نیست. خودت را اذیت نکن.»

ژاندرام پیر با تردید گفت:« میل خودته . اسلحه داری؟»

« یک تفنگ ساچمه ای دارم.»

« کجا؟»

« توی چمدان.»

« بهتر آن را کنار تخت خوابت بگذاری.»

« چرا؟ من از چیزی نمی ترسم.»

« پسر تو دیوانه ای ! اگر اوضاع متشنج شود هیچ کس در امان نیست. همه وضعمون یکیه.»

« من از خودم دفاع می کنم . وقت کافی دارم که آمدن آنها را ببینم.»

بالدوکی شروع به خنده کرد و بعد ناگهان سیبیلهای پر پشتش روی دندانهای سفیدش را پوشاند.

« چی ؟ تو وقت خواهی داشت! بسیار خوب هر جور میلته. تو همیشه یک کمی کله شق بوده ای . درست مثل پسرم. همیشه دوستت دارم.» بعد هفت تیرش را در آورد و روی نیمکت گذاشت.

« نگهش دار. از اینجا تا ال آمیور من دو تا هفت تیر لازم ندارم.»

دارو ناگهان گفت :« گوش کن بالدوکی . همه اینها حال منو بهم می زنه. بخصوص بودن این مرد در اینجا . اما اینو بهت بگم تحویلش نمی دم . می جنگم اگر لازم باشه . اما این کار را نمی کنم.»

« تو یک احمقی . من هم این کار را دوست ندارم . حتی پس از سالها آدم به اینکه طناب دار را گردن یک انسان ببینه عادت نمی کنه . حتی شرمنده هم می شود ! اما خوب نمی توانی اجازه دهی آنها هر کاری دوست دارند بکنند.»

« دارو» دوباره گفت:« با همه اینها من تحویلش نمی دهم.»

« دوباره می گم . این یک دستوره.»

« درسته. برای آنها هم تکرار کن . ولی من تحویلش نمی دهم.»

بالاخره بالدوکی گفت :« نه من نمی گم. اگر می خواهی ما را به دردسر بیندازی این کا را بکن. من مانعت نمی شوم . دستور داشتم که زندانی را تحویل تو بدهم و این کا را کردم . فقط این کاغذ را امضاء کن .»

« احتیاجی نیست . من انکار نمی کنم که او نو تحویل دادی.»

« با من بحث نکن . می دونم که حقیقت را می گی . تو زاده این سرزمینی و با لاتر از همه یک مردی . اما باید امضا کنی مقرراته.»

« دارو» کشوی میز را بیرون کشید و یک شیشه کوچک جوهر بنفش قلمدان چوب قرمز را همراه با یک قلم بیرون آورد و کاغذ را امضا کرد. ژندرام به دقت آن را تا کرد و در کیف گذاشت و به سوی در رفت. دارو گفت:« تا دم در می آیم.»

بالدوکی گفت:« نمی خواد. احتیاجی به رعایت ادب نیست . تو به من توهین کردی...»

« خداحافظ پسر.»

چند دقیقه بعد که بالدوکی افسار اسب را گرفته بود در آن سوی پنجره ظاهر شد . بدون اینکه سرش را بر گرداند به سوی سرازیری رفت و لحظه ای بعد از نظر نا پدید شد.

دارو به سوی مرد عرب رفت که خیره او را می نگریست . بعد به زبان عربی به مرد گفت :« همین جا منتظر باش.» و به سوی اتاق خواب رفت . وقتی داشت از در بیرون می رفت فکر دیگری به مغزش خطور کرد . به طرف نیمکت برگشت ، هفت تیر را برداشت ، آن را در جیب شلوارش چپاند و به اتاقش رفت.

برای مدتی روی تخت دراز کشید و به آسمان که به تدریج صاف می شد نگاه می کرد و به سکوت گوش فرامی داد. همین سکوت در روزهای اول ورودش برایش بسیار عذاب آور می نمود. در ابتدا تحمل تنهایی و سکوت در این سرزمین لم یزرع که تنها ساکنانش سنگهای ریز و درشت بود بسیار دشوار بود. در اینجا فقط سنگ بود که درو می شد. شهر ها متولد می شدند به شکوفایی می رسیدند و سپس از بین می رفتند . انسانها می آمدند به هم عشق می ورزیدند یا با هم جنگ می کردند و بعد می مردند. در این کویر بی انتها نه او و نه مهمانش مهم نبودند . با این همه « دارو» مطمئن بود که خارج از این کویر هیچ کدام قادر به ادامه حیات نیستند.

وقتی بیدار شد هیچ صدایی از کلاس نمی آمد. از شادی وصف نا شدنی که از فکر فرار زندانی در وجودش ریشه دوانیده بود ، خود نیز حیرت زده شد. اما زندانی آنجا بود . بین بخاری و نیمکت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد . در آن وضعیت لبهای کلفتش بسیار مشهود بودند و به چهر ه اش حالتی غضبناک می بخشیدند. دارو گفت:« بیا.»

عرب از جایش بلند شد و به دنبال او راه افتاد . در اتاق خواب ، مدیر مدرسه به صندلی نزدیک میز زیر پنجره اشاره کرد . عرب بدون آنکه چشم از دارو برگیرد بر روی آن نشست .

« گرسنه ای؟»

« نه»

دارو میز را برای دو نفر چید . آرد روغن در آورد و در داخل ماهیتابه کیکی درست کرد و اجاق کوچک را روشن کرد. در حالی که کیک در حال پختن بود به انبار رفت تا پنیر ، تخم مرغ، خرما و شیر خشک بیاورد. وقتی کیک آماده شد آن را کنار پنجره گذاشت تا سرد شود . مقداری شیر خشک را با آن مخلوط و گرم کرد و با تخم مرغها املت درست کرد.

یک دفعه دستش به هفت تیر که در جیبش قلمبه شده بود خورد، به کلاس رفت و آن را در کشو گذاشت . وقتی به اتاق بر گشت هوا داشت تاریک می شد. چراغ را روشن کرد و به مرد عرب گفت :« بخور.»

وقتی غذا تمام شد ، مرد عرب به مدیر مدرسه نگاه کرد و گفت:« تو قاضی هستی؟»

« نه فقط تا فردا تو را نکه می دارم.»

عرب دیگر حرف نزد. دارو بلند شد و بیرون رفت . در برگشت یک تختخواب سفری آورد و آن را بین میز و بخاری در گوشه راست تختخواب خود قرار داد. دو تا پتو آورد و روی تخت خواب پهن کرد . دیگر کاری نمانده بود که انجام دهد. به مرد عرب

خیره شد و سعی کرد صورت اورا در حالیکه لبریز از خشم بود مجسم کند. اما نتوانست این کار را بکند. با صدایی که لحن خصمانه آن خودش را نیز متعجب کرد پرسید:

« چرا او را کشتی؟»

عرب نگاهش کرد و گفت:« او فرار کرد من هم دنبالش کردم.»

او چشمانش را به سوی دارو بر گرداند پرسش خصما نه ای در نگاهش نهفته بود.

« حالا آنها با من چه می کنند؟»

« می ترسی؟»

عرب در جایش راست شد و نگاهش را بر گردان

« متاسفی؟»

عرب با دهان باز به او خیره شد . مطمئناً معنی حرفش را نفهمیده بود آزردگی دارو بیشتر شد . با بی حوصلگی گفت:« آنجا بخواب. تخت خواب تو آمده است.»

عرب از جایش حرکت نکرد با صدای بلند گفت:« به من بگو.»

مدیر مدرسه به او نگاه می کرد .

« آیا ژاندرم فردا دوباره بر می گردد؟»

« من نمی دانم.»

« آیا تو با ما می آیی؟»

« من نمی دانم، چرا می پرسی؟»

« چرا؟»

زندانی بلند شد و به سوی رختخواب رفت و روی پتوها رو به سوی پنجره دراز کشید . نور لامپ درست روی چشمانش افتاده بود. فوراً آنها را بست. دارو در حالی که کنار تختخواب ایستاده بود پرسید: « چرا؟»

عرب چشمانش را زیر نور خیره کننده لامپ باز کرد و به او نگریست. سعی کرد که پلک نزند. بعد گفت:« تو هم با ما بیا.»

تا نیمه های شب، دارو هنوز بیدار بود. بعد از در آوردن تمام لباسهایش به رختخواب رفت . معمولا لخت می خوابید . اما ناگهان با فکر اینکه چیزی به تن ندارد دچار نگرانی شد. احساس کرد که بسیار آسیب پذیر است . خواست دوباره لباسهایش را بپوشد. بعد شانه هایش را بالا انداخت و با خود گفت :« من که بچه نیستم.» اگر اتفاقی بیفته می توانم دشمن را از پا در آورم.» از روی تختخوابش می توانست مرد عرب را ببیند که بی حرکت به پشت خوابیده و چشمانش را در زیر نور شدید بسته بود. وقتی دارو چراغ را خاموش کرد ، ناگهان گویی تاریکی همه جا را با حضورش منجمد نمود . کم کم شب در بیرون پنجره جایی که آسمان بی ستاره به آرامی در جنب و جوش بود ، حاکم شد.

عرب هنوز بی حرکت بود و به نظر می رسید که چشمانش باز هستند. باد ضعیفی در اطرف ساختمان مدرسه در حال وزیدن بود. شاید این باد ابرها را با خود می برد و خورشید دوباره ظاهر می شد . در طول شب باد شدید تر شد. عرب بر روی پهلوی خود غلطید و پشت به دارو خوابید . او به تنفس مهمان خود که به تدریج عمیق تر و منظم تر می شد گوش فرا داد و بدون اینکه بتواند بخوابد به فکر فرو رفت، در اتاقی که بیش از یک سال تنها در آن خوابیده بود ، حضور شخص دیگری او را آزرده می ساخت. به علاوه ،ا ین حضور نوعی حس برادری را به او تحمیل می کرد که در شرایط حاضر قادر به پذ یرش آن نبود . اما او با این احساس آشنا بود. مردانی که در یک جا به سر می برند ، سربازها و زندانی ها نوعی احساس عجیب همبستگی را در خود پرورش می دهند و هر غروب علی رغم تفاوتها و اختلافاتشان در آن جمع قدیمی آلام و رویاهای پیمانی از اخوت می بندند. دارو تکانی به خودش داد. در آن شرایط خواب برایش بسیار ضروری بود. لکن وقتی چند لحظه بعد مرد عرب تکان مختصری خورد ، مدیر مدرسه هنوز بیدار بود . زندانی برای بار دوم حرکت کرد و بعد به آرامی مانند کسی که در خواب راه می رود دستهایش بلند شد. در حالی که راست در رختخواب نشسته بود بی حرکت منتظر ماند ، گویی به دقت به چیزی گوش می داد. دارو تکان نخورد. تازه یادش آمد که هفت تیر همچنان در کشوی میز است. بهتر بود سریع عمل کند با این وجود به تماشای زندانی ادامه داد . مرد با همان حرکت آرام پاهایش را روی زمین قرار داد ، دوباره کمی منتظر ماند و آهسته از جایش برخاست، کاملا طبیعی و لی فوق العاده آرام راه می رفت، دارو دهانش را باز کرد که او را صدا کند. مرد به طرف در انتهای اتاق که انبار باز می شد رفت، چفت در را با احتیاط باز کرد و خارج شد. در را پشت سرش کشید ولی آن را نبست.

دارو هنوز بی حرکت بود . با خودش گفت :« دارد فرار می کند خلاص شدم .» اما هنوز به دقت گوش می داد. مرغها سرو صدا نمی کردند، پس مهمان باید در فلات باشد . صدای ضعیف آب به گوشش رسید و تا وقتی عرب در چهار چوب در ایستاده دید نمی دانست که آن صدا از چیست. مرد، را به آرامی بست و بدون هیچ صدایی به سوی تختخوابش رفت.

دارو پشت به مرد کرد و خوابید ، حتی بعد از آن نیز در اعماق خواب صدای قدمهای دزدانه را در اطرف مدرسه می شنید. با خود گفت:« دارم خواب می بینم. دارم خواب می بینم.» بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی بیدار شد آسمان صاف بود و از درزهای پنجره هوایی سرد و دلچسب به داخل می آمد. عرب در حالی که خودش را زیر پتو جمع کرده بود، هنوز در خواب بود. اما وقتی« دارو» او را تکان داد ، هراسان از خواب بیدار شد و با چشمانی وحشتزده به او خیره شد. گویی هرگز قبلا او را ندیده بود. دارو گفت:« نترس منم. پاشو بیا صبحا نه بخور.» عرب گفت:« باشه». آرامش دوباره به چهره اش برگشت ولی سیمایش عاری از هرگونه احساسی بود. قهوه آماده شده بود. آنها در حالی که تکه هایی از کیک را گاز می زند، قهوه شان را نوشیدند. بعد دارو مرد عرب را به سوی انبار راهنمایی کرد و شیر آب را به او نشان داد و به اتاق برگشت، پتو ها را تا کرد ، رختخوابش را مرتب و اتاق را جمع و جور کرد.

خورشید در آسمان بالا آمده بود و نوری لطیف و درخشان فلات دور افتاده را می پوشاند.

برف داشت تکه تکه آب می شد . سنگها دوباره پدیدار می شدند. مدیر مدرسه در حالی که قوز کرده بود ، به آن گستره متروک می نگریست. او به بالدوکی فکر می کرد . او را آزرده بود . هنوز صدای خداحافظی ژندرام در گوشش بود و بدون اینکه بداند چرا احساس پوچی و ضعف کرد. در آن لحظه از آن سوی مدرسه صدای سرفه زندانی به گوشش رسید . علیرغم میل باطنی اش دارو به دقت گوش می داد و در آن حال با عصبانیت ریگی را برداشته و پرت کرد. جنایت احمقانه مرد او را خشمگین کرده بود . اما تحویل او شرافتمندانه نبود. حتی فکر آن عمل احساسی از حقارت را در وجودش به جوش می آورد. او نفرینی نثار هموطنانش کرد که این مرد را آنجا فرستاده بود و همچنین عربی که جرات کرده بود آدم بکشد و نتوانسته بود فرار کند. دارو از جا بلند شد و به دور ایوان گشت، مدتی بی حرکت ایستاد و دوباره به داخل مدرسه برگشت.

مرد عرب در حالی که روی کف سیمانی انبار خم شده بود دندانهایش را با دو انگشت می شست. دارو به او نگاه کرد و گفت:« بیا». بعد به داخل اتاق برگشت. ژاکتش را پوشید و کفشهایش را به پا کرد. منتظر ایستاده تا عرب نیز اماده شود. به داخل کلاس رفتند و مدیر مدرسه به در خروجی اشاره کرد و گفت:« برو». عرب از جایش تکان نخورد . دارو گفت :« من هم می آیم.» عرب

بیرون رفت. دارو به اتاق برگشت و بسته ای از نان برشته ، خرما و شکر درست کرد ، قبل از رفتن کمی در مقابل کشوی میز ایستاد و بعد به سوی در رفت و از اتاق خارج شد و در را قفل کرد. دارو به مرد عرب گفت: از این راه برو و خودش به سوی مشرق راه افتاد ، زندانی پشت سرش راه می رفت . کمی از مدرسه دور شدند. احساس کرد که صداهایی به گوشش می رسد . برگشت و اطراف را وارسی کرد . کسی انجا نبود. عرب همچنان او را تماشا می کرد. دارو گفت:« راه بیفت.» نزدیک به یک ساعت راه رفتند و بعد در کنار تخت سنگی نشستند و استراحت کردند . برف تند و تند داشت آب می شد و خورشید جامهای آب را یکی یکی سر می کشید و فلات را که به تدریج داشت خشک می شد، پاک می کرد.

وقتی دوباره شروع به راه رفتن کردند، زمین زیر پایشان صدا می کرد گاه گاهی پرنده ای در فضای رو بروی آنها نغمه ای شادمانه سر می داد . در آن گستره آشنا که اکنون در زیر گنبد آسمان آبی کاملا زرد رنگ شده بود ، احساس وجد گو نه به دارو دست داد . بیشتر از یک ساعت راه رفته بودند. به سوی جنوب سرازیر شدند . به یک بلندی صاف شده که از سنگهای خرد درست شده بود رسیدند. از آنجا فلات به سوی یک دشت پست سرازیر می شد که در آ« چند درخت دوکی شکل قابل رویت بودند و به جنوب به سویی که صخره های بزرگ سر از زمین بیرون آورده بودند و چشم انداز حالتی اسرار آمیز داشت.

دارو هر دو مسیر را وارسی کرد. هیچ کس دیده نمی شد. به طرف مرد عرب که متعجبانه او را می نگریست، برگشت و بسته را به او داد و گفت:« بگیر . خرما، نان، شکر است. دو روز می توانی با اینها دوام بیاری . این هم یک اسکناس هزار فرانکی .» عرب بسته و پول را گرفت . هنوز دستهایش روی سینه بود ، گویی نمی دانست با آنچه به او داده شده بود چه کند. مدیر مدرسه در حالیکه به مشرق اشاره می کرد گفت:« نگاه کن . این راه تینگوت است. دو ساعت راهه. در قرارگاه پلیس منتظر تو هستند.» عرب در حالی که بسته و پول را همچنان در مقابل سینه اش نگاه داشته بود به سوی مشرق نگاه کرد. دارو بازوی او را گرفت و با کمی خشونت او را به سوی جنوب بر گرداند. در پایین بلندی که بر فراز آن ایستاده بود راه باریکی دیده می شد. دارو گفت:« و این راه از میان فلات است . با یک روز راه رفتن تو به مراتع و اولین قبایل می رسی و آنها تو را می پذیرند و بر طبق آداب و رسوم خود به تو پناه می دهند.»

عرب در حالا به سوی دارو بر گشته بود. ترس در چهره اش کاملا هویدا بود . گفت:« گوش کن.» دارو سرش را تکان داد و گفت:« ساکت باش من دیگه دارم می روم.» پشتش را به مرد کرد و به سوی مدرسه به راه افتاد.

کمی که راه رفت برگشت با تردید به مرد عرب که همچنان بی حرکت بود نگاه کرد و دوباره شروع به راه رفتن کرد. برای چند دقیقه جز پژواک قدمهایش بر روی برف هیچ نمی شنید. دوباره سرش را برگرداند مرد عرب همچنان در نوک تپه ایستاده بود ، دستهایش از طرفین آویزان بود و به دارو نگاه می کرد. دارو احساس کرد که چیزی در گلویش گیر کرده. ناسزایی گفت. به آرامی دستهایش را تکان داد و به راه افتاد. بعد از اینکه مسافتی را پیمود ، دوباره برگشت و نگاه کرد. دیگر هیچ کس بر فراز تپه نبود . قدری تأمل کرد . خورشید در آسمان بالا آمده بود و انوارش را بر سر او می کوبید . مدیر مدرسه در ابتدا با کمی تردید و سپس مصممانه به راهش ادامه داد.

دیوارهای صخره ای در مقابل آسمان قد بر افراشته بودند. در دشت رو به مشرق گرمایی بخار گونه به هوا بلند می شد. دارو در کمال دلتنگی مرد عرب را دید که به آرامی در جاده رو به زندان پیش می رفت.

کمی بعد مدیر مدرسه در حالی که کنار پنجره کلاس ایستاده بود، نور درخشانی را که در تمام سطح فلات را در خود گرفته بود تماشا می کرد. پشت سر او روی تخته سیاه در میان رودخانه های مارپیچ فرانسه این نوشته با خطوط کج و معوج به چشم می خورد، تو بردار ما را تحویل دادی.

تاوانش را خواهی پرداخت . دارو به آسمان نگاه کرد، به فلات و ورای آن سرزمینهای ناپیدا که به سوی دریا امتداد یافته بودند. در این دورنمای پهناور که آنچنان به آن عشق می ورزید، او بسیار تنها بود.

می‌خواهم دیگری باشم

محمدرضا شادگار

مرقوم فرموده بودید که آن دو سه سطر جفنگِ مسجعِ این بندهء کم‌ترین را ملاحظه نموده. استدعایِ این ناچیز نیز جز این نبود. لیکن اندر باب آن پرسش‌تان که نگاشته بودید: «این بازی دور و دوران چیست که هربه‌چندی باید فدیه‌ای بگیرد؟» باید معروض حضرت‌عالی بدارم که در این مقام جای بسی تأمل و درنگ هست. به آن خواهم پرداخت. باری، آن‌جا هم که معترضِ بنده شده‌اید که چرا از روح شریر و آن چنارِ بلای جان و ماجرای جنِ اندرونش که دیگر بسیار کهنه شده است دست برنداشته‌ام ناگزیرم به عرض عالی برسانم که بنده تا فی‌الحال هم، هنوز که هنوز است، نفهمیده‌ام این چه دور یا حکمتی‌ست که درخت چناری جانی را چنگ بزند و بعد هم در مندلِ آتشش خود بسوزد و نیست شود، و ایضاً دیگرانی که دوره‌اش کرده بودند کَک‌ِشان

هم نگزد که نه انگار آدمی، در همان حلقه که گِردش بودند، زمانی زنده بود. این که گفته آمد تکرار همان مکررات است. خودِ حقیر نیز مسبوقم. الغرض، همه چیزاز آن جا شروع به یافتن گرفت که او در پاسخ‌نامه‌اش رقم زده بود: «من که از شما...» شرح آن‌چه مسطور نموده بود، طولی دارد و این رقعه جای آن نیست. پاسخ‌نامه هست. صورتِ سوال‌ها هم هست. نمره‌بندی هر سوال نیز، به نظر اینجانب، معقول است. حضرت‌عالی که مدیرِ گروه هستید، فضولی نباشد، می‌توانید خودتان یا از همکارانِ گروه بخواهید تا ارزیابی کنند. در ضمن جزوهء دست‌نویسِ دوتا از بچه‌های کلاس را ضمیمهً ایفاد نموده‌ام تا معلوم شود که سوال‌های امتحانی از متنِ درس‌ها استخراج شده، نه خارج از آن. راستی را، ماوقعِ جاری نیز درست مشابه بارِ قبل است. انگار که محتوم هر دوری‌ست که این حقیر آن ماجراها را مکرراً از سر بگذرانم. نمی‌خواهم از دور و زمانه زیاده سخن بگویم. مستحضر هستم که این ایام مقارن است با خجستهْ ازدواج جناب‌عالی. از این رو نمی‌خواهم آن بنگارم که خوشایند حضرت‌عالی نیست. نمی‌خواهم حلاوتِ وصل به ذره‌ای زهرِ کلامِ تلخ بیالاید. اما آن بار هم آن وقایعِ منحوس ازهمین سنخ و جنم بودند. این بار هم همین‌هاست که دارد مکرر در مکرر اتفاق می‌افتاد. تکرر انگار خصلت زمانهء ما شده است. مدیر قبلی هم، همان سلفِ اسبق حضرت‌عالی، همین حرف‌ها را می‌زدند. اما بعد تبعاتِ سوء چنان مدیریتی بر همگان هویدا شد. ایرادشان از من بر سر آن بود که چرا میانگین نمرات دانشجویانم پایین است. اشاره کردم به پاسخ‌نامه‌ها که بر میزش گذاشته بودم. اصلاً نگاه هم نکرد. گفت: نمرات‌تان خیلی پایین است. گروه با مشکل حادِ آموزشی روبه‌رو شده. متوجه هستید؟

مشکل هم لابد به‌زعم ایشان یعنی اعتراض مشتی دانشجوی تنبلِ از خود راضی بود. گفت: به همه‌شان حداقل نمرهء قبولی بدهید!... قاعدهً شما مخیرهستید ولی...

گفتم: گمان نمی‌کنید با این کار توقع‌شان را زیاد کنید؟ چه بسا مشکلات بعداً بیش‌تر شود.

چین بر عارضِ مقبول و آن جبینِ مأجور انداخت، گفت: مسالهء این درس شما چیز دیگری‌ست. ما قبلاً تجربهء چنین درسی را نداشته‌ایم. مگر ما اجازه می‌دهیم یکی‌دوتا دانشجو...

گفتم: اما چندتاشان... و اصلاً این یکی، پاسخ‌نامه‌اش سفید سفید است. ببینید!

و برگه‌ای را از لای پاسخ‌نامه‌ها بیرون کشیدم به او دادم و اضافه کردم:

ـ فقط یک جمله نوشته. عنایت بفرمایید!

خیره شد به من و بعد پشت و روی برگه را نگاهی کرد و زیر لب خواند: «من که از شما خواهش کرده بودم...» برگه را انداخت روی میز و گفت: بهتر است توی این موارد باریک نشوید. برای درز گرفتن همین‌هاست که می‌گویم باید به همه‌شان نمره بدهید، حتی' به این یکی.

ـ ولی...

ـ این‌ها به جز کتاب و درس واجباتی هم دارند. چه توقعی دارید؟ می‌خواهید شق‌القمر بکنند؟

ـ ما هم از جوانی درگیر مشکلات زندگی بوده‌ایم.

ـ حالا زمانه فرق کرده.

ـ چه فرقی؟

ـ شوخی می‌کنید؟ شما مگر این‌جایی نیستید، مالِ این آب و خاک؟ بفرمایید الان چه چیزی جای خودش است که این یکی باشد؟ شاید بهتر بود ما هم درس نمی‌دادیم.

ـ پس چه کار می‌کردیم؟

ـ نمی‌دانم. می‌رفتیم پیِ یک کاری که در شأن و شخصیت‌مان باشد.

حق بود بنده چه بگویم؟

گفتم: باشد.

گفت: خیلی ممنونم.

و پلک راستش را تنگ کرد. به‌قسمی هم مرتکبِ این فعل شنیع شد که نه یکی از آن ابروان نازکِ رنگ شده‌اش تکانی خورد و نه اصلاً، با آن یکی پلک، پلکی زد. آخر چه کار می‌توانستم بکنم وقتی که به اشارهء سر قلمی می‌توانست عذرم را بخواهد؟ امورات زندگی را گذراندن که شوخی‌بردار نیست همکار گرامی. می‌شد رفت کنار در دانشگاه صندوق میوه‌ای کارتنی چیزی وارونه گذاشت، بساطی چید و به دانشجویان خودمان سیگاری فروخت یا نمی‌دانم آدامسِ خروس‌نشان؟ ولی از همان وقت فهمیدم که... ولش کنید اهمیتی ندارد. فی‌الواقع حقیقت این است که مضحکه‌ای باید باشد تا جوان‌ترها سرگرم بشوند. بعد هم باز آن پلک منحوس را تنگ کرد یا نمی‌دانم اصلاً پلک خواباند و به دعوت دهان گشود.

ـ بفرمایید نهار خدمت باشیم.

نفهمیدم اصلاً چه جوابی دادم. آن روز، آن زنک وقیح زخمی بر من زد که تا یوم‌الاکنون نیز سوزشش رهایم نکرده. موجب شد که این جملهء کذایی را به‌دفعات در ترم‌های بعدی نیز بر پاسخ‌نامه‌ها ببینم. حال اگر حضرت‌عالی نیز بخواهید دلیل حلق‌آویز شدن و نفس‌کُشیِ احمقانهء این دخترکِ اخیرالشُهره را سخت گیری بنده در امتحانِ پایان‌ترمِ پیشین بدانید، این دیگر از انصاف خیلی به دور است. می‌دانم جناب‌عالی، که دوستِ سالیانم هستید، مصدر چنین فرمایشاتی نیستید. ولی در افواه که پیچیده است. به این دلخوش بودم که فقط می‌گفتند: سوگلیِ استاد فلانی. ولی دیروز خودم خواندم، درون دست‌شویی، معذورم بدارید، پشت درِ مستراحی به شعر نگاشته بودند: «لَش نشمهء فلانی، ریقِ رحمت سرکشید.» فی‌الواقع حسابی پریشان شدم. به زمین و زمان ناسزا نثار نمودم و خودم را نشسته، با تهِ بی‌طهارت، آمدم بیرون. درون راهروِ دانشکده، راستِ بینی‌ام را گرفتم و یک‌راست شرفیاب شدم خدمتِ جناب‌عالی که بگویم اگر یکی از این نسوانِ بی‌قدر و قیمتْ عاشق کسی بوده و این گونه که فی‌الحال در محاوراتِ یوماهذا پیچیده است، خودش را شبِ عقدکنانِ او حلق‌آویز کرده، به من چه خط و ربطی دارد؟ درست است که کارهایی می‌کرد که، به قول عوام، خیلی تابلو بود. سوتی می‌داد به اصطلاح. ولی گناهِ من چیست؟ مثل هنگامی که موی بالیده‌اش را آن گونه بر شانه‌اش می‌ریخت که دل ریش ریش می‌نمود. خوب تا این‌جایش که البته عیب و ایرادی نداشت. عیب وعلتش از آن‌جا برخاستن گرفت که یک‌بار وسط درس، به یک‌باره با دست چپش پیش‌سینهء مقنعه‌اش را بالا زد. این که چاک سینهء سیمینش باز بود و بند ودستکِ سفیدش هم هویدا شد که قابل عرض نیست، چون لابد گرمای تموز بوده و بر او حرجی نبوده، همین طور بر من که تا حالْ هفت بار، نه چهارده بار، پای آن چنار چرخیده بودم. هر دفعه‌اش، هفت بار. یک‌بار بوق سگِ دیشب و یکی هم امروز، سفیدهء صبح. عرض بنده بر سرِ آن دست دیگر است که از زیرمقنعه برد پشت گردنش. میانِ گیسِ بافته را گرفت و کشید جلو سینه‌اش. دُم گیس بر شانهء راستش تابی برداشت و افتاد روی زیردستیِ جلو صندلی‌اش، به‌قسمی که آن دو سه‌تا پسر تُخسِ تهِ کلاس به بنده لبخند پراندند. من هیچ‌وقت، خدا به سر شاهد است، جوانی نکرده بودم. میان‌سالی هم که نداشتم. انگاراز بچگی به پیری پرتاب شده بودم. بعد هم که این، از نوک گیسش، لااقل دو حلقه به اندازهء یک کف دست، روی زیردستی‌اش چنبره نموده بود. بفهمی‌نفهمی رشتهء کلام از دستم... نه که هول کرده باشم. مگر آن چند رأس جای اعرابی داشتند؟ ولی داشت او، به سرانگشت، با سرِ بافهء چنبره شده‌اش بازی می‌کرد و هر چه نگاهم بر آن جمال بی‌مثال اصابت می‌نمود، لعنت خدا بر دل سیاه شیطان، به سوی بنده لبخند ارسال می‌نمود، با آن مخمورْ چشمان و مژگان سیاه و پلک‌هایی که وقتی تنگ می‌کرد، انگار در هاله‌ای گم می‌شد. دهانش آن‌قدر کوچک بود که گویی فندقی نیمه‌باز. یک لحظه وهمم گرفت که

کنار حوضِ کوثر نشسته‌ام و صنم‌های نیمه لُختی را دیدم که پای در پاشویه‌ها فروهشته، بادبزنی به دستی و به دست دیگر، به ناز و نوازشِ سر و موی هم مشغول بودند. فی‌الواقع، دنیا آن‌قدر شیرین به دل و کامم نشست که حدس نزدم، فردا روزی، ممکن است از بابت همین امورِ جزیی عَلم و کُتل هوا بکنند و شب‌نامه پخش کنند. مثل همان‌ها که برای جناب‌عالی نیز، چند صباحی پیش، پخش نمودند. بدنم گرم شد. انگار که از آن ابریقِ دهانْ‌تنگ و صراحی‌گردنِ کنارِ همان حوض، در پیالهء کف دستم، جرعه‌ای شراباً طهوراً نگون‌سار کرده باشند. حال نامردمی را ملاحظه نمایید که چه‌ها برایم درنیاورده‌اند. می‌گویند: «استاد فلان قبل از هر کلاسِ درسش لااقل یک پارچی می‌زند، آن هم از این زهرماری‌های کف کرده‌اش را.» بنده از پَر قنداق، از تصدقی سرِ دوستان معززی چون جناب‌عالی، مستِ میِ دوست بوده‌ام. حالا می‌گویند من... استغفرالله! آن هم از این نوعِ سخیفش، معاذالله. آن هم هیچ وقتِ دیگر نه، پیش از کلاسِ درس. حاشا حاشا که هرگز چون این کرده باشم. مگر این حقیر از خواجه شمس‌الدینِ خودمان چه کم داشتم؟ یا از همهء آن‌هایی که از باده گفته‌اند یا خورده‌اند. فی‌الواقع شاید هم حرفی زده باشم، ولی این دلیلِ تهمت و افترا می‌شود؟ مثل همان حرف‌هایی که پیش‌تر به نافِ مبارکِ بعضی از همکاران هم بسته بودند. طلبِ عذر دارم. این قولِ سخیفْ مالِ خودشان است. من آن را پشتِ درِ مستراحی خوانده‌ام. بنده، آن‌چه دربارهء همکاران و بالاخص جناب‌عالی می‌گویند، باور نمی‌کنم. یعنی از همان اول هم نکرده‌ام. مسبوقم که این حرف‌ها مشتی خزعبلات بیش‌تر نیست که کوتوله‌هایی مثل آن‌ها به قامتِ بلندنظرانی چون جناب‌عالی می‌دوزند. مثل همان حرف‌ها که برای خود بنده نیز درآورده‌اند. می‌گویند بنده ابروانم را سر کلاسِ درس بغتةً طاق‌وجفت می‌کنم یا نمی‌دانم می‌گویند: «فلانی وقتی ازش سوالی می‌شود، اداصول درمی‌آورد، جفت جفت پلک می‌زند تا بتواند خودش را جمع کند جوابی بدهد.» خدا شاهد است این حرف‌ها خزعبلات است. خدا شاهد است این گونه نیست که آن‌ها می‌گویند. ممکن است بنده خبطی نیز کرده باشم اما نه اندرون کلاسِ درس. خدایا چرا می‌خواهند، حتی' در خلوت خودم نیز، مرا بندیِ رفتار احمقانه‌شان بکنند؟ از خدا که پنهان نیست از جناب‌عالی چه پنهان. اصلاً من چه دارم که ازحضرت‌عالی پنهان کنم. الساعه عرض می‌کنم. هرچند که تا این زمان به کسی چیزی نگفته‌ام. ولی فی‌الحال می‌گویم از وقتی که سلفِ اسبق حضرت‌عالی آن درخواست شنیع را از من کرد، تمنای نمره را می‌گویم، دیگر برایم معنیِ همه چیز عوض شده است. یعنی دیگر هیچ چیز برایم معنیِ ماحصلی ندارد. شاید بفرمایید مگر، زبانم لال، قرآن خدا غلط شده؟ مگر آسمان به زمین آمده؟ نمی‌دانم. ولی من بارها و بارها جلو آینهء قدیِ اتاق مطالعه‌ام ایستاده‌ام در وجنات خودم موشکافی کرده‌ام. به‌خدا تکان می‌خورد. انگار ذره‌ای از وجودِ منحوسِ آن‌ها در من نیست. کف دست را هم گذاشته‌ام بر ابروان

لعنتی‌ام. ولی تکان می‌خورد. به‌خدا تا حال یک‌بار هم نتوانسته‌ام مشابه آن خبیث پلک تنگ کنم به‌قسمی که توان به‌جان دیگری آتش زد. نه، انگار با کمال تأسف ذره‌ای ازخمیرمایهء آن خبیث‌ها در من نیست. از صمیم قلب متأسفانه می‌گویم. چون اگر من هم مثل آن‌ها آدم بودم روزگارم به از این بود که فی‌الحال هست. الغرض، آن روز هم به تخته‌سیاه نظر افکندم و درسم را پای تخته کتابت نمودم... خودم که درست نفهمیدم چه گفتم. مثل همین الساعه که انگار مرقومه‌ام دارد سمت‌وسویِ تظلم‌نامه به‌خود می‌گیرد. از بنده به‌دور بادا و بعیدتر بماناد شیطانِ لئیم! پنداری می‌خواهم بفهمم این قدر روح و روانم پست شده که پشتِ درها گزارشش را خوانده‌ام؟ فی‌الحال تصدیق می‌فرمایید که من این نتیجهء شوم را، همان‌طور که در رقعهء پیشین نیز معروض داشتم، پیشگویی نموده بودم. کلاس که تمام شد، هنگامِ همان تنهایی‌های بعد از کلاس که می‌ماند تا اشکالاتش را رفع نماید، گفتم: چرا هر چه چرخ می‌چرخد و جلوتر می‌رویم، دانشجوها کوتوله‌تر می‌شوند؟

گفت: کوتاه‌تر، استاد. می‌گویند مالِ تغذیهء بد است. اگر همه گوشت گیرشان بیاید خواه‌ناخواه بلند می‌شویم، مثل امریکایی‌ها. حالا ژاپنی‌ها هم دارند قد می‌کشند.

چیزی نگفتمش تا امتحانش را که خراب کرد، باز از او پرسیدم. همین جواب‌ها را پس داد: ببینید استاد، زمانِ نوحِ نبی عمر آدم‌ها، بر حسب مضربی از صدسال بوده، یعنی چهار صد سال، شش صد سال یا... ولی حالا بر حسب ده سال می‌سنجیم. علتش، می‌گویند، تغذیهء بد است. بعضی‌ها هم می‌گویند هوای‌آلوده. ولی من یقین دارم علتش روحِ شریر است.

می‌دانم با آن چه گذشت، در چشم‌انداز آتیِ این حقیر عاقبت خوبی متصور نیست، ولی این در مقابل مرگ یک انسان هیچ است. بعدِ همان جلسهء امتحان هم گفتمش: زمان ما کسرِ شأن‌مان بود. ولی شما، چون نونِ نمره با نونِ نان یکی‌ست، کاسهء گدایی به دست، مثل کنه می‌چسبید و وِل‌کُن هم نیستید.

ـ استاد، شما هم یک‌وقتی دانشجو بودید.

ـ بوده‌ایم ولی تکدیِ نمره، حاشا!

ـ فضولی‌ست استاد، چیزهای دیگری هم هست. نمی‌بینید؟

علی‌القول و قاعدهء امروزی‌ها، حق بود یک کشیدهء آبدار می‌خواباندم زیر گوشش. مگر کور باشد استادِ این ناقص‌العقلِ محجور که نبیند. ولی همین حرفش بود که مجبورم کرد تمام یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌های سنوات دانشجویی‌ام را وارسی کنم. ببینم می‌شود سرِ نخی، چیزی پیدا کرد تا بشود، اندکی، به او حق داد. البته که این کار بنده نه از سرِ فروتنی بود بل میلم گرفته بود

حجت بر او تمام گردد، مثل الباقیِ آنان. صداقتِ این برادر کوچک‌تان را ملاحظه می‌فرمایید؟ بعد هم، همان شب، همهء گفتگویم را بر کاغذ نگاشتم تا بفهمم حرف پرتی نزده باشم یا منظورش از آن چنار و از آن حرف‌ها چه بوده؟

هنگامی که او را گفتم: برای همین می‌گوییم آدم‌ها دارند کوتوله‌تر می‌شوند، نه کوتاهیِ قد یا عمر، می‌فهمی؟ دانشجوجماعت که کوتوله شد استادش‌هم می‌شود و بعد هم همهء قوم و قبیله‌اش.

ـ استاد، می‌فهمم. دلیلش را هم می‌دانم. مال این است که از ذهن‌هامان معنیِ فدیه پاک شده. در هر زمانه‌ای یکی باید فدای جمع بشود. روحِ شریر اگر هرازگاهی قربانی نگیرد جامعه فاسد می‌شود.

فی‌الحقیقه بنده درست یقین ندارم که این عبارات از دهانِ او خارج شده باشد. یعنی که نحوستی فی‌الواقع در تقدیرم بود که این حقیر می‌بایست قربانی این فاسدْ قبیلهء نابخرد بشود؟ ولی انگار چیزهایی به همین فحوی' گفت که بدین گونه برداشت نمودم. بعد هم بنده بی‌معطلی از او جدا شدم و زآن پس نیز تلاشِ مشکوری کردم که دیگر ابداً به او نیندیشم. البته توفیقِ مأجوری هم همراهم شد تا این که دوباره اسیر فتنهء شوم زمانه شدم. آغازش را فی‌الواقع دقیقاً به‌یاد نمی‌آورم. نمی‌دانم که کِی بود و کی بود و سرِ کدام کلاسم که به نجوا شروع کرد: «گرگوارِ کافکا هم یک روزصبح از خواب آشفته‌اش پرید. شما هنوز خوابید؟» آن روز بنده فقط لبم را گزیدم و به محاذات تخته‌سیاه تا کنار درِ کلاس رفتم و بی‌آن که حرفی بزنم راه رفته را برگشته نشستم پشتِ میزم. سرم را خم کرده، با پشتِ دست، چشمانم را مالاندم. بعد دست‌ها را ستون چانه کرده و بچه‌ها را نگاه کردم و فقط گفتم: «او می‌خواست بگوید روحِ زمانه است که بشر را واداشته با جماعتِ حیوان قرابت بیش‌تری احساس کند تا هم‌نوعِ خودش. با حیوان راحت است. فلذا راحت‌تر نیزمی‌تواند جلوِ حیوانی احساسش را بروز بدهد تا نزدِ هم‌نوعش. برای همین هم انسانِ امروزین و به‌تبع ادبیاتِ امروز مشحون از مراودهء انسان و حیوان است یا استحالهء این‌یکی به آن‌دیگر.» و درس را ناتمام گذاشته از کلاس زدم بیرون.

عنایت بفرمایید آن روز هم، بعدِ همان جلسهء امتحان، بنده فقط به او گفته بودم: برو! خسته‌ایم فی‌الحال. بعد، خودِ ما راجع به نمره‌ات فکری می‌کنیم.

که دستش را به هوای دست‌مان پیش آورد. تند نگاهش کردم و دور و کنارم را پاییدم. دستش را پس کشید. از پنجره به بیرون نگاه کردم. باغ پیدا بود. من که نگفته بودم، در آن شب مهتابی، برود زیر سایهء پهنِ چونان چناری. آن‌جا که، یحتمل، یک چشمش به ماه بوده و چشم دیگرش دودو می‌کرده پیِ کلفت‌ترین ساقه‌اش. آن شب ماه قرص کامل بود. نصفه شبی که رفته

بودم، دیدم که چه پر نور بود و آن‌قدر بزرگ و پایین آمده که چیزی نمانده بود بیفتد برشاخه‌های چنار. گه‌گاه لکهء ابری قرص ماه را دندان می‌زد و بعد هم با نسیم سردی که وزیدن می‌گرفت، پردهء تیره‌ای می‌افتاد رویش. جیرجیر جیرجیرک‌ها درون گوشم لانه کرده بود. وقتی قرص ماه لکهء گداخته‌ای شد ترس افتاد اندرونِ جانم. نصفه جان شدم تا به خانه برگشتم.

پشتِ دستم به قِسمِ دایم‌التزایدی شروع به خارش کرد. داشت با نوک ناخن‌هایِ بلندش به پشت دستم می‌زد. گفتم: می‌دانی آن دنیا، از برای انگشت زدن به نامحرم، شیطان با هُرم آتشِ جهنمی‌اش به دستت مماس می‌شود به قسمی که کف دستت سوراخ می‌شود.

ـ اگر ندهید بی‌چاره‌تر می‌شوم. دعاتان می‌کنم. امشب شب عزیزی‌ست. شبِ شهادتِ...

یادم رفت، غفلةً، شهادتِ کی را می‌گفت.

ـ دعاتان می‌کنم. امشب مستجاب می‌شود هر که دعا بکند. خیلی دعاتان می‌کنم.

ـ به قاعدهء همان جواب‌ها که نوشته‌ای؟

ـ نه به خدا، خیلی زیاد.

ـ به چه میزان؟

ـ اندازهء علاقه‌ام.

و با آن مردمِ عسلی‌اش نگاهِ بی‌قدرش را انداخت بر وجناتم که راستش را بخواهید حسِ سبکی در دلِ این حقیر جنبیدن گرفت. البته، نه از آن حس و احوالاتی که وسوسهء ابلیسِ خبیث باشد. به بیرون نگاه کرد. بنده نیز نظری روانه کردم. از پنجرهء کلاس، چنار کهن‌سال میان درختچه‌ها و درخت‌های کوتولهء باغْ سر برکشیده بود. سر برگرداندم. سرِ همهء بچه‌ها بر برگه‌های‌شان بود. با نگاهم، لابد، چیزی از اندرونم به بیرون ساطع شده بود که شیطان‌های تهِ کلاس می‌خواستند از آن سر دربیاوردند. نه البته چیزی که، نعوذُ بالله، خارج از عرف و رویهء معمول باشد. آن‌چه وجههء نظرِ این بندهء کم‌ترین است آن احساس‌هایی‌ست که هنگام نهی از منکر، در دلِ هر مومنِ آگاه‌دلی، بیدار می‌شود. بزاق دهان را فرو بلعیدم و گفتم: علاقه به چی؟

ـ استاد، چرا نمی‌فرمایید به کی؟

و دیگر صدایش را نشنیدم. انگار لب می‌زد. پسرکی که داشت از بغل‌دستی‌اش پاک‌کن می‌گرفت، گفت: اجازه استاد، به‌خدا تقلب نمی‌کردم، می‌خواستم این جمله، جوابِ آخرم را پاک کنم. اشتباه کرده‌ام.

سر تکان دادم. پسرک سرش را که بر برگه‌اش فروانداخت، فهمیدم که من اشتباه کردم که پرسیدم: گفتی به کی؟

ـ استاد، به آن چنار. ببینید چه بلند و کشیده است.

و بعد دیگر آن چنار بلایِ جانم شد. یکی از آن شیطان‌های نرِ تهِ کلاس داشت نگاهم می‌کرد. چشم‌غره که رفتم، سرش را فروانداخت بر برگه‌اش. دخترک که صورتش سرخ شده بود و انگار بغض کرده بود، با صدای دورگه‌ای گفت: فقط همین؟... باشد... باشد.

داشت به سرِ ناخن‌های دست راستش کف دست چپش را چنگ می‌زد. گفتم: تو را چه می‌شود؟

دهان باز کرد ولی، مات و مبهوت، حرفی نزد. بعد چنان ناخن و پنجه کشید که پوستِ کف دستش درید. آن گاه صدای شکستن چیزی شنیدم و بعد تکه‌ناخنِ آغشته به خونی دیدم که افتاد بر زمین. نگاهش کردم. تا شدم و برداشتمش. لبهء شکسته‌اش را که بر کف دست کشیدم، بر پوستم، خطی از خون برجا بنهاد. خیره نگاهم کرد. سر فروانداختم و به دل دو انگشت اشاره و شست دو رویِ آن لبهء خراشیده را مسح نمودم.

ـ استاد... من...

و به بانگ بلند دفعةً گریه سرداد و دوید بیرون.

راستی را، درست نفهمیدم منظورم از افعال چه بود. فی‌الحال هم، هنوز که هنوز است، نفهمیده‌ام قصد و منظورِ او از آن «باشد» چه بود؟ البته اشتباه از من بود. باید اسمش را می‌پرسیدم. فی‌الحقیقه مطمئن نیستم کدام‌شان بود که خودش را حلق‌آویز کرد. این که این دختر همان باشد که وصفِ سرِ کلاسش را گفتم یا همانی باشد که سوزوگدازْ بنویس بود، هنوز برای بنده مبرهن و واضح نیست. اولش فکر می‌کردم که هر سه‌تای‌شان، باید، یکی باشند. یعنی دوتای دوم را که مطمئنم. از قیافه‌های‌شان می‌گویم که سرِ کلاس دیده بودم. ولی یک چیز دیگری هم هست: این که تطبیقِ ابروهای این دوتای آخری، خیلی سخت بود. با هم فرق می‌کرد. چشمان‌شان هم، انگار، یک جورهایی فرق داشت. اصلاً یکی‌شان موهایش بور بود و آن یکی سیاه، عینِ گربهء سیاهی که بعداً دیدیم. حال اگر به اغماض قبول کنیم که این دوتا یکی بودند، می‌ماند همان که خودش را دار زد که او هم البته بفهمی نفهمی یک پرده بیش‌تر چربی داشت. چه می‌گویند؟ تپل مپل بود، شکمش هم گِرد و بزرگ، این طور که می‌گویند و این که آیا حامله بوده یا نه؟ یا این که تودلی‌اش منسوب به کدام بی‌پدرومادری‌ست؟ من اصلاً نمی‌دانم. به طناب که از درخت آویزان بوده شکمش باد کرده بوده. خوب، این که دلیل نمی‌شود. جسد که بماند معلوم است چه می‌شود. می‌ماند

نوشتهء پشت درِ مستراح‌ها، که هرچه خواندم، چیزی دستگیرم نشد. ولی عده‌ای هستند که همهء وقایع را دوست دارند نمایشی و درشتش بکنند. علتِ نقلِ حامله بودنش هم، یحتمل، باید از همین جاها ناشی شده باشد. به هر تقدیر، می‌شود از پزشکیِ قانونی نظر خواست. بنده هم در اختیارم، برای هر فرمایش و آزمایشی که بفرمایید.

نمی‌دانم چرا، گاه از گاه، همه چیز را قاطی می‌کنم، مثل همین الساعه. از عوارضِ پیری‌ست؟ نه؟ یک زمان حتی' نام‌های‌شان را هم جابه‌جا می‌کردم. به‌اشاره به یکی از آنان که خطاب می‌کردم همان هنگام، غفلةً، نامش از یادم می‌رفت. خودش اسمش را می‌گفت. چه کار می‌شود کرد، وقتی آن‌قدر زیاد هستند. تازه، دم به دم هم یکی‌شان، شکلِ علفِ هرزی، چه می‌گویند؟ عینهو اجل معلق، جلو آدم سبز می‌شود که: استاد، سلام.

و احوال‌پرسی می‌کند و او نرفته، یکی دیگرشان: استاد، حالِ‌تان خوب است؟

و به خدای احد و واحد نمی‌گذارند حتی' یک راستهء خلوت پارکی را خوش خوشک قدم بزنی، یا شعری زیر لب زمزمه کنی و بشکنی بزنی و با پنجهء کفشَت سنگی بپرانی و بعد انگشتی اندرون بینی، کأن‌هو انکرالاصوات، صدایی می‌پیچد: استاد، شمایید؟ نه پس اَزرَق شامی‌ام؟... آخر من نباشم می‌خواهد کی باشد؟ و آهسته می‌گویم: بله عزیزم، ما هستیم. تو خوبی؟

ـ خوبم... بای.

ـ خدا نگهدار.

و طاق‌وجفت، از هر رنگ و بویی... استغفرالله! از بنده به دور بادا! که در این درویشِ فقیر نیست و نبوده است و در جمیعِ مؤمنین و مؤمنات. آن وقت که می‌باید، به قول خودشان، می‌بوییدم‌شان و دور و برشان می‌پلکیدم و به اقتضای سنم متلکی می‌پراندم، سوای اعتقادِ دینیِ قرص و محکمم، آن‌قدر بادِ دماغ داشتم که کسر شأنم بود با یکی‌شان حرفی بزنم. صداقتِ بنده را ملاحظه می‌فرمایید که، به قول خودشان، جانماز آب نمی‌کشم؟ دو بار، نه سه باری هم که به من پراندند، رو ندادم. اصلاً جواب ندادم. انگار غازوره‌ای بودند و من پادشاهِ پادشاهان. حالا کیست باور کند که این وصله‌های ناچسب به بنده می‌چسبد؟... ولی باختم. نفرمایید بریده‌ام. با این لغت به هیچ‌وجه مِن‌الوجوه نمی‌شود افادهء منظور کرد. آن موقع هم که می‌گویند میان‌سالی، وقت و حوصله‌اش را نداشتم. راستش این نوع زیستِ حیوانی را نمطِ صوابی نمی‌دانستم. الساعه هم اگر می‌خواستم جبران مافات بکنم، با این سرِ طاس و شکم برآمده و وجناتی که دیگراندک ملاحتی هم ندارد، به قولِ امروزی‌های ملعون، مگر می‌شود؟ پس ملاحظه می‌فرمایید خزعبلاتی که از پسِ این حقیر بافته‌اند هیچ وجاهت و صورتِ صحیحی ندارد، به‌جز پریشان کردن احوالاتِ

بنده. قصدشان، دور از جان جناب‌عالی، مجنون نمودنِ من بوده. ولی فی‌الحال است که دریافته‌ام دیوانگی که شاخ و دُم ندارد. نیمه شبِ دیشب هم تا خروس‌خوانِ صبح امروز، دو بار آن‌جا رفتم و خیلی پرسه زدم. خیلی دلم می‌خواست جرأت و شهامتش را داشتم. خیلی دور و بر آن چنار چرخیدم. در باب این درخت اجنه، فضولةً عرض می‌نمایم، چیزی استماع فرموده‌اید؟ می‌گویند شب‌های مهتابی، نیمه که بربگذرد، اجنه اندرونش مأوا می‌کنند. جناب‌عالی به این اعتقاد دارید؟ من که دارم. یعنی نداشتم، پیدا کردم. راستی را، اندرون آن همه درخت، چه‌سان می‌شود که چناری این قدر بی‌رحم به نظر آید؟ با آن تنهء کلفت که انگار دیوی از دلش داشت تنوره می‌کشید بیرون. حداقل هم هر دفعه، هفت بار دورش گشتم و راه‌های بالا رفتن از آن را وارسی کردم. مشکل بشود با روپوش از آن تنهء پیر و کلفت بالا رفت. مگر آن که درآورده باشدش. به روایتی هم شنیده‌ام، از درخت، روپوش بر تن آویزان بوده. حتماً تا بتواند خودش را بالا بکشد، دکمه‌های روپوش سیاهش را باز کرده بوده. باید چارپایه‌ای، چیزی گذاشته باشد. بعد هم لابد یک کوزهء خالی از کومهء گوشهء باغ آورده و وارونه کرده بر آن. این را از لایهء نرم و نازک خاک گیاهی‌ای می‌گویم که بر چارپایه ریخته شده بود. بعد دسته‌بیلی پیدا کرده. همان که با تکیه بر آن دست‌هایش را، در دو سوی بدنش، چلیپاوار گشوده بود. لابد به اتکای همان دسته‌بیل خودش را، از چارپایه و آن کوزهء باژگونه، بر درخت بالا کشیده. بعد هم میانِ دسته را، پشتِ گردن، بر شانه‌اش نهاده و دست‌ها را پیچانده دور آن. عنایت بفرمایید، در نظرِ اول، اصلاً بازوها هویدا نبود. آن‌چه درمعرضِ نظر بود فقط ساعدها بود. آرنج‌ها، در پشتِ دسته، تاخورده بود و ساعدها چرخیده و رسیده بود تا دو انتهایِ آن. چونان هم سخت، دو منتهی‌الیه دسته را، چنگ زده بود که بر پنجه‌هایش دو سایهء سیاه دهان باز کرده بود. گویی که جایِ سوراخْ‌طوری باشند. بعد که گره زدن‌هایش تمام شده، لابد حلقهء طناب برگردن، از بین دندان‌هایش جیغ کشیده: «من که از شما خواهش کرده بودم. تنها راهش کلاسِ خصوصی بود.» و از آن بالا پریده بوده پایین، یا خودش را سرانده، یا لابد... لابد هم منظورش از «شما»... شما می‌دانید منظورش از «شما» چه کسی بوده؟ یکی نبوده به این بچه حالی کند که در کلاس‌های عمومی، چه گلی به سرِ استادان‌تان می‌زنید که در کلاس خصوصی؟ تا بعدش هم حرف‌وحدیث دربیاورند که استاد فلان، فقط، پول می‌گیرد و نمره می‌دهد. مثل همان حرف‌ها که برای حضرت‌عالی و بقیهء همکاران هم درآورده‌اند. ولش کنید. اهمیتی ندارد. بدنم می‌لرزد، وقتی به آن فکر می‌کنم. همهء این‌ها، در مقابل کاری که او کرد، هیچ است. برای مردنش، همین قدر کافی بوده که نوکِ پایی به آن کوزه بزند. عنایت بفرمایید، در طولِ مدتی هم که جان می‌داده، آن چنگ‌هایِ چوب شده‌اش را ذره‌ای نگشوده. بلاتشبیه، مثلِ... مثلِ اولولوی سرِ جالیز شده بود. گردنش در دم شکسته بوده. این را از گزارش پزشکیِ قانونی معروض

می‌نمایم. شاید ملاحظه نموده باشید. ولی این دیگر، در هیچ گزارش و حتی' حرف و نقل‌هایی که شنیده‌ام نیست: بر سینهء روپوشش، دو، نه، یک قطرهء خون چکیده بود. باریکهء خونی هم از کنار پرهء چپ بینی‌اش، بر موهای بورِ پشتِ لبش ماسیده بود. بی‌چاره‌ام کرد تا حُقنه‌اش بکنم که نزند. آخر مجبور بودم. شرع و عرف و اخلاق حکم می‌کرد نهی از منکرش بکنم. حضرت‌عالی مستحضر هستید که ازالهء با بندْ وجنات را مسن می‌نمایاند. ملاحظه بفرمایید، اندرون غربت، اُناثکی که آقابالاسری نداشته باشد، معلوم است چه می‌شود. امر به معروف کردمش. تازه، نمی‌دانم مگر دِکُلُره نایاب شده بود؟ ولی بنده از حاشیهء خونِ ماسیده برزمینه‌اش، تا آن زمان، تصورِ روشنی نداشتم. فی‌الحال است که می‌فهمم چه قدر خام و ناپخته بودم. بعضِ اوقات که غوطه اندر افکارم هستم می‌اندیشم دربیان مکنوناتِ خود این حقیر نیز باید حجاب و تجیری کشید. همه چیز را نمی‌شود گفت یا رقم زد. حتی' به این امید که با نگاشتنش چیزی عوض بشود یا که شناختی به دست آید. واهمه دارم نتوانم این واگویه‌های مسطور و بعضاً نامسطورِ بین نگاشته‌هایش را تسلیم‌تان بکنم. به یقین مشکل‌ساز می‌شود. برای همین می‌گویم اگر قسمتی‌اش را حذف بکنم، شاید، جرأت بکنم که از برای‌تان ایفاد نمایم. این بهتر از هیچ نیست؟ بهتر از سکوت؟ تکه‌ناخنِ شکسته‌اش را هم گذاشته‌ام پیش رویم، این جاست، همین گوشهء میزکارم. نه که گمان کنید بنده خرافاتی باشم، خیر. فقط می‌خواهم از خاطر نبرم که این وصلهء گناه را، که به خرمن جانم مدام آتش می‌زند، ضمیمهء این رقعه خدمت‌تان ایفاد نمایم. مرده‌ریگِ او شاید بیش‌تر به کارِ جناب‌عالی بیاید تا به کارِ این بندهء حقیر که فقط از دور دستی بر آتش دارم. نمی‌خواهم با ماحصلِ رقعه‌ام زجرتان بدهم. این نهایتِ پستی‌ست. نمی‌خواهم مثل او باشم که وقاحت را به نهایت رسانده، در پشت درِ مستراحی، تحشیه زده بود: «از حقارت‌های ماست که کوتوله می‌شویم. مگر من ازت چه خواستم؟ حد بالاش کاری می‌کردی که معصوم‌هامان کرده بودند. تو که عدالت داشتی!» بی‌انصاف، بدون این جلف و جفنگیات هم، می‌توانست کارِ خودش را بکند. چرا بدین گونه تحریر نموده بود؟ به خدا نمی‌دانم. البته که هیچ چیزش هم، مثل علامت تعجبی که تهِ تحشیه‌اش گذاشته بود، آتشم نزد. درست مشابه همین دیشب که آرام بر بلندای چنار با آن دست‌های گشودهء رو به ماه از حلقهء طناب آونگان بود. پنداری مترسکی مطرود، از آسمانِ شب، بر سیاهیِ باغ آویزان بود. خود او بود؟ به خدا نمی‌دانم. تنش مکعبِ درازی بود شبیه لاشهء کشیدهء گربهء سیاهی که توپِ کوچکِ سرشْ به زور رویش چسبیده بود. شکمش، مثل مزبله‌ای پُر باد، آمده بود بالا. چشم‌ها از کاسه زده بود بیرون و جای سایهء چشم‌ها کبود بود، انگار، پوزهء دو جوجه‌تیغی. یک قطرهء خون هم، از کنار دَلمهء دِکُلُرهء پشت لبش، افتاده بود بر زمین. همین‌طور دور تا دور چنار چرخیدم. هفت بار شد؟ نمی‌دانم. به جای قطرهء خون که رسیدم، ایستادم. بو کشیدم که خرناسهء

دردناکی از تهِ حنجره، به درون دهانم، بیرون زد و بعد زوزهء لرزآوری شنیدم. یک، نه، دو بار دیگر دور چنار چرخیدم. بعد کنده‌هایم را زمین زدم. ساعد دست‌هایم را بر خاک نشاندم و سینه بر خاک کشاندم. دست‌ها را به جلو راندم و همان‌طور سینه‌مال، تا جای قطرهء خون، خودم را کشیدم. شامه‌ام از بوی تنش پُر شده بود. قطرهء خون را دوباره بوییدم و لای پنجه‌های زرد و پوسیدهء چنار، چنگ زدم. از خرخرِ گلو به سرفه افتادم. از آن‌ور باغ صدای کلنگ زدن می‌آمد. انگار قبری می‌کندند. گربهء سیاهی داشت، روی دیوارهء توسری خوردهء فاضلاب‌خانه، ضجه می‌زد. روی دیواره به‌تاخت دنبالش کردم. ماه بر موج‌های کف کردهء سطحِ فاضلاب می‌لرزید. بوی گند که مشامم را پر کرد حظِ غریبی بردم. زوزهء دردناکی کشیدم، به‌قسمی که از وحشت تیرهء پشتم لرزید. این صدای خودِ من بود؟ به‌خدا نمی‌دانم. نور ماه بر روپوشش ریخته بود و سایهء لرزانش تا تهِ فاضلاب‌خانه کشیده شده بود. کون‌خیز، معذورم بدارید، چهار دست‌وپا جلو رفتم و از صندلیْ خودم را بالا کشیدم. ماه آن قدر آمده بود پایین که هول‌افتاد اندرونم. به دور و اطرافم نگاهی کردم. گربه‌سیاهه داشت به درختچه‌ای پنجول می‌کشید. هیچ‌کس آن‌جا نبود. صدای کلنگ هنوز می‌آمد. با نوکِ پنجه‌های دست و پایم، خودم را بالا کشیدم و گل‌وگردن و پستان‌هایش را بو کشیدم. قطرهء دوم، میانِ دو پستانش افتاده بود. بو کشیدم. پوزه زدم بر آن و بعد، به جَستی، پریدم پایین. اول دست‌هایم بر زمین قرار و آرام گرفت و بعد تنم پهنِ زمین شد. پاشدم. چند باری دورِ خودم چرخیدم و بعد ته‌ام را زمین گذاشتم وکَله و چانه‌ام را بالا کشیدم و خیره شدم به ماه. در همین اثناء که گردن کشیده بودم آن زوزهء دردناک را دوباره شنیدم و لرزیدم و با چشمانی که لابد قلوهء خون شده بود، به دور و کنار، خیره نگاهی کردم. بعد هم دفعةً و لااختیار دویدم رو به خانه. یک، نه، دوسه کیلومتر فاصلهء باغ تا خانه را یک‌نفس دویدم. نه، ندویدم. به خانه هم نرفتم. تا تهِ باغ به‌تاخت رفتم و آن‌جا از نفس افتادم. پنجه‌هایم تیر می‌کشید. داشت نفَسم پس می‌رفت که همان‌جا درازکش افتادم. در خواب‌وبیدار دیدم عده‌ای آمده‌اند، دور تا دور آن چنار، حلقه زده‌اند. چارزانو نشسته بودند و در دست بعضی‌های‌شان بخوردان یا عودسوزی بود. ورد می‌خواندند و چنارداشت در آتش می‌سوخت. بوی کندر همه جا را پر کرده بود. یکی‌شان رو به قبله، هفت قدمی برداشت. دست‌هایش را بالا برد و چیزی زیر لب گفت. بعد رو به خاک سجده رفت. همه برخاستند و به سجده رفتند و بعد هم ایستادند به نماز، که بوی تندی در مشامم پیچید. گربه‌سیاهه بالای سرم بود. چشمان عسلیِ مخمورش برقی زد. خیلی گرسنه بودم. دنبالش کردم. فرار کرد رو به فاضلاب‌خانه که آن‌جا گمش کردم. خروس‌خوان بود که پای آن چنار رسیدم. این بار دومی، خیلی گشتم تا پیدایش بکنم. نبودش. زده بودندش. باغبان‌ها همان نیمه شب افتاده بودند به جان آن چنار کهن‌سال. از آن تنهء کلفت، فقط، کنده‌ای مانده بود و ریشه‌هایش. تکه‌تکه‌اش را گِرد تا گِردِ

کندهء برجا ماندهاش آتش زده بودند. در روشنای آتشها جای تبر را، بر کندهء باقیمانده، ملاحظه نمودم. پنجه زدم بر آن. پوستِ غلافکن شدهاش پنجهام را خراشید. از حلقههای روی کنده معلوم بود که چند صد سالی عمر کرده بود. بلند شدم و نیمخیز، رو به قبله، هفت قدمی برداشتم. به هیمهء پُر شعلهای رسیدم که بر دایرهء مندل داشت میسوخت. بر حلقهء مندلْ چهارده هیمه روشن کرده بودند. محاسبه نمودم. باید فاصلهء هر کدامشان از هم سه قدمی میشد و دقیقتر، سه قدم و سه اندازهء چنگولِ همان گربهسیاهه. محیطش را قدم کردم. درست حساب کرده بودم، مثلهمیشه. ولی این بار هم، مثل همیشه، درست میاندیشیدم؟ از ترس لرزیدم. همهء واهمهام از آن بود که نکند، من، کوتوله شده باشم.

میلاد

منیرو روانی پور

گفت : ما در مرحله گذار هستیم...

زن گفت : مقصودت مرحله غارت است ؟

پشت پنجره ایستاده بود. گوشی به دست تقلا می کرد میان دود وکثافت برج میلاد را ببیند. پیدا نبود. روبرویش پایتخت مثل زنی بدبخت و فلک زده زنی که با آخرین تقلاها به چشمان چلقیده و کورش سرمه کشیده باشد نشسته بود. دماوند پیدا نبود و نه هیچ کوه دیگر...

می گفت : همه کشورها این لحظات را تجربه کرده اند

می گفت همه جا لندن پاریس...

زن گفت : حالا نوبت تجربه مونگلاست اونم تو قرن بیست ویکم.

مرد گفت : اگر منطقی فکر کنی...

زن چرخید رو به قفسه کتابخانه و گفت:

منطقم رفته تو منطقه جاکشها جاکشی یاد بگیره

دستش ماند روی کتاب زرشکی. کتاب را برداشت کتابهای دیگر روی هم یله شدند. ورق زد.

حتما باید اینجا باشد

مرد گفت به هرحال دوران گذار است.

زن ورق زنان گفت: گذار به چی.

به همان چیزی که تو می خواستی.

زن گفت: لازمه برای رسیدن به این چیز همه توی یه کاسه گه غلت و واغلت بزنیم ؟

خنده مرد پاک مصنوعی بود

هنوز همانی که بودی.

زن گفت: خیال میکنی.

مرد گفت: یعنی عوض شدی ؟

چه جور

به لیست داستانها نگاه کرد. اتاق شماره شش توی این یکی هم نبود. روی صفحه کاهی چخوف موذیانه می خندید.فکر کرد :

زمان تو جای خندیدن هنوز بود.

بلند گفت: خوش به حالت.

مرد گفت: اینجا هم گرفتاریهای خودشوداره

زن به گوشی زرشکی زل زد. چه گفته بود ؟

باتو نبودم.

کسی اونجا هست ؟

اره.

کی؟

یه مرد چهل ساله شوخ وشنگ

پس خوش به حال تو

می خوای باهاش حال و احوال کنی؟

نه

چه بهتر.

چرا؟

چون اولا تورو نمی شناسه دوما نمی تونه حرف بزنه.

لاله.

نخیر....عکسه .

عکس منه ؟

عکس چخوف.

نگفتم عوض نمی شی

صدا شاد بود

شدم. باور کن

چه طوری ؟تو هنوز عین کنه می چسپی به همه چیز

به تو یکی نمی چسپم

یه زمانی چسپیدی

خیال میکردم ادمی

نبودم...؟

بودی؟

نگفتم عوض نمی شی

د...شدم...خیلی وقته...

زن نشست روی صندلی پاشنه پاها را روی لبه میز گذاشت

حوصله ت سر رفت

نه به خدا

می دونی اصل قضیه چیه

نه

حق داری

خوب بگو تا بدونم

بگم هم نمی فهمی

مردخندید

حالا تو بگو

واقعا می خوای بدونی

حتما

ببین اونوقتا تا زانو تو گه بودم حالا تاخرخره...

برای لحظه ای صداخاموش شد

پیداست حالت خوش نیست

نخیر خیلی هم سر حالم.

می بینم.

تو کی میدیدی که حالا ببینی.

خودت خواستی بمونی اونجا.

نمی خواستم فلنگو ببندم

الان میخوای

زن اب دهانش را قورت داد

بی خیال شو

می تونم برات کاری کنم

هیچ کس نمی تونه برای من کاری کنه.

مثل همیشه لج باز.

نه مثل همیشه بدتر ازهمیشه

اخر...

می خوام بمونم تا اخرش

که چی بشه

که همه بفمن ما ل من نیست.

اون جریان واقعا جدیه ؟

زنگ زدی اینو بدونی ؟

زنگ زدم صداتو بشنوم.

که ببینی شبیه صدای یه مامان هست یانه ؟

هرجور می خوای فکر کن.

خوش دارم اینجوری فکرکنم.

باشه فقط سعی کن خونسرد باشی.

خوش داری بدونی مگر نه ؟

سگوت

سه هفته اس گرفتارم

یعنی هیچ قاعده و قانونی نیست

چرا قاعده ش اینه که من تنها زن تنهای این ساختمان هستم و فقط من می تونستم این کاره باشم

بچه پشت در خونه تو بوده

پس خبرا رسیده

خوب شهر کوچیکه

اندازه تهرون

جدی میگم ادم اینجاوقت زیادمیاره

پس تو تو وقت اضافی داری بازی میکنی

نه نگران بودم

که چی

که اذیت بشی

شدم..

صدا جاخورده و بلند میگوید

زندان بودی ؟

نه می رم

برای چی

همه دیدن که من می خواستم بچه را بندازم تو شوتینگ

همه صدای گریه بچه را شنیدن همه مرا دید ن که شکممم بالا امده بعدا ز یه مدتی غیبم زده و بعد

همون موقع که شاید رفته بودی شیراز

شیراز نه نیشابور

رفته بودی چکار

رفتم پیش خیام

تو چله زمستون

حتما ماه و روزش هم می دونی

گفتم که تو شهر کوچک

شهری که از تهرون کوچکتره.

نه جدا میگم همیشه وقت می کنی از دوست و اشنا خبر بگیری

پس تمام داستان رو از بری

نه چندان

می خوای بشنوی

فقط می خوام کمک کنم اگر

اگر مگر بشاش بهش فعلا گیر دادگاهم و

پیش دگتر زنان هم رفتی

بله رفتم یعنی بردنم

چی گفت

چی گفته باشه خوبه

چه میدونم

فعلا یه نامه دارم یه گواهی که مدتها ست که هیچ جانوری را به دنیا نیاورده ام

نفسی توی تلفن رها می شود

پس همه چی حله

د نیست...ادما نمی ذارن

نمی زارن ؟

بله وقتی داد می زنم میگم زیر همه چی زاییدم هیچ کس نمی فهمه...نمی خواد بفهمه چون همه زیر همه چی زاییدن و حق دارن

حق دارن ؟

اره چون خیلی وقته تو دستهاشون سنگه دایم میگن ما این سنگها رو کجا بندازیم

باز شوخی میکنی

نه جدی خیلی جدی

توچی تو کجا می اندازی

چی رو

سنگی که تو دستته

خیال میکنی زنگ زدم که خبرچینی کنم

ابدا

مسخره میکنی

اصلا

عجب

عجب تو ماه رجبه اینجا همیشه رمضانه

میخوای قطع کنم بعدا بگیرم

گرفتنی نیست خیلی وقته پریده

به هرحال اگر چیزی خواستی

فقط یه چیز

بگو

دارم بالا می ارم از صدات از هیکلت از خودم ازخودت....

گفت : ما در مرحله گذار هستیم...

زن گفت : مقصودت مرحله غارت است ؟

پشت پنجره ایستاده بود. گوشی به دست تقلا میکرد میان دود وکثافت برج میلاد را ببیند.پیدا نبود.ربرویش پایتخت مثل زنی بدبخت و فلک زده زنی که با اخرین تقلاها به چشمان چلقیده و کورش سرمه کشیده باشد نشسته بود. دماوند پیدا نبود و نه هیچ کوه دیگر...

میگفت : همه کشورها این لحظات را تجربه کرده اند

میگفت همه جا لندن پاریس...

زن گفت : حالا نوبت تجربه مونگلاست اونم تو قرن بیست ویکم

مرد گفت :اگر منطقی فکر کنی...

زن چرخید رو به قفسه کتابخانه و گفت

منطقم رفته تو منطقه جاکشها جاکشی یاد بگیره

دستش ماند روی کتاب زرشکی. کتاب را برداشت کتابهای دیگر روی هم یله شدند. ورق زد.

حتما باید اینجا باشد

مرد گفت به هرحال دوران گذار است.

زن ورق زنان گفت: گذار به چی

به همان چیزی که تو می خواستی

زن گفت لازمه برای رسیدن به این چیز همه توی یه کاسه گه غلت و واغلت بزنیم ؟

خنده مرد پاک مصنوعی بود

هنوز همانی که بودی.

زن گفت: خیال میکنی

مرد گفت: یعنی عوض شدی ؟

چه جور

به لیست داستانها نگاه کرد. اتاق شماره شش توی این یکی هم نبود. روی صفحه کاهی چخوف موذیانه می خندید.فکر کرد :

زمان تو جای خندیدن هنوز بود.

بلند گفت: خوش به حالت.

مرد گفت: اینجا هم گرفتاریهای خودشوداره

زن به گوشی زرشکی زل زد. چه گفته بود ؟

باتو نبودم.

کسی اونجا هست ؟

اره.

کی؟

یه مرد چهل ساله شوخ وشنگ

پس خوش به حال تو

می خوای باهاش حال و احوال کنی؟

نه

چه بهتر.

چرا؟

چون اولا تورو نمی شناسه دوما نمی تونه حرف بزنه.

لاله.

نخیر....عکسه .

عکس منه ؟

عکس چخوف.

نگفتم عوض نمی شی

صدا شاد بود

شدم. باور کن

چه طوری ؟تو هنوز عین کنه می چسپی به همه چیز

به تو یکی نمی چسپم

یه زمانی چسپیدی

خیال میکردم ادمی

نبودم...؟

بودی؟

نگفتم عوض نمی شی

د...شدم...خیلی وقته...

زن نشست روی صندلی پاشنه پاها را روی لبه میز گذاشت

حوصله ت سر رفت

نه به خدا

می دونی اصل قضیه چیه

نه

حق داری

خوب بگو تا بدونم

بگم هم نمی فهمی

مردخندید

حالا تو بگو

واقعا می خوای بدونی

حتما

ببین اونوقتا تا زانو تو گه بودم حالا تاخرخره...

برای لحظه ای صداخاموش شد

پیداست حالت خوش نیست

نخیر خیلی هم سر حالم.

می بینم.

تو کی میدیدی که حالا ببینی.

خودت خواستی بمونی اونجا.

نمی خواستم فلنگو ببندم

الان میخوای

زن اب دهانش را قورت داد

بی خیال شو

می تونم برات کاری کنم

هیچ کس نمی تونه برای من کاری کنه.

مثل همیشه لج باز.

نه مثل همیشه بدتر ازهمیشه

اخر...

می خوام بمونم تا اخرش

که چی بشه

که همه بفمن ما ل من نیست.

اون جریان واقعا جدیه ؟

زنگ زدی اینو بدونی ؟

زنگ زدم صداتو بشنوم.

که ببینی شبیه صدای یه مامان هست یانه ؟

هرجور می خوای فکر کن.

خوش دارم اینجوری فکرکنم.

باشه فقط سعی کن خونسرد باشی.

خوش داری بدونی مگر نه ؟

سگوت

سه هفته اس گرفتارم

یعنی هیچ قاعده و قانونی نیست

چرا قاعده ش اینه که من تنها زن تنهای این ساختمان هستم و فقط من می تونستم این کاره باشم

بچه پشت در خونه تو بوده

پس خبرا رسیده

خوب شهر کوچیکه

اندازه تهرون

جدی میگم ادم اینجاوقت زیادمیاره

پس تو تو وقت اضافی داری بازی میکنی

نه نگران بودم

میـــن

محمد عرب زاده

پیش از پریدن روی آخرین مین، وعده گذاشت که باز هم همدیگر رو ببینیم. یه کپه خاک پرید تو هوا و به سرفه افتادم و بوی گوشت کباب شده تو فضا اوج گرفت.

دلم توی سینه، تاپ تاپ صدا می کرد. جماعت صف کشیده بودند و اشک می ریختند. چشمام چرخ می زدند و از میون اون همه چشمی که مات چشم هام بودند دور زدند و پشت اون همه تن، چشم های خیس تو رو به سیاحت نشستند که از پشت یه چادرسیاه دست تکان می دادی.

باید می آمدم. اینجا پشت سر اون همه آدمی که برای ما صف کشیدن، دشمن به خط شده تا خاک وطن رو به توبره بکشد. من باید می آمدم.

یه جایی وسط اون دو ردیف آدمی که سرنوشت شون به هم گره خورده شده، تو،میون یه چادر سیاه ایستاده بودی و اشک می ریختی.- جماعتی که با چشم های خیس برای بدرقه ی ما اومده بودند وجماعتی که آن طرف، دندان ها را برای دریدن سوهان می کشیدند و به پیشواز شتافته بودند- گردان نمی دونم چندم عاشورا؟!

روز عاشورا وسط هیات دم گرفته بودم و نوحه می خواندم. روضه ی قاسم بود. جماعت عزادار دست ها رو بالا می بردند و به سینه می کوفتند. میون یه چادر سیاه کز کرده بودی و اشک می ریختی. دو تا خونه بیشتر فاصله مون نبود. قاسم ای تازه جوانم ... شلپ! ... غمی هست در دل و جانم ... شلپ! ... نو گل سرو روانم ... شلپ! ... شلپ! ... شلپ! ...بوم!بوم!

خمسه خمسه های بی پدر خطا نمی کنند. تا پشت کرخه کمین زده اند. وقتی روی مین می پرید هنوز چشم هام به اشک ننشسته بودند. وعده کرد که باز هم همدیگر رو ببینیم.

به تو قول دادم که بر می گردم. گفتم: «مطمئن باش که پلاک نمی شم تو دست یه برادر دیگه. خودم میام. دلم روشنه. واسه خاطر حرمت همون اشکای از پشت چادرسیاه هم که شده برمی کردم. سقف خودمون رو می سازم و نخل می کارم به جای هزار تا نخلی که آتیش زدیم.»

دلم آتش گرفت.

روضه ی قاسم رو خیلی دوست داشتم. لیلا پشت چادر سیاه همیشگی اشک می ریخت و جماعت به سینه می زدند. شلپ! ... شلپ! ... بوم!

این بهترین رفیقم بود که پرید روی مین. با هم وعده کردیم که باز هم همدیگر رو ببینیم. عین وعده یی که با تو گذاشتم.

لعنت به پدرش که شیپور جنگ رو زد.

ولی میون این همه گلوله و نعره، دلم تو هوای دلته. شک نکن. این آخرین عملیات کربلای یادم رفت چندمه ولی میام.

میون اون همه آدمی که واسه بدرقه ی ما اومده بودند چشم هام پی چشم های تو، دودو می زدند. نفسم در نمی آد. بهترین رفیقم جلوی چشم خودم – درست وسط خیال تو- پرید روی مین و بوی گوشت سوخته تو هوا بال گرفت. دلش پیش این خیال بود که راه باز کنه واسه آخرین خط نفرات این گردان نمی دونم چندم عاشورا به امید پیروزی در این عملیات کربلای ...

ولی میام. آخرین موشک خمسه خمسه هایی که خطا نمی کنند درست چند قدم اون طرف تر توی دل خاک نشست و عمل نکرد. صدای جیرجیر تانک ها روی اعصابم غلت می زنه و غلت می زنم روی این همه مینی که کاشته شده بودند بین جماعتی که واسه بدرقه ی ما آمده بودند و گروهی که به پیشواز شتافته بودند.

چشم هام رو می بندم تا آخرین گریه ی چشم هات یادم بیاد.

قاسم ای تازه جوانم ... شلپ! ... غمی هست در دل و جانم ... شلپ! ... نو گل سرو روانم ... شلپ! ... شلپ! ... بوم! بوم!

مینـا

علی که آمد ناخدا کنار نارنجها نشسته بود و خاموش چشم به زمین پای درختها داشت. هوای عصرگاهی که سنگینی خود را از تنهایی محتوم "کَهور" ها تا برگهای غبار گرفته ی نارنجها کشانده و بر سرا گسترده بود، سایه های وهم آلود غروب را پیش از آنکه بیاید با خود داشت. پرنده ی "مَی نا" پیچیده در سیاهی بالها و در قفس خود که از شاخه ای از نارنج آویزان بود، تا سیاهی غروب می رسید فضای سرا را پر از حضور خود می ساخت، با کلماتی که آموخته بود. اما تا غروب می شد، یا هر گاه که کسی می آمد، خاموش می ماند. کبوتران هم بر کناره ی بام، پرچین خیال را به آرامش غمگین روشنای بالها می سپردند. "کُله" ی کبوتران بالای بام بود.

علی رفت پیش ناخدا در سایه ی ناپیدایی نشست. بعد که غروب عُقده ی سیاه دلِ خود را گشود و بر همه جا گسترد، علی که تا آنوقت چیزی نگفته بود دیگر صبر نکرد

ـ" امروزم دیدمش. حتا نزدیکتر هم اومده. با محمود از بلوار دیدیمش" و بی آنکه مترصد آن باشد که ناخدا چه می گوید، ادامه داد

ـ" ... فردا طرف عصری بریم بلوار. شرط میبندم نزدیکتر اومده!"

برگهای خشکیده ی نارنج و "گارمه زنگی" کنار و اطرافشان بر زمین می افتاد اما سایه ی تشویشی را که بر سرا و درختان مستولی بود و بی هیچ تشویشی می گذشت بر هم نمی زد. دو سایه ی خاموش بودند که آهسته، آهسته در تاریکی رنگ می باخت و محو می شد. بالهای سیاه مَی نا پیش از آن در آن سیاهی محتوم گم شده بود. پشت به درب آهنی هال که میان پنجره ها و رو به سرا باز می شد نشسته بودند. وقتی هوا روشن بود زیر پنجره ی نزدیک درخت لیمو، رده ای باریک به رنگ قهوه ای کمرنگ که گِل آبِ باریک خشک شده ای را می مانست پیدا بود که موریانه ها به جای گذاشته بودند. حالا توی تاریکی آن خط تیره دیده نمی شد. موریانه ها به همه جای خانه زده بودند و رگ و پِی آن را داشتند می خوردند. قالی را پهن نکرده زیر آن رگه، رگه موریانه می زد. دِلِ چوب کمدها و درب های چوبی را خالی کرده بودند. چارچوب درب اتاقی را آنقدر خورده بودند که ناخدا استاد آورده آن را از جا کنده و چارچوب نوی جای آن گذاشته بود ولی آن را هم خورده بودند. تنها از اثاثه ها آن چه دور از خرابی مرگبارشان مانده بود صندوق آهنی بزرگی بود که با نوارهای طلایی رنگِ دُورِ آن و گلهای طلایی خوش نقشش زیبایی کُهنه و غمداری داشت. صندوق با تما کهنه گی هنوز از جلای تازه و آرام آن گلهای طلایی پر بود. یادگار سفرهایی دریایی که حالا برای ناخدا مانده بود.

علی یک بار محمود سیریکی را آورده بود تا خانه را ببیند و دوایی برای موریانه ها پیدا کند. محمود سیریکی هم از اداره ی کشاورزی تنها برای درختها دو کیسه پر از مخلوط موادی آورده که با خاک نارنجها و پرتقال و لیمو قاطی کرده بود. درختها را هَرَس کرده بود. نارنگی را هم که با زیتون و کُنار توی سرای پشتی بودند و میوه های خشکِ بی آبی می داد. کُنده ی نارنگی از پایین تنه خورده شده و داشت می پوسید. محمود سیریکی گفته بود نارنگی بیماری "گوموز" دارد. خاک پای نارنگی را با بیلچه به هم زده و پای را آن از همان مخلوط توی کیسه ها ریخته بود اما برای موریانه ها دوایی پیدا نکرده بود. تنها گفته بود خانه را باید خراب کرد و از نو ساخت. از خاک و مصالح تازه که موریانه نداشته باشد. حالا از آن روز ماهها می گذشت. در تاریکی سرا و خاموشی آن انگار سالها گذشته بود. فضای سرا رنگ افسرده یی داشت. دلتنگیی که خود را سنگین بر دل تنهای آدم می گسترد. شاید بادی تنها و تند بر سرا و درختان می توانست با خود آشوبی در دل آدم بیفکند. پاییز که می شد با ابرها در دل اسمان، وقتی که گرمای روز چون پرنده ای خسته آرام می گریخت، باد زیر بال کهورها می افتاد و به آنها جان می داد و حکایت جنون

همیشگی شان را با خود مستِ مست به "کِشار" و "کهورستان" و تا جزیره ها می برد. بعد باران می آمد. بارانی که دلمردگی سرا و غبار نارنجها را می شست

ـ" یی در دالون یی طور واز باشه خوبه؟" مینا چیزی نگفت. نمی گفت. تنها توی دالان که نشسته بود، یکپارچه چشم می شد و در لحظاتی اسرار آمیز و بی پایان، خواب لطیف نارنجها را می پیمود. آنقدر معصوم و بی پناه که ناخدا دیگر می رفت قفس مَی نا را به دالان آورده و کنار دیوار می نهاد

ـ" ... حلوا مسقطی تَ وا؟ ... تازه خریدم." از بازار سرپوشیده. زمستان بیشتر می چسبید. حالا بازار دوباره داشت چِکه می کرد. در نگاه تنهای ناخدا. این ادامه ی مستمر و اندوهبار یاد و یاد و یادها.

نزدیکیهای غروبی، هنگامی که هوا رو به تاریکی می رفت ناخدا و علی و محمود سیریکی کنار بلوار ایستاده بودند. از دور سایه پیدا بود. به همان فاصله ای که علی پیش از این گفته بود. جز این چیز دیگری نبود. از دریا مثل همیشه بوی شور آشنایی می آمد، بوی مانوسی که با رطوبت خاکهای پشت سکوی سیمانی بلوار از جاده خود را تا خانه ها هم می کشاند. کمی آنطرف تر میدان ماهی فروشها در هُرم نا ماندگار گرمای روز و بوی ضِفرِ رطوبتی آرام، خفته بود. غروب که می شد میدان از جوش خود می افتاد.

مدتها بعد باز عصری که به ساحل رفته بودند از اسکله ی چوبی دیده بودند که سایه نزدیکتر آمده بود. نزدیکتر آمدنش بیشتر از آن محسوس بود که فکرش را بکنند. محمود سیریکی قبلا گفته بود آن را حتا روبروی اسکله ی چوبی گمرک هم دیده است. از قهوه خانه ی "غدیر". حالا هم همگیشان. اسکله ی چوبی را رها کرده و می رفتند که سایه درازی بلوار را تا میدان ماهی فروشها همه جا با آنها آمده بود. هنگامی که جلوه ی حزین قهوه خانه ی غدیر و ابرهای عصرگاهی آسمانِ خاموشِ بلوار آرام، آرام دور می شد و از هم می گسست. آه، چه این پاره های گسسته ی دل، این یادگار های حزین که شاید دیگر نمی ماندند، دل رنجور آدمی را آرام به آشوب می کشاند.

روزها کوتاهتر می شدند. کوتاهی روزها هنگام عصرها هویدا بود، وقتی که ابرها تا افق را پوشانده و خورشید کم فروغ را زودتر از همه وقت همچون نارنج گَرد گرفته ای در دل خود می پوشاندند. همه چیز آرام می گذشت اما سایه ی تشویشی که ابرها برتنهایی سرا می گستردند تمام ناشدنی می آمد. علی دیگر هر وقت که می آمد در آرامش ساده و سبز درختان و سکوت مَی نا و

برگهای گارمه زنگی که هنگام عصر به طوسی تیره ای می زد و بر گوشه ای از سرا می نشست، با ناخدا کنار پنجره می نشستند و خاموش گپ می زدند. هر گاه هم برگ کهنه ای بر زمین می افتاد تنها نجوای دل آرام سرا بود.

پیش از آن هر وقت که زمستان می آمد و روز با مخمل ابرها آرام در بستر عریان آبها می خرامید با علی توی دالان می نشستند. هوای ابری را دوست داشت. با تمامی اندوهی که داشت و حتا بخاطر آن. علی هم که می آمد اگر که در شکوه هوای بارانی بود که یاد و خاطره ای را بیشتر در ذهن او می آراست از دلدادگی خود می گفت. در ترنم بادی که به درختان آرام جان می داد بی دغدغه از عشق خود می گفت. همیشه گفته بود. حتا اگر که آن سایه ی شوم هم با سیاهی بدشگونش خود را زنده تر و وهم آلودتر از حکایت ساکره های جزایر دوردست جنوبی بر همه جا گسترده بود. آنوقت ناخدا می نشست، چه اگر زمستان بود و غوغای بارانها، چه بهار که شبی با عطر دلنشین گل ابریشم ها زود به خواب های جنوبی تابستانی می پیوست، چه روزهای گرم و ملال آور تابستانها و غمهای مانوس خواب های جادویی شان و باز زمستان که باران دوباره زمزمه وار می بارید ناخدا می نشست و علی از عشق خود می گفت. به همان شکیبایی و شوری که او هم دیگر با شیرینی خیالی در دل خویش سودای عشقی یافته بود، دلدادگی نهفته ای که هر روز که می شنید عیان تر و عیان تر می شد. تابستانها تنها وقتی که زیتون میوه داشت و شب پرکها پیدایشان می شد دلهره ای داشت. جز این چیز دیگری نبود. ناخدا همیشه پیش از آنکه باران بیاید کُله ی کبوترها را درست و مرتب می کرد. اگر زیادتر شده بودند صندوق های خالی بیشتری به پشت بام می برد. گل کاغذی سراسر سال گل می داد. انبوه شاخ و برگهای سبز و در هم خود را بر دیواره ی مشبک و چوبی که ناخدا با شکیبایی مانند سقفی از دیوار سرای پستویی تا چین دیوار پنجره ی کناری کشیده بود می گسترد. با اینهمه خورشید با وجود انبوهی آنها باز کاکل زرین به دیواره ی کناری می سایید. شاخه های پایینی گل کاغذی را تا آنجا که ممکن بود کمتر هَرَس می کرد. شاید وقتی مینا به سایه سار آن آهسته می خرامید، دل آرامی را به خلوت آرام گلهای رنگارنگ گلها می برد و به آن آرامش بیشتری می بخشید... اما دریغ ... بسیار سالها پیش و گرنه که حالا سالها بود که دیگر ناخدا به سرای پشتی نمی رفت. تنها آنوقت ها وقتی که مینا می نشست، آنوقت که مینا به سایه سار گل کاغذی ها می خرامید گلها نه تنها در رنگ های سرخ و صورتی و بنفش خود، که در رایحه ی دل انگیزی هم غرق می شدند. گل کاغذی ها را که کمتر هرس می کرد هم انبوه گل ها زیبایی دیگری داشتند و هم اگر که زنبورهای عسل دوباره کندو می ساختند شاخ و برگهایش آنها را از چشم پنهان می داشت. بعد باران می آمد. باران که می آمد

ناخدا توی دالان و رو به در که به سرا باز بود می نشست و قلیان می کشید. باران هم نه تنها سرا و درختان، که زنگار دل و دیده را می شست. آنموقع چه بهتر از این که علی از عشق خود دوباره بگوید.

هنوز هم گاهی صبح ها که بطرف دکانها براه می افتاد باز شادی مرده ای می دید که آن سایه شوم با آنهمه جایی در گپهای دور و دراز آنها نیافته بود. کنار دکان "رؤوف" می نشستند و با هم گپ می زدند و غدیر برایشان قلیان و چای می آورد. "ناخدا دریایی" هم می آمد و یا گاهی پیش از او آمده بود و باز از سفرهای دریایی دور و درازش می گفت. از ساحره ها که در جزایر دور جنوبی بودند، با آنکه بسیار دور ولی گفته بود که صدای آوازها و شادی های شبانه شان را وقتی هوا "خو آر" می شد از "درگاهان" شنیده بود. ناخدا می دید که حکایت ساحره ها سهمگین و کهنه بودند، مثلا که دلِ جاشوانی را که راه گم کرده و به جزایر آنها می رسیدند خورده و سحرگاه بعد آنها را به دریا می افکندند، اما دیرگاهی بود که در آرامش روزهای فراوانی که گذشته بود آنقدر در گپهای آنها نتوانسته بود بنشیند و جا خوش کند. می دید که دریا همان دریای همیشگی بود. مخصوصا عصرها پیش از آنکه خورشید تن خود را در برکه ی زرین آبها دوباره بشوید. می دید که دریا چگونه با آن نجواهای حزینی که همراه گپهای آنها که با موجهای کوچک و خورد می نشست همچون وسعت دلی عاشق، تنها و مهربان همه چیز را در خود می گرفت و پنهان می ساخت و بعد هم روز در مخمل نمور شبانگاهی گل ابریشم ها بخواب می رفت و صبح با صدای "تلیلی" تنهایی دوباره بر می خاست. صبح دوباره از دکانها بوی بارهای تازه می آمد و بوی عطرهای ارزانی که از کرانه های دور می آمد.

اما غروبی با علی و محمود سیریکی توی سرای پستویی نشسته بودند که شب پرکها پیدایشان شد. همیشه که زیتون ها می رسیدند پیدایشان می شد. اما حالا هنوز زیتون ها کال ولی به درشتی انار کوچکی بودند. رنگ سبز درختها تاریک و محو در فضای تارتر سرا حکم سایه های موهومی را داشتند. شب پرکها با هیکل های درشت و سیاهشان خود را به درخت زیتون زده میوه های کال را کنده می بردند. خوب که با نفیرهای مخوف و سیاهی بالهای زشتشان وحشتی بر سرا و درختان افکندند ناخدا و علی و محمود سیریکی آنجا را ترک کرده به درون خانه برگشتند.

غروبی که با علی دکانها و اسکله ی چوبی را پشت سر گذاشته و کناره ی بلوار را گرفته می رفتند، دیدند از میدان ماهی فروشها که بر خلاف همیشه آنوقت باید خلوت باشد سر و صداهایی می آمد. به آنجا که رسیدند میدان خلوت بود. تنها کنار ساحل که کمی آدسوتر پایین میدان حالا در فروکَشَند آبها پهن تر می آمد، چند دفر را دیدند که هر چه می کردند قایقی را به آب اندازند

نمی توانستند. صداها از آنجا بود. از پله های سیمانی عریض کناری میدانِ ماهی فروشها پایین و به کنار ساحل رفتند. قایقی سیاه و سنگین بود که وقتی هوا روشن بود عده ای را به ساحل آورده و حالا در فروکشند آب به خاک نشسته و تکان نمی خورد. قایق را که با تقلاهایی فراوان به آب انداختند سیاهی شب بی هیچ تقلایی آمده و بر همه جا نشسته بود. دور وقت بود. تنها صدای نجوای تاریک شب شنیده می شد. و صدای جاشویی که در "هوری" کوچک خود می خواند. صدا از دور می آمد. شاید در فروکشند آب آنقدر دور، از همیشه دورتر می آمد و شاید بسوی آبهای میانی کرانه های پایینی جزیره و ساحل اصلی، آنجا که تنهاترین دریای عالم بود می راند.

روزها در گذر بی باران ابرهای پاییزی کوتاهتر می گذشت. اما باران که اواخر پاییز می آمد با بارشهای پیاپِی و سهمگینش، به ندرت اما در زمانهای بلندی که گاهی روزهای فراوانی می شد می بارید. آنوقت راهها بند می آمد. علی یک روز که آمد ابرها تیره تر و انبوه تر آمده و فضای سرا را پر کرده بودند. محمود سیریکی با او نبود. ناخدا که داشت حصیری را توی دالان می انداخت گفت

ـ" تا راه میناب بند نیومده بریم سیریک". می خواست بروند محمود سیریکی را که به سیریک رفته بود ببینند. از آخرین باری که او را دیده بودند مدتها می گذشت. علی آنشب را آنجا ماند و صبح که شد راه افتادند. نزدیک ظهر رسیدند سیریک. خانه ی محمود سیریکی که رفتند آنجا نبود. گفتند رفته است. از سیریک تا دریا بیابانی شنی و فراخ بود که اگر ساختمان قدیمی گمرک و پاسگاه نبود تا کناره ی ساحل یکدست و عریان می آمد. خور جلو و روبرویشان بود. بطرف خور راه افتادند. آنجا حتما کسی، آشنایی را می دیدند. خور کم آب بود. آرام از دریا می آمد، کمی داخل تر و در دِلِ خشکی شکسته می شد و به دست راست می پیچید و کمی فرو رفته در دل خشکی و به اندازه ی طول چند لنج کنار هم تمام می شد. چند تا لنج در دل کم آب آن پهلو به پهلوی ساحل شنی خور ساییده بودند. خرامیده در کشندِ پایینی آب. ساحلِ خور حالا که آب پایین کشند و خالی بود فراخ تر می آمد. شنها نرم بودند. ابرها که می گذشتند، سایه های حزینی با خود داشتند. شاید سایه ی لرزان ابرها بود، شاید تشویشی که در دل آرام آنجا هم حتا پندار سخت توفان را از ذهن آبها نمی ربود. شاید هم خلوت غریب ساحل سکوت تلخی داشت. کسی نبود. تنها دیدند کمی آنطرف تر و نه زیاد دور از ساحل باز کشتی بزرگ و سیاه با هیبت غول آسای خود لنگر انداخته بود و سایه ی سیاه خود را نه تنها بر فراخنای آبها، که بر تمامی ساحل هم گسترده بود.

مدتی از رفتنشان به سیریک گذشته بود. داشت باران می آمد. ناخدا تنها نشسته بود و آخرین باری را که به بلوار رفته بودند به خاطر می آورد. آن روز را که دریا زمینه ی نقره گونی داشت. شب ستاره ها را با هزار تَلُنگرِ خرد و بلورین به دامن آبها می ریخت. تنها شبی که ماهتاب از دل ابرها چهره به خنکای دریا می ساییدِ. ناخدا که چهره اش را لبخندی بریده از درک احساس و شوری آنی و گذرا پر کرده بود به علی گفته بود: نگاه کن، دریا پر از نقره است. علی هم که چشم به آب های پر از نقره داشت با تشویش گفته بود: دلم میخات موام اینجا سفید بشن.

هنگام ظهر یک روز که با تیشه جای رده ی موریانه ها بر سینه ی دیوارِ هال را می تراشید، تیغه ی تیز تیشه را با احتیاط و آنطور که دیوار زیاد زخم نخورد از نزدیک و آهسته بر خط زرد مرده می گذراند. گچ دیوار خرده خرده فرو می ریخت و دل آن را به همان گودی عمیقی که موریانه ها بودند خالی کرده که درست تر نمایان شده بودند. آنوقت تیشه را سخت تر می کوبید، انگار که بخواهد همان وقت و در همان آن بیخ و بُنِ موریانه ها را بِکنَد. بعد که از آن فراغت یافته بود، رفته بود مخزنی پر از نفت سیاه را آورده بود. سر تا سر شکاف را به نفت سیاه آغشته بود که هال از بوی آن آکنده شده بود. با علی به سرا رفته بودند. ناخدا حصیر را باز کنار نارنجها انداخته بود. کسی از سایه چیزی نگفته بود. تنها گرچه چشم به برگهای گرد گرفته ی درختان، اما دل با همان دلهره ی شوم داشتند. علی سالهای فراوانی را با ناخدا به دوستی گذرانده بودند. از آنها دوری نداشت. نارنجها را خودش از "مهرگان" آورده و در باغچه قرص کرده بود. پرتقال و نارنگی را هم. و خاکهای تازه ای که از "کهورستان" آورده بودند. بعد علی آهسته گفته بود: دلم میخات خانه ای بسازم. برای خودم. سرایی داشته باشد که توی باغچه اش نارنج و لیمو باشد و گارمه زنگی که سایه بر سرا بیندازد. خانه ای نزدیک دریا تا همیشه صدای موج ها را بشنوم. و صدای کسی را که از دریا بخواند. عصرها بنشینم و با بوی شوری که از دریا می آید بدانم که زنده ام.

اما چرا علی دیگر از عشق خود نگفته بود. آخرین باری که ناخدا بیاد داشت صدای او از عصیانی به اندوهی موهوم گراییده بود. اندوهی دور از هر یاد و خاطره. خاطره ی عشقی که برای او هم همان ظرافت و آراستگی را داشت. آراستگی و شکوه کهنه و دیرپایی که چندی بود به اندوه تازه تری نشسته بود. ناخدا دیگر به دریا نمی رفت اما مثل هر جاشو و دریانوردی با آن آشنایی داشت. کشند آبها را خوب می شناخت. می فهمید وقتی که لنج ها می آیند و کمی دور از ساحل می مانند چرا جاشویی همیشه در اُلفت شبانگاهی ساحل تنها می خواند. در تنهایی مداوم دریا و بوی عطر ملایمی که از دریا می آمد. و وقتی که باز آسمان هزار و یک اشرفیِ خُرد و روشن را در ژرفای آن می نشاند، دوباره جاشو میخواند. آزاد از هجران جدایی بی پایان غربت خویش و

در پرنیان خیال شادمانی بازگشت. می دانست هر وقت که "تِلیلی"۱ تنهایی می خواند و به سویی پر می گشود، آنجا تنهاترین دریای عالم بود.

اینها همه و همه را می شناخت و با تمامی آنها همان جلوه ی آشنا را می یافت. جلوه ی یک عشق مشترک که با کبوتران چاهی، هنگامی که کنار بِرکِه ی نزدیک کهورهای پشت خانه ها و کمی دورتر در آرامش ساده ی خویش آب نوشیده و آرام کنار برکه می خرامیدند پیدا می شد. همراه عطر گل ابریشم ها. با تنهاترین دریای عالم. با نام ارغوانی بامداد کهورستان وقتی که باد به کهورها جان می داد. با همه چدز مینا بود. حتا علی که از عشق خود می گفت با آن مینا بود. مینا گل یاد و خاطره های دل او بود. به گوشه ی دیوار که نظر انداخت نگاهش از کناره ی دیوار عبور کرد و ساکت و حزین از آن گذشت و تار و پود دیوار و دیوارهای دیگر را طی کرد. مینا نبود. اما هنوز بود. از قهوه خانه ی غدیر، از بلوار، از بازار ماهی فروشها در کناز ساحل و محله ی "پای شهر"، از هر جا و هر کجا که بود به بهانه ی او به خانه می آمد. بلند شد رفت میان ستون های درب نشیمن ایستاد. مینا نبود. هیهات. اما با این همه بود. برای او. باد می آمد، مینا بود. باران می آمد مینا نشسته بود. نه، لم داده بود همانجا ی همیشگی. گوشه ی دیوار و لم داده گوشه ی دیوار دالان: درِ نبند. دوباره مینا گفت. می خواست سرا را ببیند. آنوقت هم پاییز بود. نه، با کرور کرور خواب های خیال انگیز و سبز و خوش رنگ برگهای کهورها که پا به زمستانی دیگر می گذاشتند، زمستان خیال انگیز دیگری در خیل بادها و بارانها. بارانهایی که برگهای درختان را می شستند. قفس مَی نا را آنوقت می آورد داخل دالان می گذشت. نزدیک مینا. مینا دست خم کرده نهاده بود زیر سر و به می نا نگاه می کرد. ناخدا دوباره نگاه کرد. نبودند. هیچکدام. نه علی، نه می نا و نه محمود سیریکی. مینا هم از خیلی سالها پیش نبود. باران می آمد. ناخدا توی دالان نشسته بود و از میان در باغچه و درختان را نگاه می کرد. شاید گوشه ی تنهایی زیر درختی را که دانه های باران آهسته از شاخ و برگهایش به پایین سُر می خورد گوشه ی امنی می یافت. اما نبود. محمود سیریکی رفته و علی هم که نبود سودای هر آرامشی را از ذهن او در می ربود. شب تا دیروقت نشسته بود که با صدای خش خشِ سختی که از سرا می آمد به بیرون رفت. بادی نبود. به حیاط پستویی رفت. نقش ماندگار عشق، عشقی که یک لحظه چهره نمود و رفت، عشق سالیان دراز پیش را بر تار و پود درختان و حلقه زده بر صورتی و سرخ عاشقانه ی گل کاغذی ها که با تار و پود آدم در آمیخته بود، که با تار و پود سرا در آمیخته بود عجین یافت. آنی آمدند و آنی هم گم شدند. ظالمانه. با صدایی که تار و پود او را در هم ریخت: با کندو چه کارِتَه؟ نگاه کرد دوباره مینا رفته بود.

می نا گوشه ای بر شاخه ای از گل کاغذی نشسته بود. سالها بود که دیگر نمی خواند. اما حالا ... راستی چه کسی او را از قفس رهانیده بود. چرا نرفته بود؟

ـ" تو هم به یی خونه ی موریانه یی ...؟" آرامش خیال او لحظه ای نپایید. به زیتون نگاه کرد. میوه نداشت. شب پرکها آمده بودند. با سر و صدای گنجشکها که خود را سراسیمه از شاخه های پُر خار کُنار در هر یورش شب پرکها می رهاندند واهمه ای هم به دِلِ او راه یافت. تُند به درون خانه برگشت. حس کرد شقیقه هایش داغ شده اند. انگار آنها را به داخل می فشردند. چیزی سیاه از کوچکترین دهلیزهای ذهنش به درون راه می جست و بیکباره چون تندباد سیاهی همه چیز را به یغما می برد: خاطرات گذشته، یادهایی را که حتا با آشوب و اظطراب های کنونی باز مانده و همه جای خانه بودند. از سیریک که می آمدند یادش آمد. سکوت بود. کَهورها و کِرَتهای اطراف جاده، کوچک از دور می آمدند و وقتی می رسیدند قد کشیده، دور خورده و دور می شدند. هزار، هزار کهورستان در برگهای بیشمار کهورها می آمد و می گذشت. نفهمید چرا در یک آن بوی عطرهای ارزان دکان رؤوف به مشامش خورد. و عطر ماندگار و فقیرانه ی کفش های کتانی و ته سبز، قواره های پارچه، پارچه ی کت و شلواری هیلمن و چای گُلابی و شمشیری صف داده در قفسه هایی در درون دکان. جلوه ای آشنا و و ماندگار. مثل اینکه سالیان سال گذشته بود. از خیلی پیشتر از آنکه کشتی سیاه پیدا شود. ابرها تند می گذشتند. دیر وقت بود. به بِستر رفت. در تاریکی دهشتبار اتاق بخواب آشفته ای فرو رفت. درست نخوابیده بود که دست سیاه کابوسی او را به خیزابه های سیاه تری کشاند. گِرداب هایی که او را به حفره های سیاهی که در دلشان می گشت کشانده و به اعماق خویش بردند. بین خواب و بیداری بود. سرا را دید و کبوترها را. کبوترها آنقدر جوجه کرده بودند که توی کُله ها جایشان نبود. از پشت بام به پایین و به روی تاق طارمه و بعد کف سرا می افتادند. وقتی می افتادند یا می مردند یا زیر پا لِه می شدند. نارنجها نبودند. دیگر درختان هم. بجایشان بابُل، کِرَتِ بلندی بود، درخت غریبی با شاخ و برگ و خارهای بلند و فراوان گسترده بر تمامی سرا. خارها تمامی کف سرا را هم پوشانده بودند که به تن جوجه ها و کف پا می نشست. هر چه کرد یارای برخاستن نداشت. به صدای موج هایی که از نزدیک می آمد گوش خواباند. بزور سر بلند کرد و کمی آنطرف تر و پشت دیوار کوتاهِ سرا دریا را دید که نزدیکتر و بالاتر از همیشه آمده بود. از خانه های "سورو" یی ها خبری نبود. از کناره ی ساحلِ جدید موج شکن داخلی تا خانه های سورویی ها که نبودند، لاشه ی نهنگ ها به خشکی افتاده بود. با پهلوهای شکافته که خون سراسر ساحل را یکدست سرخ کرده بود. "کولی"۲ ها مثل موشهای زشت و درشتی سر از آب بیرون آورده بطرف ساحل می دویدند و با دندانهای تیز و بلندشان تکه ای از پهلوی نهنگ ها را می کندند و همانطور که

خون از تال، تالِ سبیل ها و دهانشان فرو می ریخت به دریا باز می گشتند. ناخدا سراسیمه از جای جست. زمانی گذشت تا توانست سر خود را بلند کرده از لای در سرا را نگاه کند. سرا ساکت بود. اما از دورها صداهایی می آمد. صدای سِنج و دَمام و آوازهای ساحره ها را خوب می شناخت.

شفق هنوز نزده بود. فکر کرد صبح شده و به بلوار رفته است. تنها. وقتی رسید کشتی را دید، بزرگ و سیاه که سایه شومِ خود را بر همه جا افکنده بود. درازای بلوار را که گرفته و می رفت، کشتی با او نمی آمد، همه جا بود. از اِسکِله و بازار خبری نبود. از قهوه خانه ی غدیر هم. ظهر که اندوه محتوم ساحل، بلوار را رها کرد، بی آنکه باز فرصت و هوای رفتن به بازار سرپوشیده را داشته باشد تا دل و دیده و جان خود را از بوی آشنای هر آنچه که در بازار بود و عطر دل انگیز آن پُر کند، به خانه باز گشت. در گذشته های کمی دور که اکنون هزار سال می شد، بلوار و ساحل را به هر بهانه ای و تنها به هوای مینا رها می کرد و به خانه باز می گشت. توی راه هم که طبق معمول به بازار سرپوشیده هم سری می زد و از آن دهانه ی بازار که وارد می شد، از این دهانه و رو به روی دکان اشرف بالا می آمد، از آنجا کمی حلوا مسقطی می خرید. اگر از دکانی و از توی بازار نخریده بود. گر چه مینا دیگر سالها بود که نبود.

بلند شد. تازه داشت شفق می زد. هنور رگه های موریانه خورده ی دیوار در تاریک و روشن صبح پیدا نبود. اگر صبر می کرد تا روشن می شد، می دید که همه چیز مانده است: درختان نارنج و درختان دیگر، سورویی ها و ساحل پشت آن تا "پای شهر"، و لاجرم بلوار. به کنار پنجره رفت. قوطی های دست نخورده ی حلواها کناره ی پنجره صف داده شده بودند. برگشت. در انتهای راهرو و زیر سرپله و نزدیک به دربی که به حیاط خلوت و گل کاغذی باز می شد دوباره چشمش به صندوق آهنی افتاد. گلهای طلایی و خوش نقش آن از همیشه خوش تر و در عین حال اندوهگین تر آمدند. صندوق را پس از مینا دیگر هرگز باز نکرده بود. به دالان و رو به سرا برگشت. درِ رو به سرا را که باز کرد هوا هنوز روشن نشده بود. نرفت تا رگه های موریانه ای را از بیرون هم دوباره ببیند. یادش آمد که محمود سیریکی گفته بود خانه را باید خراب کرد و از نو ساخت. برگشت تیشه را که گوشه ی دیوارِ دالان بود برداشت.

نخست تیشه را آرام بر کناره ی رگه ها می زد، بعد تندتر و تندتر فرود می آورد. انگار که بخواهد تمامی دیوار، تار و پود خانه را در هم ریزد. صدایی که اینبار از بیرون و از حیاط خلوت می آمد از پریدن شب پرکها و از وحشت بود.

می خواست خانه را دوباره بسازد. با خاک تازه ای که از کهورستان می آورد.

۱ـ پرنده ای دریایی.

۲ـ کولی (بر وزن فضولی): کوسه ماهی به هرمزگانی

میراندا و من

علی شیروی

خون مانند رودخانه ای بی باک باریکه ی دره را می شکافد . سرها می غلتند و می آیند و من و میراندا هراسان به دنبال پناهی می گردیم . میراندا می گوید " همیشه با هم جنگ داشته اند . " من سری تکان می دهم و او را به خود می پیچم و پرواز می کنیم . از بالا رودخانه قرمزتر است . میرانداى زیبا توصیف بهتری می کند : " رگ این سرزمین بدون جنگ همیشه مرده است ... سیاه است ... خالی ست . " از بالای میدان نبرد می گذریم . میراندا با دست به مردی اشاره می کند که از ان بالا جز رنگی دیده نمی شود : " انکه پر شهامت تر گام بر می دارد ناپلیون است ... لباسش را می بینی ؟ قرمز به تن دارد .. همیشه . " خیره نگاهش می کنم . بی انکه سوالی کنم می فهمد که باید توضیح بیشتری بدهد : " بیشتر نمی دانم ... همین را هم از ساکسون ها شنیده ام . دفعه ی قبلی که حمله کرده بود . " با میرانداى زیبا فرود می اییم و روی ماهوری که شاید پیش از این ها خود قله ای بوده است می نشینیم . جنگ در حال تمام شدن است .

اطراف ما را سراسر زمین های خالی گرفته اند . در مجموعه ای هستیم که جز من و میرانداى زیبا عضوی ندارد . می گویم : " میراندا ! اطمینان داری که راه خانه را گم نکرده ایم ؟ " در پاسخ من تنها نگاه می کند. با انگشت به لتی از زمین های پایین رودخانه ی خون اشاره می کند : " انجا زمین ما بود . زمانی پیش از این " زمین بزرگی است . زمین واقعا بزرگی است . بالاخره به کلبه ای می رسیم : " و انجا خانه ی ماست " به داخل می رویم . اتشی در کنار اتاق روشن است . میز ناهار خوری کوچک چوبی هم در طرف دیگر اتاقک حضور خود را اعلام می کند . و یک اتاق خواب ...

خانمی جلو می اید : " بالاخره رسیدیم " با تعجب به صورتش نگاه می کنم : < بالاخره رسیدیم ؟؟> . میراندا از ان خانم می خواهد تا قهوه برایمان بیاورد . او که صحنه را ترک می کند میراندا به من می فهماند که خواهرش کمی مریض است . خواهرش است . گویا چند سالی ست همه چیز را اشتباه می گیرد . همه کس را ... احساس می کند همه جا هست . مدام هذیان می گوید . می اید و قهوه را می گذارد : " تابلوی نقاشی را می بینی ؟ ان مرد عاشق من است . روزی می اید و مرا می برد .

" با انگشت به سمت تابلوی نقاشی روی دیوار اشاره می کند . خیره می شوم . اشتباه نمی بینم اما باورش دشوار است . همان صحنه ای که از بالا با میراندا دیده بودم . مردی با لباس قرمز . " انکه پر شهامت تر گام بر می دارد ناپلیون است ... لباسش را می بینی ؟ " این را می گوید و به میراندا می فهماند که به سراغ پدرشان برود .

میراندا صحنه را خالی می کند . خواهرش جلوتر می اید و روبرویم – جای میراندا– می نشیند . از جلو صورتش درد قرن ها زندگی دردناک را به تصویر می کشد . نسل بشر گویا تمام سختی خود را بر دوش او گذاشته است . کمرش به سختی راست می شود . می پرسم : " چرا نمی اید و تو را ... اااصلا می اید ؟ " میان حرفم می دود : " نمی دانم ... همین را هم از ساکسون ها شنیده ام . دفعه ی قبلی که حمله کرده بود . "

میراندا می اید و مرا صدا می کند . صدایش زیباست . تاریکی صدای خواهرش را ندارد . کنارش می روم و مرا به داخل دعوت می کند . پیرمردی با موهای کاملا سفید روی تخت کنار اتاق دراز کشیده است . به کنارش می روم . نگاهش به سمت پنجره است و به من اعتنایی نمی کند : " هر که می خواهی باش . از من نمی توانی اطلاعات بگیری . ما انگلیسی ها... " به حرفش می دوم : " من برای حرف کشیدن نیامده ام . جاسوس نیستم "

میراندا نگاهی به من می کند ولبخندی می زند . " مگر تو از جنگ نیامده ای ؟ " – " نه " – " همه تان همین رامی گویید .. پناه می خواهی ؟" – " پیش از شما میراندا به من پناه داده است " – " میراندا زود خام می شود . چند سال پیش هم خام شده بود . هنوز منتظر است . هر روز رو به روی ان تابلوی... " میراندا قرص و لیوانی اب در دست به طرف پدر می رود . پنجره را می بندد . پدر پتو را روی سرش می کشد اما دستش از زیر پتو بیرون مانده است . نبضش به سختی میزند . دستش را می فشارم : " اما من دیگر جنگی نیستم . چند سالی ست که جنگ تمام شده ..." از زیر پتو ناله می زند : " رگ این سرزمین بدون جنگ همیشه مرده است . سیاه است ... "

میراندا گوشه ای از اتاق نشسته است . بلند می شود و به کنارم می اید : " به توهماتش توجه نکن . رویا زیاد می بیند . جنگ ... جنگ ... کدام میدان نبرد ؟ کدام جنگ ؟ همه چیز تمام شده . " بازوی میراندا را می گیرم : " من باید بروم . باید ... " میراندا سری تکان می دهد . مثل اینکه دیگر برایش مهم نیستم : " دیگر برایم تفاوتی نمی کند . زیاد منتظرت ماندم . خیلی ... " همدیگر را در اغوش می کشیم . به سمت جا لباسی می رود و پالتوی مرا می اورد : " هنوز هم قرمز می پوشی ؟ " چیزی نمی گویم . از کلبه خارج می شوم . همه چیز عادی به نظر میرسد

میراث مرگ

علی عسگری

پدر پدربزرگ است، یا خود اوست؟ یقین دارد که پدر پدربزرگ است که هیچ‌گاه او را ندیده، حتی پدربزرگ را هرگز ندیده و اکنون در کالبد خود او بیل را برداشته، زمین را می‌کند. بدن خود اوست با آن صورت کشیده و اندام لاغر و انگشت‌های بلندی که دور دسته‌ی بیل حلقه شده‌اند.

غروب است انگار، باغچه‌ای است، باغچه‌ی خانه‌ای خالی که چراغ‌هایش خاموشند و آنجا کنار تک درخت توت وسط باغچه ایستاده است و زمین را می‌کند. دوستش هم کمی آن طرف‌تر ایستاده، بالای جسد بچه که شکمش پاره شده و همین‌طور او را خوابانده‌اند به روی صورت تا از دیدنش معاف باشند. نمی‌بیند، اما می‌داند این تنی که چون اوست جز پدر پدربزرگ نیست که اکنون زمین را می‌کند و می‌داند که شکم جسد بچه جر خورده، هر چند از صورت رو به زمین باشد.

سایه‌ی پدر پدربزرگ کش آمده است تا دیوار روبه‌رویی و دستش مرتب بالا و پایین می‌رود، دوستش ایستاده است و سیگار روشن را بی کلامی بالا و پایین می‌برد. پدر پدربزرگ می‌ایستد، بیل را می‌اندازد و کمر صاف می‌کند. می‌رود پیش دوستش و با هم جسد بچه را برمی‌دارند. می‌برندش بالای گودال. می‌خواهد رهایش کند، نگاهی می‌اندازد به دوستش که بی‌حرکت ایستاده و پاهای بچه را ول نمی‌کند. سر را تکان می‌دهد، اما همان‌طور ایستاده. جسد را ول می‌کند و می‌رود سمت او که جسد تاب می‌خورد و می‌چرخد سوی آن‌ها. شکمش از بالا تا پایین جر خورده و تویش خالی خالی است...

پدر پدربزرگ... خوابی که از جوانی رهایش نمی‌کند و هربار که به آن جسد پاره‌ی توخالی می‌رسد، تمام می شود. از بیست سالگی، که پدر مرد و او بالای سرش آنقدر هنگام مراسم خاک‌سپاری باقی ماند که روی خاک نرم روی گور پدر خوابش برد و این خواب به سراغش آمد. بیست سال است، برای او که به چهل سالگی نزدیک می‌شود، سنی که می‌گویند میانه‌ی زندگی است و چنان تغییر می‌کنی که خود حس می‌کنی، بیست سال است که این خواب، گاه و بیگاه، شاید زمان‌هایی با غیبتی کوتاه، به سراغش می‌آید و هربار او که تنها وارث پدر است، در این اتاق خانه‌ای که به ارث رسیده از پدر و به او هم از پدربزرگ و به او هم از پدر پدربزرگ، در این اتاق نیمه تاریک که نور چراغ روشن توی کوچه لکه‌ی سفیدی انداخته روی دیوار، درست نزدیک قاب عکس پدر، در این اتاق از خواب می‌پرد و دیگر تمام شب به بی‌خوابی می‌گذرد. شاید برود برای خود چایی درست کند و

بنشیند روی تخت تک‌نفره که پدر از زمان مرگ مادر خریدش و او هنوز عوضش نکرده، بنشیند روی تخت تک‌نفره و همان‌طور که آرام چای داغ را سر می‌کشد و تا ته گلویش را می‌سوزاند، به پدر فکر کند که در پنجاه سالگی مرد. توی حمام از هوش رفته بود و افتاده بود روی چاهک و آب داغ همان‌طور جمع شده بود کف حمام. وقتی داشتند درش می‌آوردند، جابه‌جای پوستش سوخته بود و اگر دست میکشید روی آن، قشنگ ور میآمد، درست مثل مرغ آب‌پز!

بعد فکر کند به پدربزرگ که در پنجاه سالگی مرد، وقتی که پدر بیست سال داشت و هیچ‌وقت نتوانست از زیر زبانش بیرون بکشد که چه شد که مرد. همیشه پدر به نقطه‌ی نامعلومی خیره می‌شد و زیر لب می‌گفت: «مرد دیگر.»

و پدر پدربزرگ را هم که دیگر حتی پدر هم نمی‌دانست، حتی اگر می‌خواست بگوید.

حالا او به چهل رسیده است، و حس می‌کند که ده سالی می‌شود که زیادی عمر کرده. اگر پسری داشت، خوب معلوم است که پسر می‌شد!، الان ده سالش بود و او می‌توانست شب کنارش بخوابد، حتما آن‌وقت مجبور بود این تخت تک‌نفره را عوض کند و درست کردن چند جور غذای دیگر را یاد بگیرد. شاید هم مجبور می‌شد تلویزیونی تهیه کند، مگر بچه‌های امروز می‌توانند بدون تلویزیون سر کنند؟ کدام پسر؟ باید سی سالگی کاری می‌کرد، سی سالگی تا وقتی به پنجاه سالگی رسید و مرد، پسر بیست سال داشته باشد و بتواند به آینده و گذشته‌ی این خاندان فکر کند.

پسر که پیشکش، کودکی خود را کجا مدفون کرده؟ در کدام خاطره‌ای که در تمام این سال‌ها، در انتظار مرگ، آگاهانه به ناخودآگاه سپرده. نگاه می‌اندازد به لکه‌ی روشن روی دیوار نزدیک قاب عکس پدر، تنها قاب عکس خانه!

پدر عجیب شبیه خودش است و روی دیوار جای گرفته و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده. حتما دارد به پدربزرگ فکر می‌کند، یا پدر پدربزرگ، یا به پوست ورآمده‌ی خود بعد از آن حمام کذایی. پدر هم از کابوس‌ها جداشدنی نیست.

بلند می‌شود، نصفه شب است و از دور صدای آژیر کشیده‌ی آمبولانسی یا شاید پلیسی می‌آید. جایی کسی دارد می‌میرد، شاید هم تابه حال مرده. به آمار فکر می‌کند، به تعداد مرده‌های آدم‌های دنیا در یک شب، شب زلزله بود که این آمار را خوانده بود و بعد فکر کرده بود که پس با این حال زلزله اتفاق مهیبی نیست. آن همه آدمی که هر شب در گوشه و کنار دنیا می‌میرند، یک‌دفعه با هم خلاص می‌شوند و تمام. مهیب زندگی او بود که هر لحظه‌اش می‌مرد و زنده می‌شد. کاش آنجا توی خانه‌ای بود، با دیوارهای زوار دررفته، که با اولین تکان سقفش پایین می‌آمد و مجبور نبود ده سال دیگر را صبر کند تا به پنجاه سالگی برسد. به آشپزخانه می‌رود و کتری را پر آب می‌کند و می‌گذارد روی اجاق و زیرش را روشن می‌کند. دستی به صورت اصلاح نشده‌اش

می‌کشد و می‌نشیند روی صندلی و زل می‌زند به یخچال و شیشه‌ی قرص خواب روی آن. فقط کمی از سرش برداشته و مابقی را دست نخورده باقی گذاشته. تجویز دکتر بود، برای بی‌خوابی‌های شبانه‌اش و او که در همان چند بار فهمید فایده‌ای ندارد. نه که سودی نداشته باشد، نمی‌گذاشت بیدار بشود و بعد تمام شب به او می‌گذاشت، به چهره‌ی در هم ریخته‌ی جسد پسر، شکم جرخورده‌ی خالی، جلویش بزرگ می‌شد، آنقدر بزرگ می‌شد که سرخ و سیاهش تمام دید را می‌گرفت، همه چیز کم‌رنگ می‌شد، جز یک حفره‌ی بزرگ توخالی که او را به خود می‌خواند.

صدای آب جوش درون کتری بلند می‌شود، یک لیوان برای خودش می‌ریزد و یکی از چای‌های کیسه‌ای را می‌اندازد توی لیوان و آرام بالا و پایین می‌برد. نگاهی می‌اندازد به ظرف‌شویی که ظرف غذای دیشب، یک کنسرو بدمزه‌ی قورمه‌سبزی!، همان‌طور نشسته رها شده.

می‌رود کنار پنجره، نگاه می‌اندازد به کوچه‌ی خالی که جابه‌جا چراغ‌ها روشنش کرده‌اند. از چند قدم آن‌طرف‌تر حجم سیاهی نزدیک می‌شود. سرخی پخش شده است درون آب لیوان. سیاهی پیش می‌آید، لباس پیرمرد پاره است، ریش نامرتب و انبوهش را حتی در این تاریکی به خوبی می‌توان دید. از دور دوباره صدای آژیر بلند می‌شود. پیرمرد سر بلند می‌کند، صاف زل می‌زند توی چشمان او. دستش می‌لرزد، پنجره را می‌بندد و تکیه می‌دهد به آن. عرق سردی روی چانه‌اش نشسته. صدای آژیر، آمبولانس یا پلیس، از کجا بداند؟، نزدیک و دور می‌شود. آنقدر همان‌جا می‌ماند تا محو شود. می‌رود سمت یخچال، شیشه‌ی قرص خواب را برمی‌دارد و لیوان چای در دست به سمت اتاق خواب می‌رود.

می‌نشیند روی تخت، یک قرص برمی‌دارد و می‌گذارد گوشه‌ی دهان. لعنت به این زندگی، پنجاه سال فقط وقت بدهند، بیست سالش هم برای بزرگ کردن یک پسر دیگر! به ریششان خندیده، پسری بزرگ نکرده که هیچ، ده سالی هم اضافه عمر کرده. خود را رها می‌کند روی تخت، به ریششان خندیده؟ یا دارند به ریشش می‌خندند؟ خوب می‌دانند که سایه‌ی مرگ یعنی چه، حتی اگر ده سال دور باشد. چطور سراغش خواهد آمد؟

ده سال دیگر وقت دارد، ده سال تا مثل پدر و شاید پدربزرگ و شاید پدر پدربزرگ آنگونه بمیرد که دیگران حتی نخواهند مرگش را تعریف کنند. همانطور که پدر سر تکان می‌داد و همانطور که او سر تکان داده است و گفته‌اند: «مرد دیگر!» همیشه همین‌طور بوده، حتی با آن معدود آدم‌هایی که نزدیک شده بودند به او، بشمارد آن‌ها را؟ چهار نفر؟ یا پنج نفر؟ همیشه به جایی می‌رسند که از پدر بپرسند و او سر تکان بدهد و روز بعد انگار که اصلا همدیگر را هیچ‌وقت نمی‌شناخته‌اند.

حالا که مدتی است به این فکر می‌کند که چرا باید ده سال دیگر را صبر کند که یک صبحی یا شبی جنازه‌ی او را از توی حمام، یا کنار خیابان، یا توی دست‌شویی، یا چه می‌داند هر جای مزخرف دیگری که بتواند بوی گند یک جنازه را تا یک روز مخفی کند، پیدا کنند و سر تکان دهند: «مرد دیگر!» شیشه‌ی قرص خواب را برمی‌گرداند و تمام قرص‌هایش را خالی می‌کند کف دست...

دوستش به او می‌گوید که عقب بنشیند، کنار بچه. پشت وانت‌بار را برزنتی کشیده‌اند که به یک اتاقک شبیه شده، پدر پدربزرگ می‌رود بالا. بچه آنجاست، زیر لحاف. راه می‌افتند. عطسه‌اش میگیرد، جابه‌جا خاک است آخر. خاک و شیون است که در هم آمیخته. هر کسی یک گوشه‌ای به جان خاکها افتاده، ویرانه‌هایی که تا دیروز خانه نام داشته و اکنون تلی از خاک است و ساکنانی که آن زیرتا توی رختخواب چشم بازکرده‌اند، مرگ را دیده‌اندکه پایین میآید. پدر پدربزرگ کزمیکند گوشه‌ی تاریکی زیر برزنت و از دهانه‌ی باز اتاقک خود ساخته نگاه می‌اندازد به شهرکه دور میشود، اگر بتوان دیگر شهر نامیدش.

پدر پدربزرگ است، درست مثل همیشه و درست مانند هربار بدن، بدن اوست که پدر پدربزرگ در آن فرو رفته و کلاه را پایین کشیده روی صورت تا نزدیک چشمان و کم‌کم با حرکت‌های یکنواخت وانت روی خاک و سنگ چشمانش سنگین می شود. سر را خم می‌کند و با تکان‌های ماشین بالا و پایین می‌رود، سرانجام گویی که تن تاب سنگینی سر را نداشته باشد، سرش آنقدر خم می‌شود که می‌افتد روی لحاف که زیرش بچه است و سر بچه بیرون لحاف، چشمانش را بسته‌اند. می‌داند این کودک خوابیده زیر لحاف کودک که نه، جسدی بیش نیست، می‌خواهد به زور سرش را از روی جسد بردارد که نمی‌تواند و همان جا آرام می‌خوابد تا کنار پلیس راه متوقف شوند. شوک ایستادن ناگهانی است که از خواب می‌پراندش.

افسر جوان سرش را می‌آورد داخل اتاقک، نگاهی می‌اندازد به چهره‌ی محزون او و به پسر مرده‌ی زیر لحاف. «می‌بخشید، آخه این دو روز کلی از اموال مردمو بردن. وظیفه‌مون بود.» بعد سرش را عقب می‌کشد و به آن‌ها اجازه‌ی رفتن می‌دهد.

حالا ایستاده‌اند در حیاط خانه و پدر پدربزرگ چاقو را آورده است و نشسته کنار جسد بچه. دوستش سیگار را روشن کرده و نگاه می‌کند. چاقو را بلند می‌کند و می‌اندازد روی شکم جسد و با حرکتی سریع شکم را از پایین به بالا می‌شکافد. چاقو در امتداد جای پارگی قبلی که ناشیانه دوخته شده، سر می‌خورد و شکم را می‌شکافد. دست می‌برد و دو لبه‌ی آن را از هم باز می‌کند و بعد شمرده و آرام کیسه‌های پر از پودر سفید مواد را یکی یکی از شکم بچه خارج می‌کند...

پیش از غروب است و او دیگر نمی‌تواند از خواب بیدار شود.

آخرین سوار

محمد عرب زاده

گره پشت گره می زنم تا گره بزنم خود را به رپ رپه ی پای اسبی که حال باید رسیده باشد گیج میان این همه کل کشیدن های ساز میان ایل.

گره پشت گره می زنم تا گره بزنم خود را به تق و توق تفنگ سرپری که آخرین کل را از ستیغ کوه به خون می غلتاند تا بچرخد و بچرخد و خون غل بزند میان نخی که حالا روی این دار، خون می شود از گلوی مردی که آخرین گره بر دار قالی، نقش او را تمام می کند و کل می کشند زن ها و ساز و دهل با رپ رپه ی اسبی که آخرین سوارش را خون آلود به ایل باز می گرداند می آمیزد.

خبر بعدی

محمد عرب زاده

اینجا کوه هم که باشی خواهی لرزید برابر این همه بادی که روزنامه را تا نمی کند تا صفحه ی اول، خبر شیپور بزند توی گوش هایت و چشم فروبندی و قطره اشکی نرم، رها کند خود را روی کاغذ. تا می شوی تا خبر را بخوانی: طناب بوسیده است گلوی مردی را که عمری نوشت و تا نشد. و دشنه جا خوش کرده است میان سینه‌ها و پهلوی زنی که خس خس سینه را تاب آورده بود و مردش دو گام آنسو ترک باز همان دشنه را میهمان شده بود تا آخرین هماغوشی را همچنان پایبند بماند.

پس ورق بزن صفحه های روزنامه را، از حوادث بگذر پاورقی بخوان بی قطره اشکی. بگذار این همه دختر فرار بکنند و این همه کودک میان کوره های آجرپزی برهنه بخوابند و دود شوند و خاکستر سیگارت را بتکان. چشم فروبند و صفحه را عوض کن. گلنراقی مرا ببوس را فریاد می کند و تو آخرین بار را به یاد می آوری که بوسه قسمت کرده بودید و حالا میان این همه میله صفحات روزنامه را همچنان ورق می زنی و از زنجیر به شباهت مرگ های زنجیره‌یی می اندیشی. مرا ببوس هنوز در گوشت می خواند که کسی زیر گوشت جیغ می کشد و تیغ روی شاهرگ کشیده است و زندان بان سراسیمه باتوم می کشد به تن و بدن قربانی. و تو همچنان میان صفحات روزنامه حوادث می خوانی بی آنکه بدانی خبر بعدی مرگ خودت را جار می کشد.

مولانا

احسان شارعی

روز به نیمه رسیده بود. سایه ها کوتاه شده بود و جایی نبود برای آرمیدن و دوری از تیزی آفتاب ظهر. در بازار زرکوبان قونیه صدایی نبود مگر صدای کوبیدن بر زر... صلاح الدین پیر بر در حجره اش نشسته بود. گروهی از اهل حق از میان بازار می گذشتند. صلاح الدین زرکوب از دور مولایش را دید که به سمت حجره او پیش می آید و عده کثیری همراهش هستند. آرام نشست و محو تماشای مولانا و مریدان شد... صدای بازار زرکوبان در گوش مولانا می پیچید ... تق تق تتق تق ... تق تق تتق تق...

مولانا زمزمه کرد : حق حق انا الحق... حق حق انا الحق... و باز زرکوبان می کوبیدند: تق تق تتق تق... مولانا به ناگاه ایستاد... دست ها را بالا برد... پای راستش را کمی بالا آورد و روی پای دیگرش چرخی زد. سرش را به سوی آسمان برد... بلند گفت: حق حق انا الحق... یاران از مراد خویش پیروی کردند... هر یک چرخی می زدند و می گفتند: حق... مولانا می چرخید... می ایستاد... پای می کوفت و دوباره می چرخید... می رقصید...

جماعت بازار مات و مبهوت نظاره گر شدند. زرکوبان از کوبیدن بازایستادند... صلاح الدین زرکوب به کارگران دستور داد: بکوبید... ملالی از خراب شدن زرها نیست... بکوبید تا آن هنگام که مولانا با صدای کوبیدن شما می رقصد... کارگران صلاح الدین کوبیدند... تق تق تتق تق

مولانا عرق می ریخت... می خواند با صدای بلند: حق حق انا الحق... هین سخن تازه بگو ... تا دو جهان تازه شود...

مریدی دف بدست گرفت و نواخت... صلاح الدین از زمین برخواست. به میان یاران رفت و رقص را آغاز کرد. مولانا می چرخید. صلاح الدین می چرخید. بازار می چرخید و صدای حی الله از دهانها بیرون می ریخت... پایکوبی ادامه داشت و صدای زرکوبان بازار قونیه همراه نوای دف، سماع کنندگان را به شور وا می داشت. سماع تا غروب ادامه یافت. مولانا و صلاح الدین و دیگر مریدان سرمست از سماعِ راست، راه خروج بازار را پیش گرفتند. زرکوبان ماندند و زرهای پاره و سکوت...

مولانا تیرگی های عصر خویش را می دید. او خود گریزان از حمله مغول فاصله طولانی بلخ تا قونیه را در کودکی پیموده بود و اینک در هیاهوی قرون وسطی شاهد آشوب های اروپاییان بود. بدین ترتیب مولانا در حد فاصل شرق و غرب، در قونیه، شهر پر

نوری که میلی به ترک آن نداشت، تصمیم گرفت تا با پناه بردن به شعر و عرفان و سماع، خود را از تیرگی های جهان آن روز برهاند. شمس تبریزی رفته بود، صلاح الدین زرکوب مرده بود و حسام الدین چلبی مریض بود... مولانا حال و روز خوبی نداشت... یاد آر ز شمع مرده... مولانا به یاد آورد روز ملاقات با شمس را...

مولانا با مریدان خود می رفت. مولانای جوان، اینک سرآمد عالمان شهر شده بود. مولانای زاهد و پارسا اینک از پیش می رفت و مریدان از پسِ او می آمدند. ناگهان مردی از راه رسید. موی سرش پریشان بود و لباس هایش نامرتب. نزد مولانا رسید و ایستاد. چشمانش برق می زد. پرسید: سوالی دارم ای شیخ! مولانا به چشم تحقیر نگاهش کرد و گفت: بپرس...

شمس پرسید: ای شیخ! پیامبر اسلام در زهد و تقوا پیش بود یا بایزید بسطامی؟!!

مولانا گفت: سوال بیهوده ای پرسیدی... پیامبر اسلام!

شمس باز پرسید: پس چرا پیامبر گفت: "خداوندا ما تو را آنگونه که باید نشناختیم" و بایزید گفت: "خداوندا! شان و منزلت من چقدر بالاست!"...

بحث بالا گرفت. مریدان اطاقی حاضر کردند برای بحث و مجادله مولانا با شمس تبریزی. در هنگام ورود مولانا وارد شد و شمس از پشتش به درون اطاق رفت. بحث و گفتگو چند روزی طول کشید.عاقبت در اطاق گشوده شد. شمس خارج شد و مولانا به دنبال او سر افکنده راه افتاد. هر جا شمس می رفت مولانا هم می رفت. هر کوچه و هر منزل. شمس می گفت حق و مولانا می گفت شمس... حالا دیگر چه نیازی بود به درس و مدرسه و فتوا و زهد متحجرانه... مولانا گمشده اش را یافته بود و دیگر رهایش نمی کرد...

قیل و قال کافیست ای شیخ قونیه. اینک تویی رو در روی حق! آداب و ترتیب عبادت را فراموش کن!!

راهیست پیش روی تو، بس عالی و نورانی ... ... سماع... سماعِ راست... آن گونه که فقط متصلان به حق را شایسته است...

همراه با نوای دف... رِباب هم اگر باشد که دیگر چیزی کم و کسر نخواهد بود... همین امشب آغاز می کنیم...

مجلس سماع آغاز شد. شمس بود و مولانا، معشوق و عاشق، حسام الدین جوان هم بود و صلاح الدین پیر هم... مریدی دف به دست گرفت. نواخت. زنجیر های دف به هم می خورد و از صدای شور انگیزش هر کس به پا می خواست... دست ها را به سوی آسمان می گرفت و می چرخید...

مولانا پای می کوفت. کلمات ناخودآگاه بر دهانش جاری می شد. عرق می ریخت. مرید دیگری آنچه مولانا می گفت می نوشت... مولانا هماواز با دف می خواند... آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن... راز نهان دار و خَمُش ور خمشی ننگ بود... آنچه جگر سوز بود باز جگر سازه شود...

شمس رفته بود. ناپدید از نظر ها... اسمش بر زبان ها جاری بود که چگونه مولانا را از خود بی خود کرده است و اکنون دیگر در قونیه نسیت... مولانا در فراق معشوقش می گریست و می سرود... بنمای رخ...

چه زود گذشته بود!... چه زود گذشته بود دوران همنشینی با شمس تبریز و اکنون شمس بی خداحافظی رفته بود. همچون صاعقه ای آسمان قونیه را روشن کرده بود... نادیدنی ها را به مولانا نمایانده بود و حالا رفته بود. دری بزرگ پیش روی مولانا گشوده شده بود. پس از جستجوی بی منتها، مولانا عادت همیشگی را پیش گرفت. مجالس سماع ادامه یافت. مولانا به شور و حال می رسید و ترانه می سرود و این راهی بود که مولانا یافته بود و دیگر رهایش نمی کرد. حتی اگر شمس هم نبود...

مرید و یار مولانا این روزها صلاح الدین زرکوب بود. زرکوب پیر قونیه برای مولانا تجسم شمس بود. چرا که تصویر مجالس سماع را پیش روی مولانا زنده می کرد. آنگاه که زرکوب قونیه بی خبر از حال خویش می رقصید و پای می کوفت...

صلاح الدین سعی می کرد با برگزاری مراسم سماع راست یاد شمس را زنده نگاه دارد. چراغی روشن شده بود و نباید خاموش می شد... صلاح الدین همچون شمعی می سوخت. آنگاه که از کهولت سن در عذاب بود باز هم مجالس سماع را ترک نمی گفت. مولانا را تنها نمی گذاشت.

بمیرید... بمیرید... در این عشق بمیرید... در این عشق چو مردید همه روح پذیرید... که این نفس چو بند است و شما... همچو اسیرید...

نیست شدن شمس اگر کمر مولانا را شکست، مرگ صلاح الدین زرکوب مولانا را نالان و ناتوان بر زمین نشاند... آن گونه که دیگر تاب و توان برخواستن در خود نمی دید. مولانا ماند و جسمی بی رمق... وقت آن بود که حسام الدین جوان دست مراد خویش را بگیرد. از زمین بلندش کند و در پیچ و خم تاریخ به پیشش ببرد... قصه مثنوی...

– عجب روز گرمی است... آه... آن که از دور می آید مولانا نیست؟

– بله اتفاقاً شخص مولاناست... با شما موافقم که هوا بسیار گرم شده است...

– می بینید حضرت والا! آن هم حسام الدین چلبی است... گویی عاشق به معشوق رسیده است... ببینید چگونه به سمت هم می دوند!!

– بله... بله... گرمای عشقشان باعث شده تا گرمای هوا را فراموش کنند...

– پیرِ مراد خویش را می بینم. وقت بر شما خوش باد حضرت مولانا!

– مشام دل انگیزی دارد نفس تو ای حسام الدین... چه حال ... چه احوال...؟

– شکر حضرت مولانا... زنده ایم و نفس می کشیم... مطلبی دارم ... اینک عرض می کنم...

مولانا دستی به ریش جو گندمی اش کشید و گوش داد...

– همه بزرگان و عارفان و سالکان طریق حق در بیان معارف الهی و مکسوبات خویش در راه اتصال و شوق، طریقه شعر و تمثیل پیش گرفته اند... هر یک مثنویی ساز کرده اند و به بیان دریافت هایشان در لحظه های وصل و هجران پرداخته اند... بد نیست شما هم به پرداخت مثنوی مشغول شوید... کاریست بس بزرگ...

حسام الدین به چشم های مولانا خیره شد. مولانا دست به میان عبایش برد و تکه کاغذی بیرون کشید. به دست حسام الدین داد و گفت: برای شروع خوب است؟...

حسام الدین خواند: بشنو از نی چون حکایت می کند... از جدایی ها شکایت می کند...

مولانای بریده از نیستان حق در جستجوی راه بازگشت، یک عمر درد هجران کشیده بود. این گونه بود که مثنوی اش با نی نامه آغاز شد. سینه سوخته اش از فراق حق تاب سکوت نیاورد و با اشاره حسام الدین شروع به نواختن کرد. سوزناک همچون نی...

به اهتمام حسام الدین چلبی مجالس مثنوی بر پا می شد... مولانا می نشست و یاران بر گردش جمع می شدند. پیر قونیه به طریقه تمثیل، حکایات را در قالب شعر باز می گفت، یاران می شنیدند و حسام الدین به دست خود املا می کرد... به این ترتیب از پس هر دوسال تلاش و تالیف دفتری از مثنوی کامل می شد...

هشت سال و اندی گذشت...

پیر و نالان نشسته ام بر سر کوی... دیگر توان راه رفتنم نیست... روحم اما آنقدر بزرگ است که به اشاره ای از این سر عالم به سویی دیگر می جهم... پرواز می کنم... متعالی می شوم... عروج می کنم... عروج...

گوشه چشم مولانا خیس شده بود. در بستر آرمیده بود و از تب می سوخت. حسام الدین با گوشه عبایش عرق پیشانی مولانا را گرفت... ان شاء الله بهبود حالتان حاصل خواهد شد... دوباره مجالس مثنوی برپا می شود. یاران و مریدان مشتاق اند...

– دیگر در توانم نیست حسام الدین... تو خود خوب می دانی که مثنوی بی پایان است... تا ناکجا آباد به پیش می رود و باز نمی ایستد... جسمم را دیگر توان همراهی با روح نیست... بگذار مثنوی در نیمه راه خویش بماند... هرکه را دری به روی حق باشد، خود مثنوی را تا به پایان خواهد خواند... آری خواهد خواند...

حسام الدین روی از صورت مولانا برگرفت. قونیه تاریک تر از همیشه بود. باد می وزید و برگ های پاییزی را به هر سو می کشاند... مولانای روم می خواست قونیه را ترک کند... هنگامه سماع پایانی بود تا مولانا برقصد و رباب بنوازد و رخت از جهان برگیرد...

آرام در گوش حسام الدین گفت: رو سر بنه به بالین... تنها مرا رها کن... ترکِ منِ خرابِ شبگردِ مبتلا کن... در میان نورهای پر تلالو غروب... پیرمردی با لباس های سفید در میان آسمان قونیه می رقصید...

حضرت سلیمان نبی

و آن آن بود که سلیمان را صلوات‌الله‌علیه شادُروانی بود صد فرسنگ در صد فرسنگ، بر آن شادروان خیمه‌ای، فرسنگی در فرسنگی، تُنُک‌تر از پوست خایه مرغ. در آن خیمه تختی، میلی در میلی، از راست او ده‌هزار کرسی زرین نهاده علما را و از چپ او ده هزار کرسی سیمین نهاده نُدمارا.

سلیمان بر تخت و علما و ندما بر کرسیها و دیگرْ آدمیان در پیش وی بیستادی و پریان بر عقب ایشان و دیوان گرد بر گرد ایشان، فریشتگان بر اطراف با عمودهای آتشین تا هر دیو یا پری و هر که بی‌فرمان از آن مجلس بازگشتندید، فریشته‌ای او را عمود آتشین بزدی برجا بسوختی. و مرغان بر سر وی همه پر در پر بافتندی چون چتر سایه داشتندی؛ باد رُخا (۱) نرم نرم به زیر آن شادروان درآمدی و آن را برگرفتی هفت میل در هوا بُردیدی هُرّست و جرّست(۲) در جهان افتادی خلایق بر بامها آمدی بنظاره آن. آن باد بدان قوّت می‌رفتی و آن شادروان را با همه خلق برداشته می‌بردید هفت میل در بالا تا آنجا که سلیمان خواستی فرو آمدی، فریشتگان آسمان به نظاره آمدندی هنگامی(۳) در آن ملک(۴) و جلوه او تعجب می‌نمودی]گفتندی [که آنت بزرگوار بنده‌ای که سلیمان است، خدای تعالی او را]چنان [برکشیده. حق تعالی گفت: ای فریشتگان من، آن برکشیدن

من(۵) مر سلیمان را از بهر فروتنیِ اوراست که اگر در دل وی یک ذره کبر بودی چنان که او را به آسمان برمی‌آریم به زمین فرو بردمی(۶) .

تا روزی بر وادی نَمْلْ می‌گذشت موری نامش منذره می‌گفت: ای موران، در خانهای خویش شوید تا لشکر سلیمن شما را فرو نکوبد و ایشان ندانند. باد آن سخن را به گوش سلیمن رسانید، سلیمن بکمارید(۷) و تعجب نمود و آن مور را حاضر کرد گفت: ای مور، از من چرا(۸) می‌ترسید که شادُروان من در هواست و شما بر زمین. آن مور جواب داد گفت: بلی تو در هوایی ولکن ملک دنیا را بقا نیست من ایمن نیم که از نفس تا به نفس ملک تو را زوال آید تو به زیر افتی ما کوفته گردیم. سلیمن آن مور را دید که آن موران را در پیش کرده به سوراخ فرو می‌کرد. سلیمان گفت: تو ایشان را کی باشی؟ گفت: من امیر ایشانم. سلیمن گفت: چگونه از پس ایشان می‌روی. گفت: تا اگر مکروهی رسد به من رسد نه بدیشان، و حقّ رعیّت بر امیر این باشد که خود را سپر ایشان دارد. سلیمن را از آن سخن عجب آمد. سلیمن گفت: لشکر چند داری. گفت: درین وادی چهل هزار چهل هزار قایدست با هر قایدی چهل هزار عَلَم زیر هر عَلَمی چهل هزار کُردوس(۹) هر کُردوسی چهل هزار مور، و از مشرق تا به مغرب همه موران در فرمان من باشند. چون بخوانم همه مرا اجابت کنند. سلیمن گفت: لشکر خویش به من نمای تا ببینم. منذر گفت: چنین به تعجیل راست نیاید]گر می‌خواهی فرو آی و[دل فرو نه تا لشکر خویش بر تو عرضه کنم. سلیمن در آن بیابان فرو آمد منذر آوازی بداد که »یا أیُّهَاالنَّمْلُ آخرجُوا مِنْ مسَاکِنکم«. کُردوسهای موران از زمین برمی‌آمدند تا هفت روز. سلیمن را دل بگرفت گفت: تا کی خواهد بود؟ گفت: اگر بباشی تا هفتاد سال همچنین برمی‌آیند. سلیمن آن مور را بنواخت و بر دست خود نشاند؛ گفت: چه گویی درین بساط من. منذر گفت: بساط من به از بساط تو. گفت: چرا؟ گفت: بساط من دست سلیمانست و بساط تو نسیج(۱۰) دیوانست. سلیمن گفت: چه گویی درین مملکت من؟ گفت: چه گویم در ملکی که پرِ پشه‌ای نسنجد. گفت: چه گویی درین دیوان که در فرمان من‌اند؟ گفت: رعیّت فرع امیر بود.]گفت:[چه گویی درین باد که در فرمان منست؟ گفت: بادست به دست تو باد. گفت: چه گویی درین مرغان که مونس من‌اند؟ گفت:]اگر[تو را با خدای انس بودی با دون وی تو را انس ندادندی.

آنگه گفت: یا سلیمن، تو را چرا سلیمان گویند؟ گفت: ندانم تا تو بگویی؟ گفت: معنی آن بود که "یا سلیم، آنَ لک أن تَتوبَ الی الله بقلبک"؛ دانی که پدرت را چرا داود گفتند؟ گفت: تا بگویی. گفت: معنی داود آنست که »داوِ داءک« درمان کن درد خویش را. سلیمان]را[از آن حکمت‌های وی عجب آمد بگریست آنگاه]گفت:[یا منذر، حاجت خواه. منذر گفت: حاجت من آنست که

ازین معلولی درست گردم، که وی را یک پای و یک دست و یک چشم بیش نبود، و دیگر حاجت آنست که پیرم جوان گردم و دیر بزیم. سلیمان گفت: من از این عاجزم. منذر گفت: حاجت به عاجز چرا بردارم.

چون عمر سلیمن به آخر رسید روزی سر از سجود برآورد نباتی را دید برسته، آن را پرسید که تو چه نامی. گفت: خَرنُوب؛ معنی خرنوب آن باشد که خرابی مملکت تو آمد]و نوبت دیگر آمد[، سلیمن اندوهگن گشت بنشست و زار بگریست. و ملک‌الموت عادت داشتید آمدن نزدیک سلیمن، چون نزد وی آمد گفت: یا عزرایل، خویشتن را فرا من نمای بر آن هیأت که جان ستانی. وی گفت: این بی‌فرمان خدای نتوانم کرد، تا از خدای اِذْن یابم. آنگه برفت و از خدای تعالی اذن خواست و بیامد و خود را بر آن هیأت که جان ستاند فرا سلیمن نمود. سلیمن بی‌هوش گشت، ملک‌الموت دست برفق بر سینه وی نهاد تا باهوش آمد گفت: یا ملک‌الموت، فریشته‌ای هست از تو بهوَل‌تر؟ گفت: من نزدیک فریشته‌ای باشم که گردن وی نزدیک عرش خدایست و قدم وی از هفتم زمین به پانصد ساله راه فروتر، وگر خدای تعالی وی را فرماید هفت آسمان و هفت زمین را در برگیرد وی را هیچ رنج نرسد؛ و آن فریشته نزدیک فریشته‌ای است که سر وی نزدیک عرش خدایست و قدم وی از هفتم زمین به هزار ساله راه فرو گذشته، گر خدای تعالی او را فرماید هفت آسمان و هفت زمین را با دهن افگند بر وی آسان آید؛ و آن فریشته نزدیک فریشته‌ای است که لب زَوَرین(۱۱) وی نزد عرشست و لب زیرین وی بتحت‌الثَّری، گر خدای تعالی او را فرماید هفت آسمان و هفت زمین را بدم در دهن کشد و وی را از آن آگاهی نبود.

ملک‌الموت بازگشت دیر بر نیامد که بازآمد تا جان سلیمن بردارد؛ در آن وقت سلیمن در محراب ایستاده بود تا نماز کند، و از پیش وصیّت کرده بود که چون مرا مرگ آید مرا زود دفن مکنید که دیوان بگریزند و این مسجد تمام نگردد، تا مگر این مسجد را تمام کنند. و آن]آن[مسجد بود که از پیش یاد کردیم. سلیمن بر پای بود در محراب دست برآورد که تکبیر کند ملک‌الموت از هوا فرود آمد. سلیمن گفت او را: به چه آمدی؟ گفت: به قبض جان تو. گفت: تا بازگردم و اهل خویش بدرود کنم. گفت: فرمان نیست، همچنان در آن حال جان وی را قبض کرد.

در اخبارست که مرگ پنج پیغامبر ناگهانی بودست: ابراهیم و موسی و هارون و داود و سلیمن صلوات‌اللّه علیهم.

چون ملک‌الموت جان سلیمن برداشت و وی فرا عصا چفته(۱۲) بود تا یک سال همچنان بماند. دیوان و پریان نمی‌دانستند که وی مرده است همچنان کار خویش می‌کردند، پنداشتند که وی در نماز درازست. تا یک سال برآمد هیچ دیو نیارستی نگریست در روی وی. گفتند: هرگز وی نماز بدین درازی نکردید، چه شاید بود. دیوان بشدند از دابّةالأرض، بذره، درپذیرفتند که اگر تو

عصای وی را بخوری تا اگر مرده است بیفتد ما هر جا که تو بنا کنی تو را آب و گل آریم و یاری دهیم. دابّةالأرض بشد و بن عصای وی را بخورد. عصا بگشت و سلیمن بیفتاد، بدانستند پریّان و دیوان که ایشان غیب ندانند که اگر ایشان غیب دانستندی یک سال در عذاب درنگ نکردندی. پس به مرگ سلیمن معلوم گشت خلقان را که می‌پریان و دیوان دروغ می‌گفتند در دعوی علم غیب.

مرغابی‌ها

بەروژ ئاکرەیی (نویسنده : افغانی است)

دستاش را دراز کرد سمت ساختمانی که پنجره‌هایش جابه‌جا شکسته‌بود: «این‌جا... همین‌جاها خونه‌مون بود. نمی‌دونم یادت هست یا... » خم شد، پای راستاش را از کفش درآورد. کفش را با دست راست گرفت، چند بار تکاند، بعد گذاشتاش روی زمین و انگشت اشاره‌اش را به‌جای پاشنه‌کش به‌کار بُرد. من دو سه قدم جلوتر، ایستاده‌بودم زیر سایه‌ی درختی که آفتاب برگ‌هایش را سوزانده بود.

«خُب وایسا منم بیام. این سنگ‌ریزه هم»... رسید: «ها... داشتم چی می‌گفتم؟»

گفتم: «این خونه‌ها با این‌که داغون شده‌اند انگار زیاد هم قدیمی نیستن؟»

چشم‌هایش را تنگ کرد و ایستاد: «جنگ... آره خُب. هرچند وقت یک‌بار می‌سازند و دوباره... ب‌ب‌ی‌ن! این ساختمان خرابه، همون سینمای تابستونه است که... »

آفتاب شانه‌هایم را می‌سوزاند. گفتم: «آره. می‌نشستیم بالای پشت‌بام. پرده‌ی سینما رو از اون‌جا می‌دیدیم. ولی صدای فیلم رو نمی‌شنیدیم. عمه فخری همه‌ی فیلم‌ها رو انگار دیده‌بود. برامون می‌گفت که چی‌شده و دارن چی می‌گن. شاید از خودش درمی‌آورد. ولی خیلی سوزناک تعریف می‌کرد. وقتی گریه می‌کرد ماهم... »

آستینم را گرفت: «پیر شده... اون‌م پ‌ی‌ر ش‌ده. پسر کوچیکه‌اش... از این طرف! می‌دونی‌که؟»

پیچیدیم همان سمت که گفته‌بود و من چیزی نگفتم.

از چهار راه گذشتیم. سمت چپ سربالایی بود. جاده انگار می‌رفت و ناگهان یک‌جا قطع می‌شد. بعد آسمان بود. هُرم گرما، موج موج از زمین بلند می‌شد و آسمان انگار می‌لرزید. فکر کردم: حتما بعد از سربالایی باید سرازیری باشه.

« اِین‌جا قبلا تپه بود، حالا تو شایِد یادت نِیاد»

گفتم: « پشت اِین سرازِیرِیه، نه؟»

گفت: « خُب معلومه. پشت هر سربالاِیی... تو حتما یادت نِیست. خِیلِی ساله، آخه. »

کامِیونِی که بارش علف بود گذشت. ردِی از علف پشت سرش مِی‌چرخِید و بر سطح خِیابان پخش مِی‌شد.

گفتم: «چقدر خلوته اِین‌جا...»

گفت: «دِیگه کم‌کم مغازه‌ها رو باز مِی‌کنن... » دست گذاشت روِی شانه‌ام.

گفتم: «جلوِی مغازه‌ها آب مِی‌پاشِیدن. بوِی خوبِی مِی‌داد.»

گفت: «اون‌جا چِی؟... نمِی‌پاشن؟ » و شانه‌ام را کمِی فشار داد.

خندِیدم.

با تعجب نگاهم کرد.

گفتم: «اون‌جا... چه‌جورِی بگم؟ اصلا اِین‌جورِی نِیست.»

گفت: «آره... شنِیدم خِیلِی سرده. « دست‌اش را از روِی شانه‌ام برداشت و زد به پشتم: «از اِین طرف! »

رفتِیم تو پِیاده‌رو. گربه‌اِی از جوِی کنار خِیابان پرِید آن طرف.

گفت: «تو... اِین‌جاها رو اصلا یادت نِیست، نه؟»

گفتم: «بِیست و شش سال... اِین همون بازارچه‌است؟»

دستمال چروکِیده‌اِی از جِیب شلوارش بِیرون آورد. گردن‌اش را خشک کرد: «آره... اگه مِی‌خوای برِیم، اون‌جا خنک‌تره.»

گفتم: «نه. » و از بوِی ادوِیه‌ها گفتم که تا وارد بازارچه مِی‌شدِی بِینِی‌ات به خارش مِی‌افتاد و عطسه نمِی‌آمد. بازارچه تارِیک بود، با سقف‌هاِی گنبدِی و به فاصله‌ِی هرچند متر، سوراخ گردِی که نور از آن‌جا مِی‌تابِید. انگار لوله‌اِی که گرد و خاک را مِی‌مکِید. بعد بازار مسگرها بود، با صدای کوبش درهم برهم‌شان. آهن‌گرها کمِی آن‌سوتر بودند. آهن سرخ پِی در پِی کوبِیده مِی‌شد ودستِی آن را برمِی‌گرداند. بعد طلافروش‌ها بودند. وِیترِین‌هاِی کوچک و زرد و روشن. پچ‌پچ زن‌ها و دخترهاِیی که النگوها را از اِین دست به آن دست مِی‌کردند.

گفت: «مِیل خودته... اِین مغازه چِی؟ اِین که دِیگه بایِد یادت باشه. »

کفش فروشِی بود با وِیترِینِی کوچک، پُر از کفش‌هایِ زنانه و مردانه. کفش‌ها را بِی هِیچ ترتِیبی کنار هم چِیده بودند. انگار جاکفشِی مسجد.

گفتم: «نه، ولِی فکر کنم یه کفش‌فروشِی دِیگه اِین‌جاها بود. بزرگ بود. خِیلِی بزرگ بود. ه‌مِی‌ش‌ه ف‌ک‌ر مِی‌کردم روزِی که از زندان بِیایِ از همون‌جا برام کفش مِی‌خرِی.»

گفت: «همونه. همِین‌قدِی بود.»

گفتم: «ولِی اون خِیلِی بزرگ بود.»

گفت: «تو کوچِیک بودِی. روزِی هم که اومدم، بزرگ شده‌بودِی... مدرسه مِی‌رفتِی.» و نگاهم کرد.

مردِی از آن طرف خِیابان دست‌اش را رو به ما تکان مِی‌داد.

گفتم: «اون آقا انگار...»

به آن دست خِیابان خِیره شد. لب‌هایش تکان خورد و به خنده باز شدند: «الان مِی‌آم. » وسط خِیابان هم‌دِیگر را بغل کردند. وانت قراضه‌اِی که بارش هندوانه بود، عقب عقب مِی‌آمد. ب‌وق زد. رفتند تو پِیاده‌رو. هنوز دست هم‌دِیگر را مِی‌فشردند. وانت کمِی جلوتر آمد.

حالا دِیگر نمِی‌دِیدم‌شان.

«بِی‌زحمت. »

رفتم کنار. مردِی با آفتابه جلوِی مغازه‌اش را آب مِی‌پاشِید. آفتابه را خالِی کرد و دوباره به درون مغازه‌اش رفت. همِین حوالِی بود انگار، که یکِی از فامِیل‌هایِ مادر مغازه‌ِی سلمانِی داشت. تخته‌اِی روِی دسته‌هایِ صندلِی مِی‌گذاشت و مِی‌نشستِیم روبروِی آِیینه. پشت سر هم آِیینه بود. تصوِیر آِیینه‌ها درهم مِی‌افتاد. انگار دالان بِی‌انتهاِیی پُر از سر من و دست‌هایِ سلمانِی. بالایِ آِیینه تابلوِیی بود با رنگ‌هایِ تُند. دو شکارچِی در مِیان نِیزارِی سبز، لوله‌ِی تفنگ‌هاشان را رو به بالا گرفته بودند. چند مرغ دریاِیی در آسمان به سمت چپ مِی‌رفتند. از لوله‌ِی تفنگ یکِی‌شان دود بِیرون زده بود و دو مرغابِی در حال سقوط بودند. همِیشه فکر مِی‌کردم بار دِیگر که بِیایِیم، حتما مرغابِی‌هایِی که کله‌پا شده‌اند به زمِین رسِیده‌اند.

زد به شانه‌ام: «بریم. نشناختم‌اش. مِی‌دونِی چند سال بود همدِیگه‌رو ندِیده‌بودِیم؟»

مرد آفتابه به دست از مغازه بِیرون آمد و ما رفتِیم. شانه به شانه از زِیر سایبان چادرِی مغازه‌اِی. دلم مِی‌خواست دست‌اش را بگِیرم، دستم پاِیین نِیامد. آستِین پِیراهن‌اش را گرفتم: «روزِی که برگشتِی، با بچه‌ها توِی کوچه بازِی مِی‌کردِیم. غروب بود. دو مرد که عِینک دودِی به چشم داشتند...»

گفت: «دائِی‌ات بود. باهم فرار کرده‌بودِیم. « دست کشِید به چانه‌ِی استخوانِی‌اش: «اونم نِیست شد. کجا؟... خدا هم نمِی‌دونه».

گفتم: «سراغ خونه‌ِی ما رو گرفتِین. من ترسِیدم... »

گفت: «آره. دوِیدِی تو خونه‌اِی که ته کوچه بود... از هم‌قدات که پرسِیدِیم، گفتند: همِین خونه‌ِیِیه که...» خم شد. رِیگِی از روِی زمِین برداشت. کمِی نگاهش کرد، بعد پرت‌اش کرد توِی جوِی.

گفتم: »یکِی از فامِیل‌هاِی مادر همِین‌جاها سلمونِی داشت، نه؟»

گفت: «پس تو ِیادته!... آره. آقا صبرِی. ما وقتِی برگشتِیم ، اولِین کسِی بود که اومد دِیدنمون. مِی‌خوای ِیه سر برِیم پِیش‌اش؟»

پسرکی چادر مادرش را گرفته‌بود و ِیک رِیز گرِیه مِی‌کرد. مادر سعِی مِی‌کرد چادر را از دست‌اش بِیرون بکشد و چِیزِی از لاِی دندان‌ها گفت که ما نشنِیدِیم. پسرک نشست روِی زمِین و شروع کرد به غلت زدن.

گفتم: «از ما پول نمِی‌گرفت. وقتِی هم کارش تموم مِی‌شد، سکه‌اِی مِی‌ذاشت کف دستمون. »

گفت: «ها... مرد خوِیِیه. خِیلِی مرد خوِیِیه. همِین‌جاست. اون روبرو. تو چه خوب ِیادته! » دستم را گرفت. کف دست‌اش زبر بود. به آن دست خِیابان رفتِیم. از جوِی که پرِید، دستم رها شد.

پله‌ها را هنوز به ِیاد داشتم. چهارتا و فلزِی. رفتِیم بالا. در را باز کرد. بوِی ادوکلن و خنکِی داخل مغازه به صورتم خورد.

« مهمون نمِی‌خوِاین؟ »

پِیرمردِی با مو و ابروِی سفِید برگشت رو به ما و قِیچِی در دست‌اش باز ماند. آن ِیکِی دست‌اش چانه‌ِی مشترِی را گرفته بود .که جوانِ بود و داشت در آِیینه نگاهمان می‌کرد.

مرد مو سفِید لبخند زد: « بفرماِیِین. راه گم کردِین؟»

نشستِیم روِی صندلِی‌ها.

«اِیشاالا روبه راهِین؟»

مرد مو سفِید پشت‌اش به ما بود و در آِیینه گفت: «از مرحمت شما. چه عجب ِیادِی از ما کردِین؟»

نگاه کرد به آیینه: «رد می‌شدیم گفتیم سلامی بکنیم. اینم دیروز اومده... » دست گذاشت روی شانه‌ام: «پسرمه... نمی‌شناسیش؟»

مرد مو سفید در آیینه نگاهم کرد. لب‌خند زدم. موهای مشتری را رو به بالا شانه کرد: «چشم‌تون روشن. خوبه یا بیشتر کوتاه کنم؟»

مشتری گفت: «دست شما درد نکنه، خوبه. »

پشت به ما، گره پشت گردن مشتری را باز کرد: «کدوم‌شونه؟... اونی که گفتی رفته اروپا؟ » و سرشانه‌های مشتری را بُرس کشید.

پدر گفت: «آره. کوچیکه‌است. »

مرد مو سفید گفت: «ماشاالله بزرگ شده. بفرمایین. »

مشتری بلندشد: «خیلی ممنون. »

روی میز چندتا مجله بود. یکی را برداشتم. خواستم ورق بزنم که آمد: «خوش آمدید!» و دست‌اش را پیش آورد. بلند شدم.

مشتری که داشت می‌رفت گفت: «خدا حافظ. »

دست همدیگر را فشار دادیم. سرم را بوسید: «به سلامت! »

بغل‌اش کردم. همان بو را می‌داد. ادوکلن یا عطری که هیچ‌وقت در هیچ‌کجا نشنیده بودمش. صدای باز و بسته‌شدن در شنیده شد. دست چپ‌اش را گذاشت روی شانه‌ام و دست راست‌اش را دراز کرد: «بفرمایید!»

«خیلی ممنون. فقط خواستیم سری بزنیم. » و خندیدم.

«حالا بفرمایید...»

بی آن‌که بخواهم رفتم.

گفتم: «پس زیاد کوتاه نکنید، بی‌زحمت.»

پدر در آیینه لب‌خند می‌زد.

پارچه سفید را باز کرد. لبه‌هایش را از زیر گردنم رد کرد: «خُب، اون‌جا چه طوره؟»

«بد نیست. »

قِیچِی را برداشت: «سلمونِی‌هاشون خوبه؟ »

خندِیدم: «نه به خوبِی شما.»

قِیچِی را چندبار به هم زد: «درس مِی‌خونِی اون‌جا؟»

«نه... کار مِی‌کنم.»

گفت: «اِی... اِی... زندگِی... بله. » موهاِی پشت گوشم را با شانه بالا زد: «موهاتم که شوره زده؟»

پدر در آِیینه بلند شد: «من ِیه سرِی برم پِیش اِین آقا عبدالله‌ِی همسایه‌تون. زود مِی‌آم.»

«آقا عبدالله؟... فکر نکنم اومده باشه. کولرش خراب شده، هوا خنک نشه، فکر نکنم بِیاد. »

پدر گفت: «حالا ِیه سرِی بزنم... » و از آِیینه بِیرون رفت. بعد صدا‌ِی بسته شدن در شنِیده شد و آِیینه کمِی لرزِید.

«سرتو که مِی‌شورِی موهاتو چنگ بزن! خوب چنگ بزن! آِی... چه مِی‌دونم؟ » تار موِیِی از اِین‌جا و اون‌جا مِی‌چِید. «طاهر... ِیادته؟ » شانه را برداشت و نگاهش رفت کنج دِیوار.

گفتم: «کدوم طاهر؟»

ِ« برادر زنم... یادت نِیست؟... اِین صندلِی مال مشترِی‌هاِی اون بود. » با قِیچِی اشاره کرد.

خواستم نگاه کنم، گفت: «وایسا... پشت گردنت مونده. »

گفتم: «همِیشه شما بودِید که موِی ما را... »

گفت: «حوصله‌ِی بچه‌ها رو نداشت... هِیچ‌وقت... اِی اِی اِی... روزگار... » دوباره نگاهش رفت کنج دِیوار.

گفتم: ِ»یادم نِیست. »

دستش را گذاشت روِی شانه‌ام: «خُب خِیلِی ساله... رِیشت رو مِی‌خوای بزنم؟»

«نه. خِیلِی ممنون. »

آِیینه‌ِی گردِی از روِی مِیز برداشت و گرفت پشت سرم: «خوبه؟»

گفتم: «خِیلِی ممنون. ولِی...» و نگاه کردم. تصوِیر مردِی بود که سِبیل نازکِی داشت، با موهاِی صاف براق و لبخندِی که دندان‌هاِی سفِیدش را نشان مِی‌داد.

گره پشت گردنم را باز کرد. پشت گردن و سرشانه‌هایم را بُرس کشِید: «اونم رفت... گُم گم! »

گفتم: ِ««یعنِی...»

پارچهِی سفید را تکاند: «همون جا که همه تون رفتین ... » نگاه کرد به همان تصوِیر: « شاید نرسید یا... دنِیا رو چه دِیدِی؟ شاِید یه روزِی پِیداش شد؟»

پارچه را تا کرد و خم شد آن را توِی کشوِی پاِیینِی گذاشت. کمِی مکث کرد و بعد بلند شد. ن‌گ‌اه‌ش پاِیین بود. دستم را گرفت. انگشت‌هاِیم را ِیک به ِیک باز کرد: «مِی‌رن... همه مِی‌رن. ب‌ع‌ضِی‌هام ِیه روزِی ... » سکه‌اِی کف دستم گذاشت.

سرم را برگرداندم. پشت سرم تابلوِیی رنگ و رو رفته به دِیوار بود. دو شکارچِی در مِیان نِیزارِی، لوله‌ِی تفنگ‌هاشان را بالا گرفته بودند. چند مرغ دریاِیی در آسمان به سمت چپ مِی‌رفتند. از لوله‌ِی تفنگ ِیکِی‌شان دود بِیرون زده بود و دو مرغابِی در حال سقوط، هنوز به زمِین نرسِیده بودند.

مربع‌ها

مهرآفرین حسینی

آن سه برگ زرد میان برگ‌ها را که با خط‌های نامرئی به هم وصل کنم، یک مثلث متساوی‌الساقین می‌شوند. آن سه تا هم قائم‌الزاویه‌اند. نه، متساوی‌الساقین‌ها را ول کن، قائم‌الزاویه‌ها را بشمار. قائم‌الزاویه‌ها کمترند، آن زاویه‌ی نود درجه کمیابشان می‌کند، بر عکس متساوی‌الساقین‌ها که با هر زاویه‌ای درست می‌شوند. یکی، دوتا،... صندلی می‌لغزد. می‌پرم پایین و پایه‌اش را از گل باغچه بیرون می‌کشم و روی موزاییک‌ها می‌گذارم. دوباره روی صندلی می‌ایستم و مطمئن می‌شوم که دیگر لق نمی‌زند. خوب، قائم‌الزاویه‌ها را بشمار. شمارشش از دستم در رفت. از اول ...

پشت شیشه سایه‌ی مادرم می‌رود و می‌آید. مرتب تکان می‌خورد. یک جا نمی‌نشیند. می‌گویم بنشین مربع‌ها را بشمار. می‌گوید:«این هیلاری کلینتون عجب خوش‌پوشه! ببین، استایلشو ببین. یاد بگیر. برو دوتا کت‌دامن شیک برا خودت بخر.» می‌گویم بابا مربع‌ها را بشمار، من که نمی‌توانم شمارش همه‌شان را نگه دارم. این همه متساوی‌الساقین، متساوی‌الاضلاع،... راه که می‌رود پستان‌هایش روی سینه بی‌تابی می‌کنند و روی میز که خم می‌شود، سنگینی‌شان به گلدان‌های ظریف گیر می‌کند و سرنگونشان می‌کند. او همه را وسط زمین و هوا قاپ می‌زند و سرجایشان می‌گذارد. هزار بار گفته‌ام که بهتر است جایشان را عوض کند، اما او در ازایش فقط سینه‌بندهایش را تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌بندد. از پیاده‌روی آمده، شلوار کوتاه پوشیده و با مجله‌ی

مد کازمو تندتند خودش را باد می‌زند. موهای فرفری نارنجی‌اش وز شده روی هوا تاب می‌خورند و با آن که دوست دارد گربه‌ای راه برود، هیکلش هنوز گلابی‌ست. خیلی نگران است که هیکل من هم گلابی بشود، می‌گوید:«ورزش شکم بکن که قمبل‌هات کوچک‌تر بشن.» من از تمام چربی‌های دنیا فقط همین دو تا قمبل را دارم. توی آشپزخانه دو تا هلو آب می‌کشد و وقتی یکی‌شان را به دندان‌هایش گیر داد، هر دو دست‌هایش را تخت می‌چسباند به دو تا قلمبه‌ی لرزان باسنش. با ظرف چینی و هلو و کارد و چنگال به سویم می‌آید، میز را جلو می‌کشد و به من که روی مبل لم داده‌ام با سقلمه‌ایی می‌گوید:«درست بشین. خانوم که نباید لنگاشو وا کنه.» ظرف هلو را جلویم می‌گذارد و به سوی پنجره‌ی حیاط برمی‌گردد. روی باسنش جای ده تا انگشت افتاده است. هلو را گاز محکمی می‌زند:«بابات بیاد این سایه‌بونه رو باز کنیم. تو که کمک من نمی‌کنی تو این خونه»...

معلوم است که کمکش نمی‌کنم. حالا که تابستان شده و وقت اضافی دارم، باید به کار شمارشم برسم. قائم‌الزاویه‌ها را بشمار. داری تنبلی می‌کنی‌ها! تنبل، تنبل بی‌خاصیت، تنبل، تنبل...

مادرم می‌گوید: «بارک‌الله، آفرین، به این می‌گن زن موفق. تحصیل کرده و با پشتکار. ببین چه خونه‌ایی! خوب همینه دیگه. آدم همیشه باید بلندپرواز باشه. بابات همیشه می‌گه خواستیم مارکس بشیم، این شدیم... آدم باید موقعیت‌هاشو بشناسه...» صورت بزک کرده‌ی هیلاری صفحه‌ی تلویزیون را پر کرده است. موهای بورش درست پشت گوش‌هایش نشسته و گوشواره‌هایش مرواریدند. لبخند می‌زند. من دراز کشیده در تشکچه‌های مبل فرو رفته‌ام. نمی‌دانم چرا تشکچه‌ها دارند باد می‌شوند: از دو سوی گوش‌هایم بالا می‌آیند و کم‌کم تمام بدنم را می‌گیرند. شاید این منم که آب می‌روم، ولی مادرم هم دارد چاق‌تر و چاق‌تر می‌شود. از جلوی تصویر هیلاری می‌گذرد، می‌ایستد، سری تکان می‌دهد. حالا دیگر کمر چاقش هیلاری را پوشانده، گلابیِ گلابی شده. کم‌کم عقب می‌آید. دو قلمبه‌ی باسنش همین‌طور بزرگ‌تر می‌شوند، ده تا انگشت می‌آیند که خفه‌ام کنند و... نه، دارد خم می‌شود. یعنی مرا ندیده است؟ نه، دارد رویم می‌نشیند. نه، مامان، مامان...

قائم‌الزاویه‌ها را که شمردی، متساوی‌الاضلاع‌ها را شروع کن. باید یادداشت کنم. تعداد قائم‌الزاویه‌ها را یادداشت کنم.

متساوی‌الاضلاع‌ها باید خیلی بیشتر از این‌ها باشند.

قبل از آن که زنگ در را بزنند مادرم صدای هیلاری را خیلی بلند می‌کند تا خوب خوب بشنود. روی صورتم باسنش را کمی جا به جا می‌کند و همه‌ی حرف‌هایی را که چند دقیقه‌ی پیش –قبل از آن که رویم بنشیند– زده بود، دوباره تکرار می‌کند. ولی بالشتک مبل روی گوش‌هایم را پوشانده و صدایش انعکاس مبهمی‌ست که انگار از زیر آب می‌آید. دیگر نمی‌دانم تمام عمر

همین‌طور بوده‌ام یا این سال‌های اخیر است که دیگر صدایش را نمی‌شنوم. سال‌هاست که از راه که می‌رسم، پله‌ها را چنان سریع می‌دوم که قبل از آن که بین راه گیرم اندازد، توی اتاقم باشم. می‌دانم که اگر چشمم توی چشمش بیفتد، دوباره سخنرانی‌ها شروع می‌شود: من، چیزی که وقتی توی بیمارستان جیغ کشیده بود، انتظارش را نداشت...

می‌گویم هیلاری را ول کن. مربع‌ها را بشمار. کار من هم راه می‌افتد. ولی مگر گوش می‌کند! همه‌ی فکر و ذکرش این خانم است. دست‌هایم را که رو به آسمان بلند کرده‌ام، باید چند بار در هوا بگردانم تا تعادلم حفظ شود. صندلی لقی می‌خورد و می‌ایستد. شمارش متساوی‌الاضلاع‌ها از دستم در رفت. از بس بی‌حواسی! چقدر بگویم حواست را جمع کن؟ مثل آدم بشمار. یک بار، آدم عاقل یک بار می‌شمارد، درست می‌شمارد. توی گیج صد بار باید از اول، مرتب از اول، برگردی، بشماری، وقت من را تلف کنی. بابا وقت من از سر راه که نیامده، خیرات که نیست. از اول، یالا بهت می‌گم، دختر تنبل بی‌خاصیت.

زنگ در را که می‌زنند، مادرم بلند می‌شود و دوباره چهره‌ی موفق زن با گوشواره‌های مروارید توی صورتم می‌دود و کلمه‌ای می‌گوید که حس می‌کنم تفش توی چشمم می‌پرد. مادرم بی‌صدا می‌آید. اخم‌هایش در هم است. پاکت را جلویم روی میز پرت می‌کند، کنار ظرف هلو. صدایش شبیه افتادن یک تیله توی لیوان آب است که آرام آرام تا عمق فرو می‌لغزد. مدتی به پاکت که معصومانه نشسته است، خیره می‌مانم. دیگر می‌دانم که چه جوابی به من داده‌اند. بدون آن که سرم را حرکت دهم، چشمانم را می‌گردانم. کله‌اش را نمی‌بینم ولی می‌بینم که دست به سینه ایستاده. می‌گوید:«این‌قدر تو عالم رویا نمون، بیا رو زمین ببین چه خبره...» و با آهِ افسوسی می‌رود، ولی دیگر نه گربه‌ای. تعجب می‌کنم که این‌قدر زود می‌رود. سرم را دوباره سریع توی مبل فرو می‌برم و بالتشک مبل را سفت به سینه‌ام می‌چسبانم. می‌دانم روی زمین چه خبر است. روی زمین پاکت سفیدی که جای پنج انگشت رویش خیس خورده، معصومانه به انتظارم نشسته است. با انگشت شصت پایم پاکت را از روی میز می‌اندازم. نمی‌خواهم قیافه‌ی نحسش را ببینم. بچه که بودم، روی کاغذ آکاردئونی طرح یک آدم را با قیچی می‌بریدم. دو سر کاغذ را که می‌کشیدم، آدم‌های یک شکل دست به دست هم داده، جلویم ردیف می‌شدند. همه سفید و یک جور و بی‌نقص. مثل هیلاری که در صفحه‌ی تلویزیون به اندازه و بی‌نقص جا می‌گیرد...

نامه را گذاشته بود روی میز، جای پنج انگشت رویش خیس خورده بود. من خط‌ها را پنج، شش بار شمردم. بعد تصمیم گرفتم با تمام «ن»ها مثلث‌های متساوی‌الساقین بکشم و بشمرم. با تمام «ص»ها هم چون کلمه‌ی «صلاحیت» زیاد تکرار شده بود. چشم‌هایم که درد گرفت، بستمشان و در عوض خودم را پشت میز خودم، پشت میز کتابخانه، پشت میز هم‌اتاقی‌ام، پشت میز آن

یکی هم‌اتاقی‌ام و پشت میز کلاس –در حال درس خواندن– مجسم کردم و با این نقطه‌ها هر چه شکل هندسی به ذهنم می‌آمد، کشیدم. تا آن که سرم گیج رفت و داشتم وسط آشپزخانه نقش زمین می‌شدم که چنگ زدم و خرطومی شیر آب را گرفتم. چکه‌های آب انعکاس هزار صدا بود که در سرم می‌پیچید:

دیگر چه کار باید می‌کردم؟ اگر ساعت‌های بیشتر پشت میز کتابخانه یا حتی پشت میز تحریرم، به جای میز هم‌اتاقی‌ام... پشت میز تحریر خودم خسته می‌شدم. ولی پشت میز هم‌اتاقی‌ام هم حواسم به طرح‌های سیاه سفیدی که با گچ زده بود، پرت می‌شد. ولی میز کتابخانه هم یک جور عجیبی مربع بود، مثل میز هم‌اتاقی‌ام. باید پشت میز خودم ساعت‌های بیشتر... ولی خسته می‌شدم. پشت میز اتاقی‌ام هم حواسم به طرح‌های سیاه سفیدی که با گچ زده بود، پرت می‌شد... همین است، همه‌اش حواس‌پرتی خودت است. اگر حواست کمی جمع‌تر بود، این‌طور نمی‌شد... جواب مادرم را چه بدهم؟... حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ هزار تا ثانیه و دقیقه و ساعت را چطور می‌خواهی پر کنی؟... شاید کمی پشت میز کتابخانه اگر بیشتر. میز خودم بهتر بود. باید بیشتر پشت میز خودم... ثانیه‌های خالی، دقیقه‌های خالی، ساعت‌های خالی، ثانیه‌های خالی، دقیقه‌های خالی، ساعت‌های خالی... اسکناس، اسکناس... اسکناس‌های پنجاه دلاری، اسکناس‌های صد دلاری، صد و پنجاه دلاری...

خوب است. این‌ها که تمام شود آنوقت می‌توانم بروم سر مربع‌ها. متساوی الاضلاع‌ها که تمام شوند، نوبت مربع‌هاست. صندلی لق می‌خورد. می‌پرم پایین و پایه‌اش را از توی گل باغچه بیرون می‌کشم. امتحانش می‌کنم و دوباره بالا می‌روم. مربع‌ها، مربع‌ها را بشمار.

پشت شیشه سایه‌ی مادرم می‌رود و می‌آید. هیلاری کلینتون از توی شیشه‌ی تلویزیون به من که روی مبل لم داده‌ام، نگاه می‌کند. داستان را آن‌قدر گفته‌ام که دیگر می‌دانم. الان است که مادرم در آشپزخانه هلوهایش را بشوید و تشکچه‌های مبل‌ها باد شوند و مادرم در آشپزخانه هلوهایش را بشوید و زنگ در را که زدند، پاکت نامه معصومانه روی میز بنشیند. تشکچه‌های مبل‌ها باد شوند و زنگ در را که زدند، من می‌توانم روی نامه‌ای که جای پنج انگشت رویش خیس خورده است با تمام «ص»ها مربع بکشم و بشمارم و پاکت نامه معصومانه روی میز بنشیند و بعد من می‌توانم با تمام «ص»ها مربع بکشم و بشمارم. مگر به تو نمی‌گویم مربع‌ها را بشمار! حواست پرت است. حواست خیلی پرت است! صندلی لقی می‌خورد...

مرده اشتباهی

دینو بوتزاتی

لوچو پره دونتزانی(lucio predon zzani) نقاش مشهور و چهل شش ساله که از مدتها پیش در خانه یلاقی اش واقع در ویمرکاته(vimercate) گوشه گیری اختیار کرده بود؛ یک روز صبح وقتی روزنامه را باز کرد از فرط حیرت سر جایش خشک شد. زیرا در پائین صفحه سوم روزنامه، در قسمت راست با عنوان درشت چنین چیزی چاپ شده بود: هنر ایتالیا سوگوار شد « لوچوپره دونتزانی نقاش مشهور، در گذشت» وبعد ، در زیر آن یاداشت کوتاهی با حروف ایتالیک چاپ شده بود :

«ویمرکاته، ۲۱ فوریه . دو روز پیش«لوچوپره دونتزانی» نقاش به دنبال بیماری شدیدی که از پزشکان در قبال آن هیچ کاری ساخته نبود ، در گذشت. متوفی خود خواسته بود که خبر مرگش پس از پایان مراسم تشییع جنازه اعلام شود.»

بلافاصله پس از این اعلان، مقاله بسیار ستایش آمیزی تقریباً در یک ستون در توصیف متوفی آمده بود که سرشار از مدح و تحسین بود و « استفانی» (stefani) منتقد بزرگ هنری امضاء خود را زیر آن گذاشته بود . همراه مقاله حتی عکسی از«پره دونتزانی » که تقریبا متعلق به بیست پیش بود ، چاپ شده بود.

« پره دونتزانی » مات و مبهوت مانده بود و نمی توانست آنچه را که چشمهایش می دید باور کند. با تب و تاب مقاله راجع به مرگ خود را خواند و با وجود عجله ای که به خرج داد توانست در یک چشم بهم زدن طعنه های زهر آگین را به کمک دیپلماسی زیرکانه ای در لابلای انبوه صفات ستایش آمیزی که، اینجا و آنجا گنجانده شده بود تشخیص دهد.

« پره دونتزانی» به محض اینکه توانست به خود بیاید با فریاد همسرش را صدا زد: ماتیلده!ماتیلده!

زنش از اتاق مجاور جواب داد : چه شده؟ بیا زود باش بیا ماتیلده!

یک دقیقه صبر کن ! مشغول اطو کشی ام. گفتم بیا!

صدایش به قدری آمیخته به اضطراب بود که ماتیلده اتو را رها کرد و با شتاب خودش را به او رساند .

نقاش روزنامه را به طرف او دراز کرد و ناله کنان گفت:

بگیر... بخوان... زن روزنامه را گرفت و بلا فاصله رنگ از رویش پرید و بعد با بی منطقی شگفتی انگیز زنها به شکل نومیدانه ای هق هق گریه اش را سر داد . همراه با ریزش شدید اشک بریده ، بریده می گفت:

آه ! لوچوی من...! لوچوی بیچاره من ، گنج من... این صحنه عصبانیت مرد را شدید تر کرد:

ماتیلده ، مگر دیوانه شده ای؟! مگر نمی بینی که من اینجام؟مگر متوجه نیستی که اشتباهی صورت گرفته ، اشتباهی هولناک؟

ماتیلده بلافاصله شیون و زاری را کنار گذاشت ، به شوهرش نگریست و چهره اش یک باره آرام شد . آن وقت ناگهان با همان سرعتی که یک لحظه پیش احساس کرده بود که بیوه شده است، تحت تأثیر جنبه خنده آور وضع، تغییر حالت داد و گرفتار بحرانی ناگهانی شد و خنده ای شدید سر داد.

او در حالی که قاه قاه می خندید و به شدت سرو صدا راه انداخته بود ، گفت:

وای خدای من!... چقدر خنده دار! آه!آه!... چه ماجرایی! مرا ببخش ، لوچو، اما میدانی ... سوگی برای هنر... در حالی که تو سالم و تندرست اینجایی!...

خیلی خوب! کافی است ! متوجه نیستی؟ وحشتناک است، کاملا وحشتناک است!آه! الان حرفهایم را به مدیر روزنامه خواهم زد ! مطمئناً این شوخی برایش گران تمام خواهد شد .

«پره دونتزانی» با عجله به شهر رفت و یکراست به دفتر روزنامه شتافت مدیر با مهربانی و ادب او را پذیرفت:

استاد عزیز، خواهش می کنم بفرمائید بنشینید . نه نه، این مبل راحت تر است. سیگار میل دارید؟ آه! امان از این فندکها که هیچ وقت درست کار نمی کنند ، آدم را عصبی می کنند . بفرمائید؛ زیر سیگاری اینجاست... حالا گوشم به شما است . چه امر خیری شما را به این طرفها کشانده است؟

آیا تظاهر می کرد یا به راستی نمی دانست که روزنامه اش چه چیزی چاپ کرده است؟

اما...اما... در روزنامه امروز... در صفحه سوم... خبر مرگ من چاپ شده ...! مرگ شما؟!

مدیر به سرعت روزنامه تا شده ای را که روی میز بود برداشت و باز کرد . اعلان مرگ را خواند . و ظاهرا موضوع را دریافت — و یا وانمود کرد که دریافته است– به نظر می رسید که برای یک لحظه دچار تردید شده ، اما فقط برای یک چندم ثانیه ، سپس به نحوی شگفت آور بر خود مسلط شد، سرفه ای کرد و گفت:

آه !آه! درست است ... واقعا اشتباه کوچکی شده ... مختصر فرقی دارد... در این حالت به پدری می ماند که فرزندش را در مقابل رهگذری که از دست بچه به ستوه آمده است برای حفظ ظاهر سرزنش می کند. کاسه صبر« پره دونتزانی» لبریز شد ، با حالتی عصبی فریاد زد: مختصر اختلاف؟! شما مرا کشته اید، بله، این کاری است که با من کرده اید ! وحشتناک است!

بله بله امکان دارد... منظورم این است که ... که متن خبر ...هوم... بله خبر از آنچه که مورد نظر ما بود تجاوز کرده است ... از طرفی ، امیدوارم توانسته باشید به ارزش واقعی تجلیل که روزنامه من از هنر شما به عمل آورده ، پی ببرید.

تجلیل معرکه ای است! شما مرا خانه خراب کردید! هوم!... انکار نمی کنم که مختصر اشتباهی صورت گرفته...

چطور ؟! اینجا شما اعلان داده اید که من مرده ام در حالی که زنده ام ... و آن وقت اسم این را می گذارید مختصر اشتباه ؟! در حالی که جا دارد که آدم دیوانه شود ؛ شما خیلی ساده می گویید مختصر اشتباه؟! من توقع دارم که تصحیحی شایسته و بایسته صورت بگیرد ، آن هم درست در همینجایی که این اعلان و مقاله اصلی چاپ شده است. در ضمن من حق هرگونه تعقیب شما را از نظر ضرر و زیان برای خودم محفوظ می دارم!

ضر و زیان؟ آقا در این هنگام از عنوان « استاد» به «آقا» ی خشک و خالی رسیده بود، و این به هیچ وجه نشانه خوبی نبود — شما متوجه نیستید که چه شانس خارق العاده ای به شما رو آورده ! هر نقاش دیگری بود از خوشحالی ده مرتبه به هوا می پرید... شانس؟! بله شانس! چه شانسی هم! وقتی که نقاش می میرد قیمت تابلو هایش به نحو قابل ملاحضه ای بالا میرود . ما بی آنکه خودمان خواسته باشیم خدمت بسیار با ار...ز...شی به شما کرده ایم!

در این صورت من باید خودم را مرده قلمداد کنم؟ باید ناپدید شوم؟ باید دود شوم و به هوا بروم؟

مسلما! البته اگر شما بخواهید از این فرصت هیجان بخش و استثنائی استفاده کنید... ها؟ شما که نمی خواهید بگذارید این فرصت از چنگتان فرار کند ؟ کمی فکر کنید: یک نمایشگاه مجلل بعد از مرگ ؛ تبلیغات خوبی که هماهنگ شده باشد .... ما هر کاری که از دستمان بر بیاید برای تبلیغ این نمایشگاه انجام میدهیم . استاد عزیز من! پای چندین میلیون در میان است.

اما در تمام این ماجرا به سر من چه می آید؟ باید از انظار ناپدید شوم؟

ببینم... شما تصادفا برادری ندارید؟ دارم چرا؟ او در آفریقای جنوبی زندگی می کند.

عالی است! به شما شباهت دارد؟ تا حدودی بله، اما ریش دارد؟

معرکه است شما هم ریش بگذارید و بگوئید که برادر« لوچو» هستید. خیلی ساده است ، مثل آب خوردن... به من اعتماد کنید: بهتر است بگذارید کارها جریان عادی خود را طی کند... گذ شته از این باید، متوجه منظورم بشوید: تصحیحی از این گونه که می گوئید ... معلوم نیست که اصلا فایده ای داشته باشد .... صداقت مرا ببخشید ، خودتان قیافه خنده داری پیدا می کنید ... اعتراض فایده ای ندارد ، در این نوع موارد آنهائی که دوباره زنده شده اند ، همیشه حس همدردی دیگران را تحریک نمی کنند ... خودتان هم خوب می دانید که در دنیای هنر چه وضعی پیدا خواهید کرد ؛ رستاخیز شما بعد از آن همه مدح و تجلیل که از شما پس از مرگ شده اثر خیلی ناهنجاری می گذارد و بیشتر وضعیت مشکوکی ایجاد می کند....!

« پره دونتزانی» نتوانست کمترین چیزی بگوید. به خانه ییلاقیش برگشت . در اتاقی پنهان شد و گذاشت که ریشش بلند شود. زنش به سوگ او نشست . دوستانی برای تسلیت به ملاقات او آمدند ، بخصوص « اسکار پراده لی » (oscarpredelli) که او هم نقاش بود و همه جا از او به عنوان سایه « پره دونتزانی » نام برده می شد . طولی نکشید که پای خریدارها به خانه آنها باز شد : تاجران، کلکسیونرها، کسانی که مشام تیزی دارند و بوی معملات پر سود را احساس می کنند. تابلوهایی که قبلا قیمت آنها به زحمت به چهل و پنج هزار لیر می رسید اکنون به آسانی به بهای دویست هزار فروخته می شد. و « پره دونتزانی » آنجا، در کنام خود، پیوسته کار می کرد و تابلو پشت سر تابلو می کشید و البته فراموش نمی کرد که تاریخ جلوتر را زیر آنها بگذارد. یک ماه گذشت . « پره دونتزانی» که طی این مدت ریشش به اندازه کافی انبوه شده بود ، خطر کرد و از کنامش بیرون آمد. او به همه چنین وانمود می کرد که برادر « لوچو» است و دارد از آفریقای جنوبی می آید . عینکی به چشم زده بود و ادای لهجه محلی را در می آورد . کسانی که به او بر خورد می کردند می گفتند که او عجب شباهتی به برادرش دارد .

در خلال یکی از گردشهایی که پس از مدتی زندگی در مخفیگاه در شهر می کرد ، بر اثر کنجکاوی به گورستان رفت. در سردابه خانوادگی، روی سنگ زیبای مرمر ، سنگ تراش مشغول حک نام او و تاریخ تولد و مرگش بود. او به سنگتراش گفت که برادر « لوچوی» متوفی است . سپس قفل در کوچک سردابه ای را که از جنس مفرغ بود باز کرد و به درون رفت تابوتهای بستگانش روی هم چیده شده بود. بستگان مرده اش چقدر زیاد بودند: نه نفر! تابوت او هم آنجا بود. چه خوب ! روی پلاک مسی تابوت نام خود را خواند:« لوچو پره دونتزانی». سرپوش تابوت با پیچ روی تابوت محکم شده بود. با انگشتان خمیده و با ترسی مبهم، به دیواره جعبه ضربه ای زد. از روی تابوت صدای مخصوص بلند شد که نشان میداد، خوشبختانه خالی است!

عجبیب بود. به تدریج که بر دیدارهای «اسکار پراده لی» افزوده می شد ماتیلده شگفته تر می شد، به نظر می رسید که روز به روز جوانتر می شود. به نظر میرسید که عزاداری خوب به او می سازد.« پره دونتزانی» با احساس آمیخته به لذت و بیم ، استحاله او را نظاره می کرد . شبی متوجه شد که در وجودش احساس تازه ای سر بر آورده است که از سالها پیش در وجودش مرده بود : هوس در بر گرفتن همسر بیوه اش را کرده بود. اما آیا خوش خدمتی و آمدو رفت « پراده لی» غیر عادی و نابجا نبود؟ وقتی« دونتزانی» این موضوع را به ماتیلده گفت زن حالتی تهاجمی به خود گرفت و عکس العمل شدیدی از خود نشان داد: ترا چه میشود ؟! بیچاره« اسکار» یگانه دوست واقعی ات. تنها دوستی که از مرگ تو صمیمانه احساس تاسف می کند . او به خودش زحمت می دهد که مرا دلداری و تسلی بدهد و آن وقت تو به او سوء ظن داری! باید از خودت خجالت بکشی!

در این میان نمایشگاه نقاشی که بعد از مرگ « لوچو» ترتیب داده شده بود موفقیت کم نظیری کسب کرد. فروش تابلوها با کسر کلیه مخارج پنج میلیون ونیم لیر سود در بر داشت. اما، چیزی نگذشت که فراموشی با سرعت حیرت آوری « پره دونتزانی» و کارهایش را در خود فرو برد. در ستونهای جراید و نیز در صفحات مجلات هنری ، دیگر به ندرت نامی از او برده می شد.

نقاش بینوا با حیرتی آمیخته به اندوه می دید که حتی بدون« لوچو دونتزانی» هم به دنیا مانند سابق به گردش خود ادامه می دهد : خورشید مثل قبل طلوع و غروب می کرد ، خدمتکارها صبحها قالیچه ها را تکان می دادند . قطارها به سوی مقصد در حرکت بودند. مردم می خوردند و تفریح می کردند ، و شبها هم پسرها و دخترها ، کماکان، ایستاده در برابر نرده های تیره پارک، یکدیگر را می بوسیدند.

یک روز مرد مرده ، وقتی از گردش در دشت و دمن به خانه بازگشت بارانی دوست عزیزش«اسکار پراده لی» را در کفشکن خانه باز شناخت.خانه به شکلی شگفت آور حالتی آرام و خودمانی داشت. و از ورای دیوارها صداهایی خیلی آهسته، نجواهائی فرو خرده ، همراه با آه هایی مهر آمیز به گوش می رسید (خیانت !!!) اما او مرده بود!.

« پره دونتزانی» لحظه ای درنگ کرد و بعد با نوک پا به طرف در برگشت. از خانه به آهستگی خارج شد و به سوی گورستان به راه افتاد . شب بارانی و ملایمی بود.

« لوچو پره دونتزانی » وقتی خود را در مقابل سردابه خانوادگی یافت ، با تأنی به اطافش نگاه کرد . در حول و حوش مقبره جنبنده ای دیده نمی شد .آن وقت لنگه در مفرغی سردابه را گشود و به درون رفت . شب به تدریج تاریکتر می شد و سایه سیاهش را به درون سردابه می کشاند . « لوچو » آهسته و بی شتاب به کمک چاقو شروع به باز کردن پیچهایی کرد که در تابوت کاملا نو ، تابوت او، تابوت« لوچو پره دونتزانی» را می بست.

در تابوت را گشود و با خونسردی کامل به پشت، در آن دراز کشید و آرام گرفت. در این لحضه حالتی را به خود گرفته بود که می اندیشید شایسته مردگان در خواب ابدی شان است. این حالت شگفت آور را خیلی راحت تر از آنچه پیش بینی می کرد به دست آورده بود.

و بعد ، بی آنکه کمترین اضطرابی در درونش راه یابد ، خیلی آهسته، سرپوش را روی تابوت کشید . وقتی که فقط شکاف کوچکی باز مانده بود چند لحظه به صداهای بیرون گوش داد که شاید صدایش کرده باشند. ولی کسی او را صدا نزده بود . آن وقت سرپوش را کاملا روی خودش کشید.

مردگان

محمدحسین محمدی

۱

جنازه های مان را از بین چاه کشیدند و همراه خودشان بردند. بعد از چند روز، پای که روی مان مانده شد، بیدار شده بودیم.

گفتم: ما را یا فتند.

پدر گفت : آسوده بودیم، باز جنجال شد.

کاکایم گفت: ها، ما را یافتند.

پدر دوباره گفت: نمی فهمند که مرده ها را نباید بیدار کنند.

گفتم: ما که نمردیم، ما کشته شدیم.

کاکایم فقط خنده کرد، درست مثل وقتی که هنوز زنده بود و خنده می کرد، خنده کرد. بعد از جایش برخاست و کالایش را تکاند و خاک باد کرد و بین چاه از گرد و خاک پر شد و مامایم که در چاه تا شده بود که جنازه های ما را بکشد، سرفه کرد و بعد با شف لنگی اش جلو بینی و دهانش را بست. به یاد بویی افتادم که درون چاه را پر کرده بود، گویی تازه شامه ام به کار افتاده باشد.

گفتم: این بوی چیست؟

پدر گفت: جنازه های مان بوی گرفته اند.

کاکایم که حالا ایستاده بود و خیره خیره به طرف مامایم می دید که با شف لنگی اش جلوی بینی و دهانش را بسته بود؛ گفت: سلام علیکم!

و منتظر ماند مامایم جوابش را بگوید یا مثل وقتی که هنوز زنده بود و هر وقت به او سلام می داد،جواب سلامش را ندهد و بگوید: چطور استی دیوانه خدا! تا او خنده کند. مامایم نگفت. ولی کاکایم مثل آن وقت ها که هنوز زنده بود،خنده کرد. بعد راه افتاد که از چاه برآید.

گفتم: کمک نکنیم؟

که دیدم کاکایم سر جایش ایستاد شد و بعد طرف ما دور خورد، متعجب بود، گفت: پایم دیگر نمی لنگد!

و پای هایش را محکم روی دیواره ی نم دار چاه فشار داد و نگاه شان کرد.

گفت: این پایم دیگر کوتاه تر نیست، جان کاکایش ببین.

و راست راست از دیواره ی چاه بالا شد و از میان کله هایی که از دهانه ی چاه خم شده بودند و به درون چاه می دیدند؛ گذشت و از چاه برآمد. من هم از پشتش از چاه برآمدم. بالای چاه چهار نفر دیگر هم بودند. آن ها که سرهایشان را از دهانه ی چاه خم کرده بودند و به درون چاه خیره شده بودند؛ از دهانه ی چاه بر خاستند. بعد پدرم هم از چاه برآمد. ما ایستاده شدیم و منتظر ماندیم که کی جنازه های ما را از چاه می کشند.

کاکا گفت: چرا این قدر معطل می کنند؟

که یکی از آن هایی که جلوی بینی و دهان شان را با شف لنگی شان بسته کرده بودند، ریسپانی را درون چاه انداخت.

کاکا گفت: برویم از خرمن مان خبر گیری کنیم.

پدر گفت: چی کنیم، مگر از یادت رفته که گندم ها چور شده.

من به آدم های بر سر چاه می دیدم که خم شده بودند و زور می زدند و ریسپان را طرف بالا کش می کردند و عرق می ریختند. عرق روی پیشانی شان برق می زد. به آفتاب نگاه کردم که در مابین جای آسمان بود و بر آن ها می تابید، چشم هایم را نزد. اول می خواستم چشم هایم را تنگ کنم ولی همان طور با چشم های باز دیدمش.

پدر گفت: امسال در خانه گندم نیست.

کاکایم باز مثل آن وقت هایی که زنده بود، خنده کرد؛ گویی یک نفر به او گفته باشد: چطور استی دیوانه خدا!

مردها جنازه ای را بالا کشیدند از دهانه ی چاه، جنازه ی یکی از ماها را، نشناختمش، حتی از کالایش، که از کدام مان است. کالایش با خون و خاک یکی شده بود. پیش رفتم. مردی را که صورت جنازه را با دست پاک می کرد، شناختم. پوز و دهانش رابسته کرده بود و فقط چشم هایش دیده می شد. هم کوچگی مان بود و قوماندان گفتنی. قوماندان گفتنی قوماندان نبود، ما قوماندان می گفتیمش چون هیچ وقت تفنگش را زمین نمی ماند. نمی دانم چرا تفنگش را همراه خود نیاورده بود. قوماندان گفتنی همان طور که صورت جنازه ی یکی از ماها را ازخاک پاک می کرد، به طرف روستای کنار جاده می دید. به صورت جنازه خیره شدم و خودم را شناختم که صورتم از درد در هم رفته بود و چشم هایم باز مانده بود. زبانم را دندان گرفته بودم. یک دفعه

احساس کردم زبانم می سوزد و دهانم پر خون شده است. هیچ نفهمیده بودم که زبانم را دندان گرفته ام. وقتی که پشت پیکا دراز کشیده بود و قید پیکا را زده و طرف ما نشانه گرفته بود؛ یادم می آید که می خواستم گریان کنم ولی نتوانسته بودم. در آن لحظه شاید چیزی می خواستم بگویم. شاید می خواستم بگویم ما را نکشد، شاید... یادم نمی آید چی می خواستم بگویم. بعد دیدم جنازه ی کاکایم را هم از چاه کشیدند و پهلوی جنازه ی من خواباندند. کاکایم هنوز راه می رفت و می گفت: پایم دیگر نمی لنگد. ببین جان کاکایش، پایم دیگر کوتاه نیست. و آمد و به پای کوتاه تر جنازه اش خیره شد و باز خندید.

پدر گفت: آسوده خواب کرده بودیم، حالی یک جنجال دیگر شد.

گفتم: چرا ما را بیدار کردند؟

پدر هیچ نگفت.

از سر زمین ها که بر می گشتیم، پدر خون جگر بود. گندم های ما چور شده بود. نزدیک پل تصدی که رسیدیم مرد پیکادار رادیدیم که از طرف شهر می آمد. ما نو از مکتب پهلوی جاده گذشته بودیم. او پیکایش را انداخته بود روی شانه اش و آرام آرام می آمد. قطار مرمی ها دور گردنش بود و دستمال گل سیبی به دور سرش بسته کرده بود و پاچه های ازارش را بر زده بود. ما را که دید پیکا را از شانه اش بر داشت، روی شانه ی دیگرش ماند و در جایش ایستاد شد. بعد یک دفعه قدم هایش را تیز کرد و به طرف ما آمد. در بیست قدمی ما که رسید پیکا را از روی شانه اش پایین کرد و طرف ما گرفت. گفت که تکان نخوریم.

پدر به ما گفت: آرام باشید.

مرد پیکادار نزدیک آمد. گفت: از کجاستید؟

پدر گفت: آمده بودیم خرمن ما را جمع کنیم، بعد از چند روز جنگ آمده بودیم...

مرد با عصبانیت گفت: گفتم از کجاستید؟

کاکایم گفت: از بلخ، از بلخ هستیم.

و مثل همیشه خندید.

مرد مجبورمان ساخت به پایین جاده برویم. مردم هم دور ما جمع شده بودند. در همین جا که حالا ایستاده شده ایم و جنازه های مان را می بینیم، ایستاده بودند. مرد پیکادار ما را لب چاه ایستاد کرده بود و روی ما طرف او بود و پشت ما به چاه. حالا جنازه های ما را از چاه کشیده اند و می خواهند با خودشان ببرند. جنازه های ما را که بر تیلر تراکتور ماندند. پدر گفت: برویم.

و خودش رفته از تیلر تراکتور بالا شد و نشست. من مانده بودم بروم یا... که پدر صدایم کرد. کاکایم را هم صدا کرد. کاکایم هیچ نگفت. خوشحال بود که پایش نمی لنگد. من که سوار تیلر شدم، کاکایم گفت: من نمی آیم، می خواهم راه بروم.

پدر گفت: بیا، باید ما را گور کنند.

مرد ها همان طور با بینی و دهان های بسته شده با شف لنگی های شان دور جنازه های ما نشسته بودند. تراکتور که چالان شد، پایان شدم. گفتم که من هم می مانم، پیش کاکایم می مانم. کاکایم هنوز راه می رفت و پای بر زمین می کوبید و به پای هایش نگاه می کرد.

طرفش رفته گفتم: چی کار کنیم؟

باز گفت: پایم دیگر کوتاه نیست!

و در تاریکی هوا پای کوبید بر زمین.

بعد شنیدم یکی گفت: او چرا این قدر راه می رود و دیوانگی می کند؟

رویم را به طرف صدا دور دادم. لب جاده ایستاده بود، هم سن و سال خود من بود. طرفم آمد و گفت: چی گپ شده؟

گفتم: جنازه های ما را از چاه کشیدند و بردند.

بعد مثل این که تازه فهمیده باشم او ما را می بیند، مامایم نمی دید ما را.

گفتم: تو هم کشته شده ای؟

گفت: ها، در میدان هوایی. هفتاد نفر بودیم، همه از یک قشلاق. راستی شما را کی کشت؟

روستا را که در تاریکی فرو رفته بود، نشانش دادم.

– از همین قشلاق است، ببینم، می شناسمش.

گفت: من کسی که مرا کشته یافتمش، دیروز یافتمش، او هم کشته شده. مرا که دید ترسید، شاید فکر کرد که می خواهم بکشمش. بالای سر جنازه اش نشسته بود. جنازه اش در آفتاب پندیده بود. ولی سالم بود. او که ما را می کشت اول سر های ما را پوست می کند. جنازه ام را که دیدم، نشناختم خودم را. ولی او را زود شناختم بالای سر جنازه اش که در آفتاب پندیده بود، ایستاده و می گوید که می ترسدیکی بیاید جنازه اش را پوست کند، با برچه، مثل خودش و رفیق هایش که ما را پوست کردند.

بعد گفت: من می روم، شما نمی آیید؟

گفتم: کجا؟

گفت: پیش مرده های دیگر، مگر شما نمرده اید؟

گفتم: ما منتظر هستیم پدرم بیاید.

گفت: باز می بینمتان.

و رفت. او که رفت، نشستم بر دهانه ی چاه و خیره شدم در تاریکی درون چاه. هنوز نشسته ام. کاکایم که مانده شد آمد و پهلویم نشست.

گفت: حالی جنازه های ما را گور کرده اند؟

گفتم: نی، اگر گور می کردند پدر حتمی پس می آمد.

گفت: کی می آید؟

گفتم: بیا برویم آن مرد پیکادار را یافت کنیم.

کاکایم باز مثل آن وقت هایی که هنوز زنده بود، خندید و گفت: شاید او هم مثل ما هنوز بیدار باشد.

۲

جنازه ها را از بین چاه کشیدند و با خودشان بردند. پنج نفر بودند، چند روز می شد که آمده بودند این جا و ما می دیدیمشان. اول بین قشلاق دل نمی کردند که بیایند. همان جا سر جاده و اطرافش را می پالیدند و پرس و جو می کردند. بین سیل برد را هم پالیده بودند. زیر پل تصدی را هم. روی پل، آن جا که راه قشلاق از جاده جدا می شد و پایین می آ مد یکی شان می ایستاد، چند روز بود که می دیدیمشان. از هر کس که می دیدند پرسان می کردند. نشانی های جنازه ها را می دادند، می دانستیم ما، همه را، پسرک که نو پشت لبش سبز شده؛ پدر، مردی با موی ها و ریش ماش و برنج و قدی بلند؛ و آن دیگری، جوان تر، با پایی که می لنگید. پای راستش می لنگید، این را که از آن ها شنیدیم به فکر رفتیم و بر گشتیم به آن روز تا لنگش پای آن جوان تر را نشان کنیم. هیچ توجه نکرده بودیم به پایش. و بعد که آن ها گفتند، بعضی هایمان گفتند که بله ها! یک پایش می لنگید. آن جوان تر، یک پایش کوتاه تر از پای دیگرش بود.

از ما که پرسان می کردند، ساکت می ماندیم و فقط خیره خیره نگاه شان می کردیم. بعد که توضیح می دادندکه آن سوی خانه های فامیلی ها، بعد از کارخانه ی پوست که بسیار وقت است که مخروبه ای شده، زمین اجاره داشته اند و گندم کشت کرده

بودند. جنگ که کمی آرام شده بوده آمده بودند خرمن کوبیده شان را بردارند تا چور نشود. آن وقت ما می گفتیم که ندیده ایمشان. ما که می دانستیم کجا هستند، نمی گفتیم ولی. دشمن و دشمن داری می شد آن وقت. آن ها هم می دانستند که می دانیم ما و هیچ نمی گوییم. این جا اگر امروز در دست این هاست، صبا روز شاید که در دست آن ها باشد، همان طور که حیرتان هنوز در دست آن هاست. شاید صبا باز پیش بیایند.

اول که می دیدیم شان حیران می ماندیم ما که چطور دل کرده اند و آمده اند این جا. می گفتیم نمی گویند که بکشیم شان؛ و آن ها چند روز بود که می آمدند، صبح وقت می آمدند. آن ها را اول کسانی از ما که صبح وقت طرف شهر می رفتند، دیده بودند. کم کم بین قشلاق هم می آمدند، آن وقت که دیدند کاری به کارشان نداریم می آمدند بین قشلاق. همه جا پر شد که صاحبان جنازه ها آمده اند. می آمدند و از بچه های خرد سال پرسان می کردند. می دانستند بچه های خرد سال حتی. ندیده بودندشان، شنیده بودندکه بچه ی فلانی سه نفر را کشته و بین چاه انداخته. نمی گفتند بچه ها هم، می دانستند آن ها هم که نباید بگویند. یکی شان قبر بین سیل برد را نشان شان داده بوده، خردترین شان شاید که نمی فهمیده که نباید نشان بدهد. آن ها قبر بین سیل برد را کنده بودند و دو جنازه را کشیده بودند. باز هم بود، جنازه های قوی هیکل که ما کشته بودیم شان.وقتی قشلاق را پس گرفته بودیم، گرفتار شده بودند. یکی اش نی فارسی می فهمید و نی پشتو، ما هم نمی فهمیدیم که چی می گوید. تنومند بود و چند دفعه شور آورده بود که تفنگ یکی از ما ها را بگیرد. آخر که نشده بود کشته بودیمش. و بعد که شنیدیم در میدان هوایی چقدر از ما کشته اند، دیگران شان را هم کشته بودیم و انداخته بودیم شان بین سیل برد که به گردن یک نفر نشود.صبا صبح رفتیم گورشان کردیم. بچه های خردسال هم آمده بودند. یکی از همان ها بوده که نشان داده بوده شاید، خردترین شان شاید... جنازه ها را که می کشیدند همه بودیم آن جا. جنازه ها را کشیدند. نگاه کردند به جنازه های شاریده و سر شور دادندو به هم نگاه کردند و پس رویشان خاک انداختند و به طرف ما نگاه کردند، در نگاه شان همان چیزی خوانده می شد که در چشم های ما خوانده می شد. ما هم نگاه شان می کردیم. می دانستند که می دانیم و نمی گوییم. می دانستیم که پشت کی ها می گردند و نمی گفتیم.وقتی بچه ی فلانی – نباید نامش را بر زبان بیاوریم، فکرش را هم نباید بکنیم – کشت شان بعضی از ما هم بودند. ده – دوازده نفر بودیم ما. سر جاده نرسیده به پل تصدی راه شان را دور داده بود. از وقتی که میدان هوایی را پس گرفتیم و دیگر برای جنگ به سه راهی حیرتان نرفتیم، او که نامش را نباید بگوییم، پیکایی را که در جنگ گرفته بود به روی شانه اش می انداخت و قطار مرمی هایش را دور گردنش می انداخت و پاچه های ازارش را تا زیر زانو بر می زد و تم

می داد. پیکا را طرف شان گرفت و آن ها ایستاد شدند، بی هیچ کدام گپی. از سر جاده پایان شان کرد و به طرف دشت بردشان.به طرف چاه خشک و قدیمی بردشان. گفتیم که ایلایشان کن، این ها که در جنگ نبودند. گفت مگر خواهر زاده ی من در جنگ بود که این ها پوست کندندش، زنده زنده. مگر آن هایی را که این ها در میدان هوایی کشتند در جنگ بودند. گفتیم که این ها از خود مزار هستند... گفت که از همین قوم بودند آن ها که ما را کشتند. گفتیم که این ها را همه دیده اند که آمده اند این جا. صبا روز پشت شان می آیند، جنازه ها را پیدا می کنند. دشمن و دشمن داری می شود. این ها را ریش سفیدترین مان گفت. پیکا را طرفش دور داد که اگر پیش بیایی تو را هم پهلویشان می مانم.

مرد قد بلند که موی ها و ریش و ماش و برنج داشت گفت که بچه اش را نکشد. اما او نمی شنید. همه اش از خواهر زاده اش و آن هایی که این ها در میدان هوایی کشته بودند. می گفت که همین ها کشته اند آن ها را. بیچاره مرد قد بلند می گفت ما نبودیم، ما نکشتیم شان. چی گناه کرده ایم که از همان قوم هستیم.آمده بودیم خرمن مان را ببریم. پسرک فقط حیران نگاهش می کرد. گویی آفتاب چشم هایش را می زد که تنگ کرده بودشان. ما پشت به آفتاب ایستاد شده بودیم. فقط نگاه مان می کرد. هنوز بچه سال بود و آن دیگری هم که حالا می دانیم پای راستش می لنگید، هیچ گپ نمی زد. می دیدیم که می لرزید پای هایش، شاید همان پایی که کوتاه تر بوده می لرزیده. اوپس تر رفت و پیکا را که روی زمین ماند و دستمال گل سیبش را از سرش باز کرده و روی زمین هموار کرد و روی آن در پشت پیکا دراز خواب کرده بود. و ما پس تر ایستاده شده بودیم. پسرک گریه اش گرفته بود و طرف ما می دید، نی طرف مرد قد بلند می دید.

وآن که پایش می لنگید. می دیدیم لرزش بدنش را. می خواست روی زمین بنشیند که رگبار مرمی ها باریدن گرفت طرفشان. اول آن که می لنگید در خود پیچید و در چاه افتاد و پسرک که می خواست بنشیند با روی به زمین افتاد و مرد قد بلند بین دهانه ی چاه و زمین ماند و اطراف شان از مرمی هایی که به زمین خورده بود خاک باد شد. او از جایش برخاست و رفت مرد بلند قد را با پای درون چاه انداخت و بعد نول پیکا را در دهانه ی چاه گرفت و باز شلیک کرد که نکند زنده مانده باشند هنوز که نمانده بودند. پسرک را ما انداختیم در چاه. مجبورمان ساخت که ما بیندازیمش. و بعد خاک ریختیم در چاه که بویشان همه جا را پر نکند و کس خبر نشود. خود پیکا به دست ایستاده شد و نگاه مان کرد. پسان پیکایش را به شانه اش انداخت و قطار خالی مرمی ها را دور گردنش و به طرف قشلاق رفت. ما هنوز بر سر چاه بودیم. نمی دانستیم چی بکنیم، از خاک انداختن که دست کشیدیم مدتی همان جا ماندیم و بعد یکی یکی رفتیم. رفتیم تا به زن های مان وقتی که شب پهلوی شان خواب کردیم آرام آرام و با

خوف قصه کنیم که بچه ی فلانی این ها را کشته. رفتیم به پدرها و مادرهای مان قصه کنیم. برای آشنا های مان یا هر کس را که در راه دیدیم... و صبا روزش همه خبر داشتند. حتی بچه های خردسال و حالا این ها آمده اند جنازه ها را کشیده اند و با خود شان برده اند. و حالا ما به هر جایی که می رویم بیم داریم که مبادا یکی جلومان بگیرد و....

۳

شنیده ام امروز جنازه ها را از بین چاه کشیده اند و با خود شان برده اند. از شهر که پس می آمدم مردم یک رقم دیگر نگاهم می کردند. از سر جاده به طرف قشلاق پایین آمدم، در راه هر کس را که می دیدم خیره خیره نگاهم می کرد و از پهلویم که می گذشت. سنگینی نگاهش را پشت سرم احساس می کردم. اگر دو یا چند نفر بودند همراه هم پچ پچ می کردند و می رفتند. جور پرسانی می کردند، نی مثل همیشه. به خانه که رسیدم، مادرم گفت: اُ بچه چرا پیش روی همه کشتیشان همه دیده اند که تو... صبا روز کدام گپ که شد یکی شاهدی می دهد، چرا آن بی گناه ها را کشتی؟ آن ها که جنگ نکرده بودند.

جنگ کرده بودند یا نکرده بودند، من نمی فهمم، فقط همین که از قوم ما نبودند باید می کشتمشان. آن ها هم تا وقتی دست شان رسید ما را کشتند، چون ما از قوم شان نیستیم. مگر نواسه اش چی کرده بود. هم سن همان پسرک بود که کشتمش. مادر می گفت جنازه ها را از بین چاه کشیده اند و برده اند. هیچ رأی نزدم از این که صاحب جنازه ها پیدا شده اند. از مردم بلخ بودند. خوب این جا چه می کردند، حتمی کدام فساد داشتند که آمده بودند در این وقت جنگ.

امشب هیچ نمی دانم چرا خواب به چشم هایم نمی آید. از وقتی که هوا تاریک شده هراس افتاده در دلم. نکند کدام کس شیطانی کرده باشد. اگر نشانی ام را داده باشد.... کی می تواند چاه را نشان داده باشد. اگر بفهمم کی بوده... چاه خشک بود و خاک ها را روی شان ریختیم تا بوی شان همه جا را نگیرد. تنها من که نکشته ام. آن سه نفر را من کشتم اما بین سیل برد چند جنازه ی دیگر هم گور شده اند. همین مردم گور شان کردند. پدر می گوید: بچیم خوب نکردی که پیش روی مردم کشتیشان، اول، نباید می کشتی. دوم، چرا پیش روی مردم... لاحول...

با همین پیکای زاغ نول سر شان ضربه کردم. پیکا را از میدان هوایی گرفته بودم. وقتی به میدان رسیده بودم، می گریختند. چند نفر شان پس مانده بود، از پشت شان دویدم و سر شان تیر انداخت کردم. یکی شان غلتید و دیگر از جایش برنخاست. او که پیکا در دستش بود، پیکا را انداخت و گریخت. به پیکا که رسیدم ایستاد شدم. برداشتمش و تا هنوز پیشم است. عجیب خوش دست است این پیکا. یک هفته بعد از جنگ قزل آباد و پس گرفتن میدان هوایی همیشه با پیکا می گشتم. می انداختمش سر

شانه ام. قطار مرمی را می انداختم دور گردنم. هیچ کس چیزی گفته نمی توانست...، دل نمی کردند، یا از شرم گپ زده نمی توانستند. کلگی شان گریخته بودند. من مانده بودم و چند نفر دیگر. قزل آباد و میدان هوایی را که پس گرفتیم، جنازه ها را یافتیم همه از قزل آباد بودند، پوست کرده بودندشان. خواهرزاده و شوی خواهرم را هیچ نشناختم. هیچ کدام شان شناخته نمی شدند از بس که لت و کوب شده بودند. بعد از روی کالاهای شان شناختم. همان جا قسم خوردم هر کس از این قوم را که گیر کنم زنده نمانمش. دو روز بعد سر جاده دیدمشان. خونم به جوش آمد. خواهر زاده ام غرق در خون پیش چشمم آمد. گفتم چه گپ شده که این جا راست راست راه می روند. پیکا را از شانه ام پایین کرده سر راه شان ایستاد شدم. سه نفر بودند، دو مرد پخته سال و یک بچه که نو پشت لبش سبز شده بود. هم سن و سال خواهرزاده ام. گفتم داغش را در دل مادرش می شانم. از مکتب پهلوی جاده که گذشتند حیران ماندند که چه کنند. گفته بودم این جا چی می کنند. از کجا هستند. تشویش کردم که نکند از شهر باشند. امشب هوا که تاریک شد تشویش به جانم افتاد. پیکای زاغ نولم را گرفته آمدم به بالای بام. نکند امشب سراغم بیایند. این جا نشسته ام و تشویش رهایم نمی سازد. هیچ نگفتند، حتمی می دانستند که هر چه بگویند قبول نمی کنم. از جاده پایین شان آوردم و طرف دشت روان شدیم. هر Sکس می دیدمان از پشت مان می آمد. می گفتند چی کار می خواهم بکنم. گفتم قسم خوردم هر چی از این قوم گیر کردم زنده نمانمش. سر چاه خشک رسیدیم، لب چاه ایستاد شان کردم. مردم می دیدند. دورتر از ما ایستاده بودند. مردی که موی و ریش ماش و برنج داشت، گفت: ما را می کشی، بکش، فقط همین بچه ام را ایلا کن.

گفتم شما خواهرزاده ام را ایلا کردید. مرد دیگر که جوان تر بود گفت که ما نبودیم، به خدا ما نبودیم. گفت که ما از بلخ هستیم. گفت که دینه روز به مزار آمده ایم. پسرک هیچ نمی گفت، پهلوی پدرش ایستاده بود. فقط خیره خیره نگاهم می کرد. گفتم شما اگر نبودید، پس کی بود، از قوم تان که بودند. هفتاد نفر را زنده پوست کردید. حالا می گویید ما نبودیم.

مردم گفتند که نکشم شان. یکی طرفم آمد، ریش سفید بود گمانم، پیکا را طرفش گرفتم، گفتم پیش بیایی تو را هم پهلوی شان ایستاد می کنم. پس رفت.

لب چاه ایستادشان کرده بودم، پدر پسرک گفت: بچه ام را بگذار برود... مرد دیگر که جوان تر بود می لرزید و هیچ نمی گفت. چند قدم پس تر رفتم و پیکا را روی زمین ماندم و دستمال گل سیبم را پشتش هموار کردم و روی آن دراز خواب کردم. قید پیکا را که کشیدم، پسرک می خواست گریان کند. نمی دانم، دهانش را باز کرده بود شاید چیزی می خواست بگوید. خواهرم را

گفته بودم، خون بچه ات را نمی مانم روی زمین بماند. دخترهایش را گفتم: خون پدر تان را می گیرم و آن ها مثل این که بسیار وقت است یتیم شده باشند، آرام بودند و فقط لوق لوق نگاهم می کردند. پسرک هم می خواست گریان کند. قنداق پیکا را که به شانه ام چسپاندم، پسرک مثل این که می خواست بنشیند و همان طور دهانش را باز کرده بود تا چیزی بگوید، ماشه را فشار دادم و قطار مرمی ها روی زمین بازی کردند و از جایم برخواستم و رفته در چاه ضربه ای شلیک کردم. بعد به چند نفر گفتم جنازه ی پسرک را هم در چاه انداختند و رو ی شان خاک ریختند تا بوی شان از چاه نبراید. و امروز آن ها را از چاه کشیده اند و برده اند. اگر بفهمم کی چاه را نشان شان داده... ای خدا زده ی... شنیده بودم پشت شان می گردند. چند نفر از بلخ آمده بودند و پشت شان می گشتند. شاید گفته باشند که من کشتم شان. اگر به سراغم بیایند چی. من تنها یک نفر هستم. نی، نمی آیند. اگر بیایند کی می فهمد. در تاریکی کی خبر می شود. باید تا صبح بیدار باشم. همین جا بالای بام باید بمانم تا همه جا را خوب دیده بتوانم. پیکا هم که آماده است. خدایا... چی کار بکنم. خواب به چشم هایم... خواب اگر به چشم‌هایم بیاید چی...

مرده شورِ ...!

زیر لب و بدون توقف غر می زد و هر چند لحظه یک بار می ایستاد ، عرقش رو با دستمال دور دستش پاک می کرد و دوباره از اول می کوبید: تق.. تق.. تق..

– اخه نوکرتم سر ظهری این چه نونیه تو بساط ما گذاشتی؟ هان؟والا به قوران من هیچ وقت نفهمیدم این مصلحتت رو...!

پسربپر اون چکش دسته چوبیه رو بیار دستم.. سوخت.. اصلا یکی نیست بگه به تو چه جنازه مردم و از زمین جمع می کنی اونم بی مزد و هیچ دردی ..حالا درسته کارمون اینه اما نه هر خونه خرابی که افتاد مرد و از شر این دنیای کوفتی راحت شد بیارن من ننه مرده بشورم ..اونم مفت مجانی... تازه بعد پول تخته و چوب و میخ تابوتشم بدم که.. اخه این کجاش ثوابه وقتی بچه های بی صاحاب خودم.. اه.. چی شد این چکش پسره ی دست و پا چلفتی...

چکش رو داد دستش و جوری که فکر کرد فقط خودش شنید پرسید: اقاجون حالا این کیه.. چرا پولشه تو بد..

– همین یارو پیرمرده که اینجا گوشه قبرستون زندگی می کرد.. دیشب مُرد ! یکی نیست بگه اونقدر سر این قبر و اون قبر گشتی و قران خوندی و گلاب ریختی حالا کی میاد زیر تابوتت رو بگیره... حالا اگه من ننه مرده هم نبودم که جنازت می پوسید

بنده ی خدا... پسر اون دفتر من و بده اسم و مشخصاتش رو بنویسم بعد شهرداری نیاد کبابم کنه واسه ثوابم...مرده شور هم شدیم مرده شور یه قبرستون فقیر تر از خودمون.. تف به این زندگی...

هنوز دفتر و باز نکرده بود که چشمش به چند تا اسکناس کهنه و یه ورق زرد رنگی خورد که با خط قشنگی روش نوشته شده بود: «...می دونم مرده ام هم این دنیا رو زجر خواهد داد.. اما برای طلب بخششت هم که شده این چند ورق پاره ی خوش رنگ رو هیچوقت لازمم نشد رو می ذارم که جنازه ام روی زمین نمونه و نفرینم رو نخره... اگه فکر کردی می شه رو خاکم یه خط قران بخون و یه مشت گلاب بریز.. »

مرده ها هم حوصله ندارند

آرش سیار

قبرستان حسابی تاریک بود. صدای باد پر از وهم بود.

ازش پرسیدم: "تو که مردی! بگو ببینم آدم برای مردن دلیل می خواد یا بهانه؟"

نگاه بدی بهم کرد. از آن نگاههای پر معنی. با اخم پرسید: "سیگار داری؟"

گفتم: "نه!"

گفت: "پس فکر کردی اگه سوالهای بیجا و یا حرفهای گنده بزنی خیلی باحالی؟"

گفتم: "نه. ولی این موضوع گزارشم تو هفته نامه است. می دونید! من باید خودم رو معرفی میکردم. من خبرنگار یا بهتر بگم مقاله نویس تو یه هفته نامه رده دوم شهرم. "

از غروب که از خانه راه افتاده بودم همه عزمم را جزم کرده بودم که یک مقاله جنجالی تهیه کنم. چیزی که بتوان با آن یک هفته نامه درجه دوم یک شهر کوچک را مطرح کرد. توی شهر کوچک مادو هفته نامه هستند که با نفودی که دارندهمیشه روی مجله های دیگر فروش می روند. اما هفته نامه ای که در آن کار میکنم چندان خوش اقبال نیست. این بود که مدتها فکر یک جنجال آزارم میداد. جنجالی که که یک مقاله نویس درجه دوم یک هفته نامه درجه دو در یک شهر درجه دوم را مطرح کند. اما چه میتوانست باشد؟

کاغذهای روزنامه ها و هفته نامه ها پر بود از مصاحبه با دختران فراری، قاتلهای بی انگیزه،کارمندان رشوه خوار،روسپی های شاعر مسلک و .... بنظر میرسید که ظرفیت آدمهای شهر بیش از این را پذیرا نبود. انگار که زنده ها هرچه در توان داشتند همین بود که همه جا هم یافت میشد. این جرقه ای بود که مصاحبه با مردگان را به ذهنم انداخت. وقتی شخص مصاحبه شونده جذاب باشد دیگر جذابیت موضوع مصاحبه فرعی جلوه میکند. مرده ها تنها کسانی هستند که زنده ها را به گریه می اندازند. همیشه تاثیر شگرفی بر حیات ما داشته و دارند. اصلا وقتی بحث مصاحبه با مردگان باشد دیگر هر سوال کلیشه ای هم می تواند یک نو آوری به حساب آید. چیزی مثل علت اصلی مرگ! واقعا این سوال اساسی برای همه جذاب است.

واقعا علت اصلی مرگ آدمی چیست؟ حقیقت باید چیزی جدا از داستانهای فلسفی،افسانه های مذهبی ویا حتی تخیلات پزشکان باشد. البته سوالهای بزرگ معمولا بی جواب هستند. این را از سالهای دبیرستان فهمیده بودم. این را از شکسپیر یاد گرفته بودم که یک نمایشنامه نوشت،همه درباره یک سوال اساسی، ولی حتی خودش هم از دادن جواب طفره رفت. این بی جواب گذاشتن سوالها دیگر عرف شده بود.

در بین مرده ها یی که در قبرستان پرسه می زدند پیرمردی بود که با بقیه متفاوت بود. روی قبرش آرام و متفکر نشسته بود. چهره آدمهای جدی را داشت که حرفهای جالبی می زنند و از پرحرفی شان کسی خسته نمی شود. دیگران لقمه های دندان گیری بنظر نمی رسیدند. من هم وقتی برای تلف کردن نداشتم. شاید دو ساعتی تا صبح مانده بود.

گفتم: "حتما باید یه چیزی باشه که ما نمی دونیم؟؟! ها!!؟"

سعی میکردم غیر مستقیم گیرش بی اندازم. بنظر می رسید که از آن مرده های سرسخت باشد. از آنها که ترجیح می دهند مرموز و ناشناخته بمانند و در پاسخ همه سوالها نگاه و لبخند تحویل آدم بدهند.

گفت: " اگه سیگار نداری بیخود وقت منو تلف نکن!"

از یکی از قبرها سرو صدایی بلند بود. گفتم: " چه خبره؟"

گفت: "استاده! امشب دلگیر میزنه!!"

رو به قبر کرد و بلند گفت: "استاد بابا یه کم ماهور بزن!آخه چقدر شور؟؟"

استاد بی توجه سه تار میزد و انگار که صدایی نشنیده است. چند قبر آنطرفتر پیر مردی کنار قبری نشسته بود. پاهایش را کرده بود داخل قبر. درست مثل بچه هایی که لب استخر می نشینند ولی جرات پریدن در آب را در خود نمی بینند. وقتی متوجه نگاه من شد سری تکان داد ومن هم متقابلا سر تکان دادم.

از دور پرسید: " آقا شما سیگار داری؟"

اینجا چه خبر بود؟ چرا همه از آدم سیگار می خواستند؟ نکند این قبرستان تیمارستان شهر بود. یک بار که برای یک مقاله درباره روانشناسی،که بالاخره خودش هم دیوانه شده بود و اتفاقا در همان تیمارستان محل کارش بستری شده بود، به تنها تیمارستان شهر رفته بودم همه از دم در تا خروجی آخر از آدم سیگار میخواستند. وسوسه شدم از پیر مرد اولی بپرسم ولی ترسیدم بهش بر بخورد و تمام تلاش یک ساعته ام به هدر برود. بطرز عجیبی حس میکردم که هم او سوژه من است و باید بیشتر انرژی ام را روی او متمرکز کنم. از آن آدمهایی،البته از نوع مرده!، بنظر می رسید که حرف برای گفتن دارند ولی باید قلقشان را پیدا کرد.

پیرمرد دومی انگار جواب سوالش را می دانست که منتظر نشد و شروع کرد با خودش غرولند کردن. در همین حین ناگهان جوانی که بنظر تازه مرده بود،این را از تازگی کفن اش حدس زدم، از کنار ما گذشت. نگاه عجیبی به من کرد. بنظر هنوز گیج از مردن بود و محو محیط جدید. انگار هنوز باور نداشت! با او همذات پنداری غریبی میکردم. به سن و سال من بود و ممکن بود من الان بجای او باشم. به همین سادگی!

پیرمرد دومی جلو آمدو سلام کرد. گفتم که سیگار ندارم و معذرت خواهی کردم.

گفت: " راستش من سیگاری نیستم."

گفتم: " پس چرا از من سیگار میخواستید؟"

گفت: "سیگاری نیستم ولی دود سیگار را دوست دارم. همه اش میره بالا!هر جا سیگار رو قایم کنی باز دوده میره بالا. هر کاریش کنی میره بالا. مثل گنجشکها، مثل ابرها...باعث میشه یادم نیافته کجام! "

این را گفت و دوباره ساکت شد. مرده جالبی بنظر نمیرسید. من هم اصلا حوصله کشف یک شاعر گمنام مرده را نداشتم. نه! امشب وقت خوبی برای این کار نبود. اما پیرمرد اولی اصلا دم به تله نمی داد. سعی کردم سر صحبت را دوباره باز کنم.

پرسیدم: "چیزی تو زندگیتون هست که فکر کنید بتونه کمکم کنه؟ حادثه یا اتفاق خاصی که برای دیگران دونستنش جالب باشه! "

گفت: "دنیا پراز اتفاقه. دونستنش هم برای همه جالبه! چی باعث میشه مال من از بقیه جذاب تر باشه که مردم زنده ها رو ول کنن و بیان بچسبن به من؟؟"

گفتم: "همین مرده بودن شما! خاصیتی که همه آدمها اونو ندارن!!"

گفت: "تو اینجوری فکر میکنی؟؟"

بلند شد و رفت کنار قبر استاد نشست. شاید بهش برخورد. استاد هم سازش را کوک کرده بود و زده بود زیر آواز. آهنگ به گوشم آشنا بود اما بیشتر کلماتش برایم قابل فهم نبود. انگار به زبانی می خواند که کسی بین خواب و بیداری صحبت میکند. شاید قبلا این کلمات را شنیده بودم. شاید جایی در بچگی، شاید قبل از شکل گرفتن حافظه ام، شاید دریکی از مردن های قبلی ام! کلمات بیشتر به صدا می مانستند تا کلمه. صداهایی که بدون استفاده از معانی قراردادی کلام تو را به مفهوم رهنمون می شوند.

گیج شده بودم. ساعتها بود نشسته بودم و هنوز به اندازه یک پاراگراف مطلب نداشتم. مشغول فکر بودم که جوان دوباره سراسیمه رسیدو از کنارم گذشت. ولی هنوز چند قدم نرفته برگشت و پرسید:

"شما هم تازه اومدید؟" حرفش را قطع کردم: "نه! من هنوز زنده ام!"

گفت: " آها! " سرش را برگرداند و ولی ناگهان دستم را قاپید. یکهو دچار ترس مرموزی شدم. این اولین باری بود که می ترسیدم. محیط کلا ترسناک بود اما من هیچگاه به آن فکر نکرده بودم. شاید ترس من از این بود که ناگهان میفهمیدم که من هم مثل او مرده ام و این داستان هفته نامه توهمات مردگان است.

گفت: " با من بیا! " رفتم. چاره ای نبود. جای بحث و منطق و توجیه نبود. زمان میگذشت و من هنوز دست خالی بودم. سوژه مورد نظرم هم که بی تفاوت و بی علاقه نشان میداد. نباید هیچ شانسی را از دست میدادم. جوان مرا پشت قبرستان برد. پشت یک درخت عظیم الجثه یک اتوبوس اسقاطی پارک شده بود. چند قدمی اتوبوس نشست. من هم به طبع او نشستم. چند لحظه سکوت برایم قرنها گذ شت. این بار سکوت را من شکستم: "چه چیز این اتوبوس تورو جلب میکنه؟ نکنه تو سوار این اتوبوس. . " .

حرفم را قطع کرد: "نه ربطی به مرگ من نداره. ولی از قبر من همیشه دیده میشه! یه جورایی حس میکنم اونهم همیشه به من زل زده! "

من سعی میکردم قصدش را حدس بزنم. تقریبا محال بود. بنظر نمی رسید مرده ها به قصد خاصی حرف بزنند. چیزی در حرف این مرده ها بود که رنگ شعر داشت. بی تکلف بود و بوی دلتنگی می داد. شاید دلتنگی برای زندگی،یا شاید بوی غربت مرگ! آنها مثل ما برای مقصود خاصی حرف نمی زدند. حرفشان منطق دیگری داشت که با منطق قراردادی ما از سخن گفتن فرسنگها فاصله داشت.

ادامه داد: "می دونی؟ این اتوبوس هیچ جا نمیره! از اون اتوبوسها نیست که از جایی هم اومده باشه!این اتوبوس هم موندنی شده! ببین پاهاش شکسته!(راست میگفت، چرخهایش پنچر بود) بازوهاش هم زخمی اند!(راست میگفت، گلگیرهاش زنگ زده بود) ببین نگاه تو چشمم مرده ولی هنوز می بینه!(انگار چراغهای جلوش شکسته بود!). . . . این اتوبوس آفتاب دیده. . . بارون دیده. . . برف دیده. . نسیم دیده. . طوفان دیده. . اما دیگه رفتن رو چاره کار نمی دونه! دیگه رفتنی نیست. رفتن هاش رو کرده! موندن هاش مونده! "

بعد هم کز کرد و ساکت شد. به اتوبوس خیره شد و درخت کنارش و شاید به ماه که از لابلای شاخه های درخت با پررویی تمام فالگوشی میکرد. چیزی برای گفتن نداشتم. حتی رمق بلند شدن نداشتم. به اندازه کافی از صحبت های مردگان گیج شده بودم. این بار نوبت جغد بود که سکوت شکن باشد. پوزخندی زدم تا از سنگینی جو بکاهم. پرسید که برای چه در آن شب زیبای پاییزی و هوای دلنشین یاد مردگان افتاده ام. داستان را برایش تعریف کردم. قصه غم نان و سودای شلیک شدن به بالای جامعه!

گفت: "چرا از این جغد نمی نویسی؟ اون هم داره حرف میزنه. البته به زبانی دیگر! "

گفتم: "روزنامه ها پر شده از حرف جغدها و اشعار کلاغها!! گوش مردم از اینها پره!حدیثی تازه باید! "

گفت: "می تونی یه لطفی کنی؟"

گفتم: "حتما!"

گفت: "برای خودم نیست. اینجا مردی هست که می خواد برای خانواده اش یه یادداشت بفرسته. ولی خوب میدونی که ماها هیچکدوم نمی تونیم بهش کمک کنیم! "

گفتم: "چرا که نه!؟"

با هم رفتیم. قبر طرف خیلی دور نبود. در زد. صاحب قبر اخمو و بی حوصله در را باز کرد. جوان مرا معرفی کرد و گفت که قادرم به او کمک کنم. من هم با علامت سر تایید کردم. اخمش باز شدو گفت: " البته نامه مفصلی نیست و بیشتر مثل یه پیغامه! البته لطف بزرگی میکنید. آدرس هم پشتش نوشته است"

گفتم: " وظیفه امه! خواهش می کنم!"

نامه را گرفتم. مثل یک برگ کاهی بود که از یک روزنامه نم کشیده ته انبار کنده باشند. با اینکه بی وجدانی بود ولی به خاطر کارم مجبور شدم که بخوانم. خط زیبایی بود که با مرکبی ویا مایعی قرمز رنگ نگاشته شده بود.

"عزیزان من!

زندگی در کنار شما بسیار لذت بخش بود! اما وقتی امروز صبح دست راستم ادعا کرد که خودکشی بی درد است و پر از رنگهای تازه، نخواستم و حوصله نداشتم که یکبار دیگر بحث راه بیاندازم!

وقتی هم که رگ دست چپم را زد، دیگر چشمهایم را بستم و به جهش خون و درد مختصرش فکر نکردم.

لطفا در مورد علتش هم چیزی نپرسید که نوشتن چهل و دو سال زندگی کار آسانی نیست. سعی میکنم در اولین فرصت به شما سر بزنم. دوستدارشما پدر!"در مسیر برگشت به قبر اولی جوان بدون گفتن کلامی از من جدا شد و به گشت شبانه اش برگشت. استاد دیگر نمی نواخت. دو پیرمرد هم پشت به هم نشسته بودند و سکوت را قسمت میکردند. هردو به دوردست خیره شده بودند و شاید به خاطرات فکر می کردند. مسلما مرا محرم نمی بینند که درددل بگشایند. کنار پیرمرد اول نشستم. این بار هیچ نگفتم. چند دقیقه ای ساکت نشستم و با شاخ شکسته ای که روی زمین بود بر سطح خاک نقش کشیدم. روشم این بار گویا اثر کرد. گفت: "اون رودخونه رو می بینی؟ "

انگشت اشاره اش را دنبال کردم. رود خیلی باریکی شاید بعرض ۳ متر از پشت قبرستان می گذشت. گفتم: "آره!"

گفت: "عرض این رود خونه ۵ متر هم نیست! ولی حال که نشستی غافلگیر نشو اگه یکهو دیدی کشتی نوح داره از جلوت رد میشه! اگه دیدی دو تا پلنگ دارن از رو سکان کشتی برات دست تکون میدن تعجب نکن! لبخند بزن! وانمود کن که خونسردی! انگار نه انگار! بذار همه بدونن که تو هم منتظری تاریخ حوادث گذشته اش رو بالا بیاره! این کار همیشگی تاریخه!!! "

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. گفتم: "از این دنیا هرچی بگین بر میاد! زندگی هزار و یک رنگ داره! "

گفت: " زندگی هزار رنگ نیست! ده رنگه که صد بار تکرار میشه! ریاضی که بلدی؟ایشالله؟!!"

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد: "همه چیز قبلا اتفاق افتاده و حالا تو اومدی و از من می پرسی که برای من چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟ این اتفاق همونه که برای تو. . . برای اون افتاده! " به پیرمرد اشاره میکند و پیرمرد هم به علامت تایید سری تکان میدهد. " فقط باید یادت بیاد کجا و کی! خر همون خره! اما هردفعه با یک پالون جدید! "

فقط خسته بودم. نمی توانستم خوب تمرکز کنم. اصلا گمان نمی بردم که مرده ها اینقدر انرژی از من بگیرند. این خاصیت را مخصوص زنده ها می دانستم. حدس میزدم حداکثر چند تا خاطره از گذشته شان را با من قسمت کنند و غم نوستالژیک آنها صفحه های مرا پر کند. چیزی مثل رفتار پیرهایی که دیده بودم. ولی انگار آنها هم مشکلات خاص خودشان را داشتند. انگار آنها هم مشغله های ذهنی دیگری داشتند که هرچند برایم قابل درک نبودند اما بازتابشان بر مرده ها ازآنها رفتار مشابهی با خود ما بروز می داد. گفتم: "اگه قرار باشه با زنده ها حرف بزنید چی بهشون می گید؟"گفت: "نمی دونم! چیزی که عملی نیست رو بهش فکر نمی کنم. اصلا حوصله اش رو ندارم. چرا من باید حوصله داشته باشم؟؟شما زنده ها هر وقت بخواهید از جوابی طفره برید مگه نمی گید حوصله ندارم؟؟!!فرض کن من هم حوصله ندارم. چرا می خواهی این حق رو از من سلب کنی؟؟ باز می خواهی حرف جمع کنی رو حرفهای دیگه؟ بشر تو این هفت هشت ده هزار سالی که اومده قد ده میلیون سال حرف زده! اگه قرار بود با حرف دنیا تکونی بخوره تا حالا خورده بود!! "احساس بدی بهم دست داد. حس میکردم که زیادی پاپی اش شده ام. و قتی کسی خودش شروع به صحبت می کند یعنی نسبت به سوال شدن حساسیت دارد نه جواب دادن!سرم را پایین انداختم ولی پیرمرد خودش ادامه داد: "یک روز یکی ازم پرسید چرا زنده ای؟ چرا زندگی می کنی؟من هم جوابی نداشتم. گفتم حوصله فلسفه بافی ندارم. از این دلیل گرایی و دلیل خواهی حالم بهم می خوره! حالا هم که مرده ام یکی اومده میگه چرا مردی!! دلیلت چیه؟انگار این سوالهای مردم تمومی نداره! " دستی به موهایش کشید و بالای ابروانش را خاراند. من صم و بکم نشسته بودم. ول کن نبود: "اصلا می دونی؟ خودت چرا زنده ای؟ اگه تو جواب منو دادی چشم!!! من هم یک صفحه جواب برات می نویسم! "جا خوردم. حال بازپرسی را داشتم که متهم به قتل شروع به بازپرسی از او کند. پیرمرد دومی پوزخندی زد،انگار که دلش خنک شده باشد. انگار بی توجهی من به او کینه ای در دلش ایجاد کرده باشد. هوا دیگر به تاریکی گذشته نبود. رگه های صبح سیاهی آسمان را خط خطی می کرد. من چیز دندان گیری پیدا نکرده بودم. در خود نمی دیدم که یک شب دیگر این کار را ادامه دهم. من در جایگاهی نبودم که مرده ها را سوال پیچ کنم. اگر از زنده ها نمی شد سوال کرد نباید تلافی را سر مرده ها، آنهم بخاطر بی آزار بودنشان، در می آوردم. پیرمرد ساکت شده بود. انگار صدای پمپاژ قلبش را می شنیدم. از پشت سر صدای

بگو مگو می آمد. برگشتم و جوان را دیدم که دنبال دختری راه می رود. دختر خیلی عصبانی بود و هر دو قدمی که بر میداشت بر میگشت و با جوان جرو بحث میکرد. جوان هم حالت عشاق مظلوم را بخود گرفته بود. صحنه چندش آوری بود. پیرمرد دومی که به همه پوزخند میزد یکی هم نثار آن دو کرد. پیرمرد اولی اما بی توجه به همه به آب خیره شده بود . صدای پمپاژ قلبش بلند تر شد. انگار دو بلندگوی بزرگ دو طرف گوشم یکپارچه آن ریتم تکراری و مرموز را می نواختند. تکانی خورد و گفت: " وقتشه!! سطح آب رودخانه را موجهای ریزی پوشاندند. هر موج طوری می لغزید انگار که برای موجهای کناری خبر بزرگی داشت. ناگهان صدای سهمگینی بلند شد و از میان رود کوچک کشتی چوبی عظیم و قدیمی پدیدار شد. ابعاد کشتی بسیار بزرگتر از عرض رودخانه بود اما همچنان بنظر می رسید آب دورش را فرا گرفته است. کشتی به کندی حرکت می کرد و پیرمردی سکان به دست داشت که باد با موهای بلند سفیدش بازی میکرد. پیرمرد دستی برایش تکان داد. او هم سری تکان داد. از خیل حیوانات متنوعی که روی سطح کشتی بودند پلنگی به من خیره شده بود. زرافه ای هم رویش را برگردانده بود. تمام سعی ام را کردم که چشمهایم را باز نگه دارم ولی بی فایده بود. انگار کسی با انگشتش تخم چشمهایم را فشار می داد. هیچ نمی دیدم. این باید چند لحظه ای طول کشیده باشد. وقتی بعلت نامعلومی دوباره توانستم چشمهایم را باز کنم همه چیز بحالت عادی برگشته بود. پیرمرد اولی لبخند پنهانی پشت صورتش داشت و پیرمرد دومی روی بازوی چپش خواب رفته بود. شاید هم مرده بود! تلاشم برای گفتن حرفی حتی خداحافظی بی حاصل بود. برای آخرین بار سعی کردم بر اندازش کنم. نسیم نامرئی موهای تنکش را نوازش می داد. از جوان خبری نبود. گویا قبرستان به آرامش صبح خوش آمد می گفت. من بودم و قلمی و کاغذی که سفیدی مطلق جایی برای سیاه کردنش باقی نگذاشته بود. چند دقیقه طول کشید تا نیرویم را جمع کردم و بلند شدم. مثل لالهای مادر زاد بیصدا بودم. بسمت در قبرستان راه افتادم. بیاد روزنامه افتادم و غرولند بی انتهای سردبیر وقتی که سر ناهار بلند حرف میزد و ساندویچش را گاز میزد. نزدیک در قبرستان که رسیدم دوباره صدای استاد بلند شده بود. این بار کلامش برایم نامفهوم نبود. یکی از ترانه های داریوش رفیعی را می خواند: "زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم"

من هم با او زمزمه میکردم و بسوی خانه قدم بر می داشتم. به تاریخ و داستانهایش که متنوع بنظر می رسیدندو به پیرمردی که معتقد بود حتی تنوعی در کار نیست فکر میکردم. به سوژه های دیگر فکر میکردم قاتل بی انگیزه بدک هم نبود. شایه هم روسپی شاعر صفت!! واقعا شب عجیبی بود. صدای باد پر از وهم بود.